شناسنامه آسیب شناسی

نسخه شناسی	عنوان	صفوة الصفا		
	درجه نفاست	عادی		خطی ✓ / چاپ سنگی
	تعداد اوراق	۲۸۵	اندازه	۲۳×۳۴
	قطع	وزیری بزرگ	شماره اموالی	۴۱۴۰
آسیب شناسی و اقدامات مرمتی	درصد تخریب اوراق	۱۰ / ۲۰ / ۵۰ / ۸۰	از هم پاشیدگی عطف	دارد / ندارد ✓
	نیاز به جعبه	دارد / ندارد ✓	نوع آفت	شیمیایی / زیستی / فیزیکی
	نیاز به جلد سازی	دارد / ندارد ✓	نیاز به مرمت جلد	دارد ✓ / ندارد
	نیاز به مرمت اوراق	دارد / ندارد ✓	نیاز به دوخت عطف	دارد ✓ / ندارد
	نیاز به لکه گیری	دارد / ندارد ✓	نیاز به گردگیری	دارد / ندارد ✓
	نیاز به آفت زدایی	دارد / ندارد ✓	نیاز به اسیدزدایی	دارد / ندارد ✓

بررسی کنندگان: ۱. خبازیان ۲. ۳.

تاریخ بررسی: ۱۳۸۵ دهمان

اقدامات انجام شده:

۵ ـ ۸ ـ

تاریخ اقدام:

میکر وفیلم تهیه شد

مجدداً فهرست شد اردلان
۶۶۶۳

۱۳۸۲ /۱/ ۶

بازبینی شده ۱۳۵۲

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب صفوة الصفاء ـ فارسی

مصنف / مؤلف میرزا ابو الفتح الترقی التبریزی الحسینی

خطی / چاپی نستعلیق ۲۱ سطری

۲۸۵

سال طبع یا تحریر ـ عدد اوراق ۳۸۵

جزء کتب تاریخ شماره ۶۸

شماره عمومی ۴۱۴۰ شماره قبض

واقف صدیق الملک تاریخ وقف ۱۳۱۳

طول ۳۴ عرض ۲۳ سانتیمتر قفسه ۹

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

ورق ۲۸۵

۶۸

۱۱۹۳

این کتاب مستطاب صفوة الصفا ...

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

کتابخانه آستان قدس

بسم الله الرحمن الرحیم

کتابخانه آستان قدس

وبه اعتمادی وثقتی شریفترین ذکری که تسبیح طائر ملکوت بآن تسبیح و تقدیس نمایند و لطیفترین وردی
که متعبدان صوامع جبروت بآن تعبد و تنسک فرمایند حمد و ثنای خداوندیست که علم علم دین
و شرع مبین را در معابد آسمان و زمین بلند کردانید کشجرة طیبة اصلها ثابت وفرعها فی السماء
وصیت تفضل و آوازه تفوق انبیا و اصفیا را که مظاهر آن اسرار و مکاشف آن استار اند بگوش
هوش عالمیان رسانید که وجعلناهم ائمة یهدون بامرنا و جمعی را از متابعت ایشان سعی بلیغ نمود
و در مضمار تقوی و طاعت گوی مسابقت ربودند مرتبت قصوی و منزلت علیا بخشید که ان اکرمکم
عند الله اتقیکم و صلات صلوات نامعدود و درود زد ذرود غیر محدود بر صاحب مقام محمود و شفیع
روز موعود و مدار سلسله وجود و مبنای بنای گنبد کبود یعنی صفی رب العالمین و صدر صفه ارشاد
و یقین بیت حمید و حامد و محمود و احمد ∴ سزای حمد ابو القاسم محمد ∴ و بر اهل بیت طیبین و عترت
طاهرین او که هادیان طرق شریعت و ملت اند و سالکان مسالک حقیقت و طریقت خصوصا امیر المؤمنین
و امام المتقین و یعسوب الدین و قائد الغر المحجلین که خرقه ولایت انما ولیکم الله بقامت قابلیت
آنحضرت لایق بود و تاج کرامت اللهم وال من والاه و عاد من عاداه جز برسر با فر آن سرور مناسب
نبود صلی الله علیه و علیهم اجمعین ما دامت الارضون تحت الافلاک و الافلاک فوق الارضین اما بعد
بر ضمایر صافیه درویشان پاک اعتقاد و خاطر زاکیه صوفیان صافی نهاد مخفی و محتجب نماند که
غرض اصلی از ایجاد نوع انسانی معرفت مبدأ و معاد و عبادت حضرت رب العباد است چنانکه

کتابخانه آستانه قدس

از طرف کمیسیون اعلای اعیاد تقدیم ...
بتاریخ ۶ شهر رجب ۱۳۴۲
نمره مسلسل کتاب ۲۰۸۰

آیت وافی هدایت وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون دالست بر آن و خبر کرامت اثر کنت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف مخبراست از آن و ظاهر است که معرفت معتبره و عبادت
مقبوله بی قانونی که کیفیت آن را بیان نماید و حقیقت آن را کما ینبغی عیان کرداند میسر بلکه متصور نباشد
لاجرم حکیم علی الاطلاق و معبود باستحقاق ارسال انبیا و رسل فرمود و انزال شرایع و کتب نمود
و ایشان را بتبلیغ احکام شرعیه مامور کردانید و جهت تصدیق ایشان معجزات باهرات بدیشان بخشید
و از برای حفظ و ابقای شریعت لوای امامت و خلافت ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین
را برافراخت و علم هدایت ایشان را نیز باظهار معجزات بلند ساخت و بعد از ایشان علمای دین
و صلحا مومنین را معزز کردانید و جهه اعزاز ایشان کلام معجز نشان هل یستوی الذین یعلمون
والذین لا یعلمون را بگوش عالمیان رسانید و همچنانکه اظهار معجزات در دست انبیا و اصفیا حق است
ظهور کرامات اولیا که متابعان انبیا و ائمه هدی اند مقرر و محقق است چنانکه قصه احضار آصف بن برخیا
تخت بلقیس را در کمتر از طرفة العین که مذکور است در قرآن دالست بر آن و محققان مذهب امامیه علیهم الرحمة
الثامیه بتصریح فرموده اند بآن و از جمله اولیای عظیم الشان و اصفیاء رفیع المکان اخبار کرامات و مقامات
ایشان عالم را گرفته و آثار ریاضات و مجاهدات آنحضرت کالشمس فی وسط النهار سمت اشتهار
پذیرفته خدام عرش احترام سلطان الاصفیا و برهان الاتقیا شیخ المشایخ فی العالمین کهف العباد و السالکین
قطب الاقطاب فی الاقطار و خلاصة الاوتاد فی الادوار سید الاولیا فی الخافقین و سند الاتقیا
من المشرقین و المغربین جالس سریر التکمیل و التکمیل و کاشف الاسرار للارشاد و التلقین صفی الاصفیا
فی الآفاق سلطان شیخ صفی الحق و الحقیقة و الدین ابو اسحق ادام الله تعالی برکات ولایته و هدایته من المؤمنین
و المسلمین الی یوم الدین است و اولاد و اوتاد و احفاد و امجاد آنحضرت بتخصیص سلطان المشایخ و العارفین
و برهان الاقطاب و الواصلین بالملک ارتقیه ارباب القلوب و صاحب الاشراف علی مفاتیح الغیوب
اشرقت ارض السعادة بوجوده و مالت سمار السیادة الی سجوده صدر الوری بدر الدجی سلطان
شیخ صدر الملة و الدین موسی اسکنه الله صدر جنانه و تغمده بغفرانه که اجداد امجاد و نواب کامیاب همایون

سال ۱۳۰۸ خورشیدی

اعلی الله اعنی حضرت شاه عالم و عالمیان و شهنشاه کافه انس و جان ظل الله علی خلق الله خلیفة خلیفة الله
فی ارض الله المنظور بانظار الله المؤید من عند الله المقوی بنفس ائمتنا و لیکم الله المحیی السنة و ال من و الاه
مظهر آیات قل لا اسألکم علیه اجرا الا المودة فی القربی مظهر رایت انما یرید الله لیذهب عنکم
الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا کیوان منزلت بهرام صولت برجیس سعادت خورشید صورت ناهید
عشرت عطارد فطنت قمر طلعت یوسف مصر عزت و کرامت سلیمان تخت سلطنت و خلافت بیت
شه جم احتشام انجم حشم :: مه گردون مقام مهر علم :: ماه تابان آسمان کمال :: سرو آزاد گلشن اقبال
پایه تخت شد بلند از وی :: دولت و بخت ارجمند از وی :: آسمان آستان خانه او :: سر شاهان
بر آستانه او :: در صدف سیادت و امامت دری فلک سخاوت و شجاعت اختر برج آفرینش
گوهر درج دانش و بینش شاه بیت قصیده دانشوری شهسوار معرکه عدالت گستری افتخار اولاد سید المرسلین
اعتضاد احفاد ائمه معصومین المستعین من الله الملک الغنی القوی ابو المظفر سلطان شاه طهماسب بهادر
خان الحسینی الموسوی الصفوی خلد الله تعالی ظلال اقباله علی العالمین و ابد جلال افضاله الی یوم الدین
بحق النبی و عترته الطیبین الطاهرین بیت الهی تو این شاه درویش دوست :: که آسایش خلق در ظل
اوست :: بسی بر سر خلق پاینده دار :: بتوفیق طاعت دلش زنده دار :: و هو ابن سلطان السلاطین
زمانه و برهان خواقین عهده و اوانه پسندیده اولاد نجیب و الجلیل سلطان شاه اسمعیل ابن سلطان آل
امیر المؤمنین حیدر سلطان شیخ حیدر ابن سلطان شیخ جنید ابن سلطان شیخ ابراهیم ابن سلطان
شیخ خواجه علی ابن سلطان شیخ صدر الدین موسی ابن سلطان شیخ صفی الدین اسحق انار الله برهانهم
و ادام آثار ارشادهم و تلقینهم و چون مشایخ عظام صفویه قدس الله ارواحهم بالانوار الجلیه در زمان
مخالفان بودند و در اوان ظلم و فساد اهل بغی و عناد بدعوت و ارشاد طالبان اشتغال
مینمودند و مقرر است که رعایت تقیه در زمان مخالفین بشرایطه واجب و لازم است و باتفاق
محققین علما و مجتهدین فرض و متحتم چنانکه شیخ المجتهدین و صدوق المحدثین شیخ ابو جعفر محمد بن بابویه
القمی علیه الرحمة و الرضوان در کتاب اعتقادات فرموده که التقیة واجبة لا یجوز ترکها الی ان

یخرج القائم علیه السلم و سئل عن الصادق ع عن قول الله عز و جل ان اکرمکم عند الله اتقیکم قال اعملکم
بالتقیة یعنی اعتقاد فرقه ناجیه آنست که تقیه واجبست و ترک آن جایز نیست تا ظهور قایم آل محمد علیه
و آله السلام پس هر که ترک تقیه کند پیش از ظهور قایم آل محمد علیهم السلام از دین خدای تعالی
و ائمه معصومین علیهم السلم بیرون رفته باشد و با خدا و رسول خدا و ائمه هدی علیه و علیهم السلام مخالفت
کرده باشد و از امام بحق ناطق امام جعفر صادق ع پرسیدند که تفسیر آیت ان اکرمکم عند الله اتقیکم
چیست فرمود که مراد آنست که عزیزترین شما نزد خدای تعالی عمل کننده ترین شماست بتقیه
ازین جهت مشایخ عظام صفویه قدس الله تعالی اسرارهم بقواعد تقیه کماینبغی عمل میفرمودند و در آن باب
نهایت حزم و احتیاط رعایت می نمودند و در افادات و افاضات باهل طلب و ارباب حاجات غیر از
طریق تقیه طریقی نمی پیمودند و هر کس فراخور حال خود چیزی از فواید شریعت و موائد حقیقت ایشان
استفاده میکرد و مناسب اعتقاد و استعداد خود استکشاف مشکلات مینمود و در آن اثنا بعضی
از منافقان و مخالفان که در طریق اهل خلاف خالی از فضلی نبود دعوی ارادت و عقیدت بدین
خاندان مینمود کتابی در مقالات و مقامات و کشف و کرامات ایشان ترتیب داد و احوال و اقوال
ایشان را بنوعی که موافق اعتقاد و استعداد خود فرا گرفته بود مذکور گردانید و چون در مذهب و اعتقاد
تابع سنیان بود و رایحه هدایت و حقیقت بمشام او نرسیده بود بعضی کلمات که مخالف مذهب حق امامیه
و موافق ملت باطله سنیه بود مذکور گردانید و بعضی حکایات که خالی از قبحی نبود و در نظر او قبحی نمود
بمشایخ عظام قدس الله ارواحهم نسبت داد و تا غایت آن کتاب در میان خواص و عوام و خلفا و صو
فیان مانده و هیچ فارس جواد قلم را در میدان تصحیح و تنقیح آن نرانده بنابرین مقدمات حضرت نواب
کامیاب همایون اعلی خلد الله ملکه ابدا بنده داعی و دعاگوی حقیقی ابو الفتح الحسینی را مامور گردانیدند
که کتاب مذکور را تصحیح نماید و حق و باطل و غث و سمین آنرا از هم جدا گرداند پس بموجب فرمان لازم
الاذعان شروع در تصحیح کتاب مذکور نمود و حسب المقدور باین خدمت قیام نموده سعی بلیغ در حک و اصلاح
آن بتقدیم رسانید رجا واثق است که منظور نظر عنایت و ملحوظ عین عاطفت گردد و التفات

اعلی الله اعنی حضرت شاه عالم و عالمیان و شهنشاه کافه انس و جان ظل الله علی خلق الله خلیفة الله
فی ارض الله المنصور بانصار الله المؤید من عند الله المقوی لنصر ائمتنا و لکلم الله المحیی لسنتهم و آل من والاه
مظهر آیات قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی مظهر رایت انما یرید الله لیذهب عنکم
الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا کیوان منزلت بهرام صولت برجیس سعادت خورشید صورة ناهید
عشرت عطارد فطنت قمر طلعت یوسف مصر عزت و کرامت سلیمان تخت سلطنت و خلافت بیت
شه جم احتشام انجم حشم :: مه گردون مقام مهر علم :: ماه تابان آسمان کمال :: سرو آزاد گلشن اقبال
پایه تخت شد بلند از وی :: دولت و بخت ارجمند از وی :: آسمان آستان خانه او :: سر شاهان
بر آستانه او :: در صدف سیادت و امامت دری فلک سخاوت و شجاعت اختر برج آفرینش
گوهر درج دانش و بینش شاه بیت قصیده دانشوری شهسوار معرکه عدالت گستری افتخار اولاد سید المرسلین
اعتضاد احفاد ائمه معصومین المستعین من الله الملک الغنی القوی ابو المظفر سلطان شاه طهماسب بهادر
خان الحسینی الموسوی الصفوی خلد الله تعالی ظلال اقباله علی العالمین و ایّد جلال افضاله الی یوم الدین
بحق النبی و عترته الطیبین الطاهرین بیت الهی تو این شاه درویش دوست :: که آسایش خلق در ظل
اوست :: بسی بر سر خلق پاینده دار :: بتوفیق طاعت دلش زنده دار :: و هو ابن سلطان السلاطین
زمانه و برهان خواقین عهده و اوانه پسندیده اولاد نجیب و الجلیل سلطان شاه اسمعیل ابن سلطان آل
امیر المؤمنین حیدر سلطان شیخ حیدر ابن سلطان شیخ جنید ابن سلطان شیخ ابراهیم ابن سلطان
شیخ خواجه علی ابن سلطان شیخ صدر الدین موسی ابن سلطان شیخ صفی الدین اسحق انار الله برهانهم
و ادام آثار ارشادهم و تلقینهم و چون مشایخ عظام صفویه قدس الله اسرارهم بالانوار الجلیة در زمان
مخالفان بودند و در اوان ظلم و فساد اهل بغی و عناد بدعوت و ارشاد طالبان اشتغال
مینمودند و مقرر است که رعایت تقیه در زمان مخالفین بشرایطه واجب و لازم است و باتفاق
محققین علما و مجتهدین فرض و متحتم چنانکه شیخ المجتهدین و صدوق المحدثین شیخ ابو جعفر محمد بن بابویه
القمی علیه الرحمة و الرضوان در کتاب اعتقادات فرموده که التقیة واجبة لا یجوز رفعها الی ان

یخرج القائم علیه السلام و سئل عن الصادق ع عن قول الله عز و جل ان اکرمکم عند الله اتقیکم قال اعلمکم
بالتقیة یعنی اعتقاد فرقه ناجیه آنست که تقیه واجبست و ترک آن جایز نیست تا ظهور قایم آل محمد علیه
و آله السلام پس هر که ترک تقیه کند پیش از قایم ظهور آل محمد علیهم السلام از دین خدای تعالی
و ائمه معصومین علیهم السلام بیرون رفته باشد و با خدا و رسول خدا و ائمه هدی علیه و علیهم السلام مخالفت
کرده باشد و از امام بحق ناطق امام جعفر صادق ع پرسیدند که تفسیر آیت ان اکرمکم عند الله اتقیکم
چیست فرمود که مراد آنست که عزیزترین شما نزد خدای تعالی عمل کننده ترین شماست بتقیه
ازین جهة مشایخ عظام صفویه قدس الله تعالی اسرارهم بقواعد تقیه کما ینبغی عمل مینمودند و در آن باب
نهایة حزم و احتیاط رعایة می نمودند و در افادات و افاضات با اهل طلب و ارباب حاجات غیر از
طریق تقیه طریقی نمی نمودند و هر کس فراخور حال خود چیزی از فواید شریعت و موائد حقیقت ایشان
استفاده میکرد و مناسب اعتقاد و استعداد خود استکشاف مشکلات مینمود و در آن اثنا بعضی
از منافقان و مخالفان که در طریق اهل خلاف خالی از فضلی نبود دعوی ارادت و عقیدت بدین
خاندان مینمود کتابی در مقالات و مقامات و کشف و کرامات ایشان ترتیب داد و احوال و اقوال
ایشان را بنوعی که موافق اعتقاد و استعداد خود فرا گرفته بود مذکور گردانید و چون در مذهب و اعتقاد
تابع سنیان بود و رایحه هدایت و حقیقت بمشام او نرسیده بود بعضی کلمات که مخالف مذهب حق امامیه
و موافق ملت باطله سنیه بود مذکور گردانید و بعضی حکایات که خالی از قبحی نبود در نظر او قبیح نمی نمود
بمشایخ عظام قدس الله اسرارهم نسبت داد و تا غایت آن کتاب در میان خواص و عوام و خلفا و صو
فیان مانده و هیچ فارس جواد قلم را در میدان تصحیح و تنقیح آن نرانده بنا برین مقدمات حضرت نواب
کامیاب همایون اعلی خلد الله ملکه ابدا بنده داعی و دعاگوی حقیقی ابو الفتح الحسینی را مامور گردانیدند
که کتاب مذکور را تصحیح نماید و حق و باطل و غث و سمین آنرا از هم جدا گرداند پس بموجب فرمان لازم
الاذعان شروع در تصحیح کتاب مذکور نمود و حسب المقدور باین خدمت قیام نموده سعی بلیغ در تحقیق و اصلاح
آن بتقدیم رسانید رجا واثق است که منظور نظر عنایت و ملحوظ عین عاطفت گردد و [illegible]

التفات خورشید صفات بر وی باید و پس این عنایت بغایت اشتهار تمام یابد و بدین وسیله سیاه
نسخهای سقیم تصحیح یابد و ثواب آن بروزگار فرخنده آثار آنحضرت عاید گردد انّه بالاجابة جدیر
و هو نعم المولی و نعم النصیر و کتاب مذکور که موسوم است بصفوة الصفا مرتب است بر مقدمه و
دوازده باب و خاتمه اما مقدمه مشتمل است بر دو فصل فصل اول در آنچه اولیا پیش از ظهور آنحضرت
شیخ صفی الملة و الدین قدس الله سره آنحضرت را دیده اند در خواب فصل دوم در آنچه اولیا پیش از
آنحضرت از ظهور او خبر داده اند باب اول در ذکر مبادی احوال آنحضرت مشتمل بر دوازده فصل فصل
اول در ذکر نسب او فصل دوم در کرامات زمان حمل او فصل سوم در احوال ولادت او فصل چهارم
در احوال طفولیت او فصل پنجم در احوال طلب او مبنی بر دو نوع اول در توفیق دوم در طلب فصل ششم
در رسیدن او بشیخ زاهد قدس الله روحه فصل هفتم در کراماتی که از او در زمان شیخ زاهد قدس
الله روحه بظهور آمد فصل هشتم در ذکر استخلاف شیخ زاهد او را و اجازه توبه و تلقین دادن فصل نهم
در ذکر شجره و خرقه و استاد او تا پیغمبر علیه السلام فصل دهم در بعضی از کرامات شیخ زاهد قدس الله روحه مشتمل بر
دو نوع اول در نسب و ابتدا احوال او دوم در بعضی از کرامات او در حال تکلمه در کرامات او بعد از
وفات فصل یازدهم در ارشاد پیغمبر علیه السلام بعضی امت را بشیخ صفی الملة و الدین در مناماتی که مردم دیده اند
باب دوم در کرامات او قدس سره که تعلق بتجارب مردم دارد منطوی بر سه فصل اول در کراماتی که
از او بظهور آمده است در دریاها و مغارق دوم در کراماتی که از او بظهور آمده است در کوهها و بیابانها
و مخاوف سیم در کراماتی که ظاهر شده است در نجات و خلاص مردم از بلیات باب سیم در کراماتی
که از نظر لطف و عنف آنحضرت ظاهر شده است منقسم بر سه فصل اول در لطف او دوم در عنف او سیم
در جامع بین اللطف و القهر باب چهارم در کرامات کلمات و تحقیقات او مرتب بر شش فصل اول در تحقیقی
که در آیات کلام الله فرموده است منقسم بر دو قسم اول آنچه در معرض سوال و جواب است دوم
در آنچه مطلقا بر آیات فرموده است سیم در تحقیقی که در چندی از احادیث نبوی صلی الله علیه و آله
و سلم فرموده است و بعضی از سوالات که کرده اند مشتمل بر دو طرف اول در احادیث دوم در بعضی

از سوالات که کرده اند سیم در تحقیقی که در کلمات و الفاظ و عبارات مشایخ فرموده است چهارم
در تحقیقی که در ابیات فرموده است پنجم در کلمات مطلقه از نصایح و زواجر ششم در بعضی از کلمات منثوره
آنحضرت قدس الله سره باب پنجم در کراماتی که در اصناف حیوانات بظهور آمده است مندرج در سه
فصل فصل اول در احوال جن دوم در سایر حیوانات سیم در غیر حیوانات باب ششم در ذکر وجد و تغیر حال
حضرت شیخ صفی الملة و الدین باب هفتم در کرامات متنوعه آنحضرت منعقد بر پنج فصل اول در اخبار او
از ضمایر مردم دوم در اخبار سابق او از احوال لاحق سیم در کرامات و مکاشفات او از احوال
اموات چهارم در کراماتی که بقدم تعلق دارد پنجم در کرامات متفرقه باب هشتم در ذکر سیرت رضیه
او مرتبط بر بیست و هفت فصل اول در کمال مبالغه حضرت شیخ صفی الملة و الدین قدس سره در متابعت
پیغمبر علیه السلام دوم در نهایت احتیاط آنحضرت در رعایت احکام شرع سیم در مجاهده او
چهارم در ریاضت او پنجم در فراست او ششم در اجابت دعای او هفتم در خلوت و اوصاف
خلوت او هشتم در زهد و ورع و تقوی او نهم در اداب و کلام او دهم در تواضع و وقار او یازدهم
در حلم و حیای او دوازدهم در توکل او سیزدهم در قناعت او چهاردهم در یقین او پانزدهم در استقامت او
شانزدهم در صبر او هفدهم در شکر او هیجدهم در قیام لیل و توزیع اوقات نهار او نوزدهم در سخاوت
و سماحت او بیستم در هیبت او بیست و یکم در علو همت او بیست و دوم در وفای او بیست و سیم در صفای او
بیست و چهارم در خلوت او بیست و پنجم در ترک تکلف او بیست و ششم در حسن صورت ظاهر او بیست و هفتم
در استماع او و هواتف غیبی را باب نهم در ذکر مرض و نقل او از عالم فانی بحیات باقی قدس الله سره
مشتمل بر دو فصل اول در ذکر مرض او دوم در نقل او بحیات باقی قدس سره باب دهم در کراماتی که بعد
از وفات از آن حضرت ظاهر شده است مشتمل بر سه فصل اول در کراماتی که در خواب مردم بظهور
آمده است دوم در کراماتی که در بیداری از او دیده اند سیم در کرامات متنوعه باب یازدهم در ذکر
عظمت و شهرت او و خلفای او که در اقطار زمین اند منعطف بر سه فصل فصل اول در بعضی از عظمت معنوی او
که ارباب باطن بنظر مکاشفه یا بواقعه دیده اند دوم در ذکر بعضی از عظمت ظاهری او که مشاهده

کتابخانه آستان

خلق است سیم در ذکر بعضی از خلفای جهانگیر و مریدان او که در اقطار زمین اند باب دوازدهم
در کرامات مریدان آنحضرت قریب بر دو فصل اول در ذکر بعضی از خلفای او دوم در ذکر بعضی
از مریدان او خاتمه در احوال بعضی از فرزندان عالیشان آنحضرت و بعضی وقایع ایشان مقدمه
مشتمل است بر دو فصل فصل اول در آنچه اولیا پیش از ظهور حضرت شیخ صفی الملة والدین آنحضرت را
در خواب دیده اند حکایت ملک العباد پیره یوسف ایلوانقی که از جمله خلفای سلطان الاصفیا بود
گفت که شبی در واقعه دیدم که صبح سعادت از مطلع و اشرقت الارض بنور ربها طالع گشته
و اطراف و اکناف عالم منور شده بعد از آن از مشرق هدایت و ولایت آفتابی لامع گشت
که پرتو آن زمین و زمان را فرو گرفت پرسیدم که این صبح چه چیز بود و آن آفتاب از کجاست
گفتند که صبح مخبر از احوال عارف ربانی شیخ ابراهیم زاهد گیلانی است که پردهٔ ظلمت ضلالت را
برانداخته و آن آفتاب ماه فلک ولایت سلطان شیخ صفی الملة والدین است که بنور هدایت
و ارشاد عالم را منور ساخته حکایت سلطان المشایخ والعارفین شیخ صدرالدین ادام الله برکاته
علی العالمین فرمود که منتخب العترة الطاهره سید جلال الدین حسنی که مشهور بمعشوق بود گفت که در واقعه
دیدم که بیرون دروازهٔ اسفریس که زاویه و مرقد مطهر شیخ صفی الملة والدین قدس الله سره
درین دروازه است و پیغمبر صلوات الله علیه میان فوجی عظیم از اولیا ایستاده بود و دستهای
مبارک برداشته دعا میکرد و جماعت اولیا و صلحا که رفیق خیر الانبیا بودند آمین میگفتند پرسیدم
که پیغمبر ع دعا از برای که میکند گفتند از برای شیخ صفی الدین من پیش رفتم و حضرت نبوی ع را
دریافتم و گفتم یا رسول الله ع دعا از برای کیست و سبب دعا چیست آفتاب سپهر رسالت بالفاظ
دُرَربار گهرنثار فرمودند که این دعا از برای شیخ صفی الدین اسحق است که مجدد قواعد دین اسلام
و مبین دقایق حلال و حرام خواهد بود بیت کوس این سلطنت از عهد ازل تا بابد بر سر طارم این
گنبد اعلا زده اند ؞ نقش بندان قضا و قدر ز فرمان ؞ سکه بر نام تو در عالم بالا زده اند ؞ پنج نوبت
ز تو در ششجهت عالم غیب ؞ زیر نه دایرهٔ قبهٔ خضرا زده اند ؞ گرم تازان ره عشق تو بر ستم پند

نعل و میخ طلب از ماه و ثریا زده اند ؞ سروران دو جهان در طلب عز قبول ؞ دست در دامن عشقت
همه تا زده اند فصل اول در آنچه اولیاء الله پیش از ظهور حضرت شیخ صفی الملة والدین قدس الله سره
از ظهور او خبر داده اند حکایت خواجه جلال الدین رحمة الله که برادرزادهٔ حضرت شیخ قدس الله
سره بود و جلیس اعظم المشایخ پیره ضیاء الدین و جمعی از امنا و صلحا گفتند که در ارزنجان روم
با جمعی از طلبهٔ علوم و مردم اهل در مجلس قاضی جلال الدین ارزنجانی نشسته بودم و در مناقب
شیخ صفی الدین قدس سره از هر باب سخنان مذکور میشد و هر کس از حضار مجلس آنچه از مناقب
و مفاخر آنحضرت میدانست از بحار فکر بساحل نطق می آورد و سخن منجر بتوصیف ذات خلوت سرای
لی مع الله شد خیل این گروه آن ولی الله مولانا جلال الدین محمد رومی طاب ثراه و جعل الجنة مثواه شد
و هر کس در مدحت آنحضرت چیزی بیان می نمودند تا آنکه قاضی جلال الدین فرمود که این
همه وصف که از ملای روم بر زبان الهام بیان حضرات گذشت از کتابخانهٔ مناقب سلطان شیخ
صفی الملة والدین ورقی و از بحار زخار فضایلش عرقی بیش نیست بعد از آن فرمود که
مولانا جلال الدین رساله در بعضی احوال سلطان الاصفیا نوشته و آن رساله را بخط
شریف مولانا جلال الدین حاضر گردانید و مضمون آنرا بموقف عرض رسانید مشتمل بود بر آنکه من بیان
و ترجمان سر ولی محبوبم که بعد از این در عرصهٔ عالم علم ولایت برافرازد و ساحت ملک و ملکوت
را از پرتو وجود منور سازد و خبر دهد و دعوت دم ولایت لزوم او بعالمیان میرسانم و از امارات
او آنست که از آذربیجان باشد و مولد و منشا او دیهی باشد که قریب شهری بود و چون آفتاب ولایتش
بدرجهٔ کمال رسد از آن دیه رحلت کند و در آن شهر مقام گیرد دعوت حق آشکارا کند و خلایق
را بذکر لا اله الا الله تحریص نماید و شیوهٔ او زراعت و شیمهٔ او طاعت و عبادت و اکتساب معیشت
از عرق جبین و کد یمین فرموده مریدان و طالبان را از طوف در ها منع و زجر نماید و ابواب سؤال را
بر روی خود و مریدان مسدود دارد و آنچه از قسمت خانهٔ للرجال نصیب مما اکتسبوا در وجه معیشت مقرر
شده باشد انفاق و ایثار آنرا بر خود لازم داند و چیزی ذخیره نگذارد و شیوهٔ ایشان مخالف

شیوهٔ جمعی باشد که در ضمن ژنده پوشی خود فروشی نمایند بلکه ملابس برنگی باشد که آثار صلاح و سداد
از آن ظاهر گردد نه آنکه مخالف شرع شریف باشد بیت جمله آراستهٔ کسوت تقوی باشند
جمله پیراستهٔ حلیهٔ معنی باشند آنگاه تحلیهٔ حلیهٔ شیخ قدس سره کرده بود که شخصی مربوع القد لحیم الجثه
عریض اللحیه کثیف المحاسن کحیل العینین ابلج الحاجبین غلیظ الحاجبین و بر ناصیهٔ مبارکش مثل زر الحجله خالی
ناتی و بازر باشد شعر یشبهک بدر اللیل بل انت انور ووجهک من ماء الملاحة یقطر مستمعان
و مجتمعان چون بعضی نعت حلیهٔ حضرت شیخ را قدس سره شنیده بودند و وصف سیره و شیمت آنحضرت
را تحقیق نموده بعین الیقین شیخ را قدس سره دیده بودند زبان تصدیق گشودند و اعتراف نمودند
که ولی محبوبی که سید العاشقین مولانا جلال الدین رومی روح الله روحه از وی خبر بخلق رسانیده
است و خود را بدین بشارت و مرید تربیت او گردانیده شیخ صفی الملة و الدین است و قاضی جلال
الدین گفت که چون بدان نشانهای مقرر زمان ظهور شیخ صفی الدین قدس سره معلوم کردم سفر
تبریز پیش گرفتم و در آنوقت شیخ نور الدین بیمارستانی رحمة الله در قید حیوة بود بهوس تحقیق حال
صاحب حلیه بحضور وی رفتم آن حلیه در شیخ نور الدین رحمة الله ندیدم پس این حلیه برا کابر و صلحا
و علما و طوایف عباد عرض کردم و نشان صاحب حلیه پرسیدم مجموع بحضرت شیخ صفی الملة
و الدین قدس الله سره نشان میدادند و اشاره میکردند که این بعینه اوست که باین صفات
موصوف و باین حلیه متحلی و معروف است حکایت سید العلماء و الخلفا مولانا شمس الدین اقیونی از ولایت
سراب گفت که در طلب کرامات نوشتن شیخ صفی الدین قدس سره بود اتفاقا در مجلسی رفتم که در جنب
چشمه آبی بود درویشی با هیأت صلحا و مسافران در آن چشمه وضو ساخته بمسجد درآمد و دو رکعت نماز
گذارد و بمن گفت که کرامات شیخ قدس سره می نویسی گفتم بلی گفت از من نیز سخنی بنویس پس گفت
روایت میکنم از فلان کس و نام او نیز بگفت که او روایت کرد از فلان کس و نام آنکس بگفت همچنین و نام
مسلسل نام روایت میکرد با یکی از خلفای شیخ المشایخ فی الطریقه صاحب اسرار الحقیقه اخی فرج
زنجانی طیب الله روحه رسید که او گفت روزی در خدمت اخی فرج رحمة الله نشسته بودیم شخصی

سوال کرد از اخی که ولی کامل که باشد گفت کسی باشد که معرفت وی در نصابی باشد که اگر شخصی
بروی بگذرد بداند که از صلب وی چند ولد متولد شود و از آنها چند مطیع باشد و چند عاصی باز سایل
گفت دیگر شیخی را که شاید اخی فرموده که کسی که اگر فرزندی از فرزندان طریقت او در سکرات
مرگ باشد شیخ حاضر وقت او باشد و ایمان او را از غارت شیطان نگاه دارد و باز سایل گفت
که دیگر شیخی را که شاید اخی رحمة الله فرمود که کسی که اگر فرزندی از فرزندان طریقت او
متوفی شود در وقت سوال نکیر و منکر حاضر شود و معاونت آن فرزند کند تا باعانت او جواب
ایشان بگوید باز سایل گفت صاحب دل تحقیق که باشد اخی رحمة الله فرمود که کسی باشد که مرید از او
در روز قیامت از همه احوال نگاه دارد در حمایت خود باز سایل سوال کرد چنین کسی که موصوف
شده باشد باین صفات حمیده که باشد اخی فرج روح الله روحه فرمود که در کنار دریای گیلان
کسی پدید آید که باین صفات موصوف باشد و باین نعوت منعوت و او را کسی پرورده باشد که
باین صفات حمیده و نعوت پسندیده متصف باشد و بعد از وی عالم بنور تربیت و ارشاد
پروردهٔ او روشن گردد و در اطراف و اکناف عالم مردم بارشاد و تلقین او دل روشن و منور
گردند و مولانا شمس الدین گفت که آن درویش چون این سخن بگفت قصد کرد که از مسجد بیرون
رود و گفت که درین چشمهٔ آب وضو سازم و باز آیم من دست بقلم بردم که اسامی این رواة بنویسم
چون نظر کردم او را ندیدم بطلب وی از مسجد بیرون آمدم و وی را نیافتم بر در مسجد یکی نشسته بود
از وی پرسیدم گفت که وی را دیدم که کفش می پوشید اما بیرون آمدنش را ندیدم ساعتی توقف
کردم بظن آنکه شاید که در چشمه بوضو ساختن باشد تفحص کردم در چشمه نبود در آن حوالی طلب کردم
نبود تا نماز عصر در آن مقام توقف کردم که باز آید نیامد و از هر که نشان او پرسیدم هیچکس نشان
نداد و چند روز به تفحص او مشغول شدم و جمعی نیز تفحص کردند هیچ گونه پیدا نشد و اسمای رواة
نیز نانوشته ماند و هیچکس نشان او نداد و نزد همگنان مقرر و محقق است که آنکس که بر کنار دریای
گیلان ظاهر شد شیخ مرشد ربانی عمان الحقایق و المعانی شیخ زاهد گیلانی قدس الله روحه بود و پرورده

او که چون آفتاب جهانتاب آفاق گیر شد شیخ صفی الملة والدین قدس الله سره بود که اخی فرج طیب الله
رمسه و روح نفسه از ظهور ایشان خبر داد حکایت سره زکریا که شرف جوار شیخ قدس سره دارد
روایت کرد از محمد که او روایت کرد از پدر خود که از مریدان سید المشایخ خواجه محمد کججی بود رحمة الله
علیه که نوبتی کاشف الرموز بابا حسن منبی رحمة الله علیه و خواجه محمد رحمه الله میل ولایت مشکین نمودند
و از آنجا گذر ایشان بر کوه سبلان افتاد چون نظر هدایت مخبر آثار صنایع الهی را مشاهده می نمودند
روی بجانب اردبیل کرده فرمودند که ازین ولایت مرشدی پدید آید که اطراف و اکناف عالم
در تحت خاتم خلافت و ارشاد او در آید و هیچ شک و شبهه نیست در آنکه آن صاحب ولایت
اردبیل که دین حق را تایید و قوت داد در هفت اقلیم اسلام و شش جهة ثلث پنج ارکان دین را
چهار دیوار محکم بر عه منهج شریعت و حقیقت و طریقت در مدار این دو هنگام لیل و نهار بهفت دایر این مدار
دایرهٔ ارشاد و مقصد طریقه مرید و مراد حضرت شیخ صفی الملة والدین قدس سره بود بیت
ای که کوس دولت بر کوه دوران زدند ∴ سکهٔ نامت درین نه طاق هفت ایوان زدند ∴
عاشقانت پشت پای لاابالی هر زمان ∴ بر کلاه و تخت و بخت و تاج هر سلطان زدند

باب اول در ذکر مبادی احوال حضرت شیخ صفی الملة والدین قدس الله سره مشتمل بر یازده فصل

فصل اول

در ذکر نسب آنحضرت شیخ صفی الملة والدین قدس الله سره ابو الفتح اسحق ابن الشیخ امین الدین
جبرئیل ابن سید صالح ابن سید قطب الدین احمد ابن سید صلاح الدین رشید ابن سید محمد الحافظ
لکلام الله ابن سید عوض الخواص ابن سید فیروز شاه زرین کلاه ابن محمد بن شرف شاه ابن
محمد بن حسن بن محمد بن ابراهیم بن جعفر بن محمد بن اسمعیل بن محمد بن احمد اعرابی بن ابو محمد قاسم بن
ابو القاسم حمزة ابن الامام الهمام موسی الکاظم ابن الامام جعفر الصادق ابن الامام محمد باقر ابن الامام
زین العابدین علی ابن الامام سید الشهدا ابی عبد الله ابن امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب
صلوات الله علیهم اجمعین مخفی نماند که نسب عالی حضرت شیخ قدس سره بر وجهی که مذکور شد در کتب
معتبرهٔ انساب بتفصیل سمت تحریر و تقریر یافته و کیفیت حالات و مقامات و کرامات اجداد امجاد

آنحضرت تا حضرت ولایت پناه سید شرف الدین فیروز شاه اشتهار تمام دارد حکایت
مشهور است که در وقتی که پادشاهی از فرزندان شیخ ارباب الطریقه ابراهیم ادهم از طرف سنجار
خروج کرد و آذربایجان را بگرفت و سکان ناحیهٔ موغان همه مغان بودند و مردم اران والیوان
و دار بوم بتمام کافر چون استیلاء لشکر اسلام بر کفار بظهور رسید و اعلام ضلالت انجام کفار
منکوس شد مردم این حدود را بتعلیم و تعلم شعایر اسلام و شرایع سید الانام علیه التحیة والسلام
ترغیب مینمودند و در هر موضع از مواضع کسی تعین میکردند که مسایل دینی بخلایق تعلیم نماید و اجرای
امر معروف و نهی منکر را در اردبیل و توابع در عهدهٔ اهتمام ابو المکارم سید شرف الدین فیروز
شاه طیب الله ثراه و جعل الجنة مثواه نمودند و آنحضرت متمول و صاحب مکنت بود و مواشی و حواشی
بسیار داشت و بسبب کثرة مواشی و حواشی که داشت در کنار بیشهٔ گیلان مقامی که ازرکمین
خوانند و علف زاری بغایت رنگین بود اختیار کرد و مدة حیات خود آنجا بود و از فواضل
اموال او فقرا و عوام خلق وافر حظ می داشتند تا آنکه رخت فنا از دنیی دنی بدار البقای عقبی کشید
و بعد از آن فرزند نجیب آنحضرت خلاصهٔ سلالهٔ طه و یس و قدوهٔ احفاد سید المرسلین سید عوض
الخواص بقریهٔ اسفرنجان رحل اقامت انداخت و خلاصهٔ اوقات خود در صرف وظایف طاعات
و مراسم عبادات نموده خدمت فقرا و مساکین بذل مجهود بظهور میرسانید تا دعوت ارجعی را
لبیک اجابت گفت و بعد از و فرزند او ثمرهٔ شجرهٔ سیادت و شجرهٔ ثمرهٔ نجابت سید محمد الحافظ
حال چنان بود که در هفت سالگی مفقود شد چندانکه تفحص کردند اثرش ظاهر نشد عاقبت بر حسب عادت
عزای وی بداشتند بعد از هفت سال ناگاه سید محمد را دیدند بر در خانه ایستاده و جامهٔ عتابی
پوشیده و کلاهی که رسم آنزمان بود بر سر و دستاری بر گرد آن بسته و کلام الله حمایل کرده
مردم چون ویرا دیدند تعجب کردند و از قدوم وی بشاشت نمودند و سبب غیبت او پرسیدند
گفت مرا جن برده بودند و در مدة هفت سال مرا قرآن یاد دادند و اقسام علوم از فرایض و سنن
تعلیم کردند و در تقوی و تدین و ورع و تشرع غایت کمال داشت تا برحمت حق رسید بعد ازو

فرزندی صاحب الأخلاق الرضیة والأطوار المرضیة سید صلاح الدین رشید رحمة الله علیه طریقهٔ
دهقنت و زراعت پیش گرفت و از جمال و حسن ظاهری بهرهٔ وافر داشت و اقامت در دیه کلخوران
مینمود که مولد شیخ قدس سره بود و بعد از او فرزندی صدر مجالس الورع والتقی بدر فلک العز و
العلی سید قطب الدین در کلخوران توطن داشت بعد از آنکه کفار نهب و غارت اردبیل نمودند
و بسیاری از مسلمانان را بقتل رسانیدند و فرزندی مظهر آیات الله الکریم الجلیل سید امین
الدین جبرئیل متولد شده بود و یکماهه بود و از خوف کفار گرجی مردم باطراف و جوانب میرفتند
و بجبال مستحکمه و مواضع مستحصنه متحصن میشدند سید قطب الدین نیز با اهل و عیال از شهر اردبیل
گریخته در زیر زمینی متواری شده بودند شخصی از اقوام او بر بالای آن زیر زمین ایستاده
بود ناگاه گرجی پدید آمد و با آن جوان بنیاد نزاع و جنگ کرد کار بجای رسید که آن جوان
شمشیر گرجی را بدست آورده بهمان شمشیر او را بدار البوار فرستاد و در وقت حرب و ضرب
آن گرجی باستغاثه فریادی بر آورد و معاونی خواست آواز او بگوش رفقاء او رسید
بر اثر آواز آمدند و او را مقتول دیدند و قاتل حاضر بود او را نیز بقتل آوردند و چون زیر زمین بغایت
تنگ بود و از ازدحام و غلوی مردم جای آن نبود که سید قطب الدین با اولاد و اتباع در
آنجا باشند از آنجا بیرون آمده مختفی و مهربی میطلبیدند همهٔ گرجیان او را گرفتند و نشاندند که سرش را
از تن جدا سازند آخر الامر شمشیر بر گردنش زدند اگرچه او را از پای در آوردند و بیفتاد اما عروق
او را نبریده بود و گمان مردم آنکه درجهٔ شهادة یافته چون بمقتضای وما کان لنفس ان تموت
الا باذن الله کتابا مؤجلا ایام عمرش بآخر نرسیده بود و سر ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله
امواتا بل احیاء بر عالمیان ظاهر شد و مومی الیه سالم بماند اما تا شب در میان خاک و خون
افتاده بود و شب که پردهٔ ظلام بر روی آفاق کشیدند مردم در میان کشتگان میگشتند که خویش
و پیوند کشتگان بیرون آرند آواز حزین شنیدند بر اثر آواز رفتند سید قطب الدین را دیدند
از حقیقت پرسیدند فرمود که رگهای گردن من بریده نشده و از حیات رمقی باقیست میان

بند او را از میان گشاده زخمش را محکم بستند و متوجه خانه و اهل و عیال خود شد و در راه طفلی را دید
که بر در مسجدی افتاده و گریه و زاری مینماید بخاطرش خطور کرد که قرة العین او سید جبرئیل باشد نزدیک
او رفته تحقیق نمود او بود بوظایف شکر باری قیام نمود و چون با اهل و عیال خود رسید و حقیقت
بیان کرد ایشان نیز حیات او را مغتنم شمردند و در گوشهٔ متواری شدند تا آنکه بلدهٔ اردبیل
از لوث وجود کفار پاک شد و سید قطب الدین رحمة الله تا مدت ولادت و طفولیت شیخ
قدس الله سره باقی بود و حضرت شیخ قدس سره مکرر میگفت که چون سید قطب الدین مرا بر گردن
گرفتی مقدار چهار انگشت بر گردن او موضع زخم شمشیر مشاهد بود که گرجیان بر وی زده بودند و سید
قطب الدین در وظایف تقوی و ورع بهر چه امکان داشتی قیام مینمود و در مراعات
ارباب قلوب و درویشان خود را معاف نمیداشت و مآثر خیرات و مبرات او بر صحایف
زمان مثبت و مرقوم بود تا آنکه برحمت حق واصل شد و بعد از فرزند او کاشف اسرار ورع و تقوی
سید امین الدین جبرئیل حاوی کمالات نفسانی و حایز فضایل روحانی بود و صیت زهادة و ورع
او باطراف و اکناف عالم رسیده بود و دست ارادت بعارف زمانی خواجه کمال الدین عربشاه
اردبیلی داده و با وجود تقوی و ورع بکثرت اموال و ضیاع و ثروت اتصاف داشت و مردم
از مآثر سخاوت و انفاق و ایثار او بحظ وافی محظوظ میبودند فاما اکثر اوقات خود را بعد از اقدام
بلوازم طاعات و عبادات بزراعت و فلاحت صرف مینمود و ابواب دخول و خروج بر روی
خود مسدود ساخته در خلوتخانهٔ من اعتزل عن الخلق نجا اعتکاف داشت و از بنات عفت
سمات خود بعضی را بازدواج اولاد شیخ جمال که از اهالی مردم با رونق بود در آورده دختری از آن
سلسله که بحلیهٔ اعد للمحصنات منکن اجرا عظیما متحلی بود بازدواج و نکاح خود در آورد و حضرت شیخ از آن مستورهٔ
پردهٔ عفاف متولد شد **بیت** هر دُر شهی که آن خطر پاک بود :: شک نیست که آن از صدف پاک بود
فصل دوم در کرامات وقت حمل شیخ صفی الدین قدس سره **حکایت** والدهٔ شیخ گفت که بوقت مستقیط
نطفه شب در خواب دیدم که آفتابی که نور آن عالم گرفته بود از میان آسمان در کنار من آمد چون آن

دیده بخت من ازین خواب بیدار شد مدهوش شدم و بیدار گشتم و سه شبانه روز رنجور بماندم و این سخن
را مولانا محیی الدین نقل کرده از حاجی حسن خلخالی رحمة الله علیه روایت ثقات حکایت مستوره که در
خدر عفت و عبادت بود و با شیخ قدس سره نسبت قرابت داشت از والده شیخ رحمة الله علیها
روایت کرد که او گفت که در زمان حمل من شیخ چیزهای عجب میدیدم و غرایب و عجایب برخلاف
عادت مشاهده میکردم از هیچ فرزندی دیگر ندیدم و از او اضطرابی بخلاف عادت میدیدم
که هیچ آسیبی از آن بمن نرسیده در مدت حمل او هیچ ملالت و زحمت نیافتم و هر گاه که از خواب
بیدار میشدم زمزمه شیخ می شنیدم فصل سیم در احوال وقت ولادت شیخ صفی الدین قدس الله سره
حکایت مولانا محیی الدین گفت که از حاجی حسن شنیدم که او از ثقات روایت کرد که قبل از ولادت
شیخ بسه روز والده اش رنجور شد و سه روز همچنان بماند و حال عجب بر وی منکشف شد که
سراسر دنیا را پر از آفتاب و منور میدید و اطراف و اکناف عالم در نظر او روشن مینمود
و چون ساحت عرصه عالم از اشراق وجود فایض الجودش نورانی شد و از حجاب غیب بصحرای
وجود ظهور خرامید سه روز دیگر والده اش بخود شد و هیچ نخورد و بعد از آن از و سوال کردند
که سبب بیخودی چه بود گفت آنچه من می بینم و می شنوم شما نمی بینید و نمی شنوید پرسیدند
که بگو چه حالت است گفت که در تمامت بسیط زمین مرتبه علو و غایت که عبارت از آن قاصرست
و جمله زوایای عالم را پر از آفتاب و منور می بینم و شیخ قدس سره پنجم بطن بود و پیش از و پسر
بوده سید محمد و سید صلاح الدین و سید اسمعیل و یک دختر و بعد از شیخ دو فرزند دیگر شده سید
یعقوب و سید فخر الدین یوسف رحمة الله علیهم و در وقت شش سالگی شیخ قدس سره پدرش سید
امین الدین جبرئیل برحمت حق تعالی رفته لیکن خلاصه این دودمان و نقاوه این خاندان حضرت شیخ قدس
سره بود و حق تعالی بواسطه یمن قدوم او من حیث لا یحتسب ابواب فتوحات غیبی و اسباب
فیوضات لاریبی بر اقارب و عشایر او گشوده فصل چهارم در احوال طفولیت حضرت شیخ صفی الحق و الملة و
والدین قدس سره العزیز چون حق سبحانه و تعالی بر حسب و آتیناه الحکم صبیا در ناصیه دولت او

آثار عنایت ازلی و سعادت ابدی نهاده بود از اختلاط با اطفال در همه حال متنفر مینمود و کودکان
در حال تلاعب چنانکه دأب صبیان باشد او را پادشاهی نشاندندی و سروری گزیدندی و او
بطریقه شیخی می نشستی و کودکان او را مرجع و بزرگ خود داشتندی و دانستندی و اگر در صحرا
بودی جای خود در بلندی جستی و در مقام نشیب بهیچگونه ننشستی تا آنکه موجب تفأل با تحیر نیل
این فال با قضای الهی و تقدیر حضرت باری راست آمد بیت هر که او را در ازل مقبول درگاه کرده اند
بر سریر عز و جاهش شاه و سلطان کرده اند ∴ و چون شیخ را قدس سره از تلاعب کودکان
بمکتب و دبیرستان فرستادند بانواع آداب مؤدب شد و فرایض و سنن و قرآن بیاموخت
و از استفاده نکات و لطایف حظی تمام یافت و از لغات عربی و ترکی و مغولی و پارسی بهره
وافر یافت و در تهذیب و ترکیب عبارات و استعارات مهارت تمام حاصل کرد حکایت
مولانا محیی الدین گفت که از پدر خود حاجی محمود شنیدم که در حالت طفولیت روزی شیخ قدس
سره شخصی را دید که پیش وی آمد فاما یک نیمه روی او میدید و یک نیمه نمی دید و آن شخص
طبانچه بلطف ادب بر روی شیخ زد و گفت دیگر طعام سرگین پخته نخوری شیخ در آن طفولیت
ازین تادیب منزجر شد و من بعد از آن طعام نخورد تا اثر گرسنگی بر وجود مبارکش ظاهر شد
چنانکه مریض شد و پنجده روز صاحب فراش شد و با هیچکس صورت حالی نگفت و هر گاه که از غایت
اضطرار قصد آن طعام نمودی همان شخص را دیدی که او را منع میکند و مرض از غایت گرسنگی
ممتد گشت بالضروره حال بر والده ظاهر گردانید والده اش طعامی مهیا ساخت که بسرگین مطبوخ
نشده بود و بشیخ داد شیخ قدس سره روی بصحت نهاد و بعد از آن چون والده اش اینحال
مشاهده کرد ملاحظه طعام او مینمود و آنحضرت را بجهة زراعت بصحرا میفرستادند و سید حاجی
اسمعیل برادر آنحضرت نمیگذاشت که جداگانه از برای او طعام ترتیب دهند و او را بخوردن طعام
که بسرگین پخته بودند اجبار میکرد چون جبراً او طوعاً دست دراز کردی بنظرش آن شخص درآمدی
دست کشیدی و اگر لقمه خوردی در ساعت بخون مبدل میشد و از حلق مبارکش بیرون می آمد

آخر الامر برسید حاجی اسمعیل ظاهر شد که آن منع بی معنی بوده از آن معنی نادم و پشیمان گشته در
تدارک و تلافی آن کوشید و بعد از آنکه حضرت شیخ بخدمت عارف ربانی شیخ زاهد گیلانی رسید
دانست که آن مانع شیخ زاهد بوده است **فصل پنجم** در احوال توفیق و طلب شیخ صفی الملة والدین
قدس سره مبنی بر دو نوع **اول** در توفیق او قدس سره **حکایت** سلطان المحققین شیخ صدر الدین ادام
الله برکته علی العالمین فرمود که چون شیخ قدس سره در حالت طفولیت در مراسم نظافت
و طهارت دقیقه نامرعی نمیگذاشت و در عبادت میکوشید تا از کثرت طاعت و مجاهدت
کارش بجائی رسید که در هوا بشکل مرغان صورتها میدید و می پرسید که اینها چه مرغانند چون
خلایق نمی دیدند از سخن او در تعجب می ماندند و گاه بودی که آن مرغان متشکل شدندی بصورت آدمی
و شیخ ندانستی که ایشان کیستند **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که چون شیخ زاده در
حال طفولیت توفیق رفیق شد شبی در خواب دید که بر قلهٔ مسجد جامع اردبیل بود و آفتابی طالع شد
که اطراف عالم را فرو گرفت چون احتیاط کرد آن آفتاب روی او بود و این واقعه با والدهٔ
خود بگفت او در تعبیر خواب گفت تو شیخی خواهی شد که عالم از تربیت و ارشاد تو نورانی و روشن
شود **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت شبی حضرت شیخ قدس الله سره در خواب دید
که شاخهاء درخت بسیار در دست داشت و می نشاند هر شاخی که نشاندی پایدار گشتی و در حال
درختی محکم شدی و سبز گشتی صورت حال با والدهٔ خود بگفت والده اش گفت فرزندان و مریدانت
بسیار شود **حکایت** حضرت شیخ قدس سره فرمود که بخواب دیدم که ظرفی ماست با خود داشتم
و میخواستم که تناول کنم و هیچ کس در خانه نبود قصد کردم که یکتا نان بپوشیدگی بردارم
باز از این معنی خجل میشدم و ترک میکردم چون روز شد از غله باز گشتم و بخانه آمدم ظرف چند را
پر ماست دیدم و هیچکس در خانه نبود و سخت گرسنه بودم یک نان برداشتم و قصد کردم
که بخورم فاما همین که یک لقمه بماست فرو بردم و خواستم که در دهان نهم خواب بخاطر آمد
از دست بنهادم چون والده ام در آمد آن لقمه دید بماست فرو برده و نخورده صورت

حال پرسید که چرا طعام نخورده من سر خواب شبانه گفتم که بی اجازت تو بود بدان سبب نخوردم
چون والده این سخن بشنید زار زار بگریست و گفت سرت بسروری خواهد کشید و گوهرت بافسری خواهد رسید
شیخ قدس سره فرمود که چون بحضرت شیخ زاهد رسیدم هر خوابی که در اوایل حال بر والدهٔ خود ظاهر کرده
بودم و او تعبیر کرده بود بر شیخ زاهد قدس الله سره عرضه داشتم همه را استحسان داشت و آن تعبیر را پسندید
حکایت فرخ فال گفت شیخ قدس سره فرمود که در وقت طفولیت در خواب دیدم که بر کوه قاف
نشسته بودم و شمشیری بغایت طویل و عریض بر میان من بسته بود و کلاه سمور بر سر من نهاده
با فکر فرو رفتم که پرسید جبرئیل با کلاه و شمشیر چه نسبت دارد دست کردم که بگشایم گشاده نمیشد
چندانکه جهد میکردم فایده نداشت با خود گفتم که چون شمشیر گشاده نمیشود کلاه بردارم چون کلاه
برداشتم آفتابی از سرم طالع شد همه عالم منور شد باز بر سر نهادم و آن نور پوشیده شد باز
از سر برگرفتم باز آن آفتاب تشعشع کرد تا سه نوبت چنین بود وقتی که بحضرت شیخ زاهد رسیدم عرضه
داشتم فرمود که آن شمشیر حکم ولایت و آن کلاه نور ولایت **بیت** نور خورشید تو بر شرق سعادت
روز است .: پرتو شیشه تو خورشید جهان افروز است **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود
که چون احوال شیخ قدس سره بدرجهٔ اعلی رسید ابدال و اوتاد پیش او تردد میکردند و تقرب
میجستند لیکن شیخ ایشان را ندانستی و ایشان نیز حال خود ظاهر نکردندی بعد از آن احوال
شیخ در ترقی و تزاید میشد تا کشف باطنش نیز میسر شد و ابتدای کشف باطنش آن بود که در جنب
دیه کلخوران بر سر پشته کوچک تربتی بود از مردی بغایت بزرگ و مشهور روزی شیخ دید که کسی
دست او گرفت بظاهر و پیش آن تربت برد و بعد از آن گرد مجموع مقابر عالم شرقا و غربا
بر آورد و شیخ خلایق را در ثواب و عقاب مشاهده کرد و بعضی را دید که در دست فرشتگان در عذاب اند
تصور کرد که ایشان محصلان ظاهرند تا یکی از اهل قریه متوفی شد او را هم بدان صورت دید دانست
که آنچه می بیند احوال مردگانست از این معنی بترسید و بیمار شد و مدتی در آن ضعف و بیماری بود
چون ضعفش بغایت رسید والده اش اطبا را جمع کرد ایشان چندان معالجت کردند مفید نبود

بعد از آن والده اش بنظر تحقیق مشاهده کرد که این عقده انحلال پذیرفت و این مرض بمداوای
اطبا زایل نمیشود صورت حال بمبالغه تمام از شیخ سوال کرد و سبب بیماری پرسید شیخ بحکم ضرورة
صورت حال خود باز نموده والده اش رحمة الله علیها بدانست که طبیب این مرض جز اولیاء الله
نباشند و دوای این درد جز در شفاخانهٔ فاذا مرضت فهو یشفین نباشد بعد از آن هر کس که
در شهر اردبیل و نواحی بصلاحیت معروف بودی ضیافت کردی و شیخ را بر ایشان عرض کردی
همین که شیخ سخن آغاز میکرد همه در سخن او حیران میشدند و فهم هیچکس بکنه کلمات و مقالات شیخ نمیرسید
والده اش را محقق شد که مرتبهٔ شیخ از همه عالی تر است حکایت شیخ صدرالدین ادام الله برکته
فرمود که شیخ قدس سره گفت که در وقت توفیق در ایام صبی چون از دیه کلخوران بشهر اردبیل
تردد میکردم بیرون دروازه رئیس سعد بر ملتقای راه کلخوران و قطب آباد تربتی است معروف
به تربت پیر احمد که از صلحا و عباد بوده است هر گاه که عبور بر قبر او مینمودم او را میدیدم که پیش
می آمد و بر من سلام میکرد و موانست مینمود و میگفت غم مخور که کار تو بالا خواهد گرفت و احوال
تو در ترقی خواهد بود و تشویش بخاطر فیض مآثر و دغدغه بدل مبارک که مطلع و منبع انوار است
مرسان و انتظار بکش که بصاحب دلی خواهی رسید و روی مراد خواهی دید حکایت شیخ صدرالدین
ادام الله برکته فرمود که شیخ قدس سره فرمود که چون دأب و آداب ارباب سلوک و تصوف
نمیدانستم و مرشدی نداشتم و کیفیت ریاضت معلوم نکرده بودم و همیشه بعبادت مشغول می بودم
و پیوسته قائم اللیل و صائم النهار میبودم و اکثر اوقات در مزار شیخ فرج اردبیلی که او از جملهٔ مریدان
شیخ جنید بود و بغداد است بسر می بردم و همچنان در مزار رکن الدین مجی اردبیل که او مرید شیخ شهاب
الدین سهروردیست یا در مزار شیخ ابوسعید اردبیلی که از جملهٔ مریدان شیخ جنید است و درین مزار
است بر دو قدم بایستادمی و نماز کذاردمی و در مزار شیخ فرج و شیخ رکن الدین مجی رحمة الله
علیهما چون بنماز میبودم قرابهاء نور میدیدم که از مرقد مبارک ایشان بر می آمد و گاه بود که از
مزار رکن الدین مجی آوازی بر می آمد که دوی النحل و بر سر من طوف میکرد حکایت چون والده

قدس الله روحه در ناصیهٔ شیخ آثار انوار ارشاد و جهانگیری مشاهده میکرد مدة دوازده سال
علی الدوام افطار روزه باب وضوی او میکرد شیخ را معلوم شد والده را منع کرد و رضا نمیداشت
که چنان کند والده اش رحمة الله علیها خدمتکاری را گذاشته تا پنهان از شیخ آب وضو نزد او
بردی و او افطار کردی حکایت شیخ صدرالدین ادام الله برکته گفت که از بزرگواری والدهٔ
شیخ یکی آن بود که شیخ زاهد را دو خانه بود یکی در هیله کران و یکی در سیاورود و چون شیخ زاهد
را نظر بآن خانه بیشتر بود که در هیله کران بود شیخ قدس سره خدمت و ملازمت آن
خانه بیشتر میکرد یکبار بخانه سیاورود رفت حرم شیخ زاهد که در سیاورود بود عتاب آغاز کرد
گفت تو خدمت آن خانه بیشتر میکنی و از آن اولی اینجا چه میکنی شیخ صفی الملة والدین در جواب
او گفت که من مرید شیخ زاهدم نه مرید زنان و اگر مرید زنان بودمی مرید والدهٔ خود
بودمی که اگر زنان را شیخی و ابودی والدهٔ من شیخی عالمی را شایستی نوع در طلب شیخ صفی
الملة والدین قدس سره حکایت شیخ صدرالدین ادام الله برکته فرمود که چون حال شیخ
قدس سره قوت گرفت عقدها او را پیش آمدی که در حل آن عاجز شدی بالضرورة بطلب
مرشدی که او را از این تلاطم امواج فتن بساحل نجات رساند مشغول شد و در آن وقت مردم بکوه سبلان
بسیار تردد میکردند و مشهور بود که در کوه سبلان مردان خدای می باشند پس شیخ
عزیمت کوه سبلان فرمود به نیت آنکه شاید بصحبت یکی از اکابر دین مشرف و مستسعد گردد با
عزیمت را مصمم کرد تا باشد که کسی از اولیا دریابد یکبار برفت و باز آمد و کسی را ندید بار دوم
موسم تابستان رفت و بوقت مراجعت چنانچه عادت عوام بود آب و خاک از قلهٔ سبلان
بر سبیل تبرک بر داشت و چون بدره رسید ترکی را دید که تیر و کمان در دست گرفته و از برای شیخ
کمین کرده و غیر از او در آن حوالی کسی نبود پس آن ترک بزبان مغولی آواز داد و بانگ بر شیخ
زد و گفت آن چیست که در دست داری گفت که کوزهٔ آب گفت چه آبست گفت آب قلهٔ
سبلانست که از برای تبرک برداشته ام تیر در کمان کشید و گفت بریز شیخ آب را بریخت ترک گفت

چه فرقست میان این آب که روانست و میان آن آب و در آب چه تبرک باشد دیگر باره گفت
آن چیست که در دست داری شیخ گفت که خاک قلهٔ شیلان که بجهة تبرک برداشته ام باز آن
ترک بیسته در گمان گشته و گفت که آنرا نیز بریز شیخ قدس سره چون مبالغه او را بدید خاک را نیز
بریخت آن ترک گفت میان آن خاک و خاک راه چه فرقست پس گفت چنانکه من می بینم تو از کار گرفته
یا مرد کاهلی و الا در سنگ و کوه چه برکت باشد و از آن چه توان حاصل کردن این بار تیر اعتقاد
داشتم اگر بار دیگر بیایی بدین تیرت بزنم شیخ قدس سره مراجعت نمود و در حال بازپس نگرید
آنکس را ندید شیخ صدرالدین ادام الله برکته فرمود که چون حالت شیخ قدس سره قوی
تر میشد و کسی که حل مشکلات وی تواند کرد نبود و درد طلب شیخ روز بروز و لحظه بلحظه و سعی و جهد
متزاید میشد و هر چند گرد گوشه نشینان اردبیل بر می آمد شفای علیل و دوای دل علیل او نمی
شد و چون از والدهٔ خود اجازهٔ سفری میخواست که طلب شیخ مرشد کند والده اش اجازه نمی
داد و درد شیخ زیاده تر میشد و والده طاقت فراق نداشت و حضرت شیخ را برادری بود
محمد نام که متمول و غنی بود و مدتی بود که بطرف هرمز و شیراز رفته بود بتجارت و در میان
هرمز و شیراز در ولایت پرک و طارم که هوای آنجا بغایت گرم است بباد سموم هلاک شده
بعد از استماع آن واقعه برادر دیگر سید صلاح الدین رشید رحمه الله بهوس اموال او بطرف
شیراز رفته بود و آنجا اقامت نموده و یکی از مخدرات کریمه را بعقد نکاح در آورده و ایام مکث
و توقف او در شیراز بدین جهة متمادی شده تا عاقبت شیخ قدس سره از والده اجازه خواست
که بطلب برادر خود صلاح الدین رشید رود و ظاهراً رشید را بهانه ساخت مطلوب او و مرشد بود
والده چون بوفات پسری فراق چشیده و بفوات دیگری افتراق کشیده بطمع طلب صلاح الدین
رشید اجازه داد شیخ قدس سره روی در بیابان طلب نهاد و روان شد چون شیخ قدس
سره شنیده بود که اعرف السالکین قدوة الناسکین شیخ نجیب الدین بزغوش در شیراز بآیات
کرامات موصوف و بورع و تقوی معروفست و صیت ولایت او باطراف و اکناف اشتهار یافته

بهوس او روی بشیراز آورد ولیکن در راه در ابهر و قزوین و غیرهما هر جا که خبر و نشان صاحب دلی
شنیدی عنان طلب بصوب او منعطف گردانیدی و چون صاحب واردات بود میخواست که
بدست او توبه کند و کیمیای نفس خود را که از بوتهٔ خلاص بتمام عیار بیرون آمده باکسیر لطف او برساند
چون دست ارادت در کف اطاعت او می نهاد و وجههٔ توجه خود او را میساخت روش او میگردید
پس میدانست که مقناطیس وجود او جذب ذات آنحضرت نمیتواند کرد و عقده های احوال او بسر
انگشت انابت و ارادت وی انحلال نمی پذیرد دست از او میکشید و روی بر می تافت
و چون خبر برادرش سید صلاح الدین رسید که برادرش شیخ صفی الدین میرسد تمهید مقدمات
استقبال کرد و بدست یکی از غلامان خاص خلع فاخره و ملابس نفیسه و مرکب تازی نژاد را
هوا از فرستاد که حضرت شیخ با زیب و زینت تمام بشیراز در آید حضرت شیخ را استغنای فقر از
مزخرفات دنیهٔ دنیویه و مموهات فانیه مستغنی ساخته بود و در نظرش اسباب دنیا بقدر برگ کاهی
اعتبار نداشت از پوشیدن ملابس و سوار شدن مرکب ابا و استنکاف فرمود و پیاده
در زی فقرا و درویشان بشهر درون رفت و در مقابر شیخ کبیر ابو عبد الله خفیف روح الله روحه
فرود آمد و آنجا بسر میبرد چون شیخ قدس سره آنجا رسید مدتی بود که شیخ نجیب الدین بزغوش برحمت
حق پیوسته بود تأسف این معنی در شیخ پرتوی ظهور انداخت و از درد طلب مرشد پروای
برادر و صحبت او نداشت و التماس او را که بوثاق خودش دعوت کردی مبذول
نمیگردانید و تمامت اوقات بطلب مشغول می بود **حکایت** روزی شیخ قدس سره در
بازاری دید که برادر او با دبدبهٔ تمام و کوکبهٔ مالاکلام میگذشت و جمعی کثیر از غلامان و خدم و لواحق
همراه بودند چنانکه عادت ملوک و حکام باشد شیخ قدس سره از وی خود را دور گرفت و اجتناب
از ملاقات او کرد و از بسیاری ازدحام و کثرت مردم رکاب سید صلاح الدین رشید
بجانب شیخ سود شیخ چون بخانه رفت جامه خود را در آب کشید و طهارت داد و در گوشه بعبادت
و طاعت قیام مینمود و ریاضت و مجاهدت او در آن ایام بجایی رسید که بهر هفت روز

یکبار طعام خوردی و در شیراز جوانی بود که بحسب عمر از شیخ کوچکتر بود مصاحب شیخ شده
و با یکدیگر در ریاضت و مجاهدت میکوشیدند و اقداح رنج و تعب می نوشیدند اتفاقا چنان
شد که از جنس ماکولات چیزی در معبد ایشان یافت نشد و تا چهارده روز گرسنگی ایشان امتداد
یافت و بغایت بی طاقت شدند و دل بر هلاک نهادند ناگاه شخصی را دیدند که از دیوار خانه
شمعی در دست و نان چند و قدری شیرینی همراه در پیش ایشان نهاد و بدان افطار کردند
و بعد از آن آن شخص مصاحب شیخ شد و مدتها صحبت داشتند حکایت شیخ صدر الدین ادام الله
برکته فرمود که از اولیاء الله در شیراز جمعی مستور و محجوب بودند و با شیخ قدس الله سره
اختلاط و مصاحبت آغاز کردند و هر یکی بصنعتی از صنایع اشتغال داشتند در دیده جهان
بین محرمان حریم خاص هویدا و از چشم اغیار مخفی و ناپدید او شیخ قدس سره بیشتر اوقات در مزار شیخ
ابو عبدالله خفیف و ابو زرعه اردبیلی رحمة الله علیهما بسر میبرد و بعبادت میگذرانید لیکن
در آنوقت چنان بود که اگر کسی مزار شیخ ابو زرعه رحمة الله علیه از نماز شام تا طلوع آفتاب
یکلحظه درنگ میکرد وی را مرده می یافتند در گورستان انداخته و چون شیخ قدس سره میخواست
که شب در آنجا احیا فرماید مردم شیخ را منع میکردند و از مردن مردمان در آن مزار تخویف
و تحذیر مینمودند از آن معنی مطلقا مکروهی بخاطرش خطور نمیکرد و شب در آنجا احیا کرده
بطاعت و عبادت مشغول میشد و میفرمود که مشاهده میکردم که شب قنادیل نور از مرقد
او بالا اشتعال مینمود و از روضهای آن مزار پرتو نور تابان و درخشان بود و حضرت
شیخ تا طلوع صبح در آن مزار بسر برد و مطلقا مضرتی و آزاری بدو نرسید و مردمی که با شیخ
معرفت داشتند ترتیب کفن و حنوط و آلات تجهیز میکردند و بر در مزار ابو زرعه می آمدند شیخ را
غرق نور با آن مردم بیرون می آمد و از آثار نوری که بر روی مبارکش ظاهر بود کسی را امکان
نظر بر آن نبود حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که شیخ در طلب سراسیمه بود و بر
سرگشته گرد مزارات و گوشه نشینان گشتی و چون نشسته بود که یکی از دیوار درآمدی و یکی از زمین

برامدی

برآمدی و یکی از سقف فرود آمدی و با شیخ قدس سره صحبت میداشتند و باز می رفتند و شیخ
قدس سره حالی و واقعه که واقع شده بود برایشان عرض میکرد هیچکس فهم نمیکرد که این چه
حالتست و روزی شیخ قدس سره نشسته بود دید که دیوار محراب شکافته شد و یکی از آنجا در
آمد و خطاب کرد که ای پیر ترک و شیخ را پیر ترک از آنجهه گفتندی که جمالش در غایت حسن و کمال بود
چون شیخ قدس سره گوش بخطاب آنکس کرد گفت پیر ترک آماده باش که سه روز دیگر بنماز عصر
نخواهی رسیدن بلکه بنماز پیشین خواهی درگذشتن و دنیا گذاشتن و مدت ایام تو تمام شده است
این بگفت و غایب شد شیخ قدس سره چون این سخن بشنید تاسف و تلهف بسیار خورد و رقم
نومیدی بر صحیفه امید کشید اما نه بر فوات عمر مستعار و وفات ناچار بلکه بر نایافت مرشد که
مرشد نادیده و بمقصد نارسیده و احوال معلوم ناکرده در خواهم گذشت پس بحکم ناچار دل بر موجبات
قضا و سر تسلیم بر آستان رضا نهاد و درین سه روز ترک لذات نفسانی کرده چیزی نمیخورد و مستعد و حظوظ شهوانی
ادراک فوات و منتظر وصول برید ممات میبود و پیوسته با وضو می نشست و در عذر تقصیرات
مافات اشک ندامت از دیده حسرت میریخت روز سیم وقت پیشین که موعد رحلت بود
شیخ قدس سره مترصد نشسته بود که ناگاه یکی را دید که همچنان از دیوار درآمد و گفت ای
پیر ملول و پریشان خاطر چرائی شیخ و آنچه آنکس گفته بود بدو گفت آنشخص گفت برخیز و غم مخور
که تا بجنازه آنکس رویم که او درگذشته است بیرون آمدند و چون بسر کوچه رسیدند جنازه
آنکس دیدند که بیاوردند و حال آنکه آنکس از جمله مشاهیر بود و چون نماز بر آنکس بگذاردند شیخ
قدس سره ازین شخص سوال کرد که این حال بود که او وعده موت من داد و خود فوت شد
آن شخص گفت که المؤمن مرآة المؤمن در آینه صاف تو نظر کرد صورت حال خود دید
پنداشت که از آن تست و حال آنکه از آن او بود حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود
که بعد از آنکه احوال شیخ قدس سره ظاهر و آوازه زهد او منتشر شد و مردم از اکابر و اصاغر صحبت
او تبرک و تقرب مینمودند از آنجمله سیف الدین بلوکدار مردی بود بعلو شان و مناعت مکان

موصوف و در شیراز صاحب عمل بود و سید صلاح الدین رشید برادر شیخ با وی شریک بود و این
سیف الدین بلوکدار پیوسته با شیخ تقرب جستی و میخواستی که دختر خود را در حبالهٔ نکاح شیخ آورد و شیخ را
قدس سره العزیز سودای عالم علوی از امور عالم سفلی مشغول و مستغنی گردانیده بود و از آن
معنی ابا مینمود روزی سیف الدین بلوکدار در مقابر شیراز بخدمت شیخ قدس سره آمد و بسی التماس
و استدعا نمود که مبلغ ده هزار دینار میدهم و دختر خود را در عقد نکاح تو می آرم قبول نما شیخ ابا
نمود هر چند مبالغه نمود شیخ قبول نمیفرمود تا عاقبت چون بنهایت انجامید و الحاح بغایت
رسید در قبول آن ده هزار دینار شیخ فرموده که چون ناچار است از قبول آن ده هزار دینار اکنون تو
از آن منست سیف الدین بلوکدار گفت بلی شیخ قدس سره سر کیسه بگشاد و مشت مشت از آن زر
در میان مقابر می افشاند و فقرا بر میچیدند سیف الدین چون این وضع دید که خلاف مزاج و طبیعت
وی بود آن کیسه از پیش شیخ در ربود که غرض من آن بود که خاصهٔ شیخ باشد نه آنکه بر خاک باشد
و از اولیا و اوتاد و عبا د قریب هفتاد کس را با شیخ معرفت شد که تمامت را امید است
و بعضی از آنها در دکان بقالی و خبازی میبودند از اولیا محقق که مردم ایشان را اهل سنا چیدند
و چون حال خود بر ایشان عرض میکرد ایشان فهم میکردند و میگفتند که حق تعالی مرتبه و منزلت آن
بما داده است عاقبت نشان دادند که در بیضا رکن الدین بیضاوی هست که شیخ قدس سره پیش
او رفت و صحبت او دریافت و چون صورت حال بر وی عرض کرد وی نیز بقصور خود معترف
شد و گفت که ای پسر یقین است که بحسب من طلب شیئا وجد وجد بصاحب دلی خواهی رسیدن
و روی مراد در آینهٔ مقصود دیدن مرا باید که فراموش نکنی و آنجا یاد آری حکایت شیخ صدرالدین
ادام الله برکته فرمود که اشتداد مدت طلب شیخ قدس الله سره بطول کشید و مال بملال
انجامید در شیراز مولانا رضی الدین مردی بود عالم ربانی متدین متورع متشرع که بعلم و تقوی و
درایت و فتوی متصف بود و پیوسته بر منابر خلایق را مواعظ و نصایح فرمودی شیخ
بحضور وی رفت و او را دریافت و با وی مصاحبت میورزید و مولانا رضی الدین هر روز

کرباس برگرفتی و مقدار یک میل راه بکوچه که کرباس فروختندی ببردی و بفروختی و چون شاگردانش
التماس کردند که ما ببریم و بفروشیم قبول نمیکردی و میگفتی که چون شما فروشید کسب شما گرده باشد
و من از کسب شما خورم دل من این معنی را رخصت ندهد پس بنفس خود رفتی و فروختی و هر روز یک
دینار کسب وی بودی شیخ قدس سره فرمود که تو هم آن گردم که یکدینار ما باشد و میگفتم که دینار ری
بسیار باشد مولانا رضی الدین گفت دینار ما دینار شما نیست بلکه دینار شیرازیست که طسوجی و دو جو
باشد و از آنجمله دو جو بصدقه دادی و طسوجی مویزنقی و پسته می خریدی و غذا میساختی و شیخ نیز
از آن غذا میدادی پس مولانا رضی الدین شیخ را قدس سره بتحصیل ترغیب نمود و شیخ آغاز
قرآن پیش مولانا رضی الدین کرد و بعضی از تفسیر کلام الله بخواند تا بسورهٔ اذا زلزلت الارض و چون
مولانا رضی الدین استعداد شیخ قدس سره دید اجازهٔ تفسیر داد و شیخ قدس سره گاه گاهی
بحضور عارف کامل شیخ مصلح الدین سعدی طیب الله رمسه رفتی و فرمودی که سعدی را
مردی ملول یافتم که اگر کسی را صفای چهره و جمال بودی و ملاحت و صباحت داشتی مجال صحبت
دادی و الا نه و اگرچه از سر اعتقاد قدم در وادی مودت شیخ نهاده بود و به مجالست او این
صحبت فاما چون از صحبت او حاصلی و در تحت مصاحبت او طایلی ندید انقطاع کرد شیخ ظهیرالدین
پسر شیخ نجیب الدین بزغوش در شهر قایم پدر بود پیش وی نیز رفت در حضور او نیز قصوری دید
حکایت شیخ صدرالدین ادام الله برکته فرمود که بعد از این این جمع اولیاء الله که از احوال طلب
شیخ باخبر بودند و ایشان را دریافته بود و دانسته با جمعهم گفتند که اگر گشایش حال تو باشد
از پیش امیر عبدالله باشد که در درگاه الهی مرتبه او بلند و ارجمند است و بریاضت و عبادت
موصوف و بتقوی و ورع و جلالت نسب و وفور حسب معروف حضرت شیخ بخدمت او شتافت
شخصی دید که از سیمای ظاهرش آثار نجابت پیدا و با نوار زهادت و ریاضت مؤید است شیخ قدس
سره صورت حال خود بر وی عرض کرد امیر عبدالله ساعتی طویل خاموش شد و سر بزیر انداخت
پس سر برآورد و گفت ای پسر ترک مرغ همت ما تا اینجا پرواز نکرده اگر کشف و قدم میخواهی درین ولایت

توان حاصل کردن والآن متاع که تو خریداری آنی درین بازار بدست نمی آید و مارا از آن خبری
نیست شیخ قدس سره چون از مقدمات کارخانهٔ خود آثار عجز و فتور مشاهده فرمود و نومید و مایوس
گشته زار زار بگریست و قطرات مطرات از فوارهٔ دیدهٔ فراق دیده فرو ریخت و گفت دریغ
که کلید ابواب مطالب بدست مراد نیامد و مقصود من بحصول انجام نیافت امیر عبد الله رحمة الله
چون گریه و زاری وی را دید گفت در شرق و غرب عالم کسی که حل این مشکل نماید و واقعهٔ مفصل تو
تواند کرد نیست غیر از شیخ زاهد گیلانی و درمان درد تو جز در شفاخانهٔ ارشاد او نیست شیخ قدس
سره چون این سخن بشنید حال بروی بگردید و گفت اینست آن سرمایهٔ آمال و امانی که سالها
در طلب آن میکردم چون شیخ زاهد را میدانم و جای شیخ زاهد قدس سره نمی شناسیم
بکجا رویم و از کجا جوییم امیر عبد الله فرمود که جای شیخ زاهد در گیلان اصفهبد است شیخ پرسید
که کدام گیلان امیر عبد الله گفت آن گیلان که بولایت شما نزدیکست و خلوت او بر لب بحر است
چنانکه در حالت تموج بحر آب بر عتبهٔ خلوه میریزد و در خلوه با جانب شرق گشاده است چنانکه
چون آفتاب طلوع کند شعاع در خلوت افتد شعر طلعتش صبحیست کز آفاق معنی دم زند :: نور رویش
طعنها بر نیر اعظم زند :: پس شیخ قدس الله سره از حلیه و هیات و صورت ظاهری شیخ زاهد
پرسید امیر عبد الله گفت که او مردیست قصیر القامة ازهر اللون مشرف بالحمرة اکحل العین اقطع
الجبهة اصلع الناصیة خفیف العارضین عریض اللحیة پس امیر عبد الله گفت رحمه الله که ترا آنجا باید رفتن
ای پسر که در اقطار شرق و غرب کسی که ازین مقدمات واقف بوده باشد نیست غیر از شیخ زاهد
شیخ را چون این سخن بگوش هوش رسید دل و جان در اسواق اشواق شیخ زاهد قدس الله
روحه العزیز فرستاد پس شیخ قدس سره عزم مراجعت کرد و اولیاء الله که با شیخ طریق ملاطفت
و مصاحبت داشتند بخشایشی در ظاهر و باطن میکردند و وداع مینمودند حکایت چون شیخ
بتصمیم عزیمت رجوع کرد فرمود که تودیع سعدی رحمه الله علیه ناپسندیده باشد که رویم چون
با او معرفتی حاصل کرده ایم پس بوداع سعدی رفت سعدی با اصحاب خود گفت که درویشان

این پیر بر جناح سفر است از تبرک لابد باشد هر یکی از پاپوش و گپنک و آنچه از لوازم راه باشد
چیزی ایثار میکردند شیخ چون اطلاع یافت سر و روی از آن بتافت و دست رد بر قبول آن نهاد
و سعدی رحمة الله علیه چون این حال دید گفت ای پسر چون امثال این چیزها قبول نمیکنی دیوان
اشعار مکمل بخط خود نوشته دارم قبول کن شیخ فرمود من چندان از دیوان خدا دارم که پروای
دیوان تو ندارم و باین دیوان بخدا اشتغال رسیدن سعدی چون بشنید بخاطرش گران آمد و تیره
شد و لحظه متفکر شد بعد از ساعتی سر بر آورد و دستها بر سر میزد و میگفت بیت در دل از دیوان
حق دارم بسی :: نیستم پروای دیوان کسی :: و تکرار میکرد و دست بر سر میزد حکایت چون شیخ
بر جناح سفر ایستاد و روی براه نهاد از برادر خود شیخ صلاح الدین رشید التماس کرد
که با وی در مرافقت موافقت نماید و بخانه مراجعت نماید و او صاحب مناصب و اشتغال بود
امتثال نمود و شواغل آنجا دامن گیر وی شده بود اما غلام خود تیمور نام که ناظم مهمات بود با اقمشهٔ
نفیسه و امتعهٔ کثیره و بسیاری از غلامان بار دنبال فرستاد چون شیخ قدس سره روان شد
و تیمور رفیق بود شیخ هیچگونه بگوشهٔ چشم ملتفت غلام نمیشد و کار و بار او و پیاده می آمد زی
بر بالا و پیراهن پشمین در زیر پوشیده و از انبساط وصول بکعبهٔ مراد طی بوادی شوق بنوعی
مینمود که صبای جهان نورد بگردش نمیرسید و شمال عالم پیما از و باز می ماند و مطلقا خواب
در چشمش نمی آمد و یک لحظه استراحت نمیکرد تا خود را بمرشد حقیقی رساند و چنان بشوق
و ذوق و جد جهد قطع منازل و مراحل میکرد که شبی عصا و ابریق در دست داشت و از چشمه
ساری آب بر داشت و مقدار دو فرسنگ راه قطع کرده بود در شب آوازی شنید که از
برای خدا تشنه ام آبی شیخ قدس سره آن آب بدان تشنه داد و سیراب گردانید چون شیخ را
از برای وضو باب احتیاج خواست بودن از آن دو فرسنگ چشمه در آن شب تاریک
تنها مراجعت کرد و باز از آن چشمه آب بر داشت و در عقب روان شد و بدیشان رسید
و با ایشان نزول فرمود و همچنان چست و عاشقانه بار دنبال آمد و از ورود تباشیر وصال

او با درفراق دیده را نشاشت تازه وبشارت بی اندازه حاصل شد حکایت شیخ صدر الدین ادام الله
برکته فرمود که در آنوقت که شیخ قدس سره در اردبیل تفحص حال شیخ زاهد قدس سره العزیز
مینمود درین سرگردانی می بود که روزی شیخ زاهد در گیلان میان جمع اصحاب گفت
که جوانی ژنده پوش در اردبیل در طلب ما سرگردان است که اگر او اینجا آید یک روز کار او تمام
است و روایت پیر ضیاء الدین از پیر اسحق باقلانی رحمة الله علیه چنین است که شیخ زاهد قدس
الله روحه العزیز فرمود که ژنده پوشی در طلب ما سرگردانست که میان او وحق تعالی
یک حجاب بیش نمانده است

فصل ششم در رسیدن شیخ صفی الملة والدین قدس سره بمرشد الاقطاب والعارفین شیخ زاهد قدس سره العزیز

حکایت شیخ صدر الدین ادام الله ایام برکته
علی العالمین فرمود که شیخ مدت چهار سال درین حال بسر برد که از شیخ زاهد قدس روحه
هیچکس خبری نیاورد و اثری پیدا نشد و شیخ قدس سره بریاضات وعبادات بسر
میبرد و بزیارت مزارات مشغول بود و والده اش رحمة الله علیها دیر العبادت خود گذاشته
بود و اشغال وامور دنیوی نمی فرمود و شیخ بر آداب صالحین و اولیا مواظبت قیام لیل ونهار
قیام مینمود و بوظیفه من طلب شیئا وجد وجد ومن قرع بابا ولج ولج مصابرت میفرمود لاجرم
سهام دعایش بهدف حصول مطالب رسید و دیده آمالش از کحل الجواهر وصول بکعبه مقصود
روشن گردید حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که از اقارب شیخ در کلخوران محمد
ابراهیمان نام مردی بود و از برای خریدن برنج بگیلان بطرف خانبلی متوجه شده بود در
خانبلی دهی است هلیه کران نام بدان ده رفت و از آنجا برنج خرید و حال آنکه شیخ زاهد قدس
سره را دو عیال بود یکی در سیاورود برلب دریا چنانکه میر عبد الله نشان داده بود
رحمة الله علیه و یکی در ده هلیه کران و درین حال که محمد ابراهیمان بهلیه کران رفت شیخ
زاهد قدس الله روحه در هلیه کران بود و محمد ابراهیمان برنج بخرید و بزاویه شیخ قدس الله
روحه رفت طایفه دید پاکیزه ظاهرشان بطهارت و پاکیزگی آراسته و باطنش بنور معرفت

وبهی

وبهی پیراسته بذکر وفکر وطاعت وعبادت مشتغل واشعه انوار خداجویی در جباه ایشان
مشتعل محمد را خوش آمد و دلش ربوده ایشان شد و بدست مبارک حضرت شیخ زاهد قدس
سره توبه کرد و در زی ایشان درآمد و تغییر لباس کرد و جامه اهل تصوف درپوشید و
از آنجا مراجعت نمود اتفاقا برفی عظیم بیارید و موسم شدة سرما بود چنانکه گویند در گیلان
نه شبر برف باریده بود و چون محمد ابراهیمان از شدت برودت کثرت برف زحمت یافت و مشقت
می آمد خبر بده رسید و مردم بسبب مددوی باستقبال بیرون رفتند و شیخ صفی قدس سره با آن
جمع باستقبال محمد برفت و چون نظر مبارک شیخ قدس سره بر محمد آمد وی را دید در زی متصوفه
و تغییر لباس و هیأت کرده وخود را در شعار آن طایفه در آورده تعجب کرد بیت صورتی دید که در
وی اثر معنی بود :. هیأتی دید که باوی خبری بود :. گفت محمد این چه وضع است محمد گفت این زی و هیأت
شیخ زاهد است و من مرید شیخ زاهدم قدس سره شیخ چون نام حضرت شیخ زاهد شنید حال بروی
بگردید و دلش در اهتزاز آمد و جانش در پرواز پس گفت شیخ زاهد را قدس روحه دیدی گفت
بلی و حلیه که از امیر عبد الله رحمة الله علیه شنیده بود باز میپرسید و محمد میگفت بلی اینست شیخ قدس
سره چون خبر محبوب و نشان مطلوب شنید مجال قرارش نماند و عزم گیلان کرد و هر چند شفاعت
کردند که تا هنگام خوشی هوا توقف کن قبول نفرمود و در آن شدت برودت و برف و زمهریر روانه
شد و قضا را در هر شب شیخ را قدس سره احتلام واقع شدی و در آن سختی سرما احتیاج باغتسال شدی و از
غایت حیا از هیچکس آبی جهة اغتسال نتوانستی خواستن اما هر شب شیخ زاهد را قدس الله روحه دیدی
که بیامدی سقرلاط سبز پوشیده و محمد خلیلان نام خادمی همراه سبوی آب گرم بدست او داده شیخ
صفی الدین قدس سره دادی و شیخ بدان آب غسل میکردی آنکه ایشان را دیگر نمیدیدی درین حال
متردد شدی که شرعا اغتسال مجزی باشد یا از سر چاهی یا لب آبی رفتی و باب سرد غسل کردی و اینمعنی
هر شب مستمر میبود و بدین سبب که باب سرد در هوای سرد هر شب غسل میکردی کلالت عظیم در
حواس ظاهری شیخ قدس سره ظاهر شد و سمع و بصر شیخ قدس الله سره کلالت یافت و همچنان عالم

محوسا ترا پشت پای زده بقدم شوق پیاده میرفت عاقبت بدین حیله کران مقصد و مقصود خود رسیده بزاویهٔ شیخ زاهد قدس الله روحه نزول کرد بیت رخت همت بدر قبلهٔ مقصود کشید عاقبت در حرم کعبهٔ مقصود رسید :. اتفاقا ماه رمضان المبارک بود و شیخ زاهد قدس الله روحه بخلوت نشسته و رسم شیخ زاهد چنان بود که چون بخلوت نشستی تا روز عید هیچکس را در حضور و مجال استماع نبودی و بار ندادی و واقعات نپرسیدی و چون عید بگردی طالبان را مجال میدادی و وقایع ایشان میکردی اما شیخ صفی الملة والدین قدس سره در زاویه آمد و در گوشهٔ زاویه نماز بایستاد و او کسی و کسی او را نمی شناخت شیخ زاهد قدس الله روحه خادم را فرمود که در زاویه آتش برافروزد و حال آنکه زاویهٔ خود گرم بود خادم آتش برافروخت و زاویه عظیم گرم شد شیخ صفی الدین قدس سره در نماز بطول قیام ایستاده بود حرارت آتش و گرمی زاویه در مشام مبارکش اثر کرد و از خیشوم و صماخین و حدقهٔ مبارکش آب روان شد و آن فسردگی که بسبب اغتسال باب سرد یافته بود و کلالت حواس از حضرت شیخ بکلی زایل و صحت تمام حاصل گشت و غرض شیخ زاهد قدس سره العزیز ازین آتش افروختن زوال عارضهٔ شیخ صفی الدین قدس سره بود پس شیخ زاهد قدس روحه خادم را طلب فرمود و گفت که آن جوان نمد پوش را که در کنج زاویه در نماز ایستاده در خلوة راز آور خادم بیامد و شیخ را در خلوة برد و شیخ را بعین الیقین مشاهده شد که آنچه در حلیهٔ حلیهٔ شیخ زاهد شنوده بود بیان واقع است و دست و پای شیخ زاهد قدس روحه را بوسید و بمطلوب خود رسید پس شیخ زاهد قدس الله روحه بلفظ دُرَربار و بعبارهٔ گوهر نثار فرمود که ار دبیلی بچه کار آمدی شیخ گفت آمده ام که توبه کنم فرمود که مادر و پدر داری شیخ گفت مادر در قید حیاتست اما پدر نه شیخ زاهد قدس سره فرمود که خوش آمدی پس شیخ قدس روحه دست شیخ زاهد بگرفت که توبه کند آن حالت که با غیری از انصراف روی و روی از برابر گردیدن واقع میشد اینجا نشد و در مقابل شیخ زاهد قدس روحه بایستاد شیخ بدانست که این آنکس است که مقصود امانی و مقصد جاودانی و مطلوب دو جهانی وی است بیت مقصدا مینست که

مقصود

مقصود از آن بردارند قبله اینست که روی طلب اینجا آرند و توبه کرد و تلقین ذکر گرفت پس شیخ زاهد قدس الله روحه لباس فرمود بخلاف رسم و عادت که در تمام رمضان تا عید کسی را بار نمیدادی و بجماعت طالبان گفت که این آن جوان نمد پوش است که با شما گفتم که چهار سال است که در اردبیل سر گردان میگردد و بروایت پیر ضیاء الدین از پیر اسحق باقلانی رحمة الله علیه شیخ زاهد قدس روحه فرمود که میان این و حق تعالی یک حجاب بیش نبود آن نیز مرتفع شد نظم چو دل با جان و جان با دوست شد راست حجاب ما و من از پیش برخواست پس شیخ زاهد قدس الله روحه سراپای جامهٔ خود در شیخ صفی الدین پوشانید و شیخ را بخادم محمد خلیلان سپارش کرد و فرمود که ویرا بخلوة من بر و آنجا جای کن و شرط خدمت نیکو بجا آور و شیخ زاهد قدس روحه را غیر ازین خلوة که نشسته بود خلوة خاص ذکر بود که غیر شیخ زاهد کسی در آن نبود و محمد خلیلان شیخ زاهد خلوة برد و خدمت کرد تا انقضاء رمضان و محمد خلیلان کسی بود که شیخ را نیکو خدمت کردی پس شیخ قدس سره بکار مشغول شد و شیخ زاهد قدس روحه بخلاف عادت که کسی را تا عید بار نمیداد شیخ صفی الدین را قدس سره در خلوة خاص خود در رمضان بار داد تا احوال و وقایع خود عرضه دارد و چون شیخ قدس سره در احوال و وقایع خود متردد بود که رحمانیست یا شیطانی بر شیخ زاهد قدس سره عرضه کرد و شیخ زاهد حل مشکلات و کشف معضلات وی میکرد و شیخ را معلوم شد که مجموع حالات او از کشف ظاهری و باطنی و معنوی بر نهج استقامت سلوک سبیل الله حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که وقتی ضعف مزاج داشتم و مرض دماغی مستولی شد و شیخ قدس سره خواننده می آورد تا از برای من چیزی بگوید از مثنوی مولوی و اشعار اکابر تا ترطیب و ترویح دماغ من باشد نوبتی سید الحفاظ و الاتقیاء مولانا نظام الدین عبد الملک سرابی این غزل بخواند بیت در دلم تا برق عشق او بجست :. رونق بازار عشق من شکست :. تا بدین بیت رسیدم که بیت اینس عشقت ز غیرت باد لم :. تاختن آورد همچون شیر مست :. شیخ قدس سره فرمود که وقتی که بشیر از رستم

این حالت و منزلت داشتیم شیخ صدر الدین خلّد الله ظلّه برکته فرمود که از شیخ سوال کردم و وقتی
که بحضرت شیخ زاهد قدّس الله سرّه رسیدی از دل خبر داشتی شیخ فرمود بزبان اردبیلی که کار
بامانده کار رمتوم بری یعنی ای خانه آبادان کار تمام بود اما تنبیه مرشد وامانده بود حکایت
شیخ صدر الدین أدام الله برکته فرمود که بعد از انکه شیخ زاهد قدّس روحه حل مشکلات و حالات
شیخ قدّس سرّه فرموده بود شیخ گفت که اردبیلی تر ابدینجا امیر عبد الله دلالت کرد و نشان داد
گفت بلی شیخ زاهد قدّس الله روحه فرمود که او جوانیست مخطط دراز بالا سفید پوست و بر روی
خالی دارد شیخ قدّس سرّه چون نشان صادق دید در پای مبارک شیخ زاهد افتاد و در دل
بگردانید که چون شیخ زاهد قدّس سرّه از احوال او صاحب وقوف است و او از احوال
شیخ صاحب وقوف پس هر دو را یک مرتبه باشد مرا بشیخ زاهد قدس سره چه احتیاج فرمود
و در حال که در دل این بگردانید شیخ زاهد قدّس روحه فرمود که اردبیلی چه فکر میکنی امیر
عبد الله سوار است اما سوار کننده نیست و اگر او را این مرتبهٔ ارشادی بودی ترا ارشاد میکرد
ظلم کرده می بود از برای آنکه چون طالب مستعد بمرشد رسد که صاحب دل باشد اگر او را ارشاد نکند
ظلم کرده باشد و اگر او را این مرتبه مرتبهٔ می بود من ترا قبول نمیکردم و باز با وی رد میکردم
إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ إِلَىٰ أَهْلِهَا اما هر کسی را این قوت و رتبت نباشد حکایت
شیخ صدر الدین خلّد الله برکته فرمود که شیخ قدّس سرّه شیخ زاهد قدّس روحه فرمود که در وقت
طفولیت که در طلب بودم و حیرت و سرگردانی غالب بود بکوه سبلان رفته بودم بطلب اولیا
و آب و خاک با خود بجهة تبرک می آوردم و در راه ترکی دیدم تیر و کمانی در دست و مرا زجر تکلیف
بر ریختن آب و خاک کرد و تهدید نمود بر معاودت کوه سبلان چنانکه پیش ازین مسطور شد شیخ زاهد
قدّس روحه فرمود که آن فرشته بود که حق تعالی جهة تربیت تو بر سر راه تو فرستاده بود شیخ
فرمود ای اردبیلی در کوه سبلان چه تبرک است که آن گور کافران است و اگر گور کافران
مرجع کنند و کسی بزیارت آن رود و گور را زیارت کند یا آنکس را که در گور باشد فرمود

کوه سبلان بر شهر کافران از برای تعذیب و هلاک ایشان فرود آمد پس سبلان بلک
گور کافران باشد چون شیخ قدّس الله سرّه این سخن از شیخ زاهد قدّس الله روحه شنید من
بعد مردم را از رفتن سبلان منع میفرمود و با وجود انکه مردم به توافل هر سال میرفتند حکایت
شیخ صدر الدین أدام الله برکته فرمود که شیخ قدّس سرّه بشیخ قدّس روحه گفت که در وقت طلب
و سرگردانی بهر پیری که میرسیدم و دست او میگرفتم روی من از روی او بگردیدی و مجال
محاذات روی با روی آنکس نداشتمی و اکنون چون بحضرت رسیدم این معنی نبود و روی من
محاذی روی شیخ باند آن چه بود و این چیست شیخ زاهد قدّس سرّه فرمود که اردبیلی معنی من
با تو ملازم بود و توحید من بودی دیگری کجا توانستی ترا صید کردن باز شیخ به شیخ زاهد گفت
ای شیخ چون معنی تو با من بود مرا چندین سال در سفر و حضر اسا در طلبات زندگانی بحیرت
و سرگردانی چرا میداشتی شیخ زاهد قدّس الله روحه فرمود که بزبان گیلانی که اگر نه بودی معنی
چنین باشد که اگر چنین ترا بی سرگردانی مقصود میرسانیدم نفس تو دغدغهٔ آن میکرد که این معامله
جای دیگر باشد چند است در طلب بگردانیدم که معلوم شد که همین معنی جای دیگر نیست و مجال
دغدغه نفس منقطع شد پس شیخ گفت احوال خود چون با اولیا میگفتم هر یک قصور و عجز خود میگفتند که
ما این مرتبه نداریم و از آنجمله رکن الدین بیضاوی که چون واقعه خود بگفتم عجز خود اظهار کرد و گفت
که یقین دارم که بصاحب دلی خواهی رسیدن باید که از من سلام برسانی و دعای در خواهی شیخ
زاهد قدّس روحه وی را دعا کرد و فرمود که رحمت بر ایشان باد که رعایت دیانت و امانت
کردند و ایشان را دعا کرد و شیخ نیز موافقت شیخ زاهد قدّس روحه ایشان را بدعا مجازات خیر کرد
که بدین سر چشمهٔ آب حیوة بدلالت ایشان رسیدم و روی مراد بواسطهٔ ارشاد ایشان دیدم
و آرزویی که میجستم بدستم آمد و بامیدی که میطلبیدم رسید فصل هفتم در احوال شیخ صفی الملة
والدین قدّس الله سرّه که در زمان شیخ زاهد قدّس الله روحه بظهور آمد از کرامات و غیرها حکایت
شیخ صدر الدین أدام الله برکته گفت که چون شیخ زاهد قدّس روحه کمال استعداد و استحقاق

شیخ صفی الملة والدین قدس سره اهتمام خاطر و اعتنای ظاهر بر ترقی او مصروف داشت
و شیخ صفی الدین از ریاضت شاقه و مجاهده نمی آسود و در هفت روز یکبار افطار میکرد شیخ زاهد
قدس سره وی را ازین مشاق تنزل میفرمود تا بجائی رسانید بتدریج که دو سه روز یکبار افطار
میکرد و درینحال چند سال ریاضت قوی میکشید تا حدی که آستین بر دست مبارک بر
فرو پیچیده تا دست در بغل نتواند بردن و دفع گزنده از خود کردن و بر نفس خود شدة عظیم نهاده
بود و اصلا شب پهلوی مبارک بر زمین ننهاد و طیب نفایس بر خود حرام کرده بود تا حدی
که در شب دیواری مستند ساختی یا در درخت رفتی و بر شاخ نشستی تا از بیم افتادن خواب پیرامون
او نگردد و تمام شب در طاعت بودی و می غنودی و روز تبر و ریسمان برداشتی و از
بیشه بدوش مبارک هیمه کشیدی جهة مطبخ و زاویه و خلوت شیخ زاهد قدس سره العزیز
حکایت شیخ صدرالدین خلد الله برکته فرمود که در حمام نوبتی دست بدوش مبارک پدر
پیر کردم گرهی سخت بر دوش مبارک او یافتم پرسیدم که بابا این گره چیست فرمود که این
گره از هیمه کشی مطبخ شیخ زاهد قدس روحه بر دوش من افتاده و در وقت زراعت بلوازم آن
مشغول می بودم و با هیچ آفریده سخن نمیگفتم بلکه بالکلیه مستغرق احوال خود بود و دائماً صائم النهار
و قائم اللیل میبود و ترک و تجرید کلی عادت فرموده تا بحدی که بهمان نمد بالا یعنی پشمین
زیرین اقتصار لباس کرده بود و یک گز شال بر سر مبارک پیچیده و گاه بودی که آن شال
نیز بدو پاره می بودی و بند نعلین بیشتر از گیاه بودی که بافته میداشتی و گره در میان زده
و هر سال والده اش دو بار جامه و دستار شیخ از دست رشت خود می بافت و میفرستاد
و شیخ آنرا می بخشید و نمی پوشید و بر فقرا ایثار میکرد حکایت شیخ صدرالدین ادام الله برکته
فرمود که روزی خواستند کان حضرت شیخ زاهد قدس سره چیزی گفته بودند و از برای ایشان
چیزی گفته بودند و از برای ایشان چیزی می بایست و طالبان هر یک چیزی انعام میکردند
شیخ صفی الدین قدس سره چیزی با خود نداشت اندیشه کرد که چون هیچ ندارم و شیخ زاهد قدس

الله روحه معلوم است اگر چیزی ندهم حرجی نباشد ناگاه شیخ زاهد قدس الله روحه نگاه کرد و فرمود
که طالب عاشق گوید که چیزی ندارم بخواهند چه دهم اگر در دست چیز ندارد قرض نمی
تواند کرد من بعد چنان شد که چون وقت ایثار چیزی دادن می بود شیخ قدس سره
قرض میکرد و میداد و بهر مدت پیغام بوالده میفرستاد که چندین قرض دارم والده
اش رحمة الله علیها عوض قرض وی میفرستاد پس چون شیخ زاهد قدس روحه ریاضت و مجاهده
شیخ صفی الدین را قدس سره در غایت شدة دید خواست که بتدریج وی را از آن ریاضت تنزل
فرماید و از افطار یکبار هفت روزه چون بسه روزه آورده بود از آن بسه روزه نیز به یک
روز آورد و هر روز یکبار افطار میفرمود و آن چنان بود که بوقت افطار روزه یک لقمه
برنج بی روغن پخته چنانکه عادت گیلان است برداشتی و در دست می افشردی تا مقدار
بند انگشتی می بودی که قریب چهار ماه و پنج ماه و شش ماه برآمدی که هیچ حیوانی نخوردی از لحوم
و دسوم بمعده مبارکش نرسیدی و بسیار بودی که جز برگ ترب چیزی یافت نشدی و گاه
بودی که چون روی زمین برف بودی برف پاک کردی و برگ ضعیف ترب که زیر برف
پیدا شده بودی میچیدی و با برنج تناول کردی بیت شه باز ز دست شاه چون طعمه
خورد ∴ با دانه دون دیو کی چون نگرد ∴ بعد از آن چون شیخ زاهد قدس روحه مصلحت در
اطعام حیوانی شیخ قدس سره دید شیخ را قدس سره بتدریج تناول حیوانی امر فرمود و آنچنان بود
که اولاً در حضور مبارک خود مرغی بریان فرمود و بالی از آن مرغ بشیخ صفی الدین قدس سره
خورانید و بار دوم دو بال و بار سیوم رانی و علی هذا القیاس بتدریج با کل حیوانیش معود گردانید
و مشایخ را حکمتی باشد که چون در سالک تفرس آن نمایند که او را ریاضت و مجاهدت مناسب
است یا نیست آن فرمایند که ترقی حال ایشان در آن دانند پس چون شیخ زاهد قدس روحه
درینحالت در شیخ صفی قدس سره گشایش احوال او در تخفیف ریاضت دید بدانش ترغیب نمود حکایت
شیخ صدرالدین ادام الله برکته فرمود که چون طالبان و مرتاضان بدین گونه باشد اید ریاضات

مشغول میبودند که باهها حیوانی و دسوم نمی یافتند شیخ صفی الدین قدّ از سر شفقت تأمل کرد
که چون این طوایف اکثر مردم شهرستانی اند و بحیوانی معتاد شده اند اکنون بکلّی قطع عادهٔ ایشان
کردن مبادا که متضمن ضرری شود از دیه کلخواران ظروف روغن و عسل و انواع فواکه بیاورد
و نصیب شیخ زاهد قدّ سرّه بخانه فرستاد و نصیب طالبان در خلوه زیر تخت نهاد و چون اخی
سلیمان خادم سفرهٔ پلاو خشک بیاوردی شیخ صفی الدین قدّ در خلوه عسل و روغن بطالبان دادی
و کام مرام ایشان را شیرین ساختی و از چرب و شیرین ایشان را بی بهره نگذاشتی و ایشان را
زیادتی قوة حاصل شدی امّا چون اخی سلیمان خادم را عادتی بودی که شکایت طالبان
کردی و بسیاری از مردم کار کرده را بشکایت از نظر مبارک شیخ زاهد قدّ مهجور کردانیده
بود شیخ صفی الدین قدّ ازین توهم بطالبان میگفتی که چون از طعام خوردن دست باز دارید
کاسها را از چربی و شیرینی چنان پاک کنند که اثری باقی نباشد که مبادا اخی سلیمان
دریابد مگر روزی درین معنی احتیاط تمام نکرده بود اخی سلیمان بر کاسه اثر چربی و شیرینی
دید و صورة حال شکایت در حضرت شیخ زاهد قدّ باز گفت که طالبان این زمان ریاضت
نمیکشند بلکه مستلذّات و اکل حلاوات و دسومات مشغولند شیخ قدّ طلب شیخ صفی الدین فرمود
و حدّت و عتاب آغاز کرد که شما مستلذّات و ماکولات چرب و شیرین مشغول می باشید
در کارخانهٔ ریاضت و مجاهدت مستلذّات نمی باشد و من این فرقه را از برای ریاضت جمع
کردم نه از برای تنعّم نفس شیخ صفی الدین خاموش بود و صبر کرد تا چند انکه شیخ زاهد قدّ ساکت
شد پس در خلوه رفت و گفت شیخ این جماعت که در حضرت شیخ اند همه در شهرستان پرورده اند
و بماکولات و مطعومات لذیذه و لحوم و دسوم معود شده اگر دفعةً واحدةً ایشان را از عادت
مالوف منع کنند و بریاضت مشغول کردانند دماغ ایشان تحمّل نکند و ضعف دماغ پیدا
کردد و سر بسودا کشد مصلحت در آن باشد که ایشان را بتدریج در ریاضت قوی آرند و این چربی و
شیرینی از برای ایشان من آوردم از ترس و توهّم این معنی با شیخ حاکم است شیخ قدّ چون این

معنی بشنید فرمود که راست میکویی و صواب درین است چون اخی سلیمان پیش شیخ
زاهد آمد عتاب آغاز کرد که ای اخی سلیمان میخواهی که مردم شهرستان را از عادت باز داری
تا دماغ ایشان مخبّط شود و از پیجا مختل العقل باز کردند بعد ازین طالبان را غذای مناسب مشتکن
حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که چون شیخ قدّس سرّه بخدمت شیخ قدّس سرّه
رفته و اصحاب بجدّ میکردند در نظر مبارک شیخ زاهد بدین نوع وقع تمام یافت شیخ زاهد قدّس سرّه
فرمود که چون من بخلوة باشم و هرچه مجموع اهل الخلوة حاصل شود ترا به تنهایی حاصل کردد
پس شیخ صفی قدّ در خدمت مبالغه مینمود و در باطن بخلوة و بظاهر در خدمت بود و بعد از این شیخ
زاهد را اعتماد کلّی بروی شد و محرم حرم خلا و ملا کردانید و شیخ قدّس سرّه هرچه امکان
بود از خدمت بجای می آورد چنانکه شیخ زاهد قدّ فرمود که هرچه خادمان از برای مخدومان
و غلامان از برای خواجگان و محرم از خدمت بجای آورد صفی از برای من بجای آورده
است بیت هر که او بر آستان خدمت مردان نشست :. گنج شاهی یکمان چون آستین آرد
بدست حکایت شیخ صدر الدین خلّد الله برکته فرمود که روزی شیخ قدّ فرمود که ریاضتی و مجاهدتی
که من کشیده ام اگر طالبان زمان تو زیع کنند بدوش نتوانند کشید امّا کار من بدان ریاضت
تمام نشد بلکه تنها که کردم نظر تربیت شیخ قدّ شامل حال من شد و کار من باتمام رسید حکایت
شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که شیخ صفی را یک جفت زراعت غلّه بود و انواع
مراعات صادرین و واردین را از آن میفرمود و تحف و هدایا که شیخ زاهد و مردم و متعلقان
او میداد و افراط در انفاق و ایثار میکرد همه از آن زراعت بود و بحدّی رسید که
میگفتند که شیخ صفی الدین گنج دارد از برای آنکه هر سال جهة شیخ زاهد قدّ دو دست جامه از
ملبوسات سراپای زمستانی و تابستانی مرتب ساختی و هم از آن وجه جهة متعلقان شیخ
قدّ و تمام خادمان جامهای تابستانی و زمستانی بقدر لایق ایشان بساختی تا یکنوبت چنان
اتفاق افتاد که بر عادت جامها ساخته بود و خروارها از میوه معدّ کردانیده

متوجه حضرت شیخ زاهد شد و شیخ در سما و رود بود چون اشتیاق غالب شده بود مجموع
بار حوت در راه بگذاشت و پیشتر بشتافت لیکن گفت که چون بحضرت شیخ روم دست تهی نتوان
رفت مقداری از آن نبات در میان بست و چون بدستبوس و زیارت شیخ زاهد قدس سره رسید آن نبات
از میان بنهاد و چون شیخ را نظر بر آن نبات آمد در حدت رفت و عتاب آغاز کرد که ترا
چنین باید و چنین چیزی آوردن طفیلم که از برای من بعد از مبالغه خاموش شد و آثار تازگی
این مبالغه فرمودن در بشره مبارکش ظاهر شد شیخ صفی الدین بیرون آمد و بیرون خلوه
بایستاد و باخی سلیمان خادم گفت که چهار پای چند بفرست تا بارها و تبرکها بیارد و شیخ
زاهد چون این بشنید از آن حدت که کرده بود خجل شد پس چهار پا بفرستادند و آن بارها را
بیاوردند و شیخ صفی الدین هرچه از برای هر یکی آورده بود بوی رسانید مگر آنچه از برای
شیخ قدس روحه آورده بود که حالی در میان نیاورد و شیخ زاهد را این فکر در خاطر
میگردد که چون از برای هدیه آورده است چونست که از برای من نیاورده است و آن
روز روز سه شنبه بود تا روز جمعه صبر کرد و آنچه از برای شیخ آورده بود هیچ اظهار نفرمود
روز جمعه کفش مبارک شیخ زاهد را بنهاد و گفت شیخ یک لحظه بخلوه من تشریف فرمای شیخ زاهد
اجابت فرمود و برخاست و بخلوت شیخ صفی الدین قدس سره تشریف برد و چون بنشست شیخ صفی
الدین میوه و فواکه که آورده بود در میان آورد و نقل خاصی که از برای شیخ قدس روحه آورده
بود پیش نهاد و گفت شیخ این قدر تناول فرمایند و اینقدر بخانه برند و چون شیخ قدس
روحه از آن چیزها تناول میفرمود شیخ صفی الدین بقچه جامها را در میان آورد و در نظر مبارک
کش بنهاد و آنچه در آنجا بود بعرض میرسانید از آن جمله یک دستار و یک فوطه و دو کلاه
و دو فرجی و دو جبه و دو نیمتنه و دو پیراهن و دو موزه و سر موزه و کفش پس شیخ زاهد
را قدس روحه یکدست جامه از آنها در پوشانید و یکدست در بست و بنهاد پس شیخ زاهد
قدس روحه فرمود بزبان گیلانی که صفی لبا له و لگ تو بی یعنی بزرگ دلا که آن تو بی

که این همه آورده بودی و نیز گفتی و چندین روز صبر کردی دیگران اگر درم می آرند چندین بار
بر من عرض میدارند پس در خاطر مبارک شیخ زاهد قدس روحه در آمد که چه بودی اگر از برای مردم
خانه و متعلقان نیز چیزی آورده بودی چون شیخ دریافت که خاطر شریف شیخ زاهد تعلق تمام دارد
تحفه و هدیه حرم و متعلقان رخوت و اجناس که از برای ایشان آورده بود بنظر شریف شیخ
زاهد رسانید و شیخ جامها را برداشت و بر دست مبارک گرفت و تا ساعتی سر مبارک بر دست
و روی باسمان کرد و تن و سر مبارک در حرکت بود و دعای در حق شیخ صفی الدین از دل
میفرمود و شیخ قدس سره فرمود که آنچه یافتم از آن نظر یافتم بیت چون گدای کوی این سلطان
درویشان شدم ∴ تخت و بخت پادشاهی زان گدائی یافتم ∴ طایران قدس صید دام اقبال
من اند ∴ زان نظر کز پایه فرخ همایی یافتم حکایت شیخ صدرالدین ادام الله برکته فرمود که نوبتی
پنج تن از طالبان و مردم کار کرده باهم متفق شده همچو محمد ابوبان و محمد حاجیان و
محمد موسیان آهنگران و باتفاق طریقه عصیان و طغیان با شیخ زاهد قدس روحه آغاز کردند
و از جاده مطاوعت و نهج متابعت انحراف و انصراف نمودند و هر یک را متابعان بودند
که ایشان نیز متابعت اینها میکردند و مردم را از تردد بحضرت شیخ زاهد قدس الله روحه منع
کلی و اگر مردم چیزی آوردندی آن را استاندندی و خادمان شیخ را از هیمه کشیدن جهة مطبخ
منع کردندی تا از تنگی هیمه بجائی رسید که سقف مطبخ را باز شکافتند از سر ضرورة و عجز
بسوزانیدند و هر چند وقت بیامدندی و در نواحی زاویه از بیرون بنشستندی و شیخ زاهد قدس
روحه پیغام فرستادندی که از برای ما خط و تربیت بنویس و تفویض سجاده با ما کن و شیخ زاهد
درین معنی طریقه حلم پیش گرفته بود و حال بر مردم شیخ تنگ شد و فرزندان و اتباع شیخ هوس
کردند که بجائی دیگر رحلت کنند و این عزیمت بر شیخ زاهد قدس روحه عرض کردند شیخ زاهد
قدس الله روحه فرمود که ما را بهادر لشکری هست که بیرون است او را طلب می باید کردن
تا او چه گوید و چه کند پرسیدند که آن بهادر لشکر کدام است شیخ فرمود آن بهادر لشکر صفی است

گفتند شیخ او چه کند شیخ زاهد قدس الله روحه فرمود لابد است از طلب او و شیخ زاهد قدس الله
روحه در آن وقت در گشتاسفی بود و فصل تابستان بود و تموز و هوا در شدت حرارت چون بطلب شیخ
صفی الدین قدس سره آمدند هدیه بر داشت و روانه شد و براه موقان میرفت افاعی و حیات
و سایر گزندگان از عقارب و رتیلا در آن راه پیدا شده بود جمعی که در پیش میرفتند دفع ایشان
می نمودند چون بحضرت شیخ زاهد قدس روحه رسید و شرف دستبوس دریافت در حضور شیخ
توقف نکرد و در حال بیرون آمد و آنجماعت که داغ تمرد و عصیان بر رخسار داشتند در
یافت و با ایشان بحث آغاز کرد و سخن بدان کشید که هر کس که بر مرشد و استاد خویش که ایشان
صراط مستقیم و منهج دین قویم اند خروج نماید عاصی شود و کفران نعمت کرده باشد و خود را در تهمت
ارتداد آورده تا عاقبت مجموع ملزم شدند و یکبار زبان فریاد بر آوردند که تدبیر و چاره
ما چه باشد شیخ صفی الدین قدس سره فرمود اگر چنان کنید که من گویم بتوان نمود باتفاق گفتند
بلی سمعا و طاعة و چنان کنیم شیخ قدس سره فرمود که تمامت رای باید بر خواستن و بنفس خود رفتن و در پس
بردن و بدست خود نی درویدن و به پشت خود برداشتن و آوردن و سرها و سینها برهنه
کردن و سر و پای برهنه روانه شدن و مردم سفید ریش را در پیش در آوردن و در عقب
ایشان مردم کهل و در عقب ایشان جوانان و در عقب ایشان کودکان بدین ترتیب باید آمد و آتش نی
آورد و مطبخ را که باز شکافته و سوزانیده اند تجدید کردن آنگه بر در خلوة باید آمد بعد از آن
بگویم که چه می باید کرد و بحکم و تلقین شیخ قدس الله سره العزیز باید شد مجموع ایشان امتثال این فرمان
نمودند و باتفاق برخاستند و بدان موجب که شیخ صفی الدین قدس سره صواب دیده بود تمامت بجای
آوردند و بدان ترتیب پشتها بر پشت و سر و پا برهنه و تضرع و ابتهال تمام آغاز کرده روی
بحضرت شیخ زاهد قدس روحه نهادند و فریاد و زاری کنان و گریان می آمدند و شیخ صفی
الدین قدس سره پیشتر بحضرت شیخ زاهد آمد و شفاعت کرد که شیخ از خلوة بیرون آید و نظر
عفو و مرحمت بر آنجماعة اندازد و شیخ زاهد قدس الله روحه بیرون آمد و نظر در ایشان فرمود

و بر در خانه نشسته و چون آن تضرع و ابتهال آن جماعت بدید رقم عفو بر جریده زلات ایشان کشید
و آب در دیده مبارک بگردانید و ایشان انصاف دادند و مطبخ را عمارت کردند چون شیخ
زاهد چنین دید با اصحاب و اولاد فرمود که من نگفتم که ما را بها در لشکر بیرونست و شیخ زاده جمال
الدین علی رحمة الله علیهما و اصحاب گفتند که اگر او نمی بود ما چه میکردیم و آنجماعة باجمعهم گفتند که
اگر شیخ صفی الدین بفریاد ما نمیرسید چاره ما چه می بود که مسلمانی ما شیطان غارة کرده بود و ما
از جهان بی ایمان خواستیم رفتن حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که نوبتی شیخ
زاهد قدس الله روحه بشیروان رفته بود بدعوت شیروانشاهیان که ملوک آنجا بودند و ارشاد
مردم میکرد و چهل قلندر جمع شدند تعصب و عداوت آغاز کردند که اگر ارشاد این مرد
بازار ما کساد و شکسته گردانید باز خم جوالدوز مریدان او را سوراخ سوراخ کنیم پس روی
بشیخ زاهد آریم و او را نیز از میان برداریم و در شیروان مدرسه بود که شیخ زاهد قدس روحه
در آنجا نزول کرده و بر طبقه بالای مدرسه شبستان شیخ بود که شب شیخ زاهد می بود و شیخ
صفی الدین قدس سره در هیچ وقتی از اوقات شب و روز از حضرت شیخ زاهد قدس روحه خالی
نبود و ملازمت مینمود تا شبی شیخ زاهد قدس روحه برخواست و وضو ساخت و در آن وقت
باصره ظاهری شیخ زاهد قدس روحه مکفوف شده بود و شیخ صفی الدین قدس سره ملازم
حال او بود و نظر کرد سه کس را دید از آن قلندران که در عقب بهمه کر بقصد شیخ زاهد قدس
روحه می آمدند شیخ صفی الدین چون ایشان را بدید بترسید از آنکه مبادا تیری بر شیخ زاهد زنند
و شیخ زاهد قدس سره بموضع استطانت نشسته بود و شیخ صفی الدین قدس سره در پیش ایستاد و خویش را
سپر شیخ زاهد کرد قدس روحه آن قلندران چون چنین دیدند و مجال خود تنگ یافتند
روی برتافتند و برفتند روز دیگر حضرة شیخ صفی الدین این حال را بر امیری که آنجا حاکم
و متولی بود عرض کرد آن هر سه قلندر را حاضر گردانید و در درخت بست و گوش و بینی ایشان
ببرید و بضرب چوب تادیب میکرد چون آواز و فریاد ایشان بسمع مبارک شیخ زاهد قدس

روحه رسید پرسید که صفی این چه فریادیست شیخ صفی الدین گفت خداوندا این شهریست و آنجا
در آن بسیار باشند و از آنحال ایشان هیچ حال شیخ را اعلام نکرد و همچنان هر شب تا روز
شیخ را حراست میکرد و خود را سپر میکردانید و قلندران چون بر آن سه کس سیاست دیدند
بکلی در آتش غضب میسوختند و هر شب بعضی از ایشان بقصد شیخ زاهد قدس روحه می آمدند و شیخ صفی
الدین خود را سپر ساخته حراست میکرد و از آن قلندران قریب چهارصد کس بدین کین جمع
شدند و آن ترک قصد ایشان یکی را بقتل آورد و شیخ قدس روحه دل با این طایفه متغیر فرمود
و از آنوقت باز هرگز فرق قلندران بسیار نباشد و فرقه فرقه که با یکدیگر جمعیت نمایند از ده
و دوازده زیاده نشوند بخلاف آنزمان که چهارصد و پانصد باهم می بودند و چون شیخ صفی
الدین بر این موجب مال و نفس خود را فدای شیخ زاهد قدس روحه گردانید شیخ زاهد را بر وی
اعتماد ظاهری و باطنی حاصل شد و میفرمود که اگر صفی نمی بود امثال چنین چیزها بعمل می آورد
و ما چه میکردیم و فرمود که هرچه مریدان در حق شیخان کنند صفی در حق من کرده است و هر
چه شیخان در حق مریدان کنند بظاهر و باطن من با صفی کرده ام زیادت بر آن و بهر خانه
و بهر جای که او هست من آنم و هر که میان ما دوی کند از ما نباشد و ما از وی بیزاریم حکایت
شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که پیر اسحق باقلانی گفت که یکبار بیرون خلوه شیخ زاهد
ایستاده بودم و اخی سلیمان در خلوه و شیخ زاهد قدس روحه با وی سخنی میگفت گوش فرا
داشتم و استراق سمع کردم میگفت که این پسر را یعنی شیخ صفی الدین را قدس سره هرچه بیاز
مودم زیادت از آن آمد گفتم شیخی از آن تو باشد گفت من دهقان زاده ام کجا لایق شیخی باشم
گفتم که سجاده ترا باشد گفت سجاده چه کنم گفتم تلقین ذکر ترا باشد گفت کجا لایقم هرچه بیازمودم
همت او را بلندتر دیدم با آنچه خواست از پیش من حاصل کرد به هیچ فرو نیاورد مبارکش باد
پیر اسحق گفت که این بشارت بشیخ صفی الدین بردم گفت اگر آنچه در خلوت میان ما میرود تو می شنیدی
جگرت آب میشد حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که نوبتی شیخ زاهد قدس روحه

در کوه بود و مردم از برای شیخ خربزه می آوردند و طالبان را عادت و دأب چنان بودی که
هر خربزه شیرین که یافتندی بحضرت شیخ زاهد آوردندی زیرا که شیخ زاهد را بخربزه شغفی و میلی می
بود چون روزی چند خربزه تناول فرمود میل طبع مبارکش بچربی و گوشت کشید و در آن نواحی
گوشت نبود و بدست نمی آمد و شیخ صفی الدین قدس سره در آن زمان به کلخواران بود شیخ زاهد
فرمود بیایند تا صفی را از اینجا آواز کنیم تا از برای ما گوسفند آرد پس بلفظ مبارک فرمود که صفی
های بیا و از برای ما گوسفند بیار نماز عصری بود و شیخ صفی الدین در آن زمان در کلخواران بر سر
خرمن ایستاده بود که بدین منوال آواز شیخ زاهد قدس روحه شنید در حال در خانه رفت و گفت
چند گوسفند داریم گفتند دوازده گوسفند داریم و یک نر مجموع را در پیش کرد و روانه گردانید
و خود در بازار رفت و قدری دیگر از فواکه و غیرها بدست آورد و روانه شد چنانکه روز دیگر
چاشتی بحضرت شیخ زاهد رسید از امتحان بیت در میان جان و جانان دوری در راه نیست
لیک هر نامحرم از نشانان آن آگاه نیست حکایت شیخ زاده جمال الدین علی از امتحان بر سر تلی
رفت و بر راه شیخ صفی الدین قدس سره چشم انداخت و نگاه میکرد که می آید یا نه تا شیخ صفی
الدین آمد و گوسفندان آهسته می آمدند و هنوز نرسیده بود دید شیخ زاده جمال الدین گفت
که صفی آمد اما چیزی همراه ندارد شیخ زاهد فرمود که چون آمد بی چیزی نیامده باشد شیخ قدس سره در
رسید و دست بوس شیخ زاهد قدس روحه دریافت فرمود که صفی آواز من شنیدی گفت بلی
گفت گوسفند آوردی گفت بلی گفت چند است گفت دوازده گوسفند و یک نر پیش از این
موجود نبود پس شیخ زاهد قدس روحه فرمود که من نگفتم که صفی آواز من شنود و بیاید پس
حکایت سلطان محمود رحمة الله علیه مثل فرمود و گفت که یکبار ایاز را زخمی بود و صاحب فراش
بود سلطان محمود خادمی را فرمود که برو و ایاز را از من بپرس و باید که در تعجیل تقصیر نکنی و هیچ
جا توقف ننمایی که اگر بتعجیل نروی و بتأنی روی بجز سیاست نیابی خادم باستعجال تمام
امتثال نمود چون پیش ایاز رفت سلطان محمود را دید آنجا نشسته بر خادم تغیر تمام پدید آمد

سلطان و سیاست مضطرب گشت سلطان چون ویرا چنان ترسان دید فرمود که مترس که از
تو هیچ تقصیر نبوده است لیکن میان من و ایاز راهی پوشیده است که غیر ما کسی نداند و این بیت
برخواند بیت من رهی در دیده دارم سوی یار :: زانکه نشکیبم دمی بی روی یار حکایت مشهور است
که روزی شیخ زاهد قدس روحه در بیشه با اصحاب خود میگذشت که بگیلان است فرمود که اگر صفی
اینجا بودی خوشبودی چون دو سه گام رفتند دیدند که شیخ صفی الدین قدس سره پیش آمد
و دسته گل سرخ بدست شیخ زاهد داد قدس الله روحه فرمود صفی کجا بودی گفت این زمان
در باغ کلخواران گل می چیدم چون شیخ بلطف یاد فرمود آمدم حکایت شیخ زاهد را قدس روحه
در آخر سن باصره مکفوف شده بود در امور کلی و جزوی فرمودی که صفی چنین کن و صفی چنان
کن تا بحدی که اگر بدیگری سخنی فرمودی مخاطب صفی بودی اتفاقا شیخ صفی الدین قدس سره
بکلخواران بود روزی در میان اقارب و احباب نشسته بود ناگاه از جای خود برجست و سر آستین
خود را در آب انداخت مردم تعجب نمودند مجال سوال نداشتند لیکن تاریخ روز و ساعت را رعایت
کردند اتفاقا در آن زمان شیخ زاهد قدس روحه فرموده بود تا میل داروی چشم در چشم
مبارکش کشیده بودند و تابش سخت از آن دارو بچشم مبارکش رسیده بود و بر عادت خود که
همگی صفی گفتی تا آنکس که دارو در چشم مبارکش کشیده بود گفته بود از سوزش چشم که صفی بسوز
آن ساعت بود که در کلخواران شیخ خود را در آب انداخت اگر خود را در آب نمی انداخت بیم
سوختن و هلاکت بود حکایت پیره جمال جدا دگفت که شیخ صفی الدین قدس سره نوبتی عزیمت شیخ زاهد
قدس روحه کرد که دستبوس دریابد و شیخ زاهد قدس روحه در کسماسفی بود و یکی دیگر از مردان
کار کرده با پسر طفلی مرافق شیخ زاهد قدس سره بود و در کشتی نشستند و بر روی دریا شدند شیخ را در
میانه دریا حالی پیدا شد و در ذوق وقت خود بود و آن پسر از ترس دریا مضطرب و گریان
شد و پدرش می ترسید که وقت خوش شیخ را منغص نسازد و چند آنکه تسکین پسر میداد فایده
نداشت پسر را از کنار خود برگرفت و در دریا انداخت تا حال بر شیخ متغیر نسازد بیت

حجاب از پیش برداریم اگر خود جان ما باشد :: خلیل آسا خوشا فرزند کو قربان ما باشد :: چون شیخ
قدس سره از آن حال باز آمد هیچ نگفت و احوال پسر پرسید که کجا رفت تا مقصد رسیدند و آن
مرد را تاب آتش در جگر افتاد که جگر گوشه را در آب انداخته بود و چون خواست که بخانه رود عظیم
متفکر شد که در خانه چگوید و چون درین اندیشه بدر خانه رسید پسر را دید که از خانه بیرون می آید
آن مرد از پسر سوال کرد که احوال چگونه بود پسر گفت چون مرا در آب انداختی یکی مرا از روی
دریا بر داشت و حالی بخانه آورد بی آنکه سر موئی تر شدی حکایت شیخ صدر الدین خلد الله
برکته فرمود که نوبتی شیخ صفی الدین قدس سره از سیاورود عزم اردبیل فرمود و عادت
چنان داشتی که هرگز از زاویه شیخ زاهد قدس روحه چنانکه طالبان دیگر تبرک بر داشتندی
او بر نداشتی اتفاقا در آن نوبت شیخ زاهد قدس روحه اشارت کرد تا از برای توشه شیخ صفی
الدین قدس سره گرده های نان بسیار آماده کردند چنانکه بخروار گرده نان از برای توشه در ناو
نهادند و حال آنکه در آن زمان مسافت ناو در آب بس اندک بود و از سیاورود تا کلاس که از ناو
بیرون آیند یک گرده کفایت کردی و مقرر است که احیانا حالی عارض شد و ارباب سلوک را
که آتش محبت چنان بر ایشان مستولی گردد که معده ایشان حکم آتش گیرند که اگر طعام مجموع زمین
بخورند معده ایشان پر نشود بلکه محترق گردد تا بحدی که بعضی باشند که ازین آتش وجود ایشان
سوخته گردد چون طعام و غذا نیابد چون شیخ قدس سره در ناو نشست آن حالت پیدا شد
و هرچه از توشه و گرده های نان که در ناو بود تمام بخورد چون از ناو بیرون آمدند اصحابی
که با شیخ بودند معلوم کردند که شیخ را آن حالت رسیده است پیشتر از نزول شیخ بدیه صفی
رفتند و ترتیب طعام مهیا دادند و در هر دیهی بسیاری از طعام که جمع بسیار را کفایت
باشد مرتب میگردانیدند چون شیخ قدس سره میرسید در پیش میکشیدند و شیخ مجموع تناول
میکرد و بدین طریق سیزده منزل تا باردبیل بیامدند و در هر منزل پنج شش گوسفند ترتیب میکردند
و همچنان شیخ در عقب میرسید و میخورد تا بدیه کلخواران رسید چون در خانه رفت دید که نان

می بخشید پیش تنور نشست و هر پخته میشد میخورد تا تمام هر چه پختند بخورد تا آن خمیر که جهت خانه
و مهمانان و کارکنان آماده بود تمام بخشید و او تمام بخورد چون والده اش رحمة الله علیها آن
حال بدید بدانست که شیخ را چه حالتست و قوچی سخت بزرگ در خانه داشت آنرا ذبح کرد و پخت
و دیگی بزرگ از طعام بآن مرتب گردانید آن مجموع نیز بخورد و پس از خانه اقارب انواع
اطعمه می آوردند و میخورد و از خانه همسایگان نیز پختنیها می آوردند و میخورد و پس آوازه در دیه
افتاد و هر کس چیزی از ماکولات می آورد و شیخ قدس سره میخورد تا بحدی رسید که اضطرار
کلی در شیخ قدس سره پیدا شد و چون سالک را این حالت باشد مرشد باید که ویرا ازین حالت
بیرون آرد و تلقین ذکر خاص بوی کند تا ازین حال بگذرد و باز آید پس چون شیخ قدس سره
در حالت بدان رسید که بیم هلاکت بود شیخ زاهد را دید که بیامد و او را تلقین ذکر کرد و او را از آن
حالت بیرون آورد و ساکن شد و مثل این حالت مریدی را از مریدان شیخ صفی الدین قدس
سره در کلخوران پیدا شد و شب از خلوة بیرون آمد و در باغ بزرگ افتاد که انواع ثمرها در آنجا
بود و در آن شب مجموع آنرا چنان بخورد که یک برگ باقی نماند باغبان بباغ رفت متحیر بماند که
آنچه در باغ بود کجا رفت بشیخ قدس سره این سخن برسید آن مرید را آن ذکر خاص تلقین کرد و از آن
حالت باز آورد همچنان مثل اینحالت دیگری را از مریدان شیخ صفی الدین قدس سره در اردبیل
واقع شد صلاح خادم را اشارت فرمود که متعاقب از برای او طعام و نان مرتب دارد و صلاح
روز جمعه بسیاری از اطعمه مرتب گردانید و در خلوة حوض خانه پیش آن طالب بنهاد و بجامع رفت این
مجموع را آن طالب بخورد و پس در اوراق اشجار افتاد و هر چه ممکن بود بخورد و آنگاه در خلوة رفت و چون
هیچ چیزی دیگر نبود و طاقتش نرسید در خلوة وفات کرد شیخ بنور ولایت بدانست در جامع که او فوت
شد چون مراجعت کرد و از استر فرود آمد صلاح خادم را گفت که بتو گفتم که لا ینقطع ماکولات جهت
آنکس مرتب داری بیا در خلوة و او را ببین و دست صلاح گرفت و در خلوت برد آنکس را
دید در کنج خلوت نشسته و تکیه و استناد بدیوار کرده کف سبز بر دهان آورده و تسلیم شده

حکایت

شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که بعد از ترقی و استکمال شیخ قدس سره برادرش
رشید رحمة الله علیه از شیراز بیامد با جمعیت و شکوه و غلامان بسیار و چون از عمل معزول شده بود
میخواست که باز بتجدید متصدی امری شود و از نخوت و بزرگی بشیخ صفی الدین قدس سره نظر
میکرد و وضع ارباب تصوف را عجیب و غریب می شمرد تا روزی نماز عصر در حضور مبارک شیخ
قدس سره بگذارد بعد از نماز را یا فتاحا میخواندند شیخ قدس سره بنظر جذب سید صلاح الدین
رشید رحمة الله علیه نظر فرمود ناگاه حال بر سید صلاح الدین رشید بگردید و او را حالتی پیدا
شد و تضرع و گریه آغاز کرد و جامه چاک کرد و سه شبانروز درین حال بود که یک لحظه ازین
گریه نمی آسود تا آخر الامر شیخ قدس سره او را بلطایف مواعظ و محاسن نصایح از آن گریه باز
آورد و بتوبه فرمود پس او بدست شیخ توبه کرد و بکار مشغول شد و شیخ صفی الدین قدس سره
او را بحضرت شیخ زاهد قدس الله سره برد تا تلقین ذکر بگرفت و جد تمام بر کار نهاد و بمرتبه خاص
رسید و رتبه قطبی یافت و قطب شد و اسرار الهی بروی منکشف گشت لیکن چون حوصله اش
امساک آن اسرار نمی توانست کرد میان اغیار بسیار فاش میکرد و بر زبان می آورد و چندا
نکه شیخ صفی الدین قدس سره ویرا نصیحت میکرد بامساک اسرار فایده نمیداد تا نوبتی
شیخ قدس سره ویرا بگرفت و انداخت و کارد بر حلق وی نهاد که سرش جدا کند سید صلاح
رشید رحمة الله علیه گفت برادر چه میکنی گفت میخواهم که سرت ببرم گفت چرا گفت از برای آنکه
هر سری که سر را نشاید و بر غیر گشاید بریدن باید گفت دیگر نگویم و آنچه می بینم و میدانم دگر
بر زبان نرانم و چون شیخ صفی الدین قدس سره بحضرت شیخ زاهد رسید از سید صلاح الدین رشید
سخن آغاز کرد و گفت برادرم سید صلاح الدین رشید اسراری که در دل باید بر زبان می آرد
شیخ زاهد فرمود که چون کار کرده رنج برده است چه باید کرد شیخ گفت ویرا از آن مرتبه
می باید فرود آورد پس باتفاق از آن مرتبه عالی قطبی بمرتبه نازل ابدالی فرود آوردند
لیکن کشف و قدم از وی باز نگرفتند و سید صلاح الدین رشید رحمة الله علیه درینحال می بود

تا آنکه شیخ زاهد قدس الله روحه خلافت یمن و شام بوی ارزانی فرمود و او را اینحال
پیش نیامد پس بحسب فرمان و استخلاف شیخ زاهد عزیمت یمن و شام کرد لیکن چون عیال و اطفال
در شیراز داشت و در آنجا عمل کرده بود و مظالم مردم برده هوس کرد که اوّلا بشیراز رود
و عیال و اطفال را دریابد و از مردم استحلال خواهد بشیراز رفت و ایشانرا دریافت و بقدر وسع
رد مظالم میکرد و حلالی از مردم میخواست و غالب اوقات در مزار شیخ ابو عبد الله خفیف و ابو زرعه
بسر میبرد و روزها ناپیدا شدی چون طلب کردندی در مزارش یافتندی پس چون از طلب و تفقد
کردن ایشان ملول شد روی درکشید و بطرف یمن روانه شد و دیگر او را از اقارب و اهل
و عیال کس ندید مگر شیخ صفی الدین قدس الله سره که در اوقات صلوه خمس پیدا شدی و نماز بامداد
با شیخ گزاردی و مولانا جمال الدین نعمان اصفهانی گفت که چون با شیخ صفی الدین قدس سره
نماز میگذاردم چنان می ایستادم که رویم محاذی پشت مبارک قدس سره بود و هر نوبت
که نماز میکردم شخصی را میدیدم سفید محاسن بلند بالا که در جنب مبارک شیخ قدس سره نماز
میگذارد و چون سلام باز میدادم او را نمیدیدم و چون با شیخ میگفتم قدس سره میگفت که بلی
برادر من شیخ صلاح الدین رشید است که در هر نماز پیاید و با من نماز گذارد و باز برود
و سید صلاح الدین رشید رحمة الله علیه چون ازین نواحی برفت در یمن توبه دادن و تربیت
کردن آغاز کرد و زاویه بساخت و جمع کثیر از ارباب سلوک بخدمت او رسیده کار او
ترقی تمام یافت و پیوسته بشام میرفت و بتربیت مردم و طالبان مشغول بود و فرزند
او خواجه غیاث محمد رحمة الله علیه چون مدتی در شیراز بود و از پدر خود سید صلاح الدین
رشید خبری نیافت باردبیل آمد بحضرت شیخ قدس سره رسید و آنجا متاهل شد و در اردبیل
میبود تا بوقتی که شیخ صفی الدین قدس سره العزیز ببغداد رفت سید صلاح الدین رشید
بر عادت خود همچنان بخدمت شیخ می آمد و صحبت میداشت تا یکنوبت خبر وفات خواجه
غیاث الدین بشیخ قدس سره رسانید که درین وقت در اردبیل بعالم آخرت رسید و تسلیت

خود کرد و تعزیت شیخ باز داد حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که باری پای مبارک
شیخ قدس سره در کنار من بود و شیخ استناد با دیوار کرده بود و در وقت خود بود ناگاه سر
بر آورد و فرمود انا لله و انا الیه راجعون و مکرر کرد گفتم بابا چه حالت است فرمود که دوست
برادرم سید صلاح الدین رشید برحمت خدای تعالی رسید و در دامن کوه لبنان مزار و مرقد
ساختند و دفن کردند حکایت پیره اسمعیل بزاز گفت که نوبتی بالبی یکی از صلحا عزم حضرت شیخ
زاهد قدس سره العزیز کردیم و او تحفه محقری جهة شیخ می برد که در آن صنعت حدادی نموده بود
چه مشار الیه در آن امر مهارت تمام داشت و در راه همواره میگفت که این را از برای شیخ
می برم و این تحفه نیک است و بصنعت ساخته ام و شیخ بدین سبب بمن نظری فرماید و ازین
نوع سخنان مکرر میگفت و میرفت و چون آنجا رسیدیم بی آنکه حضور مبارک شیخ صفی الدین در آن ایام
بحضرت شیخ زاهد رسیدیم چون آن شخص از آستان خلوه شیخ زاهد قدس الله روحه بدرون در
آمد فی الحال از پای درآمد و بیخود شد از آنجاش برداشتند و بیرون آوردند چون بخود
باز آمد بخدمت شیخ صفی الدین قدس سره آمد در حالیکه شیخ صفی الدین را قدس سره نظر برو
آمد فرمود که چون آنچنان تحفه محقری از برای بزرگی آورد لاجرم حقارت بیند و چون آن نوع
اعتقاد بخود دید ایشان همچنان از خود روند و آن حالت مشاهد نمایند حکایت شیخ صدر الدین
ادام الله برکته فرمود که شیخ صفی الدین قدس سره پیش از آنکه بحضرت شیخ زاهد قدس روحه رسید
هر وقت که شیر برنج و انجیر بخوردی رنجی عظیم بوی طاری شدی و اینمعنی مکرر واقع شده بود
بالضروره ترک این هر دو کرده دیگر نخورد تا بوقتی که بحضرت شیخ زاهد قدس روحه رسید
معلوم کرد که مرشد الاقطاب و المحققین سید جمال الدین تغمده الله تعالی برضوانه شیر برنج و انجیر
دوست داشتی و چون سید رحمة الله علیه بعالم بقا رحلت فرمود شیخ زاهد قدس روحه هر دو را
بر خود حرام کرده دیگر نخورد چون اتحاد روحی میان شیخ و شیخ زاهد قدس روحهما در سلوک
ازلی بوده است لاجرم موافقت صوری و بی اختیار بظهور آمده است و همچنان شیخ زاهد را

قدس سره روحه خربزه و انار دوست میداشت بعد از عروج روح مقدس بعالم بقا شیخ صفی نیز ترک تناول
خربزه و انار کرد بر موافقت شیخ زاهد که ترک شیر برنج و انجیر بعد از سید جمال الدین رحمة الله علیه
کرده بود و مدتی مدید بر آمد که شیخ صفی الدین قدس سره انار و خربزه نمیخورد تا اتفاقا شیخ
را مرضی طاری شد و اطبا باتفاق انار فرمودند که شیخ تناول فرماید و اجماع کردند بر آن
و شیخ قبول نمیفرمود و نمیخورد شیخ زاهد را قدس سره دید که انار پاره کرده بر دست مبارک
داشت و پیش وی آورد و شفاعت کرد که از برای خاطر من بخور شیخ بر حسب اشارهٔ شیخ زاهد
تناول فرمود باز اتفاقا شیخ را مرضی دگر طاری شد و اطبا جهة مداوا باتفاق خربزه فرمودند
و شیخ همچنان نمیخورد باز شیخ زاهد را دید که خربزه بریده بر دست مبارک گرفته پیش شیخ قدس
سره آورد و شفاعت کرد که جهة خاطر من بخور شیخ بخورد و اتحاد روحانی میان شیخ زاهد
و شیخ صفی الدین بجایی رسیده بود که هر وقت شیخ را از حضرت شیخ زاهد قدس روحه دوری
صوری روی نمودی و شیخ زاهد را عارضهٔ مرضی طاری شدی شیخ صفی الدین را نیز همان
مرض طاری شدی چنانکه اگر شیخ زاهد را تب بودی او را نیز تب بودی و اگر صداع صداع و علی
هذه القیاس هر عارضه که او را عارض شدی این را هم واقع شدی و چون بخدمت شیخ مشغول
بودی چنان نبودی **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که نوبتی شیخ قدس سره
از خدمت شیخ زاهد قدس روحه می آمد و شب بیگاه بود که باردبیل رسید و در مسجدی که
مشهور است بمسجد شیخ ربانی پیر عبد الملک و مزار متبرک او را نیز در مسجد است نزول کرد که شب
در مسجد بسر برد و گرسنگی بر شیخ غالب بود مؤذن در حال پیره عبد الملک را در خواب دید که فرمود
مهمان عزیزم رسیده است برخیز و از برای او طعام ترتیب کن مؤذن از خواب در آمد فکر کرد
که چه باشد باز بخفت باز شیخ عبد الملک را دید و گفت برخیز و از برای مهمان عزیز من طعامی بساز باز
مؤذن از خواب در آمد و فکر کرد که این خواب را اصلی باشد یا نه باز در خواب شد باز شیخ عبد الملک
را دید که بانگ بهیبت بر وی زد که میگویم که برخیز و از برای مهمان عزیز من طعامی ترتیب کن

مؤذن گفت که شیخ چیزی ندارم شیخ عبد الملک گفت بلی اینک برنج در سبو و عسل در سبوی دیگری
و سینهٔ گوسفند قدید کرده داری چیزی بساز از برای مهمان من مؤذن باز از خواب در آمد
و با خود گفت که همه نشان راست است باری بمسجد روم و باز دانم که کسی هست یا نه چون بمسجد
آمد شیخ را دید در مسجد نشسته مؤذن آغاز کرد و عذر دروغ میخواست که چیزی ندارم و بیگاه است
شیخ قدس سره فرمود که بلی آنچه شیخ عبد الملک با تو گفت در خواب داری مؤذن از آنحال متعجب
شد فی الحال بخانه رفت و طعامی بساخت و بخدمت شیخ قدس سره آورد **بیت** در شبستان وصالم
محرمی ٭ نیم شب آمد بمهمانم دمی ٭ ما حضر را دم زجان باید زدن ٭ زانکه خر جان در نمیگنجد همی
حکایت شیخ صدر الدین خلدت برکته گفت که شیخ صفی الدین قدس سره در اوایل حال که بحضرت
شیخ زاهد قدس روحه آمد شد میکرد هرگز سوار نمیشد پیاده میرفت و می آمد و جماعت سواران
که با وی بودندی اسپان را بسرعت عظیم میراندند بگرد نعلین مبارک شیخ نمیرسیدند تا آنکه شیخ زاهد
قدس روحه فرمود که صفی حق تعالی ترا سوار گردانیده سوار شو و بر اسب طاهرش نیز سوار
گردانید و گفت که یکنوبت از شیخ قدس سره سوال کردم که بابا چون بود که سواران بسرعت
بتو نمیرسیدند فرمود که طی زمین می باشد اولیاء الله را که حق تعالی در میان اقدام ایشان زمین را
مانند آب مطوی میگرداند تا چون پای بر سر آن نهند و یکدم زنند باز بحالهٔ اول باز آید **حکایت**
شیخ صدر الدین خلد الله برکته فرمود که شیخ صفی الدین را قدس سره در اوایل حال حدت حال چنان
بودی که بر هر که نظر فرمودی ویرا ربودی و مقید گردانیدی و حال او دیگرگون شدی
روزی در مزار پیر کلخه بگول که یکی از مزارات مشهور اردبیل است نشسته بود و سید الخلفا خواجه
افضل سرابی رحمة الله علیه بر مزار مذکور میگذشت که بباغ اخی احمد شاه رود خواجه افضل در سلک
سپاهیان بود زیرا که پدرش خواجه محمود در اردبیل ملک و عملدار بود چون شیخ را قدس سره
نظر بر وی افتاد داو شیخ را دید در حال همچنان بر سر راه مقید شد نه مجال رفتن داشت و نه
مجال رجوع و هیچ نمیدانست که حال وی چیست و گرفتار کیست چون قدمی چند پیشتر رفتی مجال

رفتن نداشتی باز گردیدی و در شیخ نظر میکردی و چون مراجعت کردی و نزدیک بسر پل رسیدی
باز گردیدی و در شیخ نظر میکرد عاقبت چون بدانست که مرغ دلش گرفتار کدام دام شده است
پیاده و میوهٔ مراد از ریاض امترعه الحیاض الحضرت چید و توبه کرد و از پدر خود که عملدار بود اعتزال
نمود و بکار مشغول تا کارش بدانجا رسید که شرف خلافت شیخ یافت حکایت شیخ صدر الدین
خلّد الله برکته گفت که بهاء الدین زکریا بسطامی رحمة الله علیه روزی در بسطام در مسجدی رفت
شیخ زاهد را دید در آن مسجد نشسته او را نداشت لیکن وضع و هیئت خوش دید بوی رغبت
نمود از وی پرسید که چه کسی گفت من شیخ زاهد ابراهیمم گفت از کجایی گفت از گیلان
ترا کجا جویم فرمود که باردبیل بیا و از آنجا بگیلان اصفهبد رو و از شیخ صفی الدین اردبیلی نشان
پرس و توبه و تلقینش بداد بهاء الدین زکریا را داعیهٔ شوق و نایرهٔ عشق در صمیم جان و جنان
افتاد و روی باردبیل نهاد و چون در اردبیل بحضرت شیخ قدس سره نشان شیخ زاهد پرسید
و از آنجا بحضرت شیخ زاهد رفت و تلقین و توبه را تجدید نمود و بکار مشغول شد و شیخ زاهد او را
بشیخ صفی الدین سپرد و فرمود که از آن تو باشد و خدمت تو کند و صیدش از برای تو کرده ام
و بهاء الدین زکریا بخدمت و وظایف ملازمت شیخ صفی الدین قدس سره مشغول شد و مدتی برین
بگذشت که ریاضت بسیار بر خود نهاد چنانکه قطعا حیوانی میل نمیکرد بلکه آش رشته بی روغن بسرکه
مخلوط میکرد و میخورد و دست از جمیع مطعومات بداشت و غذا پیش ازین نداشت و معالله
بلند یافت عاقبت بیمار شد و در آن مرض شیخ را قدس سره طلب کرد شیخ قدس سره با
اصحاب بعیادت او رفت و بر بالین او نشست و او در غلبات حال التسلیم شد اصحاب حاضر
بروی رقت نمودند چنانکه عادهٔ این طایفه است که در مثل چنین وقتی رقت نمایند شیخ قدس سره
بیتی چند میخواندند و از آنجمله یکی این بود بیت جرعهٔ از می وحدت بمذاقم برسید : باز گردید از آن
لحظه حیاتم بوجود : و پیره اسحق باقلانی پای بهاء الدین زکریا را در کنار داشت چون شیخ
این بیت بخواند پای او در کنار پیره اسحق بحرکت در آمد و اندک زیاده میشد تا چشم باز کرد

و باز نشست و شیخ قدس سره فرمود که زکریا کجا بودی گفت در جای پس چوب و زیر پای شیخ فرمود
از آنجا چون آمدی گفت تو ام باز آوردی شیخ گفت خواهی باز آنجا روی گفت چون آمدم حالی نه
و یک چندی برین معنی بگذشت تا روزی بهاء الدین زکریا بحضرت شیخ صفی الدین قدس سره آمد
و گفت میخواهم که بآب گرم روم که در کوه سبلانست شیخ قدس سره اجازه داد گفت میخواهم
که بر اسب خاص شیخ نشینم و این اسب بغیر از آنکه مطیع شیخ قدس سره بودی دیگری را رام و مطیع نشدی و
مجال سواری ندادی گفتند اسب دیگر بنشین بهاء الدین زکریا گفت البته بدین اسب نشینم که خوش
رفتار است چون در مبالغه افراط نمود شیخ فرمود که بنشین و چون روانه شد شیخ فرمود که زکریا رفت
و اسب نیز چون بهاء الدین زکریا بآب گرم رسید حالی که از اسب فرود آمد اسب سقط شد و بهاء
الدین زکریا سه روز آنجا در آب گرم نشست روز سیم سر بسنگی باز گذاشت و گفت الحال سفر خواهم
کرد و والده شیخ را دیدم قدس سرها که اسبی سفید بیاورد و مرا گفت که برخیز و سوار شو و بیا
که حضرت ترا میخواند این بگفت و از آب بالا رفت و بر آن تخته که بر کنار آب است نماز گذارد و جامه
در پوشید و جان تسلیم کرد شیخ قدس سره بفرمود تا او را از آنجا بیاوردند و نزدیک مرقد والده
اش رحمة الله علیها دفن کردند حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که چون شیخ زاهد
قدس الله روحه بآب گرم بکوه سبلان آمده بود و شیخ صفی الدین قدس سره روز بروز
جهة شیخ زاهد و مهمانان او توشه میفرستاد لحظه فلحظه در تهیهٔ اسباب مشغول می بود مگر روزی
چهارپای میخواست تا بر عادت معهود روانه گرداند محمد نامی بود در دیه کلخواران که نسبت خویشی
با شیخ داشت و او را خری دراز گوش بود شیخ قدس سره دراز گوشی از این محمد بخواست که بآب گرم
فرستد محمد نداد و شیخ قدس سره گفت خرت بمراد بهیچ خر او در آن چند روز بمردند بعد از آن
هر چند خر بخرید بمرد و دیگر در خانه او دراز گوش پایدار نشد و این مرد در الفت خر مرده شد حکایت
شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که نوبتی سلطان غازان رحمة الله علیه ملک احمد اصفهبد گیلانی
را بگرفت و در قید گرفتار گردانید از حضرت شیخ زاهد قدس روحه التماس شفاعت کردند شیخ زاهد

شیخ صفی الدین و فرزند خود جمال الدین علی را رحمة الله علیه پیش سلطان غازان به شفاعت
فرستاد او التماس مبذول داشت و ملک احمد را از قید بگذاشت اتفاقا در آنوقت شیخ نامی که بیحیی
او مجرد اسمی بود و امیر قتلغشاه که عمدهٔ مملکت بود طریقه اعتقاد با آن شیخ داشت و جانب وی را رعایت
میکرد و سلطان غازان چون مرید شیخ زاهد بود جانب شیخ زاهد میداشت و میان سلطان و امیر
قتلغشاه در ترجیح معتقدٌ فیه مباحثه رفت و هریکی تفضیل شیخ خود میکرد و سلطان بفرمود که دعوت
عامی بسازند و هر که را نامی و از فضل و کمال و تقوی نشانی باشد حاضر سازند و غرض سلطان
آن بود که شیخ امیر قتلغشاه را و مریدان شیخ زاهد را باوی نماید که طریقهٔ ورع و تقوی کجاست و چون
سفره بکشیدند و سلطان و امیر قتلغشاه بر پای بخدمت فقرا بایستادند و نظاره میکردند که
کدام است که دست بسفره میکشد و کدام است نمیکشد شیخ امیر قتلغشاه بی تأمل دست بسفره کرد
و برغبت تمام میخورد و شیخ صفی الدین قدس سره دست بسفره دراز نکرد اما شیخ زاده جمال
الدین رحمة الله علیه توهم کرد که اولی آن باشد که جهة خاطر سلطان انگشت بر نان باید نهادن
چون خواست که دست بسفره برد شیخ صفی الدین پنهان دست وی بگرفت و باز کشید و چون
سلطان غازان دید که جماعت مریدان شیخ زاهد قدس روحه دست بسفره نمیکنند و التفات
نمینمایند و آن شیخ و دیگران خوش میخورند از سر ذوق در رقص رفت و نشاط میفرمود و استینها
میکرد و دست بر می افشاند و با امیر قتلغشاه گفت که نظر کن که مریدان شیخ من نمیخورند و شیخ تو خوش
میخورد و ما مرید و معتقد این جماعت بسبب تقوی و ورع می شویم چون در ایشان تقوی و ورع
نباشد و نان ها میخورند فرق میان ما و ایشان چه باشد آنگاه سلطان غازان خوانندها را طلب
کرد و بر تخت نشست و شمشیر برهنه بر کنار نهاد و فرمود که هر که بسماع بر پای خیزد سرش را
و بدین شمشیر سرش بدو پاره کنم و خوانندگان آغاز توحید و نعت و منقبت کردند و خبری میگفتند و مردم
بسیار که آنجا بودند از بیم شمشیر سلطان مجال حرکت نداشتند طالبی صاحب وقت را از مریدان
شیخ وجدی شد التفات بسلطان و فرمان او نکرد برخاست و در میدان رفت و سماع کرد سلطان

شمشیر از کنار بینداخت و بگریه درآمد و گفت که غرض من این بود تا بدانند که آنکس که او را ذوق
و حالتی نیست از بیم شمشیر تیز زهره آن ندارد که حرکت کند و آنکس که در دل او آیت منزلش ذوق و
عشق حقیقی و شوق ازلی هست هرگاه که وقت او خوش باشد و بحالت درآید او را از سلطان و فرمان
او چه اندیشه باشد حکایت خواجه نظام الدین عبدالملک سرابی زید ذکره گفت عجوزه بیامد و روی
در قدم مبارک شیخ زاهد افتاد و فریاد کرد که از برای خدا شیخ بفریاد رس که پسری جوانی دارم
و ماری در حلق او رفته و در اندرون او جای گرفته و هرگاه که در اندرون او حرکت میکند
از شدهٔ وجع آن پسرم در اضطراب می آید شیخ زاهد قدس روحه شیخ صفی الدین قدس سره را اشارت
کرد و فرمود که برو فاتحه و آیة الکرسی بخوان و نفس بحلق او بدم و بگو که شیخ زاهد میگوید این جوان را
خلاص کن شیخ صفی الدین قدس سره برفت فاتحه و آیة الکرسی بخواند و نفس مبارک بحلق آن جوان
فرو کرد و گفت که شیخ زاهد میگوید که این جوان را خلاص کن حالی ماری سیاه از حلق او برآمد
و روان شد و آن جوان خلاصی یافت حکایت پیره حاجی امیتونی گفت که از پیره عجب فرکوتی
که دهی است از دیهای سراب شنیدم که گفت نوبتی شیخ قدس سره بحضرت شیخ زاهد بکشتاسفی میرفت
و خواجه افضل سرابی در خدمت شیخ زاهد بود در راه شبانی را دیدند که خفته بود و کاسه دلمه پیش نهاده
شیخ قدس روحه بوی بگذشتند چشم بختش در خواب بود و از این سعادت غافل مردی که در آخر بود
چوپان را بیدار کرد و گفت چرا زیارت شیخ نکردی شبان گفت خبر نداشتم پس باستعجال تمام
آن کاسهٔ دلمه را برداشت و در عقب شیخ قدس سره دوان شد و زیارت کرد و آن کاسهٔ دلمه را
پیش آورد و چون در نظافت و طهارت لایق نبود مر طبع مبارکش را شیخ قدس سره تناول نفرمود
اما شبان زاهد را محبانه فرمود بعد از مرور مدتی روزی بعد از نماز بامداد شیخ قدس سره مراقب
نشسته بود و آفتاب طلوع کرد و ساعتی برآمد شیخ همچنان مراقب بود تا آنکه سر مبارک برداشت
و فرمود که بپرسید کجا بودی گفتند بفرمایید فرمود که آن شبان را بخاطر دارید که در عقب ما بدوید
و باعتقاد کاسهٔ دلمه بیاورد گفتند بلی فرمود که در این وقت آن شبان از دنیا درگذشت و او را

بدو زخم بر دند حق آن اعتقاد صافی او را دست گیر شد از حق تعالی در خواستم ویرا بیامرزید
حکایت پیره احمد بزنیقی گفت که از مولانا سراج الدین شنیدم که او گفت از پدر خود حاجی حسن شنیدم
که او گفت در خدمت شیخ قدس سره میرفتیم بحضرت شیخ زاهد قدس روحه در راه برزگری را دیدیم
که بکار بود چون ما را دید گفت بطنز گردنان به رنج خواستن میروند و شیخ قدس سره چون شنید
و دید که بر طایفه متصوفه اهانت میکند و بنظر خواری می نگرد غیرت فرمود و گفت دروغ
گو فرو ریزاد در حال آن مرد را دست و پا مجموع مفاصل از هم جدا شد با گفتیم شیخ شفقتی بر این مسکین
فرما شیخ فرمود که چون اختیار از دست رفت چه فایده حکایت پیره احمد گفت از حاجی حسن
شنیدم که او گفت نوبتی با شیخ قدس سره بحضرت شیخ زاهد قدس روحه میرفتیم در کشتی نشسته
بودیم ناگاه باد مخالف برخاست و دریا متموج در آمد و کشتی بغرق رسید و ما یوس شدیم گفتیم
از برای خدا شیخ وقت مدد است شیخ دست مبارک بر ران زد و بدریا گفت ساکن باش در حال
آن باد و موج ساکن شد و دریا بیارامید و ما بسلامت بگذشتیم حکایت شیخ صدر الدین ادام
الله برکته فرمود که حاجی آملی نسبت مریدی خود با شیخ صدر الدین حموی میکرد و در تبریز کوشه
داشت و در آن کوشه طریقه شیخی و بزرگی دعوی میکرد و اصفهبد گیلانی رکن الدین احمد را چون
با شیخ زاهد قدس روحه در طریقه اعتقاد تزلزلی بود و طریق نفاق می سپرد و در شهر حاجی آملی مبالغه
میکرد که ویرا بروی شیخ زاهد کشد ملازمان شیخ زاهد قدس الله روحه با شیخ زاهد گفتند که شیخ از حاجی
آملی بسی اضرار و آزار بما میرسد سزا دادن او از واجبات است شیخ زاهد فرمود که چون صوفیان را
حالی پیش آید توجه با حضرت حق تعالی کنند پس بفرمود تا شیخ صفی الدین قدس سره و مریدی
چند متوجه شدند و مراقبت پیش گرفتند بعد از یکدو شب شیخ صفی الدین در عرض حال دید که بر
کریوه هیران بود که در راه گیلان است و حاجی آملی را دید که از نشیب کریوه بفراز متوجه شیخ شد
چون نزدیک آمد شیخ نظر فرمود ویرا بر صورت شیری دید که می آمد چون نزدیک تر شد
ویرا گرگی دید با بویهای زشت کریه و شیخ زاهد قدس سره تبری در دست بود تیغ آن تبر را

بروی میزد موثر نمی شد و زخمی بوی نمیرسید تا که شیخ زاهد را قدس روحه دید که بیامد و فرمود
صفی نشست تبر را بزن شیخ صفی قدس سره تبر را باز گردانید و بر ساق وی میزد همچنانکه
طرف پاست شکسته شود شکست و چیزی سفید بر زمین ریخت و پراکنده شد در غایت تشنج چنانکه
غایت تشنج شیخ بیخود شد و چون از خواب بیدار شد بیخود شده بود تا روز همچنان بود و چون روز شد
شیخ زاهد قدس روحه بپرسید که صفی کجاست عجب که هنری نکرده است شیخ را طلب فرمود چون
بحضرت شیخ زاهد قدس روحه رسید فرمود که هان صفی هنر کرده شیخ قدس سره فرمود خداوندا
هنر هنر شماست و هنر شما کردید و احوال چنانکه بود تقریر فرمود و آن تشنج در دماغ مبارکش
باقی بود و اتفاقا حاجی آملی در همان وقت از گیلان به تبریز میرفت در کریوه سراب جمعی از حرامیان
ویرا تاراج کردند و هرچه داشت بغارت بردند چون به تبریز رسید در بیرون دروازه دو نفر
از اوباش با یکدیگر خصومت داشتند یکی از آن میان کاردی از نیام برکشید که بران دیگر زند حاجی
آملی همچنان از پشت چهارپا میانجی میکرد آنکس کارد بزد بغلط بر ساق حاجی آملی بهمان مقام که تبر شیخ
قدس سره رسیده بود از چهارپا فرو افتاد و درگذشت حکایت مولانا محیی الدین گفت
که حاجی حسن نام مرد خلخالی بود ولیکن در اهر می بود روزی در بستان خربزه با جمعی بمباسطت و بازی
مشغول بود یکی خربزه نارسیده بر داشت و بر گوش حاجی حسن زد گوشش کر شد و از این معنی
مدتها بر آمد و هیچ علاج گوشش را فایده نداشت عاقبت حضرت رسالت را صلعم در خواب دید
که فرمود شیخ صفی بیاید و بادی در گوش انکس بدمد تا شفا یابد شیخ بیامد و بادی در گوش حاجی حسن
دمید ناگاه از گوش وی آوازی برآمد حاجی حسن از خواب در آمد گوشش شنوا شده بود و صحت
یافته بعد از این بمدتی بحضرت شیخ زاهد قدس سره آمد و این حالت من اوله الی آخره در حضرت شیخ
زاهد تقریر کرد شیخ زاهد فرمود تو صید اولی یعنی شیخ صفی الدین آنگاه بعد از مدتی دیگر بحضرت
شیخ صفی الدین رسید شیخ با وی گفت حاجی حسن ما را گوش تو در بایست بود حکایت پیره اسمعیل تبریزی
گفت نوبتی شیخ صفی بخدمت شیخ زاهد میرفت در هوا کلنگی بود یکی از میان آنها بیامد و در پای آ

شیخ افتاد و از پس قدم اسپ جدا نمیشود مردم وی را از پس دیگر بطان میراندند فایده نمیداشت
و میرفت از قدم اسپ مفارقت نمی نمود و میدوید چندانکه خسته و کوفته شد و بماند چنانکه دیگر
مجال رفتن نداشت پس شیخ قدس سره اشاره فرمود تا یکی وی را برداشت **حکایت** خواجه نظام الدین
عبد الملک سرابی زید تبرکته روایت کرد از مرحوم سعید خواجه محی الدین که در زمان شیخ زاهد
قدس الله روحه روزی خوانندگان نعت و منقبت میخواندند و شیخ صفی الدین بسبب غلبات وجد
اضطراب بسیار می نمود شیخ زاهد اشاره فرمود که شیخ صفی را ببرید و بآن درخت باز بندید در حجره
بود دور از آنجا شیخ صفی الدین را بردند و بآن درخت بریسمان بستند چون آواز خوانندگان
بگوش مبارک شیخ قدس سره رسید در جنبش آمد بهر طرف که در وجد میل و حرکت کردی درخت
با خود ببردی چنانکه همه خلق میدیدند و تفرج میکردند **حکایت** مولانا محی الدین گفت نوبتی شیخ
قدس سره در زمان شیخ زاهد قدس الله روحه شبی بر کنار برنج زاری بعبادت مشغول بود ناگاه
خوکی بیامد و در آن برنجزار میرفت شیخ قدس سره بانگی بروی زد از روی حدت آن خوک فی الحال در
همان موضع که ایستاده بود مرد **حکایت** مولانا شمس الدین روایت کرد از مولانا احمد سترقی
و او از پدر خود فقیه محمد در وقتی که در خدمت شیخ صفی الدین قدس الله روحه بودیم آنجا گشتاسبی
در خدمت شیخ زاهد قدس سره پادشاهی بود که بمناهی مشغول می بود و شرب خمر میکرد و از اتباع او بصوفیان
ملامتی عظیم میرسید تا شبی در خدمت شیخ صفی الدین قدس سره در آن زمان در وقت و حالتی خوش بود
از آن وقت باز آمد و از سر غیرت دست بر افشاند بنوعی که از آن بر افشاندن پیراهنش بدرید آن
پادشاه همانجا که بمناهی مشغول بود در افتاد و بمرد **حکایت** مولانا خلیل خطیب بوسر کیلان روایت
کرد که نوبتی جماعت مردم بجهة برنج کاری بخدمت شیخ زاهد قدس الله روحه آمده بودند و در آفتاب
گرم بکار مشغول بودند و شیخ زاهد قدس سره بر کنار برنج زار نشسته بود و کس سایه بانی بالای
سر مبارکش بگرفتند و از آفتاب سایه میکردند و شیخ صفی الدین قدس سره در برنج زار بکار
مشغول بود و چون بسیاری کار بکرد و بیرون آمد مردم گفتند ساعتی استراحت کن بسیار

کار کردی گفت ساعتی آن سایبان را بمن دهید تا من بر سر شیخ زاهد سایه کنم که این زمان نوبت
سایه کردن از منست و هر دو دست بالای سر مبارک شیخ زاهد بداشت بادی نرم بر
خواست و اطراف آن سایه بانها حرکت میداد و سایه از آن افتاد که جمیع کارگران در ظل ظلیل آن
آفتاب اوج ولایت از حرارت سموم ضلالت مامون شدند **حکایت** حاجی علی روایت
کرد از پدر خود پیره نجیب الدین حموی اردبیلی که نوبتی با شیخ صفی الدین از حضرت شیخ زاهد قدس
روحهما از خانیلی باسترا بکیلان می آمدیم و در کشتی نشسته بودیم و قریب هشتاد نفر در آن کشتی
بودیم ناگاه بادی تند بر خواست و دریا در تموج آمد و برف باریدن گرفت و کشتی در مغرق
افتاد و همه نومید گشتیم و پرده بالای سر شیخ قدس سره جهة دفع برف بر داشته بودیم چون
کار بجان رسید فریادکنان بشیخ گفتیم شیخ حال ما می بینی که بکجا رسیده و کشتی بجایی آمده
که نمیدانیم که بکجاییم و راه از کدام جانبست شیخ قدس سره برخواست و میان مبارک در بست
و چوبی یعنی چوبی که بدان کشتی رانند بدست مبارک بگرفت و فرمود همچنین بیایید در حال دیدیم که
بساحل رسیدیم پس فرمود اردبیلی بیرون رو اول من پای بیرون نهادم و بیرون آمدم
آنگاه جماعت بسلامت بیرون آمدند **حکایت** هم حاجی علی از پدر خود پیره نجیب روایت کرد
که نوبتی شیخ زاهد قدس الله روحه شیخ صفی الدین را بمراغه فرستاده در مراغه عارف نامی بود
و او را دختری در خانه بود در غایت صباحت آن دختر را نامزد شیخ قدس سره کردند بعد
از آن نکاح آنحضرت در آوردند و شیخ را هوس حضور مبارک شیخ زاهد قدس روحه نایره عشق
افروخته بود عزیمت کرد و کسی نزد عارف فرستاد که دختر را تسلیم کنید عارف گفت بیست
روز مهلت میخواهم که شیخ توقف فرماید تا تسلیم کنم شیخ در جواب فرمود بیست سال مهلت دادم
و چون مرغ روح من در هوای وصال شیخ زاهد پرواز کرده جسم من از برای شما بکار نیاید و حالی
قدم در رکاب نهاد و مراجعت کرد و مولانا عز الدین گفت ترک وی کردم بعد از مدتی جوانی
خطبهٔ او کرد و بوی عقد کردند هنوز بهم نارسیده آن دختر و آن جوان و عارف و اهل و عیال

او حمله بردند و برافشاندند **حکایت** بیره موسی قره بغلی روایت کرد از بیره محمد دارور رحمة الله
علیه که شیخ زاهد را قدس روحه العزیز اصطرخی بود که جهة عمارت آن بسی مرد در کار بودی تا عمارت
آن کنند و هر نوبت کاوی از برای آن بسی کس تنگ بشدندی نوبتی کاوی تنگ بشد و اسباب آن
بساختند که بامداد بسی کس بعمارت آن روند و نماز خفتن شیخ زاهد قدس روحه میان جماعت بکلمات
ناصحه مشغول بود و شیخ صفی الدین قدس سره بیل برداشت و شبها بدان اصطرخ رفت که تعیین محل عمارت
کند و در کار ایستاد و مشغول شد یک ساعتی نجومی چون نظر کرد کار آن مرد تمام کرده بود
و با تمام رسیده از آنجا بازگشت و شیخ زاهد قدس روحه هنوز در کلمات بود که بیل از دست بینداخت
آواز افتادن بیل بسمع مبارک شیخ زاهد رسید فرمود صفی کار تمام کردی گفت بلی بامداد چون کار
تمام دیدند آن دعوت را ترتیب کردند و بطالبان دادند **فصل هشتم** در استخلاف شیخ زاهد قدس
روحه العزیز شیخ صفی الدین را قدس سره و اجازه توبه و تلقین دادن **حکایت** شیخ صدرالدین ادام
الله برکته فرمود که چون شیخ زاهد انوار هدایت و ارشاد و آثار نجابت و رشاد در جبین مبین حضرت
شیخ صفی الدین کالشمس فی وسط النهار مشاهده نمود همگی همت عالی و نهمت سامی بر تربیت حال
و ترتیب مقدمات استکمال او مصروف میداشت و توبه و تلقین و سجاده و ولایت عهد و خلافت
بدو تفویض فرمود و او در قبول این مراتب علیه و مناصب جلیه تواضع و فروتنی و تخاضع می‌نمود
اتفاقا در آنوقت از مراغه جمعی دعوت شیخ زاهد قدس روحه کردند و بطلب او آمدند تا بدانجا رود
و ارشاد و تربیت خلایق کند و چون شیخ زاهد را قدس روحه اتفاق مراغه نیفتاد اشاره بشیخ
صفی الدین قدس سره فرمود که ترا قایم مقام من باید شد و بعوض من بمراغه باید رفت و تربیت خلایق
باید کرد و شیخ صفی الدین قدس سره بجهة انکسار نفس و تواضع ازین معنی خود را دور میداشت و بنا بر
بعضی ملاحظات بقبول آن مبادرت نمی‌نمود شیخ زاهد قدس روحه فرمود صفی ترا فرمان حق
چنین است که ترا آنجا می باید رفت شیخ صفی الدین قدس روحه گفت که شیخ من چیزی نمیدانم و آنجا
مردم دانشمند باشند و من با ایشان بحث نتوانم کرد و شیخ زاهد قدس روحه گفت که صفی در عرصه

هدایت و ارشاد گوی خلافت و ولایت پیش سمند تیزگام مرام تو انداختم و زمام اختیار این امر
جلیل القدر را بقبضه اختیار تو دادم آن گوی را بهر طرف که توانی می افکن و بهر نهج که اراده میفرمایی
آنچنان کن بهر طرف که ترا دعوه کنند آنجا باید که بروی و اجابت کنی مردم را توبه و تلقین بدهی
که رتبت تربیت ارشاد حق تعالی بتو داد پس شیخ صفی الدین را قدس سره بطرف مراغه روان
فرمود و او روانه شد و چون در ولایت اردبیل میگذشت در دیه پرنیق از ناحیت اردبیل مولانا
شمس الدین نامی هست که عرصه مخالفت و عناد را بقدم نفاق می پوید و غیر از تعریض و تشنیع
بطالبان این خاندان نمیگوید اصوب و اولی آنست که شیخ عنان عزیمت از جانب او بگرداند
و ملاقات او را در عقده توقف گذارد که ملاقات او مستلزم انواع قیل و قال و متضمن نزاع
و جدال است شیخ فرمود اگر در منزل او سستی نماییم باقی منازل را چگونه طی کنیم عنان بصوب
پرنیق بگردانید و آنجا نزول فرمود و در مسجد آن ده رفت مولانا شمس الدین درآمد و سلام
بکرد و در محراب رفت و دو رکعت نماز گذارد و بنشست و روی برپیچید و بهیچگونه سخن و التفات
نکرد بعد از طول مجلس سوالات و امتحانات آغاز کرد و شیخ جواب صواب میفرمود و او
بهر جوابی که شنیدی جز سمعنا و اطعنا چیزی نگفتی و از مدارج نخوت هابط و نازل شدی
و سلوک طریق تواضع پیش گرفتی شیخ قدس سره فرمود مولانا خلوتی کن تا سخن چند که بخلوت
توان گفت و شنیدن بشنوی مولانا شمس الدین خلوتی ساخت و شیخ را بخانه برد و دعوت
کرد و چون بواجبی بر حقیقت حال شیخ اطلاع پیدا کرد و توبه کرد نفاقش بوفاق مبدل شد
و صاحب وقت و کرامات گشت و کارش بجایی رسید که چون در بغداد وفات یافت
و حالة الدفن شیخ صفی الدین قدس سره بر سر قبر او ایستاده بود و چون او را دفن کردند
آوازی شنیدند که هذا ولی الله و هذا ولی الله و چون شیخ بطرف گرمرود و هشترود و
سراب رسید بعضی از مردم را دید در غمرات ضلالت و ظلمات جهالت منغمس و در هوای نفس
و هوس بعضی دعوی مریدی شیخ محمد کججی میکردند لیکن از جاده متابعت او منحرف گشته بودند

و در تیه بدعت مانده و بعضی دعوی مریدی علی منا و روزی میکردند و در وادی ضلالت سرگردان
و متحیر بودند و زن و مرد حجاب محرمیت و حرمت شرعی از میان برداشته ضلالات و بدعت را
درویشی و سنت پنداشته بودند شیخ قدس سره بلطف مواعظ و عنف زواجر و حسن اقوال و محاسن
افعال مردم را تربیت ارشاد میفرمود و طریق مستقیم می نمود و مردم بسیار توبه و تلقین میگرفتند و
مردم مراغه غاشیهٔ فرمان برداری و اطاعت شیخ را بر گردن گرفته از جادهٔ متابعت و انقیاد
انحراف نمی نمودند و در آنوقت در مراغه کلیسایی بود از آنجا آواز ناقوس بگوش مبارک شیخ
آمد فرمود این چیست گفتند ناقوس است فرمود ایشان چیزی فرو کوفتند ما نیز چیزی فرو کوبیم بعد
از سه روز ایلچی بیامد و جاثلیق آن دیر را بقتل آوردند و جمعهٔ آینده نماز در آنجا گذاردند و روز بزرگی
مجمع عظیم بود و مولانا نظام الدین عبد الملک که فحول علمای زمانه بود و در آن مجلس حاضر بود در باب
تلقین ذکر شبهه میگفت که لا اله الا الله گفتن خواه بتلقین خواه بغیر تلقین هر دو یکسانست و این سخن
چه معنی دارد که اگر بتلقین شیخ گویند سلاح و دفع شیطان و نفس باشد و اگر بغیر تلقین شیخ گویند مثاب
شوند اما صلاح نباشد و مولانا عز الدین مراغی که از جملهٔ اولیا و اتقیا بود هر جواب که میگفت
مولانا نظام الدین عبد الملک را تسلی نمیشد و چون مجلس بآخر رسید و مباحثه بتطویل کشیده بود
مولانا نظام الدین بخانه رفت روز دیگر چون بحضرت شیخ قدس سره رسید گفت حق آنست که شیخ
میفرماید و در تاثیر ذکر تلقین می باید و آن شبهه مرتفع شد شیخ فرمود چون مولانا نظام الدین
عبد الملک گفت که چون بخانه رفتم قاضی دهی بیامد و از من اجازهٔ عقد نکاح بلا ولی درخواست
و من او را اجازه دادم پس در آن تامل کردم که چون این کس عقد نکاح تواند کرد و اگر اجازه
باشد و اگر نه و صیغهٔ ایجاب و قبول مع الاجازه و بلا اجازه یکسان خواهد بود و حال آنکه این اجازه
از من میخواهند که تولیت ترکی مقتدی این امر شده ام پس ثابت شد که ذکر از سر تلقین شیخ
گفتن که نایب مناب پیغمبر اند صلعم در دفع شیطان و هواجس نفس موثر باشد و بی تلقین چنان موثر
نباشد و چون شیخ قدس سره بعد از دعوت تربیت مردم مراجعت فرمود هر چه از تحف

و هدایا از صواحب اعتقاد در ذهاب و ایاب که بخدمت شیخ آورده بودند تمامت را معد و آماده
داشته بحضرت شیخ زاهد آوردی و هیچ چیز از آن برای نفس خود قبول نکردی شیخ زاهد را التفات
و محبت با شیخ قدس سره زیاده شد تا آنکه از استعلای رتبت او در تربیت مردم جمعی از صواحب
اغراض زبان طعن در حضرت شیخ زاهد قدس روحه دراز کردند که صفی شیخی میکند و بر سجاده
می نشیند و توبه و تلقین میدهد شیخ زاهد از شیخ سوال کرد که صفی راست میگویند که شیخی
می کنی و بر سجاده می نشینی و توبه و تلقین میدهی شیخ صفی الدین گفت بلی چنین است توبه و تلقین
میدهم اما باجازهٔ تو میدهم و دل تو گواه است و آن جماعت حسود از اندرون آشفته
بودند چون این سخن شنیدند دست در محاسن خود زدند و بر میکندند و در دریچه خانه می انداختند
پس شیخ زاهد قدس روحه فرمود بلی من اجازه داده ام و میان من و تو فرقی نیست و این
مرتبه و شیخی خدایت داده است مبارک باد پس از شیخ قدس سره پرسید صفی آن و آن
نواحی را چون یافتی شیخ گفت همه مردم نیک اند و همه صاحب اعتقاد شیخ را هر طرف خلیفه
می باید فرستاد تا مردم را بدین حق و عبادت کنند شیخ زاهد قدس روحه فرمود که کدام مردم
را فرستیم شیخ گفت که اخی سلیمان و موفق الدین و کمال الدین محمود و اخی جبرئیل و امثال اینها و
هر یک را بشهری و طرفی می باید فرستاد شیخ زاهد قدس روحه العزیز فرمود که صفی من
بخیل نیستم که بدیشان تفویض این امر نکنم لیکن ایشان لایق کار نیستند همان بهتر که درین بستان
باشند این کار را حق تعالی بتو داده است و ترا الحق نموده و این قبا بر بالای تو راست
آمده بیت دفع ظلمت را بخلقان حق نمود :: روی خورشید جهان آرای تو :: دست تقدیر سعادت
برید خلعت ارشاد بر بالای تو حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که نوبتی در کستان سعی
محمود نام مردی بود کار کرده و رنج برده بحضرت شیخ زاهد قدس الله روحه زبان شکایت
بگشاد و سخنها مشوش آغاز کرد که صفی مرید از برای خود میگیرد و اکنون تربیت و ارشاد میکند و توبه
و تلقین میدهد و خلایق متوجه او شده اند و تحف و هدایای طالبان از برای خود قبول میکند شیخ

و در تیه بدعت مانده و بعضی دعوی مریدی علی تمنا و روزی میکردند و در وادی ضلالت سرگردان
و متحیر بودند و زن و مرد حجاب محرمیت و حرمت شرعی از میان برداشته ضلالت و بدعت را
درویشی و سنت پنداشته بودند شیخ قدس سره بلطف مواعظ و عنف زواجر و حسن اقوال و محاسن
افعال مردم را تربیت ارشاد میفرمود و طریق مستقیم می نمود و مردم بسیار توبه و تلقین میگرفتند و
مردم مراغه غاشیهٔ فرمان برداری و اطاعت شیخ را بر گردن گرفته از جادهٔ متابعت و انقیاد
انحراف نمی نمودند و در آن وقت در مراغه کلیسایی بود از آنجا آواز ناقوس بگوش مبارک شیخ
آمد فرمود این چیست گفتند ناقوس است فرمود ایشان چیزی فرو کوفتند ما نیز چیزی فرو کوبیم بعد
از سه روز ایلچی بیامد و جاثلیق آن دیر را بقتل آوردند و جمعهٔ آینده نماز در آنجا گذاردند
مجمع عظیم بود مولانا نظام الدین عبدالملک که فحول علمای زمانه بود و در آن مجلس حاضر بود و در باب
تلقین ذکر شبهه میگفت که لا اله الا الله گفتن خواه بتلقین خواه بغیر تلقین هر دو یکسانست و این سخن
چه معنی دارد که اگر بتلقین شیخ گویند سلاح و دفع شیطان و نفس باشد و اگر بغیر تلقین شیخ گویند مباح
شوند اما صلاح نباشد و مولانا عز الدین مراغی که از جملهٔ اولیا و اتقیا بود هر جواب که میگفت
مولانا نظام الدین عبدالملک را تسلی نمیشد و چون مجلس بآخر رسید و مباحثه بتطویل کشیده بود
مولانا نظام الدین بخانه رفت روز دیگر چون بحضرت شیخ قدس سره رسید گفت حق آنست که شیخ
میفرماید و در تاثیر ذکر تلقین می باید و آن شبهه مرتفع شد شیخ فرمود چون مولانا نظام الدین
عبدالملک گفت که چون بخانه رفتم قاضی دیهی بیامد و از من اجازهٔ عقد نکاح بلا ولی درخواست
و من او را اجازه دادم پس در آن تامل کردم که چون این کس عقد نکاح تواند کرد و اگر اجازه
باشد و اگر نه و صیغهٔ ایجاب و قبول مع الاجازه و بلا اجازه یکسان خواهد بود و حال آنکه این اجازه
از من میخواهند که بتولیت ترکی مقتدی این امر شده ام پس ثابت شد که ذکر از سر تلقین شیخ
گفتن که نایب مناب پیغمبر اند صلعم در دفع شیطان و هواجس نفس مؤثر باشد و بی تلقین چنان مؤثر
نباشد و چون شیخ قدس سره بعد از دعوت تربیت مردم مراجعت فرمود هر چه از تحف

و هدایا از صواحب اعتقاد در ذهاب و ایاب که بخدمت شیخ آورده بودند تمامت را معد و آماده
داشته بحضرت شیخ زاهد آوردند و هیچ چیز از آن برای نفس خود قبول نکرد و شیخ زاهد را التفات
و محبت با شیخ قدس سره زیاده شد تا آنکه از استعلای تربیت او در تربیت مردم جمعی از صواحب
اغراض زبان طعن در حضرت شیخ زاهد قدس روحه دراز کردند که صفی شیخی میکند و بر سجاده
می نشیند و توبه و تلقین میدهد شیخ زاهد از شیخ سوال کرد که صفی راست میگویند که شیخی
می کنی و بر سجاده می نشینی و توبه و تلقین میدهی شیخ صفی الدین گفت بلی چنین است توبه و تلقین
میدهم اما باجازهٔ تو میدهم و دل تو گواه است و آن جماعت حسود از بیرون ایستاده
بودند چون این سخن شنیدند دست در محاسن خود زدند و بر میکندند و در دریچه خانه می انداختند
پس شیخ زاهد قدس روحه فرمود بلی من اجازه داده ام و میان من و تو فرقی نیست و این
مرتبه و شیخی خدایت داده است مبارک باد پس از شیخ قدس سره پرسید صفی آن و آن
نواحی را چون یافتی شیخ گفت همه مردم نیک اند و همه صاحب اعتقاد شیخ را هر طرف خلیفه
می باید فرستاد تا مردم را بدین حق و عبادت ارشاد کنند شیخ زاهد قدس روحه فرمود که کدام مردم
را فرستیم شیخ گفت که اخی سلیمان و موفق الدین و کمال الدین محمود و اخی جبرئیل و امثال ایشان و
هر یک را بشهری و طرفی می باید فرستاد شیخ زاهد قدس روحه العزیز فرمود که صفی من
بخیل نیستم که بدیشان تفویض این امر نمیکنم لیکن ایشان لایق کار نیستند همان بهتر که درین خارستان
باشند این کار را حق تعالی بتو داده است و ترا الخلق نموده و این قبا بر بالای تو راست
آمده بیت دفع ظلمت را بخلقان حق نمود ::: روی خورشید جهان آرای تو ::: دست تقدیر بعنا دوخته
برید خلعت ارشاد بر بالای تو حکایت شیخ صدر الدین آدام الله برکته فرمود که نوبتی در کستانه
محمود نام مردی بود کار کرده و رنج برده بحضرت شیخ زاهد قدس الله روحه زبان شکایت
بگشاد و سخنهای مشوش آغاز کرد که صفی مرید از برای خود گیرد و اکنون تربیت و ارشاد میکند و توبه و
تلقین میدهد و خلایق متوجه او شده اند و تحف و هدایای طالبان از برای خود قبول میکند شیخ

زاهد را قدس روحه نسبت با شیخ صفی قدس سره چیزی در خاطر مبارک مختلج شد و حال آنکه شیخ
صفی الدین قدس سره العزیز طالبان را دعوت بحضرت شیخ میکرد و از هدایا و تحف هرچه آوردندی هم پیش آنکس می‌فرستاد تا آنکس بنفس خود بحضرت شیخ برد و هدیه خود با طالبان خلط نمیکرد
بلکه جداگانه می‌برد چون شیخ صفی الدین بشیخ زاهد قدس روحهما رسید شیخ را گران خاطر دید
اتفاقا محمود و آن جماعت صواحب اغراض از بیرون خلوت ایستاده بودند و کلمات
عتاب آمیز شیخ زاهد با شیخ صفی الدین می‌شنودند که شیخ زاهد عتاب میفرمود و حدت می‌نمود
شیخ صفی الدین قدس سره گفت که دل مبارک شیخ دانم که گواهی دهد و گواه باشد و قبول
کند که من بخلاف شیخ مرید از آن خود دعوت نمی‌کنم و بخلاف شیخ دم نمیزنم و محقرات و تحف
طالبان را جهة خود نمی‌ستانم و خود را کمینه روستازاده میدانم و اگر توبه و تلقین است باجازهٔ
شیخ است شیخ زاهد فرمود که بی اجازه من داده ام و حق تعالی این منزلت و کرامت
بتو داده است و حق تست و مبارکت باد آن جماعت چون این سخن شنیدند رقم یاس بر صحیفهٔ
خاطر کشیدند و گفتند ظن ما چه بود و چه می‌شنویم در میان ایشان سخن عاشقی و معشوقیست محمود
محمود چون از آنجا بازگردید و بخانه رفت همان ساعت با مادر خود جنگ و عربده آغاز
کرد و سر مادر بشکست مادرش برخواست و مقنع خون آلود خود ببرد و در آستانهٔ خلوت شیخ
زاهد قدس سره انداخت و فریاد برآورد شیخ زاهد بر محمود غضب کرد و او را مهجور کردانید
و کار و احوال او برو پوشیده شد و از آن حالات محجوب گشت و مدتی گرد اصحاب میگشت
و طلب شفاعت میکرد و هیچکس را قدرت شفاعت نبود عاقبت با خود گفت اگر کار من گشاید
هم از پیش شیخ صفی الدین برآید پس برخواست غبار خجالت بر روی نشسته و از ندامت دل
شکسته و بخدمت شیخ صفی الدین آمد و از شیخ طلب شفاعت کرد شیخ بحضرت شیخ زاهد قدس سره آمده
شفاعت نمود و شیخ زاهد شفاعت شیخ را قبول فرمود پس شیخ صفی الدین محمود را بحضرت شیخ زاهد
آورد و شیخ عفو فرمود و در طریقت چنانست که کسی که از وجریمه ظاهر شود جنب طریقت گردد

و باز او را تجدید توبه و غسل فرمایند پس محمود برخواست که توبه کند شیخ زاهد اشاره بشیخ
صفی الدین کرد که محمود را توبه بده و شیخ صفی الدین قدس سره از روی ادب تقاعد مینمود
و شیخ زاهد مبالغه میفرمود و شیخ صفی الدین گفت بحضور پادشاه دیگری را چه مجال باشد شیخ زاهد
گفت من میگویم توبه اش بده ناچار شیخ صفی الدین محمود را توبه داد پس گفت که شیخش تلقین
بدهد باز شیخ زاهد فرمود تلقینش بده شیخ صفی الدین قدس سره گفت که در حضرت سلطان
من چگونه تلقین دهم باز شیخ زاهد بجد فرمود من میگویم تلقینش بده شیخ صفی الدین تلقینش داد
و محمود از انکار باعتقاد و نفاق بوفاق مبدل شد و تا آخر عمر برین استقامت میگفت که من اسیر و باز
خریدهٔ شیخ صفی الدینم **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که نوبتی اصفهبد گیلانی ملک
احمد دعوت شیخ زاهد قدس روحه کرده بود و مولانا امین حاجی بله تبریزی که از نحاریر زمانه
بود بگیلان بود و در آن مجلس حاضر کلمات شیخ زاهد قدس روحه بسمع رضا شنید و طریق این طایفه
دید و پسندید و در اثنای کلمات از شیخ زاهد قدس روحه التماس کرد که شیخ چون آنجا مردم
صادق و صاحب اعتقاد می‌باشند و میخواهند که توبه کنند شیخ اجازه دهند تا من ایشان را توبه
و تلقین دهم شیخ قدس روحه خاموش شد و او این معنی مکرر کرد و ابرام عظیم نمود شیخ زاهد قدس روحه
از سر ضجرت و ملالت فرمود که آوه برو و بده چون مجلس بآخر رسید شیخ صفی الدین بحضرت
شیخ زاهد قدس روحه رسید شیخ زاهد فرمود که صفی دیدی که این مرد بحیله و ابرام از من اجازهٔ
توبه و تلقین بستد شیخ گفت که شیخ اجازه میدهد که آن اجازهٔ او باز ستانم شیخ زاهد قدس روحه
فرمود بی مصلحه باشد پس شیخ صفی قدس روحه پیش مولانا امین الدین رفت و ویرا دید بر صفهٔ نشسته
گفت مولانا سوالی دارم گفت فرمای گفت طالب علمی که خواهد تحصیل کند اولش چه باید خواند
مولانا امین الدین گفت اول لغت و تصریف و نحو شیخ فرمود که اگر مبتدی که لغت و صرف
و نحو خوانده باشد توان بوی اجازهٔ کشاف خواندن داد مولانا امین الدین گفت نه باز شیخ قدس سره
فرمود که اگر یکی خواهد که بکعبه رود بی قطع مسافت طریق بکعبه تواند رسید مولانا فرمود نه

باز شیخ گفت اگر تقدیراً بکعبه رفت و حج گذارد بی آنکه راه کعبه مکرّر ببیند و تحقیق راه کند میسر حاجی
تواند کرد و دیگری را بکعبه بردن تواند گفت نه پس گفت چون کشّاف خواندن بی مقدّمات علوم
ممکن نیست و میسر حاجی و قطع مسافت راه بی تحقیق معالم حج صورت نمی بندد پس طریق تصوف
و سلوک که اعظم طرق الی الله است بی مقدّمات مقاسات ریاضات و مجاهدات چون توان
حاصل کرد و پیشوا شد مولانا امین الدین گفت غرض چیست شیخ صفی الدین گفت که با برام و مبالغه
از حضرت شیخ زاهد قدس سره اجازه ستانده و در بیابان ریاضات قدم نانهاده و در مهالک
محاربهٔ نفس و شیطان نا افتاده و در بوتهٔ جانگداز وجود خود در نگداخته و از دریای تصفیه طهارت نیاسوده جنّة
میخواهی که مرتبهٔ عالیهٔ تلقین و ارشاد بدست آوری پس مولانا امین الدین گفت چه می باید کرد شیخ
صفی الدین گفت که بگو باز دادم مولانا امین الدین گفت باز دادم شیخ گفت من باز ستاندم
و در بغل نهادم و علی الفور برخاست و بیرون آمد و دیگر سخن نگفت چون بحضرت شیخ زاهد رسید
بپرسید که چه کردی گفت باز ستاندم گفت کو گفت در بغل نهادم شیخ زاهد فرمود که نگاه دار
که حق تست بیت گنج دولت که ازین مخزن اسرار بود ؛ حیف باشد که بنا اهل بتاراج شود ؛ گوهرا اندر
صدف سینه همیدار نگاه ؛ کان بسر وقت شهی بر سر تو تاج شود حکایت شیخ صدر الدین ادام الله
برکته گفت که شیخ قدس سره فرمود که در واقعه دیدم که شیخ زاهد را قدس روحه آسیابی بود که
بسرعت آرد میکرد باز آسیای دیگر دیدم از آن خود که از و آسیا پر میشد و از در و دریچها و روزن
بیرون میرفت و همهٔ عالم از و پر میشد از آنجا آمدم بر پشته که بیرون کلخوران بر مقابر است شیخ زاهد
را بر آن پشته دیدم بر اسب سفید سوار ایستاده و کلاه مغولی بر سر نهاده و خود را نیز دیدم همچنان
سوار و کلاه مغولی بر سر و شیخ زاده جمال الدین علی را دیدم رحمة الله علیه در پس شیخ زاهد قدس روحه
ایستاده و کلاه بر سر نداشت چون از آنجا روانه شدیم شیخ زاهد قدس روحه آن کلاه از سر
گرفت و بر سر شیخ زاده جمال الدین علی نهاد من دست کردم از سر او بر داشتم و بر سر خود نهادم
باز شیخ زاهد قدس روحه از سر من بر داشت و بر سر او نهاد و من باز از سر او بر داشتم و بر سر خود

نهادم و مکرر همچنان میشد عاقبت شیخ زاهد فرمود که با صفی چاره نباشد که این کلاه از آن اوست
و این افسر عزت از دیوان قدرت بر سر او نهاده اند حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت
فرمود که از جملهٔ الطاف شیخ زاهد قدس روحه با شیخ صفی الدین قدس سره و از جملهٔ امارات
تفویض سجاده بدو یکی آن بود که روزی شیخ در پیش شیخ زاهد نشسته بود شیخ زاهد فرمود که شیخی باشد
و او را مریدی صاحب کمال باشد که بمرتبه رسد که مقام شیخ از آن او باشد شیخ صفی الدین گفت
که در دل خود گفتم که آن شیخ شیخ زاهد باشد و آن مرید من باشد پس فرمود که شیخ دختر خود بوی دهد
و از آن دختر شش فرزندی شود که جای و جاه و مقام پدر و جد او از آن وی شود من در دل
خود گفتم من نیستم بلکه مولانا نجم الدین او نادی است که شیخ زاده دختری در حبالهٔ اوست و جزم کردم
که آن مرید که قایم مقام شیخ گردد و داماد شیخ باشد مولانا نجم الدین است بعد از آن که بجد
تمام خدمت مولانا نجم الدین میکردم و شیخ زاهد هنوز والدهٔ سیدة الاقطاب والمحققین حاجی شمس الدین
را نخواسته بود و مدتی ازین برآمد و در حالت هشتاد سالگی تقریباً شیخ زاهد قدس روحه دختری
چهارده ساله از اخی سلیمان بخواست و از وی پسری و دختری در وجود آمد سیدة المطهرات بی بی
فاطمه و سلطان الاقطاب حاجی شمس الدین رحمة الله علیهما و اتفاقاً در آنوقت شروانشاه را داعیه
آن شد که دختر خود را بشیخ صفی الدین دهد و کس فرستاد که چهارده هزار دینار زر نقد میدهم
با نهری که از محصول مزروع آن چند هزار تغار برنج حاصل میشود اگر شیخ صفی الدین قبول کند و شیخ
زاهد قدس روحه بشیخ صفی فرمود که صفی شروانشاه را این داعیه هست که دختر خود را بتو دهد و چندین
ملک و مال میدهد چه میگویی شیخ گفت مرا چه وجود و اختیار است اختیار شیخ راست اما شروانشاه پادشاه
است و من درویش من او را چه کنم شیخ زاهد قدس روحه فرمود آری صفی او را کجا بری او لایق
تو نیست من لایق تو کسی دیده ام بی بی فاطمه را بتو دادم بزنی و ترا از وی فرزندی شود صاحب
کمال و تکمیل که جای و مقام من و تو از آن او خواهد بود و هم در آن مجلس ایجاب و قبول بکفتند و عقد
بستند و شیخ صفی الدین را محقق شد که آن مرید اوست و روایت کرده اند که در آنحالت شیخ زاهد

قدس روحه قیامی کرد گفتند شیخ سبب قیام چه بود فرمود که فرزندی صفی را از بی بی فاطمه تولد کند من بر
عرض کردند از برای آن فرزند صاحب کمال قیام کردم که قایم مقام من وصفی خواهد بود و در روایت چنان
است که شیخ صفی الدین قدس سره فرمود که آن فرزند که شیخ زاهد قدس سره در حالت عقد از برای
او قیام و تواضع فرمود شیخ صدر الدین است **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که شیخ قدس
سره فرمود که روزی در حضرت شیخ زاهد قدس روحه نشسته بودم که جمعی بیامدند و نار بسیار آوردند
و صفوة المطهرات بی بی رحمة الله علیها در حالت طفولیت آنجا بود و آن نارها را بدو حصه میکرد گفتم چه
میکنی گفت ترش و شیرین از هم جدا میکنم گفتم چون میدانی که ترش کدام است و شیرین کدام شیخ
زاهد قدس روحه فرمود که صفی او فرزند مشایخ است داند و در سر او دولت بلند است باید که او را
نیک محافظت کنی که بغایت دولتمند است پس چون احتیاط کردیم مجموع را چنان ترش و شیرین
جدا کرده بود که هیچ یکی بدیگری نیامیخته بود **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود
که چون مرتبه شیخ قدس سره استعلامی یافت شیخ زاهد قدس روحه میخواست که سجاده ارشاد و تربیت بر حسب
ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها بشیخ صفی الدین ارزانی فرماید جماعت معاندان شیخ
صفی الدین قدس سره برین معنی رشک میبردند و هر یک برای خویشتن دعوی میکردند بجهة استخلاف در خلاف
میکوشیدند و میگفتند که شیخ باید که سجاده ارشاد بفرزند خود شیخ جمال الدین علی دهد که سفید ریش
است و شیخ زاده و بصنوف کمالات متصف و شیخ دایم تربیت صفی میفرماید و مردم متوجه او میشوند
و چون او در ولایت خود شیخی کند این خانه و خاندان از رونق شیخی خالی ماند و ما میخواهیم که شیخ تربیت
فرزند خود فرماید تا شیخی درین خاندان باشد و درین معنی با شیخ زاهد قدس الله روحه مبالغه
مینمودند چون شیخ زاهد این سخن شنود فرمود که در مثل گفته اند که نابینا را چه خوشتر چشم بینا مرا نیز همین
باید لیکن این رتبه از جانب خدا ارزانی شود و خدا حقیقت هرکدام از ایشان را باین رتبه باز نماید
پس فرمود که خلوه علی کجاست گفتند بر کنار دریا و بعد از مسافت تا خلوه شیخ صفی الدین قریب
نیم فرسنگ بود پس فرمود که هر دو را آواز دهم تا شما بدانید اول کدام را آواز دهم گفتند

شیخ حاکم

شیخ حاکم است شیخ باواز گفت علی مکرر کرد هیچ جواب نشنید و نیامد پس آواز داد که صفی جواب آمد
که لبیک و آن جمع بشنیدند شیخ زاهد فرمود که صفی کجا بودی گفت در خلوت گفت چرا آمدی گفت
شیخ ندا فرمود و بدان سبب آمدم گفت آواز من شنیدی گفت بلی شنیدم شیخ زاهد روی
با جماعت کرد و فرمود که آنچه مرا نظر بابت صفی دارد و جمال الدین علی که در جنب خلوه نیست
غافل افتاده و نمی شنود و صفی از مقدار نیم فرسنگ می شنود و در میان ما معاملت و قرب
باطنی است که او ببازوی خود حاصل کرده است اگر مرا با او نظری است بدین سبب و بدین واسطه
است و این عطا حق بوی داده است و حق اوست و شما میخواهید که مرا خاین کردانید در
امانت خیانت نتوانم کرد پس ایشان بقصور اعتراف نمودند که ان الفضل بید الله یؤتیه من یشاء
حکایت امیر حمزه بروردی گوید که روزی شیخ زاهد شیخ صفی الدین را بکاری فرستاد و در عقبش
نظر کرد و گفت بحمد الحمد الحمد الله هر چه صفی از حق تعالی بخواست خدای تعالی از وی دریغ نداشت
حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که شب عید بود و جماعت معاندان شیخ صفی
الدین قدس سره با همدیگر اتفاق کردند که ما فردا صورتی سازیم که صفی را مجال التصدر پهلوی
شیخ زاهد نباشد و چون باصره ظاهری شیخ زاهد مکفوف شده بود و شیخ صفی قدس سره دایما در
پهلوی مبارک شیخ زاهد می نشست و مردمی را که می آمدند تعریف میکرد و سخنها با مردم میگفت و عادة
و قاعده در خدمت شیخ زاهد آن بود که در روز عید هرکه در صدر مجلس نشستی و صدارت آن مجلس
کردی خدمت توابع و مردم در آن مجلس او را بودی پس اتفاق کردند که شیخ صفی الدین را
انروز مجال التصدر ندهند و اتباع شیخ را نیز از دیلمیان مجال خادمی ندهند چون بامداد
عید شد تختی کوچک جهة شیخ زاهد بر لب دریا نهادند و از برای نماز عید آنجا رفتند که از دحام
مردم مجال نماز در جماعت خانه نبود چون تخت بنهادند شیخ زاده جمال الدین علی رحمة الله علیه بر یک
پهلوی تخت بنشست و مولانا موفق الدین در پهلوی دیگر تا شیخ صفی الدین را پایه مجالس نباشد و اتفاقا
شیخ صفی الدین را دملی بزرگ بر کف پای مبارک بر آمده بود چنانکه مجال پای بر زمین نهادن

نداشت و در خلوه نشسته بود وطایفه اردبیلیان که آنجا بودند در خدمت شیخ صفی الدین بودند ناگاه
شیخ زاهد فرمود که صفی کجاست گفتند که بخلوه خود است فرمود که بخوانندش کسی بطلب شیخ صفی
الدین رفت آمد شیخ عذر خواست که دملی برکف پای دارم و مجال پای بر زمین نهادن ندارم چون
این معذرت را بشیخ زاهد رسانیدند شیخ فرمود که من میگویم بیاید او میگوید که دمل بر پای دارم دمل و
پای چه باشد چون این سخن بشیخ صفی الدین رسید که حضرت شیخ زاهد چنین فرمود از جای برجست او چنان
شتابان بخدمت حضرت شیخ زاهد آمد که پا و دمل فراموش کرده بود و چون بشرف دستبوس شیخ
زاهد مشرف شد شیخ دست وی بدست بگرفت و رها نمیکرد و اندک اندک پیش خود میکشید و شیخ
صفی الدین قدس سره مساعده مینمود تا بحدی رسید که سینه برتخت نهاد و شیخ زاهد همچنان دست وی
میکشید پس فرمود که صفی بالای تخت برآی شیخ صفی الدین گفت از برای خدا چه حد منست که برتخت سلطان
نشینم شیخ زاهد قدس سره بانگ بروی زد که من میگویم که برتخت برآ او میگوید تخت چنین و سلطانان چنان
منت برتخت می نشانم خدایت برتخت می نشاند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و شیخ صفی الدین چون
چون حدت شیخ زاهد دید برتخت رفت و شیخ زاهد همچنان دست وی گرفته برتختش در پهلوی خود نشاند
و بدست مبارک ساعد شیخ صفی الدین بگرفت و برداشت و فرمود ای جماعت این دست دست
منست و هر که توبه کار اوست توبه کار منست توبه کار او نیست مرا نباید و او را هیز نباید و من
صفی ام و صفی منم چون جماعت معاندان این کرامات دیدند و این کلمات شنیدند هر کدام اگر
چه خود را قطبی می شمردند چون بنات النعش متفرق شدند و هر کدام که در خدمت روز عید کمر جد
و جهد بر میان بسته بودند کناری گرفتند و تیغ شیخ صفی الدین کمر خدمت در بستند و از کبار سالکان
آمدند اتفاقا در آن ساعت از طرف سراب افضل السالکین خواجه افضل طاب الله روحه برسید و از
اردبیلیان جمعی با وی موافقت و مرافقت کرده بودند مانند پسر اسحق باقلانی و پسره بشیر و پسره
الیاس چون جماعت اردبیلیان این جمع را دیدند که رسیدند بشارت قدوم ایشان را بحضرت
شیخ شیخ و شیخ صفی رسانیدند و ایشان چون نظر کردند شیخ صفی الدین را دیدند با شیخ زاهد قدس

روحهما بر یک تخت نشسته پس از سر ذوق و شوق تمام نعره و فریاد بر آوردند و شیخ زاهد را
قدس این آواز بسمع مبارک رسید پرسید که این چه آوازیست گفتند که خواجه افضل و جماعت اردبیلیان اند
و حالی رسیدند چون این حال دیدند در سماع آمدند شیخ زاهد فرمود بلی بلی حق بدست ایشانست
کو طرب و شادی کنید که روز روز ایشانست شعر روز عیش و وصلت جانان ماست :. روز کار
عشرت و دوران ماست :. پادشاهی کان نگنجد در دو کون :. باز کاهش در میان جان ماست
حکایت شیخ صدر الدین خلده الله برکته فرمود که شیخ زاهد قدس روحه بقدم نور افزای عرصه
اردبیل را منور کردانیده بود و در زاویه که داشتیم نزول فرموده و جمعی در حضرت او نشسته بودند
و مجاری نطق بر نفس بسته که شیخ قدس الله روحه مراقب المشتاق الی الله بود و بعد از زمانی سر مبارک
بر آورد و طوطی الفاظ نطق شکر خای در آورد و فرمود که پرسید کجا بودی گفتند شیخ فرماید
فرمود که دل من گرد اقطار زوایای جهان بر آمد که مقامی که محل استقامت طایری
و آشیان طایر روح صفی باشد کجا اختیار کنم بخاطرم رسید که اردبیل جای خوشیست که طینت
طینه آن با خلوص اعتقاد آمیخته است و ایمان آن از کدورات بدع و شوائب مذاهب مختلفه مبرا
و معرا است و در آنجا بغیر از مذهب حق نیست و از اختلاف مذاهب چون اشعریه و معتزله و قدریه
و مشبهه و مجسمه و معطله و غیرها عاری است بریاض عقاید ایشان هوای مخالف نوزد و هیچ کس خلاف
مذهب حق نورزد کنون ای صفی باید که در ینجا خانه بنا کنی که مقام تو و اولاد تو در ینجا خواهد بود
و زاویه بسازی که آنجا مردم را بدین قویم و طریق صراط المستقیم دعوت کنی و صلای اجیبوا داعی الله
در چهار گوشه این شش جهة بزنی و باید که کمر مسافرت در میان سعی و اجتهاد در بندی و اطراف و اکناف
عالم را در دایره توبه و تلقین در آوری و خلایق را بمنهج قویم و من یعتصم بالله فقد هدی الی صراط مستقیم دلالت
فرمایی و منشور خلافت و ارشاد که از دیوان و رتبت تخلق باسما و تحققا با آثار با اسم سامی تو ثبت و رقم
یافته بین العباد و البلاد منتشر سازی من نیز امانتی که داشتم بحکم ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات
الی اهلها بتو سپردم فصل نهم در ذکر خرقه و اسناد شیخ صفی الدین قدس سره تا پیغمبر صلوات الله و سلامه

علیه شیخ صفی الدین را خرقه و تربیت از قطب الاقطاب فی العالمین تاج الحق و الملة و الدین شیخ
ابراهیم گیلانی بود قدس الله سره و او را از مرشد العالمین سید جمال الدین روح الله روحه
و او را از شیخ الاسلام و المسلمین شیخ شهاب الدین محمود تبریزی علیه الرحمة و الرضوان و او را
بچند مرتبه و چند واسطه از اعرف العوارف و اشرف المعارف شیخ معروف کرخی رضی الله عنه و او را
از سلطان الاولیا و برهان الاتقیا امام الجن و الانس سلطان ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه افضل الصلوة
و اثناها و آنحضرت را از والد بزرگوارش امام همام امام موسی کاظم علیه الصلوة و السلم و آنحضرت را
از والد بزرگوارش امام همام جعفر صادق و آنحضرت را از والد بزرگوارش امام همام امام محمد
باقر علیه الصلوة و السلام و آنحضرت را از والد بزرگوارش امام همام امام علی زین العابدین
و آنحضرت را از والد بزرگوارش امام همام امام حسین شهید و آنحضرت را از والد بزرگوارش
امیر المومنین و امام المتقین و یعسوب الدین اسد الله الغالب و الهزبر السالب ابن مظهر العجایب و مظهر
الغرایب علی بن ابی طالب علیه السلم و آنحضرت را از حضرت رسالت پناه محرم حریم لی مع الله
شهسوار میدان سبحان الذی اسری محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و آنحضرت را بواسطه جبرئیل امین از حضرت
رب العالمین عز شانه و جل برهانه فصل دوم در بعضی از کرامات و احوال شیخ زاهد قدس الله روحه
و درین فصل دو نوع است اول در نسب و ابتدا احوال شیخ زاهد قدس روحه و نام او شیخ تاج الدین
ابراهیم بن روشن امیر بن بابل بن شیخ بندار الکردی السنجانی است رحمة الله علیهم و تا بهفت مرتبه
شیخ و شیخ زاده و آبا و اجداد پیر و عابد بوده است تا بوقت شیخ بندار رحمة الله علیه و شیخ بندار صاحب
ولایت بود و گویند که پادشاهی را از ملوک جن با شیخ بندار اعتقادی شد و دختری از جن در حباله
وی بعقد نکاح شرعی در آورد و شیخ بندار را از آن جن فرزندی شد نام او شیخ بابل نیز رعایت
وظایف مشایخ می نمود تا وی را فرزندی شد روشن امیر و او نیز در سیر مشایخ طریقه رضیه داشت
پس روشن امیر از دیه بهرالاله که دیهی است از دیه های کوهستان گیلان مستوره در قید نکاح
آورده و از وی شیخ تاج الملة و الدین ابراهیم زاهد قدس الله روحه بگیلان در وجود آمد و شیخ روشن امیر

در سیاورود اجابت داعی حق کرد و متوفی شد و شیخ زاهد در حالت طفولیت عابد و مجتهد
در عبادت بوده تا بوقت آنکه توفیقش رسید و در آنوقت مرشد الاقطاب سید جمال الدین رحمة الله
علیه در گیلان در مقام بوته سر در دیه مالاوان بود شیخ زاهد قدس روحه توبه کرد و تلقین از سید
جمال الدین رحمة الله علیه بستد و سید را بغیر از سه مرید نبود شیخ زاهد و پسره محمد که معروف بود
بکشره و بابل نامی دیگر که فرزندان او مجاورت مزار مطهر سید دارند رحمة الله علیهم حکایت
شیخ صدر الدین ادام الله برکته روایت کرد که سبب فرستادن شیخ المرشدین شهاب الملة
و الدین تبریزی سید جمال الدین را رحمة الله علیهما بگیلان آن بود که تربیت شیخ زاهد قدس الله روحه
فرماید و آنچنان بود که در دیرکه دیه که دیهی است از دیههای گیلان ابو القاسم نام مردی بود که
از گیلان بابهر رفته بود و حضور مبارک شیخ شهاب الدین رحمة الله علیه دریافته بود و بعد از مدتی
آنجا وفات یافت شیخ شهاب الدین رحمة الله اشاره فرمود که نعش ابو القاسم را بگیلان آورند و سید
جمال الدین رحمة الله نعش او را خواست که بگیلان آورد شیخ شهاب الدین فرمود که عیال
خود را نیز بردارد و بگیلان برد که ما را در آن سریست که بر دست او ظاهر خواهد شد سید جمال
الدین اهل و عیال خود بر داشت و بگیلان آورد و مدتی در گیلان بود روزی شیخ زاهد در حالت
طفولیت لوح در زیر بغل بمکتب میرفت سید جمال الدین را نظر مبارک بروی افتاد لوح از دست
شیخ زاهد بستد و دست مبارک بسر مبارک او رسانید و فرمود که این آن سر است که شیخ
شهاب الدین مرا بسبب او بدینجا فرستاده است حکایت شیخ صدر الدین خلد الله برکته فرمود که
سبب لقب زاهدی شیخ زاهد قدس سره آن بود که سید جمال الدین را رحمة الله علیه در معاش
خانه عسرت عظیم بود تا بحدی که روزها بگذشتی که قوت در خانه نداشتی لیکن از برای دفع حیرت
همسایگان که مبادا که بر حال فاقه ایشان وقوف یابند خاشاک برنج را که در برنج کوب می کوفتند
تا چون همسایگان آواز کوفتن شنوند پندارند که برنج می کوبند و چیزی دارند و سر این گنج فقر
ظاهر نشود و وجه معیشت سید رحمة الله علیه اندک زراعت پنبه بود که از آن جامه خود و عیال

و مریدان ساختی و آنچه از آن زیادت آمدی میان شهر گیلان فرستادی تا برنج یا شلتوک دادندی
و آن را قوت ساختی نوبتی قدری از آن پنبه شیخ زاهد داد تا بمیان شهر گیلان با استراباد برد
و برنج دهد شیخ زاهد از استراباد برنج بدوش گرفته بود تا سر بر دبحضور رسید جمال الدین رحمة الله
علیه در راه او را ضعفی پدید آمد پشت مبارک بدرختی داد و تکیه بر آن درخت و بر آنچه محمول او بود
نمود تا استراحتی فرماید یکدانه برنج از سر جوال در کنار شیخ زاهد افتاد برداشت و در دهان نهاد
چون خواست که بشکند و بخورد سید جمال را دید که برابر او انگشت مبارک بگزید شیخ زاهد آن یکدانه
برنج را باز در جوال نهاد و نخورد و چون بحضور مبارک سید جمال الدین رسید سید فرمود که زاهد
زاهد بجای آوردی که آن یکدانه نخوردی خوش کردی این لقب زاهدی بر تو باقی ماند حکایت
شیخ صدر الدین خلّده الله فرمود که چون سید جمال الدین رحمة الله علیه در شیخ زاهد این زهد و امانت
و هنر دید مقبول وی شد لیکن سبب گشایش و تمامی کارش آن بود که نوبتی سید جمال الدین
رحمة الله علیه در وجد بود شیخ زاهد را نیز وجد غالب و اختیار مغلوب شد سید جمال الدین چون
وی را با خود در میدان و مردی بس غیور بود غیرتش آمد و شیخ زاهد را از زمین در ربود و بر زمین
زد چنانکه هوش از شیخ زاهد زایل شد و بیخود بیفتاد و بدان اختصار نکرد و کلید از کلیدان
در بدر کشید و بر سر شیخ زاهد میزد چنانکه سه جای سر مبارک شیخ زاهد مجروح شد و از غایت جده
در خانه رفت شیخ زاهد قدس روحه چون از بیهوشی بخود باز آمد برخواست و در عقب سید روان
شد و سر بر آستان سید نهاد و باز از خود رفت و خون از سر مبارکش بر عتبه در روان شد چون سید
در خانه رفت با اهل خود گفت زاهد را سخت بزدم و سه جا سرش بشکستم اگر از اینجا برود آخرتش
باشد و هم دنیا باری احتیاط بکن اهل سید رحمة الله علیه چون بیرون آمد شیخ زاهد را دید سر بر آستان
نهاده و بیخود شده و خون سرش بر عتبه روان شده سید را اعلام نمود سید رحمة الله علیه فرمود
هم دنیا برد هم آخرت و کارش تمام شد شد و میان او و حق تعالی سه حجاب باقی بود بهر یک جراحت
که بر سر وی آمد یک حجاب مرتفع شد و کارش تمام گشت پس سید جمال الدین رحمة الله علیه فرمود

تا سرش بشکستند و فرمود که زاهد چون سر از ما نگردانیدی هم دنیا بردی هم آخرت و کارت
تمام شد حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که شیخ زاهد قدس روحه چون در مدت حیوة
سید جمال الدین رحمة الله علیه در خدمت و ملازمت وی بسر برد بوقت مفارقت سید از دنیا
و رحلت بعالم بقا شیخ زاهد را وصیت فرمود که زاهد بعد از وفات من می باید که مدت بیست سال
بار سال و تربیت مشغول نگردی و جامه خواب در نوردی و پهلو بر زمین ننهی انکه چون چشمه آب
باشی خواهی که خود را بپوشانی نتوانی بعد از آن رودخانه گردی خواهی که خود را بپوشانی نتوانی
بعد از آن دریا شوی پس حق تعالی ترا بالجمله عالم بنماید و نور ولایت تو شرق و غرب فرو گیرد و چون
سید جمال الدین بعالم بقا رفت شیخ زاهد قدس سره برحسب فرمان سید امتثال نمود و مدت بیست
سال پهلوی مبارک بر زمین ننهاد و بتربیت و ارشاد مشغول نشد و بر کسی در ارشاد نگشاد
و در کنج خمول بعبادت مشغول بود تا آنکه شریکی داشت سپاهی که بشرکت او زراعت میکرد و آن
شریک مجموع کار شیخ زاهد قدس روحه میفرمود و بنفس خود هیچ گونه بکار قیام نمی نمود و بیامدی
و بر کنار زمین بایستادی و در شیخ نظر میکردی و میگفتی بر ما کار کردن تو بسی خوشش می آید که
کار نیکو و بجد میکنی شیخ زاهد زیر لب مبارک میگفتی که اگر میدانستی که کار کن تو کیست از هیبت
آن می بردی و طاقت آن نمی آوردی و همچنین در حجاب خمول می بود تا آن چهار سال که شیخ صفی الدین
در اردبیل می بود و استخبار حال او میکرد و ابتدا اظهار تربیت و ارشاد او بود و در وقت سید
جمال الدین در واقعه شیخ زاهد فرمود که ترا حق تعالی جهت آن برگزیده است که بتربیت و ارشاد خلق
مشغول شوی و ترا بدین شغل جسیم و امری عظیم قیام و اقدام باید نمود پس شیخ زاهد بتربیت و ارشاد
خلق مشغول شد و چون شیخ صفی الدین بحضرت او رسید او را تنی چند معدود از بطاین و اقارب
مرید بودند و از پرتو حضور شیخ صفی الدین روز بروز آثار نظام و انتظام در سر کار شیخ زاهد زیاده
شد و فتح الباب فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی گشت و بعد از آنکه اطباق آفاق را ظلمت تیغ
و حوادث گرفته بود آفتاب تربیت شیخ زاهد طلوع نمود و روز بروز در ارتفاع می افزود

تا آنکه عالم را منور کردانید و خلایق را از ظلمات غوایت بروشنائی هدایت رسانید

نوع دوم در ذکر بعضی از کرامات شیخ زاهد قدس روحه العزیز حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که سید شرف الدین رحمة الله علیه گفت که در وقت چهارده سالگی با پدر خود سید ابو القاسم رحمة الله علیه به تبریز بودم و در آن زمان آوازه و دبدبه سید بابا حسن تبیسی رحمة الله علیه در آن دیار و بلاد اشتهار تمام داشت پدرم سید ابو القاسم عزم زیارت بابا حسن کرد و مرا نیز با خود به تبیس برد چون بدانجا رسیدیم عارضهٔ مرض عظیم در من پدید آمد چنانکه پدرم از حیوة من مایوس شد و بحضور بابا حسن رفت و استدعاء دعا کرد بابا حسن دعا کرد حق تعالی شفا داد و بابا حسن فرمود که حق تعالی او را بمن بخشید و صحت داد پس پدرم روزی بحضور بابا حسن رحمة الله علیه رفت و مرا با خود ببرد و در حضور او نشسته بودیم و بابا حسن رحمة الله علیه سر مراقبت بر زانوی حضور نهاده بود چون از آن حال باز آمد آغاز کرد و تکبیری تمام با آواز بلند گفت که الله اکبر الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله والله اکبر الله اکبر ولله الحمد و چشمهای مبارک پر خون کرده باز کشاد و بابا بانگ شنید و استناد بدیوار کرد و هیچکس زهره نداشت که سوال کند تا ساعتی بر آمد و بابا حسن از آن حالت باز آمد سوال کردند که بابا چه حالت بود فرمود که آفتابی دیدم که از کنار دریای گیلان بر آمد که آفاق و اطباق افلاک و اطراف و اکناف عالم از نور روی او منور شد پرسیدند که بابا آن آفتاب چیست فرمود که آن آفتاب صاحب دلی است که از کنار بحر گیلان ظهور یابد و پرتو آفتاب تربیت و ارشاد او بر جملهٔ جهان تابد پرسیدند که بابا از ما کسی او را دریابد بابا حسن رحمة الله علیه در جمیع نظر فرمود و گفت تو خواهی او را دریافتن باید که از منش سلام برسانی و بگویی نوشت باد سید شرف الدین گفت که از آن معنی مدت مدید بر آمد و من در تبریز بتحصیل مشغول شدم و بعد از طول مده بسراب آمدم و در آن وقت در سراب شمس الدین عبد الملکان مردی بود رحمة الله علیه عالم و عابد و صاحب قدم و چون از سفر آمده بودم بزیارت وی رفتم روی با من کرد و گفت سید از برای ما از سفر ارمغانی آورده گفتم

آورده

آورده‌ام و بیرون آمدم و قدری نقل از بادام و مویز سامان کردم و بنظر شمس الدین عبد الملکان رحمة الله علیه بردم فرمود سید غرض من نه این بود و این ارمغانی میخواهم بلکه میخواهم آنچه از بابا حسن شنیده آن را باز گویی سید شرف الدین گفت بواسطهٔ طول مدت مرا آن سخن فراموش شده بود در حال بیاد آمد و چنانکه از بابا حسن شنیده بودم باز گفتم و تقریر کردم مولانا شمس الدین عبد الملکان چون سخن بشنید دست بر آورد و بر سر و روی خود میزد و میگفت که آفتاب بر آمد و عالم گرفت و ما در ظلمت مانده و این معنی مکرر میکرد و در حال از آن مجلس بیرون آمد و کفش رقیق ضعیف بپای در داشت و یراق سفر ناکرده عزیمت گیلان و حضور شیخ زاهد قدس روحه کرد شاگردی داشت حافظ کلام الله محمد حاجیان نام که پیوسته مصاحب مولانا شمس الدین عبد الملکان بودی او مرافقت نمود و با وی بیرون آمد و چون از کوچه و باغ و عمارت سراب بیرون آمدند مولانا شمس الدین کفش از پای کشید و بدست گرفت و روانه شد و محمد حاجیان در عقب او میرفت و نظر در شمس الدین عبد الملکان میداشت و از راه رفتن ذاهل چون گامی چند برفتند ناگاه خود را بر کنار دریای گیلان دیدند برابر زاویهٔ شیخ زاهد مولانا شمس الدین عبد الملکان گفت محمد حافظ که اینک زاویهٔ حضرت شیخ زاهد و چون داب طالبان و این طایفه آنست که چون بزاویه روند دست آویز باید که با ایشان باشد و ما دست تهی آمده ایم در این اندیشه بودند که دریا موجی بزد و ماهی بزرگ بیرون انداخت مولانا شمس الدین گفت که اینک رزق حلال و آن ماهی برداشتند و بزاویهٔ شیخ بردند و بشرف حضور حضرت شیخ دریافتند و توبه کردند و تلقین ذکر گرفتند چون چند روز بکار مشغول شدند مولانا شمس الدین را آن کشف که بود در حجاب استتار مستور شد و آن قدم که داشت باطل گشت از این حالت بملالت رسید و بحضرت شیخ زاهد رفت و گفت که شیخ من آمدم تا اگر کشفی باشد بیفزاید و اگر قدمی باشد بهم رسد اکنون آنچه داشتم باطل شد شیخ قدس الله روحه فرمود که آن کشفی بود که میان مسلمانان و غیر ملت مشترک باشد چه هر که ریاضت کشد او را کشفی حاصل آید که آن نتیجهٔ ریاضت باشد اما کشفی حقیقی آنست که از تلقین مرشد حاصل شود بس بکار مشغول میباید بود تا بعد از این صورت نه بندد و برا

و معتبر باشد **حکایت** شیخ صدر الدین دامت برکته گفت که پیره علی گرکان نام مردی بود کار کرده
و رنج برده و کشف و قدم و کرامات حاصل کرده و بسن هشتاد سالگی رسیده و پیر شده عزم
کرده بود که با جمعی بحج رود و در رفتن نزول میلیسوار موغان کرده بود آن شب در خواب دید که
کسی ویرا گفت که مطلب و مقصود در سیاو رود و دست تو جای دیگر میروی حالیا باز گرد و در سیاو رو چون
از خواب در آمد اندیشها میکرد و تا سه نوبت در یکشب همین حالت در خواب دید با خود تأمل
کرد و جازم شد که بدین خواب عمل نماید و از آنجا باز گردید و بسیاو رود در رفت اتفاقا شیخ زاهد
قدس روحه در آنوقت بزراعت و عمارت مشغول بود شالی بر تن برهنه پوشیده و سینه مبارک برهنه
و تخفیفهٔ کوچک بر سر بسته چون پیر علی گرکان و اصحاب او شیخ زاهد را در چنان هیات دیدند در نظر
ایشان حقیر نمود پیر علی در دل بگردانید که الظاهر عنوان الباطن از چنین کسی چه آید لیکن چون آمدیم امشب
اینجا منزل کنیم و فردا روانه شویم و شبنگام بود و بزاویه فرود آمد و شیخ چون از کار بپرداخت
وضو ساخت و بزاویه آمد چون از ادای نماز مغرب فارغ شد شیخ زاهد روی به پیر علی کرد
و گفت آنکه ترا سه نوبت در یکشب در خواب نمودند هزل و لعب بود مرد از ظاهر نباید
نگاه کرد ایشان را بغیر از صورت ظاهری چیزهای معنوی باشد و هر چه پیر علی را پیش از این در عمر
خود بر سر گذشته بود در پیش وی بگذرانید و با وی تقریر فرمود پیر علی دست اعتقاد در دامن
لطف شیخ زد و دل بدست اعتقاد شیخ زاهد داد و توبه کرد و تلقین بستد لیکن درین معامله عادة
اهل ارشاد باشد که کسانی را که بسن پیری رسیده باشند ریاضت نفرمایند چه نفس ایشان قوی شده
باشد و قوت دفع نفس ضعیف گشته و چون شیخ زاهد ویرا توبه و تلقین داد و بکار مشغول شد از وی
آن کشف و کرامات که داشت زایل شد چون بحضرت شیخ شکایت کرد شیخ فرمود که کشف و کرامات
که بر قواعد طریقت باشد بکار می آید بجد باش تا بدست آید اما چون سابقا بی ریاضت کشیده
بود و مجاهده نموده و تمامی کار او بنظر مرشد موقوف بود شیخ زاهد ویرا نظری فرمود
و کار وی تمام شد و مرتبه عالی گرفت **حکایت** شیخ صدر الدین خلد برکته فرمود که پیر علی گرکان

بشیخ زاهد گفت که حیف باشد که مثل تو آفتابی بر عالم ارشاد و تربیت تابد شیخ را سفری باید کرد و چون
آفتاب خط اسلام امور کردانید و شیخ زاهد را بر مسافرت تحریض میداد و شیخ را بر مسافرت بطرف
گشتاسفی حرکت فرمود و اولین سفری شیخ بود و آنجا جماعت پیران و پیرزادگان و گوشه
نشینان بودند بحضرت شیخ میرسیدند و هر یکی طریقهٔ مخاصمه و مجادله آغاز میکردند که این موضع
صیدگاه ماست و سید برهان الدین محمد آنجا بود و بمزید مرتبهٔ علیه امتیاز داشت و اکثر
پادشاهان برکه خان و هلاکو خان بر دست او مسلمان شده بودند و چون دید که مردم
آنجا با شیخ زاهد مجادله و مخاصمه میکنند در میان آمد و از شیخ زاهد سوالات کرد چون جواب
بر نهج صراط مستقیم طریقهٔ نبوی یافت گفت نوشته باد که این میراث جد منست که بتو رسیده
است و از این معامله و معانی بوی جد من می آید و اظهار اعتقاد کرد و از سر خلوص و اخلاص
معتقد شد و آن جماعت معاندان که از کثرت تبع و خدم و زیادتی مال و جاه سخن میگفتند از آن
طرز منحرف شده از کرامات دم میزدند و با شیخ زاهد قدس روحه گفتند که ما کرامات بنماییم
چون آن زمان اوان فواکه بود گفتند که انگور و خربزهٔ بهشتی در میان آریم شیخ قدس روحه
فرمود که این کرامات نیست از برای آنکه مقام کرم و سبیل در جهان بسیار است که در آن مقام
آن میوه ها باشد اما اگر راست میگویند انگور بهشتی بیارید که هر دانهٔ آن مقدار سه گز باشد
و خربزهٔ بهشتی بیارید که طول آن دوازده گز و عرض آن سه گز باشد چون این سخن بشنیدند
سراسیمه و مبهوت شدند باز ایشان گفتند که آن درخت که بدان کنار است بدین کنار آریم
شیخ زاهد فرمود که من مرد درویشم دعوی نمیکنم شما آن درخت را بدین جانب آورید اگر من باز
با آن کنار ببرم پس شما غالب باشید لیکن من دعوی چنین چیزها نمیکنم بلکه دعوت راه حق میکنیم
درین سخن عاجز شدند **حکایت** مولانا شمس الدین اعمیونی روایت کرد از حسام الدین قزل
که یکی از معاندان گفت من در هوا می پرم و وقتی که سماع میکنم در هوا چرخ میزنم و یکی گفت که من
در فصل زمستان خربزهٔ تازه بیارم و یکی گفت سجاده بر سر آب اندازم و نماز کنم شیخ زاهد گفت

من مرد درویشم و از اینها هیچ ندارم شما که دارید بجای آورید انکس که گفت که در هوا چرخ زنم
و سماع کنم چون برخاست پا از پای نتوانست نهاد و آنکه گفت سجاده بر آب اندازم و نماز گزارم
چون سجاده بینداخت و پای بر سجاده نهاد نزدیک بود که غرق شود و راه نفس گریخت و آنکه گفت
خربزهٔ تازه آرم چندانکه سعی کرد نتوانست چون همه عاجز و متحیر شدند شیخ زاهد فرمود آنکه در هوا
چرخ میزد او بخود نمیزد بلکه دیو او را بر میداشت و در چرخ می آورد و آنکه سجاده بر آب می انداخت
و نماز میگزارد هم دیو او را نگاه میداشت که با آب فرو رود و آنکه خربزه می آورد دیو می آورد
و چون در مجلس درویشان دیو را مجال نباشد لاجرم همه کرامات شیطانی ایشان معطل شد همه
انصاف بدادند و توبه کردند چون پادشاه گشتاسفی شروانشاه اخستان این معنی بدید و این سخن
بشنید از صمیم قلب مرید و معتقد شد و جماعت گشتاسفی و شروانشاه از سر اخلاص و اعتقاد
از برای شیخ زاهد قدس روحه العزیز زاویه بنیاد کردند و مجمع اولیا و محط رحال رجال دنیا شد
و روز بروز بر موجب والله متم نوره صیت سیرت رضیهٔ شیخ زاهد چون آفتاب جهانگیر می شد
و کرامات متنوعه بظهور می آمد و اصحاب و مریدان بزرگوار ظهور می یافتند چون پیر علی کرگان
که شیخ صفی الدین قدس الله سره فرمود که او مرد تمام و صاحب دل بود و پیرون بارون
شیران که از جمله کارکرکان بزرگ بود و پسر بهره یوسف استحقان که در خوارزم شیخ زاهد را قدس روحه
در خواب دید و در خواب توبه کرد و تلقین بگرفت و بکار مشغول شد و از آنجا متوجه حضرت شد
چون بحضرت شیخ زاهد قدس روحه رسید و بر الیقین ذکر دیگر فرمود **حکایت** شیخ صدر الدین خلد الله
برکته گفت پادشاه گشتاسفی شروانشاه اخستان را پسری بود سیامک نام و او را با شیخ زاهد
نفاق کلی بود اتفاق عزیمت اردو کرد و به اردو رفت و در حالت رفتن گفت شیخ طریقه پیش
گرفته است که رعیت ما چون توبه میکنند ترک عمارت میکنند و متغیر مزاج میگردند چون از آنجا باز
گردم بنیاد زاویهٔ وی بر کنم و آتشش در زنم این سخن را بشیخ زاهد رسانیدند فرمود که بلی سیامک
اگر باز پس آید چون سیامک باردو رفت و شکایت پدر او شروانشاه اخستان پیش پادشاه

ارغون کرده بودند پادشاه ارغون حکم کرد که سیامک را در نمد سیاه پیچیدند که عبارت از مرگ
که شیخ فرموده اشارت بدان بود و چندانش لگد بزدند که در آن سیاه نمد بمرد **حکایت** شیخ صدر الدین
خلد الله برکته فرمود که شروانشاه اخستان دید که مردم بسیار از رعایای او متوجه شیخ شدند و رسوم
زراعت و عمارت بواسطه اشتغال ایشان و طاعت مختل الحال شد و در ملک او اثر میکرد نفاق
آغاز کرد و گفت که رعایای من از کار برآمدند من مریدان او را در آب اندازم و بنیاد زاویه
قلع کنم و براندازم این سخن بشیخ قدس روحه رسید خاطر مبارکش از این معنی متغیر شد اما زبان از نطق
درکشید و کمین دل برگشاد ناگاه شروانشاه در خانه نشسته بود از جای برجست و شمشیر برکشید
و بر دیوارها حمله میکرد و شمشیر میزد و هیچکس را از خواص و نزدیکان و یاران یارای آن نبود و قدرت
آن نداشت که در پیش وی روند و او همچنان شمشیر کشیده بدیوارها میزد و حمله میکرد و این سخن بشیخ
زاهد رسانیدند فرمود که آن شمشیر که او خورده است دفع آن بدین شمشیر نتوان کرد و در آن حالت
بمرد و بمرد **حکایت** نوبتی شیخ زاهد قدس الله روحه از گیلان باردپل می آمد در بیشه خادم شیخ کوزهٔ
آب بر دست داشت و در عقب می آمد یکی از سپاهیان بوی رسید و کوزهٔ آب از دست
خادم بقهر بستد و آب بازخورد فی الحال سر تا پای او آماس کرد و بمرد خادم چون بشهر رسید
و بحضرت شیخ آمد شیخ زاهد آب خواست خادم آن کوزه پیش آورد شیخ فرمود که بر زمین زن خادم
فی الفور بر زمین زد و شکسته شد در کوزه نقطهٔ سیاه پیدا شد شیخ فرمود داری آن سپاهی را تشفی
و میخواهی که آن نقطهٔ سیاه در دل من اندازی اگر من این آب میخوردم این نقطهٔ سیاه بر دل من می آمد
حکایت شیخ صدر الدین خلد الله برکته گفت روزی شیخ زاهد در خلوت بود و عادت چنان
بود که تا از شیخ استجازه نمی نمودند هیچکس را زهره نبود که پیش آید دو کس بی استجازه
ناگاه در خلوه رفتند و شیخ زاهد قدس الله روحه در آن وقت در حالت قهر بود در آن حال در حق ایشان
دعای بد کرد و در حال از حلق آن دو کس خون روان شد و بمردند **حکایت** شیخ صدر الدین خلد الله
برکته فرمود که اخی سلیمان پدر حلیلهٔ شیخ زاهد قدس روحه را دو شتر اشتب نفیس بود و نهانی از آن

زاویه شلتوک بدان اسپان میدادند چون شیخ زاهد را معلوم شد فرمود که بعد ازین اسبان را
بازیابی درحال آن هر دو اسب قصد پنبه زاری کردند و شکم هر دو اسب پایه برچنین پنبه زار فرو
رفت و هلاک شدند و شلتوکی که خورده بودند از شکم ایشان از آن زخم بیرون آمد حکایت
شیخ صدرالدین خلّد الله برکته فرمود که روزی شیخ زاهد با اصحاب براهی میرفتند ناگاه از
میان خارستان ماری سرخی بیرون آمد و توجه بشیخ زاهد کرد اصحاب قصد کشتن وی کردند
شیخ فرمود که رها کنید تا بیاید رها کردند آن مار بیامد و حلق خود در پای مبارک حضرت شیخ
و کفش مالید و باز گردید و در آن خاربن رفت شیخ فرمود همچنان که آدمی را با اولیاء الله ارادت
و اعتقاد هست حشرات نیز ارادت دارند شعر هر چیز بگوی دوست رازی دارد ٭ با خاک قدم کمینش
نیازی دارد ٭ در باغ همان هزار دستان بنود ٭ گنجشک بقدر خویش سازی دارد حکایت
تلک الصلحا پیره زکریا روایت کرد از شیخ صفی الدین قدس سره که او فرمود در روزی شیخ
زاهد قدس روحه در خلوتی نشسته بود که برابر دریا بود و من مهمّی می خواستم بروم یکی را بر آستان
خلوه شیخ نشاندم و کودکی را بیرون در نشاندم که تا مراجعت من اگر شیخ کاری فرماید حاضر باشند
بعد از ساعتی چون باز آمدم آن کودک را دیدم بیخود افتاده و چون بدر خلوت رسیدم آنکس نیز
در آستان خانه بیخود افتاده بود از ایشان سبب آن پرسیدم گفتند که جمعی را دیدیم که از روی دریا
بخدمت شیخ آمدند ما از هیبت ایشان بیخود شدیم از شیخ زاهد پرسیدند گفت بلی متقیان بودند که بزیارت
من آمدند حکایت شیخ صدرالدین خلّد برکته فرمود که دانشمندی بحضرت شیخ زاهد قدس روحه
آمد و توبه کرد و تلقین بگرفت و بخلوت رفت و چند روزی در خلوت بود آنگاه از خلوت بیرون
آمد و در حضرت شیخ گفت من آمدم که مرا کشف و کراماتی و از آنچه میگویند و می شنوم حاصل شود
اکنون حاصلی نمی بینم شیخ فرمود برخیز بخلوت رو آن دانشمند دیگر بخلوت رفت و بنشست در واقعه
دید که وی را بگرفتند و در کوره آتش نهادند و دم در دمیدند چون آتش مشتعل شد او را طاقت
طاق شد نعره بزد و از خلوت سراسیمه بیرون افتاد و مضطرب بحضرت شیخ قدس سره آمد شیخ

درحال

درحال که بوی نظر کرد فرمود گفت مولانا کسی را که طاقت پاک کردن و تطهیر کردن نباشد چیزی
در اندرون او چون توان نهادن دانشمند چون بشنید از وساوس تردد پاک گردید حکایت
پیره دولتشاه گوید که شیخ صفی الدین قدس سره فرمود که نوبتی با شیخ زاهد قدس سره در کشتی بودیم
و دانشمندی با ما در کشتی بود که با این طایفه بنفاق سلوک کردی از سلوک ایشان خوشنود
نبودی ناگاه موجی عظیم برخواست و کشتی مضطرب شد و خلایق بتضرع فاذا غشیهم موج کالظلل دعوا الله
مخلصین له الدین محتاج شدند دانشمند تضرع و زاری آغاز کرد که شیخ از برای خدا مددی کن شیخ
زاهد قدس روحه فرمود مولانا مترس پاکی نیت دانشمند گفت که شیخ چون کشتی بمغرق رسید
چون توان آرامید شیخ آستین مبارک بر دریا زد و گفت خاموش باش که مولانا می ترسید
دریا در حال آرامید و کشتی بسلامت بیرون آمد حکایت شیخ صدرالدین ادام الله برکته گفت که
دانشمندی بود که بسرخه فقیه مشهور بود و او را تردد خاطر میبود در حق طالبان راه و تعلق بمرتبه
اولیای خدای تعالی اعتقاد نداشت روزی در خلوه خود نشسته بود دید که دیوار خلوت
شگافته شد و اژدهای عظیم که عظمت او عالم را فرو گرفتی قصد کرد و دهان بگشاد که او را با حوالی
او فرو برد سرخه فقیه چون این حال بدید نعره بزد و از خلوت بدر افتاد و بیخود شد خبر بشیخ زاهد
قدس روحه رسانیدند شیخ شربتی بفرستاد و در حلق سرخه فقیه ریختند بخود باز آمد شیخ قدس
سره برخواست و بدر خلوت سرخه فقیه آمد و او را در آن حال برخاک افتاده دید دست مبارک
بر پیشانی او نهاد بخود باز آمد و باز بیخود شد تا سه نوبت پس شیخ قدس سره فرمود سرخه فقیه حال
گفت از برای خدا فرمود باز گوی گفت از برای خدا فرمود باز گوی سرخه فقیه گفت چنین
اژدهائی دیدم که جهات آفاق را فرو گرفته بود و دهان گشاده قصد من کرد شیخ زاهد فرمود
که سرخه فقیه در تو چندین هزار ازین اژدها هست اگر میخواهی اینجا دفع ایشان کن و اگر خواهی با خود بگور ببر
حکایت شیخ صدرالدین دامت برکته گفت نوبتی شیخ زاهد قدس روحه در کشتی نشسته بود و شیخ
صفی الدین در حضور وی اندک اندک نبات بشیخ زاهد میداد و جمع دیگر نیز در کشتی بودند که ناگاه

موجی عظیم بر آمد و دریا بشورش در آمد و کشتی در غرق افتاد و مردم مأیوس شدند و امید از نجات
و آرزو از حیوة منقطع کردانیدند و هر یک در ملابس و اثواب ملبوسه تخفیف میکردند تا تواننند
بشنا بیرون روند و شیخ زاهد از بیم غرق فارغ بود و ذاهل و بجای دیگر مشغول بود چون نظر کردم
را دید در بحر اضطراب و سراسیمه شده فرمود که صفی چه حالتست شیخ صفی الدین گفت دریا در موج
و شورش است و مردم مشوش و از حیوة مایوس گشته اند شیخ زاهد بر زانوی مبارک در آمد شیخ صفی الدین
قدری نبات پیش داشت قبول نکرد حال بر وی غالب شد و بحرکت در آمد و خود را جنبانیده و سره
حرکت میداد که باد مخالف که دریا در موج می آورد بدو شعبه شد و هر شعبه یکباری از کشتی می جست
چنانکه بر کشتی نمی افتاد و بشمال کوچه شد و کشتی در میان بماند و از قفای کشتی بادی دیگر بخلاف
این باد مخالف در آمد و کشتی را میراند تا کشتی بسلامت روانه شد چون مردم ایمن شدند و کشتی
بسلامت ماند شیخ زاهد فرمود صفی آنچه بمن میدادی کو بس نبات از شیخ صفی قدس سره گرفت و تناول
کرد **حکایت** شیخ صدر الدین دام برکته گفت باری دیگر شیخ زاهد قدس روحه از اشتاسفی بگیلان
بکشتی می آمد ناگاه موج بر آمد و مردم مایوس گشتند و فرزند شیخ زاهد جمال الدین علی جامها از خود در کردند
و بند ازار محکم کرد و متردد نشسته که چون کشتی غرق کرد بشنا بیرون آید و شیخ صفی الدین
شنا نمیدانست پس شیخ زاهد گفت از برای خدا وقت مدداست شیخ زاهد فرمود که چه آب است
گفت کشتی نزدیک شده که غرق شود شیخ زاهد آستین مبارک بر دریا زد و بانگ بر آورد ناگاه
دریا و موج آن ساکن شد و بسلامت بیرون آمدند **حکایت** خواجه امین الدین که نسبت قرابت
و مصاهرت با شیخ صفی الدین دارد روایت کردند که جمعی در کشتی بودند که از باکو می آمدند نوحی
و بادی مخالف بر خواست و کشتی بر غرق مشرف شد چنانکه گوشه کشتی در آب فرو رفت مردم
استعانت شیخ زاهد قدس روحه آوردند و چیزی بنیت نقطه جهة زاویه نذر کردند ناگاه دیدند که شیخ
زاهد پیدا شد و آن گوشه کشتی بگرفت و از آب بیرون آورد و چون بسلامت بیرون آمدند بحضرت
شیخ زاهد قدس سره آمدند و از آن چیکها رند نذر بیاوردند فاما بعضی بازگرفتند چون شیخ زاهد

نظر مبارک برایشان افتاد ایشانرا بطریق مناصحت از تصرف در نذر منع فرمود و گفت مردمی
که راه دریا میکنند ارادت ایشان باید چندان باشد که کشتی ایشان چون بیرون اید تمام نذر وفا
کنند آن جماعت برخواستند و آن باقی نذر نیز بیاوردند و انصاف دادند **حکایت** حاجی شمس
الدین که فرزند خلف شیخ زاهد قدس روحه بود فرمود که نوبتی در وقت سرما در دریا رفت
و میان آب نشسته مریدی از مریدان او بر کنار دریا بود شیخ بوی اشارة فرمود که در آب
رفت و شیخ میفرمود پیا او میرفت گفت چندانکه بشیخ نزدیکتر می شدم آب دریا گرمتر می
شد و شیخ میفرمود نزدیکتر آی تا چون نزدیک شیخ رسیدم آب گرم و خوش بود و با شیخ ساعتی
بنشستیم و بیرون آمدیم **حکایت** شیخ صدر الدین خلده برکته فرمود که شیخ صفی الدین گفت که چون
که شیخ زاهد قدس روحه بنو شهر دشتاوند بود پادشاه وقت سلطان محمود عزم زیارة شیخ کرد
و در راه که میرفتند با امرا و ارکان دولت گفتند که نیتی کنیم اگر شیخ آن نیت را بظهور آورد
از جمله کرامات باشد و هر یکی جدا گانه نیتی میکردند سلطان غازان فرمود که من نیت
کردم شمارا با من موافقت باید کرد درین نیت یکی آنکه چون بحضور شیخ رسیم سخن حسین منصور بگویند
که مردم در باب او سخنها مختلف میگویند و تحقیق حال او فرماید دوم در عدل سخن گوید سیم
پیراهن از تن مبارک خود بیرون آورد و در من پوشاند و آمرا تمامت برین سه نیت پادشاه
اجماع و اتفاق کردند و چون سلطان غازان بحضرت شیخ در آمد شیخ از برای او قیام فرمود
و ظاهر باصره و شیخ در آن وقت پوشیده بود و سلطان دست مبارک شیخ زاهد بگرفت که مصافحه
کند لرزه بر اندام سلطان غازان افتاد بمغولی با امیر قتلغشاه گفت که این دست مردیست
هر کس را که دست بدست من رسیده دست او بلرزیده اما چون دست من بدست این مرد رسید
دست من بلرزید و چون بنشست و شیخ قدس روحه ویرا بپرسید فرمود که سلطان از تو سوالی
میکنم و ترا ازین خاصان خود کسی باشد که محرم تو باشد و تو سر خود باوی در میان نهی و او را
بر سر خود اطلاع دهی سلطان غازان گفت بلی باشد شیخ فرمود اگر صاحب سر تو سر تو

با اغیار بگوید تو با وی چه کنی سلطان گفت او را بر دار کنم و باتش بسوزانم شیخ فرمود حق تعالی
نیز با حسین بن منصور الحلاج همین کرد چون ستری از اسرار خود با وی در میان نهاده بود و او
با اغیار در میان نهاد حق تعالی با وی همین معامله کرد باز شیخ قدس سره سلطان غازان که
فرزند ترا خزینه باشد گفت بلی باشد گفت در خزینه چه باشد گفت زر و نقره و جواهر و امتعه
و اقمشه و امثال آن شیخ قدس سره فرمود که خزینه این نباشد سلطان غازان گفت پس خزینه
چه باشد فرمود که خزینه عدلست که هرگاه پادشاه عدل کند رعیت جمعیت پیدا کند و خزینه
پر زر گردد و بدعای رعایا خزینه غیبی معمور شود سلطان غازان در دل خود اندیشه کرد
که چون شیخ قدس سره دو ضمیر اول را گفت ستم را نیز میداند پس چرا پیراهن میدهد و درین معنی
ساعتی برآمد شیخ گفت سلطان غازان فرزند در میان مردم برهنه شدن مناسب نیست
صبر کن تا مردم بیرون روند سلطان چون سخن بشنید سر در قدم شیخ نهاد شیخ صفی الدین شیخ
زاهد گفت که من بدامن خود پناه کنم تا شیخ پیراهن بیرون کند پس دامن جامهٔ خود را پناه کرد شیخ زاهد
پیراهن از تن مبارک بدر آورد و بگردن سلطان غازان فرو کرد سلطان غازان پیراهن
شیخ زاهد را بالای جامهٔ پادشاهانهٔ خود بپوشید و گفت یک آرزوی دیگر دارم شیخ زاهد قدس
سره گفت که فرزند چه میخواهی سلطان گفت که میخواهم که پای مبارک شیخ را ببوسم شیخ گفت
تو پادشاهی خدا را و انداز که پای درویشان ببوسی سلطان گفت من از برای خدا میخواهم پای
شیخ را ببوسم شیخ قدس سره هر دو پای را دراز کرد و سلطان غازان سر در قدم شیخ نهاد و هر دو
رخسار خود بهر دو کف قدم مبارک شیخ باز نهاد و بسیاری همچنان بداشت و می بوسید شعر ابرو
از خاک پای دوستان او بر زند :. هر که میخواهد که باشد زیر خاکش آبرو :. سرورانش سر فدا
سازند اندر راه صدق :. هر قدم گز صدق ثابت میرود در راه او :. چون بیرون رفت
پیراهن شیخ را بدست خود ته کرد و بخازن سپرد که این را از برای پوشش آخرت من نگاه دارند
و همچنان نگاه داشتند تا وقت وفات سلطان غازان چون وفات یافت در روی پوشانیدند

و اکنون بر تن سلطان غازانست **حکایت** شیخ صدر الدین فرمود که یکبار دیگر سلطان غازان
بحضور شیخ زاهد قدس سره بگشتاسفی رسید و شیخ و شیخ صفی الدین قدس الله روحهما بر یک تخت
کوچک که باصطلاح اهل گیلان آنرا لم گویند نشسته بودند و سلطان غازان بالای آن آمد و بر سر
نشست و مجال دیگری نبود و شیخ زاهد قدس سره بکلمات و مواعظ دلپذیر مشغول شد بالاگاه
قاضی حسن گشتاسفی آنجا آمد و او نیز آغاز کرد که در فلان کتاب آورده اند چون این قدر سخن
بگفت سلطان گفت این چه کسیست شیخ صفی الدین گفت این قاضی حسن گشتاسفی رها کن تا حضرت
شیخ سخن بگوید و افاده فرماید که ازین سخن بسیار شنیده ایم پس گفت امثال اینها همچنان است
که سوزنی در نمد سیاه زنند هیچش اثری پیدا نباشد و سخن شیخ همچنانست که تیری بر عضوی زند
از آن پس راه هم درد کند و هم جراحت کند و هم نشانش پیدا باشد **حکایت** شیخ صدر الدین خلد
برکته فرمود که یکبار دیگر اتفاق ملاقات سلطان غازان با حضرت شیخ زاهد قدس سره
بسبب شفاعت ملک احمد اصفهبد گیلان بود و حال چنان بود که ملک احمد با شیخ قدس سره
طریقهٔ و حسن اعتقاد بنیاد نهاد و بعضی از مریدان شیخ زاهد قدس سره و شیخ دیگر پیران می برد
چون شیخ زاهد را ازین معنی را خبر شد غیرت فرمود پس در آن ایام ملک احمد بدست سلطان
غازان گرفتار شد و کسان وی از شیخ زاهد قدس سره استدعای شفاعت باستخلاص
او کردند شیخ زاهد قدس سره متوجه اردو شد و در موغان بود چون نزدیک رسیدند شیخ
صفی پیشتر رفت در بارگاه سلطان غازان سلطان را دید که سر در صندوقی برده بود و یاقوتهای
سرخ را بزرگ از کوچک جدا میکرد چون شیخ صفی الدین را دید بپرسید چرا آمده گفت که شیخ زاهد
آمده است در حال سلطان بیرون آمد و سوار شد و باستقبال شیخ زاهد رفت و او را دریافت
و بپرسید که شیخ وجود مبارک را چرا رنجه فرموده است شیخ گفت که بشفاعت ملک احمد گیلانی
سلطان غازان گفت که توقع از شیخ آن است که هیچ طایفه را شفاعت نفرماید که قبول نتوان کرد باقی
هر چه شیخ فرماید مبذول و مقبولست اول کسی که بر پادشاه خود بیرون آید شفاعت در حق او قبول ن

نباشد چه در آن فساد ملک است دوم قاضی که در دین و شریعت خبط کند چه در آن فساد است سیم
کسی که بیگه تملق زند چه در آن فساد دنیا است چهارم فرزندی که بر پدر و مادر عاق باشد چه در آن
فساد حق تربیت و ادب است پنجم غلامی که بر خود آقای خود عاصی گردد چه فساد مالکی و مملوکی در آید و حشمت خواجگی
و بندگی نماند و این پنج طایفه را باید کشت شیخ زاهد قدس سره چون این کلمات بشنود استحسان فرمود
و گفت این کس بجزای خود گرفتار شده است یک کس را ببخش و در باب چنان کسان دیگر شفاعت
نکنم پس سلطان غازان ملک احمد را بحضور شیخ طلب فرمود و در دست و پای شیخ انداخت و
گفت خواستیم که گوشت ترا بشیخ زنم و بخورد تو دهم لیکن این نوبت بحضرت شیخت بخشیدم و چون وقت
مراجعت بود شیخ زاهد قدس سره فرمود که در میان شما چوپان کیست سلطان فرمود که چوپان را
بیارند و امیر چوپان در آن وقت یوزباشی بود و چون بحضرت شیخ زاهدش آوردند شیخ بدو فرمود
که چوپان گله رعیت را بتو سپردم باید که نیک نگاه داری بعد از آن احوال امیر چوپان در ترقی
و رفعت بجائی رسید که پادشاه نشان شد و بر چهار الوس امیر الامرا شد حکایت شیخ صدر الدین
خلّد ظلّه برکته گفت که نوبتی شیخ زاهد قدس سره در وجد بود بابای مراغی و دو کس دیگر در مجلس تواجد
نشد شیخ زاهد از سر غیرت از مجلس بیرون رفت و بغیرت نظری کرد آن کس در حال هلاک
شدند و شیخ زاهد بشیخ صفی الدین گفت بابای مراغی را بتو بخشیدم که بسی خدمت تو کرده است و
الا حال او نیز همچو حال دیگران میبود حکایت شیخ صدر الدین خلّد ظلّه برکته فرمود که شیخ زاهد مردی
بس غیور بود که چون وقت غیرت در آمدی پیش او کارکرده و غیره یکسان بودی چنانکه اخی
موسی نام مردی بود کارکرده و عادتش آن بود که در وقت شدت سرمای زمستان نیم شب
در دریا رفتی و تا بروز با خرقه در آب نشستی و آب دریا بر گرد او بستی و تا بروز در آب نمی
مرد چون روز شدی برخاستی و بخلوت آمدی و تا بخلوت رسیدن خرقه بر تنش خشک
شده بودی مگر وقتی با شیخ زاده جمال الدین علی بکوه بآب گرم میرفتند در راه شیخ زاده جمال
الدین علی تازیانه بر اسب اخی موسی زد اسب اخی موسی در جست تنگ خلقی آغاز کرد و گفت

این از برای آن میکنی که خود را شیخزاده میدانی فردا معلوم شود که کوس ولایت عهد و ارشاد
بر بام دولت که میزنند این سخن بشیخ زاهد رسید غیرت فرمود و گفت اگر جگر بندت فرو نیندازم
پس خبر در آن دو روز جگر اخی موسی قطعه قطعه فرو افتاد و هلاک شد حکایت شیخ صدر الدین ادام
الله برکته گفت یوسف کوسی نام مردی بود از جمله مردان کارکرده و گرم رو و خایف و دل
القلب و شیخ زاهد را عادت چنان بود که اگر او حاضر بودی هیچ یوسف نام را آواز نشنوانیدی
فرمودی که می ترسم که اگر یوسف آواز دهم جگر این یوسف تحمل نکند و از خوف هلاک شود
اگر یوسف نامی را آواز بایستی داد اولا یمین و یسار نظر میفرمود اگر این یوسف حاضر بودی نه
آواز دادی و اگر حاضر بودی آواز نکردی تا عاقبت شیخ زاهد آوازی بر وی زد بطریق هیبت جگرش
پاره پاره شد و هلاک گشت حکایت مولانا محی الدین روایت کرد که حاجی حسن خلخالی و پسره محمد در سنی
رحمة الله علیهما عزم شیخ زاهد قدس سره کردند و چون بحضرت شیخ زاهد رسیدند اتفاقا شیخ را دیدند
چوقایی کوتاهی پوشیده و در برنجزار در میان آب و گل بکار بود و چون ایشان شیخ را بدان حال دیدند
در خاطر خود حقیر شمردند و فکر کردند که ما قطع چندین مسافت از برای چنین کسی چرا کردیم شیخ در حال
بیرون آمد و دست و پای مبارک از آن گل بشست و بی سابقه معرفی گفت حاجی حسن اگر پادشاه
غازان در میان این بیشه راه گم کند و راه نداند اگر درویشی دست و پای در گل وی را راه نماید
پادشاه در پی او نرود و راه بری او قبول نکند بر خود ظلم کرده چون این سخن بشنیدند در دست
و پای شیخ افتادند و توبه کردند حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که وقتی که شیخ زاهد قدم
در رکاب مسافرت نهاده بود و توجه سفر کرده شب در خیاو مشکین نزول فرمود و آن شب
مجلس شیخ و مجمع عظیم بود اما شیخ را قدس سره قبضی واقع شد اصلا هیچگونه سخن نمی فرمود و مردم
مجال تکلم و نطق نداشتند و هیچگونه کسی را مجال حرکت کردن و بیرون رفتن نیز نبود و همچنان
از اول شب تا آخر در آن وضع بودند پس وقت صبح بسطی در شیخ زاهد پیدا شد و در سخن آمد و افاده
فرمود که مرا نگاه دارید تا من شما را نگاه دارم و هر که از طریقت بنقد بیشتر از آن باشد

که از آسمان بیفتد از برای آنکه اگر کسی از آسمان بیفتد غایت ما فی الباب آن باشد که بمیرد اگر
چه از دنیا برآید از عقبی بر نیاید لیکن آن کس که از طریقت بیفتد هم از دنیا برآید و هم از عقبی
همچنانکه قلندران و ارباب ریا که طلب طریقت نمایند چون که مبتغی سلوک طریقت را بجای
نیاورند طریقت ایشان را ضایع سازد و هیچ نفعی نباشد که او را طلبی و ارادهٔ نباشد لیکن اگر در
طریقت بقبولی رسد و یرا راه گم کند و اگر بمرشدی رسد مهتدی گردد و از آنجا بسراب رفت
و جمع کثیر و جم غفیر باستقبال آمدند چنانکه شیخ را مجال رفتن نماند در آن میان پهلوان احمد نامی
بود کشتی گیر در آمد و شیخ زاهد را قدس روحه برگردن گرفت و پای مبارک شیخ را بر سینه نهاد
و مشت بکشید و مردم را دور کرد تا شیخ را از ازدحام زحمتی نرسد و چون شیخ از این زحمت
فارغ شد دست مبارک بر دوش پهلوان احمد زد و دعا کرد و گفت پشتت در دنیا [illegible]
قوت دهاد پهلوان احمد گفت که در عمر خود هیچ المی و زحمتی ندیدم و نرسید و هیچکس پشت
وی بر زمین نیاورست آورد حکایت پیره عبد الله روایت کرد که پیره عمرو خلوتی در سن
صغر از صنعت جامه بافی یکدینار کسب کرده بود و با خود اندیشه کرد که اگر بکفش دهم دستار نباشد
و اگر بدستار دهم کفش نباشد عاقبت فکر کرد که به از آن نباشد که این را بحضرت شیخ زاهد برم
بهدیه چون بر در خلوه رسید اخی سلیمان زاده التماس کرد که ویرا بحضرت شیخ برد اخی سلیمان گفت
که مثل تو کسی بحضرت شیخ زاهد چون رود ناگاه شیخ صفی الدین قدس سره بیامد پیره عمرو از و التماس
کرد که ویرا بحضرت شیخ زاهد برد شیخ صفی الدین بار خواست و او را بخلوت شیخ زاهد قدس روحه
برد و در آنوقت شیخ زاهد را باصره مکفوف بود پیره عمرو واقعه بگفت و پنهانی آن یکدینار را
در زیر گلیم نهاد و بیرون آمد چون شیخ صفی الدین در خلوت رفت شیخ زاهد فرمود که این
مسکین را یکدینار کسب بود که نه بکفش وفا میکرد و نه بدستار عاقبت اینجا آورد و در زیر گلیم
نهاد بردار و بخرج خاصه من کن شیخ صفی الدین نظر کرد همچنان بود شیخ صفی الدین قدس سره گفت
که در وقتی که باصرهٔ ظاهری شیخ زاهد قدس روحه پوشیده هر کسی که بیامدی و برفتی شیخ زاهد

بگفتی این فلان است و آن فلان که آمد و رفت گفتم چون تمام می بینی پوشیدگی باصره است
شیخ زاهد فرمود که این پوشیدگی نظری ظاهری است و آن گشادگی بصر باطن است حکایت
شیخ صدرالدین ادام الله برکته گفت که چون شیخ زاهد قدس روحه باردبیل آمد و در خانهٔ پدرم
نزول فرمود و در موضعی از آن خانه نشست اکنون حال چنانست که هر کس که در آن موضع نشیند
که شیخ زاهد نشسته بود از آنجاش بر دارند و بجای دیگر اندازند و هیچ آفریده را قدرت آن
نباشد که آنجا نشیند از آنجمله عثمان الیاسان نوتی در وقتی که ذاکران بذکر بودند او در آن
موضع بنشست ناگاه از آن مقامش برداشتند تا نزدیک سقف خانه و از آنجاش بر زمین آمد
حکایت شیخ صدرالدین زاده الله برکته گفت که در دیه الارق شیخ زاهد قدس روحه در خانه نشسته بود
چون از آنجا رحلت فرمود هیچکس را مجال آن نبود که دیگر در آن خانه رود و هر شخصی که در آن خانه رفت
چون نظر کردند مرده اش یافتند آن خانه را دربستند تا من بعد کسی در آنجا نرود اتفاقا گاوی
قصد آن خانه کرد و بشاخ در آن خانه برکند و در آنجا رفت در حال بمرد حکایت شیخ صدرالدین دامت
برکته گفت که سالی نان تنگ بود و مردم باطراف متوجه شدند و در گرج یعنی مقامی که در گیلان
می سازند و در آن برنج می نهند برنج کم مانده بود و بدین واسطه ملالت بخاطر مبارک شیخ زاهد قدس
روحه میرسید روزی بشیخ صفی الدین قدس سره فرمود که برو و احتیاط کن که برنج وفا میکند
تا ادراک برنج نو یا نه شیخ صفی الدین برفت و احتیاط کرد آن قدر برنج مانده بود که قوت یازده
روز باشد و سه ماهه قوت در کار بود شیخ صفی قدس سره که از غمی عظیم ملول شدم که تد
بهرچه باشد و قوت یازده روزه بسه ماهه چون وفا کند چون از آنجا متوجه شیخ شدم شیخ را ادم
که بیرون آمد چون نظرش بر من آمد فرمود صفی چه فکر میکنی گفتم از همت شیخ برنج وافی است
شیخ فرمود انشاء الله آنگاه از آن گرج تمام آن سه ماه تا بوقت ادراک غله نو برنج میکشیدند
و بمردم میدادند بر عادت مقرر و مهمانان میرسیدند و آن مدت را وفا کرد بلکه نه روز دیگر
زیاده بر آن حکایت شیخ صدرالدین خلد برکته فرمود که حسن منکلی نامی بود که خلیفه و نایب یعقوبیان

بود و پیش سلطان احمد قربی داشت و بسبب آنکه حسن منکلی طریقه اباحت پیش گرفته بود سلطان احمد را
با وی خوش افتاده بود با هم بفسوق درآمیخته بودند و جمعی از قلندران و ابنای جنس ایشان از مردم
بی تمیز بر حسن منکلی جمع شده بودند و چون آثار ارشاد شیخ زاهد قدس سره روحه عرصهٔ زمین را مانند ماه
آسمان منور ساخته بود حسن منکلی در آتش رشک میسوخت و پیش سلطان احمد آتش فتنه می افروخت
و میگفت که زاهدیان و پسر شیخ جمال الدین علی رحمة الله علیه چهل کس از منتسبان این طایفه کشته اند
و در آب انداخته پس می باید فرستاد که شیخ زاده جمال الدین علی را بالقصاص این طایفه بقتل آورد و این
افترا و بهتان مزاج سلطان احمد را متغیر گردانیده بود اتفاقا در آن وقت خروج پادشاه ارغون
شد و سلطان احمد جهة دفع او نهضت نمود و بصوب اردبیل روانه شد چون باردبیل رسید جماعت
علما و اهل عمایم اردبیل مثل خواجه کمال الدین که از علمای ربانی بود استقبال سلطان احمد کردند
و شیخ صفی الدین قدس سره با آن جماعت در استقبال موافقت نمود و چون آن جماعت نزدیک
سلطان احمد رسیدند وزیر اعظم خواجه شمس الدین صاحب دیوان پیاده شد و خواجه کمال
الدین را در کنار گرفت حسن منکلی چون این جمع دستار را دید پنداشت زاهدیانند باز بخلط و افساد
آغاز کرد گفت کس میباید فرستاد سلطان احمد گفت کس فرستادن مصلحت نیست که از
کار بزرگ نیاید صبر میباید کرد تا من ازین لشکر و مجادله ارغون باز گردم بنفس خود بروم و قصاص
کنم و قطع خانه و خاندان و قلع آثار زاهدیان نمایم شیخ صفی الدین قدس سره چون این بشنید توجه
بشیخ زاهد نمود و شیخ بسیار رود بود چون بحضرت شیخ رسید شیخ را دید بر کرسی نشسته چون سلام کرد
شیخ زاهد فرمود صفی از بالا چه خبر است یعنی از اردو شیخ صفی الدین گفت خداوند خبرش شما
باشد شیخ زاهد گفت رها کن تا گورش فرو کسلد و گورش فرو نشسته صفی آب از سر آب باید بستن
اتفاقا تا رسیدن شیخ صفی الدین بحضرت شیخ زاهد قدس سرهما سلطان احمد بولایت سراب رسیده
بود و از آن طرف نیز پادشاه ارغون بحوالی نوراغاج رسیده بود و سلطان احمد نهضت نمود
و از آنجا رفت و آنجا حرب افتاد و سلطان احمد منهزم شد و در عقب او بیامدند و در دامن ماره

کوه که در حوالی سراب است سلطان احمد را بگرفتند و در میان نمد پیچیدند و بلگدش بکشتند و حسن
منکلی را که این آتش می افروخت بگرفتند و در قزغان بجوشانیدند حکایت شیخ صدر الدین ادام الله
برکته فرمود که شیخ صفی الدین قدس سره گفت که بعضی از طالبان گستاخی کرده بودند و سخن
گستاخ گفته شیخ زاهد قدس سره روحه با من عتاب و حدت فرمود با خود فکر کردم که شیخ بسبب هر طالبی
گستاخ با من حدت و عتاب میفرماید و من طاقت عتاب وی ندارم بهتر پیش ازین نیست
که بکعبه روم و آنجا مجاور شوم و باقی عمر آنجا بسر برم چون فکر کردم از خلوت بیرون آمدم شیخ
را دیدم که از خلوه بیرون آمد و نظرش بر من آمد فرمود صفی بیا و چون نزدیک رفتم فرمود
صفی خدای کعبه جداست و خدای اینجا جدا در پایش افتادم و گفتم شیخ از برای خدا هر گناهی دیگران
میکنند شیخ با من عتاب میفرماید و من طاقت عتاب شیخ نمی آرم و می ترسم که از دین و دنیا برآیم
شیخ قدس سره روحه گفت صفی اکنون یعنی چنین باشد و همه را رجوع با تست و ترا با من و مرا با تو حکایت
شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که ملک احمد اصفهبد گیلان را با احمد دریغی عداوت و محاربه
بود و قصد احمد دهیذ کرد و احمد دهیذ الخدمت شیخ زاهد قدس سره روحه فرستاد که ملک احمد قصد من کرد
و بغیر از مدد شیخ هیچ مددی ندارم چون شیخ این سخن بشنید وقت نماز پیشین بود فرمود که مرا
بروند بیرون رفتند و در خلوت پوشانیدند شیخ صفی الدین گفت من در آن خلوت بودم بنشستم
و بیرون نیامدم و شیخ نیز اشارت نفرمود که بیرون رو و همچنان نشستم تا نماز عصر چون نماز عصر
شد سر برآورد و فرمود که دریغیان تیر شوم باشند و پیش ازین خبری نگفت در حال خبر رسید
که ملک احمد را با دریغیان حرب شد و مقدار صد کس دریغیان از کوه فرو آمدند و تیر لشکر ملک احمد را
بسیاری مجروح کردند و ملک احمد را بگرفتند شیخ زاهد قدس سره روحه فرمود که دریغیان کار
کردند شیخ صفی الدین قدس سره گفت شیخ زاهد قدس سره روحه که هنر تو کردی که ایشان را تیر بر ملک
احمد مستولی گردانیدی حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که در اوایل زمان شیخ
زاهد قدس سره روحه گرم کوه مقام مشهوریست بر کنار دریا در شناسغی پر از مار بود و آب گرمی

درانجا بود که از برای علاج باد مردم بدانجا میرفتند و بسبب غلبه و استیلاء ماران تا جمعی سلاح دار
نبودی بدانجا نتوانستی رفت شیخ زاهد قدس روحه فرمود که این ماران ازینجا کم و نایافت گردند
و این کوه از ایشان خالی بماند و فرزندان من برینجا مسکن و وطن سازند و شهرستان گردد
و نظر فرمود بسلطان وقت و گفت که انکس درینجا صاحب قوت و شوکت گردد و بفرزندان
خود وصیت میکنم که با این و فرزندان این نگه داشت و مدارا کنند بعد از مدة چهل سال
آن کوه از آن ماران خالی شد و آن مقام شهرستان گشت و آن سلطان در آنجا پادشاه
و صاحب شوکت و قدرت گشت و بعد از وی فرزند او پادشاه و صاحب ولایت
شد و اکنون فرزندان وی یعنی سلطان شیخ زاهد قدس روحه العزیز در آنجا متوطن اند
و مزار متبرک حاجی شمس الدین رحمة الله علیه در آنجاست حکایت شیخ صدر الدین ادام الله
برکته فرمود که شیخ زاهد قدس الله روحه بهشتاد سالگی رسید در آن سن زنی جوانی در عقد
نکاح آورد روزی آن مستوره بشیخ زاهد گفت از تو دختری و پسری میخواهم خاطر مبارک شیخ
باین سخن توجه نمود حق تعالی در آن سن اولا دختری داد که آخر در حبالهٔ عقد شیخ صفی الدین قدس
سره درآمد چنانکه مسطور شد بعد از آن بار ظهور حمل شد طالبی در واقعه دید که شیخ زاهد را
فرزندی شد که دریای گیلان را بیک دم درکشید این واقعه را بشیخ زاهد بگفت که شمس
الدین محمد صوفی هشتاد ساله در راه است بعد از آن حاجی شمس الدین رحمة الله علیه در وجود
آمد نوبتی شیخزاده جمال الدین علی ع با این مستوره سخن خشونت آمیز گفته بود و بر خاطر او سخت
آمده از سر این ضجرت در حضرت شیخ زاهد قدس روحه گفت شیخ دعای میکنم همت بر اجابت آن
مصروف دار شیخ گفت خدایت مقصود دهاد آن مستوره گفت که میخواهم پیش از تو وفات
یابم شیخ قا چون این بشنید فرمود که آه ظلم کردی برخود که جوان بودی در واقع چنان شد
و پیش از شیخ زاهد قدس روحه رحلت نمود رحمة الله علیهما حکایت شیخ صدر الدین خلد برکته گفت
که وقتی شیخ زاهد بدیه کلخوران آمده بود مولانا کمال الدین شهرآذری که از جملهٔ طلبهٔ علم اردبیل بود

بحضرت شیخ آمد و زیارت نمود پس در آیتی از قرآن از شیخ جوابی فرمود که کمال الدین احمد را فهم
بدان نرسیده و درین معنی متحیر شد و در تفاسیر احتیاط کردن آن وجه را مختار دید در حیرت افتاد
که شیخ تفسیر نخوانده است این سخن از کجا میگوید روز دیگر بار بحضور مبارک شیخ زاهد رفت شیخ
بولایت بدانست که او را این تردد در خاطر است فرمود که اعلی مراتب در قرب و منزلت
الهی نبوت است و وحی و معجزه و بعد از آن ولایت و الهام و کرامات اما نبوت و وحی و معجزه
تعلق بانبیا دارد و ولایت و الهام و کرامات تعلق و نصیب اولیاست و ما را اگر آن نیست
این سه هست مولانا کمال الدین احمد چون این تحقیق بشنید در قدم مبارک شیخ افتاد و بدست شیخ توبه
کرد حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که مولانا جمال الدین واعظ نوری سرابی بحضور
برادرش اسعد تقریر کرد که در وقتی که در تبریز بتحصیل علوم مشغول بودم روزی تحفة البررة شیخ
نجم الدین کبری را مطالعه میکردم درانجا نوشته بود که روزی شیخ نجم الدین کبری برکنار آب
جیحون با اصحاب خود نشسته بود که ناگاه ابری برآمد و باران خواست باریدن شیخ نجم الدین
بانگشت مبارک اشارت فرمود که عبوراً عبوراً آن ابر از انجا درگذشت و آسمان صاف
شد چون این معنی مطالعه کردم گفتم خوش کسی که آنچنان کسان را دریافته باشد و بدست چنان
کسان توبه کرده ای کاشکی من در آنوقت میبودم تا حضور مبارک او دریافتمی گفت تا این
سخن با خود از سر اعتقاد بتأسف بگفتم و شب بخفتم در خواب دیدم شیخ نجم الدین را با اصحاب
نشسته و شیخ مجد الدین بغدادی در حضور وی من پیش رفتم و زیارت شیخ نجم الدین دریافتم و بدست
او توبه کردم و در دل آوردم که سر تراشم شیخ نجم الدین قدری از موی من برداشت و شیخ
مجد الدین بغدادی اشارة فرمود که سر من تراشیدند بدین فرح از خواب درآمدم و آن روز در
فرح بودم که مطلوب من از حضور و توبه و سر تراشیدن بخت بیدار از خواب حاصل شد و بدین
معنی مدت سی سال بگذشت و مرا این سخن و خواب از صحیفه خاطر فراموش شد بعد از سی سال آوازه
بسراب رسید که شیخ زاهد قدس روحه از دیلم رانبور حضور منور گردانیده است و در دیه

کلجواران فرود آمده بحضرت شیخ زاهد در کلجواران رسیدم و بر دست مبارک او توبه کردم
و تلقین بگرفتم در خاطر آوردم که شیخ اندکی از موی من بردارد و تا سر تبراشم شیخ زاهد قدس الله روحه
فرمود مولانا سر تو شیخ مجدالدین بغدادی تراشیده است و بر آن مزیدی نیست سر در قدم
شیخ نهادم پس شیخ فرمود تا کلاه نو آورند که بر سر من نهند نگاه کردم بر سر مبارک شیخ زاهد
کلاهی نیم داشت دیدم که عرق آلود بود در دل بگردانیدم که چه بودی که شیخ آن کلاه بمن
دادی چون در ضمیر بگردانیدم شیخ زاهد فرمود مولانا کلاهی از تو دریغ نیست لیکن چرکین
و عرقناک است گفتم که شیخ مطلوب من همان است کلاه از سر مبارک برگرفت و بمن داد
حکایت شیخ صدرالدین خلد الله برکته گفت مولانا تاج الدین ذرلقی که دهی است از دهها تومان
مردی بود طالب علم پیش از وصول بشیخ صفی الدین شیخ زاهد قدس سره بحضرت شیخ زاهد
رسید و توبه کرد و تلقین گرفت و بکار مشغول شد کار بر وی گشود و مقصود در وی نمود تا بحدی
که شیخ زاهد هر روز چند نوبت بخلوت او رفتی تا او واقعه بگفتی و شیخ بشنود و جواب فرمودی چون
مدتی از این برآمد و کار معامله اش بالا گرفت نخوتی در وی پدید آمد و نفسش تکبر سر کشید و گفت
این زمان توبه و ارشاد از آن منست و شیخ را سجاده سجده و توبه و تلقین با من میباید سپرد
مردم گفتند مگوی گفت ماه چون بدر شود دیگر چه باشد خبر بشیخ زاهد قدس روحه رسید فرمود
که بدر چون بکمال رسد نقصان محاق یابد و شیخ غیرت فرمود و دست بمحاسن مبارک فرو کرد
و گفت آری اگر بمکاری دراز گوشان نفط آلود دست نکشم و نفرستم پرورده سید جمال الدین نباشم
چون این بشنید گفت اگر شیخ در عالم زاهد نیست جای دیگر روم پس عزم کرد و روی به تبریز
کرد مشایخ آنجا میگردید و احوال خود بر ایشان عرضه میکرد هیچکس از ایشان راه بمقالات او نمی
برد و نمیدانست از ایشان چون نومید شد او را به شیخ نجیب الدین برغوش نشان دادند و گوش بگوش او رسید
که در شیراز شیخ مشار الیه است عزیمت شیراز کرد و کتابی چند در هم بست گرفت و متوجه شیراز شد
اتفاقا در راه که میرفت انیس خواجه افتاد که غلامی و مکاری و چند دراز گوش داشت چون آن

خواجه در مولانا تاج الدین سیمای اهل خیر و صلاح دید اعتقاد آورد و آن کتابها از وی بستد و بر
چهارپای نهاد چون روزی چند برآمد خواجه بیمار شد مولانا تاج الدین را ضرورت شد که خدمت
او کند چون پاره کتابهاش بر چهارپای او بود و بعد از آن غلام نیز بیمار شد آنگاه مکاری نیز
بیمار شد و همه از کار معطل شدند و بماندند بر مولانا تاج الدین ضرورت شد خدمت همه و رعایت
بارها و چهارپایان کردن و دراز گوشان را در پیش کرد و میراند نگاه کرد آن دراز گوشان را دید تمامت
نفط آلود سخن شیخ زاهدش یاد آمد فریاد از نهادش برآمد که این نتیجه سخن شیخ زاهد است که خدمت
دراز گوشان نفط آلود میکنم پس چون بشیراز رفت عزیمت زاویه شیخ نجیب الدین برغوش کرد و بر در زاویه
او رفت و در کنجی بنشست و یکدو روز در آن کنج مجاور بود چون شیخ نجیب الدین در زاویه آمد
فرمود که تمنی و گندی می آید تفحص کنید که از که می آید تفحص کردند مولانا تاج الدین را در میانه غریب
و بیگانه یافتند گفتند غریبی در اینجاست که ما وی را نمی شناسیم شیخ نجیب الدین گفت این بوی تمنی
از این کس می آید از وی بپرسید که چه کس است و از کجاست هم در آن کنج نشسته بود احوالش
بپرسیدند گفت از طرف گیلانم از مریدان شیخ زاهد قدس روحه لیکن شیخ بر من متغیر شده است
و با آوازه شما پیش شما آمده ام شیخ نجیب الدین فرمود که چون شیخ زاهد بر تو خشم گرفته است اگر از
شرق عالم تا بغرب عالم تمامت مشایخ گردند کار تو از ایشان بگشاید و بجای نرسد مگر هم از شیخ زاهد
قدس روحه مولانا تاج الدین گفت چندانکه شیخ در قید حیوة است و تو زنده دریاب و الا خسر الدنیا
و الآخرة باشی و حالی رو و ترا از این زاویه من بیرون روی پس بفرمود تا علی الفور او را از زاویه
بیرون کنند و آن قدر گلیم که بر آنجا نشسته است ببرند هم با وی بیرون اندازند
خادمان رفتند و گرد بر گرد مولانا تاج الدین را از گلیم ببریدند و بچهار کس برداشتند و مولانا را
با آن گلیم پاره بیرون انداختند و باز بفرمود تا خاک آن موضع نیز برکندند و بیرون ریختند
و خاک تازه بعوض در جای آن کردند مولانا تاج الدین چون این اهانت و خلاقت دید از آنجا
خائب و خاسر باز گردید و در این خسارت حیران شده هیچ نمیدانست که تدبیر وی چه باشد

عاقبت مردم گفتند اگر این کار مشکل گشاید و کاری بشفاعت برآید از پیش فضلون جبلی برآید که
او نسبت بشیخ زاهد صاحب اعتقاد است و در خدمت شیخ آبروی تمام دارد مگر که شفاعت او پیش
شیخ مقبول و التماس او مبذول باشد ناچار ویرا شفیع گردانیدند و مولانا درین صدد بود که ویرا
شفیع کند بیمار شد و دران بیماری درگذشت و باین امید نرسید شیخ صدرالدین خلد الله برکته فرمود
که بروایت دیگر غیر از روایت شیخ صفی الدین شنیده‌ام که چون مولانا تاج الدین را دفن کردند قبر
ویرا قبول نکرد و از خاک بیرون افتاد و او دران خاک حسرت تا قریب بیست سال چنانکه خواست
حضرت عزة بود برآمد و شیخ صفی الدین بحضرت شیخ زاهد رسیده بود و صاحب وقع شده و از مدتی
عالی یافته روزی در خلوت با شیخ زاهد تنها نشسته بود در میان ایشان اجتماع بنوعی بود که غیری
در میان نمی گنجید گاه شیخ زاهد و گاه شیخ صفی الدین قدس روحهما معنی در توحید میخواندند
پس شیخ صفی الدین قدس سره آب از چشم مبارک روان کرد و بگریست و شیخ زاهد نیز قدس روحه
بگریه درآمد و گریه و رقت بر هردو غالب شد شیخ صفی الدین چون وقت شیخ زاهد خوش دید دانست
که التماس مبذول خواهد بود برخواست و سر مبارک برهنه کرد شیخ زاهد قدس روحه فرمود
صفی انصاف چه میدهی شیخ گفت شفاعت گرفته می کنم شیخ زاهد گفت آن گرفته کدام است شیخ
گفت گرفته مولانا تاج الدین دلقی که بیست سالست که گرفته دل است و بعذاب قبر گرفتار است شیخ
زاهد فرمود که رحمت بر تو باد برادری چنین باشد خدای گواه باشد که او را ببخشیدم و بعد
از بیست سال بشفاعت شیخ صفی الدین قدس سره خلاصی یافت **حکایت** مولانا زین الدین خلیل خطیب
بویه سر گیلان روایت کرد که محمد نام صیادی بود که بمحمد حسن مشهور بود و سلطان غازان
او را می شناخت بسبب صیادی جوارح و از قلان معهود آن زمان معاف بود پادشاه غازان را
عزیمت لشکر مصر اتفاق افتاد حکم کرد که همه کس درین لشکر اتفاق نمایند محمد حسن گفت که مرا نیز
با لشکر مصر رفتنم و توبه کار شیخ زاهد بودم و در زی مریدان او ناگاه گردی برآمد و لشکر غازان
در حالت شکسته شد و غارت در لشکر افتاد و هرج و مرج برخواست و پادشاه غازان بنفس خویش

من پیدا شد مرا دید دستار و کلاه صوفیانه بر سر و سابقا مرا می شناخت گفت الوس ما از کدام
طرف است من از میان آن غبار بطرفی اشارت کردم گفتم اینجانب است ای پادشاه چرا میپرسی
گفت از برای آنکه شیخ زاهد که شیخ ماست بیاید و ما را ازین جا بیرون برد درین حکایت
بودیم که دیدیم ناگاه شیخ زاهد قدس روحه بیامد و عنان اسب پادشاه غازان بگرفت
و بکشید و از میان آن گرد بیرون برد و لشکر شکسته و متفرق جمع شدند و از آن شدائد
خلاصی یافتیم و بهمت آن بزرگوار بیرون آمدیم **حکایت** خواجه عبدالملک سرابی زیدت
برکته گفت که شیخ صفی الدین قدس سره فرمود که قاضی محیی الدین تبریزی بخدمت شیخ زاهد
نامه نوشت که در حدیثی دیده‌ام که هرکس که علم از برای خدا و رضای حق تعالی نخوانده باشد
حق تعالی او را بیکی از سه چیز مبتلا گرداند یا بروستا مبتلا گردد یا محتاج در سلاطین گردد یا بجوانی
بمیرد اکنون مرا و پدرم را شاگردان هستند که بهره از علم یافته‌اند بعضی از ایشان در شهر تبریز
برشوت خواری مشغول‌اند و در حرام افتاده‌اند و بعضی بروستا هستند که بکسب حلال مشغول‌اند
و صدقه دهند و بطاعت و حلال خواری مشغول‌اند و نیز بعضی از انبیا و اولیا جهت مصالح خلق
بدر سلاطین رفته‌اند و دیگر آنکه بعضی از ایشان را می بینم که پیر شده‌اند و بجوانی نمرده‌اند پس معنی
این حدیث چه باشد شیخ زاهد در جواب فرمود بلی اینچنانست که در حدیث است و مراد از شهرستان
شهرستان دلست و مراد بروستا و روستایی الخناس است اگر علم از برای رضای خدای تعالی
نخوانده باشد بروستای الخناس گرفتار شود و از شهرستان دل محروم ماند و جواب آنکه
بجوانی بمیرد فرمود اگرچه مدتی مدید زندگانی کند و پیر شود چون عملش موافق رضای حق
تعالی نباشد وقتی که میرد از عمل صالح جوان مرده باشد چون عمر آنست که بعمل صالح گذرد و چون
عمرش بعمل صالح نگذشته باشد آنرا عمر نشمرند و جواب آنکه بر در سلاطین گرفتار شود فرمود یعنی
بذل طمع گرفتار در سلاطین گردد و نه آنکه جهت مصالح مسلمانان بر در سلاطین رود چون انبیا و او
لیا که از برای مصالح مسلمانان بر در سلاطین رفته‌اند و مصالح مسلمانان ساخته‌اند **حکایت**

مولانا موفق الدین عبدالله خطیب اهری روایت کرد از مولانا محمد شترودی که او گفت از شیخ
صفی الدین شنیدم که فرمود نوبتی شیخ زاهد قدس سره را پای مبارک دردمند بود ضعفی داشت
میخواست که باردبیل آید در گیلان وی را بر دوش گرفتم و قدری راه بیاوردم و بکنار آبی
جای کردم شیخ تکیه کرد و من بوضو ساختن رفتم از دور نظر کردم شیخ را دیدم که راست
بنشست و بچپ و راست میل کرد و اصغای چیزی از زمین میکرد چون باز آمد شیخ فرمود
صفی بیا بشنو برفتم و استماع کردم اتفاقا آنجا قبری بوده است از و آوازی می آمد که
گویا بجز بزه فروختن کسبی میکرده بدان لفظ که خربزه ها خربزه ها گفت صفی شنیدی گفتم بلی باز فرمود
که وی را باز رهانیم چون باشد گفتم شیخ حاکم است پس شیخ زاهد سه نوبت بوی ذکر لا اله الا
الله تلقین کرد ناگاه حال بروی بگردید و از گورش آواز بر می آمد که لا اله الا الله و هر دو
شنیدیم حکایت مولانا شمس الدین اقمیونی گفت امیرزاده عبدالله روایت کرد از
پدر خود امیر منکوتای که در زمانی که سلطان غازان بر تخت نشست ایدختای را با چهار
برادر بکشتند من در سن چهارده سالگی بودم بدیه سلوت از نواحی اردبیل بگریختم و آنجا مخفی
شدم شصت سوار بیامدند و طلب من میکردند مرا بگرفتند و بکنار رود خانهٔ سیاه رود
آوردند آنجا خیلها فرود آمده بودند نوشنده بیاوردند و تمامت اسباب و مکنت ما
از مواشی و صامت و ناطق تعلق گرفتند و بعضی میگفتند که منکوتای را بکشیم و بعضی میگفتند موقوف
کنیم تا پادشاه چه میفرماید و چون شب درآمد مرا در خرگاهی بردند و بند بر پای من کردند
و کشتکی در سر من کشیدند و پنج کس در آن حوالی کشیک خسپیدند و قریب بیست نفر در خرگاه بودند
و باقی مردم بیرون خرگاه و من محمد شاه قزوینی که با من صداقت داشت گفته بودم
که اگر خدای تعالی مرا اخلاصی دهد و بگریزم باید که تو فلان جا حاضر باشی تا من بیایم و چون دو دانگ
از شب بگذشت خواب بر من غلبه کرد شیخ زاهد را دیدم قدس روحه که بیامد و با من گفت
که برگ محمود برخیز و برو از خواب درآمدم با خود گفتم این خیال است که من میکنم والا مقدور

بشر نیست و نباشد از میان این همه بیرون رفتن باز اندکی چشم گرم شد دیدم که شیخ زاهد
بیامد قدس روحه و سر دست مبارک بر سینهٔ من زد و گفت فرزند من میگویم که ترا رها
کردم برخیز و برو چون چشم باز کردم شیخ را ندیدم اما اثر سر دست مبارک که بر سینهٔ من زده بود
پیدا بود با خود گفتم که این کار خیال نیست پای راست را بکشیدم دیدم که زنجیر از پایم جدا شده
آن پای دیگر بکشیدم همچنان زنجیر جدا شده آهسته از زیر کپنک بدر آمدم از آن مردم خفته
هیچکس را خبر نبود و خرگاه چنان پر خفته بودند که چون پای می نهادم بر پشت و پهلوی
ایشان مینهادم و ایشان را خبر نبود و همچنان نوکرانی که از بیرون خفته بودند هیچکس آگاه نبود
بر همه بگذشتم و چندین هزار آدمی و گله ها که گوسفند و حیوانات و سگان در آن حوالی بودند بقدرت
حق تعالی و بولایت شیخ زاهد هیچ جانوری نجنبید و آگاه نشد بدان مقام آمدم که محمد شاه قزوینی را گفته
بودم و روی باردبیل نهادم محمد شاه گفت باردبیل نتوانیم رسید که روز نزدیک است گفتم آن
شیخ که ما را ازین ظالمان خلاص داده است که از همت او حق تعالی ما را قوتی دهد که در شب باردبیل
رسیم و بیامدیم و هنوز از شب بسیاری باقی بود که باردبیل رسیدیم و در زیارتها پنهان شدیم
و آنجا مدتی بسر بردیم و حضرت شیخ زاهد ما را از شر ظالمان نگاه داشت حکایت ملا شمس الدین اقمیونی
گفت که از خواجه محمد اقمیونی شنیدم که وی گفت از لفظ مبارک شیخ صفی الدین قدس سره شنیدم که
فرمود نوبتی در زمان شیخ زاهد قدس روحه تجدید طهارت کردم و بزاویه میرفتم در میانهٔ راه شخصی
از ملازمان شیخ زاهد که با من کدورت داشت برابرم افتاد مرا بدید از راه بگردید و از طرف دیگر رفت
خاطرم اندکی ملول شد که چرا باید که برادری از ما چنان ملول باشد که چون ما را ببیند راه بگذارد و از طرفی
دیگر رود و چون با این فکر بخدمت شیخ رفتم شیخ زاهد چون مرا دید تبسمی کرد و گفت ملول مباش که قاعده
چنین بوده است که روباه از شیر کناره کند و بگریزد حکایت خواجه شمس الدین روایت کرد از خواجه
محمد و او از مولانا نجم الدین سلیمان پدر مولانا شمس الدین که در زمان شیخ زاهد قدس الله روحه
دانشمندی بود شمس الدین موغانی و قریب ده پانزده طالب علم پیش وی تحصیل میکردند و همه

روزه این شمس الدین موغونی با این طالب علمان تحت شیخ قدس روحه مشغول میبود و نگاه
عظیم میکردند شب آدینه دیدند تا قریب پانصد شمع از ساحل دریا و از طرفهای دیگر می آمدند و در
خانهٔ شیخ میرفتند و بعد از ساعتی باز بیرون می آمدند و میرفتند از همه متعجب شدند و بکرات
این حال را بدیدند آن دانشمند برخواست و بخدمت شیخ زاهد رفت با آن جمع طالب علمان و آنچه
دیده بود عرض کرد شیخ زاهد فرمود مولانا خیالی بوده باشد و بیش ازین نگفت چون مرد طالب
علم زیرک بود دانست که محرم نیست شیخ ستر این با وی گفت ازین خلوت بیرون نروم تا شیخ
مرا قبول نکند بمریدی و توبه ندهد چون توبه بکرد در روز چند بکار مشغول شد هر شب آدینه این حال
بظاهر میدید با شیخ زاهد گفت من هر شب آدینه این معامله می بینم این چه صورتست فرمود که
ارواح مشایخند که در شبها آدینه بزیارت می آیند حکایت مولانا شمس الدین روایت کرد از
پیره یوسف اسفرنجانی که شیخ قدس سره فرمود که در زمان شیخ قدس الله روحه طالبی بود در پنج ده
و کار کرده و کار بلند روی بوی نهاده اما او را حوصله ضبط آن نبود پوشیده نمیداشت
و بکرات شیخ زاهد قدس روحه با وی میگفت و نصیحت میکرد که سخن سری فاش مکن و نگاه دار
شنید تا وی را روزی واقعهٔ عظیم و حالتی واقع شد آن نیز در معرض افشا انداخت شیخ قدس سره در غضب
رفت و گفت کورت رشا باد آن کس چون از آن مجلس بیرون رفت بمرد و تکفین و تجهیز کردند
روزی دگر بیامدند دیدند که از قبر برافتاده باز دفنش کردند روزی دیگر دیدند از گور بیرون
افتاده القصه دفن میکردند و بیرون می افتاد تا آنکه دد و دامش بخوردند حکایت مولانا شمس
الدین از امیرزاده عبد الله و پیر حاجی اقیوبی روایت کرد که شیخ زاهد روزی با شیخ صفی الدین گفت
که مردم فلان مقام را بگوی تا فلان روز بکار آیند آن مردم قبول کردند و خادمان نیز موافق
آن حال تخم بسیار آماده گردانیدند اتفاقا آن روز که موعود بود نیامدند و طعامی بسیار از برای
آن مردم ترتیب کرده بودند و تلف میشد شیخ صفی الدین پیش شیخ زاهد رفت و گفت نعمت بسیار
راست کردیم و آن مردم نیامدند ضایع میشود شیخ زاهد فرمود از آن درویشان دهید که حق

تعالی کار ما مهمل نگذارد آن زاهد درویشان دادیم بامدادش پیش شیخ رفتیم که تخم بسیار است
و خراب میشود تدبیر چیست شیخ زاهد فرمود بروید و احوال مشاهده کنید چون برفتیم دیدیم که
همه تخمها را نشانده اند چون بخدمت شیخ زاهد آمدیم تبسمی کرد و گفت صفی تو کار درویشان راست
کردی حق تعالی کار ما مهمل چون گذارد حکایت روایت است از حسام الدین قزل شرقی که
دمی روایت کرد از احمد دیه حدایان که در زمان شیخ زاهد دانشمندی بیامد بخدمت شیخ و روز
چند آنجا بسر میبرد بعد از آن در خود اندیشید که این مردیست صالح مرا ازین چه فایده خواهد
بود برخیزم و بروم چون اجازت رفتن خواست شیخ گفت امشبی دیگر با ما بسر بر فردا برو
شو چون شب در آمد آن دانشمند بهشت را در واقعه دید و هر در از درهای بهشت که میخواست
درآید نمی توانست جهت آنکه سر خود را چنان بزرگ میدید که نمی گنجید چون از آن واقعه باز آمد پیش
شیخ قدس روحه آمد و احوال باز گفت شیخ گفت میخواهی که در روی سر بند از خود کوچک کن
و در رو دانشمند انصاف داد و توبه کرد و تلقین گرفت و چون دو سه روز بذکر مشغول شد باز در
واقعه دید که در بهشت است لیکن هر دری که میخواهد در میرود و هیچ خبر مانع نمیشود حکایت پیره اسمعیل روز
گوید که از پدر خود فخر الدین شنیدم که وی گفت من از شیخ صفی الدین شنیدم که گفت شیخ زاهد را
قدس روحهما مؤذنی بود خوش آواز یک روز بانگ نماز بداد شیخ زاهد مؤذن را گفت آوازه
ناو از آولست مؤذن گفت امروز یکپاره نان گندم از یکی بخواستم و بخوردم شیخ گفت کسی که دری
گدایی بر خود بگشاید از برای صحبت ما نشاید آن مؤذن دیگر آنجا بانگ نماز نداد حکایت حاجی محمد
درزقانی روایت کرد که شیخ صفی الدین قدس سره گفت یکی در خلوت بود ذکر آهسته میکرد
شیخ زاهد گفت صفی الدین شخص آهسته ذکر میکند بمنزل کی رسد شیخ فرمود او را بمنزل باید رسانید
در ساعت فغان از آن شخص بر آمد که بمقصود رسیدم بمقصود رسیدم شعر شه سواران بدین وادی
پر خوف و خطر ۞ خسته بیچاره را بر خاک ره نگذاشتند ۞ از سر محض عنایت بسته بر فتراک لطف ۞
تا بمنزلگاه مقصود و طلب برداشتند حکایت مولانا شمس الدین ابن حاجب قاضی روایت کرد

از پدر خود پیر احمد که او گفت در حالتی که تایب نشده بودم شبی در خواب دیدم که جمعی پیش من
آمدند و بی سوال و جوابی موی من بگرفتند و مرا بر و انداختند و بدوزخ میکشیدند و چون
نزدیک دوزخ بردند بجانب راست نظر کردم پیری را دیدم و بجانب راست او جوانی ایستاده
بجانب چپ او جوانی دیگر ایستاده آن جوان که بر جانب راست بود بیامد و مرا بگرفت و میکشید
تا پیش آن پیر برد آن جماعت چون پیش آن پیر آمدند بر پیر سلام کردند پیر گفت آن جوان از من بخشید
ایشان گفتند این جوان زندگانی نیک نمیکند او را در دوزخ می اندازیم پیر فرمود که توبه
کند البته او را بمن بخشید من از ترس در پای آن جوان افتادم و هر دو دست او را میگرفتم و بدندان
نیز جامهٔ او میگرفتم و می ترسیدم که مرا از پیش ایشان در ربایند و در دوزخ اندازند از آن
جوان پرسیدم که نام تو چیست و این پیر کیست گفت من صفی ام و این پیر شیخ زاهد است چون از
خواب در آمدم بخدمت شیخ زاهد قدس سره رسیدم و توبه کردم چون در من نظر کرد و گفت چونی از زحمت
کشاکش حکایت حاجی سید علی از پدر خود پیر حبیب روایت کرد که در دیه کلخوران چشمه بر در زاویه
شیخ صفی الدین بود که هرگاه شیخ زاهد آنجا می آمد آب از آن چشمه روان شدی و چون شیخ زاهد
از کلخوران برفتی باز آن چشمه خشک شدی و طالبان این معنی دریافته بودند پس شیخ زاهد
که برسیدی طالبان پیش چشمه رفتندی دیدندی که حالی آب روان می شود و مدت مکث شیخ زاهد
در آنجا آن چشمه روان میبود و چون مراجعت میفرمود خشک میشد و چون شیخ زاهد برحمت حق
واصل شد آن چشمه تمام خشک شد حکایت حاجی سید علی از پدر روایت کرد و او از برادر خود پیره
خلیل که گفت نوبتی با شیخ زاهد قدس روحه از شتاسفی بجانبلی در کشتی می آمدیم و باد خوش بود
و کشتی خوش میرفت کشتی دیگر در پیش آمد که با شتاسفی میرفت و باد نسبت بدیشان مخالف
بود و بدست میراندند چون بشیخ زاهد قدس روحه رسیدند فریاد بر آوردند که شیخ مددی که شب
در آمد و باد مخالف است و ما شب در آب خواهیم ماند شیخ فرمود که باد از آن شما علی الفور باد
بگردید و ایشان بادبان نصب کردند و روان شدند و ما بادبان فرو گرفتیم و بدست کشتی میراندیم

تا بعد از مشقت بسیار شب بمقام رسیدیم و ایشان براحت رفتند حکایت سلالة المشایخ زین
الدین بن شرف الدین سید علی زاهدی روایت کرد که یکی از رعایای کرکی اوندکان که مشهور الاتیت
باشند گریخته بود و بحضور شیخ زاهد قدس روحه آمده آن جماعت وی را از پیش شیخ قدس سره میخواستند
که ببرند اما مرد دست در دامن شیخ زد و از سر اضطراب فریاد میکرد که از برای خدا رها مکن که مرا
ببرند و در آن ساعت جامهٔ مبارکش شسته بودند و بغیر از یک سقرلاط سر چیزی نپوشیده بود
برخاست و قدم رنجه فرمود و با ایشان شفاعت کرد در بارهٔ آن شخص قبول نکردند و در آنجا
که قدم مبارک در آنجا نهاد از برای شفاعت چوبی در دیوار زده بودند از آن مردم که شفاعت قبول
نکرده بود شخصی برخاست سرش بر آن چوب افتاد و بشکست از سر خشونت آغاز کرد که تا رعیت
خود را نبرم ممکن نباشد شیخ فرمود که حالیا تو برو و چارهٔ خود بساز که از دنیا خیانت بیرون روی
که بجاروب گرد کنند و دفن کنند و بعد از چند روز همچنان واقع شد که از هم فرو ریخت و بجاروب
وی را گرد کردند و بپارهٔ اجزای متفرق او را در تابوت ریختند و دفن کردند حکایت هم برهان
الدین گفت از پیره عمر حلوائی شنیدم که گفت نوبتی در سیاورود لشکری عظیم در آمد مردم پیش
شیخ زاهد رفتند که لشکر در آمد شیخ قدس سره فرمود که کار آن باشد که خدای تعالی کند امیر آن لشکر بخدمت
شیخ آمد و بنشست و بشیخ گفت که شیخ تویی شیخ در جواب گفت اگر خدا قبول کند و سر مبارک فرو برد
و او سه نوبت مکرر کرد که اگر شیخ تویی شیخ در جواب گفت اگر خدا قبول کند آنگاه آن امیر لشکر دست
بر پیشانی شیخ نهاد و گفت سر بر آر که من بسیار شیخان را کشته ام شیخ قدس روحه پای مبارک از دامن
بدر آورد و گفت این مرد را بردارید علی الفور آن کس سر پیر اماس کرد و در ساعت بمرد حکایت
پیره موسی قتره سقلی گفت از پیره محمد داروری شنیدم که نوبتی با شیخ صفی و شیخ زاهد در کشتی بی
اختیار در مغرقی افتاد که صورت خلاصی متصور نبود ملاح چون خلاص محال دید فریاد بر آورد شیخ
زاهد قدس الله روحه فرمود چیست ملاح گفت شیخ از برای خدا کشتی در مغرق افتاد و این مغاک است
که هرگز کشتی از اینجا بسلامت نرفته و در مجری کشتی سنگی است که هرگاه بر آن زند بشکند شیخ زاهد اشاره

فرمود در حال کشتی از آنجا بیرون شد و بسلامت برفت و همه خلاص شدیم **حکایت** شیخ صدر الدین
ادام الله برکته روایت کرد که چون اواخر حال شیخ زاهد قدس روحه بود و مردم را اختلاف
و مناقشه برخواست که مرقد مبارک شیخ کجا باشد جماعت گشتاسفی میخواستند که در آنجا باشد و شیخ
زاده جمال الدین میخواست که بچماق آباد باشد در موغان و دشتا و ندجهة آنکه مجال عمارت و زراعت
بسیار دارد و میخواست که آنجا متوطن باشد و بزراعت مشغول گردد و شیخ زاهد میخواست که
در سیاورود و کیلان باشد اما اظهار نمیکرد و فرمود که ما را کسی دیگر بیرونست او را طلب داریم
تا صواب در چیست گفتند شیخ آن کیست فرمود صفی پس فرمود کسی میخواهم که برود و او را زود
بمن رساند و در تعیین قاصدی فکر میکردند شیخ فرمود که آن الیوانی پسر کجا است یعنی خضر بزندی
او را بحضرت شیخ آوردند شیخ فرمود الیوانی میخواهم که بیک روز از ینجا باردبیل بروی بطلب
صفی یک روز و باز آیی اگر بیک روز بروی و بیک روز باز آیی من ضمان میکنم ترا بهشت پیر
خضر نگفت بلکه گفت شیخ اگر بهشت بخشی بردم و بیایم شیخ دست مبارک بهر دو ران و پشت او
مالید و گفت روانه شو شیخ در آنوقت در سوره مروه بود که آن موضع بیک روزه راه از محمود
آباد کهن دورتر بود و این محمود آباد کهن را اکنون آب گرفته است و از محمود آباد تا اردبیل هفت روز
راهست پس از موضع سوره مروده تا اردبیل هشت روزه راه باشد پس نماز صبح پیر خضر از سوره
مرده روان شد چنانکه وقت طلوع آفتاب بزروندان بود و از آنجا در دشت بلاسوان افتاد
و همچون ریح عاصف در آن هامون میدوید چنانکه سوار جوانی بوی رسید جوان او را در غایت
سرعت و استعجال دید چنانکه عادة مردم باشد گفت کجا میروی که او را برداشتند و تو بوی ایشان سبب
پیر خضر چون این بشنید غیرت در سرش بگردید و بر جبت و کلاه سمور که آن جوان بر سر داشت از سر
در ربود و میدوید و آن جوان اسپ برانگیخت و در پی او میدوانید و بوی نمیرسید چوماق در
پی وی بینداخت هم نرسید تیر در پی او انداخت هم نرسید چون دانست که عاجز شد و از مریدان
شیخ زاهد است قدس سره و برا بسر شیخ زاهد سوگند داد که کلاه من باز ده پیر خضر کلاه وی بوی

باز داد و گفت هان با درویشان دیگر با ادب باشی بنماز عصر بکلخوازان رسید و در خرمن شیخ صفی
الدین آمد و شیخ صفی الدین را در خرمن دید ایستاده چون شیخ را نظر بر پیر خضر افتاد بدانست که
حال صعب و کار عظیم است دل مبارکش ضعف کرد و بر جامی از پای در افتاد و گفت خضر چه احوالست
گفت مرا شیخ زاهد قدس روحه بطلب تو فرستاد تا بیک روز آنجا آیی و من بیک روز آمده ام شیخ
قدس روحه در خانه رفت و از آلات شربت آنچه حاصل بود مستعد گردانیدند و آنچه نبود حاصل کردند
و بامداد صباح بر اسب جرده که داشت سوار شد و پیر خضر در رکاب او روان شدند چنانکه
شام بزیروندان رسیدند و نماز شام بر لب آب بگذاردند و از آنجا در ناو نشستند و اسب را
در آب زدند و بگذشتند و سوار شدند و براندند و نماز خفتن بحضرت شیخ زاهد رسیدند چون خبر بیاوردند
فرمود که هر چه زودتر پیشش آورید همچنانکه هست پس همچنان با جامه و آلت راهش بشیخ زاهد
رسانیدند چون زیارت و دستبوس دریافت شیخ زاهد فرمود که صفی مرا دست اینها تنها
گذاشتی پس با شیخ صفی الدین گفت که چون وقت پرواز مرغ جان ما آمد اینها هر یکی در باب
من سخنی میگویند و رایی میزنند یکی گشتاسفی اختیار میکنند و یکی چماق آباد و یکی شروان تو چه
میگویی و مصلحت کجا باشد شیخ صفی الدین گفت چون دانستم که خاطر مبارک شیخ مایل کیلانست در جواب
گفتم شیخ مقام و مسکن کیلانست و جای خوش شیخ زاهد فرمود که من نیز همان میخواهم تدبیر رفتن
میباید کرد چنانکه کسی را اطلاع نباشد پس شیخ صفی الدین در خفیه تدبیر کشتی کرد و مهیا گردانیدند
و در آنجا جای پاکیزه و نرم بساخت و آنچه مایحتاج بود در راست کرد و بحضرت شیخ آمد و اعلام کرد
و جمع کثیر از اطراف با سلاح ایستاده بودند و راه نگاه میداشتند و شیخ صفی الدین شیخ زاهد را
قدس روحه بر وزر از خانه بیرون آورد و در کشتی نهاد و بر آنجماعت که در کشتی فرود آمد که هیچکس را
شعور و وقوف نبود تا شیخ در کشتی نشست و روانه شد و چون بمیان دریا رسید آنجماعت را خبر
شد و چون از آنجا بلنگرکنان رسید شیخ صفی الدین بیرون آمد و از برای شیخ زاهد محفه ترتیب فرمود
و جای نرم بساخت و شیخ زاهد را از کشتی بیرون آورد و در آن محفه نشاند و شیخ را قدس سره اعظم

خوش آمد و از آنجا بچند کس محفه شیخ را بر داشتند و بیاوردند چون بدان مقام رسید
که اکنون حضیره متبرکه است فرمود که صفی محفه مرا اینجا فرو نهید چون بنهادند دست مبارک را آورد
و بروی مبارک کشید و گفت الحمد لله که کور بگورگاه آوردم و شیخ صفی الدین آن موضع را نشان کرد
پس شیخ زاهد را از آنجا بخلوه بردند و مدت چهارده روز صاحب فراش بود و خدمت وی شیخ
صفی الدین میکرد چنانکه هیچ آفریده را نمیگذاشت و یک لحظه و لمحه شب و روز از ملازمت خالی
نبود و درین مدت چهارده شبانه روز هیچ نخورد و نخفت و قرار نمیگرفت و از نمازها بغیر فرض
گذاردن مجال دیگر نداشتی و دایم بلوازم خدمت قیام مینمود و شیخ را در پس گرفته بود و شیخ استناد
با وی میکرد و اگر در وقت ادای نماز بنماز مشغول شدی و کسی دیگر را از اهل و اقارب شیخ بجای خود
نشاندی تا شیخ را پس گرفتی چون شیخ دایم صفی میگفتی اگر خطاب میکردی که صفی و آن دیگر جواب
گفتی شیخ زاهد حدت کردی که صفی کجاست گفتندی بفرض نماز مشغول است اینقدر از مفارقت
تحمل نمودن ممکن نبودی و میفرمود که صفی وقت آنست که یک لمحه بصورت از من دور نشوی و همیشه
دست مبارک بدست شیخ صفی نهاده میبود و درمیان ایشان اسراری که مدخل زبان در میان
نبود متواتر می بود شعر رمزی ز اسرار عشقت اندر زبان نگنجد ؛ رازی ز سر وحدت اندر بیان نگنجد ؛ چون
دوست کرد خلوه در بزمگاه وحدت ؛ دل در حساب ناید جان در میان نگنجد ؛ و درین روزها جمعی
از ملاحان که شب در کشتی و دریا بودند دیدند که ماه آسمان بچهار قطعه شد و بدریا فرو رفت و باز برآمد
و آن قطعها بهم جمع شد و بالا رفت این سخن را بحضرت شیخ زاهد قدس الله روحه بگفتند فرمود
که وقت رحلت من است و چون چهارده شبانه روز برین بگذشت فرمود صفی فردا اول روز
زمان رحلت و مفارقت از دنیا و مواصلت بحضرت حق تعالی خواهد بود و هرچه وظیفه وصیت بود
رعایت فرمود و گفت که میباید که مجموع تجهیز من بنفس خود بکنی و هرچه وظیفه باشد بجای آری
و چون روز دیگر شد نسیم وصال بدمید و مشام مبارکش نسیم وصل شنید بذکر رب الناس و تفکر
مشغول آنجهان گردید و مرغ روح را در آشیانه فی مقعد صدق جای داد و دعوت ارجعی الی ربک

اجابت کرده جان مطهر بقرب جنان فرستاد و در آنوقت چون جسم مطهرش در کنار شیخ صفی الدین قدس
بود جان منور هر دو بهم متصل و بیکدیگر متواصل بودند چون عروج روح مقدس شیخ زاهد واقع
شد روح منور شیخ صفی الدین نیز قدس سره بمشایعت روح او روان شد و هر دو بر یک فراش
بیفتادند و نقد روان بحضرت فرستادند و جسم مطهر شیخ زاهد قدس روحه بر سینه پاک شیخ صفی
الدین بود و بغیر ازین دو یار هیچکس در آنخانه نبود و کس را برین واقعه وقوف نه چون ساعتی برآمد
و مردم در آمدند هر دو را دیدند در قرب وصال باهم درساخته و نقد روح روان در ناحیه فریاد
در نهاد خلایق افتاد و جمع عظیم جمع شدند و کسانی که امیدوار شیخ صفی الدین می بودند چون حال
بدین منوال مشاهده نمودند تاسف خوردند که رجا و مرتجای ما بعد از شیخ زاهد قدس شیخ صفی الدین بود
تا احمد و بخدایان در آمد و شربتی ترتیب کرد و بحلق مبارک شیخ صفی الدین فرو ریخت فرو رفت درین
حال پیره اسحق باقلانی سر مبارک شیخ صفی الدین قدس سره در کنار گرفته بود ناگاه انگشت
پای مبارکش بحرکت در آمد از پیره اسحق فریاد بشارت برآمد و احمد و بخدایان باور نمیداشت تا حرکت
زیادت می شد و چشم مبارک بگشود و نظر فرمود مردم را آشفته دید گفت شما را چیست و حال
چه بوده است هیچکس را قدرت نبود که صورت حال باز گوید و می ترسیدند که اگر حال دفعة
واحدة باز گویند شیخ صفی الدین را طاقت شنیدن نباشد این حال را پوشیده داشتند
تا قوت حواس و جسم مبارکش باستقامت رسید و بقوت تمام انجامید پس این واقعه را
با وی در میان نهادند فریاد از نهاد خلایق از چپ و راست برخاست و تا سه روز هیچکس را
پروای نفس خود و مجال تجهیز شیخ زاهد قدس الله روحه نه روز سیوم شیخ صفی الدین قدس سره
شیخ زاهد را قدس سره در عرض حال که میفرمود صفی نگاه کن چون شیخ صفی الدین نظر کرد دید که شکم
مبارک شیخ زاهد قدس روحه گشاده و بدست مبارک دست شیخ صفی الدین بگرفت و بشکم مبارک خود
فرو آورد که در آن هیچ علتی و غشی و آلودگی نبود پس فرمود صفی ما چنین پاک باشیم فکر مکن و تجهیز من
بکن پس بتربیت و تجهیز مشغول شد و خانه خالی کرد و چون شیخ را قدس روحه بر مغتسل بخوابانید و بخواست

که مشغول کرد حاجی بهاء الدین پیش آمد که دست بر شیخ نهد چنان نظرش در آمد که شیخ زاهد روی سوی
وی کرد این و تیز در وی نظر کرد حاجی بهاء الدین بیرون گریخت و بیفتاد و از خود برفت پس
شیخ صفی الدین بنفس خود بواجبات غسل قیام نمود و از بیرون یکی از اصحاب آب میداد شیخ صفی
الدین مجموع فرایض و سنن و آداب که از آن لابد باشد قیام نمود تا وظایف واجبات و آداب
تمام با تمام رسید پس در مرقد منور معطرش دفن کردند و حرمی کردان بساختند که حریم حرمش
کعبه حاجات ارباب صدق و صفا و قبله مرادات اصحاب قبول و ولا شد حکایت پیره بخت جنوی
از اردبیل گفت شیخ زاهد را رجب نام ملازمی بود که در عتبه ممیز بود و بریده بود و بر سالت شیخ قدس
روحه آمد شد مینمود روزی در حضور مبارک شیخ قدس سره شیخ فرمود رجب بزرگی در باید یافت
گفت من ندانستم چه میگوید و بخدمت شیخ صفی الدین قدس سره رسیدم و این سخن باز گفتم
شیخ صفی الدین ملول شد و گفت مراد شیخ وعدهٔ وفات اوست و چون ماه رجب سنه سبعمایه بود
بعالم بقا رفت قدس الله تعالی روحه العزیز   در بعضی از کرامات شیخ زاهد قدس روحه که بعد از
وصول بعالم باقی بظهور آمده است حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که شمس الدین حسین
از احفاد دختری شیخ زاهد قایمجا و حظیرهٔ مقدسه بود و مردی بود کار کرده و رنج برده لیکن در حظیره
بیشتر گستاخ وار آمد شد میکرد و رسم و آداب رعایت نمیکرد و چون میخواست که قفل در حظیره
بگشاید گستاخ وار میکشود تا روزی همچنان بر عادت گستاخ خود در حظیره بگشاد و سجادهٔ مبارک
شیخ زاهد قدس روحه پاره میکرد و تبرک بمردم میداد در ین حالت چنان استاده بود که
پشت با مرقد مطهر کرده بود و سر از حظیره بیرون کرده شیخ صدر الدین فرمود که شمس الدین
نگاه دار که سیلی شیخ قدس الله روحه سخت باشد و بدان معنی و رشو که نواده شیخی که چون غیرت
در آید نظر بانسب زندی نفرماید شمس الدین گفت غم نیست که شیخ با من غیرت نکند و شب جمعه بود شمس
الدین در حظیره میخواست که احیای شب کند چون بعضی از شب بگذشت از اثر غیرت شیخ خبری ظاهر
گشت از جای خود بیخود برجست و آنجا خارستان عظیم بود خود را بیخود بر آن خار زد و جا بجا از هم

او بدان خار پاره پاره شد و بیفتاد و چون بخود آمد احوال پرسیدند اینقدر گفت که شیخ قدس سره
روحه با من غیرت کرد که گستاخی میکنی و شیخ صدر الدین فرمود که روز شنبه از آنجا مراجعت
کردم چون به اردبیل رسیدم خبر رسید که بعد از سه روز شمس الدین بعالم آخرت رفت حکایت
شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که بعد از سی سال که شیخ زاهد بحیات باقی رسیده بود صندوق
بالای مرقد مطهر کهن شده بود و میخواست شیخ صفی الدین قدس سره که صندوق دیگر که از نو
ترتیب کرده بود بر مرقد منور نهند و آن صندوق کهن شده را بر داشتند تابوت متبرک
شیخ نهاده بر تابوت منور برداشتند پوشش متبرکش همچنان رسید و تازه و نو یافتند و جسم
مطهر مبارکش برقرار و هیچ تغیری نشده و چون از امارات اولیا الله آنست که گوشت و پوست
ایشان بر خاک حرام باشد خواستند که یکپاره از پوشش مبارکش جهة تبرک خدا کنند نتوانستند
استاد شمس الدین نجار میخواست که از تابوت متبرکش اندکی بتراشد از برای تبرک چون تیشه بر آن
زد تیغ تیشه باز نشست و از تابوت تراشه بر نخواست حکایت حاجی علی از پدر خود بحث روایت
کرد که او گفت از شیخ صفی الدین قدس سره شنیدم که فرمود چون شیخ زاهد قدس الله روحه بعالم بقا پیوستند
در واقعه دیدم که شیخ زاهد بر لب دریا نشسته بود و مشایخ باز دحام ایستاده بودند و انصاف
شیخ زاهد میدادند قدس سره من پرسیدم که این چه انصافست که این مشایخ میدهند گفتند که ما
این برادر میدانیم که هر نکته که در شریعت از ما فوت شده است این برادر رعایت کرده است
فصل یازدهم در آنکه معجزه مردم را در واقعه صادقه من رانی فی المنام فقد رانی فان الشیطان
لا یتمثل بی که مردم دیده اند شیخ قدس سره دلالت کرده حکایت پیره عبد الله روایت میکند که
والد من پیره عزیز رحمة الله علیه در وقتی که هنوز دست اراده در سلسله توبه بدست شیخ قدس سره زده
بود و در حلقهٔ مریدان او در نیامده بکار و ریاضت مشغول میبود و ابواب فتوحات غیبی بر
او گشاده شده بود روزی بر دروازه رئیس سعد که از جمله دروب اردبیل است در آب بود
و پوستی می شست شیخ را دید که از دیه کلخوران سوار می آمد شاه چون پیره عز الدین را بدید عنان بر کشید

بازکشید و بایستاد پس شیخ قدس سره بدل اشاره کرد که سیر کردانی بدینسان تا کی سید عزالدین
گفت من نیز بدل جوابی دادم تا آنکه مرشدی را بیابم باز بدل شیخ گفت که پیش ما بیا گفتم از تو ام چه حاصل
آید باز بدل شیخ گفت کشف و کرامات باز در عالم معنی جوابش دادم که کشف و کرامات از کجا بکارم
آنگه شیخ عنان بگردانید و برفت و بعد ازین مدتی در پی مقصود سعی کردم و هیچ وجه روی نمی
مراد نمیدیدم تا عاقبت نشان دادند که در همدان شیخ احمد نامی از زمرهٔ اولیا است ارادهٔ
غالب شد تهیهٔ اسباب سفر همدان نمودم و رفیقان مناسب بدست آوردم و وعدهٔ خروج
روز شنبه کردم و روز آدینه چون بمسجد جامع رفتم و بانتظار نماز نشسته بودم خوابی بر من
غلبه کرد دیدم که جماعتی نشسته روی مجموع سوی قبله و روی من از صوب قبله گردیده فریاد در آوردم
که با وجود این همه ریاضت و مشاق مجاهده که مراست این چنین حالتی عجب چراست ناگاه آوازی بگوشم
آمد که سبب رو از قبله گردیدن آنست که رو از صاحب دل گردانیده گفتم که صاحب دل کجا
که من رو گردانیده ام از و گفت اندر مصلی شهر اردبیل نشسته است آنجا برو و حضور او دریاب
چون این آواز شنیدم روی بمصلی کردم و شیدا و سراسیمه دویدم و چون بمصلی رسیدم دیدم
مجمع عظیم و محفل عجیب و جمعی از اولیای عالی رتبت والامنزلت در آن محفل نشسته از غایت اشتیاق
چیزی با نهایت نگفتم و بی خود پیش رفتم تختی دیدم بس بعظمت نهاده و صدر نشین سریر رسالت محمد مصطفی صلعم
بر آن تخت نشسته و در پهلوی او شخصی نشسته و بر رویش نقابی بسته و دیگر اصحاب صفها کشیده چون
روی عالم آرای پیغمبر صلعم را دیدم فریاد بر کشیدم که یا رسول الله مددی که درمانده ام مرا مرشدی
بنمای اشاره فرمود و مرا پیش خود خواند و گفت که اول ارشاد براه حق من کرده ام که وداعیا
الی الله باذنه وسراجا منیرا و بعد از من اهل بیت من عالمیان را براه حق ارشاد نمایند و بعد
از آن یکایک را تعداد میفرمود طبقة بعد طبقة تا بشیخ زاهد قدس روحه بعد از آن فرمود که
این زمان مرشد این شخص است که در پهلوی من است من گفتم یا رسول الله این شخص چه کس است
پیغمبر صلعم دست مبارک دراز کرد و برقع از روی آنکس دور کرد و زیر برقع او روی نگاه کردم

شیخ صفی الدین را دیدم قدس سره آهی زدم که چه بی شرمی کردم که با وجود چنین سلطانی پیش
احمد میرفتم درین حیرت فرو ماندم که تدبیر من چه بود امیر المؤمنین علی علیه السلام پیش من آمد و مرا گفت
که مترس که کرم او زیاده از ذلت و گناه تست هر آینه ترا می بخشد من گفتم یا رسول الله شفاعت کن
که بی ادبی کرده ام پیغمبر صلعم دست من گرفت و در دست شیخ نهاد و فرمود که توبه و تلقینش بده
و شیخ قدس سره دست من گرفت و توبه ام داد و تلقین گرفتم در آن حال نعره زدم و از خواب در آمدم
یاران همه پرسیدند که این نعره چرا زدی گفتم ازین حال که در خواب دیدم نگم یار در خانه و ما گرد جهان
میگردیم و چون از مسجد بیرون آمدم مولانا عبد اللطیف را رحمة الله پیش کار شیخ بود دیدم خدا را
که مرا دریاب گفتم و به حضرت شیخ باتفاق او بحضرت شیخ شدیم شیخ قدس سره در زاویه متبرکه نشسته
بود و بکلمات طیبات مشغول بود مولانا عبد اللطیف گفت که این چه کس است گفت از قوم ایرانیست
اشاره فرمود که پیش بیا چون دست بدست شیخ قدس سره دادم گفت آری تا از قبله روی
تو بر نگردد پیغمبر صلعم پیش ما نفرستد پیش ما نیایی آنچه در خواب دیدم من اوله الی آخره باز گفت پس
سر اندر قدمش نهادم و توبه کردم و تلقین بگرفتم و بکار مشغول شدم و از همت شیخ قدس سره آنچه
چشم دیدم پس شیخ فرمود یاد می آری که بر دروازهٔ رئیس سعد جوابم چگونه میدادی این زمان
معلوم کردی کشف را که چیست ازین سخن منفعل شدم باز فرمود که مترس که پیغمبر شفاعت کرده
و من بخشیده ام **حکایت** سید زین الدین گفت که سید شرف الدین رحمة الله علیه گفت که با برادران
خود بشهر اردبیل آمدیم و بخانهٔ یکی از اقارب نزول کردیم روزی باتفاق گفتیم که بحضور شیخ قدس
سره برویم پس باتفاق بخدمت شیخ رفتیم و دستبوس دریافتیم چون نماز عصر بگزاردیم اجازهٔ
خواستیم شیخ قدس سره اجازه نداد و فرمود که امشب با هم باشیم و شب در صحبت متبرک
او شب نشین کردیم و چون شیخ قدس سره بآنجا نه رفت ما بخلوت رفتیم آفتاب برج رسالت پیغمبر را
صلعم در واقعه دیدم که بر تلی ایستاده بود و چون مرا بدید آغوش بگشاد و فرمود تعال یا ولدی
تعال یا ولدی تعال یا ولدی پیش رفتم پیغمبر صلعم مرا در کنار گرفت چون در روی مبارکش نگاه کردم

شیخ صفی الدین بود قدس سره نعره بر زدم و از خواب در آمدم برادر از آن خبر شد پرسیدند چه حالت گفتم
خبر بر خواستم و تجدید وضو کردم و چند رکعت نماز کردم و باز در خواب شدم باز همچنان پیغمبر را صلعم
دیدم بر آن تل ایستاده و ندای تعال یا ولدی فرمود باز در پیش رفتم آغوش گشاده بود و در
آغوش گرفت چون نگاه کردم شیخ بود قدس سره باز نعره زدم و از خواب در آمدم دیگر باره
وضو ساختم و نماز گزاردم و باز در خواب شدم دیدم باز همچنان پیغمبر را صلعم بر آن تل دیدم آغوش
گشاده و تعال تعال یا ولدی فرمود پیش رفتم و در آغوشم گرفت چون نظر کردم شیخ قدس سره
بود گاه پیغمبر صلعم بودی و گاه شیخ بودی قدس سره بعد از این حالت صورت حال با برادران
گفتم که پیغمبر صلعم امشب سه نوبت مرا ارشاد فرمود و شیخ قدس سره مرید خواهم شد برادران گفتند
ما نیز موافقت کنیم و این دولتی باشد بامداد توبه کردیم و برادران نیز توبه کردند و بتلقین شیخ
مشغول شدیم و سید نجم الدین پسر سید شرف الدین گفت که چون سید شرف الدین رحمة الله
علیه سر تراشید و ذوابه آثار سیادت دور کرد جمعی از سادات ملالت نمودند که بعد از علوم
نسبت سیادت و علم و فقر این کار چرا کردی سید شرف الدین طاب مثواه گفت من از میراث
جد خود علیه السلام نسب تنها یافته بودم و آنچه خلاصه میراث نبوتست که آن علم و تقوی است اینجا
یافتم خواستم که بدلالت رسول صلعم از اکمل مواریث نبوت حاصل کنم حکایت از مشاهیر حکایات
و کرامات است که ملک العباد پیره عزالدین از جمله درویشان بلند مرتبه و زهاد والا رتبه بود
و شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که چون من رغبت عظیم بصحبت ارباب ریاضات داشتم
از شیخ قدس سره اجازت صحبت کسی در خواستم اشاره بصحبت پیره عزالدین کرد و فرمود که
صحبت او متضمن انواع فوایدست و آنچه من با شیخ زاهد قدس روحه کرده ام او با من کرده است
و اتفاقا پیره عزالدین را رحمة الله علیه داعیه مصاهرت با شیخ قدس سره پیرامون خاطر
میگردید و همگی همت را بحصول این مطلب مقصور میداشت و چون شیخ قدس سره از آن معنی امتناع فرمود
بر مزاج پیره عزالدین گران آمد سخن چند وحشت انگیز خشونت آمیز بر زبان راند از انجمله آنکه شیخ

اکنون سن کبر رسید باید که بگوشه بنشیند و فراغت گزیند و سجاده ارشاد با من تفویض کند تا من بوظیفه
ارشاد قیام نمایم شخصی به پیره عزالدین رسانید که شیخ آن داعیه وصلت و مصاهرت را مبذول فرمود
و غرض آن شخص فتنه دیگری بود لیکن او تصدیق نمود و ملازمان چنانکه عادت بود دنیا و طبل زدن و نشاط
کردند این معنی نیز چون بسمع مبارک شیخ قدس سره رسید تغیر خاطر مبارکش بدین سبب زیادت شد چون
پیره عزالدین حضرت شیخ را درین وادی مصر و مجد یافت گفت از اینجا بروم و خود را از خلیفه رسانم و از وی
سجاده بستانم و بعد از آن در گوشه بنشینم و پای عزلت در دامن مصاهرت کشم شیخ قدس سره چون
این سخن بشنید غضب نمود و از سر غیرت فرمود که اگر فرنگی را از فرنگستان بیارم و آنچه مقصودست
بدو بسپارم پرورده شیخ زاهد قدس روحه نباشم پس دست غیرت شیخ گریبان اختیار او در دست
سفر قراباغ نهاد و بسبب معاملات و کسب دنیوی بدانجا رفت و چون شیخ قدس فرموده بود که فرنگی
را بیارد و معامله او بدو دهد اتفاقا در سیس افراهام نام یعنی ابرهیم یکی بود از جمله قسیس نصاری که
در میان ایشان نامزد قلیقوسی بود یعنی قایم مقام عیسی علیه السلام و دأب و عادت ایشان آن چنانست که
در میان ایشان قومی باشند در رتبت و پیشوایی و دولت پادشاهی که مثل بنی عباس باشند در میان
اهل اسلام بخلافت پس همیشه یکی از ایشان پادشاه نصاری باشد و این پادشاه را چون فرزند
چندی باشد یکی را در معبد ثابت کردانند تا علم حاصل کند و عالم و عابد گردد و مجرد باشد تا در
امور دین مرجع و پیشوای ایشان گردد و چون قلیقوس سابق متوفی شود این کس بجای او قلیقوس
در میان ایشان چنان فرمان روا باشد که چون نشان او ببینند از برای او سجود کنند و پادشاهان
مطیع او باشند و پسر دیگر را نامزد امیری کردانند و بامور دنیوی و امارات مشغول کردانند چون
امیر الامرا متوفی شود او قایم مقام امیر الامرا باشد و یک برادر قلیقوس و یکی امیر الامرا باشد و باز
این امیر الامرا یک پسر را نامزد قلیقوسی و یکی را نامزد امیر الامرایی کردانند و این عادت ابدا میان ایشان
مطرد باشد پس این افراهام نام که نامزد قلیقوسی شده بود و مدتی در معابد بسر برده در علوم ایشان مهارت
تمام یافته و متبحر شده تا بحدی که از توریة حظی وافر حاصل کرده بود و در انجیل ذو فنون شده و معبدی

که در آنجا نسخ انجیل و کتب ایشان بسیار نهاده بودند روزی این فقیر ابراهیم در آن معبد نسخه کهن از انجیل
دید که دست تحریف پیرامون آن نگشته بود و بر قرار منزل باقی مانده و آنرا به تبرک و اعزاز نگاه داشته
بودند چون در مطالعه آورد در آنجا نعت و صفات پیغمبر صلعم دید نوشته و مدایح نبوت او که هم در آن
معبد شنیده دید که کسی از قسیسان که بر جاده مستقیم بوده در مدح خاتم الرسل صلعم گفته بوده شوقی و آشنایی
در باطن او پیدا شد و درین هوا و سودا سراسیمه و شیدا شد لیکن ره بجایی نمی برد و کسی نمیدانست که ویرا
ارشاد نماید بدین حق و شب و روز بمطالعه نعت پیغمبر صلعم مشغول میبود و آب حسرت از دیدگان
می پالود و مثل عبادت اسلام بفکر خود عبادتی میکرد و روی با قبله اسلام می آورد اما فاتحه و قرآن
و کیفیت ارکان نماز نمیدانست کیف ما کان چنانچه وسع و فکر او بود متابعت ایشان می نمود و خود را
در سلک الَّذِينَ يَتَّبِعُونَ الرَّسُولَ النَّبِيَّ الْأُمِّيَّ الَّذِي يَجِدُونَهُ مَكْتُوبًا عِندَهُمْ فِي التَّوْرَاةِ وَالْإِنجِيلِ منخرط
میگردانید عاقبت این خبر بعم او رسید که قیلقوس بود از ین معنی عظیم متغیر و متغیظ شد ابرهیم را بانواع
و از هر نوع سخن گفت فایده نداشت و ابرهیم معتقد خود نمیگذاشت و این قضیه در میان مردمان شهرت
گرفت و صیت در اقطار امصار مشهور گردید روزی ابرهیم آن نسخه انجیل غیر محرف را پیش عم خود برد
که قیلقوس وقت بود و نعت پیغمبر صلعم و ظهور دین حق ناسخ او بعم خود نمود چون او مطالعه کرد احوال حق
از باطل باز دانست خواست که عنان صواب بصوب ایمان بگرداند بار شقاوت ازلی بسبب حب جاه
و مال دامن گیر او شد و روی براه حق نیاورد و مدتی ازین بر آمد که ابرهیم را شرار شوق در نهاد شراره زد و
اشتیاق در تضاعف میبود تا آنکه شبی نقاب خواب بر دیده بست سعادتش حجاب از پیش برگشاد
و در خواب مقصوره بس عالی دید و منبری در آنجا نهاده و منادی ندا کرد ادْعُ إِلَىٰ سَبِيلِ رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ
الْحَسَنَةِ محمد مصطفی صلعم وعظ منبر مود و مردم بسیار از زمین و بسیار مجمع و مستمع بودند و انذار و تبشیر و تذکیر را
استماع مینمودند چون ابرهیم قدم در آن محفل نهاد و یرا بحضور حضرت رسالت صلعم راه دادند و بردند
و پیغمبر صلعم اشاره فرمود تا او بر پایه منبر رفت او را تلقین کلمه شهادت او ایمان آورد و مسلمان شد
ابرهیم را در خاطر آمد که چون بر دست معجز نمای صدر نبوت علیه السلام مسلمان شدم تحصیل شرایع و ارکان دین

و اسلام از کجا حاصل کنم و بار دیگر پیغمبر صلعم را کجا بینم و این معنی از پیغمبر صلعم سوال کرد که تعلیم دین و شرایع این
چگونه باشد پیغمبر صلعم فرمود که دین و شرایع من و آداب طریقت من از خلف من صفی الدین اردبیلی در آموز
گفتم یا رسول الله من او را نمی شناسم او کجا است پیغمبر صلعم او را فرمود که شیخ صفی الدین شیخ قدس سره از پایه
منبر بر پای خواست و لنگ لنگ جواب گفت و پیغمبر و یرا سفارش شیخ قدس الله سره فرمود و دستش در دست
شیخ نهاد و او دست شیخ و شیخ دست او گرفت ابراهیم را در خاطر آمد که اگر من خواهم او را ببینم و از وی
تعلیم دین و طریقت گیرم او را کجا بینم شیخ قدس روحه دست ابراهیم را بدست فرو گرفت یعنی
خبری بگوی پس ابراهیم در حضور شیخ نشست و شیخ قدس ارکان اسلام و واجبات و فرایض و عبادات
از وضو و غسل و نماز و کیفیت آن و روزه بوی تعلیم کرد و او تلقی نمود و چون بیدار شد تمامی ضروریات
دین قویم و شرع حنیف خاطرش مرکوز بود پس در عبادات دین اسلام مواظبت و ملازمت بجد می نمود و عمش که
امیر الامرا بود و هم امیر ملک نام داشت و یرا بلطف و عنف منع میفرمود و هیچ فایده نمیداد و آن
و سر موئی از عبادت فرو نمیگذاشت تا عاقبت بر آن اتفاق کردند که ابرهیم را بقلعه بردند که در میان
دریا بود و در آن قلعه و یرا بند کردند ابراهیم گفت با خود گفتم که شیخ صفی الدین اردبیلی در خواب گفته
بود با من که هر گاه در مانی باید که مرا بخوانی و من حاضر شوم اکنون از ین در مانده تر وقتی چگونه باشد پس
گفتم ای شیخ صفی که مرا در خواب فرموده که بوقت درماندگی حاضر آیم کجایی ناگاه کشتی دیدم که می آمد
و همچنان بیامد تا نزدیک قلعه رسید نظر کردم شیخ را دیدم قدس سره بهمان وضع و همان حلیه و حالت
که در خواب در پیش حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام دیده بودم پس اشارت فرمود که بیا و دست
من بگرفت و بکشید و من در آن حالت متحیر شدم چون نظر کردم خود را بساحل دریا دیدم پس راه
بیغوله در میان کوه و بیشه پیدا شد و مرا بدان صوب روانه گردانید بسبب آنکه در راه کسی و یرا
نبیند خود بطرف دیگر روانه شد پس من در آن راه که شیخ نموده بود میرفتم هر گاه راه نا پدید میشدی
شیخ را قدس سره دیدمی که پیدا شدی و مرا بدان راه بیغوله کوه بکوه و بیشه به بیشه بیاوردی همچنان می
آمدم تا باقصای روم رسیدم مرا در اقصای روم شناختند که پادشاهزاده نصاری است

و نامزد قیلیقوسی بودم و مرا آنجا باز داشتند و محبوس کردانیدند و خبر باستعجال بپدر و عمم که ملک الامرا قیلیقوس بودند رسانیدند و از آنجا چند کس بطلب من فرستادند که مرا باز کردانند چون محبوس شدم استعانت بشیخ قدس سره کردم و شیخ مرا از آن حبس نیز باز رهانید و براه آورد و فرمود که تا شان از آن وقت ابا غ می پرسیم و میرویم بدالصوب القصه ابراهیم را دواعی عشق و شوق از سر در کردن جان کرده میدوانید تا از آنجا بقرا باغ و اران رسید جماعتی را که از منتسبان شیخ بودند می پرسید و تفحص میکرد تا خبر او باخی حاجی بزاز رسید که از بزازان مشهور اردبیل بود و او را در وپیش پیره حاجی اثیری آمد که از جمله ملازمان حضرت شیخ صدر الدین اَدام الله برکته بود و احوال باز گفت که جوان نومسلمان که در عنفوان شباب و جوانیست بهوس شیخ قدس سره ترک مال و جاه کرده و طوق شوق در کردن آورده آمده است و از مریدان و منتسبان شیخ قدس سره کسی را میطلبد پیر حاجی اثیری پیش او رفت بود جوانی دید که از ناصیه او نور طلب الهی می درخشید و برا بوثاق خود آورد جماعتی طالبان را که آنجا بودند خبر شد هر یکی می آمدند و او را در می یافتند و چون ذاکران بوقت وظیفه ذکر بذکر مشغول شدندی ابراهیم را حیرتی و ولهی می آمد و مستغرق بحر خیال و تفکر می بود و بر احیای شبها مواظبت می نمود و چون احوال و توفیق طلب و نسبت قبایل خود باز میگفت از قیلیقوسی بعضی مردم در قبول آن متردد می بودند تا از روی مهر خاتم ایشان بر خیری نقش کرده بود و اخی حاجی بر آنجا پیش قسیس و نصاری برد چون بدیشان نمود ایشان که بدیدند در سجده افتادند و بوسیدند و بر سر و چشم نهادند و صیت این منتشر شد و خبر بپادشاه سعید ابوسعید آورد بر اثر الطلب فرمود و کاهی احوال او تفحص نمود و او تمامت احوال و صورت حال خود را از مبتدا تا منتها بتوقف عرض رسانید بعد از آن شبی در خواب دید که شیخ قدس سره او را طلب میفرماید که برخیز و بیا پس باز نایره اشتیاق زبانه کشید و سلسله قلق و اضطراب در حرکت آمد و از آنجا متوجه صوب اردبیل شد و روانه گشت چون بدیه آرشق الیوان که یک منزل اردبیل باشد رسید شیخ قدس الله سره اشارت فرمود تا سه روز آیین شهر بستند و فرمود تا شیخ صدر الدین اَدام الله برکته با جماعت صوفیان و هر که تواند استقبال کنند و چند شعار اسلام نصب اعلام کنند و او را بتوقیر

تمام در شهر آوردند و چون در زاویه متبرکه در آمد نظرش بر طلعت منور مبارک شیخ قدس سره افتاد همان حلیه و هیأت که در حضور پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه و آله دیده بود و مشاهده نمود و آنکه در عالم معنی متخیل بود در صورت متمثل شد شیخ باز وی را تلقین کلمه شهادت فرمود و تلقین ذکر نیز کرد و وی را از مناظر زاویه متبرکه است بخلوت نشاندند و او شش روز با آداب ذکر اشتغال نمود پس شیخ تلقین ذکر دوم فرمود و خلوتی که در تحت چهار طاق بود که اکنون حظیره مطهره است جهت او تعیین فرمود و او در آن بنشست بعد از ماهی او را کشف ظاهری حاصل شد چنانچه هر چه در شهر واقع شدی در اندرون خانها چون نظر کردی برای او منکشف شدی و شیخ صدر الدین اَدام الله برکته فرمود که جهت تجربه بر زبر چهار طاق می نشستیم و از دریچه در صحرا نگاه میکردم چندانکه مدرک بصر بود از آدمی و حیوان هر چه میدیدیم از وی می پرسیدیم و او در زیر چهار طاق در باغچه بود تمام را بازمیگفت و نشان میداد بعد از آن کشف جن نیز او را حاصل شد چنانکه شیخ را قدس سره یک انگشت پای مبارک متوجع بود پاره بر آن انگشت پیچید روزی از خلوت جنیه آنرا از برای تبرک برداشت و کسی را از ایشان قولنجی بود آن انگشت پیچ را جهت استشفا بر آن موضع آن جنی نهاد از ولایت شیخ شفا یافت چون طلب آن انگشت پیچ کردند پیدا نبود و ندانستند که کجا رفت تا عاقبت ابراهیم در اثنای واقعه با شیخ قدس سره گفت که آن پاره که انگشت پیچ بود جنیه جهت استشفای جنی برده بود و در دست داشت و در حضور شیخ بنهادش شیخ قدس سره او را از حالت کشف جن ترقی و ترغیب فرمود چون مدتی برین بگذشت ترقی حال کشفش از آن بالاتر شد و کشف باطنش نیز حاصل شد تا حدی که نشان اجرام علویات و طباق سموات و ملایکه و ملکوت میداد و از هر چه در مکونات بود با خبر شد و نشان داد در حال و مردم را در تردد صدق و کذب میبود و چون از حضرت شیخ قدس سره تفحص حال او میکردند تصدیق میفرمود و از آثار عجایبی که بر وی ظاهر شد شمه آن بود لغات السنه مختلفه و خطوط مختلفه بدانست و بقلم دایره راست بی پرکار میکشید که مطلقا قصوری در آن مشاهده نبود و در مدت شش ماه محاسن در از نپید اگر دو چون مدتی دیگر بر آمد کار معامله وی بالا گرفت و کشف معنوی نیز

حاصل شد و چون طالبان از تجرد و توحید و انواع آن سخنی میگفتند او از آن نشان میداد و میگفت
که اینک آن حال عیان می بینم و مشاهده میکنم و چون از شیخ می پرسیدند تصدیق میفرمود پس نظر اعتنای
شیخ با وی بجایی رسید که هر روز یکدو نوبت بخلوت او رفتی با او واقعهٔ خود بگفتی و شیخ جواب فرمودی
و چون ابراهیم احیانا ای گفت که من در ان ملت نام و قیلقوسی بودم و انگشتری مهر او داشتم که گاه
بودی که اصحاب قبول میکردند تا روزی از این استهزا خجل شد و ملول خاطر گشت پس بوقت واقعه عرض
کردن با شیخ قدس سره گفت که در وقتی که شیخ مرا از قلعه از میان دریا بشب بیرون آورد و بر روی
دریا دست من بگرفت و از حبس برهانید و تا بساحل رسانید انگشتری من که نشان فیلقوسی داشت
از انگشتم جدا شد و اکنون اصحاب از من باور نمیدارند بلکه مضحکه می شمارند شیخ قدس سره چون
این شنود تبسم فرمود و دست مبارک بیرون آورد و گفت انگشتری اینست و بر کف مبارک
داشت بوی داد ابراهیم چون انگشتری خود دید از نشاط بوضعی گردید که در پوست نمی گنجید
و شیخ فرمود در آن زمان که در دریا دست تو بگرفتم که از قلعه بیرون آورم این انگشتری
در دست من بماند ابراهیم گفت چرا شیخ آنجا نداد فرمود از برای آنکه چون اینجا باز دهم یقین
زیاده گردانید و آن انگشتری را پیش اصحاب آورد و بنمود نوبتی ابراهیم را در خلوت وله و استغراقی
حاصل شد که هفت شبانروز در آن استغراق بیخبر ماند و بی خواب و خور و چون از دریچه خلوت و برا
آواز دادندی بیخبر بودی و جواب نمیدادی خبر بشیخ رسید قدس سره بنفس مبارک تشریف فرمود
و او از اندرون در خلوت بسته بود و چون گشادنش ممکن نبود استاد شمس الدین نجار را بیاوردند
تا آن بر کند و شیخ در خلوت رفت حالی که دست مبارک بر جانب وی نهاد از آن استغراق باز آمد پس
شیخ ق دست مبارک خود از برای او شربتی بساخت و بداد پس حال بر تبت او بمرتبه رسید انگشت نمای اهل
عالم شد و مردم را گمان آن می شد که بعد از شیخ قدس سره مرتبه ولایت و ارشاد بدو قرار خواهد
یافت تا شیخ زاهد قدس سره در خواب دید که شیخ صفی الدین فرمود اری میخواهی که مقام من بدیگری
بدهی و من فرزند خود صدرالدین را ادام الله برکته در اندرون خود پرورده ام و جای کرده ام

و سینه مبارک خود را باز میکرد و شیخ صدرالدین را ادام الله برکته بر سینه خود می نشاند پس شیخ قدس
سره چون این حال بدید زبان شکر و حمد برگشاد که چشمه ارشاد بعد از من از اولاد من خواهد بود و
شیخ قدس سره بعد برهة من الایام ابراهیم را اجازت فرمود تا روانه شود و او بطرف قوم خود و آن
اقلیم و نواحی رفت و از آنجا اظهار دعوت حق کرد و چندین هزار از کفار مسلمان کردانید و خانقاه
و زاویه که محط رحال و منزل رجال باشد پیدا کرده و از دحام و غلوی همیشه در زاویه او میشد و مردم بوسیله
او از تیه ضلالت بسر چشمه هدایت میرسیدند حکایت شیخ صدرالدین ادام الله برکته فرمود که بوی
خواجه قطب الدین تبریزی رحمة الله علیه دعوات شیخ قدس سره را کرده بود و شیخ قدس سره اجابت
فرمود متوجه تبریز شده بود روز جمعه به تبریز رسیده شب جمعه مولانا نجم الملة والدین قعاعی تبریزی
رحمة الله علیه که از علمای مشار الیه زمان بود در خواب دیده که منادی در شهر تبریز میکرد
و ندا میکند که شاه تخت رسالت محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه وآله الطاهرین بشهر می آید
و جماعت شهر استقبال کردند و پیغمبر صلوات الرحمن علیه بشهر در آمد و در جامع بزرگ تبریز نزول
کرد و در پای مناره که بر آنجا معبد شیخ شهاب الدین تبریزی بود روح الله روحه العزیز نشست
و مولانا نجم الدین رحمة الله علیه پیش آن حضرت رفت و استدعا کرد تا پای مبارک پیغمبر ص ببوسد
و مردم به ازدحام عظیم بزیارت می آمدند چون روز شد آوازه و منادی در شهر تبریز افتاد که شیخ
قا بشهر می آید و اینک میرسد و مردم بسیار استقبال کردند و چون شیخ قا در آمد بجامع بزرگ شهر نزول
فرمود اتفاقا مولانا نجم الدین قعاعی در آن ساعت بر در جامع میگذشت ازدحام عظیم دید پرسید
که سبب چیست گفتند شیخ صفی الدین قا در مسجد نزول فرموده است بمسجد در رفت که حضور مبارک
دریابد شیخ را دید بهمان موضع نشسته که پیغمبر را ص دیده بود که نشسته بود شیخ چون مولانا نجم الدین
را دید قیام فرمود و قصد کرد که او را در کنار گیرد مولانا نجم الدین التماس پای بوس کرد و شیخ
ابا و استعفا مینمود عاقبت مولانا نجم الدین بغلاظ و شداد شیخ را سوگند داده التماس کرد
پس بحکم ضرورت شیخ گذاشت که مولانا نجم الدین پای مبارک او را ببوسید و در روی و محاسن مالید

ومیگفت من میدانم که بوسه بر پای که میدهم چون مولانا نجم الدین رحمة الله علیه را ارتقای شان
واعتلای مکان حاصل بود مردم ازینحال متعجب ماندند و بزیارت و پابوس شیخ قدس سره مبادرت
می نمودند پس مولانا نجم الدین در آن مجمع بر پای خواست و باواز گفت ای جماعت امشب پیغمبر را صلعم
در خواب چنین دیدم و آن خواب را بشرح باز گفت و گفت الشیخ فی قومه کالنبی فی امته و هیچ شکی
نیست که قایم مقام پیغمبر صلعم امروز در ارشاد و تقویت دین این مرد است و چنانچه در معنی بر مسند
ارشاد او نشسته است در ظاهر نیز در همین مقام که پیغمبر صلعم امشب نشسته بود نشسته است **حکایت**
پیره ابراهیم داشتم گفت بوقتی که شیخ قدس سره بسلطانیه میرفت در رکاب مبارکش چون بر زنجان
رسیدیم فرمود دعای میکنم آمین بگوئید و دعا کرد و جماعت آمین گفتند پس در زنجان رفت
و زیارت شیخ اخی فرج زنکانی دریافت و از آنجا روانه شد و از دروازه بیرون شد و هیچکس را
خبر نبود با وجود ازدحام سواران که با شیخ بودند چون از دروازه بیرون رفتیم مردم را خبر
شد و سوار و پیاده در عقب میدوانیدند و میدویدند و چون بشرف زیارت رسیدند التماس
مراجعت شیخ نمودند شیخ اجابت نفرمود لیکن قبول کرد که بوقت رجوع از سلطانیه آنجا نزول فرماید
و از آنجا بگذشت جماعت میگفتند که چون از شهر گذشتیم منزل خواهد بود شیخ فرمود که جای خوش
و منزل نیکو دارم و اکنون خواهید دید چون نزدیک دیه کله در رسید شخصی از آن با استعجال
تمام باستقبال آمد و دعوت کرد که باید که شیخ بخانه من نزول فرماید که ترتیب ضیافت کرده ام شیخ
اجابت فرمود و از آن شخص پرسید که قدوم شیخ از کجا معلوم کردی و چون دانستی که امشب اینجا
خواهد رسید گفت امشب این دولت بیدار را در خواب دیدم و آنچنان بود که من و عروس من و دختر
من هر سه پیغمبر را صلعم در خواب بدیدیم که فرمود فردا من بمهمانی شما خواهم آمد چون این خواب بدیدم
بجهان سعادتی مفتخر و بچنین دولتی مستبشر شدیم و امروز ترتیب ضیافت نموده ام و بر بالاها ساخته
و طعامها پرداخته و شیخ را قدم بخانه فرمود و آورد و آن شخص و اهل بیت او تمامت دیه توبه کردند
حکایت مولانا محمد از پدر خود مولانا سراج الدین جلخالی رحمة الله علیه روایت کرد که او گفت

چون از تبریز از تحصیل علم بیامدم پدر مرا بحضرت شیخ برد تا او بخلوتم نشاند شیخ گاه بودی که سخن مغلق
فرمودی که فهم و ذهن من از ادراک آن قاصر بودی بفهم متردد شده و سر بر کرد که این سخن
مناسب نقل باشد یا نه چون شب با خلوت خود رفتم و بذکر مشغول بودم در واقعه حضرت مصطفی
را دیدم صلعم با حضرت امیر المؤمنین ع و امام حسن ع و امام حسین ع بخلوت من آمدند و پیغمبر صلعم روی مبارک
بمن کرد و فرمود مولانا هر چه شیخ صفی الدین میگوید حق میگوید چرا تردد در نفس من می آری از و
توبه بستانده گفتم بلی فرمود که توبه شیخ تو به ماست بیا تلقین بستان تلقین از حضرت رسول صلعم
بستدم پس یکی از یاران رسول صلعم عصای خود بمن داد و فرمود فرزند منی و از خلوت بیرون
رفتند مرا در آن ساعت وجدی و ذوقی حاصل شد بعد از ساعتی نظر کردم خود را بیرون خلوت
در محوطه خلوت سرای یافتم و هم در آن تاریکی شب شیخ را قائم دیدم بیرون آمده بود و تبسم کنان
می آمد و فرمود هان مولانا چون نمیشه مصطفی را صلعم از بهر تو با یاران از کجا آرام که گواهی دهند
تا تو قبول کنی و دستم بگرفت و بدر خلوتم آورد و حال آنکه من در خلوت را از اندرون بسته بودم و چیزی
بیرون آمدن نداشتم شیخ انگشت مبارک بدر باز نهاد در حال گشاده شد مرا در خلوت فرستاد
و چیزی فرمود که مفصح از عدم افشای راز بود **حکایت** خواجه عبد الله پسر پیره عز الدین گفت در
حالت صبا مرضی بر باصره من طاری شد و هیچ مداوا و معالجه مفید نمی افتاد و عاقبت ظلمت عمی بر
نور بصر مستولی شد و باصره من مکفوف گشت شب آدینه در خواب دیدم که عالم روشن شده و مجمعی
عظیم مشاهده کردم و در آن میان نظر کردم شخصی را دیدم که هرگز بعظمت او کسی در خیال و تصور من
نیامده بود و آن مردم با او می آمدند پرسیدم که این شخص چه کسست یکی از آن میان گفت که این
محمد رسول الله است صلعم روان در پای مبارکش افتادم و بوسه دادم و دامنش بگرفتم و گفتم یا رسول
الله مرا دریاب و از برای خداوند کن و دعای فرمای تا حال من خوش شود پیغمبر صلعم تبسم فرمود
و گفت شفای این از پس شیخ صفی الدین طلب کن و برو تا او دعا کند تا چشم تو بینا شود و چون
این سخن از پیغمبر صلعم شنیدم از این فرح از خواب در آمدم جماعت اقارب را بدین نوید مژدگانی دادم که

شفا و نور بصرم حاصل آمد و احوال باز گفتم همه فرح نمودند و منتظر روز میبودند تا بحضرت شیخ
رسیم چون وقت ندای نماز جمعه شد جدّ من یونس با جمعی مرا برداشتند تا بخدمت حضرت شیخ رسانند
ناگاه آواز پای مردم شنیدم بپرسیدم که چیست گفتند شیخ است که سواره بمسجد جامع میرود و چون شیخ
را قدس سره نظر مبارک بجدّ من یونس افتاد فرمود پیره یونس پسر پیره عز الدین را آوردی که چشم
او روشن سازم پیره یونس گفت بلی از برای آن آوردم پس شیخ قدس سره مرا از بالای اسب بر ران مبارک
خود گرفت و بادی بر چشم من دمید فی الحال چشم باز کردم و شیخ را قدس سره بدیدم که جامهٔ سبز
پوشیده بود و دستار سفید بسته و چشم بینا شد پس شیخ قدس سره فرمود هان چشمت خوش
شد چند از پیغمبر دعا درخواهی از کنار شیخ بزیر آمدم و روان شدم و اثر ضعف در چشم من نمانده بود
نظم یا دم عیسی دم و آب حیات من وبات : عیسوی معجزات نمایت نباست : دیده و چشم و سر و تن جهان
از نفسی :: دو جهان از نفس روح فزای تو شفاست حکایت مولانا بهاء الدین اردبیلی گفت در عنفوان
شباب در تبریز بتحصیل علم بودم و از صحبت منکران این طایفهٔ صوفیه خللی در اعتقاد آورده بودم مدتی
مدید برین بگذشت تا شبی در مسجد عبدل راحتی استراحتی کرده بودم بخواب دیدم که در باغی بلبلان
که حوضی است و خلقی بسیار از اصناف درویشان و خرقه پوشان آنجا مجتمع شده اند ناگاه آوازه در
افتاد که بدر آسمان اصطفی محمد مصطفی صلعم می آید مجموع آن طوایف استقبال کردند و چون نزدیک آن حوض
رسید بر اسبی سوار و جامهٔ سفید پوشیده پیش دویدم و قدم مبارک عرش فرسایش بوسیدم و گفتم
یا رسول الله سالهاست که نفس ما متردد است که از طوایف انسانی کدام طایفه در مسلک شریعت سالک
طریق صواب و سداد اند و ما تمیز میان ایشان نمیتوانیم کرد پیغمبر صلعم نظر مرحمت از همه طرفی ملاحظه فرمود
از صوفیان و مریدان شیخ صفی الدین قدس سره بعضی را بدید روی مبارک با من کرد و گفت این طایفه
بر حق اند و بر نهج شریعت من اند چون این سخن از لفظ حیوه بخش پیغمبر صلعم شنیدم اعتقاد صادق آوردم
و در ارادت ایشان کوشیدم نظم این طایفه که گزین یافته اند بگزیدهٔ حضرت خدایند : ثابت قدمان
دین حقند :: باقی همه خویشتن نمایند حکایت پیره سراج گفت که پدرم پیره علی برنیقی گفت در خواب شیخ

را قدس سره دیدم که عصای سبز در دست داشت و خلایق بسیار جمع کرده بود و بخدمت صاحب
لوای حمد محمد صلعم می برد و در زیر سایهٔ علم پیغمبر صلعم باز میداشت حکایت پیره احمد برنیقی گفت مولانا تاج الدین
خطیب گرمرودی گفت بوقتی که هنوز دست ارادت در سلسلهٔ توبه نزده بودم وصیت ارشاد شیخ
قدس سره می شنیدم و قبول نمیکردم و چون مردم پیش شیخ قدس الله سره تردد میکردند من میگفتم که چون
کلام الله و حدیث رسول رهبر ماست احتیاج دیگری نیست تا روزی حاجی حسن خلخالی رحمة الله علیه بده
برنیق گرمرود آمد و سخنی چند از شیخ قدس سره گفت قدری اعتقاد در دلم پدید آمد چون شب نقاب بر باصرهم بست
ابواب سعادت بر رخ من گشاده شد و حضرت رسالت را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دیدم
و شیخ قدس الله سره پیش پیغمبر ایستاده بود علیه السلم فرمود میدانی که این کیست باز فرمود این شیخ صفی
الدین است برو بدست او توبه کن که خلیفهٔ ماست و اجازهٔ حکم توبه و تلقین از آن اوست من بحضور پیغمبر
علیه السلم بدست مبارک شیخ صفی الدین قدس الله سره توبه کردم و تلقین گرفتم باز پیغمبر صلوات الله
و آله بلفظ مبارک فرمود که این زمان و بعد الیوم تا قیامت این حکم از آن ایشان خواهد بود چون
این حال بدیدم و از حضرت رسالت این حال مشاهده نمود صبح که زاهد خلوت نشین مهر از عبادت
خانهٔ سپهر بیرون آمد روی بحضرت شیخ قدس الله سره آوردم چون نظر مبارک شیخ قدس الله سره بر من
افتاد فرمود که بیا که تراهم پیغمبر صلوات الله علیه فرستاده است رفتم و در قدم مبارکش افتادم و دست
مبارکش بگرفتم و توبه کردم حکایت حاجی علی روایت کند از پدر خود پیره نجیب که او گفت از
ملک الخلفا حاجی محمد ادمانی رحمة الله علیه شنیدم که گفت پدر من مرید شخصی بود و چون پدرم و آن
شخص وفات یافتند من ملازمت و خدمت فرزند او میکردم تا روزی بمن گفت الرجوع الی الحق
اولی آنچه تو میطلبی پیش من نیست خیانت نتوانم کردن انمعنی از جای دیگر بطلب گفتم تدبیر کار من چه
باشد و کجا روم و درین تردد بخفتم صاحب طغرای یس و شهسوار سبحان الذی اسری محمد مصطفی
صلعم را دیدم که می آمد و جمع عظیم از یمین و شمال و قدام و خلف می آیند پیش رفتم و قدم مبارک سید انبیای
او صلعم بوسیدم و پیغمبر صلعم بیکی که در پیش او بود اشارت فرمود که بیا آنکس بیامد پیغمبر صلعم بدست

مبارک دست من در دست او نهاده و بوی فرمود که این کس را بتو می سپارم تا تربیت وی کنی
با آنکس گفتم که من ترا نمی شناسم چه کنم آنکس دست من بدست گرفت و گفت باردبیل بیا چون از خواب در
آمدم عزیمت اردبیل کردم چون بحضرت شیخ صفی الدین رفتم و نظر کردم آنکس پیغمبر صلعم مرا باو سپرده
بود و شیخ بود سر در قدمش نهادم و دست باو دادم و توبه کردم و تلقین گرفتم و بعد از آن در خدمت
آنحضرت بمنازل عالیه رسیدم **حکایت** پیره یوسف کرندابی مردی معروف بکیاسی گفت نوبتی
خلاصه مدار کاف و نون محمد صلعم را در خواب دیدم که فرمود برو و در دست شیخ صفی الدین اردبیلی
توبه کن بیامدم و بر دست شیخ صفی الدین توبه کردم مدتی برآمد مرضی سخت بر من طاری شد و صاحب
فراش شدم بار شبی دیدم که پیغمبر صلعم بیامد و بر من نظر فرمود و گلی چند بر بسترم افشاند و بار قدم
بیرون و شیخ را فقا آواز داد شیخ قادر آمد فرمود که نفسی بر این انداز تا خوش شود پس از انفاس
علوی نفسی بر من دمید و شفای عاجل بمن رسید و صحت یافتم و بعد از مدتی باردبیل آمدم و بحضرت
شیخ قدس سره رسیدم و بشرف دستبوس مشرف گشتم چون در من نظر فرمود گفت یوسف سخن
بیماری و آنچه آن شب دیدی بیاد داری **حکایت** پیره عبد الکریم پسر پیره جنگی خلخالی گفت عورتی پیش
مولانا تاج الدین مرشتی آمد و توبه کرد و مدتی آنجا بود و تهمتی بر مولانا تاج الدین نهاد و شهرت یافت
و از این خجالت مولانا تاج الدین مدتی بخدمت شیخ نتوانست آمد پس شبی بدر ظلام شرایع اسلام محمد
مصطفی صلعم را در خواب دید پیش رفت که دست بوس کند روی مبارک بطرفی دیگر بگردانید دیگر آمد
که دست بوس کند از آنطرف نیز روی بگردانید بهر طرف که رفتی از حضرت رسالت اعراض
یافتی مولانا تاج الدین فریاد بر آورد که ای رحمة للعالمین سبب اعراض چیست پیغمبر صلعم فرمود که تا خاطر
شیخ صفی الدین باز نیاری بتو التفات نکنم برو و خاطر او را باز آر مولانا تاج الدین از آنجا سراسیمه
بحضرت شیخ رسید چون نظر شیخ قدس الله سره بر او افتاد فرمود مولانا تا پیغمبر صلعم تنبیه نکند که خاطر
فلانی باز آر تو نیایی و خاطر باز نیاری **حکایت** ملک الخلفا پیره بدر الدین سلطانیه گفت که یکی از
مریدان شیخ علاء الدوله که امین الدین نام داشت واقعه دید بس بلند و بپایه آن رؤیای صالحه

پس از چند بر شیخ علاء الدوله قدس سره عرض کرد چون از حل آن عاجز بود گفت این حال شیخ نجم
الدین کبری است و دیگر بر امیر نشود پیره امین الدین چون مکرر این واقعه بدید و بگفت شیخ علاء الد
وله باور نمیکرد از این معنی بسیار آزرده شد و از آنجا رحلت کرده بر لب چشمه آبی در ولایت سمنان
معتکف شد و مدتی بر سر آن چشمه بسر برد و در آن قلق و اضطراب میبود و از حق تعالی فتح الباب به
تضرع و ابتهال درمیخواست در خواب ره نمای ثقلین و سید کونین پیغمبر صلعم را دید بحضرت پیغمبر صلعم گفت
یا رسول الله این واقعه که من دیده ام حق است یا باطل پیغمبر صلعم فرمود که حق است گفت یا رسول الله
حل این واقعه از کجا معلوم کنم فرمود از پیش شیخ صفی الدین اردبیلی پیره امین الدین از آن خواب
بیدار شد و راه بمقصد اصلی نمی برد قلق و اضطراب او بسیار شد و تحیر و تاسف داشت که چرا از
شیخ صفی الدین را از حضرت رسالت پناه بواجبی نگرفتم تا آنکه در واقعه دیگر ختم رسل و هادی سبل را دید
و گفت که چون حل واقعه مرا رجوع بشیخ صفی الدین کرد دیدم او را کجا یابم پیغمبر صلعم در حال شیخ
صفی الدین را باو نمود و بدست او توبه کرد و بعد از آن شیخ فرمود باردبیل بیا چون از خواب بیدار
شدم متاع دنیوی را که در نظر همتش حقیر مینمود پشت پا زده قدم در وادی شوق و نیاز نهاد و متوجه
اردبیل شد چون بسرخه رسید که در یک منزلی سمنانست در آنجا خلیفه شیخ علاء الدین وله بود پرسید
گفت کجا میروی گفت اشتری چند گم کرده ام بطلب آن میروم او جبه سفیدی و دو قرص جوین
بوی داد و امین الدین از آنجا بسلطانیه آمد و یک قرص و نیم در نه منزل خورده بود و بزاویه پیره احمد
سقا نزول کرد رحمة الله علیه و با هیچ کس سخن نگفت و سه شبانه روز هیچ افطار نکرد و بعد از آن
از سفره زاویه طعامی پیش وی آوردند و او افطار کرد و پیره بدر الدین گفت در واقعه شیخ را دیدم
که با من عتاب فرمود که آن طعام لایق چنین کسان نباشد و چرا نجابه بردم و طعام دیگر مناسب آن کس
آوردم اندکی تناول کرد و صورت حال خود با من باز گفت و از آنجا با یکدیگر متوجه اردبیل شدیم چون
بمقام سیاه کمر خلخال رسیدیم جماعت طالبان را دیدیم که از روی شوق و نیاز قدم در وادی
اخلاص گذاشته و هایهوی غلبه عشق را نام هوش از کف ایشان ربوده حال او متغیر شد چون بحال آمد

گفت شیخ را دیدم قفا که فرمود با الجماعت پیش من میا بلکه تنها بیا پس او آنجا توقف کرد و من بحضرت
شیخ آمدم شیخ را چون نظر مبارک بر من افتاد فرمود پیره بدر الدین مهمان تو کو گفتم بسیاه گمر باز ایستاد
فرمود نیک کرد اما تو فردا منتظر او باش چون بیاید و بر الحاجی علی خادم بسپار و خود نیز بحاجی
علی سفارش فرمود و خلوت و مقام از برای او معین کرد روز دیگر بیامد و بر الحاجی علی سپردیم و
دیگر او را ندیدیم اما از حاجی علی احوال او سوال کردیم گفت شیخ قماش او میرفت و احوال و وقایع
او گوش میکرد تا مدتی بر آمد شیخ قدس الله سره سراپای جامهٔ خود بوی داد و بار اشباع تا دروازه
بفرستاد و او را وداع کرد و گفت بشام رود او روان شد و برفت حکایت پیره علی تبریزی
روایت کرد از خیر الدین تبریزی که او گفت من در جوانی در معاصی منهمک بودم و روزگاری
در فجور بسر میبردم تا شبی سلطان ملک اصفیا محمد مصطفی را صلعم در خواب دیدم بخدمت آنسرور شتافتم
و بشرف زیارت و دستبوس آنحضرت مشرف شدم و گفتم یا رسول الله عمر در معاصی صرف نمودم
و میخواهم که توبه کنم پیغمبر صلعم فرمود میخواهی که توبه کنی پیش این کس رو و بدست او توبه کن و اشارت
بکسی نورانی کرد گفتم این کیست یا رسول الله فرمود که این شیخ صفی الدین اردبیلی است از هیبت از
بیدار شدم دیگر باره در خواب شدم همچنان پیغمبر صلعم را در خواب دیدم باز پیش رفتم و خواستم
که زیارت کنم فرمود برو و توبه کن بدست آنکس آنگه بیا باز گفتم یا رسول الله این کیست فرمود شیخ صفی الدین
اردبیلی باز از خواب در آمدم و در روز عزیمت اردبیل کردم ناگاه خبر یافتم که شیخ صفی الدین قدس
سره به تبریز آمد و بخانقاه خواجه رشید رسید و در آن عمارت نزول فرمود بیجان در هوس یافتن جانان
بشتافتم و بحضرت شیخ قدس سره رفتم شیخ در خلوت بود و شیخ صدر الدین خلد برکته بر در خلوت
نشسته بود استجازه کردم اجازه داد و در رفتم و مولانا عز الدین مراغی رحمة الله علیه در حضرت
شیخ نشسته بود توبه کردم و تلقین گرفتم پس شیخ روی مبارک با مولانا عز الدین کرد و شرح
فرستادن حضرت رسالت پناه مرا بخدمت آنحضرت من الاول الی الآخر بیان فرمود حکایت
مولانا عبد الخالق اردبیلی گفت که در زمان عنفوان جوانی و ایام غرور و نادانی بر عادت مردم خود

چنین که از کمال غرور و از حقیقت حال باز مانده اند و بی بهره از چشمهٔ حقایق نبرده ذمّ درویشان می
نمودم و اوضاع و اطوار ایشان را از نادانی حمل میکردم و از این جهت با طبقهٔ درویشان ملاقات
کمتر میکردم و بخدمت شیخ قدس سره کمتر میرسیدم و بخار غرور و فضول بکاخ دماغ متصاعد شده
دیگری را در برابر خود در نمی آوردم تا شبی که فی الحقیقه روز سعادت عبارت از آن است در خواب
دیدم و آوازی شنیدم که سید رسل و رهنمای سبل محمد رسول الله علیه الصلوة والسلام در فلان محل
ایستاده است بامید حصول دیدار مبارکش شتافتم و از هر کس خبر آنحضرت می پرسیدم
تا آنکه بر دروازهٔ رئیس سعد بر حوالی مزار پیر علی دیدم که حضرت رسالت پناه بر اسبی کمیت متوجه
قبله ایستاده چون نزدیک رسیدم از جانب قفای مبارکش نظر کردم عقد دستار و هیات
باهیبت او صلوات الله علیه شیخ صفی قدس الله سره شبیه بود بخاطر رسید که مگر شیخ است قدس
سره پیش رفتم و گفتم السلام علیک یا رسول الله در خواب زمانی دیر توقف فرمود پس گفت و علیک
السلام و بعد از آن بعضی حکایات فرمود که مشام جان من از روایح آن کلمات عذوبت آیات شیرین
شد و چون صورت لطیف و حلیهٔ شریف حضرت سید الابرار مشابه حلیه و هیات شیخ دیدم پرتو علو
شان و سمو مکان و حقایق حکایت درویشان و ذوق سلوک درویشان بر خاطرم تافت پس
بیدار شدم و بی توقف بحضرت شیخ قدس الله سره رسیدم و توبه و تلقین گرفتم و از آن ضلالت
و ملالت برهیدم و خیر کلی در متابعت سیرت پسندیده و خصلت گزیدهٔ ایشان دیدم و تشبث باذیال
تتبع ایشان زنده ریاض احوال خود را از پرتو الطاف آن زمرهٔ علیه سبز و خرم یافتم و دیگر هرگز شایبهٔ
انکار پیرامون خاطر نگذاشتم و بالله التوفیق باب دوم در کراماتی که از شیخ صفی الدین قدس
الله سره بظهور آمده است که تعلق بنجات مردم دارد منطوی بر سه فصل فصل اول در کراماتی که
از شیخ بظهور آمده در دریاها و مغارق حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که ملک ناصر الدین
و ما ما که از نایبان مطلق امیر چوپان بودند گفتند که برلب دریای بصره بودیم که کشتی بساحل آمد
تاجری دیدیم که صندوقچه بر سر گرفته بود و از کشتی بیرون می آورد و باعزاز تمام نگاه میداشت ما را

بخاطر آمد که در آنجا از امتعهٔ نفیسه چیزی باشد که لایق امیر چوپان باشد آنرا از برای امیر چوپان ضبط
کنیم از آنکس پرسیدیم که در آنجا چیست و بر سد چرا گذاشته گفت در اینجا نذر شیخ صفی الدین
قدس سره است بسبب نذر پرسیدیم گفت در دریا بودیم ناگاه بادی برخاست و نزدیک
بود که کشتی در غرقاب افتد و زورق حیوة سکان کشتی در موج خیز فنا مستغرق گردد چون
حال تنگ رسید هر یک بزبان فغان کشیده استعانت از شیخ صدرالدین خلیفه برگزیده
کردیم ناگاه شیخ را قدس سره دیدیم که در آن شدت ایذا از روی دریا در میان تموج پیدا آمد
و دست مبارک در کشتی زد و بساحل سلامت رسانید و من این صندوقچه و آنچه در این جا است
نذر وی کردم و ازین سبب متعرض نمیدارم تا بدو سپارم **حکایت** پیره عوض تره کار
مسکینی گفت یکنوبت با پیره نور تیرتراش سرابی و پیره علی وروانجی و پیره شمس الدین عزم
گشتاسفی کردیم و نماز عصری بر زرین بند در کشتی نشستیم و روان شدیم که بشب آنجا رسیم در شب
تاریک موجی برخواست و زورق ما را بمغرق رسانید و حال تنگ شد و از حیوة نومید شدیم
هر یکی از ما اعتقاد بکسی داشتیم از منتسبان و مریدان شیخ زاهد قدس سره و هر یک از معتقد خود
مدد میخواستند مرا گفتند چرا تو نیز از کسی مدد نخواهی من گفتم که من مدد از شیخ صفی الدین میخواهم
و استعانت از وی میطلبم و استمداد بشیخ قدس سره کردم در آن زمان شیخ صفی الدین قدس سره
بگشتاسفی بود در آن حال غبار ظلمت از روی آب برخاست و آن شقت از راه دور شد و آن
موج ساکن گشت و از ورطات تلاطم دریا ایمن شدیم و کشتی بسلامت روان شد و هر یکی می گفتند
که مدد از معتقد من موثرتر شد و بحث متمادی گشت عاقبت بر آن قرار دادیم که چون بساحل رسیم
آنکس را که در مرتبهٔ اول ببینیم مدد همت او بوده باشد و برین قرار گرفت چون بساحل رسیدیم شیخ
صفی الدین قدس سره را دیدیم بر لب آب ایستاده و از معتقدان دیگران هیچ کس آنجا نبود
عزیمت زیارت وی کردیم چون از دور نظر فرمود گفت فرزندان از زحمت دریا و مشقت موج
و بیم غرق چونند باتفاق معلوم کردیم که مدد از وی بوده است در قدم مبارکش افتادیم

حکایت پیره حمزه شرفان و پیره احمد بدلان قلعه روایت کردند که شیخ علی کرمرودی گفت
که از احمد سقای کوچک که او خواهرزادهٔ پیره احمد سقای بزرگ بود شنیدم نوبتی با پیر احمد سقای
خال خود باردبیل می آمدیم جمعی خراسانیان با ما بودند چون بلب رودخانهٔ سرخه رود کرمرود رسیدیم
سیلی عظیم آمده بود که مجال عبور نمیداد و هیچ چهارپا را قدرت گذشتن نبود مگر شتر را و ما طلب
شتر میکردیم که بگذریم پیره احمد بزرگ گفت که من از شیخ قدس سره شنیدم که فرمود باید که بوقت
درماندگی مدد از شیخ در خواهید این بگفت و از شیخ قدس سره مدد خواست و خود را بر آب زد و در میان
آن سیل میرفت و در میان غرقاب آواز او می شنیدیم که میگفت مرا بگذار مرا رها کن از آن سیل
بسلامت بیرون آمد و ما نیز شتر طلب کردیم و بگذشتیم چون باردبیل بحضرت شیخ قدس سره رسیدیم
در حال که نظر مبارکش بر پیره احمد افتاد فرمود که احمد در میان سیل میگفتی که مرا بگذار اگر ترا میگذاشتم
سیل ترا میبرد بعد ازین از سیل بگذر و دیگر ما را زحمت مده **حکایت** پیره یوسف سرابی گفت که از پدر
خود حاجی اسمعیل یعقوبان شنیدم که در آنوقت که بهندوستان میرفتیم و در کشتی نشسته بودیم بادی
عظیم و موج هایل برخواست و سکان کشتی شکسته شد و سکانان دست از جان شسته در قلق و اضطراب
افتادند و من مراقب نشسته بودم کسی را دیدم که بیامد و بمن گفت که شیخ میفرماید که نانی که با خود دارید
در دریا ریزید از برای حیوانات دریا و فکر مکنید که من عوض بدهم تا ازین ورطهٔ غرق خلاص
یابید پدرم این سخن با جماعت کشتی بگفت عاقبت از سر اعتقاد نانها که داشتند در دریا ریختند
تا حیوانات دریا بخوردند در حال آن باد و موج ساکن شد و کشتی بی سکان روان شد و یک روز بی زاد
صبر کردیم روز دوم از طرف هندوستان کشتی برسید با انواع نعمت و از آنجا زاد بخریدیم و کرامات
شیخ در نعمت و سلامت ظاهر شد و کشتی سکان بسلامت برفت **حکایت** پیره شیخی باغبان گوید که
پیره امین تبریزی مردی بود کاریزکن و او را خویشی بود کاریزکن که با او سعادات داشت پیره
امین برادر کاریزی فرستاد که بیم هلاک بود از غلبهٔ آب که در آنجا مجتمع شده بود و راه منسد گشته پیره
امین چون کلنگ بزد سیل روان شد و او را در ربود و در آن تنگنای نقب کاریزی برد امید از

خود قطع کرد و چندین چاه بچاه او را ببرد و بمقامی رسانید که آخر کار زیر باشد و جایی تنگ
که خلاصی از آنجا محال باشد چاره امید مدد از شیخ قدس سره بخواست گفت ناگاه شیخ را دیدم که دست
من بگرفت و مرا از آنجا بالا کشید چون نظر کردم خود را در بالای آن چاه دیدم و سیلاب در زیر آن
آن خویش خود را که مرا بحیله فرو فرستاده بود و مترصد آن که سیلاب مرا کشته بیرون اندازد بود دیدم ایستاده
و چون دید که زنده و از چاه بالا آمدم تعجب کرد که خلاصی چون یافتی گفتم مدد از دستگیری
کردم و دستم گرفت و خلاصی داد و آنکس که مرا خلاصی داد زود باشد که ترا در چنین چاهی هلاک
کند بعد از پنج روز آن شخص کاریزکن در کاریزی رفت که پاک کند فرو ریخت و او زیر آن خاک
هلاک شد و سیعلم من حفر بئرا لاخیه وقع فیه ظاهر شد حکایت روایت از طالبی سرائی که گفت از حاجی
حمزه سرابرادر پیره اسمعیل شنیدم که در آن زمان که پیره اسمعیل بهندوستان رفته بود حاجی
حمزه گفت روزی با برادر بزرگتر خود حاجی محمد بخدمت شیخ قدس سره بزیارت رفتیم و زیارت
نمودیم شیخ را قدس سره زحمتی و ضعفی بر مزاج مبارک مستولی بود شیخ قدس سره فرمود پسر
حمزه پیره اسمعیل چه نوع معاش میکند که او را تردد باید کرد و در دریاهای هندوستان
بجهه کسب معاش در کشتی نشست و ما را نباید زحمت کشید و او را از دریا بساحل رسانید بعد از یک
سال برادرم پیره اسمعیل آمد از وی سوال کردیم که حالت در دریا چون بود که روزی شیخ چنین
فرمود او گفت بلی باد مخالف برآمد و کشتی ما را سرگردان کرد و در میان شورش و موج
دریا امید از آمال خود قطع کردیم من استعانت از شیخ قدس سره آوردم و مدد از و طلب کردم ناگاه
شیخ را قدس سره دیدم که بر روی موج پیدا شد و کشتی ما را از آن غرقاب بیرون آورد و بکنار
رسانید و از نظرها غایب شد حکایت مولانا شمس الدین روایت کرد از حاجی اسمعیل سرائی
که چون شیخ قدس سره واصل بارگاه احدیت شد سلسله ارادت و اعتقاد من با تخصیص استحکام
تمام داشت فاما صحیفه دل خود را از مهر و دوستی شیخ صدرالدین خلد برکته ساده یافتم چون بسفر
دریا میرفتم در دریا باد مخالف برآمد و کشتی را بر بود و روزی چند سرگردان در دریا کرد و آن باد

مخالف قوت گرفت و کشتی را در غرقاب انداخت و مردم امید از جان قطع کردند و اتفاق
کردند که بارها چند از مد باشد که نجات یابند در آن حالت من استعانت از شیخ قدس سره کردم
و سه شبانروز تشنه بودم در آن اندک خوابی مرا بربود شیخ صدرالدین خلد برکته را دیدم که حاضر
آمد عصای سبز در دست و گفت حاجی اسمعیل تشویش مکش که شیخ قدس سره دعا کرد و من اشارت
کرد ایشان را از آن غرقاب بدر آرم من از غایت شوق نعره بزدم و از آن حال باز آمدم دیدم که مردم
بعضی رخت انداخته بودند گفتم ساعتی صبر کنید که من شیخ صدرالدین را دام الله برکته دیدم
و بشارت نجات از اشارت شیخ قدس سره داد چون صبر کردیم نیم ساعت نگذاشته بود که
باد مخالف ساکن شد و از آن غرقاب نجات یافتیم حکایت روایت از شیخ حسن دستجردی که بحضرت
شیخ قدس سره بدار و رمیر رفتیم چون باب آب تشنه و در رسیدیم پیره اسحق مؤذن میخواست که
از آب بگذرد آتش تر بود از بیم هلاک و غرق از شیخ مدد خواست قدس سره در حال آب بوی
زد و او را بساحل رسانید و بسلامت بیرون آمد چون بحضرت شیخ رسیدیم فرمود که پیر اسحق
پرسیدی از آنکس که چه کس بود که ذورق وجود ترا از غرقاب فنا بساحل نجات آورد پیره اسحق
سر انداز قدم شیخ قدس سره نهاد حکایت پیره شرف الدین میانجی گفت شخصی را سیلاب می
برد جمعی او را در آن حال دیدند و دست مددکاری ایشان از ذیل نجات او کوتاه بود از شیخ قدس
سره از برای او مدد درخواستند ناگاه آن شخص را دیدند از میان سیلاب بکنار افتاد چون بیرون
آمد جماعت گفتند تا مدد شیخ بردیم و او مدد تو کرد او نیز گفت بلی من نیز شیخ را قدس سره یاد کردم
و مدد خواستم ناگاه دیدم که مرا از آب بیرون آورد حکایت اخی میر میر حکایت کرد از حاجی
رونده که او گفت در ایام جوانی با جمعی از مردم شهر مصر مصاحب بودم روزی اتفاق کردیم که معلوم
کنیم که سر چشمه نیل کجا باشد باتفاق روی براه آوردیم و مدت سه ماه بسرعت تمام قدم در وادی
طلب آن منبع می زدیم ناگاه بمحلی رسیدیم و ملاحظه کردیم که در میانه آب جزیره پیدا شد عمارتی
از آنجا مینمود و بر لب آب دو زورق ایستاده بود و دو شخص آنجا نشسته چون مرا بدیدند احوال

با پرسیدند که مبدأ سفر از کجا و آخر حرکت تا کجا است گفتیم که مسافرانیم و سه ماهست که سیر میکنیم و از
شهر مصر بیرون آمده ایم ما را در آن زورق نشاندند و از کنار آب میان جزیره بردند چون در جزیره
در آمدیم عمارتی دیدیم بتکلف ساخته و جمعی صوفیان با صفا در آن خانقاه نشسته چون ما را دیدند استقبال
نمودند و ما را در بر گرفتند و پرسش درویشانه کردند و آخر یکی از ما احوال مبدأ پرسیدند پیش قدم
ایشان روی بمن کرد و گفت که از کجایی که زبانت با زبان ما ماند گفتم از ملک آذربیجان از شهر تبریز گفت
تو بشهر اردبیل رسیده باشی گفتم بلی گفت چگونه شهریست آنچه میدانستم گفتم در اثنای سخن گفتم در آن شهر شیخی
هست که مریدان او همین سکه و صورت شما دارند که آن شیخ چه نام دارد گفتم شیخ صفی الدین در حال
نعره بزد و بیخود بیفتاد چون از آن حال باز آمد و بنشست و در کلمات آمد گفت این خانقاه و زاویه از آن
شیخ صفی الدینست و ما مریدان آنحضرتیم ما تعجب کردیم و گفتیم شما بچه طریق مرید آنحضرت شده اید گفت نه گفتم چون آنحضرت را ندیده اید
چون مرید شدید گفت ما را حکایت عجب است اشاره کرد بصفه که بسوی قبله بود و آنجا مردی نورانی
بود و پس گفت این مزار پدر منست و او مردی بود تاجر و همیشه سفر کردی در دریا بود و گفت روزی در کشتی
نشسته بودم چون بمیانه دریا رسید نهنگی ظاهر شد بسی بزرگ از بیم آنکه آن نهنگ کشتی را بشکند
ملاحان و سکان کشتی دست از جان بشستند من نذر کردم که اگر حق تعالی مرا ازین مهلکه نجاتی بدهد و کشتی را
ازین ورطه نگاه دارد من بعد بگوشه بنشینم و حاصل مکنت خود را در راه حق صرف کنم چون این اندیشه
از صدق در دلم بگذشت نظر کردم بر روی آب شخصی را دیدم جبه سفید پوشیده و فوطه در سر بسته پیش
آمد و دست مبارک پیش نهنگ در آورد و آن کشتی را از آن ورطه بگردانید کشتی چون بوادی ساحل رسید بر
سلامت آمد پدرم این مقام را اختیار کرد و این عمارت را که می بینی بساخت و نخل غرس کرد و بساتین
بساخت تا روزی در محراب نشسته بود با حق تعالی مناجات کرد که چه بودی بارخدایا که مرا معلوم
شدی که آن مرد که بر روی دریا کشتی ما را از آن مهلکه خلاصی داد چه کس بود و چه نام داشت و از کجا
بود ناگاه نظر کرد آنکس را که بر روی دریا دیده بود بدید در محراب در نماز استاده نعره بزد
و در پای افتاد و او دست بر دوش پدرم نهاد و برفق پرسشی فرمود و پدرم حال خود تمام بگفت

شیخ

پس گفت از بهر خدا بگو تو چه کسی گفت من صفی الدین اردبیلی ام آنگاه پدرم را توبه و تلقین داد و اجازه
داد که توبه بدهد و فرمود دل قوی دار که هر گاه ترا حاجت باشد من پیش تو حاضر شوم این بفرمود
و دیگر بار بدان راه که آمده بود برفت و پدرم مدت هشت سال بعد از آن در حیوة بود و ما را بدین
طریق دلالت میکرد و هر گاه پدرم را احتیاج حضور او بودی پیش وی ناگهان پیدا شدی و این زمان
سه سال است که پدرم مرده است حاجی روند گفت چون این شنیدم باز گردیدم و بحضرت شیخ
قدس سره رسیدم و شوق حضور او دریافتم و توبه کردم **حکایت** پیره احمد زنیقی گوید که از فقیه
اسمعیل شنیدم که نوبتی در خدمت شیخ قدس سره بخدمت شیخ زاهد قدس الله روحه میرفتیم چون
در کشتی نشستیم باد مخالف در آمد و کشتی را از کناری بکناری می انداخت و ما همه بلرزه در آمدیم
و فریاد بر آوردیم که شیخ مددی که کشتی غرق خواهد شدن شیخ تبسمی فرمود چون یاران در توجه
و زاری مبالغه نمودند شیخ قدس سره دست مبارک بر زانو زد باد ساکن شد و آب قرار گرفت
و کشتی در زمان بکنار آمد **حکایت** پیره موسی قتره سقلی گفت نوبتی شلتوک در آب کرده بودم
که بزمین زراعت برم در رودخانه سیلی عظیم آمده بود و من شلتوک بر دراز گوش بار کرده بودم
و بآب میگذشتم سیل مرا و دراز گوش را در ربود و از گذرگاه بیرون برد و در مغرق انداخت
که امید از نجات قطع کردم در آن حالت استعانت بشیخ قدس سره بردم و مدد خواستم ناگاه در
آن حالت پر شدت که از خود خبر نداشتم خود را و دراز گوش را دیدم از آب بیرون آورده بعد از آن
این سخن با پیره محمد داروری بگفتم گفت بلی شیخ بود که ترا از آنجا بیرون آورد **حکایت**
پیره بدر الدین گفت نوبتی با پیره احمد سقا بخدمت شیخ می آمدیم از سلطانیه چون بیرون آمدیم برودخانه
اندر رسیدیم که یک فرسنگی زنجان است آب غلبه بود و پیره احمد سقا با سه کس بر آب زدند که
بگذرند و آب عمیق بود هر چهار کس را در ربود و می برد و من بر تلی بودم شیخ را دیدم قدس سره
که بیامد ذوقی و فرحی در من پیدا شد نگاه کردم هر چهار را دیدم که آب ربوده می برد و ایشان
در گریه بودند و من در عقب ایشان می دویدم و از اطمینان خاطر و ذوق که شیخ را دیدم می خندیدم

وسماع میکردم تا آب ایشان را بمضیقی میان دو سنگ انداخت که مجموع آب چون ناوی از آنجا میگذشت
دیدم که شیخ قدس سره یکیک را دست میگرفت و از آب بیرون میکشید و از میان غرق
بر کنار نجات می نهاد تا هر چهار را خلاص داد و پیر احمد سقا نیز میدید چون خلاص یافتند برین نعت
میکردند که ما غرق شده بودیم و بحد هلاک رسیده تو سماع میکردی پیر احمد بانک بر ایشان زد
دو سنگ بر ایشان انداخت و گفت او شیخ را قدس سره دیده بود که بخلاص ما آمده بود و سماع
و ذوق از آن سبب میکرد و شما او را توبیخ میکنید **فصل دوم** در کراماتی که از شیخ صفی الدین قدس
سره ظاهر شده است در نجات مردم در کوهها و بیابانها و دیگر مهالک و مخاوف **حکایت**
پیر احمد زنجی کرمرودی گفت که با سی و پنج آدمی از زنجی و جوبدیس و زاویه بخدمت شیخ قدس سره
آمدیم و در وقت مراجعت سرمای عظیم بود شیخ قدس سره گفت براه سیاه وولان بروید که نزدیکتر است
براه سراب مروید که دورتر است چون روان شدیم نماز عصر بدیه کاریم از اعمال اردبیل رسیدیم
و بلدی در پیش انداختیم تا راه نماید و خواستیم که شب بکرین دشت بگذریم برفی عظیم باریدن گرفت و ظلمت
عظیم پیدا شد و ما در آن کریوه میان برف یکشبانروز بماندیم و هر یک بطرفی افتادیم و هیچ
از همدیگر خبر نداشتیم بعد از شبانروزی روز روشن شد ما باز جمع شدیم و هیچ یک را از ما
آسیبی از برف و سرما بدست و پا نرسیده بود همه بسلامت بودند و هر یک از ما میگفت که
امشب شیخ قدس سره پیش من بود و محافظت من نمود و از آنجمله یکی بود محمد محمدان نام از دیه زاویه
و او را جامه تنک بود گفت من امشب در زیر سنگ جایی یافتیم که از شدت برف و باد کمتر
بود از بیم هلاکت سرپا نشستم چون ساعتی بر آمد شیخ را دیدم که بیامد و مرا گفت از اینجا برخیز من توقف
کردم بار دیگر بیامد و گفت میگویم از اینجا برخیز که این کمر خواهد افتادن و دست مبارک بر پهلوی
من زد و مرا از آنجا برخیزانید برخواستم و جای دیگر رفتم و ما را بدان مقام برد که نشسته بودیم
ناگاه دیدیم که سنگی بعظمت چون کوه پاره افتاده بود گفت که من اینجا نشسته بودم که سنگ
افتاده از آنجا خبر بدیه عموقین رسید که جمعی یکشبانروز است که زیر برف مانده اند جماعتی بیامدند

تا کسانی را که مرده باشند یا دست و پای سرما برده باشد از آنجا ببرند و بدیه رسانند چون ما همه را
بسلامت دیدند تعجب کردند و چون در ایشان سوء اعتقادی بود از این رهگذر رفع آن اعتقاد شد
حکایت شیخ صدرالدین ادام الله برکته گفت که عبدل بانجاری که نیابت مطلع امیر شیخ جوبانی
داشت در حضور پادشاه سلیمان خان گفت که امیری بکاری بشهری میرفت عبورش بر اردبیل
افتاد و بحضرت شیخ قدس سره رسید و استعانت کرد و روان شد بعد از آنکه مراجعت کرده
بود گفت در کوهی بشدت برف گرفتار شدیم بحیثیتی که چندین کس در صعوبت و سختی آن حالت بمردند
و باقی مردم از نجات امید ببریدند و من از جان نومید گشتم و در آن شدائد استعانت بشیخ صفی
الدین کردم ناگاه دیدم که شخصی بیامد که هیکل و هیات او میدیدم غیر از آستین و دست و دست من
بگرفت و از آن مهلکه بیرون آورد و چند گامی با وی برفتم و آفتابی خوش پیدا شد و بعد از آن
چون مراجعت نموده باردبیل رسیدم و بخدمت شیخ قدس سره سرافراز شدم شیخ از پنجره زاویه
متبرکه بیرون آمد و من ایستاده بودم چون نظر بر من انداخت دستم بگرفت و فرمود با آن زحمت
برف چونی **حکایت** خواجه امین الدین گفت نوبتی از اصفهان می آمدم چون بدره پرده لیر رسیدم
کاروان رفته بود و من تنها ماندم و شب تاریک بود و باران می بارید و راه نمی دانستم و در آن
ظلمت شب و شدت مضطر و عاجز اسب میراندم تا بمقامی رسیدم که پای نمی توانست نهاد و من چون
راه نمیدیدم و نمیدانستم که چگونه موضعی است تازیانه بر اسب میزدم اسب از بالای پشته فرو جست
و دیگر قدرت پای نهادن نداشت پیاده شدم و نگاه کردم خود را و اسب را بر کمری دیدم که
بر هوا معلق مانده بود و از هیچ طرف راه نداشت و از آنجا نشیبی که زیر آن بود مغاکی بس عمیق
و سهمناک بود سراسیمه و عاجز فرو ماندم و از هیچ نوع چاره و راهی نداشتم ناچار روی باز
گردانیدم و در آن حیرت و ظلمت نگاه کردم کسی را دیدم که در پیش من میرفت تصور کردم که آن
راه باشد و آن کس رهگذری در پی او روان شدم و اسب را میکشیدم و میرفتم و آنکس را آواز میکردم
جواب نمی داد و میرفت و من در عقب میرفتم چون آواز دادن و عدم جواب مکرر شد توهم کردم

که این پس شیخ باشد که اعانت من میکند براه نمائی و ره بری چون در آن ظلمت نیک نظر کردم
شیخ بود قدس سره پس چون بکاروان رسیدم از و اثر ندیدم **حکایت** نظام زرگر اردبیلی
گفت که عزیب شاه حدادی بود در دیه کاریزار دبیل و شارب الخمر بود روزی در فصل زمستان
از دیه کاریز با قرب زندان عزیمت دیه برزند کرد و در میانه راه بارندگی سخت برداشت و اشیا را
به تنگنائی ملجا ساخت و امید حیات ببریدند عاقبت باتفاق استعانت و مدد از شیخ قدس
سره درخواستند و گفتند بار خدایا اگر شیخ صفی الدین را بحضرت تو قربتیست ما را ازین هوا نگاه دار
و ما را از اطعمه و اغذیه بهره مند ساز ناگاه آن بارندگی ساکن شد آفتابی بر آمد و اندک راهی
برفتند دیدند که سفره و سه عدد کرده در آنجا با پاره حلوا افتاده آن را بخوردند بعد از آن
روی بایاب آوردند و توبه کردند از شرب خمر و دوازده ترک بدست آورده بخدمت شیخ آمدند چون شیخ
بدیشان نظر کرد تمامت احوال ایشان را از شدت هوا و استعانت و مدد خواستن و نان و حلوا و توبه
مجموع تقریر فرمود در دست و پای شیخ قدس سره افتادند و تجدید توبه کردند و جمعی از مردم
دیه نیز توبه کردند **حکایت** خواجه امین الدین گفت که برادرم را ایشان سخت شد و امید قطع
کردند و ایمان بیاوردند و بنشستند امیر محمود برادر خود حاجی موسی گفت برخیز و خرجین بر زیر اسب
قلعه بارکن و برنشین و برو باشد که اسب ترا بکناری برد چون برنشست و براند امیر محمود دید که از
از حاجی موسی سواری دید سبزپوش بر اسب بور که میرفت امیر محمود گفت یاران سواری دیگر
پیش از حاجی موسی میرود برخیزید تا ما نیز برویم برخاستند و درعقب ایشان روانه شدند و آن
سوار سبزپوش میرفت و همه میدیدند و ایشان بر اثر او میرفتند تا بر در اوباد رسیدند آن
سوار در اوباد رفت و ناپیدا شد و چون بیامدند و به بندگی شیخ رسیدند و احوال عرض کردند
شیخ تبسم فرمود و گفت برکت ولایت شیخ زاهد قدس الله روحه بود **حکایت** مولانا محیی الدین
گفت نوبتی شیخ قدس سره اشارت فرمود که چند کبک کوهساری جهة او بیارم پیش مولانا تاج
الدین رفتم و چند کبک جمع کردیم مولانا سراج الدین بیامد که ما را از رود خانه شغنه زبگذراند

بوگانکردد و متعرض حال ایشان و برنودی مراجعت نمودم **حکایت** مولانا شمس الدین اقیونی
از طالبی مقبول القول اقیونی روایت کرد که در سالی که پادشاه اوزبک خروج کرده بود و تاکنار
آب گرآمده مردم ایران زمین مجموع خایف بودند و متوهم که لشکری پس باشکوه و انبوه آورده
بود که اگر استیلا یابند خان و مان مسلمانان خراب کنند شبی در واقعه شیخ را قدس دیدم که در لشکرگاه
پادشاه اوزبک حاضر بود خبر بوی بردند که شیخ آمده بیرون آمد و خواست که شیخ را زیارت
کند شیخ یک طبانچه بر روی او زد که چنانکه من دیدم که گردی از کلاه او بر آمد پادشاه اوزبک
از آنجا روی گردانید و ازین ملک بیرون رفت چون از آن حال باز آمدم واقعه با مولانا
نجم الدین سلیمان بگفتم او گفت که الحمد لله والمنه که شیخ شر ویرا ازین ملک بگردانید هنوز روز
نگذشته بود که خبر آمد پادشاه اوزبک بگریخت و برفت و این ملک از شر لشکر او امن و خلاص
شدند **حکایت** ادیب ابراهیم کلخورانی روایت کرد که از حسام الدین نوکر چوپان بهادر که در آن
زمان که پادشاه ابوسعید خان چوپان را برسالت بقاآن فرستاد بوقت رفتن بحضرت
شیخ قدس سره رسید و استعانت خواست و روانه شد چون بحضور قاآن رسید در
پیغام گزاردن سخنی بگفت که او را خوش نیامد فرمود که ویرا حبس کردند و در آن حبس خایف بود
و از حیات مایوس شده از باطن فیض مواطن حضرت شیخ استمداد نمود از غربت و بیکسی و گرفتاری
خود التماس کرد دوم روز فرمان صادر شد که او را از حبس خلاصی دادند و بیرون آوردند
و نوازش دادند و روان کردند و چون بحضرت شیخ قدس سره رسید شیخ بوی گفت امیر از آن
حبس ترسیدی **حکایت** مولانا عز الدین یوسف اندارودی گفت در وقتی که هنوز بحضرت
شیخ نرسیده بودم و خواهان آن میبودم که بحضرت او رسم و شرف تربیت دریابم فرزندم
تاج الدین عارضه دماغی داشت که همه اطبا از علاج آن عاجز بودند و علاج پذیر نبود و ازین ممر
پریشان خاطر بودم شبی در واقعه شیخ را قدس سره دیدم که بمن خطاب فرمود که سر تراشی
میتراشی گفتم بلی فرمود سر تراش بمن ده دادم و بدست مبارک گرفت و گفت که نیک است

موی سر من تراش موی سر مبارکش را تراشیدم آنگاه اشارت فرمود که بیا تا موی
تو تراشیم گفتم کار بند سهلست موی تاج الدین تراش که عارضه دارد باشد که ببرکت دست
مبارک شیخ آن عارضه از و زایل شود پس شیخ قدس سره بدست مبارک موی سر تاج الدین بر داشت
در روز عارضه او زایل شد و صحت کامل حاصل گشت بنوعی که گویا هرگز آن عارضه نبوده است
حکایت پیره محمد تولی گفت مرا دختری بود ابکم و اصم و چشم سمع و بصر از و بالکلیه مرتفع شده بود و تا نهفت
سال حال او بهمین قاعده گذشته یک روز شیخ را قدس سره وقت خوش بود خاطر بود دم فرصت
یافتم گفتم شیخ ستر پوشیده در خانه دارم که لال و کر بهت خستهٔ للّه شیخ دعایی فرماید باشد که شفا
یابد شیخ قدس سره دعا کرد چون بمنزل آمدم حق تعالی زبان و گوش آن دختر را گویا و شنوا گردانیده
بود و صحت یافته باب سیوم کراماتی که از نظر عنف و لطف شیخ قدس سره ظاهر شده است مرتب
بر سه فصل فصل اول در نظر لطف آنحضرت قدس سره حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که شیخ قدس
سره یکبار بپل نور رسیده و در وقت ذوق و بسط بود و قدری نبات در دهان مبارک داشت اتفاقا
شخصی خضر نامی از جملهٔ اجلاف که نشو و نما در کوه و صحرا یافته بود بدولت این حضور رسیده و
در حالت عبور شیخ بر سر آن پل ایستاده بود شیخ آن نبات از دهان مبارک بیرون کرد و در
دهان خضر نهاد حال بر و بگردید و شوری در وی پیدا شد حکایت نظم حاصل آمد از رکوه آن نبات
خضر را سرچشمهٔ آب حیات و کشف بر وی ظاهر شد که همه جهان مطالعه میکرد و قدم نیز و برا حاصل
شد چنانکه هر جا میخواست میرفت و چنان شد که چون در صحرا میگشت هر توشی که مطاوعت هیچ آدمی
نمی نمود بر آن می نشست و بر کوه و کمر میزد و آسیبی بوی نمیرسید و بر آب میزد و بر روی آب
میگذشت بعد از آن کارش بالا گرفت و معاملهٔ عالی و مرتبهٔ بزرگ یافت و از جمله خلفا صاحب جمعیت
شد حکایت شیخ صدر الدین خلّد الله برکته فرمود که پیره یوسف کاوزنی مردی بود که اشواق و
دواعی اشتیاق داشت و طلب و طلب مرشد میکرد و صحرای این سودا می پیمود و در آن دیار کسی
بنمود تا محمد نعله نشان دادند پیش او رفت و یک چندی ملازمت او نمود کارش از وی گشوده نگشت لیکن

چون ریاضت قوی کشیده بود کشفش حاصل شده بود تا در واقعه دید که عصایی از آسمان فرود
آمد و در دست او جا گرفت و بر سر عصا گویی بود و در آن گوی سوراخهای بسیار و از هر سوراخی
الوان انوار بیرون می آمد پیر یوسف باز آن عصا را بر آسمان می انداخت از آن عصا آوازی
می آمد که آنچه مطلوب تست از پیش شیخ صفی الدین قدس سره حاصل کرد پیش وی رو پیره یوسف قدم
در راه طلب نهاد و از آنجا متوجه کعبهٔ مطلوب شد و عزیمت حضرت شیخ کرد قدس سره و در آن وقت شیخ زاویه
در دیه کلخوران داشت پیره یوسف بیامد و بر در زاویه کهن فرود آمد اتفاقا شیخ در آن ساعت
در زاویه نبود چون پیره یوسف را آتش شورش در جوش بود ثبات نتوانست نمود از زاویه بیرون
آمد و هو پس شیخ زاده جمال الدین علی رحمة الله علیه کرد و روان شد شیخ قدس سره چون در زاویه
آمد فرمود که چنین جوانی آمده بود کجا رفت گفتند بیرون رفت فرمود علی الفور کسی در عقب
او برود و او را باز آورد و اگر بطوع نیاید بجورش باز ندکی را سوار کرد تا مستعجل براند چون بزد یک
رسید چیزی بر چوب بسته می جنبانید پیر یوسف چون وی را دید بدانست که بطلب او بازگردید
و چون بحضرت شیخ رسید قدس سره و دست در دست شیخ نهاد قدس سره و شیخ دست او بگرفت چراغ
کشف او که مدت سی سال افروخته بود و در آفتاب حضور شیخ بی نور شد پس شیخ نظر دلگشای معجز
نمای در وی نظر فرمود آنچه مطلوب و مقصود او بود بوی روی نمود و حال بر وی کشف شد پس
در پای شیخ افتاد و سر در قدم شیخ نهاد و توبه کرد و تلقین گرفت حکایت شیخ صدر الدین ادام الله
برکته فرمود که شیخ قدس سره یکنوبت بخلخال رفت و اکابر و اعالی آنجا هر یک میخواستند که شیخ را بخانه خود فرود
آرند و اگر شیخ بخانهٔ یکی از ایشان نزول میفرمود مظنه آن بود که میان فتنه و خصومت شود در اثنای
رفتن بخانهٔ درویشی رسید نام او بهاء الدین کازر که معیشت او از عرق جبین و کد یمین بود شیخ فرمود
که خانهٔ من اینست از اسب فرود آمد تا در آن خانه نزول فرماید بهاء الدین کازر بی سر و پا و سراسیمه
در خانه دوید و روانی گلیم پاکی بگسترد و شیخ قدس سره بر آنجا نشست بهاء الدین قدری نان و گوشت
و عسل بحضور شیخ آورد حضرت از سر بسط قدری تناول فرمود و بیک نظر لطفی که بهاء الدین کازر فرمود

حال بر وی گشود و پیش زوجهٔ خود رفت و گفت من آن نیستم که بودم و خود چیزی دیگر می بینم زنش
گفت من نیز آن نیستم و هر دو را حالت مبدل شد پس بعد از مراجعت شیخ بهاء الدین را شوری و شیدایی
پیدا شد و سودایی در سر افتاد که طاقت آن نمی آورد و سر بنهاد و از صحرا بصحرا و کوه بکوه میدوید
تا بار دیگر میل آمد و بحضرت شیخ رسید و گفت شیخ از هر سر مویی که بر تنست تسبیحی و ذکری می شنوم
شیخ فرمود بکار باش تا چنان شوی که از چوب خشک نیز بشنوی و اشارت بسقف خانه کرد
چوب ذکر میکرد و بهاء الدین می شنید وَإِن مِّن شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ حکایت امیر ملک اشرف
چوپانی در حضور شیخ صدر الدین خلّد ملکه گفت که پادشاه سعید طاب ثراه و بعد از خواتون و اعاظم
مملکت بشیخ قاز رسیدیم و شرف حضور او دریافتیم و نوادگان امیر چوپان حاضر بودند و من طفل بودم خدمت
و در میان ایشان شیخ قدس سره نظر بمن فرمود و مرا پیش خود خواند و سه بوسه بر پیشانی من
داد پادشاه ابوسعید گفت که این طفل را نیکو نگاه دار که دولت در سر اینست پادشاه ابوسعید
نیز گفت بلی دولت در سر این می نماید اکنون من از شیخ آن کرامات چنین دیدم و این بخشایش
یافتم که از جهان هر چه میخواستم و میخواهم میسر است و این دولت و مکنت از نظر او یافتم حکایت
شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت امیر حسین جلایری فرزند خود امیر شیخ حسن را در حالت طفولیت
همراه داشتمور که نیابت مطلق او داشت بحضرت شیخ قدس سره فرستاد و گفت این فرزند مرا
بر دامن مبارک شیخ انداز و بگو که از برای خدا این طفل را قبول کن داشتمور امیر شیخ حسن را بحضرت
شیخ آورد و در پای مبارک شیخ قدس سره انداخت و گفت پدرش امیر حسین التماس میکند که از
برای خدای شیخ این طفل را قبول کند شیخ فرمود قبولست گفت شیخ نشانی برین طفل کرامت فرماید
شیخ قادستارچه و طاقیه بوی داد آن روز شیخ حسن برفت دیگر روز پدرش امیر حسین بحضرت شیخ
آمد و امیر شیخ حسن دست پدر را گرفت و میکشید تا بحضرت شیخ قدس سره رسانید و گفت
شیخ پدر را آوردم چون امیر حسین دست بوس دریافت گفت ای شیخ عادت ملوک و امرا چنان باشد
که چون از کسی توقع پادشاهی باشد هر یک از امرا فرزند را بخدمت او نامزد کنند و ملازم او

گردانند تا چون او پادشاه گردد این فرزندان پیش او صاحب جاه گردند و حمایت پدران
و اقارب خود کنند اکنون من نیز این فرزند خود را بحضرت شیخ از برای آن فرستادم تا
ملحوظ نظر عنایت شیخ شود در آخرت و قیامت حمایت کند چه از دنیوی احتیاجی نیست بلکه همت
و نهمت کلی باحوال اخروی مصروف است که بعنایت شیخ که پادشاه دنیا و آخرتست حاصل شود
چون امیر شیخ حسن بنظر لطف شیخ قدس سره ملحوظ شد و شرف قبول یافت علو رتبتش در امارت
بدانجا رسید که رسید و هیچ آسیب از دوران الی یومنا هذا بوی نرسید و از ابنای جنس او
کسی با آن کبر سن و پیری در امارت نرسیده بود و هرگز نمازی از وی فوت نشد و پیوسته کلمهٔ
شهادت بر زبان او جریان داشت و در وقتی که پادشاه ابوسعید طاب ثراه او را از سر خشم
گرفت و بروم فرستاد پیره بابای مراغی در واقعه دید که شیخ قدس سره امیر شیخ حسن را از بر دامن
مبارک گرفت و ببابا گفت که بابا این را بستان و در زیر گلیم خود نگاه دار که ما را با او کارها است
حکایت پیر عین الدین اهری گفت که پدر من پیره صادق بحضور شیخ قدس سره آمد و پیره عیسی را
که برادر من کوچک منست با خود بیاورد و این پیره عیسی در آن وقت طفل بود چون دست بوس
شیخ قدس سره دریافت اشارت کرد تا عیسی بحضرت شیخ آمد و شیخ سه نوبت آب دهان مبارک
در دهان عیسی انداخت عیسی چون بامداد برخواست تمام قرآن یاد داشت و الی یومنا هذا که سال
تالیف اینست قرآن از ظهر القلب میخواند و حروف نمیداند اگر چشم برهم نهد انگشت بر آیتی
که میخواهد از مصحف می نهد و اگر چشم باز کند نتواند نهاد حکایت پیره یعقوب برادر این ضعیف
که از ثابت قدمان حلقهٔ ذکر بود روایت کرد که شیخ را قدس سره یکبار عبور بر گرمرود اتفاق
افتاد و در تردد بدان نواحی نظر لطفی باطراف گرمرود کرد چون آن نظر اثر کرد حق تعالی انس
جذبات توفیق در نهاد اهل آن ولایت نهاد تا از آن ولایت چندین عاشق صادق که از روایح
مشام جان ایشان معطر و از فوایح قدس خیشوم امانی و آمال ایشان مروح است قدم در وادی
فقر و بوادی فنا نهادند حکایت مولانا محیی الدین گوید که در دیهٔ سنجید خلخال یکی بود پیره [illegible]

نام و او را خلیل نام پسری بود نابینای مادرزاد چون این محمد که بسن بلوغ رسید شبی از شبها
شیخ را قدس سره بخواب دید فرمود که فرزند محمد بگیر این شربت را و بخور و چون از خواب بیدار
شد مجموع قرآن یاد داشت صباح بیامد در مسجد و آغاز قرآن خواندن کرد و در حفظش قصوری نبود
حکایت مولانا محی الدین گفت که چون شیخ قدس سره از سلطانیه می آمد بخیل قرادینان رسید
سه روز پیش آنجا دعوت باز داشتند و بسیار گاو و گوسفند بکشتند و ضیافت عظیم نمودند
شیخ قدس سره فرمود که دست بسفره در انکنند و چیزی نخورند اصحاب نخوردند چون بپرده
لیر رسیدند سه روز چیزی ناخورده بوده و گرسنه ناگاه خورشه نانی از دیه سورق دیدند که
می دوید و می آمد رسید و عنان اسب شیخ بگرفت و گفت از خدا نمی ترسی گفت می ترسم گفت
زمانی توقف کن و نظر کن مردمی که از پس می آیند نظر کردند خلقی عظیم می آمدند عنان مرکب شیخ
قدس سره بگرفتند و پیش پل پرده لیر فرود آوردند و طعامها با خود آورده بودند و بروایت
پیره امین الدین کرمرودی از پیره امیرشاه هشتاد کس از مرد و زن این طعامها بر گرفته بودند و بیاوردند
شیخ قدس سره نظر مبارک بر ایشان انداخت یکبار هشتاد کس را از زن و مرد تبدیل حال
شد و حال ایشان بگردید و در دیه اغاره درویش درویشی بود دعیل و شکدیت یک درخت زرد
آلو داشت و چندی رسیده بود آنها را بچید و گفت بروم بر سر راه پرده لیر باشد که آنجا کسی
گذرد این را بدو دهم شاید من انعامی کند بر سر راه پرده لیر رسید جمعیت عظیم دید پرسید
کیست گفتند حضرت شیخ صفی الدین است به بندگی شیخ قدس سره رسید و دست و پای مبارکش
ببوسید و آلو را پیش شیخ نهاد و زبان بگشاد که مردم حاجات خود در شب قدر خواهند من
بروز شب قدر دیدم مراد من بده شیخ قدس سره بدست مبارک از آن زرد آلو برداشت و تناول
فرمود و هر یکی را یکی بداد بعد از آن فرمود چیزی بوی دهید مردم از زنان و مردان هر چه
آن قدر بوی دادند که او را غنی ساختند و از طعام نیز آنقدر یافت که از کشیدن
آن فرو ماند گفت شیخ کسی با من بفرست که اینها را بخانه من آرد تا عیال و اطفال شیر بخورند

اشاره فرمود تا مجموع را بخانه او بردند و او باقی عمر از آثار آن غنی شد و در رفاهیت
زندگانی میگذرانید حکایت مولانا شمس الدین روایت میکند از پیر احمد سرقی که با پدر خود
فقیه محمد بحضرت شیخ قدس سره رفتیم شیخ با جماعت طالبان لطف بسیار فرمود بعد از آن فقیه
محمد گفت شیخ بعضی درویشان و پیران و ستر پوشیدگان هستند که بخدمت نمی توانند آمد شیخ از
برای ایشان تبرکی شفقت فرماید شیخ فرمود که از برای ایشان تبرکی بدهم که چشمهای کور بینا
شود و گوشهای کر شنوا چون مراجعت کردیم جمعی از پیران و درویشان و ستر پوشیدگان
مداومت بذکر میکردند و صاحب ذوق شده بودند و میگفتند که ما چشم کور داشتیم بینا شدیم
و گوش کر داشتیم شنوا شدیم حکایت خواجه عبدالله گفت که امیر علی ساغرچی گفت در ماهشهره موغان
شبی در واقعه دیدم که شیخ قدس سره ایستاده بود و کمال محمود که از خلفای شیخ زاهد قدس
الله روحه می آمد و کیسه پر از زر داشت شیخ چون او را دید دست کرد و آن کیسه زر از دست او بستد
و زرها را در دامن خود کرد و کیسه را بدو داد بعد از مدتی بخدمت شیخ قدس سره رسیدم شیخ
در باغ ایستاده بود و پیر خلیل و پیره اسحق پیش او ایستاده بودند چون شرف دستبوس
یافتم فرمود امیر علی آن واقعه که در ماهشهره دیده بودی بگوی گفتم کدام واقعه فرمود
آنکه کمال محمود را دیدی با کیسه زر که من زر بستدم گفتم مردم ایستاده اند چون گویم فرمود
بگوی غمی نیست گفتم چه گویم چون شیخ را معلوم است شیخ بفرماید پس شیخ قدس سره از اول واقعه
تا آخر باز گفت با خود گفتم زهی پیری که او را این مقدار رتبه در درگاه الهی بوده باشد مریدی
که در خدمت این نوع پیری باشد رتبه او چه باشد تا مرا این فکر دست داد باغبان باغ را
آب میداد شیخ قدس سره روانی بیل از دست او بستد و آب در جوی دیگر انداخت پس گفت
بیا پیش رفتم فرمود که حال پیر با مرید این است در حالت قبض و بسط و منع و اعطا پس از
قدمش نهادم و از شیخ بجان زنهار خواستم شیخ قدس سره مرا استمالت داد ناگاه کشفی مرا پدید آمد
و چیزی مرا دست داد که ندیده بودم حکایت پیره جبرئیل پسر محمد تبرآبادی گفت که کنگ بودم

ولکنت زبانی داشتم و قرآن نمی‌توانستم خواند چون عازم سفر شدم چه در کوه هنر کوش مهمی داشتم
چون آنجا رسیدم وضو ساختم و دو رکعت نماز گذاردم شیخ را قدس سره دیدم و آب دهان
مبارک در دهان من انداخت گویا شدم و زبان خود را گویا یافتم و قرآن بر زبان من روان
شد **حکایت** حاجی مجیر الدین مشکینی گفت نوبتی شیخ قدس سره از سفر شتاسفی مراجعت فرموده
بود و نزدیک اقدام نزول فرموده و از آن جماعت که در حضرتش می‌بودند غیر از اخی علی
دلوزی و پسر حضرت بنی کسی دیگر حاضر نبود لیکن از اطراف جماعت ترکان در جوش آمده بودند
با قریب بیست کس شرف استسعاد حضور حضرتش رسیدم و سفره تبرک در پیش آوردم و در آن وقت
از اعمال و مثال دنیوی چیزی نداشتم چنانکه طالبی از من یک درم سوال کرده بود و من در خانه خود یک
درم نیافتم که بوی دهم و هیچ کس را نیز از اهل خانه نبود که بقرض دهد چون آن سفره در نظر
مبارک شیخ قدس سره آوردم و شیخ را از سفره ترکان کراهتی بود و در سفره درویشان کراهتی
نیافت از روی لطف فرمود که مرا از سفره ترکان برهاند خدایت برکت دهاد و چون
این دعا فرمود دیدم در آن سال حضرت عزت ابواب نعمت بر من بگشاد و انواع جمعیت رو نهاد
و بعد از آن در رفاهیت بسیار بودم و از نعمت خالی نشدم **نظم** ریزه سفره انعام نوال لطف و
نعمت ظاهری و باطنی ما و من است ∴ ای خوشا آن دل و جانی که ازین نعمت و ناز ∴ قوت و قوت
غذایش مدد روح بود **فصل دوم** در کراماتی که از روی عنف از شیخ صفی الدین قدس سره
ظاهر شده **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکاته گفت که یکنوبت شیخ قدس سره درین مقام که اکنون
مرقد مطهر است نشسته بود و بکلمات دلپذیر مشغول بود و جمعی در خدمت حضرت او خوش وقت
بودند و مجلس بود در روحانی محفوف بانظار عنایت سبحانی ناگاه علیشاه جوشکابی در آمد که
از اکابر ابنای زمان بود و پادشاه ابوسعید او را پدر خود خواندی شیخ قدس سره وی را اعزاز
فرمود و قیام نمود علیشاه چون در آمد شیخ را گستاخ در کنار گرفت و گفت که حاضر خود باش یعنی
سخن بهمرفه بگوی که حریف رسید و دست بر کتف مبارک شیخ قدس سره زد و شیخ را غیرت بحرکت آمده

روی بدو آورد و فرمود که تو حاضر باش که حریف برسد و بنشستند و علیشاه سخن و احوال آرد
وآغاز کرد و آن کلمات روحانی به ترهات شیطانی مبدل شد و شیخ قدس سره در آن غیرت
وحدت بود و چون مجلس بآخر رسید علیشاه بازدور رفت و از دو در مرغزار ویلی بود که در ناحیت
اردبیل است و آن روز روز چهارشنبه بود نماز پیشین اتفاق غیاث الدین رشیدی بحضرت
پادشاه ابوسعید طاب ثراه احوال علیشاه جوشکابی عرضه داشت که او میگوید که امیر چوپان زنده
است و خواهد آمدن و بعد از خواتون این سخن رسانیده است و مردم دو گروه میشوند حکم
پادشاه ابوسعید شاه شد که ویرا بگیرند آخر روز علیشاه را گرفته و پنجشنبه همچنان مقید بود روز آدینه
وقت چاشت آوردند و دست و پایش جدا کردند و باطراف فرستادند و دستی که بگستاخی
وار بر دوش مبارک شیخ قدس سره زده بود در زنبیلی بر فتراک بسته باطراف فرستادند
حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکاته فرمود که وقتی شیخ را قدس سره عارضه بود که
مدتی مجال بیرون آمدن از خانه نبود استاد بهمش نجار با خواجه شرف الدین دامت برکاته گفت
که چون حوض خانه ساخته ام و از جوئی که سابقا حفر نموده بودند نزدیک بحظیره مقدسه می‌توان آب
بر دمیخواهم که از همان جوی آب جاری سازم و تتغیه آن نهر کردم و در خانه شیخ قدس سره دهلیز سنگی
بود مربع در تردد پای بر آن سنگ بایست نهادن آن نهر را بآن سنگ رسانیده بودند بعد
از آنکه حضرت شیخ را از مرض سبکباری حاصل شد بقاعده معهود جهت استراحت بیرون آمدن
خواست که از آن نهر عبور نماید عبور آن بر وی شاق نمود آهی از دل برآورد و پرسید که حفر این
نهر بدین عمق که کرده گفتند که استاد بهمش نجار و استاد بهمش در آنجا حاضر بود شیخ قدس سره روی
بوی کرد و گفت که گیرم که من بجوانی تو نظر کرده ترا دعای بد بکنم توجه کنی بهمش دانست که نامه عمرش
بآخر رسیده در صدد تجهیز و تکفین خود شد و از مردم استحلال کرده ذات الجنبی او را عارض
شد و سه روز زنده ماند و وفات یافت **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکاته گفت بعبادت
او رفتم گفت که بر حسب تقدیر الهی من رحلت خواهم نمود اما از برای خدا در حضرت شیخ قدس سره شفیع شو تا مرا عفو

کند که چون از دنیا برآمدم باری آخر تم باشد وازشیخ استعفا کن تا بعقوبت دیوی اکتفا فرماید
از حضرت شیخ قدس سره شفاعت کردم عفو فرمود حکایت مولانا زین الدین عبدالجبار گفت که
شیخ بسبب اصلاح ومصالحه قضیهٔ خونی ناحق بدیه کلخواران رفت که در ناحیت اردبیل است و مدعی
خون از رسیدن خبر یافت روی بکوه نهاد شیخ قدس سره چون بدیه رسید گفتند آنکس روبکوه نهاد
واز دیه بیرون رفت شیخ عنان مبارک بگردانید و رجعت کرده فرمود که رفت بعد از آن
هیچ کس او را ندید و نام ونشان وی نشنیدند و معلوم نشد که حالش بچه رسید و مالش بکجا کشید
وتمام عیال واطفالش بمردند وخانه اش بکلی منقطع شد وآن دیه خراب شد والی یومنا هذا بایرست
واز انجا شیخ را قدس سره بدیه الاروق آوردند وپیره ملک نام مردی بود میخواست که شیخ
بخانهٔ وی نزول فرماید شیخ قدس سره بخانهٔ خود برد و چون شیخ قدس سره بدروازهٔ دیه رسید
فرمود که ابراهیم چکونه را در دیه مجال میدهید که می آید ومیرود واین ابراهیم مردی بود
بغایت شریر و بدنفس و در میانهٔ مردم افسادات وایقاعات کردی و در ظلم و ستم جری بودی
و برادری داشت محمود نام آنجا حاضر بود چون این سخن از شیخ قدس سره شنید گفت شیخ چکونه چه کرده است
که چکونه میکوید شیخ قدس سره باز پس نگریست پرسید که این چه کس است گفتند برادر آن چکونه
است شیخ بدو گفت مرو زیرانش در حال این محمود از پای در افتاد و شیخ قدس سره چند گامی براند
و بخانهٔ پیره ملکشاه نزول فرمود و هنوز شیخ قدس سره فرو ننشسته بود که فرماید و ما در محمود بر خواست
نظر کردند محمود مرده بود و سراپای او آماس کرده و دست و پاها راست در هوا استاده و بر خاک
مذلت افتاده حکایت جمال الدین ارموی که از جملهٔ مشاهیر است گفت که جمال الدین پسر محمد شاه زرنقی
سرایی را خونی نکردن باز آمد بواسطهٔ تعصبی که با عم زادکان خود داشت و در جوار زاویهٔ شیخ التجا کرفت و بندعثمان
چون در حمایت فولادقیا رفتند وفولادقیا امیری بود صاحب شکوه و سطوت کس فرستاد که
جمال الدین را از جوار شیخ قدس سره ببرند و شیخ قدس سره میخواست که در میان ایشان اصلاح
فرماید و کسی از دنبال او آمده بود و تشدد میکرد و میخواست که او را ازو دارد واز خدمت شیخ قدس سره

آورد و نزد فولادقیا و چون شیخ بجدّت بوی نظر فرمود فی الحال نطق و حرکت از وی منقطع
شد بعد از آن جاسوس کماشتند که چون او را بیرون از زاویه ببینند بگیرند بر جمال الدین
ظفر نیافتند تا روزی که جمال الدین بر بام صلاح خادم بود و مردم از وی اهل فرصت کوش
داشتند تا روزی که گرد بر گرد بام در گرفتند که ویرا بگیرند او خود را از بام خلوت انداخت
قضا را بر در خلوت سنکی بود بر آن سنگ افتاد و آسیب عظیم بپشتش رسید و او را در ربودند
و در حال از شهر بیرون بردند چون شیخ را اعلام کردند سید شرف الدین و سید جمال
الدین واخی علی دلو زیرا رحمهم الله در عقب بفرستاد چون رسیدند جمال الدین متوفا شده بود
معلوم نشد که قاصدان کشته بودند یا از آسیب افتادن فوت شده بود و اختیار از دست رفته
بود چون زمانی شد پیره عزالدین و محمود ساغرچی و جمع دیگر از صوفیان بیامدند شیخ قدس سره
پیره عزالدین رحمة الله علیه فرمود که این مردیعنی فولادقیا با منافقت برو باطالیان
بخلوت بنشین پیره عزالدین بحسب اشارهٔ شیخ قدس سره بخلوت بنشست و چون شیخ از
سهام وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی تیری انداخته بود و رشتهٔ حیوة فولادقیا انقطاع
یافته قیا در سلطانیه نشسته بود ناگاه فریاد برآورد که مرا بتیر زدند و در فریاد و اضطراب
افتاد و مدتی درین فریاد و الم بود و از و جگر پاره ها و احشا فرو می افتاد و سوراخ شد
واز آنجا او را بیوز آغاج بردند و آنجا باسوء حال و بدترین وجهی وفات یافت و تن اعضای
او بمثابه رسیده بود که هیچ غسالی متوجه غسل او نمی شد مبلغها بغسال میدادند که او را غسل نماید
قبول نمیکرد حکایت شیخ صدرالدین ادام الله برکته گفت که امیر مبارک را پیوسته با شمس الدین محمد نزاع
بود و شیخ زاهد قدس سره العزیز بسبب ولایت خانبلی التعصب بود و انمعنی بتطویل انجامید و
ایشان ممتد شد وامیر مبارک را پادشاه ابوسعید بخراسان فرستاد در عبور چون باردبیل رسید
بحضرت شیخ قدس سره آمد و شیخ آنچه وظیفهٔ نصایح و مواعظ بود می فرمود واز انجمله آن
بود که با فرزندان شیخ زاهد درشتی کردن نیک نباشد که چون دل ایشان متغیر شود

مشکل باشد امیر مبارک گفت دل گوای شیخ که متغیر شود ازین سخن خاطر مبارک شیخ در غیرت
آمد فرمود که دل از آن صافی تر است که متغیر شود لیکن اگر کسی خود را بشمشیر زند و هلاک کند گناه
شمشیر را باشد یا او را مبارک گفت گناه او را باشد پس فرمود که دل شمشیر مصقول الهی است
که زنگار تغیر بر و ننشیند لیکن خود را از و دور باید داشت و بر حذر باید بود و خود را بر تیغ
نباید زد پس امیر مبارک بخانهٔ خود روانه شد چون بدر رکجین رسید در عقب حکم پادشاه ابو سعید
بسیاست در رسید و آنجاش بقتل آوردند و سرش بر دار برداشتند و بردند و بسزای سخن
که در حضرت شیخ قدس سره گستاخ کرده بود سیاست قتل یافت حکایت شیخ صدر الدین خلّد الله برکته
فرمود که در زمانی که میان توکلی اصیلی و عبد الله کلی یحیی تعصب و عداوت بود و عبد الله
بیساول پادشاه جهت گرفتن عبد الله اصیلی آورده بود و توکلی تحصن بخانهٔ شیخ قدس سره نمود
و در آنجا گریخته جماعت اهالی شهر درمیان آمدند و عبد الله را بحضرت شیخ قدس سره در آوردند
و شیخ در آن وقت صاحب فراش بود و کلمات و مواعظ مصالحه آمیز میفرمود تا میان ایشان
عداوت بمودت مبدل شود در اثنای سخن شیخ توکلی روی بعبد الله آورد و ریش خود بدست
گرفت و گفت بتوکلی که پهلوان اگر من ترا چنان نکنم که گرد خانها توبره در گردن بگردی پس مرد
نباشم شیخ قدس سره چون این سخن بشنید در غیرت رفت و باز نشست و بعبد الله گفت هی این
نتوانی کرد لیکن اولا اندک مالت بستانند و آخر این دست بقلت آورم و دست مبارک
برهنه کرد عاقبت احوال عبد الله بجایی رسید که بضرب شکنجه هرچه داشت از انگشت از وستانیدند
و مفلس گشت بایزید بکاول نامی از اردو آمد ناگاه ویرا گرفت و بکشید و اتفاقا در دروازهٔ ا
ردبیل موضعی است که عبد الله در آن موضع روزی سخن نامناسب در حق شیخ قدس سره گفته بود
چون آنجا رسید عبد الله را بشمشیر گرفت و بقتل آورد حکایت شیخ صدر الدین خلّد الله برکته فرمود
که نوبتی منکوحهٔ حاجی عز الدین فرخان که یکی از اهالی شهر بود بخدمت والدهٔ من رحمة الله علیها
آمده بود و در خانه نشسته نو عروس بود از سر غرور قهقهه میخندید و گستاخ دست برهم میزد و نشاط

میکرد اتفاقا در وقت خنده و قهقههٔ او شیخ قدس سره بخانه آمد و خندهٔ گستاخانهٔ او را شنید
متغیر شد و چون حرم شیخ بحضرت شیخ رسید که این قهقهه از که بود حرم شیخ فرمود که این زن
عز الدین فرخانست که نو عروس است و بدیدن ما آمده است شیخ قدس سره فرمود که اینچنین کس
لال و شل اولیتر است چون این زن بخانه رفت لال و شل و مفلوج شد و چندانکه علاج کردند مفید
نیفتاد تا آخر معلوم کردند که غیرت شیخ قدس سره کار کرده و او را از کار انداخته ترک معالجه
کردند و تا آخر عمر همچنان لال و شل و بی نطق زبان و حرکت اعضا ماند حکایت شیخ صدر الدین
ادام الله برکته فرمود که شیخ قدس سره در زاویه نشسته بود شخصی در آمد و بحضرت شیخ گفت که دینی
در ذمت ابراهیم دارم و او وفات یافته شیخ فرمود که من چکنم آن شخص گفت او مرید تو بود
شیخ گفت با آنکه مرید من بود مرا چه باید کرد او گفت چون مرید تو بود وجه ترا باید داد شیخ قدس
سره چون این سخن بشنید تغیر در مزاجش پدید آمد و دست بمحاسن مبارک فرود آورد در روز سیم
آنکس در زاویه درگذشت حکایت شیخ صدر الدین خلّد الله برکته گفت که نوبتی شیخ را جراحتی
قوی بر پای مبارک بود که مجال رفتن بجامع نداشت بحسب عذر شرعی یک روز جمعه بجامع نرفت
سرخه عوض که ملازمت عتبهٔ شیخ میکرد با خود فکر کرد که من امروز موافقت حضرت شیخ کنم و بنماز
جمعه نروم و نرفت و حاجی نخجوانی و عبد الله پسر مولانا عبد اللطیف رحمة الله علیه در خلوت خود بخواندند
و باتفاق بطبخ طعامی مشغولی نمودند و ترک جمعه کردند شیخ ناگاه در خلوت ایشان رفت حاجی نخجوانی
و عبد الله از راه گریختند و سرخه عوض ایستاد شیخ فرمود که چرا بنماز جمعه نرفته گفت بموافقت
شیخ بجامع نرفتم فرمود که من معذورم در نا رفتن که زحمت پای دارم تو چه عذر داری برو
آواره باشی چون حضرت شیخ بر سرخه عوض نظر غیرت فرمود سرخه عوض آواره شد و با وجود
آنکه از اردبیل بیرون نرفته بود و راه هیچ جای نمیدانست تا بخطا و ختن رفت و از آنجا
مجال مراجعت بهیچگونه نداشت و دیگر اردبیل را ندید حکایت پسر احمد زنقی کرمرودی
گفت که مرا خالی بود هدیه نام در دیه برنیق که توبه کار بود و دست مبارک شیخ بتوبه گرفته بود

لیکن طریقهٔ تورع نداشت و نظر از نامحرم نگاه میداشت و شیخ غیرت فرمود و گفت چون بصحبت
قبول نمیکنی و چشم و نظر از نامحرم نگاه میداری برو که بعد از ده سال زندگانی کنی اثر غیرت شیخ
پیدا شد و دیده نابینا شد و مردم وی را دست گرفته می آوردند و ده سال در نابینائی زندگانی
کرد چون سال دهم شد گفت اکنون آخر عمر است که شیخ قا گفته بود و آن متوفی شد حکایت پیره احمد برنیقی
گفت که در دیه موفق کرمرود گفت که در دیه موفق کرمرود ابراهیم نامیست که وقتی صاحب کرامات
بود بنوعی که دست در کورهٔ حدادان میکرد و آهن سرخ از آتش بیرون می آورد و این معنی
از وی مکرر واقع شد و از جهت کبر و عجب تمام در نهاد خود متمکن ساخت شیخ قا فرمود که نشستن و
تعظیم مکن می شنید و بر آن مصر می بود تا نوبتی شیخ قا غیرت فرمود و گفت اگر ترا چنان نکنم که در دیهها
کرمرود بگردی و بگوساله بانی قبولت نکنند مرد نباشم عاقبت حال او بدان کشید که در دیهها
کرمرود میگردید و بگوساله بانی نیز قبولش نمیکردند پیره احمد گفت که پدرم حمزه زرکیان در دیه برنیق
کدخدای معتبر بود روزی بخرمن محمود نامی رفت که از توبه کاران شیخ قا بود و بسبب قلت و کثرت
بهرهٔ غله میان ایشان نزاعی برخواست پدرم دست برد و کلاه و دستار از سر محمود بر زمین
زد محمود گفت ترا بدل شیخ قا حواله کردم آن شب برادرم پیره عوضشاه در خواب دید که شیخ قا
تیغی بر پدرم میزد ازین هیبت از خواب درآمد و شکیبش نماند برخاست و باستعجال برفت تا پدر را
دریابد و پدر در باغی حشر بود چون بباغ رسید پدر را دید در اضطراب و قلق افتاده و حال
بروی گردیده پدر گفت عوضشاه میدانم که مرا چه حال افتاده که از حال افتادم پیره عوضشاه
گفت که ترا شیخ قا تیغ غیرت زد و من در خواب دیدم و مستعجل بدویدم تا ترا اعلام کنم که بسبب
محمود که دوش کلاه و دستار از سرش بر زمین زدی و او ترا بدل شیخ قا حواله کرد دست
غیرت شیخ تیغ قهر براند پس پیره عوضشاه گفت که چارهٔ این کار لطف شیخ تواند کرد هم در ساعت
روان شد و بار دیگر بحضرت شیخ قا رسید و مدد طلبید و زنهار خواست شیخ قا فرمود
چون اختیار از دست رفته چه فایده اما ممکن که از عقوبت آخرة بوسیلهٔ شفاعت ناجی گردد

در حال

در حال پیره عوضشاه مراجعت کرد چون بخانه رسید پدرش وفات یافته بود حکایت
پیره احمد گفت که پیره یوسف نام شخصی از مریدان شیخ قا در دیه برنیق قدری پنبه کشته بود و آتش
میداد جوانی بود الیاس نام آب از جوی پیره یوسف ببرید پیره یوسف بوی گفت الیاس
من نیز اخراجات دیوانی دارم آب از من مستان الیاس نشنید و با پیره یوسف خشونت
و خصومت آغاز کرد و پیره یوسف را در جوی آب نهاد و چند نوبت آب در دهان بوی
انداخت پیره یوسف هیچ نگفت بلکه روی بخانه نهاد الیاس در حال از پای درافتاد و طاقتش
ببرید و در خاک می غلطید خبر به او آوردند و جماعت اقارب وی جمع شدند الیاس گفت پیره
یوسف را طلب کنید مردم توهم کردند که وی را پیره یوسف زده است پیره یوسف را طلب
کردند الیاس دست زنهار در دامن پیره یوسف زد و بتأسف فریاد میکرد که از برای خدا
بد کردم اما با خود کردم چارهٔ من بیچاره بین که چون ترا برنجانیدم و تو پشت بگردانیدی شیخ
را دیدم قا که بیامد و عصا بر جگرم زد که از پهلوی دیگرم بیرون رفت پیره یوسف گفت
من چکنم و بدست من چیست مگر خدای تعالی چاره کند پس الیاس روی با جماعت کرد و گفت جماعت
گواه باشید که مرا ضربت غیرت شیخ زده است و پیره یوسف را هیچ گناهی نیست و سبب
خون من با وی خطائی مکنید این بگفت و جگرش پاره پاره درافتاد و جان شیرین بداد حکایت پیره حسین
یلغوزآغاجی گفت که شیخ را قدس سره عرب نامی در ملکیت دیه سینان شارک بود و این عرب دایما
زحمت رعیت سینان میداد و دست ظلم و ستم بر ایشان میگشاد نوبتی در دیه سینان
شیخ بوی فرمود که مردم را زحمت مده و ظلم مکن عرب قبول نمیکرد شیخ بر سبیل تبرک طاقیه سر
وی بنهاد و مبالغه فرمود فایده نداشت و آنجا بگذاشت و برفت و پشت بگردانید شیخ قدس
الله سره از سر غیرت فرمود که برو از چشمها محروم شوی بیکدو ماه ازین برنیامد که هر دو چشم
پوشیده شد فریاد برآورد که مرا بحضرت شیخ برید او را بحضرت شیخ آوردند فریاد و تضرع
میکرد شیخ قدس الله سره فرمود که اختیار از دست رفت و همچنین تا آخر عمرش نابینا بود

وهمچنان کور از دنیا برفت حکایت پیره حسین گفت که از پدر خود شنیدم که نوبتی امیر دولش
بحوالی اردبیل رسیده بر مردم بهیا تعدّی میکرد و شیخ بشفاعت فرستاد قبول نکرد بلکه نا
سزا نیز گفت آنکسان بیامدند و بشیخ رسانیدند و من در حضرت شیخ قدّس سرّه بودم من نظر
کرد و فرمود محمود امیر دولش نیک نمیکند و شفاعت نمی شنود سزای این بد و خواهد رسید
همان روز از اسب در افتاد و پایش بشکست فریاد برآورد که مراهمت شیخ زده است مرا پیش شیخ
برید چون بحضرت شیخش آوردند حضرت شیخ نصیحت فرمود و گفت خوش شوی امّا باید که از
طریق ادب تجاوز نکنی و سخن اهل الله را بگوش جان بشنوی حکایت شیخ صدر الدّین ادام الله برکته
گفت که در وقتی که شیخ قدّس سرّه بمراغه سفر فرمود رئیس دیه موشقین شکایت بحضرت شیخ قدّ کرد که
از ایشان زحمت بسیار میکشیم فرمود چه باید کرد ایشان را نصیحت کنم تا من بعد زحمت شما ندهند رئیس
شروین گفت من آن دیه و آن رئیس را بدل مبارک تو حواله کردم شیخ قدّ چون این بشنود فرمود
که آه ظلم کردی رئیس ده موشقین در آن دو روز درگذشت و پسرش نیز همچنان درگذشت و اهل
و عیال و تمامت مردم خانهٔ او درگذشتند و دیه خراب شد اکنون از آن تاریخ الی یومنا هذا
سی سال باشد که بکرّات آن دیه را عمارت کردند و خراب شد و عمارت نپذیرفت حکایت
شیخ صدر الدّین فرمود که محمد صدیقان مردی بود کارکرده و رنج برده چنانچه بعد از شیخ زاهد
قدّس الله روحه العزیز دعوی سجاده و ارشاد میکرد در وقتی که شیخ قدّس سرّه بکشتاسفی میرفت
حاجی شمس الملّة والدّین رحمة الله علیه در راه موغان بخدمت شیخ قدّ نقل کرد که محمد صدیقان در حق شیخ
گفته است که شیخ را با ارشاد چه کار شیخ قدّ غیرت فرمود و شب مراقب نشسته بود چون بعضی
از شب بگذشت ناگاه فرمود مسکین جوان بود پیره خلیل و پیره اسحق باقلانی حاضر بودند حاضر
بودند سؤال کردند شیخ فرمود مسکین محمد صدیقان جوان بود گفتند شیخ حال چگونه است فرمود
دیدم که شمشیری که عرض آن بمقدار عرض گلیمی بزرگ بود در دست داشتم بر فرق محمد صدیقان
نهادم از فرق سرش تا آخر بدو پاره شد و بدو نیمه بیفتاد پیره خلیل و پیره اسحق تاریخ وقت

تاریخ وقت و ساعت و شب یاد داشتند بعد از سه روز خبر رسید که هم در آن شب و در آن
ساعت محمد صدیقان درگذشته است حکایت شیخ صدر الدّین خلّد الله برکته فرمود که شیخ قدّ بطرف
گرمرود میرفت و در دیه جمال آباد طالب علمی بود صدر الدّین نام که از طلبهٔ بطلکه بود و از مدارج
و معارج حق بوئی نشنیده در مهاوی و وهاد باطل افتاده بود و ابواب طریقهٔ سداد بر خود بسته
و راه فساد گشاده چون شیخ قدّ بر در خانه سرای او در رسید و بدیه جمال آباد گذر کرد او بیرون
نیامد و بحضرت شیخ نرسید چه در زمرهٔ انکار مریدان شیخ قدّ در آتش خباثت نفس میجوشید
جماعت شیخ قدّ گفتند که مولانا صدر الدّین بشرف زیارت شیخ قدّ نرسید شیخ فرمود که او بچاه
نجاست نفس خود فرو رفته است او را بگذارید و شیخ قدّ بصوب منزل خود روانه شده بر حسب اتّفاق
طالب علمی توبه کار نرسیده روزگار بدان ده رسید و شب در مسجد بذکر لا اله الّا الله تا بوقت
صبح مشغول شد چون نزدیک روز شد مولانا صدر الدّین در مسجد آمد آن طالب علم ذاکر را
دید که بذکر مشغول بود آتش شقاوت بسرش در دوید و او را منع کرد و گفت دهان او پر از
نجاست اولی و انواع اهانات و تشنیعات بدو رسانید و از مسجد بیرون آمد و بخانهٔ خود
رفت اتّفاقا صبحش در دیه وفات یافت و تجهیزش کردند و او را طلب کردند تا نماز برو بگذارد
او برخاست و بمتوضّا رفت که تجدید وضو کند و جماعت انتظار می کشیدند و مدّت دراز
کشید و بیرون نمی آمد چون انتظار از حدّ گذشت و بیرون نمی آمد مردم در رفتند و احتیاط
کردند دیدند که در چاه نجاست افتاده غرق شده و دهان و حلق و شکم او از نجاست پر شده
و از ناپاکی ذات و خباثت صفات در میانهٔ نجاست هلاک شده چون حالش بدین منوال
دیدند متعجب شدند و کسی نمی توانست فرو رفتن که او را از آن جا برآرد و عاقبت بچنگال و قلابهای
آهنین وی را از آنجا بر کشیدند و برآوردند و دفن کردند حکایت پیره زکریا گفت که چون شیخ
قدّس سرّه پیره محمود از دیهی را که از معتقدان صلب بود در زراعت خاصهٔ خود نصب فرمود
که رعایت نماید پیره محمود گاه گاهی محافظت منع میکرد و آن کسان را که پیش از آن دست خیانت

درکار بود مجال عذر نبود پس آن کسان کیدی ساختند و بحیله میخواستند که دفع پیره محمود کنند
تا او چون دست باز دارد ایشان با سر بازیچه خود روند و انواع اکاذیب و مفتریات
در حق پیره محمود پیش شیخ عرض میکردند در معرض التفات نمی آمد تا چون روزی باتفاق عورتی
را که از ساکنان ابواب بود فریب دادند و بحضرت شیخ فرستادند تا آن زن بهتان عظیم
بصریح گفت که پیره محمود با من حرکت ناشایست کرد همچنان شیخ التفات نفرمود لیکن
پیره محمود از این سخن عظیم منکسر گشت و از آن کار و بار متقاعد شد تا روزی شیخ از زاویه
متبرکه بیرون آمد و پیره محمود بر در زاویه ایستاده بود فرمود محمود چرا بر کار نیستی اگر
کسی را اشراف بر حال مرید نباشد مرید گرفتنش حرام باشد خاطر خوش دار که از آن بهتان
و کذب هیچ اثری بر خاطر من و هیچ غباری بر دامن تو ننشسته است بکار خود باش که آن کس
بجزای خود برسید و پیره محمود را بکار فرستاد و در آن چند روز آن عورت را مرضی طاری شد
و دست و پا و زبانش از کار افتاد و در قفای دیواری در جوار محله مطله از برای او ساختند
و او در آنجا بحال بد بر خاک مذلت بمرد **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که
چون شیخ قدس سره پیش امیر چوپان رفت بحسب ضرورت بجهة انتظام مصالح عباد و چوپان چنانچه عادت
تجبر امرا باشد نخوت و غرور را اظهار میکرد و دمشق خواجه نیز فی الجمله تکبر بخود راه داده بود و ملاقات
سلطان ابوسعید را نیز در توقف میداشتند شیخ با عز الدین مراغی و پیره عز الدین کرد و
ابراهیم فرمود که امشب هر یک کاری بکنیم روز دیگر فرمود هر یک آنچه امشب کرده است
باز گوییم هر یک گفتند با وجود شیخ دیگری را چه مجال کار و باری باشد پس شیخ قدس سره گفت
امشب صحرایی دیدم و در آنجا بسیاری از شمعها که همه آن از چوپانیان بود دیدم و من کوزه
آب در دست داشتم و بهر شمعی از آن آب می نشاندم تا مجموع شموع را نشاندم مگر یک
شمع که آن را بگذاشتم و از آنجا چند برافروخته تا مآل حال بدان انجامید که از اولاد چوپان یک
شعبه بیش نماند که پای در رکاب امارت آرند **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود

که نوبتی پیره احمد کشمیری از حضرت شیخ قدس سره اجازه مراجعت بخانه خواسته بود در راه
که میرفت بدیه وتید رسید که از جمله دیه های اردبیل است چون در دیه رفت کودکی را دید
از وی پرسید که مسجد کجا است آن کودک لال بود و جواب نتوانست گفتن پیره احمد گفت مگر لالی
کودک بجواب اشارت کرد که بلی پیر احمد گفت بیا آن کودک بیامد گفت زبان بیرون آر آن
کودک زبان بیرون آورد پیره احمد زبان وی بگرفت و بجنبانید آن کودک گویا شد و مستعجل بخانه
رفت و مادر را آواز داد که ای مادر گوسفند بکش و دعوت بکن که پیری آمد مادرش تعجب کرد که
چگونه گویا شدی گفت که پیری آمد و مرا گویا گردانید و اکنون در دیه است او را دعوت
کن مادرش ترتیب دعوت کرد و جماعت دیه را جمع گردانید آن جماعت بهیچ گونه مرید و معتقد نمی
شدند چون این حال بدیدند مجموع توبه کردند و بر حرمان از حضور حضرت شیخ قدس سره تأسف میخوردند
و از سر اخلاص مرید شدند و از پیره احمد التماس کردند که ایشان را بحضرت شیخ قا برد پیره احمد
مراجعت کرد از آنجا و باز بحضرت شیخ قا آمد و ایشان را بحضرت شیخ آورد و آن جماعت از پیره احمد
شکرها کردند که بسبب اهتدای ما گردید و کودک لال را گویا کرد شیخ قدس سره چون این سخن بشنید
که پیره احمد اظهار کرامات کرده است تیره شد و با پیره احمد عتاب فرمود و گفت
کرامات مینمایی پیره احمد از مدارج تصفیه باطن و خوارق عادات نازل شد و روز بروز در کارش
آثار رجعت هویدا گشت و از وی دیگر هیچ کرامات در وجود نیامد و آن معنی از وی برفت با وجود آنکه
بسی کرامات از وی ظاهر شده بود **حکایت** بدر الدین اردبیلی گفت نوبتی جماعت دیه اندر
آب بسبب زمینی نزاع بود و جماعت دیه اندراب این سخن بر شیخ عرضه داشتند تا میان ایشان
مصالحه فرماید شیخ با جماعت اردبیل نصیحت فرمود که چون حق خواهست این مردم را محافظت
کنند و نزاع نکنند سخی نام رئیسی در اردبیل بود در جواب شیخ قا گفت که نزاع ایشان میکشد
شیخ بسخی گفت که این زمین از آن تست گفت بلی باز پرسید که این زمین از آن تست گفت بلی تا سه
نوبت و حال آنکه از وی نبود و میخواست که بر آن جماعت غصب و تعدی کند شیخ قدس سره از این

درکار بود مجال عذر نبود پس آن کسان کیدی ساختند و بحیله میخواستند که دفع پیره محمود کنند
تا او چون دست باز دارد ایشان با سر بازیچه خود روند و انواع اکاذیب و مفتریات
در حق پیره محمود پیش شیخ عرض میکردند در معرض التفات نمی آمد تا چون روزی باتفاق عورتی
را که از سائلان ابواب بود فریب دادند و بحضرت شیخ فرستادند تا آن زن بهتان عظیم
بصریح گفت که پیره محمود با من حرکت ناشایست کرد همچنان شیخ التفات نفرمود ولیکن
پیره محمود ازین سخن عظیم منکسر گشت و ازان کار و بار متقاعد شد تا روزی شیخ از زاویه
متبرکه بیرون آمد و پیره محمود بر در زاویه ایستاده بود فرمود محمود چرا بر کار نیستی اگر
کسی را اشراف بر حال مرید نباشد مرید گرفتنش حرام باشد خاطر خوش دار که از آن بهتان
و کذب هیچ اثری بر خاطر من و هیچ غباری بر دامن تو ننشسته است بکار خود باش که آن کس
بجزای خود رسید و پیره محمود را بکار فرستاد و در آن چند روز آن عورت را مرضی طاری شد
و دست و پا و زبانش از کار افتاد و در قفار دیواری در جوار محلهٔ مطله از برای او ساختند
و او در آنجا بحال بد بر خاک مذلت بمرد حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که
چون شیخ پیش امیر چوپان رفت بحسب ضرورت بجهة انتظام مصالح عباد و چوپان چنانچه عادت
تجبر امرا باشد نخوة و غرور اظهار میکرد و دمشق خواجه نیز فی الجمله تکبر و نخوة راه داده بود و ملاقات
سلطان بوسعید را نیز در توقف میداشتند شیخ با عز الدین مراغی و پیره عز الدین کرد و
ابراهیم فرمود که امشب هریک کاری بکنیم روز دیگر فرمود هر یک آنچه امشب کرده است
باز گوییم هر یک گفتند با وجود شیخ دیگری را چه مجال کار و باری باشد پس شیخ قدس سره گفت
امشب صحرایی دیدم و در آنجا بسیاری از شمعها که همه آن از چوپانیان بود دیدم و من کوزه
آب در دست داشتم و بهر شمعی ازان آب می نشاندم تا مجموع شموع را نشاندم مگر یک
شمع که آنرا بگذاشتم و ازانجا چند بر افروخته تا مآل حال بدان انجامید که از اولاد چوپان یک
شعبه بیش نماند که پای در رکاب امارت آورد حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود

ترجمه ترکی باب چهارم صفوة الصفا
[illegible] اردبیلی بنام تذکره شیخ صفی
در آخر نسخه نامه شاه طهماسب
[illegible]
[illegible]
بوده و از مقدمه [illegible] آمده
که [illegible]
[illegible]
[illegible] ترجمه [illegible]
مقصود از (قرآن کتاب) که [illegible]
تذکره [illegible] شیخ صفی الدین
نوشته [illegible] ۸۵ ترجمه [illegible] صفوة
الصفا [illegible]

که نوبتی … خواسته بود در راه
که میرفت … رفت کودکی را دید
از وی … شن پیره احمد گفت مگر
کودک بچ … زبان بیرون آن
کودک … کودک گویند و مستعجل بخانه
رفت … آمد مادرش تعجب کرد که
چگونه کو … درد بیاست اورا دعوت
کن مادر … ت هیچ گونه مرید و معتقد نمی
شدند … شیخ قدس سره تأسف میخوردند
وارسرا … شیخ قاآورد پیره احمد
مراجعت … آنجماعت از پیره احمد
سکرها کر … پیره چون این سخن شنید
که پیـ … ب فرمود و گفت
کرامات … شد و روز بروز در کار
آثار رجع … از او برفت با وجود آنکه
بسی کرا … نوبتی جماعت دیه اندر
آب بسته … شتند تا میان ایشان
مصالحه فرماید شیخ با جماعت اردبیل نصیحت فرمود که چون حق خواسته است این مردم را امتحان
کنند و نزاع مکنید شخصی نام رئیسی در اردبیل بود در جواب شیخ گفت که نزاع ایشان میکنند
شیخ بشخصی گفت که این زمین از آن تست گفت بلی باز پرسید که این زمین از آن تست گفت بلی تا سه
نوبت و حال آنکه از او نبود و میخواست که بر آن جماعت غضب و تعدی کند شیخ قدس سره ازین

درکار بود مجال عذر نبو بود هد
تا او چون دست باز ت
در حق پیره محمود قدس سره عورتی
را که از سائلان ابوا ان عظیم
بصریح گفت که مود لیکن
پیره محمود ازین شیخ از زاویه
بهتر که پیره وا زیستی اگر
کسی را اشراف که از آن بهتان
و کذب پیره د باش که کس
بجرای خود امرضی طاری شد
و دیت و با ز برای او ساختند
و او در آنجا گله قرمود که
چون شیخ چوبان چنانچه عادت
بجبر امرا داده بود و ملاقات
سلطا پیره عزالدین کرده
ابراه آنچه امشب کرده است
باز ک س شیخ قدس سره گفت
امشب صحرایی دیه ن بود دیدم و من کوزه
آب در دست داشتم و بهرشتی از آن آب می‌چکید شموع را نشاندم مگر یک
شمع که آن را نگذاشتم و از آنجا چند برافروخته تا مآل حال بدان انجامید که از اولاد چوپان یک
شعبه پیش نماند که پای در رکاب امارت آرند حکایت شیخ صدرالدین ادام الله برکته فرمود

که نوبتی پیره احمد کشمیری از حضرت شیخ قدس سره اجازه مراجعت بخانه خواسته بود در راه
که میرفت بدیه وتید رسید که از جمله دیه های اردبیل است چون در دیه رفت کودکی را دید
از وی پرسید که مسجد کجاست آن کودک لال بود و جواب نتوانست گفتن پیره احمد گفت مگر لالی
کودک بجواب اشارت کرد که بلی پیره احمد گفت بیا آن کودک بیامد گفت زبان بیرون آر آن
کودک زبان بیرون آورد پیره احمد زبان وی بگرفت و بجنبانید آن کودک گویا شد و مستعجل بخانه
رفت و مادر را آواز داد که ای مادر گوسفند بکش و دعوت بکن که پیره آمد مادرش تعجب کرد که
چگونه گویا شدی گفت که پیری آمد و مرا گویا کرد اینده و اکنون در دیه است او را دعوت
کن مادرش ترتیب دعوت کرد و جماعت دیه را جمع کرد اینده آنجماعت هیچ کونه مرید و معتقدی
شدند چون این حال بدیدند مجموع توبه کردند و برجرمان از حضور حضرت شیخ قدس سره تاسف میخوردند
و از سر اخلاص مرید شدند و از پیره احمد التماس کردند که ایشان را بحضرت شیخ قا آرد پیره احمد
مراجعت کرد از آنجا و باز بحضرت شیخ قا آمد و ایشان را بحضرت شیخ آورد و آنجماعت از پیره احمد
شکرها کردند که بسبب اهتدای ما گردید و کودک لال را گویا شیخ قدس سره چون این سخن بشنید
که پیره احمد اظهار کرامات کرده است تیره شد و با پیره احمد عتاب فرمود و گفت
کرامات مینمای پیره احمد از مدارج تصفیه باطن و خوارق عادات نازل شد و روز بروز در کار
آثار رجعت هویدا گشت و از و دیگر هیچ کرامات در وجود نیامد و آن معنی از و برفت با وجود آنکه
بسی کرامات از و ظاهر شده بود حکایت بدرالدین اردبیلی گفت نوبتی جماعت دیه اندر
آب بسبب زمینی نزاع بود و جماعت دیه اندراب این سخن بر شیخ عرضه داشتند تا میان ایشان
مصالحه فرماید شیخ با جماعت اردبیل نصیحت فرمود که چون حق خواهست این مردم را محافظت
کنند و نزاع نکنند سخی نام رئیسی در اردبیل بود در جواب شیخ قا گفت که نزاع ایشان میکنند
شیخ به سخی گفت که این زمین از آن تست گفت بلی باز پرسید که این زمین از آن تست گفت بلی تا سه
نوبت و حال آنکه از و نبود و میخواست که بر آن جماعت غصب و تعدی کند شیخ قدس سره از این

مغنی تیره شد و از سر غیرت فرمود سخنی چنان شوی که همه مردم از خویش و بیگانه از تو گریزند
بعد از مدتی مجذوم شد و چنان شد که از تعفّن او کسی در آن محله نتوانستی گذشتن و در آن خواری
و فضیحت فوت شد حکایت مولانا فخر الدین خلخالی گفت که پدرم مولانا سراج گفت که مرا در قریه
نی شش جفت زراعت مسلّم بود و جماعت می‌گفتند که ما شش جفت ترخان نمی‌توانیم گذاشتن
دل از آن کار برگرفته بحضرت شیخ قدّس سرّه رفتم و هنوز از این معنی هیچ نگفته شیخ فرمود که مولانا از فرزندان
شما فلان میخواهند برود در پس دیه زرخیز مزرعه هست آنجا بنشین اگر همه عالم جمع شوند ترا نتوانند
از آنجا بیرون آورد و دست مبارک بمحاسن فرمود و آورد و گفت که اگر چنان نکنم که بوره
و ابنان ایشان از موغان او کیلان تخم نکشند پس آب بر دست شیخ قدّس الله سرّه ریخته باشم
آن سال رنجی در افتاد و شصت کدخدای معتبر مردند و تا هفتصد آدمی از مرد و زن و کودک در آن
دیه مردند و ما بقی همه بکیلان و موغان آواره شدند و متفرق شدند حکایت مولانا سراج الدین
رحمه الله گفت دزدی را بحضرت شیخ قدّس سرّه آوردند تا توبه کند توبه کرد و شیخ قدّس سرّه
خرقه بوی داد آنگه فرمود که خرقهٔ ما پاس آر دیانت بر بعد از چندی باز آن دزد با سر
کار خود رفت تا شبی میخواست که دزدی کند در پی او کردند که بگیرندش در آن شب تاریک
از بامی فرو جست و آن خرقهٔ شیخ پوشیده بود دامنش بجوبی بار شد و معلق در هوا آویخته بماند
تا روز چون روز شد همچنانش مرده آویخته دیدندش حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته
فرمود نوبتی امیر ترسا از نوکران امیر شیخ حسن جلایری آمده بود بولایت ولکجان که از نواحی
اردبیل است و رستم ولکجی را بگرفت زد چه او بگریخت و پناه بحضرت شیخ آورد و شیخ بشفاعت رفت
و به پیش دید شرف آباد ملاقات واقع شد و امیر ترسا آنجا نزول کرد و خیمه زد و در خیمه رفت
و شیخ قدّس سرّه در آفتاب بنشست و ایشان بشفاعت التفات نمیکردند چون از حد بگذشت شیخ
قدّس سرّه گفتم چون این سگ التفات نمی‌کند اجازت فرما تا جماعت الارق و کلجوران ابیارم
شیخ قدّس الله سرّه فرمود بشفاعت من آمده ام تا تو پس مردم در میان افتادند و صلح کردند

و محمود الارقی را بضمان دادند که دو روز دیگر بعد از آن روز دو هزار دینار بدهند و رستم را
بسپارند و همچنان بجمع بیامدند و بدیه کلخوران نزول کردند شیخ قدّس سرّه بیامد در کلخوران و در خلوت
بنشست و آن خلوت شیخ زاهد قدّس روحه بود و در بیست در روز دل برگشاد و هم در آن
روز که حضرت در خلوت بنشست رسیخر دولت شیخ حسن برخواست و او را و جان بگرفتند
و در دوم روز غلامی بیامد و خبر گرفتن شیخ حسن بیاورد و در آن روز تسلیم دو هزار دینار و رستم
بود فرستاده ترسا بگریخت و زر بماند و رستم با جماعت بر در خلوت شیخ قدّس الله سرّه رفتند
که ای سلطان تخت ولایت بیرون آی که بیک نظر درون تو آن قدر کار بکند که درون و بیرون
دیگران در مدت مدید نکند و شیخ قدّس سرّه روی مبارک با شیخ صدر الدین خلّده الله برکته کرد و فرمود
که فرزند این چنین بهتر بود که من کردم یا آنچنان که تو میکردی تماچنگ میکردید و او ترسا بود
آبرا از سراب باید بستن حکایت مولانا محیی الدین گفت که قاضی رضی خلخالی به بندگی شیخ
آمد و توبه کرد و چون از خدمت شیخ برفت بنیاد ذلت و خواری کرد و گدایی آغاز نمود و بشرب
مشغول شد صورت حال او بحضرت شیخ قدّس سرّه عرضه داشت نمودند شیخ قدّ در غضب رفت
و چیزها گفت که هیچ گوش نشنواد قاضی رضی بجوانی از دنیا درگذشت و چون نعشش برآمد چادری
بروی پوشانیدند چون جمعی چادر از وی بگشادند دیدند که انگشتهایش تمام از هم شکافته
شده و خون روان گشته در شب ویرا بشستند و در تابوت کردند تا بامداد جماعت نماز
گذارند بامداد چون جماعت حاضر شدند قاضی رضی را در تابوت ندیدند و تابوت را تهی
یافتند خویشان روی این سرّ پوشیده داشتند تا دیگر روز باز ویرا در تابوت شکاف
کرده و جوی خون از وی روان شده و بر زمین ایستاده عاقبت ویرا برداشتند و دفن کردند
چون خاک راست کردند ناگاه خاک بشکافت و از گور بیرون افتاد حیرت بر مردم افتاد
نعوذ بالله من قبایح الاعمال و فضایح الاحوال و جماعتی صوفیان گفتند که این رسوایی قهر و غیرت
شیخ است قدّس سرّه و تدبیر این فضیحت هم از پیش شیخ قدّس سرّه توان کرد پس اقربای

وی کسی را بحضرت شیخ قا بشفاعت فرستادند تا وی را ببخشید و پرده پسری در رو و اقارب وی
کشتند تا سه روز هر صباح که بزیارت وی میرفتند او بیرون از خاک انداخته میدیدند باز بخاکش
میکردند و می پوشانیدند و باز بامدادش بیرون انداخته میدیدند و چون آنکس بحضرت شیخ
رسید و حال باز گفت و استغفار کرد شیخ فرمود بروید و در خاکش نهید در حال که شیخ این
بگفت وی را در خاک نهادند چهارم بار در خاک بماند اما خبر آن شد که از انسان و حیوان کسی
را بحوالی او مجال گذار نبود از فریاد و فغانی که از وی می شنودند حکایت مولانا محیی
الدین گفت که در ولایت خلخال پیره محمد نامی بود اما نیه اش کشندی در دیه‌نی بود و کارش
بلند و احوالش ارجمند بود مردم بدو جمع آمده بودند از دیه‌نی بدیه شوبر رحلت کرد و از
آنجا بسیار مردم بوی جمع شدند و دعوی میکرد که هر که سه روز پیش من باشد او واصل
گردد و زاویه ساخته بود و از برای او تختی بر گرفته بودند بر آنجا می نشست و سید شرف الدین
از کیله شهری آمد بدیه شوبر پیش پیر محمد رفت پیر محمد گفت شیخ قا سه روز دیگر خواهد درگذشتن و سجاده
من سپردن بامداد چون سید شرف الدین متوجه حضرت شیخ قا شد پیره محمد نیز بخدمتش بیامد
و چون بدست بوس شیخ مشرف شدند سید شرف الدین گفت شیخ در ولایت خلخال شخصی
گفته است که شیخ را سه روز دیگر عمر مانده است و سجاده بمن خواهد سپردن شیخ قا چون دانست
که آنجا کسی که درین رتبت باشد نیست که لایق چنین سخن باشد فرمود چرا خاکش در دهن نکردی
سید گفت آنکس پیش اینست شیخ فرمود که او را اخراج کردند و بدر کردند چون از آن حضرت بدر کردند
از لباس صلاحیت و عافیت بدر افتاد و احوالش چنان شد که شرح نتوان داد و از نماز و روزه
باز ماند و درویش و عاجز شد حکایت مولانا محیی الدین گفت هم در ولایت خلخال شخصی بود حسن
نام مرید شیخ قا بود و کار او در وادی سیر و سلوک درجه ارتفاع پذیرفته بود و احوالش چنان
بود که در وجد رفتی سه روز و چهار روز و پنج روز مست شدی و بیخبر ماندی و در آن غلبات
بودی روزی پیش شیخ درآمد و گستاخ پای بر سجاده متبرکه شیخ نهاد شیخ از آن گستاخی او

در غیرت رفت بیک سه نوبت چون از آنجا باز گردید و بولایت خلخال رفت احوالش روی
بخرابی نهاد و مبانی کارش اختلال یافت و تا حدی شد که دست از ذکر و نماز و روزه باز
داشت و عاقبت الامر کشته شد حکایت یکی از دراز دستان سرقه و تاراج را اسحق بینای
میگفتند و شهرتی داشت اتفاقا لشکری بر ولایت تول میرفت اسحق نیز با ایشان رفت و بر
تول غالب شدند و از آنجا بهرالالوان روی نهادند و آن موضعیست نزدیک تول و قلعه آنرا
حصار کردند اسحق بر قلعه گرد جماعت بهرالالوان گفتند ما از آن شیخیم قدس الله سره شیخ
از برای ما مدد کند اسحق چیزی در حق شیخ بگفت ناگاه از اندرون قلعه تیری بیامد و بر دهان
اسحق خورد و بمرد حکایت مولانا محیی الدین گفت که در ولایت خلخال پیره جبرئیل نامی از جمله مریدان
شیخ قا خلیفه معتبر بود چون مدتی برآمد ترکان بوی ارادت آوردند و مرید او شدند
ناگاه زنی ترکی را بدید و متعلق او شد و با او یکی شد در آن شب که اتفاق ملاقات ایشان
بود چون نزدیک او آمد شیخ را قا دید که بوی کفش فرو زد ازش پس شد و تمام موی ریشش بریخت
بعد از آن جماعتی بیامدند و او را بحضرت شیخ قدس سره آوردند شیخ قدس سره گفت بالا
بکو زغم نیست که برشمت افتاد حکایت مولانا محیی الدین گفت در ولایت خلخال ملک نامی بود
که ملک خلخال بود بدست شیخ قدس سره توبه کرد و تاج بر سر نهاد مدتی درین بگذشت ناگاه
روزی خذلانش روی نمود و پشت بر توبه کرد و تاج از سر نهاد و بشرب خمر مشغول شد
ناگاه صورت و تمثال شیخ را قدس سره دید که بر وی تاختن آورد دیوانه شد و دیوار بدیوار
میدوید و شمشیر می کشید بگرفتندش و زنجیر بر دست و پای وی نهادند روزی چند برین
منوال بود و بمرد حکایت مولانا محیی الدین گفت در دیه‌نی از ولایت خلخال عمرو بن اسمعیل
را عفان نام پسری بود روزی این عفان جفت مرا بعدی از زمین بیرون کرد و گفت
زمین از آن منست مولانا محیی الدین گفت استعانت بشیخ قدس سره آوردم و گفتم شیخ
تو دانی عفان گفت زمین مسلمانان می برند که ترا بشیخ سپردم دوم روز برادر عفان را

با وی جنگ بر آمد کاردی بزد و عفار انگشت **حکایت** پیره مؤمن بیک گفت یکنوبت پادشاه
ابوسعید طاب ثراه می نشست که بخدمت شیخ برود قدس سره و از برای من بر این سیاران نحوش
پیامد و سخن پادشاه ابوسعید رسانید بعد شیخ قدس سره گفت که ترا موضعی حاتبلی می باید که از آن
که آن مقام شیخ زاهد قدس الله روحه است و اگر نه زبان کنی آن شخص گفت شیخ تواند کسی را آن
شیخ قا نظر کرد و ترکی را دید که در آستانه ایستاده بود و شمشیری بر میان بسته فرمود اگر آن
ترک آن شمشیر را از غلاف برکشد شخصی برود و خود را بران شمشیر زند از زده و مجروح شود
یا نه مثل پیر وکستاخی با وی همچنانست آن شخص برخاست و برفت شیخ قا اشاره فرمود بخادم
که بروز زود و بریان در پسان و بر دار و پیش پادشاه ابوسعید بر و بی واسطه در نظر او نه خادم
اشارت بجای آورد و چون سفره در نظر پادشاه ابوسعید رسید وقت چاشت بود و پادشاه
مشتهی و آن فرستاده از شیخ شکایت آغاز کرده بود پادشاه بانک بر وی زد و گفت حاش
که شیخ سفره بوقت فرستاده که اگر تو می آوردی من جفته می بودم و طعام خراب شدی و چون
دور شد آن شخص که در حضرت سخن گستاخ کفته بود سوراخ سوراخ شد و بمرد **حکایت**
مولانا شمس الدین گفت که مولانا محی الدین گفت در ایام طلب علم در مدرسه غزنیه تبریز بودم
و بذکر و توجه مشغول می بودم جمعی از طلبه منع میکردند و زبان بشیخ نیز قدس الله سره دراز
میکردند چون سعد الدین نعمان و جمال الدین ساوجی و شرف الدین ساوجی و من از این معنی
بنحرت تمام می یافتم شبی در واقعه دیدم که شیخ قدس الله سره بیامد و گفت تشویش مکش
که هر که ترا منع میکند از ذکر خدای تعالی او را پاره پاره بکنم و بدست مبارک اشارت
کرد اندک مدتی بر نیامد که آنکسان همه بجوانی مردند **حکایت** مولانا شمس الدین ابهر بابای
وجانی روایت کرد که در حضرت شیخ قدس سره نشسته بودیم فقیه محمد مستوفی با شیخ قدس
الله سره گفت که پسر با ملولست از جهت آنکه رئیسی در دیه ایشان فقیها با پدرش معارضه
میکند و ایشانرا ملول میدارد شیخ قدس سره دست مبارک بمحاسن بر آورد و فرمود تشویش

در موضع ویلی از دیه اردبیل فرود آمده بود اشارت کرد و یکی از امرای قبچاق که در خدمت شیخ بود

نکشد که امید هست که او را من بعد تمکین و قدرت نباشد که معارضه کند و طالبانرا ملول
دارد و چون از آنجا مراجعت کردیم مجموع کدخدایان و هواداران و متعلقان آن رئیس معرض
شدند چنانکه هرگز تعصب نتوانستند کردن و ملالتی بما رسید و قوت و قدرتش برفت
حکایت روایت از مولانا نظام الدین پسر ادیب سرابی که در اردبیل خلیل نام جوانی بود
پسر بزرگ احمد با مولانا نظام الدین از آنجا نماز شامی بحضرت شیخ آمد و نماز کرد و بعد از نماز
شیخ بازنشست و پیر اسحق خیاط گفت فرداً نوکران شحنه را بمن و خلیل را پیش ایشان بر
تا تأدیبی کنند باز به پیره خلیل الغزی گفت با مردم ... دار بگو تا فردا بر گردد و دستش
بندند و چوبی چندش بزنند باز رنگ مبارکش متغیر شد و دست بمحاسن فرو آورد و گفت
او را بگذارید که من دانم با او چه باید کرد چون آنشب بگذشت بامداد علی الصباح خبر آورد که خلیل را
درد شکم گرفته است و بحالت مرگ افتاده پدرش جمعی را از خدام پیش شیخ برد و شفاعت
فا فرمود که او خود را بر شمشیر زده است و این زمان اختیاری نمانده تیر جو از کمان
رها یابد دیگر علاجی ز آن نشاید و در همان روز درگذشت **حکایت** هم مولانا شمس الدین روایت
میکند از مولانا شمس الدین محمد بن مولانا کمال الدین و او از مولانا شمس الدین قاضی
عبید هشترودی و برادرش مولانا نصیر الدین که در آن ایام که ایشان در تبریز در مدرسه
غزنیه بتحصیل علم مشغول بودند روزی مدرسه را مرمتی میکردند شخصی را بیاوردند تا انجا کار
کند آن شخص از مریدان شیخ قا بود کار میکرد و ذکر حق میگفت و مشغول بود طالب علمی
آنجا بود از ذکر گفتن او ملول شد با معمار آن کار با نکار گفت چرا مبتدی با وردی نکار را از آنکه
صوفی او آوردی که ذکر میکند و مرا از ذکر باز میدارد و ناسزا نیز در حق شیخ قا بگفت صوفی
بنالید و گفت خداوندا اگر شیخ مرا بحضرت تو قدری هست این شخص را جزا ده که در حق شیخ
من بد میگوید و بدل مبارک شیخش حواله کرد در همان روز حق تعالی آن شخص رنجی بداد و زبانش
اماس کرد و در آن مدرسه فریاد میکرد و در بازار مردم نام و فریادش می شنودند و بعد

از دور روز بمرد حکایت مولانا شمس الدین از پیره عیسی کبندانی روایت کرد که در وقتی که شیخ را عظیم ضعیف بود بزیارت او رفتیم جماعت خادمان گفتند که وجود مبارک شیخ
خسته است باید که با دب روید من در رفتم و آهسته بوسه بر پای مبارک شیخ دادم و بازپس
آمدم شخصی دیگر با من بود گستاخ برفت و دست مبارک شیخ را گستاخ بگرفت و بکشید از
استغراقی که داشت باز آمد و از سر غیرت گفت بالا بگو رچه وقت بود که دست من کشیدی
چون مراجعت کردیم یکی چوب بر سر آن شخص زد و بشکست چهارم روز بگورش بردند
حکایت خواجه عبد الله گفت چند از دیلمی بکیله شهر میرفتند چون نزدیک لورانیان رسیدند
یکی از ایشان پیش آمد و از ایشان چیزی میخواست که بستاند در اثنای کلمات آن لورانی
گفت باین جمع ار دبیلیان که از من نمی ترسید اردبیلیان گفتند که از متعلقان شیخیم لورانی
شمشیر از نیام برکشید و بزبان شقاوت گفت شیخ خود بگویید که تو از این شمشیر من نمی ترسی
اتفاقا دشمنان او هم در آن روز کمین او کردند چون روی بوی نمودند از نهیب ایشان
بگریخت خندقی در پیش آمد اسب را میخواست که از آن خندق بجهاند اسپش در آن خندق
افتاد و دشمنانش در رسیدند و آن شمشیر او را برکشیدند و بدان شمشیر گردنش زدند
حکایت پیره محمد گفت در دیه اغون اسمعیل نام طالبی بود تایب او را همشیره بود تو
نسبت ببرادر تسخر و استهزا می نمود روزی کاهی بر انداخت و گفت شیخ تو پیش می همچنین
است برادرش در وی نظر کرد و گفت اگر شیخ من بحق باشد ترا برنجی مبتلا کرداند که هیچ علاج
نداشته باشد هفت روز بر آمد جذام بروی طاری و مجذوم گشت حکایت پیره احمد کرد
گفت که شخصی در دیه الغراز زبان شیخ قدس سره روایتی کرد که شیخ را از آن خبر نبود خبر
بشیخ رسید فرمود مرا ازین خبر نیست پاره پاره اش کنند یکماه بر نیامده بود که تولیان او را
پاره پاره کردند و بروایتی آنکس خطیب دیه الوجه بود حکایت روایت است که نوبتی
درمیان دیه الارق و کرکان که از ولایت اردبیلند قضیه خونی واقع بود جماعت ارا

قیان بند کی حضرت شیخ قدس سره آمدند که با جماعت کرکان صلح فرماید رئیس کرکان
محمود نامی بود بخدمت شیخ قدس الله سره آمد شیخ قابد و اشارت فرمود که این کار را تمام
کن قبول کرد و گفت هرچه فرمایی چنان کنم بعد از آن شیخ خواجه محیی الدین را پیش آن
محمود فرستاد تا آن قضیه خون را باصلاح آورد محمود روی بگردانید و پنهان شد و شیخ
قدس در خلوت بود چون این سخن بشنید فرمود محمود با من زبانی و دیگران زبانی و مکر میکرد محمود
را زبان از دهان بیرون چندانکه علاج میکردند فایده نداشت همچنان بماند و سال تمام
نشد که در آنحال متوفی شد حکایت ملک قباد گفت که امیر پوره جار پدرم را ملک محمد بکر
و بقراباغ می برد چون بزاویه متبرکه شیخ قدس سره رسیدیم شیخ شفاعت کرد که ملک محمد را
رها کن پوره جار قبول نکرد و پدرم را رها نکرد شیخ فرمود اگر تو دیگر امیری بکنی ما را از دروشی
نصیبی نباشد چون بار دوم رسیدیم پوره جار را در زندان کردند و در شکنجه کشیدند و بعد از آن
دیگری امیر شد و امیری نکرد حکایت ملک قباد گوید کیخسرو نامی بود مستوفی ولایت گرمرود
از وزیر بگریخت و بحضرت شیخ قدس سره التجا برد و توبه کرد بعد از آن باز توبه را بشکست
و بهمان امر مشغول شد اتفاقا عزم اردو داشت و در رفتن بزاویه رسید چون شیخ قدس
سره او را در لباس تایبان ندید بلکه در لباس عوانان دید غیرت فرمود و فرمود ای مسموم
تو بشکستی چنان میری که جگرت بدت فرو افتد اندک مدتی بر آمد بزندگی جگر بند ش فرو افتاد
و ما میدیدیم و متوفی شد حکایت از مشاهیر قضایاست که پیر عوض چوبندیزی گرمرودی
مردی بود کار کرده و رنج برده لیکن سودای نخوت دماغش آشفته گردانید و دعوی صاحب دلی
آغاز کرد و گفت ارشاد از آن من است و خلقی بر خود جمع کرد چون بحضرت شیخ قدس الله سره رسید
و نظر شیخ بروی آمد فرمود عوض بنشین که ما اشتر بسیار کس خوابانیده ایم اشتر ترا نیز بخوابانیم
جمعی که حاضر بودند نظر کردند دیدند که رویش بگردید گفتند عوض ترا چه بود گفت مثل من همچنان
است که درختی را خزان رسیده باشد و بادی عظیم بر آن درخت وزد که در وی هیچ برگ و بار

کتابخانه آستان قدس

تا مد بعد از آن در مذلت و خواری افتاد و در نظر خلق نیز حقیر شد و از آثار ضربت علیهم لعنة الله
والملئکة انگشت نمای خلق شد حکایت پیره توران گوید که جبرئیل نامی در نودیه بود نزد شیخ
قدس الله سره رفت و واقعه میگفت و سخن را تغییر میداد و تخلیطه میکرد شیخ قا در غیرت
آمد و گفت جبرئیل برو که ریشت فرو ریزاد در حال ریش جبرئیل فرو ریخت حکایت پیره جبرئیل
مارقانی گوید که نوبتی بحضرت شیخ قا می آمدیم و طالب علمی فیروز نام از دیه وندار و شنه با ما بود
چون بنزدیک شهر رسیدیم مولانا پیروز به جبرئیل گفت که یک سخنی دارم بگویم یا نه پیره جبرئیل
گفت بلی بگو مولانا پیروز گفت شیخ این چندین مردم را که دست میگیرد از عهده همه بیرون
آید یا نه اگر بدر نیاید وای بر دو زبان طعن دراز کرد و انکار عظیم می نمود پیره جبرئیل ویرا
منع و زجر میکرد و فایده نداشت و چون بشهر آمدند مولانا پیروز را در شهر دوستی بود
بخانه او رفت و چیزی بخورد و بیامدش جماعت و باتفاق بخدمت شیخ قدس سره رفتند و شیخ
قدس سره در زاویه متبرکه نشسته بود و جمع کثیر در حضور مبارکش بودند چون شرف دستبوس
دریافتند و بنشستند شیخ قدس سره در کلمات آمد و در اثنای کلمات فرمود که بعضی مردم
هستند که زبان طعن دراز می کنند و میگویند که شیخ از عهده این مردمان بدر آید یا نه
و بعضی مردم هستند که نصیحت میکنند و قبول نمی کنند اکنون شکم آن شخص که این شخص می کند
و زبان طعن می گشاید بشکافید اگر پر از خاک و ریگ نباشد من ازین مقام برخیزم و دیگر بدین
مقام ننشینم ناگاه مولانا پیروز را حالتی پیدا شد و چندانکه خود را میگرفت ممکن نبود و بی اختیار
استفراغ میکرد قدری خاک و ریگ از خوف او بیرون آمد و حضار مجلس متحیر بماندند انگه
حق تعالی رنجی بر مولانا پیروز متوجه ساخت که چندانکه علاج میکردند فایده نداشت
عاقبت خود را بدست خود خفه کرد و عاقبت هلاک کردانید حکایت پیره حسن بلیانان گفت
که من و سید علی طالش و محمود و حسن میکائیلان در مطبخ زاویه مشغول بودیم بنان بختن با یکدیگر اتفاق
کردیم بطرف مراغه رویم تا نان بختن زاویه که بدست ما پست معطل ماند تا قدر ما بدانند و

در رفتن

در رفتن بهانه با خود فکر کردیم چون بحضرت شیخ قدس سره رفتیم که استجازه کنیم سید جمال
الدین و پیره احمد طالش در حضور شیخ بودند شیخ قا فرمود چرا میروی علی طالش گفت میخواهم
که بمراغه روم و اقارب خود را ببینم حسن میکاییل گفت که شتران شیخ را بسراب برم و از خانه و
زاویه نمک بیاورم کرده محمود گفت میخواهم که بکردستان روم و صنعتی بیاموزم حسن بلیانان گفت
والده ام در سلطانیه است میخواهم بروم و او را بیارم شیخ قا فرمود این بالاکوران دروغ
میگویند از کار میگریزند چون از حضور شیخ بیرون آمدیم به گوش من آمد که شیخ قا میفرمود
اگر اینها نباشند من بچوب خشک کار بفرمایم من بترسیدم و سید جمال الدین را شفیع گردانیدم
در استغفار خود با علی طالش گفتم که شیخ را احوال ما بولایت معلوم شد فسخ عزیمت کنیم و نرویم
و علی طالش قبول نکرد و آن شب توشه بپخت و حسن میکائیلیان اشتران شیخ را بهانه
نمک آوردن ببستند و روانه شدیم چون بدیم رسیدیم که یکی از مزارع زاویه خیاری
چند بیاوردیم که با نان بخوریم علی طالش در خیار پاره کردن دست خود را مجروح ساخت
گفتم علی زخم خود زدی برخیز تا بازگردیم نشنید رفتیم در پایه کریوه سراب چون برو و خانه
بگذشتیم آب غلبه بود مرا ببرد عاقبت بجهد خلاص یافتم گفتم بازگردیم نشنیدند برفتیم
در سراب در زاویه خواجه افضل نزول کردیم علی طالش خفته بود در خواب فریاد و ناله
عظیم میکرد بیدارش کردیم و گفتیم چه حال بود گفت شیخ را قدس سره دیدم که مرا بعصا
میزد گفتیم بازگردیم که ازین همه احوال عدم رضای شیخ قا معلوم میشود و این سفر
پسندیده نباشد نشنیدند و برفتیم چون بدیه بسنیان کرمرود رسیدیم مرا درد چشمی پیدا
شد و طاقتم نماند و حاجی بخوانی آنجا بود بوی فریاد کردم که مرا باردبیل فرست
که از غیرت شیخ می ترسم باز رفقا مجال ندادند و مرا بر شتر نشاندند و با خود ببردند و چون
بدیه طاب طاب رسیدیم بستان بانی مرا بدید پرسید که از کجا آیید گفتند که از خاندان
شیخیم و این شتران از شیخند بیامد و سر در پای شتران شیخ نهاد و شتران را از برای تبرک

گردستان بگردانید آنگاه دو شتروار خربزه بما داد و از آنجا بموقان جوق رفتیم که از
ولایت مراغه است در چهار دیواری نزول کردیم عورتی با جوانی که پسر او بود بیامد و ما را پرسید که
از کجا آیید چون نشان خود بدادیم گفت این پسر سه سالست که دختری خواسته است و آن
دخول نمی تواند نمود از توشه که از نان زاویه با خود داشتیم سه نان بوی دادیم یکی با آن
عورت یکی با آن جوان و دیگری بعروس بخوردند و آنشب آن جوان بحلال خود دخول نمود
علی الصباح بیامدند و ما را دعوت کردند و شتر از آنجا بار کردند تا محافظت کنند و ما
بمراغه رفتیم مولانا عز الدین مراغی و پیره بابای مراغی بار اشتر از از میوه ترتیب کردند
و ما شتر از از موقان جوق بیسره دیدیم و آن میوه بار دیل آوردیم علی طالش و حسن میکائیلان
و کرده محمود از پیش نظر مبارک شیخ بگذرانیدند و بارها میوه پیش من رها کردند و من دو بار
میگرفتم و در خانه می بردم و شیخ قدس سره بر در ایستاده بود و هر کرت که می آمدم و میرفتم در بار
کشیدن عصای بر من میزد و من شاد می شدم که غیرت با من بدین نوع میفرماید لیکن از
اثر غیرت حضرت شیخ هر دو چشم من نقصان یافت و نور بصر ناقص گشت و علاج پذیر
نشد و علی طالش در حال در دهلیز مطبخ افتاد و آماس کرد و بعد از هفته متوفی شد و حسن
میکائیلان چون از آنجا بخانه رفت در حال اماس کرد و باطلاق شکم افتاد و قریب ده روز
امتداد یافت و متوفی شد و کرده محمود را هر دو پای تا کعب سیاه شد و آکله در او افتاد
و در آن چند روز وفات یافت حکایت پیره مراد گرمرودی گفت که پیره الیاس و پیره
رستم گفتند که نوبتی شیخ قدس سره در دیه الغر بود کوله حاجی نامی بود از دیه ویند ولایت اردبیل
که حرامی گری میکرد شیخ بوی فرمود حاجی بس کن چرا میکنی اگرنه بگریبان سرخ نگاه
کنی گفت قبول کردم و بعد از دو روز بر سر ضلال قدیم خود رفت ازوک تنی نامی او را
بگرفت و بقتل آورد و گریبانش بخون سرخ شد حکایت حاجی ابراهیم ادیب کلخورانی
از پدر خود مولانا نجیب الدین روایت کرد که روزی در حضور شیخ جماعتی نشسته بودند شیخ

با احمد کلخورانی که جمعیت بسیار داشت و با وجود دست گشاد در بذل تنگ دست بود فرمود
که فلان زاویه که سبب راحت و استراحت فقراست همه نیت احمد روی بگردانید شیخ فرمود
هان رویت گردید اندک زمانی برآمد او مجذوم شد و باقی ایامش در آن جذام بسر رفت
حکایت حاجی سعد علی از پدر خود پیره نجیب روایت کرد که روزی حضرت شیخ قدس سره خلیل را
و مرا پیش پیر یوسف بکاری فرستاد که یکی از امرای باشوکت بود و در حوالی اردبیل اکثر ایام
ییلاق و قشلاق داشت بجهت اشخاص جمعی که ایشان را بغیر حق مقید ساخته بود بوی خبر
کردند که مریدان شیخ قدس سره بمصلحتی آمده اند ما را اندرون خانه خواند سلام شیخ برسانیدیم
التفاتی نکرد چون گفتیم که حضرت شیخ ما را بشفاعت آن جماعت فرستاده است زمانی
متفکر شد بعد از آن سر بر آورد و گفت شیخ بگوید که از مقام شفاعت در گذرد و الا ضرر
من به شیخ برسد و پیش ازین جواب نداد بیامدیم و بحضرت شیخ گفتیم که قبول شفاعت نکرد شیخ
قدس سره فرمود که دشنام نیز داد آنچه او گفته بود ما گفتیم چون بشنید فرمود ضرر تو بخانه تو
ضرر تو بخانه تو ضرر تو بخانه تو سه بار مکرر کرد جماعتی که حاضر بودند تاریخ روز نوشتند روز
برین بگذشت روز دهم او را در سلطانیه بر دار کردند و خان و مانش تاراج شد حکایت
مولانا شمس الدین ایقیونی از پیره داود تبریزی روایت میکند که نوبتی شخصی از شترود
بشیخ قدس سره سخنی چند وحشت انگیز در باب خواجه افضل بگفت و خواجه افضل از سر انفعال و وحشت آن سخن
بخدمت شیخ نتوانست رفتن عاقبت چون رفت شیخ قدس سره بآب گرم رفته خواجه افضل نیز بآب گرم
رفت اتفاقا آن شخص شترودی که آن سخن گفته بود آنجا حاضر بود شیخ فرمود افضل چون بنشست
که دیر آمدی گفت از جهة آنکه در انفعال بودم که مردم بحضرت شیخ بغیر حق سخن گفته اند و خشت کرده
شیخ فرمود تشویش مکش که آنکس که خشت تو کند من گوشش او را برکنم ناگاه آنشخص را درد گوش
پیدا شد و فریاد میکرد تا گوشش بزمین آمد حکایت مولانا یوسف اندارودی گفت
که برادر زاده داشتم زین الدین نام بعد از استعداد طالب علمی توبه در خدمت شیخ نموده

بود و بتبدیل ذکرش شده و شیخ قدّس سرّه را تلقین ذکر دوم کرده ناگاه سابقهٔ خذلان او را دریافت
و در خدمت شیخ قدّس سرّه لفظ گستاخانه بگفت نظر غیرت شیخ بر او افتاد و از نظر شیخ بیفتاد و کارش تباه
شد و دیوانگی بروی طاری گشت و در آن جنون از دنیا نقل کرد **فصل سیوم در کراماتی
که از شیخ صفی الدین قدّس الله سرّه** ظاهر شده است مشتمل بر لطف و قهر **حکایت** شیخ
صدر الدین ادام الله برکته فرمود که شیخ قدّس الله سرّه در راه اشتر و دبهی نزول کرد
و بخواجه افضل سرائی گفت که جای خالی بمن ده تا وضو سازم و چون در روستا متوضا نباشد خواجه
افضل خانه را معتقد گردانید و بنفس خود بدان قیام نمود با دیگری فرمود باری گنگ ناگاه آن
احتیاط با [illegible] تخلیه آن خانه واقع شده بود و چون شیخ قدّس الله سرّه از برای طهارة بآنجا
رفت عورتی را آنجا خفته دید نسبت با خواجه افضل تکدّر شد در حال خواجه افضل را تمامت
روی و شکل بر مثال خوشهٔ انگور آبلها کرد و مدّتی در آن زحمت بود تا بحضرت شیخ قدّس سرّه تضرّع کرد باز
شیخ قدّس سرّه نظر لطف فرمود و دست مبارک بر روی او فرود آورد صحت یافت **حکایت**
شیخ صدر الدین فرمود نوبتی شیخ بده شرف آباد گذر فرموده بود پیر علی شرف آبادی ارادتی آورد
و دعوت شیخ کرد و شیخ بوی نظر لطف فرمود حال بر وی بگردید و کار بر وی بگشاد و صاحب
مرتبه شد اتفاقا در شرف آباد جلیل نامی بود که اعتقاد متزلزل و عقیدهٔ باطل داشت و بتسویه
انکار ارباب فقر و تقوی را شعار خود ساخته بود مردم آن دیه نیز با او موافق بودند
شیخ قدّس سرّه بر آن دیه غیرت فرمود پس خراب و بایر شد اما خانهٔ پیر علی را هیچ خللی در نیامد و ضرری بوی
رسید و بکرات عمارت کردند استقامت نیافت و عمارت پذیر نشد **حکایت** شیخ صدر الدین
دامت برکته گفت در وقتی که امیر چوبان را در گرجستان با قرمشی و ابرنجین حرب عظیم بود و قرمشی
را چهل هزار مرد بود و امیر چوبان را دو هزار و از بامداد تا عصر جنگ کردند آخر قرمشی غالب
شد و اکثر لشکر امیر چوبان منهزم شدند و بعضی بقتل آمدند و از صد کس با وی بماندند خوارزمی
نامی دو پسر او را زخم زد و از طرفی دیگر قرمشی بروی حمله کرد و تنگ در رسید و نیزه

بروی حمله کرد امیر چوبان در آنوقت از اسب در افتاد ناگاه تاریکی در آمد که کسی کسی را نمیدید
امیر چوبان گفت چشم باز کردم شیخ را قدّس سرّه دیدم سوار ایستاده و جامهٔ سبز پوشیده و ده
سوار با وی گفت برخیز و مترس که حق تعالی درویشان را بمعاونت تو فرستاده در آن وقت اسب
من گریخته بود هزار بیک نامی از نوکران من در رسید و پیاده شد شیخ بازوی من بگرفت و از
روی زمین بر پشت اسب بر زین نشاند بعد از آن غبار هزیمت بر رخسار عزیمت ایشان آمد
و روی بفرار نهادند شیخ فرمود تشویش مکش که امشب ازین ظالمان خلاص یابی و بعد از
مدّتی اینها بدست تو مقهور شوند شب در آمد و امیر چوبان با تنی چند بر کوهی رفتند و آتش کردند
لشکر قرمشی چون اثر ایشان دیدند گفتند که ما در حوالی این کوه فرود آئیم و فردا این
مردم را بدست آریم چون ایشان فرود آمدند امیر چوبان گفت استعانت بشیخ
قدّس سرّه آوردم و بامید آنکه مرا وعدهٔ خلاصی داده بود بامداد برخواستم و در میانهٔ لشکر میگذشتم
و همه را میدیدم و هیچکس مرا نمیدید پیره حسن گفت من در مطبخ زاویه می بودم شخصی کسی دست
بر در مطبخ زد بخشونت گفتم کیست که درین وقت در میزند چون در بگشادم شیخ را قدّس سرّه دیدم از ترس
بگریختم فرمود دیگر چنین میباید پس فرمود که نیم شب ترکی خواهد آمد باید که مرا خبر کنی من
منتظر بودم ناگاه یکی دست بر در زد در بگشادم آن ترک بود که شیخ فرمود برفتم که شیخ را خبر
دیدم شیخ را بر در ایستاده خبر کردم فرمود شمع بمهمانخانه بر در مهمانخانه که مشهور بود بجام
خانه شمع نهادم آنگاه فرمود آن ترک را بخواندم با شیخ قدّس سرّه بنشست و من و نوکرش بر در ایستاده
بودیم پس شیخ اشاره فرمود که دستارچه که چیزی در آنجا بسته ام بیار بیاوردم جبهٔ فرجیم
ته در آنجا بود با آنکس در پوشانیدند و او در حال سوار شد و برفت و بعد از آنکه نصرت امیر
چوبان شده بود شیخ فرمود که آنکس امیر چوبان بود القصّه چون باز هر دو لشکر بحوالی زنجان
بهم رسیدند و بنیاد حرب و قتال نمودند و شمشیر آبدار و سنان صاعقه بار بقصد یکدیگر در کار
آوردند و آتش زمانه اندک در آنوقت آخر کار که بیاس رسیده یکی پیش امیر چوبان آمد که غم

محو رکه شیخ را قدس سره دیدم که بنصرت ما آمده است و بروایت پیر احمد پزیقی محمد نامی
از هزاره گفت که شیخ را دیدم که بیامد ومشتی خاک بر داشت و برحسب موافقت وما رمیت
اذ رمیت ولکن الله رمی در روی لشکر قرمشی وایرنجین پاشید گردی برخواست
و بر روی ایشان خاک مذلت وانکسار افشاند بقوت این بشارت بر قلب ایشان زدند و بیاری
ان ینصرکم الله فلا غالب لکم قرمشی با مجموع امیران وگرده دلیران کشته شدند و چون زلزله
وآشوب از مملکت ساکن شد روزی در مرغ اخیزوانق که از ولایات اردبیلست سواری
چند نظر کردند و اسب دیدند قله و بور گفتند که لشکر قرمشی وایرنجین را سواری شکست
که برین اسب قله بود وسقرلاط سبز پوشیده بود و نیزه در دست داشت ویکی دیگر برین اسب بور
حکایت مولانا شمس الدین امیتوفی روایت کرد از مولانا محمد خرقانی با خواجه افضل
در خرمن بودیم دو سوار سلاح پوش بیامدند و خواستند که از خرمن جو بزور بستانند خواجه
افضل بانگی بریشان زد و هر دو بیهوش شدند و بیفتادند چون با خود آمدند گفتند این کس در
جنگ قرمشی با شیخ قدس سره بود و در دست و پایش افتادند و پیره عوض خرقانی
روایت کرد از فقیه محمد که در خدمت شیخ قدس سره در دیم بودیم بجهاد علیه جوقی
سواران بیامدند چون نظر شیخ قدس کردند پیاده شدند و در پای مبارکش غلطیدند و با یکدیگر
گفتند که این شیخ است که در جنگ قرمشی وایرنجین امیر چوپان را سوار کرد و آینده لشکر
ایرنجین را شکست شعر اندران لشکر که باشد نصرت مردی رسد :: آیه نصر من الله از زمین و زسما
آنکه او را ضربت سیلی رسد از دست او :: گردد اندر پای خواری در دو عالم خاکسار حکایت
شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که امیر علی پادشاه که خال پادشاه ابوسعید بود در ولایات
ایران جماعت ذاکران گرم رو دید که بر ذکر مداومت مینمودند اعتقادی آورد و غایبانه
مرید و معتقد شد و چون بحضرت شیخ قدس سره رسید توبه کرد و تلقین بستد و در زی
متصوفه آمد و در کسوت امیری درویشی کردی و بروز در امارت طریقه معدلت سپردی و بشب

در تصوف

در تصوف وظیفه ذکر و عبادت بجا آوردی و مدتی ازین بر آمد تا بوقتی که شیخ قدس سره عزیمت
حجاز بطرف چغاتو بدیه کنده لان رسید که خیل خانه وحشم امیر علی پادشاه بود و شب نزول
فرمود و اتفاقا همان شب علی پادشاه از جانب سلطانیه رسید که پادشاه ابوسعید ویرا بدفع
امیر دمشق خواجه مأمور ساخته و ترتیب لشکر مقرر داشته چون بحضرت شیخ قدس سره رسید
وظیفه زیارت بجای آورد شیخ قدس سره فرمود که تشویش مکش که مدت ایشان بسر آمد و چون
تو بسلطانیه رسی ابوسعید مستقل و احوال خصمش متبدل شده باشد و اکنون زمان دوران سماست
لیکن میباید که وظیفه انصاف و انتصاف و معدلت و مرحمت نسبت با طوایف خلایق
مرعی باشد و همچنان کنند که ایشان کردند و پادشاه ابوسعید هم این نصایح را برسان
و چون علی پادشاه بسلطانیه رسید امیر دمشق خواجه بقتل رسیده بود و پادشاه ابوسعید را
استقلالی در ملک تمام پیدا شده بود علی پادشاه را رتبت امارت مستعلی و حکومت مستولی
شد و چون برونق دنیوی گران بار شد کفه ترازوی عبادتش خفت یافت و زمستان بقراباغ
اران رفتند و در بهار در مرغزار دیلق بناحیت اردبیل نزول کردند و شیخ قدس الله سره
و شیخ صدر الدین ادام الله برکته اشاره فرمود که بدیدن پادشاه ابوسعید میباید رفتن
بنود علی پادشاه را وسیله سازد و پادشاه را به بیند شیخ صدر الدین فرمود که بچادر علی پادشاه
رفتیم و او را دیدم بعزت دو روزه مسرور و بجمعیت دنیوی مغرور گشته و دو روز بود
که ما در جنب چادر او چادر زده بودیم و انتظار میکشیدیم و او از سر غفلت با ما نمی پرداخت
تا روز دوم که در سبزه زاری نشسته بود ما پیش او رفتیم و تبرک حضرت شیخ قدس سره در میان
آوردیم از سر تحیر اندکی از آن برداشت و بخورد و حرارت و اهتزازی که همیشه از و موظف
بودی ننمود بلکه در آن مجلس درویش نامی که او را اهر گفتندی بمجلس او درآمد و طریقه ادب مرعی
نداشت امیر علی پادشاه بوی مشغول شد و با وی مضاحکه می نمود ما گفتیم که امیر را وسیله می باید
شد تا ما سلطان ابوسعید را ببینیم و سلام شیخ برسانیم علی پادشاه ما را نزدیک سایه بان

پادشاه برد و از آنجا برفت و ما را بگذاشت ما در زیر سایه بان پادشاه نشستیم اتفاقا چنانکه عادت
در خانه سلاطین است شخصی یساولی میکرد که از ازدحام مردم دور کند و درین وقت چوبی بر
از طالبان زد چون منخواست که در سایبان آید پایش بطناب در آمد و بروی در افتاد و چوب
از دست بینداخت و برجست و دیگر پیرامون صوفیان نتوانست گردیدن آنکه پسر بهار الدین
یعقوب مسخره جوانی بود مقرب پادشاه بیامد و آتشش پادشاه ابوسعید برد و پادشاه ابو
سعید برد و پادشاه ابوسعید پرسش قیام نمود و شیخ قدس سره سلام فرستاد و چون از آنجا بیرون
آمدیم علی پادشاه را دیدیم که مایدهٔ در پیشش نهاده بود و گوشت اسب که در غایت زشتی
و سیاهی بود بشره تمام میخورد و حال آنکه تبرک شیخ که آورده بودیم نخورد چون از آنجا بحضرت
شیخ قدس سره آمدیم تمام قضیه کماهی عرضه کردیم شیخ قدس سره فرمود سهل است آنکس که این خر بیام برد
تواند فرود آورد پس در آن دو روز علی پادشاه بخدمت شیخ آمد شیخ قدس سره آنچه وظیفه نصایح
حسنه بود فرمود و سجاده و طاقیه و دستارچه بوی داد درین سجاده دادن اشاره
بملک دادن و بوی گفت باید که خود را از خواجه غیاث الدین وزیر نگاه داری که ترا
ضرری نرسد الا از وی و علی پادشاه چون باردو رفت پیش غیاث الدین وزیر از
سر غرور و نخوت آغاز کرد که شیخ گفت بمن که از وزیر بر حذر باش که قصد تو دارد و او هنوز
یهودیست خواجه غیاث الدین وزیر چون این سخن بشنید گفت شیخ قدس الله سره صاحب دولت
و ولی هرچه گوید چنان باشد و بر وی اعتراض نتوان کرد پس علی پادشاه آن سجاده و طاقیه
و دستارچه در میان آورد که شیخ با من انعام فرموده است و بغیاث الدین وزیر داد
غیاث الدین وزیر آنرا بستد و ببوسید و بر سر نهاد و گفت این دولتیست و مملکت که
شیخ باشارت بتو داده است تو نتوانستی نگاه داشتن و روزی تو نبود و روزی من بود اما
چون غیاث الدین وزیر را ازین سخن علی پادشاه توهمی در خاطر متمکن شد فکر کرد
که مبادا که از وی بوی ضرری رسد فرصت غنیمت شمرد و بپادشاه ابوسعید گفت که از

ابوسعید آمد حکم فرمود که علی پادشاه را

طرف خراسان یاغی خروج کرده است دفع و منع ایشان واجب است و چون امیر چوپان
همیشه متصدی این مهام میبود و اکنون مثل او کسی باید که بمقاومت ایشان قیام و مغالبه
ایشان نماید و آن کس امروز علی پادشاه است که از و شکوه ترکیست این ملایم مزاج پادشاه
می باید رفتن بخراسان و دفع ایشان کردن که خروج کرده اند علی پادشاه ازین معنی عظیم
متغیر شد غیاث الدین وزیر بوی گفت که روانه شو که چون یکدو روز رفته باشی کس
بمراجعت تو فرستاده شود هم فرمان پادشاه رعایت کرده باشی و هم مراجعت حاصل
کرده علی پادشاه طوعا و کرها روانه شد و تا سلطانیه برحمت ایلچی متعاقب میرسید که بستاند
که در رفتن استعجال نمای علی پادشاه را این معنی برخاطر خوش نیامد و از سر غضب عنان
از صوب فرمان بپیچید و روی از مطاوعت بگردانید و از آنجا روی بایرات آورد
از دست رفته مدتی آنجا بود و در خانه پسر بر دو چون میانه او و سلطان ابوسعید رابطه
قرابت و مودت مؤکد بود نزد او عنان عزیمت منعطف ساخت و از زهر الیس للملوک
قرابة اطلاع نداشت پس کفن اعتذار در گردن انداخته خود را خواست که بخدمت سلطان
ابوسعید رساند و استغفار از جرایم و زلات خود نماید فرمان رسید که بازگردد و در
یورت خود رود و آنجا باشد بازگشت و بایرات رفت و دیگر روی پادشاه ابوسعید
ندید بنابر آنکه بواسطه غرور نزدیکی پادشاه دنیا ترک اعتقاد پادشاه عقبی کرد

حکایت

شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت و از جمله مشاهیر حکایات است که شمس الدین کاتب
اردبیلی که معروف بود بشیمه مردی بود عالی رتبت و خود را در کمال رفعت می پنداشت نخوتی
در دماغ داشت و از سر غلو احوال و غلیان صفرای استقلال سودای آن کرد که کمال
مرتبه شیخ قدس الله سره بوی نماید حق تعالی چیزی بروی ظاهر و منکشف گردانید که او بی واسطه
و اختیار و بیخود خود را از خلوت بیرون انداخت و بیخود شد و همچنان از خود
رفته بحضرت شیخ قدس سره آوردند چون شیخ در وی نظر کرد بنور ولایت بدانست فرمود بالا

بگو رچرا چیزی میخواهی که زیاده از قدر تست فرمود که مثل این سوال که تو کردی
یکی از مریدان شیخ چند کرد آتش خذلان در دلش افروخت و او را با خلوتخانه سوخت و فضل
حق تعالی بود که خلوتخانهٔ ترا درکشاده بود که خود را توانستی بیرون انداختن والا می خفتی اما می باید که
بر چنین جرأت دیگر اقدام ننمایی اما چون نخوت در دماغ وی متمکن بود نوبتی در زاویهٔ کهن درمیان
وجد آتش عجب و غرور و نار و پندار در عالم وجدان او مشتعل گردید و از روی نخوت گفت
شعر نوبت کهنه فروشان درگذشت ؞ نو فروشانیم نوبت آن ماست ؞ و درین گفتن اشارة
بشیخ قدس الله سره العزیز کرد شیخ چون این بشنید عرق حمیت و غیرتش در حرکت آمده از
روی تعریض فرمود که ما کهنه فروشیم و تو نو فروش و بعد از آن همت بر افنا او مصروف
ساخت و فرمود که اگر در زیر کنده خاک هلاکت نکنم خیر و نظر اعتنا از وی قطع فرمود
والتفات بتفرق حال وی ننمود و حل واقعه از وی باز گرفت بعد از آن کالحایر فی الظلمات
والهایم فی الفلوات گرد مردم می گشت و بر مردم متنوع میگذشت و وقایع خود عرضه میداشت
برکسانی که ازین مشرب خشک لب می بودند و ازین شراب غیر سراب ندیده بودند تا حالش بجای
رسید و مآلش بسر حدی کشید که مطلقا راه بصلاح و سداد نمی برد و چیزی که مقرون بخیر و صواب
باشد بر زبانش جاری نمیشد عاقبت با جمعی از مصاحبان قدیم خود که شارب الخمر بودند صحبت
تازه کرد و با ایشان اختلاط میکرد تا روزی در دکان حدادی با هم گرد نشسته بودند و ایشان
بزم شراب نهاده اگرچه دست بقدح ایشان نمیکرد اما بتقدح و منع ایشان هم مشغول نمی شد بلکه
بترتیب ساز و نقل و غذای ایشان مشغول میبود و بر کورهٔ آتش حداد ترتیب کبابی از برای
ایشان میکرد ناگاه شیخ را دید از کورهٔ آتش بیرون آمد و بسطوت و حدت عصا بر روی
میکشید چون آن بدید حال بروی بگردید و بیفتاد و بیخود شد و چنان شد که جزم کردند
که بمرد و از آنجاش برداشتند و بخانه بردند و سه شبانه روز همچنان بماند و جازم شدند که
او نمانده و بحضرت شیخ قدس سره رفتند و گفتند که شمهٔ وفات یافت شیخ فرمود که نمرده است

لیکن هرکسی که چنان کار کند چنین از کار رود و جماعت صلحا او را از حضرت شیخ درخواست کردند
شیخش عفو فرمود و هماندم خلاصی یافت فاما دانست که نحامت عاقبت او را در ظلمت آباد
شقاوت انداخته و خار خذلان دامن گیر او شده در کار خود اندیشه میکرد پس بخدمت خواجه
محی الدین رحمة الله علیه رفت و از وی طلب شفاعت کرد بحضرت شیخ قدس سره و چون خواجه محی الدین
رحمة الله علیه فرزند بزرگ و مقبول قلوب بود شیخ قدس سره شفاعت او قبول فرمود و از
جرایم شمه درگذشت و فرمود که می باید که شمهٔ سه سال متوالی پهلو بر زمین ننهد و نیاساید
و در روزه نگشاید تا هنگام قبول وی درآید شمهٔ چون این بشنید این معنی را غنیمت دانست و چون
مرتاض و ریاضت کشیده بود این معنی را بر وی پس اندک نمود پس شیخ قدس سره فرمود که امید
بحضرت حق تعالی دارم که کسی که توبه و تلقین از من یافته باشد شیطان ایمان او را غارت نتواند
کرد و اگر نکند آخر الامر باز آید و روی بصراط المستقیم آرد ولیکن در حق شمه او لاعبرت کار کرد آمده
بود آخر نقرا باغ در کارخانه کاسه گری خود در مغاکی بود که خاک از آنجا برای کاسه ساختن
برمیداشتند آن مغاک فرو ریخت و در زیر آن هلاک شد چنانکه شیخ قدس سره فرموده بود که زیر کنده
خاکت هلاک کنم حکایت پیره احمد پریثی گفت که در دیه پریثی صالح نامی توبه کاری بود بعوض حویه
که از جمله مردودان شیخ بود و قطعا اعتقاد نداشت و دهن اعتقاد در حق شیخ قدس سره اظهار کرد اتفاقا
عزیزه نام دختر احمد خلخالی را در عقد حبالهٔ مناکحه آورد چون صالح بوقت زفاف در جامهٔ خواب
دست بروی نهاد او را مرد یافت و علامت ذکور در مشاهده نمود حیرتی بوی فرو آمد
و ازین معنی منزجر شد و این سخن از پردهٔ اخفا بافشا انجامید و پیره صالح همه شب متواتر
اینحالت میدید و همه روز با مردم این میگفت تا حال بدان انجامید که پدر دختر احمد خلخالی
دختر را میان ده آورد و بر جماعت عرضه کرد که این پسر مرد است یا زن مردم میگفتند
زنست و پیره صالح در جامه خواب او را مردی یافت و مدت سه سال برین حال بگذشت که
همیشه این مناظره پیره صالح و احمد خلخالی و عرض دختر بر جماعت مستمر می بود و این سخن

شهرت یافت عاقبت بیره نور الدین توبه کاری بود به بیره صالح گفت این گره در کار
تو از شیخ قدس سره واشده است که اعتقاد بعوض چوبدستی آورده و با شیخ قدس سره دهن اعتقاد کرده
تا بحضرت شیخ قدس سره می باید رفتن بیره صالح بحضرت شیخ قدس سره رسید و سر در قدم مبارک شیخ نهاد
بی آنکه او خبری گوید در حال شیخ قدس سره فرمود اگر نه حق خدمت تو بودی در آن حالت
میگذاشتم تا آنکه از دنیا در میگذشتی بعد از آن بر سر لطف آمد و نظر مرحمت فرمود و بیره
صالح را کار بصلاح آمد و چون مراجعت کرد دیگر آن حالت ندید و غرزه را زن دیده بود و اما دست شد
حکایت مولانا محیی الدین گفت که ابراهیم چیچیابی نیت کرد که صد دینار از برای شیخ قدس سره برد و بر گرفت
و کیسه کرد از آن پنجاه دینار از آنجا بر گرفت در حال که بر گرفت دستش خشک شد و از آن
بماند و درد آغاز کرد و او فریاد میداد و هیچ تدبیر و معالجه سود نمیداشت تا بحضرت شیخ قدس سره
آمدند و احوال گفتند شیخ بخشید و دستش خوب شد و دردش ساکن گشت حکایت مولانا شمس
الدین اقیونی روایت کرد از مولانا حاجی حافظ اقیونی که او گفت زبدة الخلفا محمد اداوان
را مدت مدید ضعفی بود و صاحب فراش گشته بود مولانا ناصر الدین شیرازی مرا و استاد بعیادت
محمد اداوان چون بخدمتش رسید و پرسش کردم از بستر بیماری زبانی در من نگریست بعد از آن گفت
حافظ می بینی که شیخ مرا بچه حال پر و بال شکسته است و در خانه انداخته استفسار کردم که احوال
چون بود گفت روزی در خود اندیشه کردم که مدت مدید تطویل کشید که بخدمت شیخ تردد
مینمایم و هر سال دو نوبت میروم و می آیم اکنون مسن و ضعیف گشتم و جاه و منصب و شهرت
یافتم و مرید و مراد زیادت شد من بعد بتربیت و ارشاد مریدان مشغول شوم و بخدمت
شیخ قدس سره کمتر روم چون این اندیشه کردم و این عزیمت در دل آوردم در همان شب شیخ قدس
سره غیرت کرد و معامله باطن که مرا بود از من بستد و حجابی در پیش آمد و از آن حال
محجوب گشتم و بدحالی منکوب شدم و چنین زحمتی عارض شد و حال آنکه قریب صد هزار
مرید بود و خلفای بسیار و هیچ روز نبودی که از اطراف مریدان چندین نوع نعمت نیاوردندی

و چون غیرت مؤثر شد همه مریدان و خلفا معرض شدند و قدم از تردد کوتاه کردند تا غایتی
که مدت دو ماه است که شیخ غیرت کرده است هیچکس از مریدان و خلفا در عیادت من نگشوده اند
و یک سیب با دو مثقال قند پیش من نیاورده اند و شیخ مرا اینچنین ساخته و در خانه انداخته است
ای حافظ امانت باد که با مولانا ناصر الدین بگویی که اگر شیخ بر همین غیرت باشد و این رنج
من درین مثابت بود و ممتد بود زنهار که بخدمت شیخ رود و مرا از شیخ درخواهد که کار
دنیا سهلست از فوت عقبی میترسم مولانا شمس الدین گفت که باین عبارت من نیز از محمد اداوان
شنیدم در وقتی که شیخ قدس سره بعالم بقا خرامیده بود و او بخدمت شیخ صدر الدین ادام الله
برکته رسیده و در حالت مراجعت پیش این ضعیف سؤال کرده بمن این نصیحت میکرد که ترا
بخدمت شیخ صدر الدین میباید رفتن و توبه و تلقین گرفتن بعد از آن گفت چون ضعف زیاده شد
و مردم رویگردان شدند دران ضعیفی و نحیفی شبی از شبها شیخ را قدس سره با شیخ صدر الدین در واقعه
دیدم و حضرت شیخ هیچ نوع التفات نمی فرمود من در قدم شیخ صدر الدین ادام الله برکته
افتادم که در حضرت شیخ شفیع من شو آنحضرت شفاعت من کرد و شیخ قدس سره مرا ببخشید
و عفو فرمود من از شادی نعره زدم و از آن حالت باز آمدم بعد از آن روی بصحت نهادم
و مردمی که از من رویگردان بودند از مریدان و خلفا تردد نمودند و باز جمعیت زیاده شد
حکایت مولانا شمس الدین گفت استماع دارم از ده که خدای مقبول الروایه اقیونی که
شرف صحبت شیخ قدس سره دریافته بودند که در زمانی که فرزندان خواجه کریم الدین اقیونی را
با فرزندان شمس الدین بشیر اقیونی نزاعی بود و دران نزاع نجم الدین نامی از فرزندان
شمس الدین بشیر بقتل آمد فرزندان خواجه کریم الدین همه جلای وطن کردند و با تیغ خود همه
بخدمت شیخ قدس سره رفتند و مدتی آنجا متوطن شدند فرزندان شمس الدین بشیر دست
در خان و مان ایشان نهادند و گله و رمه ایشان مجموع بغارت و تاراج بردند تا غایتی
که دیوارهای خانه ایشان منهدم گردانیدند بعد از مدتی که شیخ قدس سره بگردستان میرفت قریه

اقیون نزول فرمود تا میان ایشان اصلاح فرماید و مصالحه کند چون قوم شمس الدین
بشیر را طلب کرد و شفاعت فرمود که دیگر خرابی فرزندان کریم الدین نکنند و با ایشان
صلح کنند تا من قاصدی باردبیل بفرستم و ایشان را بخوانم تا بوطن خود آیند فرزندان
شمس الدین بشیر گفتند که عورات که وارث مقتول اند نمی شنوند و میگویند تا از ایشان چندی
نکشیم شفاعت شیخ قبول نکنیم شیخ قدس سره غیرت فرمود و دست مبارک بمحاسن فرود
آورد و گفت این همه خانها را ایشان از خراب و منهدم عورات کردند چون از ما نمی شنوند
طایفه دیگر بیایند و شما را بشنوانند و خانه که شما خراب کردید امید هست که خدا آبادان کند
این بگفت و برفت چون فرزندان کریم الدین در اردبیل این سخن بشنیدند که ایشان
شفاعت حضرت شیخ نشنیدند و شیخ قدس سره غیرت فرمود امیدوار گشتند تمام بصلاح حال خود
دل بسته برخواستند و باردو رفتند و باندک وقتی بیامدند و نوکران امیر چوپان را
آوردند چنانکه بر لفظ مبارک شیخ قدس سره رفته بود ایشان را طوعا و کرها صلح دادند بعد از آن
آن قوم منکوب شدند و خانهای ایشان همه خراب شد و خانهای فرزندان کریم
الدین معمور شد و ده چندان شد که اول بود حکایت خواجه عبدالله گفت که روز جمعه شخصی پیش
شیخ قدس الله سره آمد و شیخ بمسجد جامع میرفت آن شخص گفت چه حاجت است باین مسجد رفتن
بیا تا بکعبه رویم و نماز جمعه آنجا بگذاریم و آن شخص صاحب قدم بود چون شیخ قدس سره این سخن
بشنید گفت هر کس که قدم از دایره شریعت بیرون نهد قدمش قلم کنم در ساعت آن قدم و لطف
او از او برفت و باطل شد و چون حال بر وی بگردید بار شیخ قدس سره بوی نظر فرمود و بروی در
بگشود و بار دیگر او را صاحب کرد که شیخ روز جمعه قدس سره از مسجد جامع برگشت و بخلوت
رفت و دستار نهاد و تخفیفه بسر مبارک بست و من سر دستار گرفته بودم ناگاه از عالم
غیب جذبه بدو رسید دو نوبت اشارت فرمود که بیرون رو فهم نکردم و بیرون
رفتم حالتی بر من طاری شد که مجموع اعضایم از فرق تا پای آماس کرد و بیفتادم چون شیخ

قدس

قدس سره از آن حال باز آمد مرا بخواند و دست مبارک بر سر و سینه من مالید و فرمود چه
جای آن بود که من نیز در خطر بودم و دست مبارک بمالید بخود آمدم و خوش شدم
پیره جمال الدین ارموی گفت نوبتی خواجه افضل سرابی بخاطر آورد که من نیز توبه از شیخ زاهد
دارم چرا حکومت دیگری را کشم و متابعت دیگری نمایم پس بقاعده که شیخ صفی الدین دعوت
خلایق میکند من نیز بکنم و بطراز او سلوک نهم پس ترک ملازمت شیخ کرد و قدم تردد از صوب
باصواب او باز گرفت پس حال او متغیر گشت تا کار بجایی رسید که طالبان رو از و بگردانیدند
و التفاتی نمیکردند و حکام مال و حقوق دیوانی از و طلب کردند و ملازمان حکام را در خانه
او فرود می آوردند و روز بروز حالش پریشان می شد و طالبان را هرگاه که دعوت
میکرد اجابت نمیکردند اتفاقا مولانا عز الدین مراغی و پسر محمد ادمان و پیره بابای مراغی عزیمت
شیخ کردند چون بسراب رسیدند عظیم او را مشوش حال دیدند و هر گونه مواعظ و نصایح
که او را میگفتند سود نمیکرد و بر جاده خودرایی و خودبینی مستقیم بود مولانا عز الدین نقل کرد
که روزی در سویدای دل من نیز این معنی میگشت که مرید شیخ زاهدم و توبه و تلقین از شیخ زاهد
دارم مرا بدیگری چه حاجت ناگاه مرا بیخودی دست داد و در آن حال شیخ را قدس سره
دیدم که بهیبت تمام درآمد و دست من بگرفت و از دستم انگشتری بیرون کرد و بیرون رفت
و از آن حال باز آمدم بامدادان حال خویش و طالبان را در قصور دیدم و حالتی عجیب مرا دست
داد قصد کردم که باردبیل روم مانعی پیدا شد از آن باز ماندم دیگر باره عزیمت کردم
متمشی نشد مدت شش ماه این فترت بماند عظیم مضطر شدم شبی از کمال اضطرار و اضطراب قطرات
اشک بسان باران از دیده باریدم و در آن تضرع بخواب رفتم حضرت شیخ را قدس الله روحه
العزیز دیدم که خندان و خرامان از در درآمد و گفت مولانا ترسیدی او انگشتم بگرفت و آن
انگشتری در انگشت من کرد و بیرون رفت بامدادان طالبان باز بقاعده مستمره آمدند
و بطریقی که سابقا سلوک می نمودند بهمان نهج بودند و کار من از حضیض وبال بذروه اقبال

روی نهاد بعد از آن خواجه افضل را بار دبیل آورد شیخ قدس سره قطعاً بوی التفات نمیفرمود
جماعت خلفا در شفاعت او التفات کرده الحاح کردند شیخ قا با خلفا حدت فرمود و گفت اگر
صاحب دل را با مور چه بخشش باشد صاحب دل نباشد اما شما با فضل بگویید که او را با من چه
حکایت است خواجه افضل گفت حکایتی دارم در خلوت بعرض رسانم بعد از آن هر دو بخلوت
شدند خواجه افضل گفت که من بخود مغرور شدم و نفس اماره مرا بر آن داشت که من مرید شیخ
زاهدم چرا اطاعت شیخ صفی الدین نمایم این زمان دانستم که خطا کرده ام التماس دارم که مرا
معذور دارید و از گناه من درگذرید شیخ قا فرمود افضل در آن زمان که حضرت شیخ زاهد
قدس الله روحه العزیز تفویض امور سجاده و توبه و تلقین فرمود چه گفت افضل گفت که حضرت
شیخ زاهد قا گفت امانتی که از حضرت عزت عز و جل برسول صلعم رسید و از و بامیر المومنین علی ع و از و
بحضرت ائمه معصومین علیه و علیهم صلوات الله الملک المعین و از ایشان مرتبه مرتبه بما رسید اکنون
بفرمان حق تعالی و رسول صلعم و ائمه هدی علیهم صلوات الله الملک الاعلی آنرا از فرزندم شیخ صفی الدین طلب
دارید که حکم او راست پس شیخ قا فرمود افضل این زمان رو از من گردانیده یا از آن حکم
خواجه افضل نعره بزد و در پای حضرت شیخ افتاد و بعد از آن فرمود افضل را که بیرون از فعل بد
نفس نرنجند اما اگر کسی با نفس یکی شود او را با او گذارند و کار او را در عقبات عقوبت گذارند
و بد حالش سازند پس خواجه افضل از نو توبه کرد و شیخ تلقینش کرد و سر رشته کار او بدست
او داد آنگه شیخ فرمود افضل اگر نه آن بودی که از آن شیخ زاهدی جانت خشک میکردم
که عبرت عالمی میگشتی بس که از بند جستی چون خواجه افضل بیرون آمد طالبان اردبیل بوسه
بر دست و پای میدادند و مدت هفت روز در اردبیل اقامت کرد بعد از آن بسوی
سراب روانه شد چون بسراب رسید تمامت طالبان بگریه در آمدند و بزاری و خضوع بپیش او
باز می آمدند و در پای او می افتادند و توبه میکردند و عذرها میخواستند خواجه افضل گفت
شما را جرمی نیست بلکه جرم مراست من با سلطان یاغی شده بودم در و دیوار با من یاغی بودند

چون این زمان ایل شدم همه با من ایل و راغب شدند **حکایت** پیره امین الدین از ملک مسعود
روایت کرد که او گفت از حاجی عمو له شنیدم که در وقتی که شیخ قا سفر حجاز میرفت از حرارت
آفتاب در دماغ مبارکش خشکی اثر کرد فرمود که از گوشت مرغ طعامی بساز که بوی آن بدماغ
رسد و سبب قوت دماغ شود پس بفرموده شیخ چنان کردیم و از معطرات نیز چیزی حاضر
ساختیم و بحضور او آوردیم بوی آن بدماغ او رسید و در دماغ قوتی بدید آمد گفتم شیخ از آن
قدری تناول فرما شیخ قا التفات نفرمود و من مبالغه می نمودم ناگاه زبانم بسته شد
و هفت روز لال شدم و مجال نطقم نماند بعد از آن در حالت بسط فرمود عمو له سخن بگو
باز زبانم گویا شد پس فرمود تا نگفتیم سخن بوقت بگو ادب نگاه دار **حکایت** پیره عثمان
سورقی گوید که روزی شیخ قدس سره نشسته بود ملازم امیر دولتشاه بیامد و جماعت سوخته
را گرفته بود و زحمت میداد شیخ قدس سره گفت دست باز دار آنکس بغضب قبول
نکرد یکی از خادمان شیخ گفت سخن شیخ بشنو که از برای تو فایده دهد آن شخص بغضب در وی
نظر کرد شیخ از سر غیرت برخاست و با و گفت در وجه نظر میکنی که می پندارد که ترا و امیر ترا
بقعر زمین فرو برده اند و در خلوت رفت علی الفور از سر تا پای او آماس گرفت و بنقاد
در کلیمش نهادند و بحضرت شیخ قدس سره بردند و تضرع و زاری آغاز کردند که حسبة لله
خاطر مبارک خوش گردان باز شیخ قا خاطر خوش گردانید آماس فرو نشست و خوش شد **حکایت**
پیره حسن ملبانان گفت ابراهیم نام باغبانی بود ترکی وی را گرفت و هفتصد دینار که با و
قرض داده بود میطلبید و او را میرنجانید و زحمت میداد التجا بحضرت شیخ قا آورد شیخ
مرا و غریب سراج را فرستاد تا آن ترک را بحضرت شیخ آوردیم و شیخ از ترک التماس نمود
که با ابراهیم مدارا کند ترک قبول نکرد و از سر گستاخی گفت هفتصد دینار بمن بده اگر حمایت
میکنی شیخ گفت بالا بگو برخیز و بیرون رو ترک برخاست و بیرون رفت و بر اسب نشست
و برفت چون در حوالی کوچه بموضعی رسید که مشهور باشد بنجر من محمد رکن الدنیان ناگاه بی موجبی

از اسب فرو افتاد و پشتش عظیم آزرده شد و طاقتش نماند فریاد بر آورد و بر خاک مینغلطید که
مرا پیش شیخ برید بیاوردندش بتضرّع و زاری بسیار نمود و شیخ قدّس سرّه از سر لطف دست
مبارک به پشت او کشید پشتش خوب شد و از آن آزردگی خلاص شد و صحّت یافت و شیخ طاقیه
سفیدی بوی داد و او باعتبار تبرّک الذمّه کردانیده و بصحت روان شد **حکایت** حسن بلبانان
گفت شیخ قدّس سرّه مرا نوبتی به تبریز فرستاد بطلب ابراهیم داشتم من از اردبیل روان شدم
و تا باجه آباد و سراب پیاده برفتم خستگی در من اثر کرد آنجا توقف کردم و کسی را به تبریز فرستادم
تا ابراهیم را بخواند و من چندان توقف کردم که مولانا عزّالدّین مراغی رحمه الله از اردبیل متوجّه
مراغه شد و از آنجا با وی بمراغه رفتم چون از مراغه باز باردبیل مراجعت کردم نزدیک اردبیل
بحضرت شیخ قدّس رسیدم که شیخ آنجا عصا در دست مینمود چون مرا دید حدّت فرمود که من ترا به تبریز
فرستادم تو بمراغه چرا رفتی و اشاره کرد بحاجی سراوغانی تا مرا بگیرد و زجر کند حاجی سلیمان
سواری در پی من کرد سنگی را سب او زدم او باز پس رفت من در حال از پا در افتادم و خسته
و آزرده شدم از آنجا نالان و ناتوان بخانه آمدم و سه ماه رنجور شدم که هیچ علاجی و تدبیری
فایده نمیداد روزی از سر عجز و اضطرار چندان کردم که بیامدم و خود را بر در شیخ قدّس
سرّه بینداختم و خواجه محیی الدّین را روّح الله روحه شفیع کردانیدم شیخ قدّس بنماز ظهر بیرون آمد
که بزاویه رود مرا دید بر در افتاده عصا بر دل من نهاد و گفت از آن پهلوتیت بیرون کنم
من ترا به تبریز فرستم و تو بمراغه روی و بزاویه رفت اتفاقا در آنوقت جوال خیار نزد شیخ آورده بودند
شیخ فرمود حسن را بیارید تا این جوال خیار را بردارد و برای پیر عبد الله ببرد کی بطلب من آمدند
که شیخ ترا میخواند با وجود خستگی و ضعف سه ماهه از اثر این بشارت بیخود از جای برجستم و بحضرت
شیخ قدّس آمدم فرمود که بالاکور این را بر دار و از برای عبد الله بدیم ببر و در ساعت باز
گرد با همه ضعف و بی حالی بر داشتم و در حال چنان صحّت و قوّت یافتم که اسب من بمن نمیرسید
و آن مسافت که زیاده بر فرسنگی بود برفتم و باز آمدم و شیخ قدّس هنوز منتظر نماز عصر بود چون

نظر فرمود گفت بالاکور برد که جان بردی و در خود هیچ اثر مرض و زحمت احساس نکردم
حکایت روزی شیخ قدّس از خانه بیرون داشتم که یکی از اقربای شیخ بود در مزار کنجه بکول که خارج خطّه
اردبیلست در عبور توکلی اصیلی که یکی از مشاهیر اردبیل بود و بدر از دستی مشهور بجز فروختن
را کرفته بود و جوال جزر از وی ستانده و از جوال او جزر میگزید که بتعدّی ستاند چون
نظرش بشیخ افتاد آن جزرها باز در جوال روستایی ریخت و آهسته بدو گفت برخیز و برو
غرضش آن بود که شیخ بداند چون شیخ قدّس نزدیک رسید توکلی دست بر دست نهاد و با دب
سلام کرد شیخ را آنمعنی خوش آمد و بنظر قبول التفات فرمود بعد از آن احوال توکلی ترقی
میگرفت تا حال جاهش بجایی رسید که امیر شد بعضی اوقات صاحب طبل و علم بود ولیکن چون
بجاه و مال مغرور گشته بود گاه بودی که از وی سخن نامناسب در حق این طایفه صادر شدی
اما آسیب غیرت شیخ بدو نمیرسید چون از شیخ قدّس سرّه سوال نمودند که چونست که توکلی با وجود
گستاخی که میکند بسلامت میماند شیخ قدّس سرّه فرمود از آنکه دل قبول کند ایمن باشد
اتفاقا روزی شیخ قدّس سرّه خلیل را که بمجلس شیخ زاهد رسیده بود قدّس الله روحه بمهمّی پیش
توکلی فرستاد توکلی به پیره خلیل گفت لایق آنی که آتشت در زنند پیره خلیل از آنمعنی کوفته
خاطر شد و بحضرت شیخ قدّس رسید و بحضرت آن سخن باز رسانید شیخ گفت آتش او هم در او
افتد چون غیرت شیخ اندکی کارگر آمد همان شب توکلی بر کوشک خود خفته بود و شب زمستان
بود در نیم شب بی آنکه آنجا آتشی یا چراغ شمعی باشد آتشی در لحاف او افتاد و لحافش بسوخت
با پوستین او بالای لحاف بود چون از خواب در آمد خود را در میانه زبانه آتش دید که از
زبان او آورده بود فریاد بر آورد و خود را از آتش خلاص کرد و بامداد بحضرت شیخ
آمد با آن پوستین نیم سوخته و در پای مبارک شیخ قدّس افتاد و شیخ فرمود توکلی نیک نکردی
میدانی که در حق درویشان نیک باید گفتن که اگر بد گویند آن قول بد ایشان هم بدیشان باز گردد
حکایت پیره مراد کرمرودی گفت که پیره جبرئیل نوذهی خلخالی را شیخ قدّس اجازت توبه دادن

داده بود و او مردم را توبه میداد اما سخنهای زیاده میگفت و عنان زبان کشیده نمیداشت
احوال او در حضرت شیخ عرض کردند شیخ غیرت فرمود و گفت فرو ریزاش مژه و ریش و سبلت
او تمام فرو ریخت و صاحب فراش شد فاما از غایت اضطرار میدانست که در خوابست یا بیدار
و نشسته است یا برخاسته و برابر داشتند و بخدمت شیخ آوردند و تضرع کردند باز شیخ دست
مبارک بر سر او فرود آورد و خوش شد و آن اضطراب و قلق تسکین یافت اما موی هایش نباید بر
و در آن حال چند سال ماند و متوفی شد **حکایت** حاجی سید علی از پدر خود پیره بخت روایت کرد
که نوبتی مولانا شمس الدین برنیقی با شیخ نفاقی در دل آورد ناگاه وی را مرض دماغی پیدا گشت
و بصرع کشید و بخانهٔ من آمد و تضرع و زاری آغاز کرد و گفت که میدانم که مرا این زحمت
و خلل دماغ از شیخ رسیده است من برخواستم و بحضرت شیخ قدس سره رفتم و صورت حال بگفتم شیخ
قدس سره فرمود من تنها در زاویه می نشینم برو و او را بیار بیامدم و او را بحضرت شیخ قدس سره بردم
در راه کودکان را دید که بلعب و لهو مشغول بودند از غایت اختلال دماغ دشنام بکودکان
میداد چون بحضرت شیخ رسیدیم شیخ در زاویهٔ قدیم نشسته بود مولانا در آمد و سر برهنه کرد و
بوسه بر دست مبارک شیخ قدس سره داد و بنشست شیخ بر زبان اردبیلی لفظی مناسب حال بر زبان راند مولانا
شمس الدین چون بشنید باز سر در قدم نهاد و در حال آن مرض از و زایل شد و صحت یافت
و باز گردیدیم چون در راه آن کودکان را دیدیم من از دشنام دادن او خبر دادم استبعاد
کرد و بغایت تعجب مینمود **حکایت** مؤمن بیک گفت که نوبتی حضرت شیخ قدس سره مرا بکرمرود فرستاده
بود که انگور آورم در راه دو جوان رفیق من شدند در جایی بنشستیم یکی از ایشان دو دانه انگور
برگرفت و بخورد و دیگری یک خوشه بخورد یکی را درد انگشت پیدا شد و آن دیگر را درد شکم
گرفت چون بحضرت شیخ قدس سره رسیدیم احوال گستاخی ایشان و طریان مرض عرضه کردم شیخ قدس سره از خانه
قدری گل شکر بفرستاد آنکس که شکمش درد میکرد بخورد و صحت یافت **حکایت** پیره بدر الدین گفت
در سلطانیه در جوار پیر احمد سقا شخصی حسن سراج نام با شیخ قدس سره نفاق داشت بعد از آن بر دست

حضرت شیخ توبه کرد و آن عرق نفاق هنوز از و منقطع نشده بود و بروا ج منزجر می شد و دست
از آن باز نمیداشت تا عاقبت بیمار شد و در آن بیماری رویش بقفا گردید و زبانش بسته شد مدت
شش ماه برین بر آمد و در بستر مرض بود و بسینه و شکم افتاده بود و غذایش غیر از آن نبود
که قدری پنبه بشربت تر کرده بر لب او نهادندی تا بدهان او ترشح کردی روزی من و پیره احمد
سقا هر دو در زاویهٔ او مراقب نشسته بودیم حضرت شیخ زاهد را دیدم که بیامد بر خود دیگر بار در دم
و از آن حال باز آمدم پیره احمد نیز از آن حال باز آمد و گفت شیخ را دیدم که آمد درین سخن
بودیم که زن حسن در آمد و گفت روی حسن بحالت طبیعی خود باز گردید و زبانش گویا شد
و شما را میطلبد تعجب نمودیم و برخواستیم و پیش حسن رفتیم دیدیم رویش بعادت طبیعی خود
باز گردیده و گویا شده و نشسته گفتم چه حالتست گفت شیخ را دیدم که همین ساعت بیامد و روی
مرا باز گردانید و گفت بلقین که ما داده باشیم ضایع نباشد و فرمود که ایمان بیار که وقت
وفاتست ایمان بیاوردم حالا سورهٔ یس بخوانید من گفتم ترا تشویش نیست چرا چنین میگویی
گفت که عمر من باخر رسیده و حضرت شیخ از آن خبر داد پس آغاز سورهٔ یس کردم و چون
بسم الله الرحمن الرحیم یس والقرآن الحکیم گفتم جان را تسلیم نمود نظم گر با دل سوخته غمت کار کند
جان زندگی تازه ز نو باز کند: چون مرده شوم جنازه ام برخیزد: تا بر سر کوی دوست پرواز کند
فصل چهارم در کلمات و تحقیقات شیخ قدس سره صفی الدین بر شش فصل **فصل اول** در تحقیقات که
بر آیات کلام فرموده است منقسم بر دو قسم **قسم اول** آنچه در معرض سوال و جواب است روایت
شیخ صدر الدین ادام الله برکته سوال کردند ازین آیت که اَلَا اِنَّ اَوْلِیَاءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلَا هُمْ
یَحْزَنُوْنَ و ازین سخن مشایخ که المخلصون علی خطر عظیم اشاره بانهایست که قطع علایق نفسانی نموده
باشند از مکاید نفس یا از آنکه عمر وفا نکند که باشتهاء کار بمقصد رسند همچنانکه کسی عزم حج کند
علایق اهل و مال دامن گیر او شود اگر با ایشان مشغول گردد و سخن ایشان قبول کند از مقصد باز
ماند و اگر این علایق و عوایق را پشت پا زند و روی بمقصد آرد و قدم در راه نهد از قید این

علایق خلاصی یافته باشد لیکن از خوف قطع طریق یا از آنکه زاد و راحله اش تا بکعبه وفا نکند یا
از آنکه مرضی طاری شود یا از آنکه عمرش وفا نکند ایمن نباشد و در خطر باشد و چون بکعبه رسید ازین
مخاوف و خطرات ایمن باشد و این در احوال ظاهر است و همچنین در احوال معنوی چون صوفی
از قید نفس و صفات و علایق خلاص یافت و قطع علایق نفسانی و شیطانی کرد و قدم بر صراط
مستقیم وان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه نهاد او را از سایر سبل که مراصد شیطانست که ولا
تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله خوف و خطر باشد چنانکه مرویست از بعض اصحاب که گفت خط
لنا رسول الله صلی الله علیه و آله خطا ثم قال هذا سبیل الله ثم خط خطوطا عن یمینه و شماله و قال
هذه سبل علی کل سبیل منها شیطان یدعو الیه و قرأ و ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه ولا تتبعوا
السبل فتفرق بکم عن سبیله پس شیخ قدس سره این بیت انشا فرمود و گفت شعر از در دروازهٔ لا تا بدر
الملک شاه ∴ صد هزار و هفتصد و هشتاد راه و رهزنست ∴ و چندانکه سالک در راه است
در خوف و خطر است تا بمقصد وصال رسد و قدم در حرم وصال نهد وان الی ربک
المنتهی و چون قدم در حرم کعبهٔ دل نهاد ایمن شد ومن دخله کان آمنا و از آن خوف و خطر
خطوط مراصد شیطان خلاص یافت الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون اما این
خوف و خطر که از دل ایشان بیرون رود خوف و خطر دنیا و ما فیها و عقبی باشد لیکن خوف
و خشیت حق تعالی بر دل او غالب تر شود و چندانکه معرفت زیادت گردد خوف و خشیت
زیادت گردد انی لاعلمکم بالله واشدکم له خشیة که اگر خوف و خشیت حق نباشد زیان
کار گردد فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون سوال کردند از آیت فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل
عملا صالحا یعنی هر که امیدوار لقاء رحمت حق تعالی باشد باید که عمل صالح کند آن صالح که سبب لقای
حق تعالی است کدام است جواب شیخ قدس الله سره فرمود که عمل صالح بر دو نوع است یکی
ظاهری صوری و یکی باطنی معنوی عمل صالح ظاهری صوری آنست که مجموع فرایض و سنن و آداب
شرعی بجا آرد و از وی ایذایی بخلق خدای نرسد و از وی فعلی ظاهر نشود که دین او را زیان

دارد اما صلاحیت باطنی معنی آنست که دل را از فساد نفس بصلاح آرد و حجابی که چون آنرا بردارند
شخص واصل گردد نفس است دع نفسک و تعال پس آن حجاب را که نفس است از پیش بردارد
و دل را صافی گرداند امیدوار لقای رحمت کامل حق تعالی گردد سوال کردند ازین آیت که
وان تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحاسبکم به الله و از آن حدیث که قال رسول الله صلی الله علیه
و آله و سلم ان الله تجاوز عن امتی ما وسوست به صدورها ما لم تعمل به او تتکلم زیرا که صریح آیت آنست که
هر چیز را که در نفس باشد اگر پیدا کنند و اگر پنهان دارند حق تعالی حساب کند و از نص حدیث
معلوم میشود که چون بعمل نیاورده باشد و یا بزبان نگفته باشد حق تعالی از آن درگذرد میان
نص کتاب و سنت پس مناقضه باشد جواب شیخ قدس الله سره فرمود که مردم دو صنف اند ابرار
و مقربین ابرار اگر در دل نیت کنند و بقول و فعل نیاورند و ظاهر شرع را رعایت فرمایند
از ایشان درگذرانند حساب نباشد چنانکه از حدیث معلوم میگردد و مقربین که معرفت حق تعالی
حاصل کرده باشند اگر گناه در دل بگذرانند یا ما سوی الله در دل دارند بعذاب بعد
معذب گردند که یحاسبکم به الله و نسبت با مقربان عذاب بعد اشد عذاب است سوال
کردند از آیت یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی و
ادخلی جنتی که مراد باین بهشت مضاف بحق تعالی چیست و آن بهشت کدام است جواب شیخ قدس
سره فرمود که نفس مطمئنه را دو صفت است صفت راضیه و صفت مرضیه و بهشت دو نوع است
عام و خاص بهشت عام محل اکل و شرب و شهوت و آن از بهر کسان عام است که مستوجب
آن باشند اما بهشت خاص که مضاف بخود ساخته از بهر کسان خاص است و آن مقام قرب
و وصالست که آنجا اکل و شرب و شهوت را مدخلی نیست سوال کردند از آیت یتوفی الانفس
حین موتها والتی لم تمت فی منامها فیمسک التی قضی علیها الموت و یرسل الاخری الی اجل مسمی
آن نفس که عند الموت می میرد کدامست و آنکه در حالت مرگ نمی میرد کدام است و آنکه در حالت
منام نمی میرد کدام است جواب شیخ قدس الله سره فرمود آنکه در حالت مرگ می میرد این جسم است

که ظاهر است و آنکه در حالت مرگ می میرد آن دو نفس مطمئنه و لوامه است که باصطلاح
بعضی روح انسانی و حیوانیست که اگر این دو نفس نمیرند شخص از ثواب و عقاب متألم و متلذذ
نگردد و آنکه در حالت منام هم می میرد جسم است که درین ایام روح حیوانی مفارقت میکند لیکن
چون روح انسانی مفارقت نمیکند بدان زنده است و مادام که در خوابست او را سیر و سلوک
میشود و در آن سیر او را حظهاست از اکل و شرب و شهوت و ملاحظات و حالت الیقظه باز
ببدن عود میکند اما روح انسانی هنگام موت مفارقت کند از بدن و عود نکند الا در وقت
حشر اجساد سؤال کردند از آیت و قل رب زدنی علماً و آیت و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب
مبین که چون علم همه رطب و یابس در قرآن مبین است پس علمی که حق تعالی بطلب آن تحریص فرمود
پیغمبر را صلعم کدام است جواب شیخ قدس سره فرمود که آن علم رطب و یابس که در قرآنست علم ملکوت
است بطریق تفصیل یا بطریق اجمال و هر چه از ازل تا ابد است اینست که در قرآنست اما آن علم که
رب زدنی علماً اشارتست بآن علم ذات و صفاتست که بی نهایتست و آن علم در جنب این علم
همچو قطره ایست نسبت با بحر محیط سؤال کردند از آیت لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر
که چون ما تقدم و ما تأخر حضرت رسالت صلعم تمام آمرزیده شده بود هر روز هفتاد بار استغفار
از چه میکرد چنانچه روایت است از آنحضرت که انی لیغان علی قلبی حتی استغفر الله فی کل یوم
سبعین مرة جواب شیخ قدس سره فرمود که حضرت رسول صلعم استغفار از گناه نمیکرد بلکه استغفار
از آن میکرد که هر روز او را از واردات فیض الهی و قرب نامتناهی چیزی حاصل می شد
که وار دروز سابق حجاب می بود و چون نظر بآن میفرمود از آن استغفار میفرمود که اگر
در آن حالت سابق بماندی از حالت لاحق محجوب بودی سؤال کردند ازین آیت که ان الصلوة
تنهی عن الفحشاء و المنکر و لذکر الله اکبر که نماز اعظم ارکان اسلام است باجماع امت و دلایل
این صریحاً و ضمناً بسیار است پس چون نماز اکبر ارکان اسلام است ذکر الله اکبر چون باشد
شیخ قدس الله سره فرمود که ذکر الله اکبر از برآن باشد که نماز از فحشا و منکر ظاهر

[illegible]

باز میدارد و بدلیل آنکه در آنوقت که بنماز مشغولست از او فحشا و منکر ظاهری نمی آید لیکن از فحشا
و منکر باطنی باز نمیدارد از برای آنکه گاه باشد که در نماز باشد و دلش بفحشا و منکر باطنی
مشغول باشد اما ذکر تصفیه باطن میکند و از فحشا و منکر باطنی باز میدارد و باطن نظرگاه حق است
و ظاهر نظرگاه خلق پس ذکر خدا اکبر باشد سؤال کردند از آیه لا تدرکه الابصار و هو و از آیت
و ما قدروا الله حق قدره که جماعت سالکان واصل دم از وصول و معرفت میزنند و این خلاف
هر دو آیت است جواب شیخ قدس سره فرمود که ما را بصر است و بصیرت اما ببصر ادراک حق تعالی
نتوان کرد و دعوی و اعتقاد این کفر باشد و ببصیرت توان کرد و آن هم از مواهب الهی
است که آن بصیرت بخشد بدلیل حدیث قدسی که قال رسول الله صلعم ان الله تعالی قال ما تقرب
الی عبدی بشیء احب الی مما افترضت علیه و ما یزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احببته فاذا
احببته کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و یده التی یبطش بها و رجله التی یمشی بها و ان
سألنی اعطیته و ان استعاذنی لاعیذنه پس بآن بصیرت که از قرب او حاصل شده ادراک او
توان کرد و مقصود سالکان اینست و در معنی آیت و ما قدروا الله حق قدره ای ما عرفوا الله حق
معرفته که حق تعالی و تقدس را چنانکه حق معرفت اوست کسی نشناسد بلکه هر یکی بقدر خود معرفتی
حاصل کنند سؤال کردند ازین آیت که فاسئلوا اهل الذکر ان کنتم لا تعلمون که اهل الذکر کدامند
جواب شیخ قدس سره فرمود که اهل لا اله الا الله اند اما نه بمجرد گفتن بلکه بحق معرفت یعنی کسانی که عارف
باشند بحقیقت لا اله الا الله از برای آنکه گویند کان لا اله الا الله طایفه ذکراند و اهل معرفت
لا اله الا الله طایفه ذکر و اهل لا اله الا الله اهل قرب اند ایشان از دست بخزانه قرب درگاه
و اسرار الهی رسیده باشد چون ایشان اهل قرب اند از هر چه از ایشان سؤال کنند اگر ندانند
از حق معلوم کنند و جواب گویند سؤال کردند از آیت یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه
که در قیامت مردم از یکدیگر چرا گریزند جواب شیخ قدس سره فرمود که حق سبحانه مسخ ظاهری ازین امت
دور داشته اما مسخ باطنی هست که چون کسی بصفات سباع متصف باشد و قطع و دفع آن صفات

در دنیا از خود ذکرده باشد روز قیامت در عرصه گاه یَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ بهمان صفت و صورتش
حشر کنند و رباخواره و زانی را بر صورت خوک و کینه کننده را و محیل و قلب را بر صورت
خرس و بوزینه و روباه و حریص را بر صورت موش و انباردار را بر صورت مورچه و مرائی
را بر صورت گربه و علی هذا القیاس هر یکی از طبقات گنه کاران را بر صورت یکی از سباع
حشر کنند موافق بعضی از احادیث که درین باب نوشته اند که خلایق را بیست فرقه حشر کنند
هر فرقه بر صورتی پس چون مردم ویرا در دنیا بر صورت آدمی دیده باشند و در عقبا بدان
صورت نبینند از وی گریزند **سوال** کردند از آیت اِنَّ اللهَ اشْتَرٰى مِنَ الْمُؤْمِنِيْنَ اَنْفُسَهُمْ وَاَمْوَالَهُمْ
بِاَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ که چرا حق تعالی نفس و مال مؤمن خریده نه دل **جواب** شیخ قدس سره فرمود از برای آنکه دل
خود ملک و خاصهٔ حق تعالی است و در قبضهٔ او و خزینهٔ ودایع او و لیکن در نفس سرکشی و انانیت
و تمرد است خواست که نفس را از منیت کند و قید رقیت بر وی نهد **سوال** کردند از آیت اِنَّا
عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَى السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ فَاَبَيْنَ اَنْ يَّحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ
اِنَّهُ كَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا که چون انسان ضعیف است که وَخُلِقَ الْاِنْسَانُ ضَعِيْفًا این ضعیف حمل آن امانت
قوی چون کرد با آنکه آن همه اقویا نتوانستند کرد و ظلوم و جهولش چرا میخوانند **جواب** شیخ
قدس سره فرمود که خلاصهٔ موجودات آدمی است و خلاصهٔ آدمی دلست پس چیز شریف می باید که
حمل چیز شریف کند اکنون آسمان و زمین و جبال را آن حقیقت دل نبود و نداشتند لاجرم
حمل امانت نتوانستند کرد و چون انسان دل داشت حمل توانست کرد و حدیث قدسی لَا يَسَعُنِيْ
اَرْضِيْ وَلَا سَمَائِيْ وَلٰكِنْ وَسِعَنِيْ قَلْبُ عَبْدِيَ الْمُؤْمِنِ که در بعضی از رسایل مشایخ مسطور است اشارت
باین معنی است و ظلوم و جهولش بواسطه آن گفت که چون ارواح انسان در عالم انس بود
عالم و حاضر بود و چون حق تعالی ایشان را بعالم حبس تن فرستاد اگر غفلت مستولی
نمیگردانید اضطراب می کردند و قرار نمیگرفتند پس حق تعالی نسیان بر ایشان گماشت
تا بار امانت جاهل شد لاجرم جهولش خواند و اگر در آن جهل بماند و امانت خود را نشناسد

ظلم بر نفس خود کرده باشد و ظلوم باشد اکنون هم ظالم باشد و هم جاهل **شعر** از ازل در خلق
دل طوق امانت بسته ایم ⁘ تا ابد بر گردن جان بار عشقت میکشیم ⁘ خاک ما تا جرعه از جام عشق
دوست یافت ⁘ ما بزم وصل از سودای آن می سرخوشیم ⁘ کردند از آیت ثُمَّ اَنْشَاْنٰهُ خَلْقًا سوال
اٰخَرَ که مراد باین خلق آخر چیست اگر جسم است خلقت جسم را پیشتر بیان کرد که وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ
مِنْ سُلٰلَةٍ مِّنْ طِيْنٍ ثُمَّ جَعَلْنٰهُ نُطْفَةً فِيْ قَرَارٍ مَّكِيْنٍ اِلٰى قَوْلِهٖ تَعَالٰى ثُمَّ كَسَوْنَا الْعِظٰمَ لَحْمًا که مراد در تفاسیر
روح است در تفاسیر ابن عباس ثابت است که خَلَقَ اللهُ الْاَرْوَاحَ قَبْلَ الْاَجْسَادِ بِاَرْبَعَةِ اٰلَافِ
سَنَةٍ و چون اینجا بیان خلقت جسم کرده و جان بچهار هزار سال پیشتر مخلوق بوده پس مراد
از خلق آخر روح نتواند بود **جواب** شیخ قدس سره فرمود که مراد بخلق آخر باصطلاح مشایخ رضی الله
تعالی عنهم روح حیوانی باشد که از ازدواج جسم و روح متولد شود که نه محض جسم باشد و نه محض روح
مثل غضروف در بدن که نه محض استخوان باشد و نه محض گوشت و میان روح و بدن متوسط
و ترجمان باشد از برای آنکه بدن از علم روح جاهل افتاده است زیرا که از جنس آن نیست
و روح نیز هم از جنس بدن نیست و او از جنس هر دو است که علم هر دو میداند و میان هر دو
واسطه است و این است که بواسطهٔ کثرت علم مورد لَا اُقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللَّوَّامَةِ شده است **سوال**
کردند از آنکه چون نفس سه است یکی در غایت علو و یکی در غایت دنائت و یکی متوسط میان
هر دو چرا قسم بآن نفس نیست که در غایت علو است **جواب** فرمود که بواسطهٔ شرف علم که او
عالم است بعلم هر دو و هر یک از آن دو عالم اند بعلم نفس خود و این میان هر دو متوسط
و ترجمان و برینجا مثلی فرمود و استشهاد سخن ذوالقرنین آورد که در اطوار سیاحت خود
بلب دریای مشرق رسید و خواست که از آن طرف دریا خبر باز داند و مقدار بعد آن
باز شناسد کشتی راست کرد و مردمی را بر روی دریا روانه گردانید و مدتی آن کشتی روی
آب راهی کرد کشتی دیگر دیدند که از آن طرف می آمد چون بهم رسیدند و احوال پرسیدند زبان
یکدیگر نمیدانستند و ترجمان زبان دان در میان نبود چاره جز آن ندیدند که آن کشتی را پیش

ذو القرنین آوردند چون ذو القرنین آن قوم را دید و سخن پرسید ایشان زبان ایشان و ایشان زبان
اینهانی دانستند چهارصد حکیم که مصاحب بودند فهم لغت ایشان نمی کردند آخر اتفاق کردند
بر آنکه ایشان را زن دهند تا چون از ایشان فرزندان آیند بلغت این عالم باشند و میان
ایشان متوسط و ترجمان باشند پس ایشان را زن دادند و از ایشان فرزندان آمد و از
زبان ایشان با هم آمیختند و بلغت ایشان عالم شدند و میان ایشان مترجم شدند و از پدر معلوم
کردند که در آن طرف دریا عالمی است وسیع و پادشاهی دارد که طمع ضبط این اقالیم داشت
و این کشتی را متوجه این طرف کرده اند تا باز دانند که درین طرف چه عالم است و علم فرمان
روایی بر افرازد چون ذو القرنین این سخن بشنود از آنجا مراجعت نمود و مملکتی که منسخر کرده بود
قناعت فرمود چون روح از عالم علویست و جسم از عالم سفلی و میان ایشان هیچ مناسبت
نه و هر یکی از آن دیگر من کل الوجوه بعید حق تعالی میان ایشان ازدواج نهاد تا از آن ازدواج
این نفس حیوانی حاصل گشت که هم نسبت علوی روحی و هم نسبت سفلی بدنی دارد و اطلاع بر دو
دارد پس بواسطه شرف علم که از جانبین دارد امتیاز یافت و مقسم به شد سؤال کردند از آیت
الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ که ذکر
فاضلتر است یا فکر جواب شیخ قدس سره فرمود که ذکر فاضلتر است از برای آنکه ذکر بصیرت
دل را زیاده گرداند پس فکری که نتیجه ذکر باشد بصواب نزدیکتر باشد از فکری که بی ذکر
باشد یعنی بصیرت دل بیند و در آن فکر کند و اشیا بصیرت دل دیدن موقوف بر ذکر و فکر
در اشیا باشد نه در خالق چه فکر در ذات مقدس خالق تعالی و تعظم ممکن نیست بلکه نهی بلفظ ظاهر
صاحب شریعت صلوات الله علیه وارد شده که تَفَكَّرُوا فِي خَلْقِ اللَّهِ وَلَا تَتَفَكَّرُوا فِي اللَّهِ و چون ذکر
اشتغال بالله باشد و فکر اشتغال بغیر الله باشد ذکر فاضلتر باشد از فکر سؤال کردند جمعی از
فحول علما و دانشمندان که حاضر بودند از معنی آیت يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ
فَإِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ و هر یک از علما سخنی میگفتند و تفسیری بیان میکردند شیخ فرمود

که

که معنی این آیت آنست که برسان آنچه خدا فرستاده است بتو از تعیین وصی و خلیفه تو و تو نیز بدان
عمل کن که اگر عمل نکنی بدان و کسی را بخلافت بعد از خود نصب نکنی نرسانیده باشی رسالات
و اخبار او را بخلایق قسم دوم در فوایدی که شیخ صفی الدین قدس الله سره در آیات بیان
فرموده است بروایت شیخ صدرالدین ادام الله برکته فایده شیخ قدس سره فرموده در آیت مَثَلًا كَلِمَةً
طَيِّبَةً كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ أَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ که کلمه طیبه لا اله الا الله است که چون از دوام او زمین
دل مستعد و قابل گردد بیخ بزمین دل فرو برد و بیخ نفس بر کند چنانکه داروی نافع در پی درد
و دو مفید آید و بیخ درد بر کند و در تفسیر ثعلبی آورده است که قال قال رسول الله صلعم إِنَّ
الشَّيْطَانَ وَاضِعٌ خُرْطُومَهُ عَلَىٰ قَلْبِ ابْنِ آدَمَ فَإِذَا ذَكَرَ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ خَنَسَ وَإِذَا نَسِيَ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ الْتَقَمَ
قَلْبَهُ و در دیگر تفاسیر آورده اند که الشَّيْطَانُ جَاثِمٌ عَلَىٰ قَلْبِ الْإِنْسَانِ فَإِذَا ذَكَرَ اللَّهَ تَأَخَّرَ وَوَلَّىٰ
وَإِذَا غَفَلَ رَجَعَ وَوَسْوَسَ إِلَيْهِ وَفِي رِوَايَةٍ فَإِذَا ذَكَرَ اللَّهَ خَنَسَ وَإِذَا غَفَلَ وَسْوَسَ یعنی شیطان دل آدمی
را در خرطوم گرفته باشد پس چون خدای تعالی را یاد کند باز پس رود و اما معنی وَفَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ آنست
که چون بیخ محکم کند در زمین دل شاخ بر آسمان کشد یعنی صعود و ترقی کند و بمقام و مستقر خود رسد
چنانکه هیچ حجابی مانع وی نشود إِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْفَعُهُ فایده شیخ قدس سره فرمود
در آیت وَلِمَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ جَنَّتَانِ آنکس که از حق تعالی بترسد او را دو بهشت یکی در عوض خوف
ظاهر است و آن بهشت ظاهر است که در آنجا اکل و شرب و شهوت است و یکی در عوض خوف باطنی
و آن بهشت باطنی است که آن لذت قرب و وصال است فایده شیخ فرمود قدس سره در آیت سَنُرِيهِمْ
آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ که هر چه حق تعالی در آفاق آفریده و در عالم علوی و سفلی پیدا کرده
است در نفس انسان مثل آن پیدا کرده است لیکن حجاب نفس در میانست وقتی که این حجاب نفس
از میان برداشته شود هر آیاتی که در آفاق در نفس بنماید حَتَّىٰ يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ یعنی که چون این
حجاب برداشته شود هر چه در آفاقست در نفس پیدا گردد و معرفت اشیا و خلق او را
حاصل شود پس حقیقت حق او را پیدا شود فایده شیخ قدس الله سره فرمود در آیت

یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وابتغوا الیه الوسیلة وجاهدوا فی سبیله لعلکم تفلحون که اینجا اول امر
عوام مؤمنانست که یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وابتغوا که بعد از ایمان امر است بتقوی و دیگر
مرتبه خواص است که وجاهدوا فی سبیله و جهد کردن در طریقت بجای آوردنست که قدم
بر متابعت رسول صلعم نهد چنانکه سر موئی از آن منحرف نگردد و بوسع طاقت در مخالفت نفس
بکوشد و دیگر مرتبه اخص خواص است که وابتغوا الیه الوسیلة و وسیله آب روی است
بحضرت عزت که چون تقرب بحضرت عزت کرده باشد و معرفت حاصل کرده صاحب جاه
و آب روی شده باشد و چندانکه معرفتش بیشتر باشد قربتش بیشتر باشد و چندانکه قربتش بیشتر
باشد آب رویش بیشتر باشد بدلیل آنکه در وقت دعا و تضرع مردم آب روی بزرگان
بحضرت عزت شفیع می آرند از آن سبب که ایشان را آب روی بحضرت بیشتر است فایده
شیخ قدس الله سره فرمود در آیت انما یخشی الله من عباده العلماء که نشان خشیت از حق
تعالی فرمان برداری اوست که چندانکه خشیت بیشتر باشد فرمان برداری اوست که چندانکه
خشیت بیشتر باشد فرمان برداری بیشتر باشد و آن خشیت و فرمان برداری نباشد الا
عالم بالله را و این معنی بر علما جبر و قهری است که بر نفس خود بجبر و قهر وظیفهٔ خشیت و فرمان برداری
رعایت فرمایند و بر قرائتی که الله را مرفوع خوانند و العلماء را منصوب معنیش آن باشد که چون
از سر خشیت و فرمان برداری آب روی بحضرت عزت حاصل کرده باشند حق تعالی
همه آن کند که موافق رضای این عالم باشد و این معنی فرمان برداری از حضرت عزت باشد
از سر لطف و عنایت و این بیت انشا فرمود شعر چون بفرمان نیستی زان نیست فرمانت روا
گر تو فرمان بر شوی فرمان حق فرمان تست فایده شیخ قدس سره فرمود در معنی آیت ومن یخرج من بیته
مهاجرا الی الله ورسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله که چون مرد سالک قدم در راه
طلب متوفی شد هم حاجی باشد و هم غازی و هم شهید اولا حاجی باشد که قدم در راه خدای
تعالی بطلب کعبهٔ حقیقی نهاده باشد و ثانیا غازی باشد که با نفس خود بمخالفت او در راه حق

تعالی کرده باشد و محاربه بنفس مشغول و ثالثا شهید باشد که در اشتیاق دوست مرده باشد
هر که در عشق دوست میرد شهید مرده باشد و هر که در راه فرو رود و بمقصد خود نرسیده باشد
حق تعالی او را بنهایت آمال و امانی خود و مطلب و مقصود خویش برساند چون قدم از صوب
صواب طریقه طریقت منحرف نگردانیده باشد فقد وقع اجره علی الله فایده شیخ قدس الله سره
فرمود در آیت فانظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها که همچنانکه در ظاهر زمین مرده
و فسرده باب باران ربیعی و هوای تاثیر طبیعی حیات میباید که انواع ریاحین و ازهار و اشجار
از و بر می آید دل مرده که بهوای زمستانی نفس فسرده شده باشد چون بذکر مشغول شود
از آن آثار آتش محبت الهی حاصل شود که آن زمهریر نفسانی را از باطن دفع کند و ربیع باطن
خاطر کرداند و زمین دل را قابل عمارت کرداند ثم تلین جلودهم وقلوبهم الی ذکر الله بعد از آن
هم از خواص کلمه توحید باران رحمت بر زمین دل باراند و زمین دل را زنده کرداند و قوت نشو و
نما دهد تا انواع ریاحین معرفت و محبت حق تعالی از دل سر بر زند و از اینجاست که در بعضی از کتب
مسطور است که حق تعالی میفرماید عبدی جنتی بستانک وفلکک بستانی فایده شیخ قدس الله
سره فرمود در آیت الذین آمنوا وتطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب اطمینان
دل بذکر الله است اما نه بمجرد گفتن بلکه بمواظبت بر آن نمودن تا بمذکور رسد مثالش چنانکه
تشنه در طلب آب سراسیمه باشد بمجرد ذکر آب تشنگی از او زایل نشود تا بآب نرسد و آب نخورد
تشنه باشد و چون بمواظبت بر ذکر مشغول شود دل را بمحبت حق گرم گرداند تشنگی رحمت الهی
بر وی غالب گردد و در شوق و اضطراب درآید و تا او را وصول برحمت الهی حاصل نشود اطمینان
حاصل نشود فایده شیخ قدس الله سره فرمود در آیت وآخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا
وآخر سیئا که شیری که از پستان حیوان می آید پاک و طاهر است اگر در ممر آن شیر ماده
که از آن خونی با شیر بیامیزد آن شیر پاک نباشد پس تدبیرش آن باشد که آن ماده را پاک
گردانند چنانچه در ممر شیر شایبهٔ تلویث نماند و شیری که آید صافی آید آنگاه آن شیر

پاک و خالص لبنا خالصا سایغا للشاربین باشد و چون دل محل ورود الهام فجور و تقوی است
که فالهمها فجورها وتقویها پس علمش نیز مختلط باشد خلطوا عملا صالحا وآخر سیئا و چون سد باب
الهام فجور کرد و لمه شیطانی و نفسانی از وی منقطع شد و لمه ملکی ماند بعد از آن علم او پاک و خالص
شد الا لله الدین الخالص فایده شیخ قدس سره در آیت ما زاغ البصر وما طغی که چون پیغمبر را صلعم علو همت بود
نظر بما سوی الله نکرد و التفات نفرمود تا آنکه بمقصد و مقصود خویش رسید و چون نظر
بنور مطلوب منور کرد اینجا در رجوع اشیا گاهی پدید آمد و بعد از آنکه آثار قدرت
حق تعالی در دیده و دل او قرار گرفته بود و عظمت حضرت عزت در دل او جای یافته
بود هیچ چیز دیگر در دل و دیده او جای نگرفت ما زاغ البصر وما طغی فایده شیخ قدس الله سره
فرمود در آیت وان الی ربک المنتهی که انتهای راه بحضرت اله است تعالی شانه و راه را نهایت است
ولیکن آله را انتهاینیست و چون سالک آنچه وظیفه سبیل الله است بجای آرد راه منتهی شود و طالب
واصل گردد و سالک می باید که در سیر آن طریق مستقیم باشد و اگرچه افتان و خیزان باشد و از
صوب صواب منحرف نگردد که شاید ناگاه نسیم الطاف در وی رسد و او را بر فتراک عنایت
بندد و بمقصد رساند فایده شیخ قدس سره فرمود در آیت ولا تخافوهم وخافون ان کنتم مومنین
هرکه از حق تعالی بترسد همه چیز ازو بترسند و هرکه از حق تعالی نترسد از همه چیز بترسد فایده
شیخ قدس سره فرمود در آیت والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا که مراد باین سبل راه شریعت و راه
طریقت و راه حقیقت است که چون جهد در رضای ما نموده باشد هر سه راه او را نموده شود شریعت
را بصورت قطع توان کردن که آن راه حج و غزا و طلب علم ظاهرست و راه طریقت را بصفت
توان قطع توان کردن وقتی که نفس را بشریعت بند کنند صفت گشاده شود و بصفت
طریقت قطع کنند و راه حقیقت را بدل توان قطع کردن که آن راهی است از دل بحضرت
عزت وقتی که علایق و عوایق نفس قطع کرده شود آن راه بر دل گشوده گردد فایده
شیخ قدس سره فرمود در آیت فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق بالخیرات کم ظالم آنست که خانه آخرت

میکند و خانه دنیا آبادان میکند و مقتصد آنست که خانه عقبی و دنیا را هر دو آبادان میکند
و سابق آنست که خانه عقبی آبادان میکند و خانه دنیا خراب فایده شیخ قدس سره فرمود در آیت ومن
کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی که مراد بصیرت دل است یعنی هر که در دنیا بصیرت دل حاصل ١
نکرده باشد در آخرت نیز وی را بصیرت نباشد نه آنکه بصر ظاهرش نباشد و الا اهوال قیامت را
نه بیند پس معلوم شد که مراد بصیرتست که بنای دعوت الی الله بر آنست که قل هذه سبیلی
ادعوا الی الله علی بصیرة و هرکه اینجا بصیرت نداشته باشد که تمیز کند حق را از باطل آنجا نیز
بصیرت نداشته باشد که ادراک نعمت قرب الهی کند فایده شیخ قدس سره در آیت ان اصحاب الجنة
الیوم فی شغل فاکهون فرمود که هر یک از اهل بهشت در آنچه باشند چنان مشغول باشند که
بمصاحبت همدیگر مشغول نتوانند شد پس صحبت همدیگر را غنیمت می باید شمرد و برادری و شفقت
بجای باید آورد که در آخرت این صحبت نباشد و اما در عرصه قیامت در وقت یوم یفر المرء من اخیه
وامه وابیه مردم از همدیگر گریزند پس اصحاب دوزخ را از شدت و صعوبت حال خود پروای
همدیگر نباشد و اهل بهشت در لذت تنعم چنان مشغول باشند که بمصاحبت یکدیگر نپردازند مگر
بسلام و زیارة و احیانا بدعوت یکدیگر فایده شیخ قدس الله سره العزیز فرمود در آیت الیوم
نختم علی افواههم وتکلمنا ایدیهم وتشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون که ختم بر افواه و تکلم اطراف
کسانی را باشد که انصاف نداده باشند و ندهند و مقر بجرایم نشده باشند و نشوند که اگر
انصاف و اعتراف در ایشان بودی احتیاج بالزام بدین طریق نبودی و ایشان طایفه
باشند که در دنیا انصاف نداده باشند و از نفس انصاف نستانیده و انصاف
باید که از اینجا برند که اگر اینجا انصاف داده باشند آنجا نیز منصف باشند فایده شیخ قدس سره فرمود
در آیت انما المومنون الذین اذا ذکر الله وجلت قلوبهم الآیة که چون ذکر در دل موثر شود دل
را خوف حاصل شود و خوف از علم است که اگر آیتی از قرآن بر و خوانند که واذا تلیت علیهم
آیاته زادتهم ایمانا و ایمانش بر ایمان زیاده گردد یقین بینه از علم است و از یقین توکل حاصل شود

وعلی ربهم یتوکلون و اگر توکل را یقین نباشد توکل از و درست نیاید چه توکل تقینی است بر معلومی که باو خواهد رسید و دلش بدان معلوم قوی باشد و یقین از کشف باشد و حجاب وعطا از باصره بصیرت صاحب یقین مرتفع شده باشد پس مناجات المصلّی یناجی ربّه میسر باشد والذین یقیمون الصلوة عبارت ازین معنی است پس دل چون اثر ذکر خدای تعالی یافته باشد و از تلاوة کلام زیادتی ایمان حاصل شده و صاحب یقین گشته و حجاب وعطا از بصیرتش مرتفع شده صاحب مناجات صلوة گشته باشد و از نتیجه ذکر انشراح دل یابد و چون دلش گشاده گردد دستش نیز گشاده گردد که ومما رزقناهم ینفقون و گشایش دست از گشایش دلست و علامت و گواه بر اثر ذکر در دل و انشراح دل دو چیز است یکی حسن خلق و یکی حسن سخا که چون دل منشرح گردد و مرارت و حموضت نفس از پیش برخیزد حلاوت دل ظاهر گردد و از آن حسن خلق حاصل آید و چون دل بگشاید نفس دست نیز بسخا گشاده گردد پس اگر این شخص را این دو گواه باشد حال او از و قبول باید کرد و اگر نباشد قبول نباید کرد و چون در شخص این خصال حمیده از وجل قلب و زیادتی ایمان و توکل و نماز بحضور قلب و انفاق مال از اثر ذکر در دل حاصل شده باشد او مومن کامل باشد اولئک هم المؤمنون حقّا پس چنین کس را مراتب درجات لهم درجات عند ربهم عند الله باشد و کرامت ورزق کریم که عبارتست از قرب حق تعالی فایده شیخ قدس سره فرمود در آیت واعبد ربک حتی یاتیک الیقین که بنده پرستش حق تعالی کند چندانکه از رقیت نفس خلاص یابد و بیقین قرب و معرفت حضرت عزت رسد آنگاه بنده باشد آزاد و از قید رقیت نفسانی آزادی یافته باشد و همچنانکه بنده مکاتب تا یک دینار و یک حبه از مال کتابت بر و باقی باشد هنوز بنده باشد همچنین تا بهمه شئ از شایبه نفس در تن پس باقی باشد هنوز بنده است و چون حریت محقق شد اکنون بندگی پیشه کند و از سر تحقیق و اخلاص کند و از سوا ثبت نفس آزاد و خالص بنده حق تعالی باشد و از آن بنده خاص که حق سبحانه و تعالی با خود اضافت کرده است و نفس و شیطان را بر وی دست تسلط نباشد که ان عبادی لیس لک

علیهم سلطان فایده شیخ قدس سره در آیت ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة که چون حکم سلطنت ذکر در دل در آید نفس و صفات نفس از آن قطع و قلع کند و نفس را که عزیز بود ذلیل گرداند و ملک دل را تصرف کند انگاه جمیع رعایا که آن جوارح است بیارامند همچنانکه شحنه چون در شهری رود اضطرابی و تزلزلی در رعایا و در اهل شهر افتد و هریکی در فکری باشند که از این شحنه چه خواهد در وجود آید و بعد از آنکه در شهر آید و در منزل خود قرار گیرد مردم بیارامند و چون پادشاهی در شهری رود اول آنکه پیش روی بفرستد تا منزلی مهیا گرداند و پاک کند پس پادشاهی که آن معرفت است چون خواهد که در شهرستان دل آید ذکر که پیش رو معرفت است اولا منزل دل از برای پادشاه معرفت مهیا و خالی گرداند و بجاروب نفی ماسوی از قاذورات نفسانی پاک گرداند تا پادشاه معرفت نزول کند و اعزه نفس و صفات او را ذلیل گرداند و اگر از بقایای صفات نفسانی چیزی بماند به نزول معرفت پاک گردد چنانکه اگر سیلی عظیم روان گردد هرچه در سیل باشد از خس و خاشاک همه را براند پاک گرداند فایده شیخ قدس الله سره فرموده در آیت الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله که خشوع از خشیت حاصل آید و خشیت از ذکر و خشوع وقتی حاصل شود که از اثر ذکر حجاب رقیق گردد و جلود و قلوب نرم شود ثم تلین جلودهم و قلوبهم الی ذکر الله پس خشیت در آن دل آید و قرار گیرد و آن دل معمور گردد چنانکه اگر کسی در خانه ساکن نباشد و مرمت آن نکند آن خانه خلل پذیر گردد و در در و بامش خلل و تخلل در آید و ماوای هوام و حشرات گردد و بخرابی انجامد و اگر کسی که در آنجا ساکن باشد و نظر بحال آن اندازد و مرمت رخنها کند و پاک گرداند از گرد و غبار و خس و خاشاک که آنجا قرار گرفته باشد لایق آن گردد که کسی در آنجا نزول کند پس معرفة الله در آن نزول کند و از اینجا معلوم میشود که خشوع از ذکر حاصل شود نه از غیر ذکر فایده شیخ قدس سره فرمود در آیت ان الحسنات یذهبن السیئات که وقتی که توبه باخلاص کرده باشد و بعمل صالح مشغول شده و ریاضت کشد و مداومت بر ذکر نماید خاصیت این چهار چیز آن باشد که صفات

ذمیمه را بصفات حسنه مبدل کرداند که إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ و حسنات آن چهار
چیزاند که چون آن چهار چیز در آیند صفات ذمیمه و سیئات را بکلی منتفی کرداند فایده از فخر الدین
ورزقانی روایتست که جمعی از دانشمندان در حضور شیخ بودند و شیخ قدس الله سره العزیز
فرمود در آیت فَمَنْ كَانَ يَرْجُو لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا که عمل صالح چه چیزست دانشمندان فرمودند
که حضرت شیخ بفرمایند فرمود که عمل صالح اصلاح داشت که دل را از فساد نفسانی برهانند نه
مجرد صلاحیت صورت و چون صلاحیت صورت باشد و دل بصلاح آید شایسته قرب الهی
و رحمت نامتناهی کردد **فصل دوم در تحقیقاتی که شیخ صفی الدین قدس سره** در بعضی احادیث نبوی علیه الصلوة
والسلام و غیر آن که بعضی از و سوال کرده اند فرموده است مشتمل بر دو طرف **طرف اول**
در احادیث نبوی صلعم و این مجموع بروایت خلف صدق او شیخ صدر الدین ادام الله برکته
علی العالمین است فرمود سوال کردند که آن کدام فقر است که الفقر فخری عبارت از آنست
چنانکه در حدیث مشهورست جواب شیخ قدس سره فرمود که این فقر آن نیست که فقیر بدان
بر درها طوف کند بلکه این فقر است که فقیر بدان ترک حظوظ نفسانی کند در راه حق تعالی
و در نفس او و حظوظ نفسانی از ماسوی الله هیچ باقی نماند این فقیر باشد که الفقر فخری عبارت
از آنست پس این فقیر فقیری باشد که بنفس خود فقیر باشد لیکن بحق تعالی غنی باشد سوال کردند
که معراج پیغمبر صلوات الله علیه و آله وسلم بصورت بود و دیگر از بصفت حکمت درین چه بوده باشد
جواب شیخ قدس الله سره فرمود از برای آنکه جسم مبارک پیغمبر علیه السلام روحانی بود و از آن
سبب سایه نداشت و در مشابهت صفت دیگران بود وقتی که دیگران بریاضت صفت روحانی
کردانند پس در آنچه صفت دیگران سیر کند صورت پیغمبر علیه السلام سیر کند و در آنچه معنی دیگران
سیر کند صفت پیغمبر علیه السلام سیر کند و در آنچه اسرار دیگران فرا رسد بدان و نهایت اسرار ایشان
باشد پیغمبر صلعم فرا رسد و آنچه سر پیغمبر صلعم فرا رسیده است هیچکس را اطلاع نداده اند سوال
کردند از حدیث که حُبِّبَ إِلَيَّ مِنْ دُنْيَاكُمْ ثَلَاثٌ الطِّيبُ وَالنِّسَاءُ وَقُرَّةُ عَيْنِي فِي الصَّلَوٰةِ که خاص بان

سه چیز چراست و چرا غیر از ین چیز دیگر نفرمود و دنیا را اضافت با دیگران چرا کرد و چون او نیز
صلوات الله علیه در دنیا بود جواب شیخ قدس الله سره فرمود که اضافت دنیا با دیگران
از برای آن کرد که خاک او علیه السلام از بهشت بود و از ین جهة سایه نداشت و خاک دیگران
از دنیا پس اضافت دنیا با ایشان از ین سبب کرد و خاص با ین سه از برای آن فرمود
که آدمی مرکب است از نفس و روح و دل از برای حظ جسم مبارک نساء و از برای حظ روح مبارکش
طیب فرمود که آن حظ روح است و از برای حظ دل که آن معارف است فرمود که قرة
عینی فی الصلوة و از برای آنکه آن حضرت را در نماز انواع مکاشفات که قرة العین است حاصل
شد یکی حظ جسم و یکی حظ روح و یکی حظ دل مبارکش باشد صلوات الله علیه سوال کردند پیغمبر
صلوات الله علیه و آله سنگ بر شکم مبارک چرا می بست بسبب کرسنگی بود و چیزی دیگر جواب
شیخ قدس الله سره فرمود که از کرسنگی نبود و از برای آنکه کرسنگی در اندرون باشد و سنگ
بر بیرون بستن چگونه دفع کرسنگی کند بلکه سنگ بر شکم بستن کرسنگی زیادت کند و دیگر حدیث
نهی وصال صوم که پیغمبر صلوات الله علیه فرمود أَيُّكُمْ مِثْلِي إِنِّي أَبِيتُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُنِي وَيَسْقِينِي دلیل ظاهر
است بر آنکه از کرسنگی نبود بلکه سنگ از برای آن بر شکم مبارک می بست که جسد و دلش هم رنگ
بودند و صورت و صفتش هم رنگ شده بود بدلیل آنکه سایه اش نبود پس وقتی که دلش هوای
عالم بالا میکرد و در پرواز می آمد و نزدیک بود که جسم مبارکش را نیز برباید و عروج کند
از آن سبب چیزی ثقیل دنیوی که آن سنگ است بر شکم مبارک می بست تا صورت مبارکش میان
خلق از برای تربیت خلق باز ماند سوال کردند از حدیث که قَالَ رَسُولُ اللهِ عَلَيْهِ وَآلِهِ الْعِبَادَةُ
عَشَرَةُ أَجْزَاءٍ تِسْعَةٌ مِنْهَا فِي طَلَبِ الْحَلَالِ یعنی طاعت ده جزوست نه جزو آن در طلب حلالست
جواب شیخ قدس الله سره فرمود از برای آنکه طاعتی که از بنده صادر شود از دل و بدن
و جوارح صادر شود و چون لقمه حلال بحوصله رسد دل را قوت طاعت و جوارح را میل بطاعت
شود و همه جوارح میل بطاعت کنند و اگر لقمه حرام بحوصله رود دل را ضعیف کرداند بلکه میرانند

ونفس را قوی گرداند و هوای شهوة زیادت شود و همه جوارح میل معصیت کنند و نفس را در هوای
معصیت برانگیزاند و هرچه جسم میکند از طاعت و معصیت بواسطهٔ دل و نفس میکند و بنده همه
در لقمه است اگر شخصی حلال میخورد همهٔ تن میل بطاعت میکند و اگر حرام میخورد همهٔ تن میل بمعصیت
می کند و ازینجاست که حق سبحانه میفرماید یا ایها الرسل کلوا من الطیبات واعملوا صالحا اول اکل
طیبات فرمود آنگاه بعمل صالح که اگر اکل طیب باشد اقتضای عمل صالح کند و اگر اکل غیر طیب باشد
اقتضای عمل غیر صالح کند پس ناچار اولا حلال خوردن باید آنگاه طاعات همچنانکه اگر زمینی است
شوره که در آنجا زرع بار نمی آورد اگر آب شیرین بدان زمین رسد بمرور ایام شوری بتبدیل
بخوشی مبدل شود آنکه اگر زراعت کند بار آورد و اگر زمین قابل زراعت باشد و آب شور
دریابد آن زمین رسد آن زمین را بسوزاند و خاصیتش باطل گرداند و اگر زراعت نموده
باشند مزروعش باطل گردد بلکه بجای آن خار و خس برآید لقمهٔ حرام نیز چون بحوصله رسد
آن فساد کند که آب شور دریا در زمین صالح کند و اگر صفای در باطن پیدا شده باشد فاسد
گرداند و اگر لقمهٔ حلال بحوصله رسد آن خاصیت کند که آب شیرین در زمین شور کند و بخوشی
مبدل کند والبلد الطیب یخرج نباته باذن ربه والذی خبث لا یخرج الا نکدا سوال کردند ازین
سخن که بحدیثی مشهور است که من اکل مع مغفور غفر له که چون هیچ کس آمرزیده تر از پیغمبر صلوات الله
علیه و آله نبوده نباشد که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تأخر و منافقان و کفار با وی
چیزی خورده اند باید که ایشان نیز مغفور باشند جواب شیخ قدس الله سره فرمود که مراد
خوان ایمانست هر کس با برادر مسلم بر خوان ایمان بنواله دینی موافقت کند چنانکه او آمرزیده است
این نیز آمرزیده گردد و اگر بر خوان ایمان موافقت نکرده باشد و اگرچه با پیغمبر صلعم چیزی خورده
باشد که آمرزیده نشود سوال کردند که چون مؤمنی صالح و کافری و فاسقی را در پهلوی یکدیگر
دفن کنند و هر سه خاک شوند و بهم مختلط گردند و هیچ تفاوت در میان نماند و اکابر گفته
اند المؤمنون لا یموتون پس چون میان هر سه فرق ظاهری نیست باید که کافر نیز مرده مؤمن

نیز میرد جواب شیخ قدس سره فرمود که مراد باین المؤمنون لا یموتون دل مؤمنست که چون بذکر حق
زندگی یافته باشد و زنده شده بعد از آن نمیرد سوال کردند ازین حدیث مشهور که
تخلقوا باخلاق الله که بنده بصفت حق تعالی چگونه متصف گردد جواب شیخ قدس سره فرمود باید که بتکلف
بنده خود را موصوف گرداند بخیرهایی که از صفات حق تعالی است نه بحقیقت بصفات حق تعالی
متصف گردد بلکه بمجاز حق تعالی بنده را برگزیند او را بصفتی از صفات خود بمجاز موصوف
گرداند همچنانکه حق تعالی کریم است بنده را کرمی دهد و حق تعالی رحیم است در دل بنده رحمی
پیدا کند و حق مؤمن است بنده را نیز مؤمن گرداند و امثال این پس این بیت انشا فرمود
شعر کی شود خالق آنکه باشد خلق : بنده بودیم و آشنا گشتیم سوال کردند ازین حدیث که
اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری که ایشان کدام اند و باید که ایشان نیز خود را ولی ندانند
چون ایشان غیر خدای اند جواب شیخ قدس سره فرمود که ولی بر سه قسم است اول آنست که او داند
که او ولی است اما خلقش نداند دوم آنست که نه او داند که ولی است و نه خلق و مراد از اولیائی
تحت قبائی این ولی است سیم آنست که او داند که ولی است و خلق نیز دانند که او ولی است
و حق تعالی او را بسر حد ولایت رسانیده باشد و معرفت خود داده باز او را از آنجا باز گردانیده
باشد بخلق از برای تربیت و ارشاد خلق تخلقش نموده پس اولین ولی عام است همچو ابدال
و اوتاد و سیصد و چهل و هفت تن که خلق ایشان را ندانند و دوم ولی خاص است که
بتجلی حق چنان مشغول اند که خود را نمی دانند و ایشان را بغیر از حق کسی نداند و سیم اخص خاص
است که ایشان حق تعالی را شناخته اند و حق تعالی ایشان را بخلق نموده و مرتبهٔ ارشاد و تکمیل
داده و بخلق فرستاده سوال کردند از حدیث حب الوطن من الایمان که چون کافر وطن خود که
فرنگ است مثلا دوست میدارد از ایمان چگونه باشد و معنی این چیست جواب شیخ قدس الله
سره فرمود حب الوطن آنست که شخصی از عالم انس بعالم حس آمده است و این زمان آن وطن
دوست میدارد و آن ایمانست طرف دوم در بعضی از سوالاتی که از شیخ صفی الدین قدس سره کرده اند

وآنچه شیخ در جواب فرموده بروایت شیخ صدرالدین ادام الله برکته علی العالمین سوال
کردند از سخن امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب که من عرف نفسه فقد عرف ربه جواب شیخ قدس الله سره معنی
من عرف نفسه آنست که عارف شود بنفس خود و بینا شود بعیوب نفس و بعد از آنکه بینا شود
بعیوب نفس خود و بعیوب خود با صلاح آن مشغول شود و اصلاح آن تزکیهٔ اوست از عیوب و اعظم
آن جهل است پس جهل را از خود دور گرداند و معرفت حق تعالی حاصل کند با آنکه معرفت حق
تعالی بعد از معرفت نفس حاصل شود بنا بر آنکه صنع دلیل بر صانع باشد سوال کردند که آن فقر
کدام است که ارباب قلوب گفته اند الفقر سواد الوجه فی الدارین جواب شیخ قدس سره فرمود که
آن فقر نا چیز نیست که در فنای فی الله او را حاصل شود یعنی محو آثار بشریت و آن فنا از نوریست
که آن نور سیاه رنگ نماید و چون آن نور متجلی گردد در آینهٔ صافی او همان رنگ نماید پس
سواد الوجه فی الدارین عبارت از آنست نه از سیاه روی دنیا و آخرت که در دنیا و عقبی
سیاه روی باشند بلکه در دارین در روز یوم تبیض وجوه وتسود وجوه از زمرهٔ و اما الذین
ابیضت وجوههم ففی رحمة الله باشند سوال مولانا بدیع الدین از شیخ قدس سره سوال کرد که شیخ میفرماید
که علم حجابست چگونه باشد جواب شیخ قدس سره فرمود من نمیگویم که علم حجابست بلکه میگویم پیدا
در علم حجابست اگر آبی باشد غیر طهور چه باید کردن که طهور گردد مولانا بدیع الدین گفت آبی دگر
اضافه باید کردن تا هر دو آب بهم دگر رسند آن آب طهور گردد شیخ قدس سره فرمود من نیز
همین میگویم که چون آبی بر ظاهر زمین است و بملاقات چیزی غیر طهور شده و آبی در اندرون
زمین است که طهور است لیکن حجاب در میان هر دو آب خاکی است که حایل است میان
هر دو و اگر آن خاک را از میان بر دارند هر دو آب بهم دگر رسند طهور گردد همچنانکه اگر
باب علم ظاهری طهارت نفس حاصل نشود که در مدارس بلقمهٔ حرام آلوده شده باشد باب
علم باطنی که آن در اندرون است ناچار باشد تطهیر کردن پس بوسیلهٔ لا اله الا الله حجاب
نفس از میان باید برداشتن تا هر دو علم ظاهری و باطنی بهم رسند و طهارت حاصل آید

پس نفس در میان حجاب باشد نه علم سوال کردند چون حق تعالی از رگ گردن بنده به بنده نزدیکتر
است که نحن اقرب الیه من حبل الورید پس السیر الی الله و السیر فی الله و السیر مع الله چگونه باشد
و معنی اینها چه باشد و چون حق تعالی از مشی منزه است السیر مع الله چگونه باشد جواب شیخ قدس سره
فرمود که السیر الی الله بحسب بعد نفس است از حضرت حق بحسب بعد حضرت حق از بنده که
او بهمه نزدیک است و بعدی که هست نفس راست از حضرت حق تعالی بواسطهٔ حجاب چند
که در میانست پس سعی نمودن در ارتفاع این حجاب السیر الی الله است و وقتی که این مسافت
قطع کند و قدم از خود بیرون نهد سیر الی منتهی شود و در جواب السیر فی الله فرمود که حق تعالی
او را از صفتی بصفتی دیگر آشنا گرداند پس معنی السیر فی الله السیر فی صفات الله تعالی باشد
و چند آنکه او را از صفتی بصفتی ترقی باشد هنوز در تلوین باشد و چون بحقیقت حق رسد آنگه
تمکین باشد و بعد از آن السیر مع الله باشد در حالت تمکین و در جواب السیر مع الله فرمود که
معیت بدان معنی نباشد که دو کاسه یکی باشد که آنجا وحدت باشد کثرت نباشد لیکن
معنیش چنان باشد که کسی قطره در بحر انداز د اکنون آن قطره در بحر مستهلک گردد و
دوگانگی او در یگانگی بحر مستغرق نماید و همه تن یگانگی بحر باشد پس اگر بحر بجنبش در آید
و تموج گیرد اختیار بحر را باشد نه قطره را سوال کردند که شیخ میفرماید که ما کشف است
و کرامات و قدم همت لیکن کشف و کرامات و قدم ظاهری حجاب راه است این
مقدمات چگونه باشد جواب شیخ قدس سره فرمود کشف کشیشان را نیز باشد که بر عبادت
باطل مواظبت مینمایند و قدم جن و شیاطین را نیز میباشد که بیک لحظه از مشرق بمغرب
میروند و می آیند و کرامات شیطانی نیز میباشد که آن استدراج باشد پس کشف و
کرامات و قدم مشترک باشد میان اهل اسلام و کشیشان و جن و شیاطین باز سوال کردند
که فرق چیست میان کرامات مسلمانی و کشیشان شیخ قدس سره فرمود که مثل کرامات کشیشان
همچنانست که آبی در سرگین دانی ایستاده باشد بامداد چون نظر کنند صورت خود در آن

ببینند اما آن آب نجس باشد نه خوردن را شاید و نه طهارت را و مثل کرامات مسلمانان همچون
آب طاهر و مطهر باشد که صافی باشد و چون نظر کنند صورت خود را در آنجا توان دید و طهور
باشد هم خوردن را شاید و هم طهارت را باز سوال کردند که آن کدام کشف و کرامات است
که از اعتبار توان کرد جواب شیخ قدس سره فرمود که ما را کشف و کرامات و قدم است و همت
کشف آنست که بعیوب خود بینا گردد و بر اندرون خود مطلع باشد و کرامات آنست که قطع
علایق از اندرون خود بکند و دل خود را مجرد گرداند و قدم آنست که از خود قدم بیرون نهد
و سفری کند بیرون از خود و به مقصد رسد و همت آنست که سر بد و کون فرو نیارد و بجاد و این
حق سبحانه و تعالی پس این کشف و کرامات و قدم و همت که مشغولیت بحق و غیر از این کشف
و کرامات و قدم و همت مشغولیت بغیر حق و آن حجاب راه است سوال کردند که فنا چیست
جواب شیخ قدس الله سره فرمود که فنا دو است فنای صورت و بقای صفت یعنی تا به صورت
فانی نشود بقای صفت نباشد و مراد از این فنا غیبت صفت است در صورت از صورت
که اَلنَّوْمُ اَخُ الْمَوْتِ و دیگری فنای صفت است به بقای معنی که آن روح است و آن از فنا از
بشریت گویند و آن تجلیات نفس عشق باشند که محو آثار بشریت میکند و قسم فنای
روح است به بقای حق وقتی که انوار الهی متجلی شود محو اسم و رسم بشری و انسانی کند و اثبات
وحدانیت حق کند این فنای قسم را فنای فی الله گویند سوال کردند که نظیر دل چیست جواب
شیخ قدس سره فرمود که سه چیز آفتاب و آب و زمین اول دل مثل باشد چنانچه تربیت مجموع نبات
و فواکه و جواهر و کان و معادن و حرارت جمیع اماکن از او است پرورش طالبان رنگ
و بوی طریقت و احیای زمین مرده زمهریر زده از حرارت تربیت و ارشاد دل حاصل
گردد و همچنانکه آفتاب بهمه جا میرسد صاحب دل بهمه طالبان و مریدان رسد دیگر آنکه
دل بآب می ماند از برای آنکه طهارت مجموع بآب حاصل میشود همچنان صاحب دل طهارت جمیع
مریدان از جمیع کدورات نفس کند و همچنانکه از آب حیوات همه چیز است صاحب دل سبب حیوٰة

دلهای

دلهای مریدان است و طالبان دیگر آنکه دل بزمین ماند از برای آنکه زمین محل عمارت و زراعت
است صاحب دل نیز محل عمارت دل و زراعت محبت و معرفت الهی است و چنانکه در زمین
زراعت اقوات و اغذیهٔ جمیع انسان و حیوانات میکنند صاحب دل نیز در زمین دلها زراعت
محبت و معرفت حق کند و چنانکه زمین حامل همه چیز است صاحب دل را نیز تحمل همه کس باشد
و بردبار و حلیم باشد و از همه کس از برای خدا تحمل کند و چنانکه زمین را تواضع و مسکنت با همه
چیز باشد صاحب دل را نیز تواضع و مسکنت از برای خدا با همه کس باشد و چنانکه زمین
معدن جمیع جواهر است که انواع جواهر از آن منفجر صاحب دل نیز معدن مجموع معارف
باشد که اَلنَّاسُ مَعَادِنُ کَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ بیت عشق تو کرده پنهان تخمی بهر زمینی
در د تو گشته پیدا بر شاخ هر گیاهی :: گنجی نهاده عشقت اندر زمین دلها :: از گنج جان برمزی
با آن نموده راهی سوال کردند چون شیخ طالبان را منع میفرماید از مطالعهٔ مقالات که
حجاب می شود پس مشایخ و صاحب دلان مقالات را چرا نوشته اند شیخ قدس الله سره
فرمود که مشایخ و صاحب دلان بگنج اسرار الهی رسیده اند و حیف داشته اند که برادران
از آن گنج محروم مانند پس این گنج نامه را بنیاد کرده اند تا چون برادران این گنج نامه را مطالعه
کنند طلب آن گنج کنند و بدان محظوظ گردند نه آنکه بمجرد خواندنش مشغول گردند و طلب
گنج نکنند همچنانکه مثلاً پادشاهی را پسران و فرزندان طفل بودند و در آخر عمر در باب فرزندان
فکر کرد با وزیر خود و از برای هر فرزندی گنجی نهاد و گنج نامه نوشت و بوزیر سپرد تا چون
فرزندان بحد بلوغ رسند آنرا که صلاحیت پادشاهی باشد پادشاهی دهد و دیگران را گنج
نامه دهد تا آن گنج بردارند و چون پادشاه از دنیا نقل کرد وزیر آن گنج نامها را محافظت
کرد تا فرزند بزرگین ببلوغ رسید وزیر آن گنج نامه وی بوی داد چون مطالعه کرد کیفیت
طلب گنج از وزیر معلوم کرد و بمشقت تمام گنج خود را بدست آورد و بپادشاهی رسید و وزیر نیز
از دنیا نقل کرد و بدین فرزند بزرگ که پادشاه بود گنج نامهای برادران دیگر سپرده بود

وکیفیت طلب آن گنجها آموخته و برادر بزرگ هر گنج نامه بصاحب او داد اما آن برادران
بطلب گنج مشغول نشدند و همه عمر بمطالعهٔ گنج نامه مشغول شدند اکنون نه بپادشاهی رسیدند
و نه گنج یافتند پس آن پادشاه حضرت صلی الله علیه و آله وسلم و وزرا ائمه معصومین صلوات الله
علیهم اجمعین و مشایخ دین قدس الله تعالی اسرارهم العزیز و آن گنج نامه قرآن و حدیث و مقالات
ایشان که بخلایق رسانیده‌اند و هر کس که گنج نامه مطالعه کرد و طلب گنج کرد و بدست آورد
بپادشاهی ابدی رسید و غنای سرمدی یافت و هر کس که بمطالعهٔ گنج نامه تنها قناعت کرد
و طلب گنج نکرد مفلس ماند سوال کردند که ریاضت کدام است و مجاهدت کدام جواب
شیخ قدس الله سره فرمود که مجاهدت جهد کردن است بتن در عبادت حق تعالی و مخالفت
نفس و هوای نفس را اسیر باز زدن و ریاضت برضای حق تعالی زندگانی کردن است و برضای
پیغمبر صلوات و ریاضت آن نیست که خفتن و خوردن ترک کنند بلکه آنست که بر وفق رضای حق
تعالی و پیغمبر و امامان علیه و علیهم السلام باشد اگر نفسش خلوت خواهد خلاف کند و در جمع
آید و اگر نفسش جمع خواهد خلاف او کند و بخلوت رود و اگر نفسش ذکر خواهد ترک کند و علی
هذا هر ساعتی که در وی شایبهٔ نفسانی و ریا باشد خلاف نفس کنند نه آنچنانکه سختی و گرسنگی بر خود
نهند که غیر ملت بر نفس خود می نهادند که فرموده حق تعالی و شریعت نبود و در معرض ذم
آید و حق تعالی مذمت فرمود که ورهبانیة ابتدعوها ما کتبناها علیهم الآیه سوال کردند که بعضی
مشایخ ذکر خفیه فرموده‌اند و شیخ قدس سره جهر میفرماید خفیه اولی از برای مریدان یا جهر شیخ قدس
الله سره جواب فرمود که مرا ان مبتدی را ذکر جهر اولی از برای آنکه در جهر مجاهدت بیشتر است مثلاً
همچنانکه اگر شخصی را مرضی قوی باشد اگر بوی مطبوخ ضعیف دهند که عمل اندک کند از برای او فایده
ندهد بلکه گاه باشد که متضمن زیادتی مرض گردد پس اولاً او را داروی قوی باید داد تا عمل
قوی کند بعد از ین بداروی ضعیف و احتما و پرا صحت حاصل شود دیگر آنکه ذکر جهر از اعمال
ظاهر است و اعمال ظاهر بجسم تعلق دارد و اول اثر عمل در جلود ظهور میکند آنگاه در قلوب تمکّن

جلودهم و قلوبهم الی ذکر الله پس اعمال جوارح باید که بجهر باشد بعد از آن ذکر خفیه از معدن دل
بتربیت استاد کامل حاصل شود و همچنین وزیر غیاث الدین رشیدی سوال کرد که شیخ ذکر بجهر اولیتر
یا بخفیه شیخ قدس الله سره جواب فرمود فرزند اگر کسی با عدو در حرب باشد ضربی که بعدو
رساند محکم اولیتر باشد یا آهسته گفت محکم اولیتر پس فرمود همچنین با نفس و شیطان که اعدا عدو است
چون محاربه میکنند ضرب قوی تر اولی چه اگر ضرب آهسته باشد نفس مطیع نشود بلکه چون تو با او
محابا کنی او با تو محابا نکند پس بجهر اولیتر باشد تا چون بذکر خفیه رسد که آن ذکر بی اختیار است
دل بذکر خفیه مشغول گردد و جمع میان جهر اول و خفیه آخر کرده باشد ذکر چهار ضرب میفرمایند
چنانکه کلمهٔ نفی از طرفی می فرمایند و کلمهٔ اثبات از طرفی دیگر میگویند و در میان دل تمام میکنند
شیخ قدس سره چگونه میفرماید شیخ در جواب فرمود فرزند لا اله الا الله کلمهٔ اخلاص است با اخلاص باید گفت تا
او خود مقام و نشانه و مقصد خود داند و کار خود کند سوال کردند که کیمیا کری کدام است و سیمیا
گری کدام جواب شیخ قدس سره فرمود که سیمیا گری مجاز کیمیا گریست از برای آنکه هر چه سیمیا گر نماید مجاز
و تخیل باشد اما هر چه صاحب دل نماید که کیمیا گر حقیقی است حقیقت باشد همچنانکه تبدیل وجود مس کرداند
یا زر آنجا حقیقت باشد نه مجاز پس هر چه صاحب دل نماید از کرامات لاجرم حقیقت باشد همچنان
که اگر کشته کشته گردد و اگر دل مرده بتربیت زنده گرداند زندهٔ ابدی باشد و اگر بنظر کیمیا مس
وجود طالب را بزر مبدل گرداند زر گردد و گنج روانی که مثل گویند وجود صاحب دل است
که روانست از شهری بشهری تا هر کرا از سعادت ازلی بهری باشد از آن گنج با حظی و نصیبی رسید
و بهره مند گردد نه گنج جماد که جماد متحرک نباشد سوال کردند در تبدیل صفات که صفات ذمیمه
منتفی و منعدم گردد و صفات حمیده حاصل گردد یا خود عین آن صفات این صفات شود
جواب شیخ قدس سره فرمود که آن صفات ذمیمه منعدم گردد و صفات حمیده قایم مقام او بیاید
چنانکه معصیت برود طاعت بیاید ریا برود اخلاص بیاید علی هذا سایر صفات ذمیمه برود و صفات
حمیده بجای آن بیاید و دل چون تخت است و وجود همچو مملکت و لوامه که صفت است همچو رئیس

هر وقتی که تخت دل در تحت فرمان دیو باشد و انگشتری در دست او باشد در مملکت تصرف
او را باشد و رعیت تابع او باشند و همه صفات ذمیمهٔ ناپسندیده در وجود آید و اگر چنانکه
تخت دل را از دیو باز ستاند و انگشتری را از و باز گیرد و بنظم مملکت دینی در مملکت تصرف او را
باشد و هرچه از و صادر شود صفات حمیده باشد و رعیت مانع او گردند و از ایشان همه صفات
پسندیده در وجود آید سؤال کردند ازین سخن که حسنات الابرار سیئات المقربین حسنات
الابرار سیئات المقربین چون باشد جواب شیخ قدس سره فرمود که ابرار عملی که میکنند اگرچه برای
رضاء حق تعالی میکنند امّا بامید بهشت و جزا میکنند همچنانست که عمل و پرستش بغرض می‌کنند
و واسطه در میان می‌آورند امّا مقرّبان علو همت دارند و پرستش ایشان خدایرا عز و جل همه
از برای خدا باشد نه بطمع بهشت و نه خوف از دوزخ ایشان در عین رضا اند و نگران تا خواست
حق تعالی چیست با ایشان و بدون حق جل و علا سر فرو نیارند که اگر فرو آرند محجوب
گردند و بزرگترین عذابی پیش ایشان حجاب است از حق تعالی سؤال استاد این فقیر مولانا
شمس الملة والدین توکلی واعظ اردبیلی رحمة الله علیه که علامهٔ عالمی بود از حضرت شیخ قدس سره سؤال
کرد از معنی این کلام که من مشی مع عالم خطوتین و جلس عنده جلستین و سمع منه کلمتین وجبت له
جنتان جواب شیخ قدس سره فرمود که مراد باین عالم صاحب دل مؤید من عند الله است که چون
مرد مخلص در متابعت او دو قدم برود یکی شریعت و یکی طریقت و دو جلسه پیش او بنشیند یکی از
ناهی الله شرعا متقاعد شود و یکی در خلوت مجاهدت بقطع از ما سوی الله بنشیند و دو کلمه از وی
بشنود یکی کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و دیگری عمل بمقتضای آن کما هو حقه و تحقیق
این دو کلمه از عالم صاحب دل فرا گیرد پس اشتیاقش بتحصیل قرب و معرفت زیادت گردد و سعی
بیشتر نماید دو جنت و برا واجب شود للذین احسنوا الحسنی و زیادة سؤال دانشمندان سؤال
کردند از سرّ این حدیث از شیخ قدس الله سره که خواب عالم بهتر باشد از عبادت جاهل جواب
شیخ قدس الله سره فرمود که این حدیث مشهور است امّا آن عالم کسی است که دل او تربیت

علما و مشایخ

علما و مشایخ بتوحید خدای تعالی زنده شده باشد چنانچه چشمش در خواب و دلش بیدار با حق تعالی
در مناجات باشد سؤال دانشمندی از طالبی سؤال کرد که خضر ع را علم باطن بود که کشتی سوراخ
کرد و طفل را بکشت شما را اگر علم باطن هست چرا کسی را نمی‌کشید جواب شیخ قدس سره گفت با آن طالب که چرا نمی
گویی که پای رو بپیغمبر صلعم اگر خضر طفلی را بکشت درویشان دل مرده را زنده کنند چنانکه پیغمبر صلعم کسی
نکشت بلکه دلهای مردهٔ امت را بآب حیوة علم و هدایت زنده گردانید سؤال کردند که چون
منزل را قطع کرده باشند طالب را دگر کار مانده باشد یا نه جواب شیخ قدس سره فرمود که دو کار
دیگر مانده باشد یکی آنکه بداند که قبول حضرت است یا نه دیگر آنکه اگر قبول باشد بداند که کلید گنج
مقصود بدو می‌سپارند یا نه اگر می‌سپارند کار تمام باشد سؤال روزی مولانا یوسف
کرمرودی و پیر امیر علی بحضور شیخ قدس سره نشسته بودند فقیه یوسف سؤال کرد که طالبان و
توبه کاران امّی هستند که ترک و تاجیک و کرد اند چون کلام الله می‌شنوند از ایشان نعره
ایشان نعره می‌آید و حال آنکه نه معنی آن میدانند و نه میدانند که آیهٔ خوف است یا آیهٔ رجا
و چه این چه تواند بود جواب شیخ قدس الله سره فرمود که اگرچه زبان ایشان ترک است یا عجمی
و ایشان امّی اند امّا دل ایشان همه زبانها میرسد ببرکت نظر الهی که بجانب دل است سؤال
پیره زین الدین گفت بحضور شیخ قدس سره میرفتم فقیه بابا پیغامی فرستاد و گفت که از شیخ سؤال کنند
که من چند آنکه به بندگی شیخ می‌باشم ذوق غالب می‌باشد و چون بخانه مراجعت میکنم نهفته
بر آن ذوق می‌باشم بعد از آن شور پیدا می‌شود و چون باز بحضرت شیخ می‌رسم پیدا میشود
و چون این معنی را از شیخ سؤال کردیم جواب شیخ قدس سره فرمود که بعنایت حق تعالی و بهمت
عالی شیخ زاهد بیضه می‌آری آن بیضه می‌شکنم و آن بچه بیرون می‌آوریم و تو میدانی خدا آنکه
اینجایی آن بچه در پرواز می‌باشد و چون بخانه میروی همچنان در پرواز می‌باشد آنگاه سه روز کشش
می‌بری از پرواز باز می‌ماند و پروازش باطل میگردد سؤال ملک العباد جمال الدین ابو سعید
گفت از حضرت شیخ قدس سره سؤال کردم در تحقیق آنچه مسطور است که المؤمن کالنحل لا یأکل الا طیبا و لا یضع

الاطمینان جواب شیخ قدس سره فرمود که ایمان از امور باطنی است و قبول کنندهٔ ایمان دل است پس
اهل دل کلمهٔ طیبه است که اصل توحید است و فرع او اسلامست که نتیجه توحید است و وجه تشبیه
مؤمن بنحل از ده نوع است اول آنکه حضرت عزت مرتبه وَاَوْحیٰ رَبُّکَ اِلَی النَّحْلِ انعام فرموده
است مؤمن را نیز ایمان بدل فرستاده است که اُولٰئِکَ کَتَبَ فِی قُلُوبِهِمُ الْاِیْمَانَ دوم
آنکه نحل بی امام و سلطان هیچ جای قرار نگیرد همچنین مؤمن بر متابعت صلوات الله علیه وآله
و اجماع اهل اسلام قرار گیرد و مخالفت جایز نشمرد سیم آنکه چون نحل با سلطان قرار گیرد هیچ وجهی
از وجوه بخلاف فرمان او نرود و در حضور و غیبت بر اشارهٔ او رود همچنین مرید در حضور و غیبت بر
اشارهٔ پیر رود و بی اشارهٔ پیر زند کاری نکند چهارم آنکه نحل هر لطافتی که در نباتات است
حاصل میکند پیش سلطان می برد چنانکه فرمان او باشد می نهد مرید نیز بتلقین صاحب دل
در ظاهر و باطن عمل میکند و لطایفی که از کلمهٔ توحید حاصل شود آن واقعه است بغیر از پیر با کسی
نگوید تا باشارهٔ شیخ آنجا که فرماید نهد و بردارد پنجم آنکه نحل اولاً اندرون خانهٔ خود را پر و معمور
کرداند آنکه از بیرون فاید بخلق میرساند همچنین مرید باید که اولاً باطن خود را پر و معمور کرداند
بعد از آن ازیشان فایدهٔ دینی ببرادران سرایت کند ششم آنکه نحل را قاعده است که هیچ
حیوانی را قدرت نباشد که در جای ایشان رود از مور و مگس و غیر آن اگر برود در حالش
بیرون اندازند و با وی انس نگیرند همچنین مرید میباید که هر اندیشه که بخلاف رضای حق تعالی
باشد در دل راه ندهند اگر ناگاه واقع شود بدفع آن مشغول شود و از صحبت مخالفان اجتناب نماید
هفتم آنکه نحل بغرا است هر موسمی را میداند و اوقات بر آن موسم موقت میکرداند چنانکه در
بهار آب از برای تخم می برد و چون گلها پیدا می شود خانها عمارت کرده بانواع گلها پر میکند
و چون وقت بچه دادن می باشد آن گلها میخورد بعد از آن خانهای تهی کرده را پر از عسل
میکند شَرَابٌ مُخْتَلِفٌ اَلْوَانُهُ فِیهِ شِفَاءٌ لِلنَّاسِ همچنین میباید که مریدان اوقات خود مستغرق
دارند و تضییع روزگار نکنند که فوت بتر از موت است زیرا که در موت امید واری باشد اما

در فوت

در فوت امید واری نباشد و چون وقت نگاه دارند باطن را آراسته دارند هشتم آنکه
چهار ماه که گذشته اربعین باشد و دو دانگ از سال باشد در خلوت در حضور سلطان نشسته باشند
و بغیر از مشاهدهٔ او بچیزی دیگر مشغول نباشند همچنین مرید میباید که در شبانه روزی دو دانگ
در مشاهدهٔ پیر باشد نهم آنکه نحل هر قوتی که از بیرون آرد و جمع کند قطعا بحساب مشغول
نشود و آنچه خود جمع میکند از آن خود میداند و تصرف بی اجازهٔ سلطان نکند همچنین مرید
می باید که بکار مشغول شود نه بحساب بطاعت مشغول باشد نه بتصرف دهم آنکه نحل را هر تولد و تناسل
چندین سلطان زاده که مستعد سلطانی باشد در میان پیدا میشود باتفاق هر کدام را که
مستعد و مستحق تر می باشد بسلطانی قبول میکنند و با او بیعت می نمایند و باقی را بیرون می
اندازند و در میان کار نمیگذارند و اگر چنانکه یکی از آن میان بدعوی مشغول میشود با استقلال
خود تمامت نحل او را ضایع نهند و میکشند و بیرون می اندازند همچنین مرید می باید که مرجع و مرشد
یکی داند و بهر آوازی و آوازه متردد نگردد و متحیر نشود و درین منزل خود را بیاد دهد که بسیار
طالبان و مریدان مستعد درین مقام در معرض هلاک افتادند که بنمازی با دو قبله درست نیاید
قبلهٔ یکی و خدا یکی و رسول یکی و راه یکی و متابعت یکی اکنون در وجه تشبیه المؤمن کالنحل این ده مقام
ظاهر است و ده مقام باطنی در سرّ وَاَوْحیٰ رَبُّکَ اِلَی النَّحْلِ هست که آنرا نتوان تقریر کردن اما زنبور
زردی نیز هست که بنحل می ماند و در آن زنبور نیز سروری تعبیه است و ایشان نیز همچنین اتفاق
دارند و بجایی جمع میشوند و سلطانی دارند اما چندین سلطان دارند و همه را قبول کنند
و با هر یکی ازیشان مشفق شوند و هر ساعت بهوای یکی ازیشان کار کنند و مثل خانهٔ نحل هر یکی بطرفی
بهوای خود خانه می سازند اما از خانهٔ ایشان نه شمع حاصل میتوان کرد تا روشنی دهد و نه
عسل که شفا و حلاوت دهد و باقی احوال را برین قیاس کنیم ای خداوند این احوال مریدانست احوال
شیخ را چگونه توانیم دریافتن فرمود که کار سلطان نحل کارفرمایی و ذوق بخشیدنست و تا ذات
موصوف کردانیدن هر جا که مردم این معامله مشاهده کنند معلوم کنند سوال جمال الدین

ارموی گفت که بعد از وفات خواجه محیی الدین روّح الله روحه مولانا جمال الدین ماکی بحضرت شیخ
قدس سره آمد و شیخ را تعزیت رسانید و چون او را این فرزندی وفات یافته بود عظیم گریان
بود چنانکه شیخ را نیز گریان کرد و بعد از آن سوال کرد از شیخ قدس الله سره که چون همه میدانیم
که مرگ حقست بایستی مکروه نمیداشتیم و مع هذا مکروه میداریم سبب چیست جواب شیخ قدس سره فرمود
که میدانیم مرگ حقست و میدانیم که هر بنده را دو خانه است یکی دنیا و یکی آخرت و ما آمده ایم
تا آنطرف آبادان کنیم چون از سر لذات دنیای نفسانی بعمارت دنیا مشغول شدیم یقین که عمارت
آخرت فوت شد و میدانیم که آنطرف خرابست و چون کسی را از آبادانی بخرابی باید
رفتن مکروه دارد در ساعت در پای شیخ قدس سره افتاد و توبه کرد و تلقین گرفت

فصل سیم در تحقیقاتی که شیخ صفی الدین قدس سره در کلمات و الفاظ و عبارات مشایخ فرموده است

بروایت شیخ صدرالدین ادام الله برکته **در تحقیق وقت** شیخ قدس الله سره فرموده که وقت
واردیست که از حق سبحانه و تعالی بشخص رسد و او در آن باشد مثلا چنانکه در ازل تقدیر احوال
خلایق کرده است از فقر و غنا و صحت و مرض و فرح و غم و غیر آن و بحسب کل یوم هو فی
شأن حق تعالی یک بیک از آن اقسام را بوقت خود بظهور می آورد و معنی الوقت سیف
قاطع همین است که چون یکی از اینها بظهور آید لاحق سابق را قاطع شود همچنانکه چون شب در آید ظلمت
شب ضیای روز را قطع کند و چون روز شود ضیای روز ظلمت شب را قطع کند العمر برق
لامع و الوقت سیف قاطع و معنی این سخن که الصوفی ابن الوقت که از شکلی که حامل قسمت است درین
وقت از برای او اگر فرح متولد شود او فرزند و تابع آن باشد و اگر اندوه متولد شود
تابع آن و راضی بآن باشد و علی هذا القیاس احوال همچو فقر و غنا و صحت و مرض و مرض و غیرها
و مردم را از وقت صاحب وقت که پریشان پریشان کرداند و شوراند متحیر باید بود
که آن وقت وقت غیرت او باشد و سر آن بدان کس باز گردد **در تحقیق مقام** شیخ قدس سره
فرمود مقام جای اقامتست و ابنای دنیا را مقام دنیاست که جای اقامت خود کرده اند

بقدر عمر خود و بقدر کسب خود از طاعت و معصیت که اگر طاعت کرده باشند جای ایشان
در درجات بهشت باشد و اگر اکتساب معاصی کرده باشند جای ایشان در درکات دوزخ
باشد اما مقام اهل سلوک بحسب جهد و علو همت ایشان باشد و اگر عوذا بالله شیطان او را
از سبیل مستقیم بسبیل دگر بیرون برد مقام او آن باشد که بر غیر جاده مستقیم باشد و اگر بعون الله
تعالی بر جاده مستقیم ثابت القدم باشد و از مکاید شیطان ایمن مقام او آن باشد و اگر
سر همت هیچ جا فرو نیارد و بر سبیل مستقیم سالک باشد تا چندانکه بمقصد و صاحب تمکین گردد
پس مقامش آن باشد و کسی که در سلوک بمقامات عجیب لطیف رسد همچون کشف و کرامات
و قدم یا بعالمی از عالم جن رسد یا ملک یا روحانی که آن بهشت و لذاید و انواع طیبات بهشت
است چون حور و قصور و اطعمه و اشربه بهشت است اطلاع یابد و بدان سر فرود آرد مقام
او آن باشد و حد مقام چندان است که قطع منازل است و منازل چندان است که مکان است
و چون مکان منتهی شود دیگر مقام نباشد بلکه سیر باشد و سلوک نباشد **تحقیق حال** شیخ قدس
سره فرمود که مقام بکسب توان حاصل کرد و حال بغیر کسب حاصل شود و آن عطای
الهی است که چون بنده خود را بریاضت سزاوار آن کرداینده باشد که بفضل الهی و برا حاصل
شود ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و فرمود که ما را واقعه است و حال و واقعه آن باشد که سالک
در سعی و اکتساب در منازل خود بین النوم و الیقظة غرایب اشکال و الوان بیند در مقامات
و منازل خود و عقل آن را تعقل کند و چون آن را بعالم صورت آرد آن را واقعه گویند و در وقوع
آن هیچ خلافی نباشد و عقل را در آن مدخل باشد اما عقل را در حال مدخل نباشد و چون در دو
حال باشد واقعه را فرو پوشاند و ورود حال گاه باشد که بسرعت باشد و گاه باشد که بتانی
باشد و طول مکث او در غلبات باشد که سلطان حال بر او غالب باشد و صاحب حال در ترقی
باشد از حالی بحالی و از صفتی بصفتی و صاحب حال صاحب تلوین باشد از برای آنکه از حال بحالی
ترقی میکند و حال مثل شعاع آفتابست که در فواکه تأثیر میکند بنضج آن تا رنگ و طعم و بوی

آن تمام میگرداند و پخته میشود و همچنان در صاحب حال انواع انوار متجلیات عوض میکند و اورا
بپختگی میرسد تا چون پخته میشود دیگر رنگ و یک جهة میگرداند و در احوال متمکن میشود و اکنون از
تلوین بیرون آمده باشد و صاحب تمکین گشته **در تحقیق قبض و بسط** شیخ قدس الله سره فرموده
که قبض گرفتن دلست گاه باشد که قبض قوی باشد و صورت نیز بدان گرفته شود و سالک را
خوف و رجا و قبض و بسط باشد سالک مبتدی را خوف و رجا باشد و سالک منتهی را
قبض و بسط باشد و این خوف و رجا و قبض و بسط تصرف الهی است در دل سالک اما دلی که هنوز
تصفیهٔ آن تمام نشده باشد خوف و رجا را در آن دل مدخل باشد و حق تعالی باین دو صفت در آن
دل تصرف کند و این دو صفت بر مثال دو بال مرغ است که طیران بآن هر دو تواند کرد نه بیکی
و سالک را در سلوک این هر دو باید تا قطع منازل تواند کرد و این خوف و رجا چیزیست
که شخص خود را بتکلف از آن تواند بیرون آورد اما قبض و بسط اختیاری نباشد که آن از جملهٔ
احوال است که بتکلف خود را از آن نتوان بیرون آورد قبض و در دلی آید که در آن دل
تصرف الهی باشد وَاللّٰهُ یَقْبِضُ وَیَبْسُطُ از دل آنچه خواهد قبض کند و آنچه خواهد در دل نهد و چون
حق تعالی قبض و بسط در دل تصرف کند اثر آن در ظاهر پیدا گردد و صاحب قبض و بسط صاحب
حکم باشد چون حق تعالی او را از و بستاند یعنی قبض کند و بخودش مشغول گرداند و او را بعلم
و معرفت خود عارف گرداند و باز چون او را باو دهد در عالم بشریت از برای هدایت
و ارشاد خلق بسط کند و او را صاحب حکم گرداند پس همچنانکه حق تعالی در و بقبض و بسط تصرف
میکند او نیز در مرید و ارشاد و تربیت صاحب قبض و بسط گردد تا بهر مرید هرچه لایق
حوصلهٔ او باشد دهد و از هر مرید آنچه لایق حوصلهٔ او نباشد قبض کند **در تحقیق هیبت و انس**
شیخ قدس الله سره فرمود که هیبت و انس اهل قرب و وصال را باشد چنانکه کسی از عظمت
و شوکت پادشاهی صیت صدائی شنیده باشد و از آن هیبتی در دل او آمده قصد حضرت او کند
و چندانکه نزدیکتر شود هیبت زیادت تر گردد و چون نزدیک اردوی آن پادشاه رسد

هیبت او قوی تر گردد و چون در جوار بارگاه شاه رسد زیادتی هیبت یابد و چون ملاحظهٔ خواص
حضرت کند هیبت زیاده تر گردد و چون در حرم خاص سلطان رود و عظمت سلطنت او بیند
دهشت و هیبت برو غالب گردد و گاه باشد که از عظمت و هیبت سلطان از خود غایب
گردد و هر غایبی هایب باشد لکن گاه باشد که هر هایبی غایب نباشد و گاه باشد که حیرت
برو غالب گردد اما چون مجلس مکرر گردد و پادشاه باوی تلطف فرماید آن وحشت
ازو برخیزد و آن هیبت بانس مبدل گردد و مستانس گردد پس انس خاص تر از هیبت باشد
و نزدیکتر و صاحب انس اقرب باشد پس اگر بر صاحب انس بلای عالم بیارد یک ذره صفائی
انس بروی تیره و مکدر نگردد و صاحب حیرت متوسط باشد میان هیبت و انس چنان
مستغرق هیبت باشند که پروای تفرج کمال و جمال و سلطنت و زینت پادشاه ندارند
و اصحاب حیرت را مجال تفرج و پروای آن باشد اما در حیرت چنان غرق باشند که می بینند
و میشنوند و ندانند که چه می شنوند و گویند و ندانند که چه میگویند و عاشق باشند و ندانند
که برکه اند و بیخود باشند و ندانند که بیخودند یا نه و مسلمان باشند و تمیز میان کفر و اسلام
ندانند و اما اهل انس بلطف حضرت ازین حالت بیرون آمده باشند و مستانس بالطاف
و عنایات مونس شده **در تحقیق تواجد و وجد و وجود** شیخ صفی الدین قدس سره فرمود که تواجد مبتدی را باشد
و وجد متوسط را و وجود منتهی را اهل تواجد را اقشعراری مثل تب لرزه باشد از برای آنکه
ایشان از مرض بیرون آمده باشد اما صحت و قوت تمام نیافته از غفلت بیدار شده و همچنانکه
بر بیمار در ایام نقاهت اقشعرار و لرزه غالب و مستولی باشد بر اهل تواجد نیز بواسطهٔ استماع
قول حق لرزه و اقشعرار غالب گردد و سماع و هر حرکتی که کند تکلف آمیز باشد و همچنانکه نقاهت
میان صحت و مرض است اینجا نیز حرکتی باشد میان وجد و تواجد و این شخص را اگرچه وقت
برانگیزانده و در ذوق آرد اما باختیار خودش نباشد اما وجد از آن کسی است که مسلوب الا
ختیار است و صاحب وجد کسی است که دل او از مرض بصحت رسیده است و حالت جسمانی

او بروحانی مبدّل گشته و دل او محلّ واردات ربّانی شده و چون واردات بروی وارد
گردد و سلطان حال قوی باشد حرکت او در وجد قوی‌تر باشد و اختیار از و مسلوب‌تر
و اگر ضعیف‌تر باشد حرکت ضعیف‌تر بر مثال آسیا و چرخ آسیا و آب که محرّک و مدّ آنست اگر آب
بیشتر باشد حرکتش قوی‌تر باشد و چرخ آن سنگ ثقیل را خفیف‌تر و تیزتر گرداند همچنان صاحب
وجد را چون واردات قوی‌تر باشد ثقل جسمانی او را تیزتر و سریع‌تر گرداند و صاحب وجد را
اختیار خود نباشد و گاه باشد که از غلبات وجد و حال واردات چنان مغلوب گردد که اگر
زخمی بروی زنند و یا عضوی از وی جدا گردانند او را خبر نباشد و هر چند واردات وی
کمتر گردد از خود با خبرتر گردد همچنانکه بازی که چشم او را پوشیده باشند هرگاه آن پوشش
را از چشم او بر دارند و صید او را بوی نمایند بآهنگ او پرواز کند و قرار نگیرد تا بصید خود
رسد و قرار آنگه گیرد که صید خود را دریافته باشد پس اهل وجد که چون خبری شنود که از منزل
و مقام و حال ایشان خبر دهد روحانیّت بر ایشان غلبه کند و مقامات و حال ایشان بر ایشان
مکشوف گردد آنرا وجد گویند پس صاحب وجد متابعت حال و وقت خود کند تا حال
و وقت باقی باشد و چون با تمام زوقت خود رسد باز آید امّا صاحب وجود متمکّن حال و وقت
خود باشد و واردات وی را ملکه گشته و صاحب اختیار شده که اگر خواهد در آن حرکت کند
و اگر خواهد نکند و امّا در جای سکون خود که باشد سایر باشد بی حرکت ظاهری چنانکه جنید
بغدادی در سماع حرکت ظاهری نمی‌کرد و اصحاب او که حاضر بودند در سماع و وجد بودند
بشیخ جنید گفتند که حرکتی نمیکنی فرمود که شما را از کجا معلوم است که حرکتی نمیکنم و این آیت را
خواند وَتَرَى الْجِبَالَ تَحْسَبُهَا جَامِدَةً وَهِيَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحَابِ یعنی شما کوهها را که می‌بینید ساکن می
پندارید و حال آنکه چون ابر در سیرند و شیخ قدّس سرّه این وجود را حالت مقام میگفت و دیگر
شیخ قدّس الله سرّه میگفت که تواجد سماعی باشد بتن و وجد سماعی باشد بدل و وجود سماع
باشد بروح و چون شخص صاحب تواجد را حالت ظاهر گردد اگر آن قدر حرکت نکند که سورت

حدّت آن فرو نشیند بتن وی زحمت رسد و اهل وجد پیش از ورود چون خود را از ورود
آن وارد دور کنند تا بعد از ورود آن حرکت نکند دل او خسته گردد و انکسار بدل او
رسد و اهل وجود اگرچه او راست امّا اگر متابعت روحانیّت خود در آن ذوق و سرور
که بوی رسد حرکت و ستیز نکند خستگی بروح وی رسد مثلا چنانکه مرغی سریع الطیران با شخصی
سریع السیران که کسی مانع و حایل طیران و سیران او گردد در حال کلالتی در آن طیران
و سیران او پدید آید و واقع شود در تحقیق جمع و تفرقه شیخ قدّس الله سرّه فرمود که جمع دو است و تفرقه
دو تفرقه اوّل آنست که خواطر بعلایق و عوایق دنیوی و نفسانی متفرّق باشد و نفس او را بدان
متفرّق گرداند و چون خود را از آن پراکندگی جمع کند و نفی تفرقه نفسانی کند آنرا جمع اوّل
گویند و این سالکان مجاهد را باشد که با نفس در جهاد باشند و دم بدم خواطر و هوای
نفسانی را نفی کنند و این جمع او پیش منتهیان و اهل کمال تفرقه باشد از برای آنکه هنوز
بخود مشغولند و مشغولی بخود تفرقه باشد و جمع دوّم که آن جمع جمعست آن باشد که شخص را از او بستانند
و بحق مشغول گردانند و از این دو حال بنده را ناچار باشد از برای آنکه بخود یا بغیر مشغول باشد
و یا بحق مشغول باشد پس اگر دایم در جمع جمع باشد آن غیبت است از بشریّت با حکام شریعت
قیام نتواند نمود و اگر دایم در تفرقه خود و غیر باشد از آن حال محجوب ماند و معرفتش حاصل
نشود بلکه بضرورت وقتی در جمع و وقتی در تفرقه باشند و چنانکه روایت است که پیغمبر صلعم فرمود
بحنظلة بن الربیع الأسدی وَالَّذِي نَفْسِي بِيَدِهِ لَوْ تَدُومُونَ عَلَى مَا تَكُونُونَ عِنْدِي فِي الذِّكْرِ
لَصَافَحَتْكُمُ الْمَلَائِكَةُ عَلَى فُرُشِكُمْ وَفِي طُرُقِكُمْ وَلَكِنْ يَا حَنْظَلَةُ سَاعَةً وَسَاعَةً وَسَاعَةً در تحقیق فنا و بقا
شیخ قدّس الله سرّه فرمود که هر مرگی فنا باشد امّا هر فنای مرگ نباشد و این طایفه بقای
صوری را بقا نشمرند از برای آنکه هر که از بقای ابدی زندگی حاصل نکرده است و دل خود را
زنده نگردانیده مرده دل میرد اگرچه بحشر زنده شود امّا همان حشر آن مرده دلی او را
باشد و نعمت زنده دلی از و فوت شده باشد امّا پیش این طایفه بقا در فناست یعنی تا خود

نمیرد باقی نشود و از موتوا قبل ان تموتوا مراد این فناء بشریت است از صفات نفسانی یعنی
بمیرید پیش از آنکه بمیرانند و زنده شوید پیش از آنکه شما را بحشر زنده گردانند چون حیات
متعاقب موت است معنی موتوا آنست که بمیرید تا زنده شوید پیش از آنکه موت صوری آید
یعنی احوال موت و گور و قیامت و آخرت معلوم و مشاهده کنید تا صاحب یقین گردید
و شیخ قدس سره فرمود تا از حظوظ نفسانی فانی نگردند از زلال مشرب بقا ذوق نیابند و فرمود
که فنا و بقا سه نوع است فنای صوری است بعد از آن بقای صفت یعنی تا از صورت غایب
نشود صفت در کار نیاید مثلا چنانکه در نعاس که از صورت غایب میشود و صفت در سیران
و تفرج می آید و دیگر فنای صفت است که بقای روح متعاقب آنست دیگر فنای روح است
ببقای حق که تا از خود بکلی فانی نشود بحق باقی نشود تا از هستی خود بکلی فانی نگردد بهستی حق نرسد
در تحقیق غیبت و حضور شیخ قدس سره فرمود که در غیبت یک نوع آنست که از صورت خود غایب
شوند و نوعی دیگر آنست از دل غایب شوند آنکه از صورت غایب شوند چنان باشد که
هیبتی از خوف دوزخ یا از استماع آیتی از کلام الله از صورت خود غایب گردند و این
غیبت صوری چنان باشد که از حس و حرکت باز ماند و درین حالت گاه باشد که بدل حاضر
باشد و گاه باشد که بدل نیز غایب باشد و این را نیز غیبت صوری گویند و آنکه دل نیز غایب
گردد آن از عظمت و دهشت الهی باشد اما حضور چون از خود و خلق غایب شود بحق حاضر
گردد آنرا محاضره و حضور گویند در تحقیق صحو و سکر شیخ قدس سره فرمود که صحو عالم عقل است و سکر عالم
عشق و هر که در صحو باشد در عالم عقل و بشریت باشد و بخود و بغیر و باحوال دینی و عقبی مشغول
باشد و این عالم اختیاریست و عالم سکر عالم عشق است چون بعالم عشق رسید و هوای عشق
در و اثر کرد در و سکر و مستی عشق پیدا شد و مستی هر یکی بحسب شرب عشق باشد چندانکه شرب
عشقش بیشتر باشد سکرش قوی تر باشد و چون سکر بحد کمال رسد غیبت آورده اگر بحد کمال
نباشد نازل تر باشد و تا شخص در عالم صفات بشریت است و عقل و حس و وهم

و فهم با اوست در عالم عشق قدم نتواند نهاد از برای آنکه عالم عشق مهلک صفت بشریت
و عقل است و اهل سکر مسلوب الاختیار باشند و از ایشان تربیت و ارشاد نیاید در تحقیق
ذوق و شرب شیخ قدس سره فرمود که ذوق و شرب از نتایج تجلی و کشف اند و تجلی یا نوریست یا صوری
اگر تجلی نوری باشد از ظهور او ادراک معانی و ذوق معانی حاصل آید و چون شخص از آن باز
آید ذوقی و سروری و بهجتی در و باشد و اگر تجلی صوری باشد ظهور مشاهده معانی باشد
و کشف و مشاهده ایشان در تحقیق محو و اثبات شیخ قدس سره فرمود که محو بر دو گونه است یکی آنست
که حق تعالی محو فرماید و اثبات کند و دیگر آنست که بنده در آن سعی نماید و کسب و جهد محو و اثبات
کند و این قسم که بنده در آن کسب و جهد کند آنست که بنده محو ما سوی کند و اثبات حضرت
الهی کند و محو صفات ناپسندیده کند از ظاهر و باطن خود و اثبات خصال پسندیده کند
و تبدیل عبارت از این است در تحقیق ستر و تجلی شیخ قدس سره فرمود که ستر پوشش است و تجلی کشف
غطا و پوشش حق تعالی از برای خواص بندگان لطف و رحمت است از برای آنکه اگر دایم
التجلی باشند متلاشی شوند و از لوازم بشریت و عبادت و اکتساب کمالات باز مانند
پس گاهی در حالت تجلی معرفت حق تعالی مشغول باشند و تجلی بانواع است تجلی لطفی و جمالی
و تجلی قهری و جلالی و تجلی نوری و از تجلی قهری و جلالی چون بر بنده باین صفت متجلی شود
فنا بر بنده لازم شود و محو بشریت و رسوم جسمانی کند و غرق همراه این باشد که غیر را نگذارد
و تجلی لطفی و جمالی که چو بر بنده باین صفت متجلی شود اگرچه شخص را از و بستانند اما دارنده و پرورانند
باشد مثل سایه که چون آفتاب نور شعاع خود بر وی اندازد و او را از وی بستانند و او را
در وجود خود محو میگرداند و باز چون در حجاب استتار میرود وجود سایه پیدا میشود
و تجلی قهری و جلالی چنانکه بر طور و موسی آمد علیه السلام و تجلی لطفی و جمالی چنانکه بر محمد صلی الله علیه و سلم آمد چنانکه بعضی
صحابه دیدند و از آن خبر دادند و احادیث صحیحه بدان ناطق است اما تجلی نوری و صوری بانواع و اقسام
است همچو تجلی ابتدا و توسط انتها و گاهی شرح آن در بیان نتوان آورد در تحقیق محاضره

ومکاشفه ومشاهده شیخ قدس الله سره فرمود که محاضره حضور دلست یعنی از پراکندگی که آن غیبت از حق
است منقطع شود و بحق حاضر شود و این مقدمه نتیجه مکاشفه است و مکاشفه آنست که بر روی کشف
اشیا کرده و اسرار آن روشن شود یعنی پیدا شود و مقام عالی تر ازین در مکاشفه کشف
انوار تجلیات و کشف صفات الهی است **اما معاینه** بالاتر از مشاهده است که آن اقربست
و آن حق حقیقت است از برای آنکه معشوق گاه باشد که هر دم در لباسی دیگر جلوه کند
و قلق و اضطراب در عاشق زیادت شود زیرا که هر دم در لباسی دیگری بیند و اطمینان
حاصل نمیشود و صاحب محاضره تعقل اشیا بعقل کند و صاحب مکاشفه ادراک معانی بعلم
کند و صاحب مشاهده ادراک بمعرفت کند و صاحب معاینه ادراک بحق معرفت کند **در تحقیق لوایح**
و لوامع و طوالع شیخ قدس سره فرمود که این هر سه از مقدمات انوار تجلیات اند و لوایح آنست که وقتی
که آسمان دل از سحاب حجاب تمام صافی نشده باشد بر مثال برق فصل بهار لوایح انوار ظاهر
گردد پس صوفی را بهاری باشد که زمین دل زنده گردد و آسمان دل با سحاب حجاب باشد و
لمعان برقی باشد که نور آن برق بسرعت بدرخشد و باز مستتر شود همچنانکه در بهار صوری بینی
و لوایح عبارت ازین درخشیدنست و چون حجاب از دل کمتر و رقیق تر گردد و نور زیادت
شود چنانکه در نور رنگش پیدا شود و چون هیچ حجابی در آسمان دل نماند و بکلی مرتفع شود
و آسمان دل پاک گردد طلوع انوار باشد از عالم غیب که بر دل شخص تابد این نور قوی تر
و باقی تر باشد از نور لوامع و این را طوالع خوانند و این نور طوالع را نیز حجاب و استتار
باشد همچنانکه آفتاب و ماهتاب را شروق و غروب باشد و این انوار را نور اقتباس گویند
که از نوری بنوری دیگر ترقی کنند و بجمل رنگ بگردد و آخرین همه نور طوالع باشد و هر جمل
رنگ داخل این هر سه نوع باشد که لوایح و لوامع و طوالع است **در تحقیق بواده و هجوم**
شیخ قدس سره فرمود که بواده واردی است که بشخص وارد شود مثل شادی و غم و هجوم
واردیست که بر دل آید و دل را از آن سحابی شود بر مثل بادی قاصف که بر دریا آید و در

بموج آورد و گاه باشد که این هجوم و هیجان صورت دل را نیز در حرکت آرد و گاه باشد که
اهل تمکین را از هجوم هیجان نباشد و مثل این هجوم و هیجان دل چنان باشد که ماهی از دریا بساحل
افتد و احساس موج و تموج دریا کند و در اضطراب آید و خواهد دگر بار در دریا اندازد **در**
تحقیق تلوین و تمکین شیخ قدس سره فرمود که صاحب تلوین سالک است که او قدم در راه خدا نهاده است
و راه از خوف و خطر ایمن و سالک در سعی است که بجهد خود از مقام بمقام و منزل بمنزل و از
عالم بعالم و از صفات بصفات بهدایت حق تعالی او را ترقی میشود و مادام که در ترقی است
صاحب تلوین است تا چندانکه همه مخاوف و مخاطر بقدم صدق می سپرد و ازینها میگذرد
تا بمقصود میرسد و قدم در حرم کعبه حقیقی می نهد و در آنجا آرام میگیرد و از آن مخاوف ایمن
میشود او را صاحب تمکین میگویند همچنانکه تشنه در بادیه بطلب آب پویان و جویان باشد
و چون بسر چشمه رسد و از آب سیراب شود و تازگی حیات یابد او را اطمینان حاصل شود
و اگر تشنه را هزار بار وصف آب کنند تشنگی از وی نخیزد و گرانی زایل نگردد بلکه تشنه تر شود
و تا بآب نرسد و سیراب نشود اطمینان حاصل نشود همچنان طالبان چندانکه قدم در راه حق
میکنند تشنه زلال وصال اند و تا نرسند و ذوق وصال نچشند ایشان را اطمینان حاصل نشود
و آنکه صاحب تلوین است همچنان در راه است و در سعی و کوشش که بمنتهای مقصد آن الی ربک
المنتهی رسد و تجدد دوام وصال یابد صاحب تمکین گردد و مثال آنکه بدوام وصال صاحب
گردد حال زنانست که در حضور زلیخا بدیدار یوسف علیه السلام دستها بریدند که دوام وصال یوسف
نیافته بودند و زلیخا دست نبرید که دوام وصال داشت و صاحب تمکین بود و نیز حال
خواص و ملازمان پادشاهست که دوام وصال پادشاه دارند و در وصال متمکن باشند
و کسانی که دور باشند و وصال پادشاه بندرت دریابند در وصال صاحب تمکین نباشند
در تحقیق قرب و بعد شیخ قدس سره فرمود که ما را بعد است و بعد بعد و قرب و قرب قرب تا بعد بعد آنست
که شخص بمطاوعت هوای نفس بمعصیت و مخالفت حق تعالی مشغول باشد چون از آن قدم بیرون نهد

ودر مخالفت نفس ومطاوعت حق تعالی نهد وروی بحق تعالی وپشت بر هوای نفس کند این
قرب باشد وبقدر اجتناب از معاصی واز هوای نفس بحق تعالی نزدیک شده باشد وچندانکه
در طاعت حق تعالی ومخالفت نفس سعی بیشتر کند بحق تعالی نزدیکتر شود اما بُعد آنست که اگرچه
بطاعت ومطاوعت حق تعالی مشغول باشد بخود نیز مشغول باشد وچون از برای آخرت وحظ خود
بطاعت مشغولست واین بُعد است اما قُربِ قُرب آن بندگیست که محض از برای حق تعالی باشد
بی شایبه طمع بهشت وخوف دوزخ وآن محض تقرب است بحق تعالی وچندانکه او بحضرت تقرب
بیشتر کند حق تعالی نیز با او تقرب بیشتر کند وحق تعالی منزه است از آنکه قُرب وبُعد بر او اطلاق
توان کرد اما چون حجاب نفس وهستی از میان برخیزد حقیقت وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ
ظاهر گردد در تحقیق شریعت وطریقت وحقیقت شیخ قدس سره فرمود که شریعت وضع محمدیست صلی الله علیه وسلم
بقول خدای تعالی وطریقت فعل محمدیست صلعم وحقیقت حال محمدیست وشریعت اوامر ونواهی
وتکلیفی است که بر صورت واقع میشود وعمل طریقت متابعت سنت وفعل رسولست صلعم وطریقت
راه راست وَاَنَّ هٰذَا صِرَاطِی مُسْتَقِیمًا فَاتَّبِعُوهُ است وعمل اهل طریقت عملی است که هرچه در شرع
واجبات ومسنونات شرع اَشَدّ واَشَقّ باشد بدان قیام نمایند وراه طریقت یکیست
که بحق میرود ومنتهاء راه چندانست که عالم کون است سوال کردند که پس این چون باشد که
اَلطُّرُقُ اِلَی اللّٰهِ بِعَدَدِ اَنْفَاسِ الْخَلَائِقِ جواب فرمود که طریق تا انتهای عالم کونات یکیست اما
از هر دلی بحضرت راهی دیگرست واین راه دل راه اهل حقیقت است وحقیقت معرفت حق تعالی
است ودریافتن آن وعارف شدن بدان پس شریعت همچنانست که پوست میوه که قوام
میوه بدوست وطریقت همچنانست که گوشت وجرم میوه وحقیقت همچنانکه مغز میوه اگر مغز را
گوشت نباشد پرورده نشود وبی اصل باشد واگر گوشت میوه را آن پوست نباشد آن میوه
نرسد وکمال نیابد بلکه ضایع شود پس طریقت بی شریعت وحقیقت بی طریقت راست نیاید
وتکلیف شریعت اوامر ونواهی شرعست وتکلیف طریقت زهد وورع وتقوی وامثال

این وتکلیف حقیقت تجرد دل از ماسوی الله تعالی وتکلیف کردن جان ودل بمحض اشتغال بحق تعالی
در تحقیق نفس تحریک فاشیخ قدس الله سره فرمود که نفس یاد کردن دلست بلطایف اسرار
الهی ودر اصطلاح متصوفه دم ونفس عیسوی گفته اند که روح پرور باشد ونفس سری است
که صاحب اسرار الهی باشد واینکه گفته اند که فلانی صاحب نفس است یعنی نفس سری که میان
او وحضرتست که نفسش بحضرت مقبول باشد بی شایبه واسطه تحرک لب وزبان ونفس وآن
یاد کردن دل بود واین نفس اهل دل را باشد وفاضلترین عبادت شمردن انفاس است یعنی
ملاحظه اسرار چنانکه پیغمبر را صلعم در شب معراج بود ونفس نازکتر ودقیقتر از احوال است
در تحقیق خواطر شیخ قدس سره فرمود که خواطر الهامی است که در ضمیر واندرون شخص در آید واین الهام
بر پنج گونه است یا نفسانی است یا شیطانی یا ملکی یا قلبی یا حقی یا ربانی اما نفسانی وسوسه است
وشیطانی لمه شیطانست وملکی لمه ملک است وقلبی الهام یقینی است که آن حق باشد وآنچه
دل بدان گویا شود آن راست باشد واما الهام ربانی در آن هیچ خلاف وشایبه ریب
نباشد اما آنچه وسوسه نفسانیست همه باطل باشد ودر آن چه وسوسه کند بدان مصر باشد
وتا غرض فاسد خود حاصل نکند قرار نگیرد وآنچه لمه شیطانیست باطل ومعصیت محض باشد لیکن
چون یکی را از تمنای شیطانی منع کنند وبسر باز زنند تمنای دیگر از باطل در پیش گیرد واگر
از آن نیز منع کنند تمنای دیگر آغاز کند تا شخص را در یکی از معاصی اندازد الا من عصمه الله بلطفه
وتوفیقه ونفس وشیطان هرگز شخص را بطاعت نفرمایند واگر بطاعتی فرمایند در آنجا بقیه کام
فی العمل باشد وخواهد که بمهلکش در اندازد همچو ریا وغیره واز این وسوسه شیطانی ولمه نفسانی
خلاصی کسی یابد که دائم الریاضة باشد ومخالفت ونفی خواطر ایشان کند اما لمه ملکی آنست که بخیر
فرماید اگر در آن خیر متابعت لمه ملکی کند فنعم المعونة من الله واگر نکند لمه دیگر فرماید بخیر اما الهام
قلبی آنست که دل بحق وبعلم معرفت وحکمت گویا گردد پس آنچه او گوید از این جمله باشد چنانچه
از بعضی مشایخ سوال کردند بجانب راست نظر کرد وتامل کرد پس بجانب چپ نظر کرد وتامل

کرد پس بجانب دل نظر کرد و جواب بگفت و سبب بپرسیدند گفت جواب آن سؤال معلوم
نداشتم از فرشتهٔ دست راست بپرسیدم معلوم نداشت از فرشتهٔ دست چپ
بپرسیدم هم معلوم نداشت از دل بپرسیدم جواب گفت من نیز جواب گفتم و الهام
حقیقی و ربانی دلی را باشد که صافی و طاهر شده باشد پس آن الهام بوی رسد و آن الهام
از مجموع تهمت و ریبت و شک معرا و مبرا باشد و این الهام ربانی گاه باشد که بی واسطهٔ
حرف و صوت آن معنی بر دل آید و تفهیم دل کند و گاه باشد که واسطهٔ حرف و صوت
باشد و سمع دل رسد و دل بشنود اما فرق میان وسوسهٔ نفسانی و لمهٔ شیطانی آنست
که وسوسهٔ نفسانی از جانب زیر بر مثال دخانی بر آید چنانکه اگر شخصی باشد که احساس تواند
کرد محس شود که از جانب تحت تا به نزدیک دل می آید و لمهٔ شیطانی از دست راست
و دست چپ و خلف و قدام در آید لَآتِيَنَّهُم مِّن بَيْنِ أَيْدِيهِمْ وَمِنْ خَلْفِهِمْ وَعَنْ أَيْمَانِهِمْ وَعَن شَمَائِلِهِمْ
اما لمهٔ ملکی از جانب فوق آید و گاه باشد که همچو آواز نحل باشد و گاه باشد که همچون صلصلهٔ جرس
باشد و گاه باشد که همچو تکلم صریح باشد چنانکه شخصی با شخصی سخن گوید اما خواطر قلبی چنان باشد
که شخصی از اندرون احساس کند نه از بیرون اما الهام ربانی چنان باشد که از مجموع جهات
دفعةً واحدةً آید و یقینی همراه او باشد که دل را از آن خبر شود و متأثر گردد و لمهٔ ملکی و خواطر
قلبی و الهام ربانی همه دواعی خیر باشند و بخیر و طاعت فرمایند و اولین خاطر که در آید بخیر
در آید و خاطر دوم که تتبع در آید و بخلاف آن باشد از خواطر نفسانی یا شیطانی باشد و شخص باید
که متابعت خاطر اول کند در تحقیق علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین شیخ قدس سره فرمود که علم الیقین
علم درایت است و عین الیقین علم فراست و حق الیقین علم وراثت علم الیقین علمی است که آن
بکسب و تعلم حاصل شود که چون علم الیقین در عمل آرند علم عین شود پس ببیند و یقین حاصل شود
و در عین الیقین شیطان را مجال و مدخل نباشد که صاحب عین الیقین را از آن تواند گردانید اما
در علم الیقین مجال مدخلش باشد و حق الیقین نتیجهٔ هر دو است که چون علم الیقین در عمل آورده باشد
عین

و عین الیقین حاصل شده از ازدواج هر دو تا بتأیید الهی بصیرت دل او گشاده شود و حقیقت آن
که بعین الیقین دیده باشد بنماید چنانکه اَرِنَا الاَشیاءَ کما هی که از پیغمبر صلعم صادر شده کما هی اشیا
حقیقت آن اشیا باشد از برای آنکه میتواند بود که سالک صورت چیزی بیند و معنیش آن
نباشد و مراد پیغمبر صلعم از کما هی معنی آن اشیا باشد و حقایق آن در تحقیق وارد شیخ قدس سره فرمود که
واردات عطایای الهی است که بر دل بگذرد بی کسب شخص و این گاه باشد که علمی و معرفتی
باشد که شخص را از آن فهمی و معرفتی باشد و عرفانی حاصل شود و گاه باشد که انوار
باشد که ورود یابد و گاه باشد که لطفی باشد از الطاف الهی و گاه باشد که آتش عشق
و محبت باشد و درین معنی فرمود   در دلم تا برق عشق او بجست   رونق بازار زهد من شکست
و از ورود آن اشتعال آتش و محبت باشد یا شادی و غمی بی سبب و این نیز از قبیل
واردات است و گاه باشد که واردات روحانی باشد و از ورود آن روحی
و فرحی بوی رسد و گاه باشد که بدن را در حالت ورود ثقلی عظیم پیدا شود چنانکه حالة
الوحی بر پیغمبر صلعم وارد می شد و چون از آن حال باز آید خفتی عظیم و طرب و لذتی یابد
در تحقیق شاهد شیخ قدس سره فرمود که مراد بشاهد آنست که در دل حاضر است و گواه حال است
و فاروق میان حق و باطل و حلال و حرام و در کلمات اهل تصوف شمع و شاهد بسیار
باشد شمع عبارت از نور ایمان و توحید است که دل در شخص افروخته شود و شاهد عبارت
از آنست که در دل حاضر است که آن گواه حالست و مراد ازین گواه مرجع استفت قلبک
است یعنی از شاهد دل گواهی و فتوی بطلب و چون شمع دل در خانهٔ دل افروخته شود متاع
دل و نقد ایمان و طاعت از دزد معصوم ماند از برای آنکه دزد اگر قصد کند در روشنی شمع
دل باشد رسوا شود و چون از شاهد دل جلباب دل حجاب برداشته شود هرچه آن
خلاف رضای حق تعالی باشد برون رود و هرچه لایق خزانهٔ الهی نباشد که آن دل است
در وی نیاید در تحقیق نفس شیخ قدس سره فرمود که نفس سه است اماره و لوامه و مطمئنه النفس لوامه و

از آن شخص است و داخل شخصیت او و نفس امّاره بر شخص موکّل است و قرین او و بر وی گماشته و مجبول
است بر کفر و معصیت و محلّ اخلاق ذمیمه است چنانکه نفس مطمئنّه محلّ اخلاق حسنه است و نفس
امّاره جسمی است پوشیده غیر مرئی و چنانکه شیطان را در اندرون رگ و پی او مجال تصرّف نیست
نفس را مجال تصرّف هست و نفس امّاره دایم آمر معاصی است که إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا
مَا رَحِمَ رَبِّي و گاه باشد که نفس امّاره بر دست شخص مسلمان شود لیکن منافق باشد نه مسلمان و خود را
مسلمان نماید از سر عجز و نفس امّاره را زبون و مسخّر و عاجز نتوان کرد الّا بریاضت
قوی و گرسنگی سخت اَجِعْ کلبک یتبعک و نفس مطمئنّه یعنی آرمیده که در تحت فرمان خدای تعالی مطمئن است
و خلاف فرمان از وی صادر نمیشود و محلّ اخلاق حمیده است و جسمی است لطیف آراسته بانواع
لطایف پوشیده از چشمهای مودع درین قالب و نفس لوّامه جسمی است لطیف غیر مرئی
ذو جهتین که رویی بعالم مطمئنگی دارد و رویی بعالم امّارگی پس اگر استیلای امّاره باشد بر شخص
لوّامه تابع او باشد بسبب تسلّط او و از وی نیز همه اخلاق ذمیمه در وجود آید و اگر نفس امّاره مغلوب
گردد و شخص او را بریاضت زبون گرداند و استیلای مطمئنّه باشد بر دل نفس لوّامه تابع او شود
و از وی همه صفات پسندیده در وجود آید و نفس لوّامه مقسم به خدای تعالی است که لَا أُقْسِمُ
بِالنَّفْسِ اللَّوَّامَةِ و این از برای آنست که او را زیادتی علم است که گاه از طرف نفس مطمئنّه اکتساب
میکند و گاه از طرف نفس امّاره و در میان هر دو واسطه و ترجمانست و این نفس لوّامه
ذو جهتین است که جهة با عالم علوی مطمئنگی دارد و جهتی با عالم سفلی امّارگی و آن جهة را که با عالم
مطمئنگی دارد ملهمه گویند و جهتی که با عالم امّارگی دارد لوّامه گویند **در تحقیق روح** شیخ قدس سره فرمود
که روح جسمی است لطیف صافی غیر محلّ شهوة و اکل و شرب و خدای تعالی او را از نور پیغمبر صلعم
آفریده است و در عالم مشاهده و انس خود داشته و پرورده و در وقت خلقت ارواح
را صفوف فرمود و بعضی را با بعضی تعارف و ایتلاف داد که فَمَا تَعَارَفَ مِنْهَا ائْتَلَفَ و بعضی
را تناکر و اختلاف داد که وَمَا تَنَاكَرَ مِنْهَا اخْتَلَفَ و بعضی درین عالم آن صورت از ایشان

بظهور آمد پس در حالت خلق اجسام یک یک را از آن ارواح از عالم انس بعالم حبس جسدی
آرد و غفلت بر وی گمارد تا درین مرکز حبس قرار گیرد و تا در جسد قرار دارد جسد زنده
بحیات او و چون مفارقت کند بمیرد و هنگام منام از جسد مفارقت نکند که اگر مفارقت
میکرد جسد می‌مرد و آنرا روح انسانی گویند و آنکه در حالت منام از جسد مفارقت میکند
و در حالت یقظه باز عود میکند روح حیوانی گویند از آن سبب که در آن حالت اکل و شرب
و مباشرت ندارد و نفس و جسد و روح انسانی از عالم امر أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ
الْعَالَمِينَ و روح بیچون از عالم عقل است و هر چه در عالم عقل است و هر چه در عالم عقل
نگنجد عبارت از آن نتوان کرد که اگر عبارت از آن ممکن بودی حق تعالی بیان فرمودی و همچنان
پیغمبر صلعم بیان فرمودی و مجمل قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي مبین وارد نشدی **در تحقیق سرّ** شیخ قدس سره فرمود
که سرّ لطیفهٔ امانت الهیست که بامانت نهاده است در دل آدمی و بر آن سر اطلاع نیست الّا
خدای را جَلَّ جَلَالُهُ و آدم عم مسجود ملایکه بسبب این سر بود و شیطان چون ظلمت طینت آدم
آدم عم دید و حقیقت گنج الهی که در خزانهٔ وجود آدم تعبیه کرده بود ندید بر آدم عم استکبار
کرد و بلعنت مبتلا گردید و دل محلّ معرفت و محبت است و روح محلّ مشاهده است و سر
محلّ معاینه و حقیقت وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ است و این سر لطیفتر و شریفتر از روح است و بر
اسرار غیر از خدای تعالی کسی را اطلاع نیست **فصل چهارم** در تحقیقاتی که شیخ قدس سره در ابیات فرموده
است بروایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته در تحقیق این بیت مولانا جلال الدین رومی
رحمه الله **بیت** مریم دل نفخ من روحی بخورد عیسی طفلم برآرد از کافری **شیخ** قدس سره فرمود
که مراد باین روح روح انسانیست که چون با دل اتصال یابد از ازدواج هر دو روح حیوانی
که صفت است متولد شود و مراد از کفر سرّ است که پوشیده است که کفر از روی لغت
پوشیدنست و بغیر از حق تعالی بر آن سر کسی را اطلاع نباشد پس این سر پوشیده تولد صفت
انسانی باشد که آن منتجهٔ روح انسانی و مریم دلست که بر لحم صنوبری نیز اطلاق می‌توان

کرد پس روح انسانی در دل قرار گیرد و با همدیگر اتصال یابند آن روح حیوانی که صفت است
نتیجه ایشان باشد و از ایشان متولد شود در تحقیق این بیت که شیخ اوحدی کرمانی گفته است
دل بختی است بسته بدان مهد کبریا وین عقل و جان ما همه زنگ و درای دل و دیگر شیخ
قدّس سرّه فرمود نسبت دل با شتر بدانسبب کرده است که دل حامل بار امانت حق تعالی است و دیگر آنکه
بختی چون در زمام باشد راست رو و مطیع فرمان و امر باشد و او حامل خزاین باشد و دل
چون در زمام اوامر و نواهی باشد راست رو و مطیع باشد و حامل خزاین اسرار الهی گردد
در تحقیق این بیت که مولانا رومی رحمه الله علیه گفته است یکبار زاید آدمی من بارها زاییده ام
شیخ قدس سره فرمود که مراد باین تولدهای مکرر آنست که یکی ولادت صوری بشری است که از
مشیمه رحم متولد شود و بفضای عالم صوری آید و تولد دیگر تولد صفتی است که بتربیت استاد
صفت او متولد شود چنانکه عیسی ع فرموده است که مرد بعالم علوی نرسد تا دو بار متولد
نشود و باز این صفت از بطون انسانیت متولد شود که در آن بطون آنچه خلاصه انسانیت
پوشیده است یعنی ترقی از عالمی بعالمی که چون قدم در عالمی دیگر نهد در آن عالم طفل
آن عالم باشد و در آن پرورده شود و چون بعالم دیگر ترقی کند باز در آن عالم نیز طفل
آن عالم باشد و در آن پرورده شود و همچنان از آن نیز ترقی کند تا آخر که تولد او
در عالم الهی باشد و آن آخرین بطن باشد در تحقیق این بیت که مولانا جلال الدین رومی رحمة الله
علیه گفته است شعر زمانی از من آبستن جهانی :: زمانی چون جهان خلقی بزادم :: شیخ قدس سره
فرمود که دل صاحب دل از فیض الهی که برو فایض شود از اسرار حامل و آبستن گردد و باز
از و بر دل مریدان فایض گردد و سرایت کند و دلهاء مریدان از فیض دل او حامل و آبستن
شود پس زمانی جهانی از وی آبستن گردند بفیض اسرار او از دل او و بدل مریدان و زمانی
چون جهان خلقی از اسرار از و متولد شود در تحقیق این بیت که شیخ عطار رحمة الله علیه
گفته است بیت از بشری رسته بود باز برای بشر :: تا بکمال آورد خانه نقصان گرفت :: شیخ

فرمود که از بشری وقتی خلاص یابد که جذبات الهی در رسد و او را مجذوب گرداند یعنی
چنانکه در عالم بشریت و عقل باشد در نقصان باشد و مقید بشریت و عقل بود و چون مجذوب
شود و در جذبات الهی از عالم بشری خلاص یابد پروای صلاح بشری ازو مسلوب گردد و معرفت
حاصل کند و اسرار معلوم کند و بمعرفة الله عارف شود پس اگر در آن عالم بماند و او را با عالم
بشری نرهند از وی ارشاد و تربیت نیاید پس باز از برای ارشاد و تربیت و تکمیل بشر
او را با عالم بشری رد کنند که آن خانه نقصان است تا بتربیت و ارشاد و تکمیل مشغول تواند
شد در تحقیق این بیت که مولانا جلال الدین رومی رحمة الله علیه فرموده است بیت ای
باغبان ای باغبان در من چرا پیچیده :: گر خورده ام انگور تو تو برده انبان ما :: شیخ قدس سره فرمود
که مراد بباغ باغبان دل مومن است که نظرگاه الهی است و باغبان عبارت است از لطف باغبان
حق تعالی که حافظ اوست و مراد بانگور معرفة الله و بانبان وجود صورت و صفت
آدمی است پس این مناجاتیست که با حق تعالی میرود که چند با من امتحان فرمایی اگر معرفت
تو حاصل کرده ایم اختیار صورتی و صفتی از ما سلب کرده و ستانده در تحقیق این بیت
که عطار رحمة الله علیه گفته است شعر هر که در راه حقیقت از حقیقت بی نشان شد :: مقتدای عالم
آمد پیشوای انس و جان شد :: شیخ قدس سره فرمود که طالب چندانکه در طریقت و در عالم عقل باشد
او را نشانی باشد چون بعالم حقیقت رسد که آن عالم الوهیت و انوار الوهیت بر دل متجلی شود
آثار بشری را از و محو گرداند بی نشان گردد و رسم نماند اسمی بماند بر وجون آن هستی بشریت
او نماند حق تعالی او را هستی بخشد چون در آن هستی نیست گردد مقتدای عالم و پیشوای ثقلین
گردد در تحقیق این بیت که هم ازین غزل است شعر تا خلاصی یافت عطار از میان این دو دریا
غرقه دریای دیگر گشت و دایم کامران شد :: شیخ قدس سره فرمود که مراد باین دو دریا دریای محو
اثبات است و مراد بدریای اثبات عالم عقل است و عالم مکونات کن فکان و دریای محو
عالم فناست که غلبات عشق الهی چون بر سالک مستولی گردد عقل او را زایل گرداند تحقیق

فانی گردد و در دریای هستیم که غرقه دریای کشتی حق حقیقت است که آن بقای فی الله است و بقای
ابدی است در تحقیق این ابیات که شیخ صدرالدین کرمانی فرموده است بیت مردم همه
فارغ و من در بلای دل :. دل دردمند شد که جویم دوای دل :. شیخ قدس سره فرموده یعنی
اهل ظاهر در غفلت اند و آن ستر است و اهل تجلی اهل دل اند که ایشان در عالم مکاشفه و مشاهده
و معاینه اند آنها که در عالم ستر اند فارغ اند و از معامله اهل تجلی غافل و بر اهل دل و مکاشفه
و مشاهده و معاینه خبرها از اسرار الهی ظاهر گردد که اگر ذره ای از آن بر کوه ظاهر
گردد ناچیز و متلاشی گردد لرأیته خاشعا متصدعا من خشیة الله و اصحاب ظاهر از آن
غافل اند و خلایق از دوای آنچه بر دل میرسد از حق عاجز اند و فرمود درین بیت بیت
بگذر ز شهر عشق که می هزار جان :. دل دل زبان زهر سوی کوی که وای دل :. ما را روح
حیوانیت و روح انسانی و روح حیوانی در عالم تکلیف است و شعور نیست از عالم عشق نباشد
اما روح انسانی از عالم امر است و لامکانیت و محل عشق و معرفت اوست و دل حقیقی
که نه این لحم صنوبریست در مرتبه و مقامی است که این روح انسانی که لامکانیت و محل
عشق و معرفت است بر دو مرتبه او حسرت خورد و فرمود درین بیت بیت از راه دل
گذار نباشد بهیچ روی :. سلطان دل است روی که پیچد ز رای دل :. در محل الهامات
و واردات الهی است و الهامات الهی بر دل وارد شود و او ترجمان آن اسرار
و الهامات است و کسی را روی آن نباشد که از رای وی روی تابد و محل سلطنت حق تعالی
دل است و کسی را قدر و قدرت آن نباشد که روی از حکم او تابد و حکم از تخت روان باشد
پس هر چه از حق تعالی بدل اولیا رسد دل ترجمان آن باشد و از حکم او تجاوز نتوان کرد
و روی نتوان پیچید و درین بیت فرمود نظم بیگانه را بخلوت ما در میاورید :. تا نشنوند واقعه
و ماجرای دل :. هر که اهل القدسیت چون این معامله ندارد بیگانه این معامله اند و فیض و اسرار الهی
که بدل میرسد عقل از ادراک آن قاصر است و چون قاصر باشد تعقل نتواند کرد پس بیگانه

بیند و اهل دل بعیان و آنها که بعیان می بینند یقین می بینند و بمعرفت آن عارف می شوند
و آنها که بعقل و گمان می بینند گاه باشد که عقل و فهم ایشان از آن قاصر آید و خلاف واقع تصور
کنند و در خطای تین افتند و هر که در آن عالم خطا مانده باشد او را در خلوت خانه دل
راه نباشد و از آن بیگانه باشد و درین بیت فرمود شعر سرپوش چشم گر ز سر جان برافکنی
فیض ازل نزول کند در فضای دل :. سرپوش چشم عبارتست از غطائی که بصیرت شخص فرو داده
باشد چون آن سرپوش بریاضت از باصره بصیرت بردارد هر علمی که در ازل حق تعالی مقرر
کرده است برو نزول کند و بر فضای دل او و این وقتی باشد که انشراح دل و تصفیه آن
شده باشد و فضا عبارت از انشراح است و نزول عبارت از انتقاش علوم ازلی
در دل همچنانکه انتقاش نقوش در آینه صافی و سخن امیرالمومنین ع لو کشف الغطاء ما
ازددت یقینا اشارت باین معنی است هر کرا انشراح بیشتر باشد فیض و نزول علمش بیشتر باشد
در تحقیق این بیت که عطار گفته است نظم سر بباز ار قلندر بر زنم پس بیکساعت بیازم
هر چه هست :. شیخ قدس سره فرمود که سالک در عالم مجردی چون از هر چه ماسوی است مجرد
گردد او را قلندر گویند و بازار قلندر بازاریست که در آنجا عشق خرند و علامت قلندری
که تراشیدن موهاست اینجا آنست که از هر چه هست مجرد شوند و فرمود درین بیت
از همین غزل بیت آتش عشقت ز غیرت بر دلم :. تاختن آورد همچون شیر مست :. یعنی
آنجا که عشق او باشد محبت غیری در نگنجد و مجال نیابد و با صولت نزول آتش عشق عقل و نفس
مقاومت نتوانند کرد و تاب نیارند چنانکه در پیش شیر مست هیچ حیوانی تاب مقاومت
ندارد و چنانکه خاصیت آتش آنست که هر چه در پیش او آید از خار و خاشاک تمام بسوزاند
و هر چه در پیش آتش عشق آید نیز از خاشاک عقلی و نفسانی بتمامت را بسوزاند و ناچیز گرداند
در تحقیق این بیت که عطار گفته است سگی کاندر نمکسار ی فتد گم گردد اندر وی
من این دریای پر شور از نمک کمتر نمیدانم شیخ قدس سره فرمود این مثلی است که گفته است که

همچنانکه سگی در نمکساری افتد و در آن هلاک گردد نمک چنان در اجزای ظاهر و باطن وی
اثر کند که اجزای وی بکلی نمک مبدل گردد و نمک شود پس کسی که در دریای پرشور عشق افتد
ظاهر و باطن و بکلی و همگی عشق گیرد چنانکه اگر عاشق بخود نگاه کند همه عشق بیند و اگر بعشق نگاه کند
همه معشوق بیند چنانکه آتش که در هیمه افتد و تمام سوخته گرداند اسم هیزمی ازو مسلوب
گردد و اسم آتشی یابد در تحقیق این ابیات عطار شعر مرغ دل کآواره دیرینه بود :. باز یافت
از عشق حال آشیان :. در پرید و عشق را در بر گرفت :. عقل و جان زاکار شد در استخوان
شیخ قدس سره فرمود مرغ دل که دیر بود که از آشیان خود دور آمده بود چون از عشق آشیان خود
باز یافت ازین نشیمن بدان آشیان پرید و بمقام اصلی خود واصل شد و عقل و جان حیوانی فانی
گشت و مراد باین باز یافتن وجد است که ارباب وجد را شور و دل پرواز کند و عقل و جان
کناره گیرند و بی مدخل باشند در تحقیق این دو بیت که فخر الدین عراقی راست شعر نیم جانی کز تو دارم
یادگار :. بی کنارت در میان نتوان نهاد :. جان غمگین پیش او نتوان کشید :. پیش سیمرغ استخوان
نتوان نهاد :. شیخ فرمود که مراد باین نیم جان روح حیوانیست و تمام جان روح انسانی
باشد یعنی این نیم جان که از بخشنده است بی وصول و وصال در میان نتوان نهاد و چون
وصال حاصل شود از خویش توان در باختن و چندانکه سالک بعشق نرسیده باشد در غم
باشد و عقل چاره جوی بود و چون بعشق رسد که آنجا همه فرح و فرج باشد غم نماند پس جان
غمگین که بفرح عشق نرسیده باشد لایق مهمان سلطان عشق نباشد در تحقیق این بیت که عطار
گفته است شعر سایه نشین بود عقل روی بخلوت نهاد :. سایه برانداخت عشق با ملامت کشید
شیخ قدس سره فرمود مثل عقل مثل خفاش است که چشم او تاب آفتاب نیارد و پرورش نتواند
و پرورده سایه آفرینش باشد چون آفتاب تابان عشق درخشان شود و رسم سایه براندازد
عقل چون خفاش در شعاع آفتاب رسوا شود و ملامت یابد که وی را طاقت دیدار انوار
آفتاب نباشد یعنی عقل روی بخلوت نهاد و در سایه زهد و عبادت نشست چون آفتاب

عشق تابان شد و آن سایه زهد و عبادت ناچیز شد کار عقل بملامت کشید در تحقیق این بیت
که عطار گفته است شعر عشق است بحر و عقل ازو بر کناره کار کناره گی نبود جز نظاره :. شیخ قدس
سره فرمود که انتهاء عالم عقل ابتدای عالم عشق است و همچنانکه کسی بر لب بحر رسیده و شروع
در بحر ناکرده از احوال و اهوال اندرون بحر بیخبر باشد و او را غیر از نظاره از بحر چیزی
نبود عقل را از عالم عشق خبر نباشد بلکه نظاره پیش نتواند کرد در تحقیق این بیت عطار
بیت راه عشق او که اکسیر بلاست :. محو در محو و فنا اندر فناست :. شیخ قدس سره فرمود سالک
در راه جان در بازد و خونابه بخورد و مشقت بر مشقت و بلا بر بلا بکشد تا بتبدیل صفات و شود
اکسیر عشق در وی بتبدیل صفات تصرف کند و اکسیر عشق عبارت از آنست که او را بتخلقوا
باخلاق الله متخلق گرداند و هم رنگ معشوقه گرداند و محو دو گونه است یکی آنکه محو صفات ذمیمه
کند و اثبات صفات حمیده کند دیگر آنکه محو صفات بشری کند و اثبات صفات حقانیت
پس محو در محو عبارت ازین دو محو است و فنا نیز دو است یکی فنای صوریست که چون فنای
صوری شود صفت مطالعه ملک و ملکوت مشغول شود بعد ازین فنای صفت و بشریت است
که چون فنای صفت و بشریت باشد روح مطالعه قه الله کند در تحقیق این بیت که شکر گفته است
و او را گویند که استاد عطار بوده است شعر ره محو شد از پا و سر رهرو نماند و راه برتر در دهر
فانی شد شکر در بحر معنی جاودان :. شیخ قدس سره فرمود که چندانکه مکان باشد راه باشد و راه
بر باشد و راه رو باشد سالک بانتهای مکان رسد راه نیز نماند اما چندانکه راه باشد راه
رو و راه بر باشد و چون بسر حد و ان الی ربک المنتهی منتهی شود راه رو و راه بری نماند
و فانی شوند و بذل وجود خود کنند چون از هیچ ایشان هیچ نماند که شکر عبارت ازین است
و از صفات خود فانی شوند در عالم معنی جاودان گردند در تحقیق این در تحقیق که شیخ اوحد الدین
گفته است شعر چون عشق شد همراه دل دل گشت از وی حامله :. فرزند معنی زا اگر گو دم بدم
زاید ازو :. شیخ قدس سره فرمود مثل عشق مثل آفتابست در دنیا که پرورش هر چیزی از تابش

ومعدنی وحیوانی وریاحین وفواکه ورنگ وبوی وطعم هریکی از تاثیر آن حاصل میشود همچنان
پرورش درون سالک بشوق وشور وذوق از تاثیر عشق است وچون عشق همراه دل گردد
چنانکه از آفتاب اشجار وفواکه وزمین ونبات وریاحین ومعدن بجواهر حامله گردد دل از عشق
بانواع لطایف معانی حامله گردد ومراد از همراهی یگانگیست با دل وچون بآن لطایف معانی
آبستن شود فرزند حکمت ومعرفت وعلم واخلاص وغیرها از انواع معانی دم بدم از و در وجود
آید واز و زاید در تحقیق این بیت که عطار گفته است شعر نگارم مست ولا یعقل چو ماهی ∴ در آمد از در
مسجد بگاهی ∴ سیه چشم وسیه زلف وسیه دل ∴ سیه گر بود پوشیده سیاهی ∴ شیخ قدس سره
فرمود یعنی شاهد معنوی مست شراب محبت الهی که عقال عقل از و دور بود از در دل در آمد ومراد
بمسجد دل است ومراد باین سیاهی نه سیاهی است که در ظلمت وکدورت توان تصور
کرد بلکه از الوان انوار که بر طالب متشعشع شود رنگی دیگر بالای رنگ سیاه نباشد وآنرا
نور قهر گویند ودر قهر فنا باشد وچون شخص بفنا رسد بر گنج اسرار مطلع گردد ومعنی آن
تعداد سیاهی در چشم وزلف ودل ولباس آنست که اندرون وبیرون یکرنگ شده
باشد ودر تلوین دو رنگی نمانده وسیه گری اشاره بآنست که معشوق از حیله ومکر در صید
دلهای عشاق خالی نباشد وچنانکه حق تعالی بینایی در سیاهی بصر نهاده است دل نیز چون باین
نور منور گردد بینایی او زیاده گردد ودر زلف وخال ستری تعبیه است که آنرا نشناسد
مگر کسی که آنرا دیده وبآن رسیده باشد ودلهای عشاق باین دام ودانه بسته گردد ومعتقد
شود در تحقیق این بیت که عطار گفته است شعر خرقه پوشان صوامع را دوتایی چاک شد
تا من اندر کوی وحدت لاف یکتایی زدم ∴ شیخ قدس سره فرمود صوامع عبارت است از عالم
حدوث که مشتمل بر شش جهت است واز عالم حرف ومراد بخرقه پوشان حقیقت انسانست
که خرقه قالب در پوشیده است ومراد بدو تایی عالم حدوث وخرقه قالب است و دو
منافی کثرت باشد وحقیقت انسان دم از یکتایی در عالم وحدت وقتی تواند زد که آن دو تایی

چاک زده

چاک زده باشد در تحقیق این بیت که مولانا جلال الدین رومی رحمة الله علیه گفته است بیت
مهتاب بر آمد شب تیره عجب نیست ∴ این طرفه شب تیره ز مهتاب بر آمد ∴ شیخ قدس سره فرمود که مراد
بمهتاب نور روح است که در بدن ظلمانی شب مثال پیدا شود ودرین عجب آنست که نور سیاه
که فنا عبارت از آنست از مهتاب که نور روح است بر آید واین وقت فنای روح باشد
در تحقیق این بیت که عطار گفته است شعر الا ای ماه نورانی بر آ از چاه ظلمانی ∴ بمصر عالم جان
شو نشین آنجا بسلطانی ∴ شیخ قدس سره فرمود اشاره بیوسف معنی است که از حبس چاه
ظلمانی بر آ و این یوسف معنی صفت مطمئنگی است که پادشاهی در ملک معنی مطمئنه راست ویوسف
معنی نایب مناب وخازن خزاین سر عالم معنی است ومصر عالم جان عالم معنیست که عالم
روح است وهر پادشاهی را در ملک خود سلطنتی است باستقلال ووسعت این ملک که
عالم معنی است وسیع تر از مملکت صورت باشد در تحقیق این بیت که فخر الدین عراقی گفته است شعر
سبحانی آن نفس ز من ار شنوی چه باک ∴ آن او بود نه من نشوی هیچ منکرم ∴ شیخ قدس سره فرمود
که بعضی مشایخ گفته اند چون نور سبحات وجه الله تابد آثار وعلامتش آن بود که رسم وآثار
غیری با آن نماند اگر آن نور بر ظاهر سالک آید رسوم آنرا محو ومحترق گرداند واگر بر باطن
سالک تابد نفس وعقل وهستی او بتجلی فانی گردد وچون هستی نماند او نماند خود در ملک خود متصرف
گردد همچنانکه مرویست از ابو یزید بسطامی که از وی لفظ سبحانی احیانا صادر می شد وچون
با وی بگفتند فرمود شما چرا اجرای حکم شرع بر من در آن وقت نمی کنید باید که در وقت
صدور آن لفظ انواع سلاح بر من برانید چون باز آن حالت وآن مقالت از وی صادر شد
انواع اسلحه بروی براندند در وی اثر نکرد وچون بحال خود باز آمد گفتند که همچنان می گفتی
فرمود شما چه کردید گفتند که انواع اسلحه راندیم لیکن کارگر نشد اندام خود برهنه کرد هیچگونه
اثری بر اندام او پیدا نبود سوزنی بخواست وبعضوی از اعضای خود فرو برد خون بر آمد
پس فرمود بایزید اینست که تحمل سوزنی ندارد وآنکه آن می گفت بایزید نبود که انواع سلاح

دوکار نکرد و اکنون چون حق تعالی بدل طالب نظر فرماید دل او را محل معرفت خود کرداند
و زبان او را ترجمهٔ دل کرداند و بزبان او گویا شود همچنانکه ندای یا موسی انی انا الله رب
العالمین از درخت آمد و چون از شجرهٔ نباتی این معنی جایز و واقع است از شجرهٔ انسانی
هم جایز باشد در تحقیق این بیت که فخر الدین عراقی گفته است شعر چون عکس آفتاب بر آینه اوفتد
اندم از و بپرس بگوید که آفتابم ؛ چون پیش آفتاب شوم محو ذره وار ؛ معذور باشم ار نزنم از انا
الشمس دم زنم ؛ شیخ قدس سره فرمود چون آینهٔ دل طالب صافی شود هرچه بر وی طاری
و متجلی گردد در وی نماید و چون نور حق تعالی در وی متجلی گردد و کلی آینهٔ دل را فرو گیرد پس عقل
که خفاش صفت است تاب آن انوار نتواند آورد کناره گیرد و چون طالب آن حالت
بیند و آن مستی دریابد و بی عقل شده باشد و هنوز خود را در میانه بیند دم از انا الشمس زند
چون بکلی آینه نور پیش گرفته باشد چنانکه از کسان منقولست که هر یک دم از کلمه زده اند در
تحقیق این بیت که شیخ احمد جام گفته است شعر نظر کردم اندر دل خویشتن ؛ بدیدم همانجاش و
آنجا نبود ؛ شیخ قدس فرمود معرفت حق تعالی ببصیرت دل توان حاصل کرد و معنیش بدیدم
همانجاش همین است که چون آینهٔ دل نماینده و صافی شود نور حق تعالی در آن متجلی شود و طالب
بنور بصیرت و معرفت آنرا مشاهده نماید و معرفت حق تعالی حاصل کند پس در دل خود دیده
باشد و از آنجا مشاهده باشد لیکن آنجا نباشد از برای آنکه حق تعالی از جا و جهت منزه است در
تحقیق این دو بیت که عطار گفته است شعر تا نه لال آید زلال جاودانی کی خورد ؛ تشنهٔ عشق
تو آب زندگانی کی خورد ؛ تا دل من نوش داروی شراب عشق خورد ؛ با یقین زهر بدگمانی
کی خورد ؛ شیخ قدس فرمود که طالب تا زبان در بند نیارد و لال نگرداند زلال آب حیوة
حکمت که در ظلمت بشری پوشیده است نرسد چنانکه موسی ع زبان اعتراض بر خضر ع بگشاد و
در بند صبر نیاورد از نصیب از کثرت فواید علم لدنی باز ماند پس چون طالب زبان بسته
گرداند و مطیع فرمان پیر شود و از اعتراض بر وی بکلی اعتراض کند بزلال آب حیوان معرفت

و حکمت رسد و آن زلال جاودانی نه آب حیوتست که اسکندر طلبید از برای آنکه آخر آن هم
فناست بلکه این زلال جاودانی شراب محبت حق تعالی است بکاس معرفت تشنهٔ عشق او آب
زندگانی نخورد از برای آنکه آن آب از برای حیات خورند و تشنهٔ عشق خواهد که جان دربازد
چنانکه طالبی را با خضر ملاقات افتاد ع از وی طلب صحبت کرد آن طالب گفت صحبت تو نمیخواهم
گفت بچه سبب گفت از برای آنکه تو آب حیات خوردی تا زنده مانی و من میخواهم که جان زود
دربازم و هرچه در عالم عقل است و عقل مدبر آنست و تدبیر آن میکند محل ظن و ریبت است
و گاه باشد که عقل در آن خطا کند و هرچه در عالم عشق است همه یقین رافع ظن باشد پس عشق آنست
که چون دل من لذت نوش داروی عشق بخشد در پی زهر بدگمانی عقل نرود و از اینجاست که
سخن ارباب قلوب از شبهت شک و ارتیاب نباید بلکه از سر یقین آید در تحقیق این بیت که
عطار گفته است رحمة الله علیه شعر از نازپرورده گان که گوشه بلی در گوش کرده حلقهٔ معشوقهٔ
الست ؛ شیخ قدس سره فرمود که چون در وقت خطاب الست بربکم ذرات بلی گفتند آنکسان
که حلقهٔ بندگیش در گوش کردند در راحت ابد گرفتار ماندند و آنها که حلقهٔ بندگی در گوش نکردند
در محنت بلی نماندند بلکه در بلای ابدی بماندند و آن کسان که در ازل بلی گفتند و حلقهٔ در گوش
کردند و از ازل آن عشق با خود آوردند ایشان را با معشوقه نازش باشد بواسطهٔ تسلیم بلی و حلقه
عبودیت و عشق در گوش کردن از برای آنکه بندگان قدیم را بواسطهٔ قدم عبودیت که
و خدمت نازش بر مخدوم باشد در تحقیق این بیت که عطار رحمة الله گفته است شعر دامنش چون
بدست بگرفتم ؛ دست او اندر آستین دیدم ؛ شیخ قدس فرمود که معنی انسان محل معرفت و مشاهده
نور حقست و چون صفت بمعنی رسد و حجاب از میان مرتفع شود گاه باشد که اندر آن صفت معنی
حق تعالی بر وی متجلی شود و در آن معنی ظهور یابد طالب آن معنی را حق پندارد و دست طلب دراز کند
و دامن آن مراد گیرد و پندارد که بمقصود رسیده آن خود معنی او بوده باشد پس چون
این دامن بدست بگیرد دست معنی او بوده باشد که دامن خود گرفته باشد چنانکه در سخن ابویزید

بسطامی که چندین سال طلب حق کردم بعد از سی سال اگر بر در طلب نشسته بودم که مطلوب
رسیدم چون پرده گشوده شد از پرده بایزید آمد پدید اثر یعنی همچنین معنی بایزید بود که بر بایزید متجلی
شد و آن عین نفس که من عرف نفسه فقد عرف ربه آن نفس است که چون معرفت آن حاصل شود
بعد از آن معرفت حق تعالی حاصل آید که معرفت اولا در مظهر حاصل آید آنگه در عیان درتحقیق
این ابیات که عطار رحمة الله علیه گفته است بیت کسی که دیر نشین مغانست پیوسته ؛ چه مرد
دین و چه شایستهٔ عبادانست ؛ زننگ از بد و از کفر و دین علم و عمل ؛ برون شوم
که برون زین بسی مقاماتست ؛ شیخ قدس سره فرمود که دیر مغان و آتش کده عبارت
است از عالم عشق که چنانکه در دیر و آتشکده پرستش آتش است عاشق را در کوی عشق
ورزیدن عشق است و عبادت عشق ورزیدن و آتش کده وقتی آتشکده باشد که در آن
دایم آتش باشد عشق حق تعالی نیز دایم باشد چنانکه از آن زوال نباشد و کسی که در آن عشق
مستغرق باشد او را چه پروای عبادات مشوب بشایبهٔ تهمت باشد که او بکلی بحق تعالی
مشغول باشد و طاعتی که از وظاهر شود بکلی باخلاص حق تعالی باشد و نیک و بد و کفر
و دین و علم و عمل همه عالم عشق که آن عالم لامکانست در آنجا بسی مقاماتست همچو مقام تجرید و تفرید
و عشق و محبت و معرفت و فقر و توحید و غیرها که در عبارت نگنجد درتحقیق این بیت که شیخ
روزبهان گفته است نظم در حالت یکی چو برونم ز هر دو کون ؛ پرواز تا کجا کنم ار پر بر آورم
شیخ قدس سره فرمود چون مرغ دل از بیضه وجود که اطوار وجود بشریت متولد شود و از طبقهٔ
آخرین بطون کونات بیرون آید هنوز بچه باشد اما بیرون از هر دو کون باشد
و این هنوز اولین منزل است در سیر و چون پر بگشاید بنگرد که پرواز تا کجاست و آن
عالم را نهایت نیست از برای آنکه نخستین منزل چون بیرون از هر دو کون باشد منازلی
که ماورای آنها باشد در عالم الهی باشد و آن عالم را نهایت نباشد درتحقیق این بیت که هم
روزبهان گفته است شعر از خم صبغة الله جان را کنم برنگ ؛ و آنکه برنگ جان مسیحا بر آورم ؛

شیخ قدس سره فرمود که مرادش عالم تلوینست که الوان انوار بر و متجلی شود و جان حیوانی هر
از آن الوان انوار متلون گردد و بآن رنگ برآید همچو جام صافی که بلون مظروف نماید
و هر رنگی که در و باشد ظاهر گردد و چون از ین عالم تلوین ترقی نماید و بروح انسانی
رسد آن عالم بی رنگی باشد و مراد برنگ جان مسیحا اینست درتحقیق این بیت که مولانا
جلال الدین رومی رحمة الله علیه فرموده است شعر این چشم و آن چراغ دو نورند هر یکی
کایشان بهم رسند کس ایشان جدا نکرد ؛ شیخ قدس سره فرمود چشم نوریست و چراغ نوری
که حجاب هم دگر نشوند اما اتصال دو نور بهمدیگر باشد ادراک شی توان کرد مثلا چنانکه
در خانهٔ تاریک اگر نور چشم باشد و نور چراغ نباشد و یا نور چشم نه ادراک چیزی نتوان
پس مراد بچشم نور بصیرتست و بچراغ مصباحی که در مشکوة دلست لیکن تا پرده بر دیدهٔ بصیرت
باشد که مانع اتصال هر دو نور باشد ادراک شی ممکن نباشد چون آن پرده از میان برخیزد
و هر دو نور بهم اتصال یابند ادراک معرفة الله کند درتحقیق این بیت مولانا جلال الدین
رومی رحمة الله علیه شعر ای قوم بحج رفته کجائید کجائید ؛ معشوق همینجاست بیایید بیایید
شیخ قدس سره فرمود که کعبه دوست یکی کعبهٔ گل و یکی کعبهٔ دل و این خطاب با طالبان کعبهٔ
گل است که اگرچه ادای رکن اسلام بآن کعبه حاصل میشود اما معرفة الله و طلب حق بحج کعبهٔ
دل حاصل شود پس ای طالبان حق و معرفت الله بحج خانهٔ دل آیید و آنرا از کعبهٔ بطلبید
و خود الطلبی بقطع مسافت صوری نیست و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب و نحن اقرب الیه من حبل
الورید درتحقیق این بیت که فخرالدین عراقی گفته است شعر که همه اوست هر چه هست یقین ؛
جان و جانان و دلبر و دل و دین ؛ شیخ قدس سره فرمود که یقین در صفات الهی باشد و هر چه
در عالم ممکنات و مکونات است قابل ظن و تخمین است و هر چه ابتدای آن معلوم است و مآل
آن معلوم نه در محل ظن است و هر چه وجودی دارد در جنب عظمت خدای تعالی وجود او
نیست پس مراد باین که همه اوست هر چه هست یقین ظاهر محسوسات و مخلوقات نباشد بلکه صفات

حق تعالی است که هست حقیقی اوست که نیستی بدو متطرق نشود در تحقیق این بیت که فخر الدین
عراقی راست شعر گنج در جای خراب اولیتر است * گنج بود او و در خرابی زان نشست * شیخ قدس سره فرمود
که عادت باشد که گنج در جای خراب بنهند تا کسی که محرم نبود بدان پی نبرد و هر چه خراب
باشد شکسته باشد انا عند المنکسرة قلوبهم لاجلی و حق تعالی نظر با شکسته دلانست لاجرم گنج
اسرار خود در دلهای شکسته نهاده است در تحقیق این بیتها که عطار رحمة الله گفته است
عشق را اگر رهی بدیدستی * این دری بسته را کلیدستی * نرسید هیچکس بدرگه عشق *
کاشکی هیچکس رسیدستی شیخ قدس سره فرمود که راه در مکان باشد و عشق لامکانیست و آنجا
راه نباشد و نتواند هیچکس در مقامی که راه نباشد بسعی خود راه برد مگر بواسطهٔ جذبات و توفیق
الهی و عقل را در آن راه مجالی و مدخلی نیست که اگر می بود این دری بسته را کلید بدست عقل
می بود اما این در بر روی عقل بسته است نه بر روی دل و مراد هیچکس که بدرگه عشق نرسید نفس
پرست و خسیس طبع است که در قید حضیض حظوظ نفس و خست طبع مانده باشد لاجرم باوج درگه
عشق نرسد و معنی کاشکی هیچکس رسیدستی مرحمت است بر وی یعنی کاشکی هیچکس نیز میرسیدی
و معنی دیگر آنست که مراد بهیچکس این قالب و وجود جسمانیست یعنی این قالب و وجود جسمانی
بدرگه عشق نرسد بلکه چیز دیگر رسد و کاشکی این جسم نیز رسیدی در تحقیق این بیت که سنائی
رحمة الله علیه گفته است شعر مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا * قدم
زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا * شیخ قدس الله سره فرمود جسم صورت است
و جان صفت و صورت ملک صفت گردد و از قید جسم خاکی که دون افتاده است عروج
کند سماوی گردد و بعالم علوی ترقی کند و تحریص کند طالبان را که اگر در عالم حبس محبوس
شوید در عالم حبس خاک لحد بمانید و اگر بعالم جان حیوانی بمانید که آن نسبت با عالم قرب
حجاب است محجوب گردید قدم زین هر دو بیرون نهید در تحقیق این بیت مولانا جلال
الدین رومی رحمة الله هر که صحرایی بود ایمن بود از زلزله * وانکه دریایی بود کی غم خورد

از جامه

از جامه کن شیخ قدس سره فرمود یعنی که از قید جسم خلاصی یافت و بفضای عالم الهی رسید
از زلزلهٔ بنیان وجود که خراب و منهدم شود ایمن گردید و آنکه بدریای عشق الهی رسید
از جامه کن و حرامی کی غم خورد زیرا که از راه و راه زن گذشته و ایمن شده است و اهل
دریا عریان باشند و طالب چون از حجاب نفسانی و شیطانی و بشری بیرون آید و از
همه برهنه گردد و عاری شود آنگاه بعالم عشق الهی رسد و در آن غرقه گردد و چون بدین
صفت دریایی گردد او را از حرامی و جامه کن چه باک باشد در تحقیق این بیتهای مولانای
رومی شعر داد جاروبی بدستم آن نگار * گفت کز دریا برانگیزان غبار * باز آن جاروب را
ز آتش بسوخت * گفت کز آتش تو جاروبی برآر * شیخ قدس سره فرمود که مراد بجاروب کلمه
طیبه لا اله الا الله است که لا اله الا الله مکنسة الزیغ و الکفر و مراد بدریا طریقت است یعنی غبار
از طریقت دور کن و طریقت از آثار هر غباری صافی گردان چنانکه حکیم سنائی گفته است رحمة الله
بیت پس بجاروب لا فرو روبیم * کوکب از صحن گنبد دوار * و چون این ذکر منتهی گردد که
کلمهٔ نفی و اثبات است و از دوام این ذکر سلطان اثبات از نفی مستولی گردد آتش اثبات
محض شود اینجا نفی تمام سوخته گرداند و معنی از آتش تو جاروبی برآر آنست که بعد از این
ذکر نیز دیگر ذکر که حدت و حرارت آن بیشتر باشد بر کار کن که ذکر اول را بسوزد در تحقیق
این بیت که افضل الدین خاقانی گفته است شعر از نسیم صبح شادم زر و سیم شام صبح سلطان
چرخ را بغلامی خریده ام شیخ قدس سره فرمود مراد صبح و شام است که بذکر و تسبیح
بکرة و اصیلا مشغول شوند یعنی چون صباح و مسای روزی بذکر مشغول شده باشند آن
روز را ملک خود ساخته باشند و بسبب مواظبت برین ذکر نوری در دل او و اندرون
وی پیدا گردد که سلطان چرخ که نیر اعظم است در جنب آن ناچیز و ناتابنده نماید از برای
آنکه نور آفتاب از نور عرش مقتبس است و نور عرش از نور الهی و دل اقتباس نور از نور الهی
میکند و نور عرش در جنب نور دل ناچیز نماید فصل پنجم در کلمات مطلقه از نصایح و نوادر

وغیرها که شیخ صفی الدین فرموده است حکایت شیخ صدرالدین ادام الله برکته گفت که
قاضی شمس الدین مبارکشاه که قاضی القضاة ممالک بود و قضاة بلاد حکم عزل و نصب او را
منقاد بودند وقتی که پادشاه ابوسعید بر اردبیل عبور نمود با جمعی از ارباب عمایم بزیارت
و دستبوس شیخ قدس سره متوجه شدند و جمعی از امرا آن که هر یکی از ایشان بزرگی و شکلی خود در آن آستانه
بودند در خدمت قاضی مبارکشاه بودند در راه قاضی حسن بیمار تبریزی و حافظ اسحق اردبیلی
با همدیگر مشاوره گفتند که با مثل این چنین جمعی مجلس حضرت شیخ قدس سره رفتن مناسب نباشد و یقین
که شیخ برنجد و بمواعظ و زواجر قاضی مبارکشاه را برنجاند و چون دانستند که با قاضی مبارکشاه
گفتن فایده ندارد چیزی نگفتند و برفتند چون بحضرت شیخ قدس سره رسیدند شیخ در اثنای مواعظ
و نصایح دلپذیر فرمود که بر هر زنی دو دیو موکل است که وی را بر اهل شهوه جلوه دهند
و اگر شهوه پرستی لب بر روی امردی نهد بوسیدن حق تعالی در روز حشر فرماید تا مقراض
آتشین لبهاء او را ببرند و باز درست شود و باز ببرند و درست شود و همچنین الی ماشاء الله تعالی
معذب باشد و اگر عوذا بالله با ایشان چه کسی کند فاحشه که موجب اقامت حد باشد
روز قیامت حق تعالی فرماید تا سگی از کلاب النار از دوزخ بر وی گمارند و آن سگ سر در
اندرون او کند و احشا و امعای او را از مقعدش بیرون کنند پاره پاره و باز درست شود
و آن سگ بیرون کنند و از وی بوی آید که اهل دوزخ از آن بحق تعالی استعاذه کنند و درین
عذاب باشد تا آنگاه که مراد الله باشد و چون شیخ قدس سره این چنین زواجر بلیغ ادا فرمود
قاضی مبارکشاه را عنان عقل و هوش از دست برفت و سر در پیش انداخت قاضی افتخار
گفت با شیخ حق تعالی در محکم کلام فرموده که لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا شیخ
قدس سره چون در زواجر کلمات گرم شده بود و سخن قاضی افتخار نیز مهیج مزید حرارة شد نفسی سر مبارک
در پیش انداخت پس سر مبارک برآورد و دو دست مبارک از قاضی مبارکشاه درگذرانید و بقاضی
افتخار رسانید و بر زد و فرمود که دزد و سکوت کرد و خبر دیگر نفرمود مردم تعجب کردند

بعد

از جواب شیخ باز سر مبارک برآورد و دو دست بر زد و فرمود که اگر مقربی از مقربان
پادشاه دزدی کند و مستحق قطع ید گردد پادشاه بقطع ید او حکم فرماید و او را سیاست گاه
برند و در میان میدان رسوایی اقران گردد و فضیحت یابد اگر پادشاه او را بشفاعت کسی
عفو فرماید و از جرایم او درگذرد دیده باشد دیگر که او را در نظر پادشاه چه وقع و اعتبار
ماند حکایت خواجه عبدالملک سرابی گفت که از قرم شیخ زاده بحضرت شیخ قدس سره آمد
و مباهات میگفت که شصت پاره کتاب در مقالات مشایخ خوانده ام و لاف از وفور
علوم بسیار میزد شیخ قدس سره فرمود که پادشاهی بدکان دوک تراشی بگذشت بدوک تراش
فرمود که ازین چوب کوتاه دوک از برای من تیری دراز بتراش و فرمود چون من باز
گردم باید که تراشیده باشی و عنان بگردانید و بگذشت دوک تراش سراسیمه شد که
از چوب کوتاه دوک چنان تیری دراز که باندازه فرمان پادشاه باشد چون توان
تراشید و در تدبیر کار خود عظیم فرو ماند ناگاه عاقلی بوی رسید و از حال آشفتگی وی
پرسید دوک تراش صورت حال باز گفت آن عاقل گفت ازین چوب تیری کوتاه بتراش
و کمانی سخت در شهر طلب کن که از آن سخت تر نباشد و چون پادشاه برسد و تیر خواهد اول
کمان بدست او ده آنگاه تیر را پس دوک تراش از آن چوب دوک تیری تراشید و کمانی
که از آن سخت تر نبود طلب کرد و آماده داشت چون پادشاه برسید و تیر خواست کمان را
با تیر کوتاه عرض نمود پادشاه گفت نگفته بودم که تیری دراز دوک تراش گفت که در کمان
نه و بکش پادشاه در کمان نهاد و قوت کرد نتوانست کشید دوک تراش گفت سلطان تیر دراز
تراشیدن سهل است اما کمان می باید کشید پس شیخ قدس سره شیخ زاده قرم گفت که مقالات
خواندن سهل است اما بعمل می باید آوردن حکایت شیخ صدرالدین ادام الله برکته گفت که شیخ
فرمود که چون پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه و آله از معراج باز گردید دید در دوزخ جماعتی
را از زنان که بمقراض آتشین گوشت از اندام ایشان می بریدند پرسید که اینها چه قوم اند

گفتند که اینها زنانی اند که فرزند زنا آورده اند و بر شوهر بسته پس شیخ قدس سره
فرمود بنده اقوامی از نفس بالامال باشند و دعوی دل و ارشاد کنند بهفتاد بار عذاب ایشان
از اینها سخت تر باشد حکایت خواجه عبدالملک سرابی گفت که شیخ قدس سره فرمود در حق کسانی
که قرآن را وسیله دنیوی می کنند و شکسته صید دنیا می سازند که اگر دینار را بطنبور بدست آرند بهتر
باشد از آنکه بقرآن بدست آرند مثلاً اگر کسی در خانه رفت و عظیم گرسنه است و می بیند که
نان در طاقچه نهاده و دستش بدان نمی رسد و بضرورت چیزی زیر پای می باید نهاد تا دست
بنان برسد و در آن خانه غیر مصحفی و طنبوری نمی باید اولی آن باشد که مصحف زیر پای
نهد و نان بردارد یا طنبور همه گفتند طنبور فرمود بلی طنبور زیر پای نهادن در طلب
نان اولی باشد که و لا تشتروا بآیاتی ثمناً قلیلاً حکایت شیخ صدرالدین ادام الله برکته گفت
که روزی مولانا نصیرالدین اردبیلی که وحید زمان بود در مجلس حضرت شیخ نشسته بود و او را
شوایب اغراض نفسانی در دل مختلج می بود و در حق ذاکران سخنها میگفت شیخ فرمود
که مولانا در این شهر ظالم و فاسق و شارب الخمر بسیار هستند از طوایف مردم که بر غیر راه
راستند مولانا ایشان را منع نمیکند و این طایفه صوفیه را که ارکان اسلام دارند و سنن
و آداب شرایع بجای می آرند و ریاضت میکشند و مرتکب معاصی نمی شوند و از کل
ما حرم الله اجتناب می نمایند و بر ذکر الله مداومت دارند منع میکنند و طعن میزنند
سبب چیست مولانا نصیرالدین فرو ماند و هیچ جواب نتوانست گفتن شیخ قدس الله سره گفت
که من جواب بگویم لیکن مبادا که مولانا برنجد مولانا نصیرالدین گفت نرنجم شیخ فرمود مولانا
اگر پادشاهی بسیاست و قتل یکی از گناه کاری حکم فرمود و جلاد وی را بمیدان سیاست
گاه کشید تا وی را بفرمان پادشاه سیاست کند و بکشد برادران و خویشان و اتباع آن گناه
کار پادشاه و جلاد را دعا کنند یا دشنام دهند مولانا نصیرالدین گفت دشنام دهند
شیخ قدس سره فرمود که من بتلقین بسیار ذکر بدست ذاکران میدهم و ایشان در سیاستگاه

حلقه ذکر برکردن نفس میزنند لاجرم باعوان نفس را سخت می آید و مراد ذاکران را دشنام میدهند
مولانا نصیرالدین چون این بشنید سر فرو انداخت و ساعتی بخود فرو رفت پس گفت شیخ سخن میگویی اما
راست میگویی پس شیخ فرمود مولانا شما تاجرید و ما خرنده شما دلال و ما مشتری شما میخواهید و میگویید
و ما میخریم و در عمل می آریم شما را از ما منت دار می باید بود که کالای شما را خریداریم مولانا نصیر
الدین انصاف داد و کدورت انکارش بصفای اعتقاد مبدل شد حکایت خواجه عبدالملک
سرابی گفت که شیخ قدس الله سره فرمود که مثل کسانی که مردم را از ذکر گفتن منع میکنند چنانست
که جمعی از معلولان صاحب برص و غیره با جماعتی از مردم صحیح البدن در شب تاریک بحمام رفته اند
تا عیب ایشان آشکارا نشود پس اگر کسی شمعی یا چراغی در حمام برد و حمام روشن گردد و عیب
ایشان پیدا و آشکارا گردد قصد کشتن آن شمع و چراغ کسانی کنند که صحیح البدن باشند یا کسانی
که معلول باشند همه گفتند کسانی که معلول باشند پس فرمود آنکسان که بعلت نفس معلول باشند
منع ذکر میکنند از برای آنکه ذکر را نوریست که چون در میان آید مجموع علت صاحب نفس پیدا
شود پس منع ذکر از این سبب میکنند تا در ظلمات نفسانی علتهای ایشان پوشیده ماند و فضیحت
نشوند حکایت شیخ صدرالدین خلد الله برکته گفت روزی شیخ قدس سره مولانا نصیرالدین
اردبیلی که منصب قضا داشت گفت مولانا چون میدانی که ظلم و جور در قضا می باید کرد
چرا میکنی نخوانده که در دوزخ حق تعالی آسیایی آفریده است که بخون پادشاهان ظالم بگردد
و سر قاضیان ظالم بدان خرد کنند مولانا نصیرالدین گفت که شاید آسیابان سر ما را نیز
از برای خود بردارد شیخ قدس سره فرمود مولانا نصیرالدین آسیابانان از برای خود گندم
خورد بردارد نه کنه حکایت خواجه عبدالملک سرابی گفت که شیخ قدس سره فرمود مثل کسانی
که علم میخوانند و بدان علم عمل نمی کنند همچنانست که بیماری پیش طبیب رود و طبیب
تشخیص مرض بکند و از برای او نسخه علاج تحریر کند تا بآن عمل کند و از آن مرض شفا یابد پس
آن بیمار دایم مطالعه و خواندن نسخه مشغول شود و بدان قناعت کند و بعلاج مشغول نشود پس

از آن مرض صحت نیابد همچنین آنکس که دایم بخواندن علوم مشغول گردد و در عمل نیاورد و بدان کار
نکند از امراض اندرونی خلاصی نیابد و مجرد خواندن فایده ندهد حکایت خواجه عبد الملک گفت
روزی قاضی القضاة شمس الدین مبارکشاه و افتخار السادات سید قطب الدین بحضور شیخ
قدس سره آمدند و شیخ فرمود که موالی اگر خادمی کاسهٔ طعام آورد و بگوید مردم که ازین طعام
مخورید که عقربی در آنجا افتاده است و مسموم شده و خوردن آن مضر باشد و خلق را از خوردن
آن منع کند لیکن خود بخورد و از آن پرهیز نکند لاجرم خلق از وی این سخن باور نکنند و گویند
که اگر راست میگوید که در آن عقرب افتاده است چرا خود میخورد شما نیز خلق را از لقمهٔ حرام منع
میکنید و خود میخورید پس خلق میگویند اگر راست میگویند خود چرا می خورند حکایت
خواجه عبد الملک گفت که شیخ قدس الله سره فرمود مثل کسانی که خود را در ظاهر بصفت متصوفه و صورت
اهل تربیت بخلق مینمایند اما در باطن با باحت و اغوای مردم مشغول می باشند که گرگ چون
قصد رمهٔ گوسفند کند اگر خود در الصورت پیش آید گوسفندان از وی اجتناب نمایند و اگر
بصورت و صفت گرگ آید از وی اجتناب نمایند این طایفه نیز خود در الصورت و صفت صلاحیت
بمردم می نمایند و در باطن بخلاف آنند مثل آن گرگ که خود در الصورت پیش مینماید و قصد گله میکند
حکایت خواجه عبد الملک گفت که شیخ قدس سره در تبریز در خانقاه وزیر غیاث الدین محمد رشیدی
نزول فرموده بود و مولانا شمس الدین طوطی در حضور شیخ نشسته بود و اهل مجلس در تعریف
مولانا شمس الدین طوطی سخنها میگفتند که مولانا شمس الدین را وظیفه آنست که در حضرت پادشاهان
و وزرا همیشه مدح و مناقب مشایخ و صلحا میگوید شیخ قدس سره از فضایل ظاهری بخصایل باطنی التفات
و اهتمام بیشتر داشت فرمود که وصف قفص میکنند طوطی کو پس دست مبارک بر دوش
مولانا شمس الدین زد و فرمود که این قفص است طوطی کو حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته
گفت که شیخ قدس سره در تبریز در خانه قاضی ضیاء الدین نشسته بود و جمع کثیر حاضر بودند
و مولانا بهاء الدین یعقوب ایقانی در آن مجلس حاضر بود و قاضی ضیاء الدین بمولانا بهاء الدین یعقوب

گفت مولانا بیا و از شیخ تلقین ذکر بستان مولانا بهاء الدین یعقوب گفت که از شیخ زاهد
قدس الله روحه تلقین دارم و احتیاج نیست گفت چه باشد شمشیر کند شده را تیز کرده باشی
و بجلا داده بهاء الدین یعقوب ابا نمود چون شیخ قدس سره در وی تفرس سرگشتی نفس
نمود و این سخن بشنید فرمود مولانا دعوی آن می کند که باز سفید دارم اگر راست میگویی
صیدت کو آن که تو داری کلنگریست نه باز سفید حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته
گفت که در تبریز عارف نامی مشهور و وقت بود بحضرت شیخ قدس سره رسید شیخ قدس
سره بوی فرمود نام تو چیست گفت نام محمد است اما عارف گویند فرمود عارفت
یعنی شناسا خود را شناخته که ترا عارف گویند عارف گفت من چندین کتاب در مقالات
مشایخ و علوم تصوف خوانده و دانسته ام شیخ قدس سره فرمود آن کار و معامله
ایشان است از آن تو کو فرمود که مثل این خواندن چنانست که خواجه غلامی را بمصر
فرستد بتجارت و آن غلام انواع اقمشه نفیس را ارزان بخرد و تفصیل آن را نسخه بنویسد
و پیش خواجه فرستد که ازین نوع اقمشه خریده ام اگر این خواجه جماعت خواجگان را جمع کند
تواند آن نسخه را بعوض قماشش بفروشد گفتند نه پس فرمود که آن مقالات نسخهٔ معاملات
ایشانست که آن بازرگانان را واقع شده است و آنجا که عرض قماشها و معاملات باید نسخه
مجرد بکار نیاید حکایت شیخ صدر الدین خلد الله برکته گفت که در اوایل حال مطالعهٔ رسالهٔ
قشیری می کردم و پیش جمال الدین خضر طارمی میخواندم شیخ قدس سره فرمود اوّلاً
می باید کرد و آن معاملات حاصل نمود آنگاه مطالعهٔ این مقالات کرد تا فایده دهد و معامله
خود را در اینجا مطالعه کند و بداند که آن معامله اینست و اگر اوّلاً مطالعه مقالات کند
و آن معاملات حاصل نکند فایده ندهد و از کار باز مانند همچنانکه غلامی مثلا هر روز
به میدان میرفت و نیم درم حاصل می کرد و بدان قناعت مینمود روزی گنج نامه یافت و
شاد شد و تا شب بمطالعه آن گنج نامه مشغول و از آن میدان رفتن و نیم درم حاصل کردن از آن

بازماند وطلب گنج نیز نکرد وچون شبهنگام شد نه گنجش بدست آمده بود ونه بمیدان رفته نیم درم کسب
کرده وگرسنه مانده بود ویک نیم درم هر روزینه قوت شده پس مطالعه مجرد گنج نامه او را هیچ
فایده نداشته باشد بلکه از کسب نیز باز داشته حکایت شیخ صدر الدین دامت برکته گفت
که شیخ قدس الله سره فرمود که اگر بازرگانی مثلاً بار بسته را بخرد که این کالا ابریشم است وبار
باز نگشاید واحتیاط نکند وبار دبیل آورد ودر مجمع خواجگان بزاز آورد که قماش ابریشم می‌فروشم
چون بگشاید مجموع را لات پشمین بیند او را چه ملالت رسد هم از خسارت هم از خجالت همچنین
آنکس ازین دنیا بار اعمال خود بعرصه گاه قیامت میبرد ودرین دنیا نگشاده وندانسته که در
آنجا نیک وبد کدام است ونیک از بد جدا نکرده او را تصور که همه نیک است اگر در آن
عرض قیامت آن بار بسته او را بگشایند وبر بساط یوم تبلى السرائر بگسترانند چون تمامت
آن اعمال را گناه بیند ببین که او را چه ملالت وخسارت وخجالت رسد قل هل ننبئکم بالا
خسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا وهم یحسبون انهم یحسنون صنعا پس فرمود
اکنون من میگویم بار وجود خود اینجا بگشاید تا حسابی که در آنجا باشد باز داند وبار
پاک بعرصگاه قیامت آرید که اگر نگشاید وپاک نکند هم در گور قرین باشد وهم در قیامت
سبب عذاب گردد حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که شیخ قدس سره فرمود که هر که
توبه کرد او را واجبست که چند چیز را تبدیل کند اول صحبت از برای آنکه تبدیل صحبت نکند
وبا کسانی مصاحبت کند بر جاده این راه نباشند زود باشد که او را از راه راست بگردانند
دوم آنکه باید که تبدیل ساخت صورت کند از برای آنکه چون در زی متصوفه واهل صلاح آید
این صورت وزی بروی شحنه باشد که او را از معاصی بسبب عیب کردن خلق کردن
خلق ولعنت ایشان باز دارد سیم باید که تبدیل لقمه کند واز لقمه حرام احتراز کند که اگر احتراز
نکند آن لقمه حرام باز او را بحالت اول برد حکایت شیخ صدر الدین دامت برکته گفت شیخ
قدس سره فرمود که شخصی که توبه کند شیطان که دشمن است ان الشیطان لکم عدو مبین دشمنی زیاده

گرداند وخواهد که او را در ورطات معاصی متنوعه اندازد تا توبه او را افساد آرد واو دشمن
است که این کس را می‌بیند واین کس او را نمی‌تواند دید انه یریکم هو وقبیله من حیث لا ترونهم واو
دشمنی است قوی واینکس ضعیف پس این کس را ضرورت باشد که خود را از و در پناه آرد وبقلعه
وحصن حصین متحصن شود تا از و ایمن گردد وآن حصن حصین لا اله الا الله است چنانکه در حدیث قدسی
ثابت است که لا اله الا الله حصنی من دخل حصنی امن من عذابی پس طالب را که توبه کرد در حصن
دوام ذکر باید رفتن ودایم بذکر مشغول شدن تا از شر شیطان ایمن گردد حکایت شیخ صدر الدین
ادام الله برکته گفت که شیخ قدس سره فرمود که روی زمین غفلت آبادست وزیر زمین حسرت آباد
یعنی چندانکه بر روی زمین بنفس وهوای مشغولند در غفلت مانده اند وچون در زمین میروند
وحقیقت احوال واعمال ایشان منکشف میگردد معلوم میکنند که از کدام نعمت حرمان یافته اند
حسرتشان بر حسرت زیاده میگردد حکایت پیره یوسف سرابی گفت از پدر خود حاجی اسمعیل
یعقوبان شنیدم که او گفت شیخ قدس سره فرمود که ترکی بود پس جسیم وقوتش بس عظیم داشت
بحیثیتی که در بیشه دست در درخت زدی وبکندی وبقوت پا بهای اسبی که بر آن نشسته بود
میداشتی در وقت وفات در خرگاهی بود اسلحه وترکش او در انجا آویخته بود واو در آن حالت
اضطراب عظیم داشت ومیگریست برادرش تسلیت او میکرد که موت ناچار از لوازم خلایق
است وهمه را می‌باید مرد واز تسلیم چاره نیست آن ترک گفت که از مردن نمیگریم واز مرگ
جزع نمیکنم لیکن ازین حسرت میگریم که ترکشم پر از تیر است وبیک چوبه تیر هیچ آدمی نکرده ام
شیخ قدس الله سره همین این سخن را با جماعت بنصیحت فرمود وفرمود که حیف باشد که مرد را
ترکش پر از تیر باشد واز دنیا چنان درگذرد که بیک چوبه تیر هیچ آدمی نکرده باشد
حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که شیخ قدس سره فرمود که مثل کسانی که تلقین
بسیار گیرند وکار نکنند همچنان باشد که کهریزکن کلنگ بسیار بخرد اما کار نفرماید ودر کار
نیارد وکهریزکن باید که چون کلنگ بخرد کارش فرماید ودر کار آورد تا بدان چشمه آب

بدر آید پس هر که تلقین بگرفت باید که کلنک لا اله الا الله چندان کار کند و چندان بگوید که چشمهٔ
حکمت از دل روان گردد حکایت پیره جبرئیل گفت که چون شیخ را آوازهٔ ارشاد و صیت صدای
اجیبوا داعی الله در مسامع جهان افتاد شیخ جمال الدین علی بقریهٔ کلخوران آمد و بر سبیل تعنت گفت مرد را
بر سجادهٔ ارشاد نشستن وقتی روا باشد که اشراف او بر مریدان بمرتبهٔ باشد که اگر در بغداد
عجوزه را در کوزه دانها باشد او را حق تعالی بر آن اشراف و علم چنان داده باشد که عدد آن
دانها داند شیخ قدس سره فرمود مردی که ارشاد را شاید باید که در مرتبهٔ بود که اگر او را مریدان
باشند در خطا و ختن و در شرق و در غرب او را اشراف بر وقایع همه باشد و قبض و بسطش
چنان باشد که آنچه خواهد از وقایع قبض کند و باز دارد از مریدان و آنچه خواهد رها کند تا برود
و آنچه خواهد بفرستد و اگر در اطراف کوه قاف او را چهار مرید باشد که هر چهار را در یک
نفس عمر بآخر رسد و شیطان قصد ایمان ایشان کند مرشد هر چهار را در یک نفس مدد حال تواند
کرد که ایمان بسلامت ببرند که اگر درین مرتبه نباشد سجاده بر وحرام باشد و او روز
قیامت سیاه روی برخیزد و از حضرت عزت عز شانه شرمساری برد حکایت پیره حاجی
اعمیونی گفت که از پیره عجب فرکوشی شنیدم که در حضرت شیخ قدس الله سره نشسته بودیم
شخصی برخواست و گفت شیخ دستی دیدم از آن آدمی که افتاده بود بر روی خاک و حرکت
میکرد و احتیاط کردیم هیچ منفذی نداشت و بر خاک حرکت میکرد بشکستیم عقربی از میان
آن بیرون آمد و روان شد شیخ قدس سره چون این سخن بشنید فرمود میدانید که
او چه کس بود گفتیم شیخ فرماید فرمود او مردی متکبر بود که درویشی دعا میکرد او
از غایت تکبر دست بدعا بر نداشت و آن عقرب را حق تعالی بروی بگماشت تا دست ویرا
معذب میداشت حکایت مولانا شمس الدین روایت کرد از مولانا محمد خرقانی که پیره کریم
خرقانی مردی بود متمول و نعمتی داشت و خیر بود اما خیر بدیها دیگر میکرد و در ده خود بمنقبت
فقرائی شد و چون بخدمت فقه ترقی بحضرت شیخ قدس سره رسید روی مبارک با

محمد کرد و فرمود روا باشد که بوی طعام تو من شنوم و تو طعام بدیگری دهی چون پیره کریم
این بشنید برخاست و در پای مبارک شیخ افتاد و انصاف بداد و بعد از آن انعام
و خیرات بجماعت دیه خود بیشتر میکرد حکایت پیره امین برودی گفت یکسال بخدمت شیخ قدس سره
قریب هزار کس بخلوت نشسته بود و چون عید کردند و رفتند شیخ در عقب ایشان نگاهی کرد
و گفت فردا اگر خدای تعالی از من سؤال کند و گوید چندین خلایق بتو حواله کردم با هر یک
چه کردی جواب چه گویم این بگفت و بگریست چنانکه اشک چشمش بمحاسن مبارک فرو رفت
حکایت از پیره فخر الدین ورزقانی روایتست که روزی مریدی از شیخ قدس سره سؤال کرد که در نقل
دیده ام که دو رکعت نماز که بنده بگذارد در حضرت عزت بعبادت سی ساله نویسند شیخ
قدس سره فرمود که بوضو یا بی وضو آن کس گفت شیخ بی وضو نیز کس نماز کند شیخ فرمود پیش
صوفیان نماز بی وضو آنست که طهارت باطن نکرده باشند حکایت پیره عبد الکریم و محمد بن
دهند البخاری گفتند روزی بحضرت شیخ قدس سره رسانیدند که اهل مصر را عادت است که محمد
ادمان را بشهر مصر برند تا آنجا تربیت مردم کند شیخ فرمود که محمد ادمان یوسف خود گم کرده
است بمصر چه کند و در حضور پیره محمد ادمان گفت اگر مردی داری یوسف خود بجو دیدان
حکایت فرخ خواننده گفت شبی در اوایل ارادت در حضرت شیخ قدس سره حاضر بودم و برادران
شیخ حاجی اسمعیل و فخر الدین یوسف طاب ثراهما در خدمت شیخ قدس سره بودند فخر الدین یوسف سؤال
کرد که شیخ تعجب میکنم که در محلها اطفال خورد که هنوز بسن تمیز نرسیده اند در بازی با همدیگر
سوگند بشیخ میخورند و حال آنکه ایشان نمیدانند که شیخ کیست و احوال چیست شیخ قدس سره فرمودی
برادر اگر بنده خود را در بازار بفروشد بیع درست نباشد اما خواجه ویرا بفروشد بهر جا که خواهد
درست باشد و آن فرمودن معتبر باشد حکایت مولانا تاج الدین عوضشاه خطیب اوجان
گفت نوبتی قاضی عماد الدین کاشی رحمة الله علیه در حضور شیخ قدس الله سره نشسته بود و شیخ
قدس الله سره مواعظ حسنه میفرمود در اثنای آن قاضی گفت مولانا عاقل کیست و جاهل

یکی است کفت شیخ فرماید شیخ قدس سره فرمود عاقل تویی که علم کتاب و سنت و فقه داری و تحصیل علوم
کرده و جاهل روستاییست که در دیهی باشد و چیزی نخوانده باشد و ندانسته قل هل یستوی
الذین یعلمون والذین لا یعلمون قال علی ابن ابی طالب علیه السلام شعر وهو اللبیب الفطن المتقن قیمة کل امرئ ما کان یحسنه
و عند کل اهل العلم ما یحسن قاضی عماد الدین کاشی را خوش آمد باز شیخ فرمود مولانا تو هر سال
پانصد دینار از مردم ستانی و چون مدت بیست سال درین حال برآید چون باخرت روی ده
هزار مظلمه مردم با خود بگور بری و آن روستایی هر سال پانصد دینار بدهد چون باخرت
رود چندین هزار دینار او را پیش مردم باشد اکنون مولانا نظر فرما که تو عاقل باشی که
با آن همه مظلمه باخرت روی یا آن روستایی که از و دیگران مظلمه دارند قاضی عماد الدین
چون این بشنید دستها برآورد و بر سر میزد شیخ فرمود مولانا این ندامت و دست بر سر
زدن نیکست اگر در خلوت باشد حکایت پیره عبد الکریم خلخالی از پدر خود روایت کرد که
او کفت یکنوبت با مولانا محمد اسمعیلیان خطیب خلخال متوجه حضرت شیخ شدیم در راه این دو بیت
بخواند هر که او را منشینام بخواند شو و زر دسته داری کامرد بند کاریامی رسی
جهنامه داران خداوند بنده می بنده خداوند خطیب محمد کفت این معنی را و نیت و تو
کفتن چون بحضرت شیخ قدس الله سره رسیدیم و بنشستیم اولین سخن که حضرت شیخ قدس سره فرمود
این بود که پیره خلخالی چون خواندی در راه که می آمدی خداوند بنده بی بنده خداوند چون
این سخن بشنیدم حیرتی بمن فرود آمد و خطیب محمد نعره بزد و بیخود بیفتاد پس شیخ قدس سره فرمود
خطیب این را دو معنیست یکی آنست که هر یکی را نفسی و هوایی هست که بر و خدایی می کنند
افرأیت من اتخذ الهه هواه و چون طالب بمشاق ریاضت قیام نماید این نفس و هوا را که
بر و خدایی میکردند بنده و مطیع کرداند و او که اکنون بندگی نفس می کرد بر نفس خداوند کردد
و دیگر آنست که روایت کرده اند قال رسول الله صلی الله علیه و آله الله اشد فرحا بتوبة عبده
حین یتوب الیه من احدکم کان علی راحلته بارض فلاة فانفلتت منه وعلیها طعامه وشرابه فایس

منها

منها فاتی شجرة فاضطجع فی ظلها قد ایس من راحلته فبینا هو کذلک اذ هو بها قائمة عنده فاخذ بخطا
مها ثم قال من شدة الفرح اللهم انت عبدی و انا ربک اخطا من شدة الفرح یعنی رضا و فرح حق
تعالی مناسب و موافق این معنی است کانه که حق تعالی فرماید که من اکنون برضای تو ام و
رضای تو و آنچه رضای تو باشد تو دهم چون خطیب بشنید سر در قدم شیخ قدس سره نهاد
حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته کفت که شیخ قدس الله سره فرمود که ما را حواس
ظاهری پنجست و حواس باطنی پنج تا حواس ظاهر را در بند ننهند و بند شریعت بر ایشان ننهند
حواس باطنی کشاده نشود همچنانکه چون چشم فرو خوابانند و بجایی که شرع جایگاه نباید کرد ننگرند نوری
در بصر باطن او و بصیرت او پیدا شود و چون گوش را از غیبت و دروغ شنیدن و از مناهی
الله عنه نگاه دارد و کر کرداند گوش دلش شنوا کردد بالهام و ندا و مخاطبات ملکی و ربانی
و چون زبان را از دروغ و بهتان و خلاف شریعت و خلاف سنت نگاه دارد و بذکر
مشغول کرداند زبان دل بحق و حکمت و معرفت حق تعالی کویا کردد و چون دست را از مناهی
الله عنه مانند خیانت و دزدی و آزار مردم نگاه دارد و کوتاه کرداند پیوستش بخزانه الهی رسد
و غنی کردد و چون قدم از مخالفت شریعت نگاه دارد و در پی هوا و نفس نرود حق تعالی
او را قدم صدق دهد و قدمی بخشد که بآن قدم واصل کردد ان لهم قدم صدق عند
ربهم و چون حس و خواطر خود را جمع کرداند بحق مدرکات باطن او کشاده کردد همچون ادراک
عقل و نفس و روح و دل پس عقل و نفس ادراک اشیا کنند و روح و دل ادراک معرفت و شناخت
حق تعالی کنند حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته کفت شیخ قدس سره فرمود ولایت سه
نوع است ولایت عام و ولایت خاص و ولایت اخص خاص حد ولایت عام محسوسات
و بسیط زمین است تا آسمان دنیا و دل عام را پیش ازین شعور نباشد و حد ولایت خاص عالم
غیب است و آن از عرش است تا ثری و تصرف و سیر و شناخت و بینایی او درین عالم
خلق است و حد ولایت اخص خاص بیرون از عالم خلق است و شروعست در عالم امر که حد

و نهایت آن را کسی داند که حق تعالی او را اعلام و اطلاع دهد و فوق کل ذی علم علیم **شعر** طایران این هوای
دوست را پرواز ماست ؛ تا بسر حد مقام و آشیان خویشتن ؛ آن یکی تا منزلی و آن دگر تا قدر
خویش ؛ وان یکی تا مقصد و مقصود جان خویشتن **فصل ششم** در بعضی از کلمات منثور حضرت شیخ
صفی الدین قدس الله سره بروایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته در اثناء عبارت بدیعه
و اشارات لطیفه ادا فرموده اند از آن جمله آنکه فرموده اند عشق را مشورت نیست **شعر**
عشق چون سوی دل راه آورد ؛ تاختن بر وی زناگاه آورد ؛ عاشق را بند نیست ؛ عاشقی گو را
گردن در کمند ؛ بند جان جان او را کی آرد به بند ؛ و از آن جمله آنکه فرموده اند مرید را چون
و چرا نیست و از آنجا گفته اند **شعر** در ارادت در نگنجد با چرا ؛ در ارادت چون بود چون و چرا ؛ هر که
با ارادت سوارست پیاده نیست **شعر** ره بسیار عشق اندر کوی دوست ؛ توسن دوران
مطیع ران اوست ؛ و از آنجمله آنکه فرموده اند هر که بصحبت زنده گردد هرگز نمیرد **شعر**
هر کرا از صحبتی جانی رسید ؛ خضر وارش آب حیوانی رسید ؛ و از آنجمله آنکه فرموده اند
هر که بصحبت میرد هرگز زنده نگردد و نیز فرموده هر که صاحب دلی را در یابد و از حضور
او معرفت حاصل نکند و کاری نکند که سبب نجات او باشد خرف میرد نه از آن خرفی که مصطلح
مردم است که بی عقل شوند بلکه بوضعی میرد که کفر از اسلام باز نشناسد و نیز فرموده اند در صدف
باران در نشود الا باران نیسان **شعر** قطره باران نیسانی بود ؛ دانه کان در عمانی بود ؛ و نیز
فرموده اند که قطع و رفع حجاب نکند الا تلقین صاحب دل **شعر** ره روی کو راه با منزل برد ؛
از ره تلقین صاحب دل برد ؛ و نیز فرموده اند نان دادن و منت نهادن چنان بود که
خاک بر سنگ کنی و تخم اندازی **شعر** نان با منت عطای باطلست ؛ تخم بر سنگست و آن بیحاصلست
و نیز فرموده اند لقمه حرام بگل فرو رود و لقمه حلال بدل فرو رود **شعر** لقمه ناپاک آرد رو
بخاک ؛ پاک دارد میل سوی جان پاک ؛ و نیز فرموده اند اگر کسی طعامی خورد که در اول
بسم الله گفته باشد و لقمها بیاد حق تعالی خورد و در تشویش آن باشد که مبادا از باده

باشد دل را امیر اند هر چه بخورد بنور مبدل شود و اگر بشره نفس خورد خط نفس گردد و بظلمت
مبدل گردد و فرموده اند امروز که دشمن هست و قوت و سلاح هست بکوش که دشمن را هلاک
کنی و بگوی با کی روی که فردا دشمن در گور باشد و قوت و سلاح نباشد و فرموده اند
همه خوار همه گوی باشد و همه گوی همه کن باشد و همه کن بدوزخ باشد و فرموده اند
دائم النظر دائم الزنا است و دائم الزنا دائم در دوزخ است و فرموده اند آنکه شخصی از خمار
خانه با چشم گریان و دل پشیمان با حسرت و ندامت بیاید و توبه کند بهتر باشد از آنکه صوفی
با خانقاه با عجب زهد و پندار بیاید و فرموده اند مثل مال و منال دنیوی با دنیا دار همچنانست
که چون بیمار از ضعف عصا بدست گیرد هرگاه عصا از دست او بستانند از پای در افتد و مثل
جزویات دنیوی با دیندار همچنانست که کسی را بر درخت بندند چون بند وی از درخت باز
گشایند او از قید خلاص یابد **نظم** هر که تکیه کرد بر دنیای دون ؛ چون بستانندش ز وافتد
نگون ؛ و آنکه در دنیا بزندان آید او ؛ چون گشایندش بجولان آید او ؛ **باب پنجم در کراماتی**
که از شیخ صفی الدین قدس سره در اصناف حیوانات و غیرها بظهور آمده است مندرج
در سه فصل **فصل اول** در احوال جن **حکایت** ملک الصلحا جمال الدین ارموی گفت که سید الخلفا
خواجه افضل سرابی و سیره بابای مراغی رحمة الله علیهما که از جمله نزدیکان شیخ قدس سره بودند
چنانکه بسیار بودی که در شب که شیخ قدس سره در استراحت بودی ایشان پای مبارک شیخ را می
مالیدند گفتند چندین شب چنان اتفاق افتاد که پای مبارک شیخ در کنار گرفته میمالیدیم
ناگاه خود را بیرون خانه میدیدیم و قصد میکردیم که در خانه رویم مجال نمی بود متحیر می
شدیم و تا وقت صبح مجال و راه نمی یافتیم از شیخ قدس سره سؤال کردیم که این چه حالت است فرمود
که برادران شما را از جن نیز از ما توقع ملازمت و خدمت است که چنان خدمت کنند که
شما میکنید گفتیم ما را چرا بیرون می اندازند فرمود که همچو شما ملازمت و خدمت میخواهند و
اندیشند که مبادا از ایشان بشما یا از شما بدیشان مضرتی رسد **حکایت** همچنان جمال الدین ارموی

گفت که مولانا سالی در ماه رمضان که شیخ قدس سره بخلوت بود از اول ماه پنج شبانه روز
هیچکس را از خادمان و طالبان و ملازمان مجال نبود که در خلوت شیخ توانند رفت و در وقت
افطار اگر خواجه افضل پا پیره بابای مراغی سفره و کاسه خواستندی که بحضور شیخ برند چون
پای در آستان خلوت نهادندی با آن سفره و کاسه ایشان را بیرون انداختندی چون
روز عید شد از شیخ قدس سره سؤال کردند که چه حالت بود فرمود که جماعت جن آمده بودند توبه و تلقین
گرفتند و بخلوت نشستند و بزرگ ایشان محمد زکریا نامی بود که با دوازده هزار جنی آمده بودند
حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که عورتی بود خالصه نام که نسبت خویشی
با ما داشت ناگاه ویرا از جن زحمتی پیدا شد که جماعتی از کفار جن بوی آسیبی میرسانیدند چنانکه
گاه بودی که رویش بقفا باز گردانیدندی و گردنش همچنان کج بماندی و گاه بودی
که مویش را در حلق پیچیدندی که هلاکش کنند و گاه بودی که سر با قدمش باهم حلقه کردندی
و از هر گونه تعذیب و آسیب که ممکن باشد کردندی و رسانیدندی و هیچ چیز فایده نداشت
تا عاقبت این خالصه نام در خانه شیخ قدس سره گریخت و در آنجا متحصن شد چون جن را مجال زحمت
او در آنجا نبود اتفاق کردند که او را بغلبه و لشکر از خانه شیخ قدس سره بیرون آرند و قطعه قطعه
کنند و قدرت نداشتند تا روزی که شیخ قدس سره در خانه مراقب و مستقبل قبله نشسته
بود و حرم شیخ رحمة الله علیها که فرزند شیخ زاهد قدس الله روحه بود با جمعی دیگر از عورات
نشسته بودند و آن عورت خالصه نام نیز با ایشان نشسته بود ناگاه جنیان قصد خالصه
کردند که بیایند و او را در ربایند حرم شیخ نظر کرد لشکر جنیان دید که می آیند بعضی سوار
و بعضی پیاده و بعضی در کشتی و کشتیها دید پر از جن و سلاحها در آن و چون قصد وی کردند حرم
شیخ ویرا بگرفتی و رها نکردی که ویرا در ربایند و حال چنان بود که اگر عورتی جنی رسیده را
بخدمت حرم شیخ آوردندی چون طپانچه بر روی آن جنی دار زدی آن جنی بگریختی و او خلاص
یافتی اکنون در حضور مبارک شیخ بود و شیخ مراقب و کسی را مجال نطق نبود و چون چند نوبت آن

شیخ

لشکر جن قصد خالصه کردند و خالصه از بیم ایشان فریاد کرد و شیخ قدس سره وقوف یافت نعره بر آن
لشکر جن زد که یکساعت نجومی صدای نعره در جو هوا باقی بود و دمار از لشکر جنیان بر آمد چنانکه
این خالصه گفت که سی هزار از ایشان بمردند و سی هزار کر و کور و مفلوج شدند و خالصه خلاصی
کلی یافت حکایت سید الخلفا خواجه نظام الدین عبد الملک که از جمله محارم خلوت شیخ علیه الرحمه بودند
گفت مولانا شمس الدین جیلانی چون از اردبیل میخواست که به تبریز رود و از شیخ اجازه خواسته
بود با من گفت که مرا صورتی روی نموده بود و مجال نشد که بعرض شیخ رسانم باید که تو
بگویی گفتم بلی بگویم گفت من شبی در تبریز آفتابه بر داشتم که وضو سازم چون نزدیک متوضا
رفتم جمعی بس انبوه و غلبه بس عظیم دیدم در آنجا که همه بقیه کودکان بودند بعضی سفید ریش و
بعضی جوان و بعضی بی ریش از ایشان هراسی در دل من آمد پیامدند و سلام کردند و گفتند
ما را شیخ قدس سره فرستاده است تا بدست تو توبه کنیم پرسیدم که شما چه کسانید و مقام شما کجاست
گفتند ما جماعت جنیانیم و مقام ما بمتوضا است پس گفتند تو اول وضو بساز و من خواستم که
نقض وضو کنیم و از ایشان مستوحش بودم و شرم میداشتم گفتند ما میدانیم که نقض وضو
میخواهی بسم الله الرحمن الرحیم بگو تا میان ما و تو حجاب باشد چون بگفتم حجابی فرود آمد
و ایشان را ندیدیم چنانکه وضو تمام بساختم باز ایشان ظاهر شدند و بدست من توبه کردند
مولانا این سخن بگفت و روانه شد و بعد از آن ویرا ملاقات با شیخ قدس سره دیگر اتفاق
نیفتاد و برحمت حق تعالی رسید و مرا نیز این سخن فراموش شد و در حضرت شیخ عرضه نداشتم
حکایت شیخ صدر الدین دامت برکته گفت که نوبتی شیخ قدس سره در خانه بله یوسف که آن
خانه بود مشهور در دهلیز خانه شیخ بخلوت نشسته بود شبی اندکی از برف بر روی زمین نشسته
بود لشکری پیدا که از عد ایشان حصر و احصا قاصر بود از جنیان و بعزیمت عراق نهضت
مینمودند بزیارت شیخ قدس سره آمدند و مجموع محلها که در اطراف و نواحی زاویه مقدسه بود
و در و بام همه از جن مالامال شد چون در محوطه آمدند از سیف الدین بواب اجازه خواستند

وچون شب بود سیف الدین اجازه میداد و ایشان گفتند در بگشای که ما اینجا ادب مرعی
میداریم و الا در و دیوار ما را حجاب نباشد سیف الدین بر منع تمادی می نمود و در نمی
گشود چنان در بر کندند و در رفتند و حلق سیف الدین بگرفتند و بدیوار می افشردند
چنانکه بیم هلاکت داشت شیخ قدس سره در خلوت بگشاد و ایشانرا بار داد و ایشان
زیارت دریافتند و برفتند روز دیگر نشان پایهای ایشان و اسبهای ایشان بر در
و بام مجموع محله و در تمام کوچه دیدند از آن متعجب میبودند و شیخ قدس سره آن
روز عظیم رنجه بود و می فرمود که مرا از زیارت کردن رنجه کرده اند حکایت از جمله مشاهیر
احوال و قضایای زمان تسلط اسمعیل و جانبیت بر جن شهرتی عظیم دارد و اوایل حال او چنان
بود که در ریاضت مجد بود و جهد تمام داشت چنانکه در خانه گوری کنده بود و زنجیری
اماده کردانیده که بدان زنجیر ببستی و در آن گور نشستی و بعبادت و ریاضت حقیقی
مشغول میبود که جامهای او مالامال از گزنده جانور شده بود و قطعا تن و جامه از آن
پاک مینکرد و با آن همه گزنده بسر می برد و در معامله رتبتی عظیم یافت شیخ قدس سره حکم جن
در دست او کرد و او را بر جن مسلط کردانید چنان شد که هر کسی را زحمتی رسیدی از جن
بیک مس دست او صحت یافتی تا در اطراف و نواحی این خبر منتشر شد و مشهور گشت و هر رنجی رسید
که بوی برسیدی از پیش او شفا یافتی از انجمله محمود نامی بود در اوجان که او را پریان زحمت
دادندی او مدتها مدید شوریده میکردید و ده سال چنان مانده بود و وقت بودی که برهنه
کردیدی و مردم را آسیب رسانیدی ناگاه اسمعیل را بر وی نظر افتاد یک نعره بزد و
محمود بخود باز آمد و خود را در پای اسمعیل انداخت و خوش شد پس اسمعیل چوبی بدو داد
و پاره از میزر خود بدرید و بر آنجا بست محمود در هفته یکشبانه روز و دو شبانه روز ناپدید
شدی چون باز آمدی از وی سوال میکردند که کجا بودی میگفت بر سر ایشان رفته بودم که
مرا دوازده سال زحمت میدادند می پرسیدند که نمی ترسی در جواب گفتی همین که آن چوب

بر شکستم بر ایشان همه روی در گریز می نهند و چون سخن اسمعیل بپادشاه سعید ابوسعید طاب
ثراه رسید او را بطلبید و نزدیک خود خواند و پیش خود بنشاند و فرمود چیزی بمن نمای گفت
طاقت نداری گفت بغداد خاتون نمای گفت تو بوی مشغوفی و او نیز طاقت ندارد خواجه
سرای آنجا ایستاده بود گفت بوی نمای ناگاه اسمعیل نفسی بر وی زد در حال خواجه سرای
از پای در افتاد چنانکه رمقی از حیات در وی نمانده بود پادشاه ابوسعید و بغداد خاتون
ازین معنی عظیم بترسیدند و بدان خواجه سرای تألم نمودند اسمعیل گفت دیدید گفتند بلی دستارچه
خود بداد و گفت این را بر روی وی بپوشانید بپوشانیدند باز در حال حرکت کرد و برخواست پادشاه
ابوسعید ازین حال عظیم متاثر شد و متغیر گشت و باسمعیل قطعه چند زمین در قصبه اوجان بداد و بخلع
فاخره مشرف ساخت و چنان شد که اگر یک تاره از موی و یا قدری پنبه از جامه او
بر کسی که جن بدو رسیده باشدی می بستند از شر جنیان ایمن می شدند و چون خواستی که جن را جمع
کرداند دست بر زمین زدی گفتی الله شیخ صفی جن جمع شدندی و گاه بودی که بدیگری نیز نمودی
و مصابرا از آن خلاصی دادی و اگر میخواستی که از جن کسی را بقتل آرد بدست خود بر مثال ضرب
شمشیر حرکت کردی آن جن کشته شدی و جمعی عظیم از جن مطیع وی بودند تا حدی که دو عورت
که در حبالهٔ نکاح او بودند چون گستاخ بر در و بام آمدند هلاک گردیدند و در زمان او عورتی بسبب
خود در ریاضتی قوی کشیده بود و دستش بعالم جن رسیده چنانکه با ایشان اختلاط میکرد
و یکی از جن با او چنان نموده بود که من خدای توام و آن عورت در غوایت خود قبول کرده
و سر بدین فرود آورده بود و این ضلالت را کمال خود دانسته و نقشی ازین تصور باطل
بر خود بسته نوبتی این عورت را با اسمعیل ملاقات افتاد و مناظره در میان آمد آن عورت گفت
که در غیر وقت تو اگر خربزه و خیار بیاریم اسمعیل گفت این سهل است در مواضع گرم سیل باشد و
جنی او گفت اگر راست میگویی و چیزی می توانی آورد اسره از شیخ فلان در خانه دارم و بفلان
موضع بر منبع آویخته اگر آنرا بیاری کاری کرده باشی آن عورت بخود فرو رفت بعد از ساعتی

سر برآورد و گفت این را رها کن و چیزی دیگر بگوی اسمعیل گفت من همین میخواهم چون جنی را قدرت
آن نباشد که گرد رخت صاحب دل بگردد واز این معنی عاجز شد واگر امانتش تاخیر کرد پس اسمعیل
بوی گفت اگر آنرا که تو تصور خدای باطل میکنی بتو نمایم چون باشد آن عورت گفت بنما اسمعیل
بر عادت خود دست بر زمین زد جنو و جن حاضر شدند آن عورت نگاه کرد آنکس را که
میپرستید دید از جای خود برجست و در رقص رفت چنانکه مقنع از سرش بیفتاد پس اسمعیل
دست بر مثال ضرب شمشیر چنانکه عادت داشت بزد و سر آن جن را بینداخت آن عورت
چون آن جن را کشته دید از آن رقص باز رمید و خود را در هم کشید و بطلان حال خود معلوم
کرد تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا و در آن وقت پیره خضر اثیر را که صاحب ارادت شیخ بود
بود پسری و دختری بود که اصم ما در زاد بودند اسمعیل گفت من ایشانرا شنوا گردانم و از
او جان بار دیل بر این سبب آمد چون شیخ را قدس سره ازین حال خبر شد غیرت فرمود و گفت
اگر راست میگوئی پای خود را درست گردان و حال آنکه اسمعیل اعرج و مفلوج بود و در زبان
کلالتی داشت پس فرمود که بعد ازین پیش اسمعیل چنان شد که آن معامله باطنی و آن معامله
ظاهری از وی برفت لیکن چون بمعالجه جن شهرت داشت مردم پیش وی تردد می نمودند
بر عادت سابق و او بتعزیم و شیشه مشغول بود **حکایت** حمزه پسر کلوی نفط فروش گفت که
کهریزآب در باغچه خانه او رده بودیم و پدرم در شب میخواست که باغچه را آب دارد و با احتیاط
جوی آب مشغول بود که سنگی در جوی پیدا شد و پدرم کلنگی بر آن سنگ زد و شخصی بانگ زد
و کلنگ از دست بینداخت و بجای رها کرد بامداد که بحضرت شیخ قدس سره رسید فرمود
کلو خوش کردی که دیگر کلنگ بر آن سنگ نزدی که آن مقام صلحای جن است و آب
همه شب بنوبت تو بوده ام **حکایت** پیره سخی باغبان گفت که پیره ابراهیم خلخالی که از
کرج بود گفت که چون بخلوت نشسته بودم و حرارت بسیار در من اثر کرده بود و از برای
عرض واقعه تا وقت فرصت صبر نمی توانستم کرد شیخ قدس الله سره اجازه فرمود که

که هر وقتی که خواهی پیش من آیی در دل شبی برخواستم و بحضرت شیخ قدس سره رفتم در خلوت
سرای شدم غلبه و ازدحام عظیم دیدم که فوج عظیم موج میزدند از جماعت جنیان چنانکه مجال
رهگذار نداشتم پس ایشان در میان راهی نگردند بر مثال کوچه تا از آنجا بگذرم و گفتند
چون بحضرت شیخ رسی اجازه ما بخواهی تا بزیارت رسیم چون بحضرت شیخ رسیدم و میخواستم
که بیرون روم پیغام جماعت جن فراموش کردم شیخ قدس سره فرمود که آن کسان که
از تو طلب اجازه کردند ایشانرا در آر برفتم و ایشانرا در آر برفتم و ایشانرا گفتم که شیخ اجازه
داد و ایشان بحضرت شیخ رسیدند و زیارت دریافتند **حکایت** پیره سلیمان نجار روایت
کرده از پدر خود استاد شمس نجار که او گفت شبی در زاویه میگذشتم دیدم که از لشکر
جن موج میزد از یکی از ایشان پرسیدم که شما کجا میروید گفتند ما بجنگ میرویم آمده ایم
تا از شیخ استعانت خواهیم من از ایشان بگذشتم بامداد چون بخدمت شیخ قدس سره رسیدم
بلفظ مبارک فرمود شمس الدین امشب لشکر را تفرج کردی **شعر** اوست در اصناف خلقان مجمع
هر دو جهان :: هم خلاص جسم و جانی هم پناه انس و جان **حکایت** پیره امین الدین گوید که
از پیره امیر شاه شنیدم که یک نوبت در شب بر در خلوت شیخ قدس سره نشسته بودم و از گشادن در
شنیدم و حاجی عموله را پیش در دیدم و چون در گشاده شد شیخ را دیدم که محاسن مبارک
شانه میکرد شانه از دست بنهاد و سخنی میگفت و آوازی از سر تراشیدن نیز می شنیدم که
می آمد و چون صبح شد در بستند و چون نماز صبح بگذاردند بحضرت شیخ رفتم و پای مبارکش بوسیدم
و پرسیدم که امشب تا صبح در گشوده بود و قومی آمدند و میرفتند و چون صبح در بسته شد آن
قوم چه قوم بودند فرمود پریان بودند که توبه کردند و تلقین ستانیدند و سر تراشیدند
و آن سخن که گفتم با ایشان گفتم با ایشان گفتم که موی بردارید **حکایت** خواجه عبد الله گفت پیره محمد
دباغ که از طالبان بود و شیخ وی را محمد نهاد در میگشی عادت کرده بود که در احیای شبها پوشیده
از مردم چنانکه بر آن کسی را وقوف نمیشود برشادروان مسجد جامع اردبیل که بر شمال اشرف

ساخته اند بسی بلند بشب برفتی و بر آنجا نشستی و بذکر مشغول شدی تا از بیم فرو افتادن از آنجا جواب پیرامون وی نگشتی تا روزی که رفع وقایع بر حضرت شیخ قدس سره میکرد در اثنای آن شیخ فرمود پیر محمد میباید که دیگر بر آن بلندی شرفه طاق ننشینی که مبادا جماعت جن که در وادی کفر و ضلالت باشند مضرت رسانند پیر محمد گفت سر در قدم شیخ نهادم و گفتم شیخ چون میداند که من بشب تاریک شبها بر آنجا میروم و کسی را وقوف نمی‌بود و شیخ قدس سره فرمود و فرمود چندین وقت است که من بشب در زحمت می باشم که جنیان را از آنجا میرانم و مجال نمی دهم که بتو ضرری رسانند که قصد تو می کنند حکایت حاجی علی از پدر خود پیره نجیب الدین روایت کرد که کدخدای کلخوران از توبه کاران شیخ بود گفت نوبتی شیخ قدس سره بکلخوران بود و من در شب زمین آب میداشتم در صحرا نگاه کردم لشکر بس انبوه دیدم که بیامدند که مجموع نواحی و صحرا از آن پر شد و بر آن زمین که من آب داشته بودم بگذشتند و در ده کلخوران رفتند چون این حال دیدم امید از زراعت و زمین ببریدم گفتم که اکثر زراعت ها بر دند اسبان و دواب آن زراعت خراب خواهد شد و ده را نیز تاراج کنند در آن اندوه آن شب در صحرا بودم و از هراس ایشان که چون مرا ببینند بگیرند بده نیامدم چون روز شد نظر کردم یک برگ از سبزه و زراعت خراب نشده بود و کج نشده متحیر شدم که با آن شکوه لشکر انبوه بر زمین آب داشته بگذرد و خراب نشود از سر تعجب آهنگ ده کردم و با احتیاط می آمدم از بیم آنکه مبادا بدست ایشان گرفتار شوم چون بده رسیدم هیچکس را از ایشان ندیدم تعجب کردم و تحیرم زیاده شد پرسیدم که آن لشکر کجا است مردم گفتند لشکر چه باشد گفتم لشکری که امشب در ده آمد گفتند لشکر بده نیامده است بخدمت شیخ قدس سره رفتم و صورت حال باز گفتم فرمود بلی پادشاهی بود از ملوک جن که با لشکر بسیار آمده بود و توبه کرد حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که شیخ قدس سره شبی در دهی از دههای مراغه بود و پیره بابای مراغی در حضرت شیخ بود و قدری از شب گذشته و شیخ در استراحه و بابای مراغی پای

مبارک شیخ بر کنار نهاده نظر کرد جمعی بس شگرف از اکابر جن دید که بیامدند و میخواستند که زیارت شیخ دریابند بابا منع ایشان کرد که شیخ در استراحت است و وقت نیست ایشان ساعتی با دب توقف کردند و استجازه کردند پیر بابا بهیچگونه مجال ایشان نمیداد و منع میکرد و چون ایشان را طاقت برسید دست کردند و پیر بابا را بیرون کشیدند و بر در خانه صفه بود بر آن صفه بردند و برمیداشتند و بر زمین میزدند چندانکه از خود برفت و جمله اعضایش کوفته شد و آسیب تمام یافت پس در رفتند و زیارت حضرت شیخ دریافتند و شیخ نظر کرد پیر بابا را دید بیرون برده و آن همه زحمت و آسیب رسانیده فرمود بابا ایشان را چرا منع کردی با وجود آنکه ایشان را ایجاب نیت رعایت ادب کردند شعر حکم ولایت گیر او بر جسم و جان بودی روان ۞ دست تصرفهای او بر انس و جان بودی روان

فصل دوم در کراماتی که از شیخ صفی الدین قدس سره صادر شده است در سایر حیوانات

حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که نوبتی فیل باردبیل آورده بودند و خلایق از عجایب خلقت و تعجب مینمودند چون آن فیل را بحضور شیخ آوردند و شیخ را نظر برو افتاد نزد شیخ قدس سره سر بر زمین نهاد و تواضع نمود حکایت شیخ صدر الدین خلد الله برکته فرمود که شیخ را قدس سره اسبی بود بغایت خوش صورت و خوش رفتار و او را جای قطعی نبود و خود بصحرا میگردید و هیچ سبعی را زهره و قدرت نبود که پیرامون وی گردد و اگر سبعی قصد او کردی آن سبع را بکشتی و نیز هیچ آدمی را قدرت نبود که بر وی سوار شود مگر شیخ را قدس سره و یک اخیجی که بروی زین و لجام توانستی نهاد کسی دیگر نتوانستی و چون این اخیجی را بدید که لجام در دست دارد خود پیش او آمدی و شیخ قدس سره روز جمعه از کلخوران بشهر می آمد و نماز در شهر میگذارد و چون روز وقت نماز در آمدی اسب خود از صحرا بیامدی و بر در بایستادی و یا پس اصحاب گفتندی که اسب آمد وقت نماز است و شیخ قدس سره سوار شدی و اصحاب در رکاب بجامع شهر آمدندی این اسب بود که شیخ قدس سره یک روز از اردبیل تا سوره مرده که شش هفت

روزه زاه است بحضرت شیخ زاهد قدس الله روحه آمد که طلب کرده بود و این اسب بود که بهاء الدین زکریا بسطامی درخواست کرد که بات کرم رود شیخ فرمود که بهر دو رفتند واسب بات کرم بسخط سقط شد چنانکه یاد کردیم واگر کسی قصد در دیدن وی کردی اسب وی را بدندان بگرفتی تا آنکه پیاده شدی و او را بدیدی و رسوا شدی **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که در زاویهٔ کلخوران گربهٔ سیاهی بود که ملازم و مجاور زاویه بود یکبار بچه آورده بود و جهة بچه میخواست که قدری گوشت ببرد در پیش سفرهٔ مهمان رفت و قصد کرد که پارهٔ گوشت در رباید اما خود را باز میگرفت عاقبت چون بحکا نزاکر سنه بافت قدری گوشت از پیش مهمان در ربود شیخ قدس سره را سخت آمد فرمود که بیرونش کنید آن گربه بیرون رفت و در آن زمان شدهٔ سرما و برف بود و چند روز بر در زاویه بایستاد و در زاویه نمی توانست آمد و هیچ جای نرفت و بر در زاویه معتکف می بود و از شدهٔ سرما پای بر میداشت و پای می نهاد و صوفیان چون اینحال بدیدند بهایهای گریه بر ایشان افتاد که گربه از غیرت شیخ متاثر و منزجر میگردد و مردم نه پس صوفیان سرها برهنه کردند تا شیخ قدس سره گناه گربه را بخشید در حال گربه در زاویه در آمد و بانگ میکرد و سر در مردم میمالید و عادت این گربه آن بود که اگر منافقی در میان جمع بودی این گربه در آمدی و یک یک مردم را بوی کردی از آن کس که بوی نفاق شنیدی بر و بول کردی و آنکس فضیحت تمام یافتی تا آنکه روزی شخصی صاحب ناموس در مجمع نشسته بود آن گربه چون از و بوی نفاق شنید بروی بول کرد و آنکس فضیحت و خلاقت یافت پس شیخ را قدس سره سخت آمد و بر گربه نفرین کرد که فرو ریز اشکم گربه ناپدید شد و تا یکدو روز ناپیدا بود و چون تفحص کردند در زیر گلخنی یافتند مرده و فرو ریخته **حکایت** شیخ صدر الدین قدس روحه و خلد برکته فرمود که شیخ را قدس سره عادت چنان بود که هر سال مرا بدیدن و پرسیدن سید الاقطاب حاجی شمس الدین رحمة الله علیه میفرستاد و سالی همچنان بر عادت بفرستاد و مولانا عز الدین مراغی را بمرافقت من بفرستاد و در

مراجعت چون بدیه آینی رسیدیم که دیهی است در کنار بیشه مرغزاری دیدم و در آن مرغزار گوسالهای بسیار میچریدند و در میان آنها گوساله بود دیسی زنگین که می چرید چون آواز اسبان شنید روان شد و پیش سواران و اسبان میدوید و هر چند باز میگردانیدند باز نمیگردید و این معنی مکرر شد و فایده نمیداشت و صاحبش در عقب میدوید و بچوب و هر چه امکان دارد آن گوساله را باز میگردانید میسر نمی شد عاقبت چون عاجز شد گریه آغاز کرد و بگریست مردم تعجب کردند که این مرد چرا میگرید پس آن مرد گفت که این گوساله دانا و بیناست و من غافل و نابینا پرسیدند چونست گفت در وقت آنکه این گوساله از مادر جدا می شد من نذر کردم که اگر این گوساله نر باشد نذر شیخ قدس سره باشد اتفاقا نر بود و بغایت خوش صورت بود و چون بزرگ شد از آن نذر پشیمان شدم و دلم نمیداد که آنجا رسانم اکنون صاحب خود را بشناخت و خود را بصاحب خود رسانید پس آن گوساله در پیش اسب شیخ صدر الدین دامت برکته و اسب مولانا عز الدین مراغی میدوید و از آنجا دور نمی شد و چون شب در آمدی خود بچرا رفتی و چون روز شدی پیش آمدی و همچنان در پیش اسبان میدوید تا باردبیل رسید این سخن بر شیخ قدس سره عرض کردند فرمود بلی صاحب خود را بشناخت و خود را بصاحب رسانید و چون بزرگ شد در جنب خاصه شیخ قدس سره بکار می بود **حکایت** شیخ صدر الدین دامت برکته فرمود که شیخ را قدس سره اسپی بود قلهٔ که بارگیر شیخ بود قدس سره و بر نشستی اتفاقا در شتر و اسبی جهة شیخ در کشیدند و زین اسب بگردانیدند و شیخ قدس سره بر آن اسب نشست اسب قله تحمل فراق شیخ نکرد و در عقب میدوید و آن اسب را که شیخ بر نشسته بود بدندان می گزید و شیهه میکشید و بر آن اسب حمله میکرد و این معنی مکرر شد و هر چند ازین معنی منع میکردند فایده نداشت می آمد و آن اسب را میرنجانید چون جماعت صوفیان بنگریستند و این حال بدیدند بگریستند شیخ قدس سره باز ایستاد و بر اسب قله سوار شد پس تسکین یافت **حکایت** شیخ صدر الدین خلد

برزگر گفت که اسبی را که بارگیر شیخ قدس سره بود بدزدیدند مردم گفتند که بتجسس آن مشغول شویم شیخ
قدس سره فرمود که آنکس که دست باسب ما دراز کرده است اسب ما سر او را بیارد روز دیگر نظر
کردند اسب را دیدند که بدرگاه شیخ ایستاده بود و سر بریده از گردن او آویخته اتفاقا چنان
معلوم شد که یکی از صحرانشینان اردبیل دزدیده بود که اسب شیخ را قدس سره برد و نشناخته
سر او را بریده و از گردن اسب آویخته که همچنان بخدمت شیخ آرد اسب بخبر آمده و بر در ایستاده
حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که یکنوبت شیخ قدس سره بگشتاسفی میرفت
بزند موغان رسید و شب آنجا نزول فرمود طالبی بود معتقد و صاحب ارادت و یک پاره
زمین جو داشت که زراعت کرده بود و آن جو خوشه شده بود و وقت ادراک در آمده آن
طالب از سر اعتقاد گفت که امشب اسبان شیخ را قدس سره دران زمین کنند که بچرد چون اسبان
خاصه شیخ را قدس سره در آن زمین کردند و آن اسبان تمام آن غله بخوردند صاحب زمین
چون چنان دید که هیچ نماند و مرد درویش بود مگر شائبه ندامت در وی پیدا شد شیخ بنور
ولایت دریافت از ولایت شیخ کرم قز دران زمین پیدا شد تا در خاشاکی که در زمین باقی
مانده بود دبلهای قزمی تنیدند و آن زمین سراسر پر از قز شد و مردم از آن جامها بافتند
و پوشیدند حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که نوبتی شیخ قدس سره هم
در دیه برزند وضوء می ساخت در کوه برزند نظر کرد دید که در کوه مثل نسج عنکبوت چیزی تنیده
و روی زمین پوشانیده شیخ قدس سره فرمود که این چیست نسج عنکبوتست گفتند نه بلکه
رتیلاست که برین کوه و صحرا استیلا یافته شیخ فرمود که ازین ضرری بمردم رسد گفتند
بلی چون آدمی را بزند بکشد و نادر باشد که بمداوا صحت یابد شیخ قدس سره چون این
سخن بشنید روی مبارک سوی آسمان کرد و گفت خدایا دفع آن کن از کرامات شیخ مجموع
آن رتیلا چنان از آن کوه و صحرا منقطع شدند که هیچ باقی نماند و دیگر هرگز آنجا موجود نگردد
و کسی نبیند و نشان ندهد حکایت پیره مؤمن بیک گفت روزی شیخ قدس سره در زاویه

بکلمات

بکلمات طیبه مشغول بود بر سقف زاویه گنجشکی فریاد و فغان پیدا اشت شیخ قدس سره بگوشه
چشم بدان گنجشک بنگریست در حال از آن سقف فرو افتاد چنانکه مجال برخواستن نداشت
و مؤمن بیک او را بگرفت حکایت سید زین گفت نوبتی در خدمت شیخ سید شرف الدین بدیه
میرفتیم برود خانه رسیدیم اسب من در گل افتاد و من از اسب جدا شدم و جامه و موزه همه
گل آلود شد اسب را بیرون آوردیم جامها و موزه بیرون کردم که بشوییم اسبان بگریختند
و من پای برهنه در پی افتادم و گرفتن ممکن نبود که اسب سخت گریزنده بودند چون عاجز شدم
استعانت بشیخ قدس سره بردم و مدد طلبیدم علی الفور گوییا که اسبان را دست و پای
به بستند برفتیم و بگرفتیم و برنشستیم و بخدمت سید شرف الدین رفتیم حکایت مولانا محی الدین
گوید که شیخ قدس سره نوبتی در ولایت خلخال در دیه فی بخانه حاجی حسن فرود آمده بود و مردم
در آن دیه دعوتها میکردند یکی از جمله که جبرئیل نام داشت دعوت کرد چون شیخ قدس سره درخانه
جبرئیل بنشست جماعت ذاکران بذکر مشغول بودند در آن خانه ماکیانی بسر بیضه نشسته بود چون
آواز ذکر بگوش او رسید برخواست و میان خلق آمد و بچو دانه چرخ میزد و مردم نظاره میکردند
و فریاد و زاری در نهاد خلق افتاد شیخ قدس سره دست مبارک بسر او مالید و گفت برو و بنشین و بکار
خود مشغول شو که ذکر ازین بسیار کنند حکایت مولانا شمس الدین روایت کرد از حاجی فخر الدین
بوجندی که در صحبت پدر خود بحضرت شیخ قدس سره میرفتیم و پدرم بر اسب راهوار نشسته بود و من
بر اسب کاهل که رفتاری نداشت و پدرم سخت میراند و مرا زحمت عظیم میرسید و خسته شدم
بعد از آن گفتم که شیخ را بدرگاه خدای تعالی قربی باشد بمراجعت این اسب راهوار شده باشد
چون برفتیم و زیارت حضور شیخ قدس سره دریافتیم و روزی چند در حضور مبارکش بودیم چون
مراجعت کردیم اسب من بغایت راهوار شده بود حکایت پیره شرف الدین میانجی روایت
کرد که اسبی از ما گم شده بود و پیدا نمی شد و کس نشان نمیداد ناگاه خبر آمدن شیخ رسید
که توجه براه حج فرموده ما گفتیم چه می بود که آن اسب گم نمی شد تا ما سوار شده بسعادت

استقبال شیخ مشرف می شدیم چون نظر کردم اسب را دیدیم که میدوید می آمد و بر در
زاویه پیره محمد ایستاده پیره محمد بران اسب سوار شد و باستقبال شیخ قدس سره رفت
چون شیخ را نظر مبارک بر اسب افتاد فرمود از دست ما کجا روی چنین باز آوریم ترا **حکایت**
رستم الغزی گفت که نوبتی از شهر اردبیل بدیه میرفتم چون بدیه رسیدیم که از مزارع زاویه شیخ است ترکی را دیدم که در زمین مزروع میگردید و گندم را خراب میکرد چون از میان گندم
بیرون آمد گفتم این چنین چرا میکنی مگر نمیدانی که از آن کیست گفت میدانم از آن شیخ و بعناد
از اسب فرود آمد و اسب را در گندم گذاشت و گفت به بینم تا شیخ توجه میکند هنوز اسب
بگندم نرسیده بود که بیفتاد و دست و پا بالا کرد ترک را دیدم که چون اینحال دید حال بروی
بگردید و انگشت زنهار بر آورد گفتم پیش شیخ قدس سره رو تا آنجا عذر بخواه ترک روی بر زمین نهاد
و تضرع و زاری در گرفت بعد از زمانی اسب برخواست و به شد ترک برخواست و پیش شیخ
قدس سره آمد آن زمان شیخ در دیه الغز بود شیخ را چون نظر بر او افتاد فرمود هان تو الله در ویشان
خوردی بیا آمد و در قدم شیخ افتاد و توبه کرد و برفت **شعر** هر که بر نطع شهان فرزین صفت
اسب عد رخویش را بازی دهد :: پیل بندی بیند از بازی که او :: از پیاده گشتن خود در بند
بند **حکایت** پیره موسی سهائی که دیهی است از ناحیت اردبیل گفت نوبتی در دیه الغز بودم و چند
مزارع دیگر آنجا بودند و شیخ قدس سره فرموده بود اگر خوفی باشد آنجا که محوطه خلوت میت است
گاوان را آنجا کنند و آسوده باشند ناگاه روزی چند سوار دیدیم که پیدا شدند و چهارپایان را
بدیدند و اسپ انداختند و ما گاوان را بیاوردیم و در محوطه کردیم سواران پس آمدند
و ما ایشان مارانمی دیدند و ما بسیار ترسان بودیم که ناگاه بطی پیدا شد سواران چون
آن بط را بدیدند قصد بط کردند بط برخواست و پاره راه برفت و بنشست سواران
نیز برفتند بط باز قدری دیگر برفت و سواران نیز بر فتند چندان برفتند که دیدنا پیدا شدند
شب در آمد و ما ایمن شدیم گفتیم فردا برویم پیش شیخ و اجازه بخواهیم که اینجا کس نخواهد گذاشتن

چون بامداد

چون بامداد شد دیدیم که شیخ قدس سره می آید پیش دویدیم فرمود امشب ترسیدید نه بط حمایت
شما کرد شما را که بط حمایت کند از ترکان چه باک باشد با خدا باشید که هر کس که با خدا باشد
همه چیز محافظت او کنند **حکایت** پیره جلال گوید که نوبتی شیخ قدس سره در دیه کوشنیق بود
که از ولایت اردبیل است خلیل نام طالبی بود که بسیار خدمت شیخ کرده بود دید پیش حضرت
شیخ آید شیخ قدس سره فرمود خلیل می باید که بگریه کوه دیگر نروی خلیل گفت نروم از این بعضی
سالی بگذشت پیره خلیل را این سخن شیخ فراموش شد و بگریه کوه رفت روز چند بسر برد ناگاه
خستگی و مرضش طاری شد و سخت بیحال گشت سخن شیخش با یاد آمد بدانست که خستگی و مرض
از آنست که بفراموشی خلاف سخن شیخ کرده است بهمراهان گفت مرا بحضرت شیخ ببرید و برا
برداشتند و بیاوردند چون بحضرت شیخ قدس سره رسیدند زبان بتضرع و اعتذار بگشادند شیخ قدس سره فرمود
که من نگفته بودم که آنجا نروی پیره خلیل گفت سهو کردم و بنسیان رفتم از برای خداوندی
فریادم رس شیخ فرمود نزدیک رفت شیخ سر آستین مبارک بدهان پیره خلیل باز نهاد بعد از
لحظه ماری سیاه از حلق پیره خلیل برآمد و در آستین مبارک شیخ آمد شیخ آستین باز کرد مار فرو افتاد
و جماعت حاضر همه تعجب کردند و تحیر آوردند و از شیخ سوال کردند فرمود در آن مقام که این
زحمت پیدا شد این مار بحلق پیره خلیل فرو رفت تا اکنون حق تعالی خلاص داد آنگاه آن مرض بکلی
زایل شد و صحت یافت **حکایت** پیره عیسی روایت کرد از عم خود شرف الدین حصاری که نوبتی در
حضرت شیخ قدس الله سره بودیم شخصی سرائی بیامد و پسر را بیاورد و تضرع کرد که ای شیخ ماری بگلوی
این شخص رفته است مددی کن شیخ قدس سره فرمود آن هنر حضرت شیخ زاهد قدس الله سره بود
که یکی را از نسل چنین حالتی خلاص کرد چنانکه سابقا مذکور شد اما تو این چیز را بستان و باین پسر بده
که بخورد خداوند دگنه و چیزی بانگشت داد و او بآن پسر داد و بخورد در حال ماری از حلق او بیرون
آمد **حکایت** امیر صدر الدین بوغروش گفت اسبی داشتم که وقتی از دست بگسستی بجهد تن سوار
گرفتن او ممکن نبودی نوبتی در صحرایی از دست من بگریخت و روی بکوه نهاد و قصد قله کوه کرد

و من تنها و پیاده بماندم و شب شد و من در آن موضع غریب و تنها بودیم و راه نمیدانستیم در وی
اسب قدری بدویدم خسته و عاجز شدم و فروماندم استعانت بشیخ قدس سره بردم
ناگاه اسب من باز ایستاد چنانکه قدم از جای بر نمیداشت تا برسیدم و بگرفتم و از آن
بیابان بیرون آمدم حکایت پسر عبد الرحیم گفت از جد خود مولانا تاج الدین مراغی شنیدم
که او گفت نوبتی یکبار با دسراب میرفتم اسب شد بعاریت بمن داده بودند و بر آن نشسته
بودم و یکی را موکل کرده بودند که سر اسب محکم بگیرد تا توسنی نکند ناگاه اسب سر از دست
آنکس فرو کشید و مرا ببرد و من از ضبط او عاجز شدم چاره جز آن ندیدم که عنانش سوی
کوه کشم که شاید از دویدن سرا بالا منزجر شود و او ایستد همچنان بر فراز کوه دوید و از
آنجا بنشیب میدوید ناگاه دره عمیق پیش آمد و من از آن سخت بترسیدم و مدد از شیخ
قدس سره خواستم در حال اسب بهمان مقام بایستاد از ولایت شیخ قدس سره چنانکه
قدم از قدم نتوانست برداشت و من از آن خوف عظیم ایمن شدم حکایت روایت است
از پسر محمد تولی که سالی شیخ را بتول دعوت کرده بودند چون شیخ از اسب فرود آمد اسب
را گندم زاری بردند تا چرا کند اسب میل بگندم نمیکرد و نمیخورد و بکنار کشت می آمد و علف میخورد
چون بشیخ عرضه داشتند فرمود بلی اسب ما حرام نمیخورد حکایت میران شبان حضرت
شیخ قدس سره گویند که پیوسته زبان طعن و تشنیع نسبت بآن حضرت و آن سلسله علیه دراز
کرده بود و تعرضات در باب خرقه و کلاه درویشان مینمود و خبث باطن او باین طایفه
ظهور تمام داشت روزی از قریه کنجوس اردبیل بر دراز گوشی سوار بجانب گوسفندان
میرفت در راه خرسی مهیب قصد او کرد و چون نزدیک وی رسید بدو پای ایستاد
و طپانچه بروزد که دستار از سر وی افتاد بعد از آن کلاه از سرش ربود و پاره پاره
کرد و انداخت و آب دهان بر ریش انداخت و روان شد حکایت در زمانی که شیخ قدس
سره ببغداد میرفت چون بدیه کوپاله رسید از ولایت کردستان قریب جت خمار در

نمی

نمی فرمود و آمد غله ها را دید که در معرض تلف است و خراب شده پرسید که حال چیست گفتند
که کرمی مسلط شده است که مجموع غلات را تلف می آورد و از ساق می برد شیخ فرمود
که مشتی خاک بمن دهید بیاوردند بادی بر آن دمید و فرمود این را در مزارع بپاشید
بپاشیدند مجموع آن کرمان بمردند و آن زمینها پاک شد و دیگر هرگز آن کرمان پیدا نشدند
پس مردم آن نواحی هرجا که مثل آن کرم در مزارع پیدا شدی از آن موضع مشتی خاک
ببردندی و در آن زمین افشاندندی آن کرم از آنجا بکلی منقطع گردیدی و هرگز پیدا نشدی
و آن موضع اکنون مغاره شده است شعر نوشش دارو شود آن خاک که بادی از لطف
ز نسیم لب جان بخش تو بر وی بدمید :: روید از خاک قدمگاه تو تا حشر حیات :: ز آنکه سرمایه
او از قدم خضر رسید فصل سیم در کرامات شیخ صفی الدین که در حیوانات ظاهر شده است
حکایت خواجه امین الدین که نسبت قرابت و مصاهرت بشیخ قدس دارد گفت شنیدم که
مولانا عز الدین مراغی در اردبیل در خدمت شیخ قدس سره بود و از خشک سالی که در مراغه
شده بود حکایت میکرد که درین سال باران از آسمان نباریده و نبات از زمین نروییده
اگر شیخ همت مصروف دارد که بارانی ببارد احسانی عظیم است درین سخن بودند که از
طرف گیلان ابری برآمد شیخ قدس سره فرمود مولانا اگر این ابر را بمراغه روان گردانیم
چون باشد مولانا عز الدین گفت بسیار خوب باشد شیخ از سر بسط فرمود ان شاء الله چنین
باشد و بدست مبارک اشاره کرد بطرف مراغه مولانا عز الدین با حاجی حسن که از جمله
ملازمان او بود گفت شیخ باران را اشارت کرد تاریخ بنویس که روز چهارشنبه نماز
عصر است حاجی حسن بنوشت بعد از روزی چند خبر رسید از مراغه که روز چهار
شنبه نماز عصر باران باریدن گرفت و تا سه شبانه روز ببارید و مردم همه بآرزوی
خود برسیدند حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که شیخ قدس سره روزی
بسر خرمن رفت و بجماعتی که آنجا بکار بودند فرمود که دست خیانت بغلهٔ ما درآمده است

وخیطی رفته آن جماعت استبعاد نمودند شیخ فرمود البته خیانتی رفته و ایشان استبعاد می‌کردند
عاقبت اثبات فرمود تا توده کاه که در حرم من بود بازگردند جوالی چند گندم یافتند که در آن
کاه پنهان کرده بودند بیرون آوردند آن مردم خجل شدند پس از شیخ پرسیدند که
که چون دانستی فرمود که چون در حرم من آمدم دانه چند از آن جوالها بر زمین ریخته بود دانه آن
دانه‌ها با من گفتند که دست خیانت در ما درآمده است حکایت پیره عوض تشتکی گفت که نوبتی
در شتاسغی با محمد صدیقان و محمد مبارکان در حضور شیخ قدس الله سره بودیم شیخ من اشارت
فرمود تا از برای وی کوزه آب بیارم من کوزه برداشتم تا آب آورم هوا بغایت
گرم بود با خود فکر کردم که آب گرم است اگر قدری یخ بیارم بهتر باشد شیخ قدس سره
فرمود آب بیار رفتم و آب بیاوردم سخت گرم بود چون بخدمت شیخ قدس سره رسیدم
آن آب در کوزه یخ گرفته بود و سرد شده و از کوزه فرو نمی‌آمد چون بدست مبارک شیخ
دادم شیخ ازان بخورد و پس جماعت بسیار همه از آن آب بخوردند و من آن کوزه را هنوز
تبرک نگاه داشته‌ام حکایت پیره احمد برنیقی گوید که از مولانا سراج شنیدم که او گفت یکبار
بحضرت شیخ بدیه کلجوزاران رفتیم در موسمی که وقت ادراک غله بود ناگاه ابر در غایت عظیم پیدا شد
و تگرگ باریدن گرفت مردم گفتند شیخ آفتی عظیم بغلها خواهد رسید محل مدد است شیخ قدس سره ساعتی
توقف کرد باز التماس کردند شیخ قدس سره بیرون آمد و دست مبارک بر آن ابر افشاند
ابر از آن مقام روانه شد و تگرگ بر کوه‌های سیلان بارید و غلات بسلامت بماند
حکایت پیره موسی محمد قتره سقلی گفت نوبتی زمینی را آب میداشتم و آب بنوبت بود چون
من قدری از زمین دادم آب بسر بردند و نوبت تمام شد و زمین ناتمام بماند و تا بیست روز
دیگر نوبت بمن نمیرسید و غله در معرض خشکی و تلف بود گفتم شیخ مدد که غله‌ام در معرض خشکی و تلف
است چون پیش زمین رفتم که نظر کنم که چه مقدار مانده است دیدم که آب ایستاده از این
طرف زمین در حرکت آمد و بدان طرف دیگر آمد و تمامت زمین سیراب شد و زیادت آمد

حمعیت

چون این کرامات بدیدم آسوده خاطر بازگشتم و تعجب نمودم حکایت پیره احمد گفت که از
جد خود درکی شنیدم که در دیه برنیق چشمه آب بود که معیشت مردم از آن بود و پنبه زارها از آن
آب میدادند آن چشمه خشک شد و چشم داشت مردم از آن آب منقطع شد و مردم را
کار باضطرار کشید و حال بارتحال انجامید و قصد کردند که بساط اقامت در نوردند و جلا کنند
ناگاه آوازه درافتاد که شیخ قدس سره از بغداد مراجعت فرمود جماعت بحضرت شیخ
قدس سره رسیدند و بعد از زیارت حکایت شکایت آب و خشکی چشمه و قصد جلای وطن
عرضه کردند شیخ قدس سره فرمود که جماعتی که بر سر آب باشند اعتماد شان بر آب باشد
و جماعتی که در پایان آب در سر آب باشند اعتماد شان بر خدا باشد اندیشه مکنید که خدا تعالی
آب دهد چون از برنیق روان شد و هنوز نکند و آن رسیده بود آب چشمه باضعاف
زیاده از معهود روان شد و الی یومنا هذا هنوز روان است و هرگز خلل پذیر نشده است
حکایت مولانا تاج الدین محمد شاه مراغی گفت در سراب در زاویه خواجه افضل در مجمع عظیم
که ازدحام قومی از اکابر در حضرت شیخ قدس سره بود محمود خیاط خادم خواجه افضل آب
درآورد تا دست بشویند شیخ قدس الله سره فرمود که خادم ممسک چنین باشد که لوله
ابریق بسته شود در حال بسته شد و هر چند سعی کردند که از آن ابریق آب روان شود
نشد حکایت مولانا تاج الدین محمد شاه گفت نوبتی در حضور خواجه محیی الدین طاب ثراه
بودیم خربزه چند آوردند از آن میان یکی سخت شیرین و لطیف بود گفت این خربزه
را از برای شیخ می‌برم چون ببرد سید علی امیری گفت آنجا خربزه کم نبود چرا برد و خواند
بیامد و آن خربزه باز آورد و گفت شیخ فرمود که خربزه را ببر که چشم آن مردم نگران است
چون خربزه را باز آورد سیاه و تلخ شده بود حکایت خواجه آقا گفت که شخصی از برای شیخ
فالیزی کرده بود شبی آن فالیزی را آب داشته بود که گوسفندان در آن فالیز افتادند
و آن شب در مجموع آن فالیز گردیدند یک بیخ خربزه و خیار خراب و تلف نشده بود و چون

تو باده در رسید قدری ازان برداشت و بخدمت شیخ قدس سره برد اتفاقا آن ساعت
شیخ بدیم رفته بود که آن خرمن کاهی است قریب یک فرسنگی شهر ایشان عازم شدند و شخصی
تو باوه پیش ازیشان بخدمت شیخ قدس سره برده بود شیخ باصحاب گفت شما باین مشغول باشید
که ازان باد در راه است میرسد چون ساعتی برآمد دیدند که آن طالب فالیزبان آمد و تو باده
آورد چون شیخ بالوی نظر کرد تبسمی فرمود گفت فالیز تو مرا فالیزبان کرد تا از کله نگاه داشته
شد حکایت مولانا شمس الدین اقیونی گفت پیرزامیرزی گفت کدخدای در سیرز بود که همه نوع
طاعات کردی اما هرگز زکوة ندادی کوشکی داشت ازانبار گندم کرده بود دیگر نوبت
باتفاق او بخدمت شیخ رفتیم در حال که بنشستیم شیخ قدس الله سره بمواعظ مشغول شد بعد
ازان فرمود عجب حالی است مردم منع زکوة می کنند و کوشک چهار دری پر از گندم
میکنند و میخواهند که در دنیا گندم ایشان ازانچه باشد کم نشود و در آخرت عذاب ایشان نباشد
غلط اندیشه کرده اند گندمی که زکوتش ندهند هم موش ببرد و هم ضایع شود و در دنیاش
بقائی نباشد و در آخرت عذابش باشد اما اگر زکوتش بدهد در دنیا موشش نبرد و آنچه
بوده باشد هیچش کم نیاید و در آخرتش عذاب نباشد آن صاحب گندم برخواست
و در پای مبارک شیخ افتاد و عهد کرد که دیگر منع زکوة نکند چون مراجعت کرد زکوة
آن گندم بداد و چون بهار شد آن گندم را باز پیمود هیچ کم نشده بود حکایت مولانا
شمس الدین روایت کرد از پیر بابا دجانی که وی گفت نوبتی حاجی نخجوانی از شیخ قدس سره استعانت
کرد که دامادی دارم نخجوان و میخواهم که خدمت شیخ بوی نظر فرماید باشد که سعادتش
مساعد و توبه و تلقینش روزی کرد در آن شب که حاجی استعانت کرد دامادش در نخجوان
بخواب دید که سنگی بزرگ عظیم در هوا می آمد و کاغذی نوشته بران سنگ نهاده پرسید
که این سنگ و کاغذ چیست گفتند پروانه ایست از شیخ صفی الدین اردبیلی بطلب تو که شیخ
ترا میخواند وی در ساعت برخواست و توجه باردبیل کرد و بخدمت شیخ قدس آمد و توبه کرد

و چون میخواست که مراجعت کند شیخ قدس فرمود صبر کن تا نماز جمعه بگذاری و بروی چون روز جمعه
بمسجد جامع رفت در خدمت شیخ قدس شیخ با آن در معتاد که همیشه میرفت و بدری دیگر رفت چون
آن طالب نخجوانی بر آن در رسید نعره بزد و در قدم شیخ افتاد ازوی پرسیدند که سبب
چه بود گفت آن سنگ که بطلب من آمده بود در شهر نخجوان این سنگ است که بر در این مسجد
است حکایت هم روایتست از پیر بابای دجانی که با فقیه محمد سنقری میرفتیم بخدمت شیخ قدس چون
باردبیل نزدیک رسیدیم گوسفندان ما از جانب مغان آمدند و در نواحی اردبیل می بودند
برفتند تا گوسفند چند از برای مطبخ زاویه ببرم چندانکه طلب کردیم گله گوسفند را
نیافتیم مراجعت و بخدمت شیخ قدس رفتیم و من عظیم ملول بودم از نیاوردن گوسفند چون
زیارت شیخ کردیم روی بمن کرد و گفت پیر بابا از برای آن ملولی که گله گوسفند نیافتی
گله تو ازآن درویشان است تشویش مکش و نیز در آن سال خشکی بود و باران نمی بارید شیخ
قدس سره برخواست توزیع آب کردند بر ولایت چون ازآن فارغ شدند فقیه محمد را
با جمعی از طالبان بکناری برد و فرمود فقیه محمد این زمان علیها که در دمشق بزبان حال
میگویند که از آب محروم و همتی دارید که حق تعالی بایشان آبی دهد و از سر ذوق و صفا
در آسمان نگاه کرد در اوی فتم یاد کرد که در حال ابری برآمد و بارانی عظیم ببارید چنانکه
جویها پر از آب شد بعد ازان روی بطالبان کرد و گفت طالبان رحمت کشیدند
و چون آب ظاهر پاک کردند امید دارم که حق تعالی و تقدس چون دل ایشان پاک کند انشاالله
قریب بیست طالب را فتح الباب مقصود دل حاصل شد و یک کس ازیشان محروم ماند
چون بعد از دو ماه باز بخدمت شیخ قدس سره رفتیم آن طالب که فتح دلش نشده بود
بود در برابر شیخ بایستاد و میگریست و در شیخ قدس می نگریست شیخ قدس در وی نظر فرمود و گفت
تشویش مکش که خدای تعالی مراد تو نیز بدهد در همان شب کار او نیز تمام شد حکایت پیره بابا
بیاتی موغانی گفت شیخ قدس سره بمن اشارت فرمود که در مقام خود در جوار خانه محفوظ نشینم از

و در آنجا درخت نشان و سبزیها بکار در جواب گفتم که آب در حوالی خانه ندارم و زمین خشک
است چگونه میسر گردد فرمود که زمین خشک بساز بر موجب اشارت عالی اساس حایط آغاز
کردم روز اول از آن زمین آبی بمقدار یک انگشت بیرون آمد و روان شد روز پنجم بمقدار
بازوئی بدر آمد عمارت جدار و غرس اشجار و زراعت سبزیها تمام گشت حکایت پیره
کمال روایت کرد از موسی سپاهانی که نوبتی در دیه العز زراعت کرده بودم در زمینی که بالای
خرمن شیخ است شیخ قدس سره بیامد و گفت خدایت برکت دهاد پیره موسی تا برف بارید
این زمین گندم خواهی کشید چون بلفظ مبارک شیخ این بر آمد آن چندان شد که هر چند ما میکشیدیم
باخر نمیرسید تا وقتی که برف بارید باخر رسید و تمام شد حکایت مولانا خطیب نوده گوید
که شیخ قدس سره نوبتی قدری عدس بداد که مردم نوده زرع کنند زرع کردند لیکن
نگاه داشت نکردند خیری حاصل نیامد خاطر مبارک شیخ قدس الله سره متغیر شد آن زمین تا هفت
سال هیچ بار نمی آورد و هرچه زراعت میکردند ضایع میشد تا بعد از هفت سال شیخ
قدس الله سره بیامد و در آن زمین فرو آمد جماعت گفتند که شیخ هفت سالست این
زمین هیچ بار نمی آرد شیخ قدس الله سره فرمود که بکارید و دست مبارک بر افشاند آن سال
بکشتند چندان بار آورد که از بسیاری وصف نتوان کرد حکایت خواجه محمد اعیونی سرابی
روایت کرد از فخر الدین نامی پسر خواجه شمس الدین که در تجارت بنواحی کرمان بودیم نوکران
امیرزاده مبارز الدین محمد یزدی پیش کاروان آمدند و کاروان را باز داشتند و مبلغ تمغا
طلب میکردند ما طبقی از شکرات کردیم و دو صوف بر آن نهادیم و بردیم که باشد تا با ما مسامحه
نمایند و راضی بودیم که پنجهزار دینار زر بدهیم و از نوکران او خلاص یابیم چون نظر بما انداخت
پرسید شما از کجائید گفتیم ما سرابیانیم گفت شیخ صفی الدین را دیده باشید گفتیم که مرید شیخیم توبه
و تلقین از او بگرفته ایم چون این بشنید ما را تعظیم فرمود و بعزت در حضور خویش نشاند بعد
از آن فرمود آنچه آورده اند در محل قبول آمد لیکن از باج خرج راه کنید و جواز نامه بنوشت

و بداد که نوکران وغیرهم زحمت ندهند بعد از آن میرزاده فرمود که شیخ قدس سره نوبتی طاقیه سفیدی
از برای من فرستاده است و تا آن طاقیه بر سر نهاده ام حق تعالی آثار فتح و فیروزی در ناصیه
من هویدا ساخته و بهر حربی که رو نهاده ام پشت نداده ام و هشتاد محاربه کرده ام و در همه مظفر
بوده ام و وقت بوده است که با پنج نوکر بر سپاهی که بیشتر از هزار مردم مردانه بوده اند زده
ام حق تعالی مرا بولایت شیخ و برکت این کلاه نگاه داشته است که هرگز زخمی بمن نرسیده
و وقت بوده است که خود بر نهاده ام و آن طاقیه بر سر داشته ام و شمشیر بر آن هندی
بر سر زده اند کار نکرده و جراحتی نرسانده حکایت مولانا محیی الدین گفت وقتی که شیخ قدس سره
بسلطانیه میرفت در پرده لیزر نزول فرموده بود جمعی قلندران بیامدند و سوال کردند
از آن طعام که جماعت آورده بودند بایشان دادند قناعت نمیکردند و گفتند ما صد دینار
میخواهیم و بروان شیخ زاهد قدس الله روحه سوگند دادند که صد دینار بداده و شیخ را قدس
سره هیچ حاضر نبود و ناچار بود که ملتمس ایشان بر آورد دست مبارک در زیر خاربنی کرد
و کیسه بیرون آورد در آنجا صد دینار بایشان داد حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته
گفت که نوبتی در سلطانیه قاضی سیف الدین از شیخ التماس نمود که پوستین او را بپوشد تا از تن
مبارک شیخ رسد و متبرک گردد و حال آنکه قاضی سیف الدین مرد طویل القامه بود و حضرت شیخ
میانه بالا بود چون شیخ آن پوستین بپوشید ببالای مبارک او راست آمد چنانکه هیچ زیاده
نیامد شیخ نیز قبا جامه از تن مبارک خود بقاضی سیف الدین داد آن جامه را بسبیل تبرک بپوشید
بر قد او راست آمد چنانکه هیچ زیاده نیامد و کوتاه نبود حکایت سید زین الدین ادامت
سیادته گفت که در خدمت شیخ قدس سره بسلطانیه میرفتیم مولانا زین الدین قدسی مردی بود در
بحضرت شیخ رسید و اعتقاد تمام آورد و مرید شد شیخ قدس سره جامه سقرلاط از تن مبارک
خود در وی پوشانید و او مردی طویل القامه بود گویا آن جامه بقد او دوخته بوده اند اصحاب
از ولایت شیخ متعجب بماندند و متحیر شدند حکایت پیره اسمعیل اعیونی سرابی گفت در دیه ما اعیونون نهب

رواج بود چنانکه باد غلات را قطع میکرد و ما ازین معنی عظیم ملول شدیم تا نوبتی شیخ قدس الله روحه
از تبریز مراجعت می فرمود چون بدیه ما رسید پدر من جمال شرف دستبوس دریافت و گفت
شیخ دعائی فرماید تا این باد ساکن شود و غلات ما بسلامت بماند که ما دایم ازین باد در رنج و عنا ایم
و غلات را قلع میکند حضرت شیخ قدس الله روحه دعا کرد و فرمود که غم مخورید و تشویش مکشید که
دیگر آن باد درین موضع نباشد از ولایت شیخ آن باد کم شد و تا سال تالیف کتاب دیگر آن
باد نوزید و زراعات ما بسلامت ماندند حکایت ملک الخلفا پیره بدر الدین گفت که نوبتی شیخ
قدس سره بسلطانیه میرفت چون بتبریزان رسید و در دیه شکلین نزول کرد در وقت نماز
بلیارزانی رسید و وضو کرد و مردم جهه تیمّن ازین سنگ جایی ساختند و آن مقام زیارتگاه
شد که مردم آنجا برسم زیارت تردد میکردند اکنون هر کس از مردم و حیوانات را که مرض کلی
واقع شود از گیاه آن موضع قدری بدو دهند تا بخورد شفا یابد حکایت هم پیره بدر الدین گفت
نوبتی شیخ قدس سره در سلطانیه وضو کرده بود و دو رکعت نماز گزارده چون محاسن مبارک
شانه کرد یکتار از محاسن مبارکش جدا شد شخصی محمد نام که مشهور بود بمحمد عیسی آنجا حاضر بود در
دل بگذرانید که چه بودی که شیخ آن یکتار محاسن بمن دادی فی الفور شیخ آن تار موی را باو داد
و او شیل سرمه دانی بساخت و آنرا آنجا نهاد و هر کسی را که مرضی پیدا شدی آنرا در آب زدندی
و آن آب را بوی دادندی صحت یافتی و آن مرض از وی زایل شدی امّا اگر بر روی آب بایستادی
آن بیمار شفا یافتی و اگر به زیر رفتی آن شخص متوفی شدی این معنی مشهور شد مردم ترک طبیب کردند
چندانکه او را زجر و منع کردیم که شیخ را خوش نمی آید فایده نکرد و هم بود تا عاقبت کمال نامی از چاووشان
پادشاه الجایتو بی حضور شد بر عادت سابق قدحی پرآب کردند و آن موی مبارک را در آن آب
انداختند باب فرو رفت دیگر هر چند جستند نیافتند شعر ای آب حیوة در هوای رویت
جای دو جهان بسته بند مویت :: بیماردلان عالم از دست شفا :: در لطف نسیمی که رساند بویت
باب ششم در ذکر وجد شیخ صفی الدین قدس سره حکایت شیخ صدر الدین قدس سره روایت کرد

که شیخ قدس الله سره روزی در اردبیل میگذشت و اردبیل بواسطه تاختی گرجیان هنوز خراب بود
و بر دیوار شکسته شهر لولیی نشسته بود و از اشعار فرید الدین عطار غزل میخواند چون شیخ قدس
الله روحه استماع فرمود وجد و فیض تمام یافت پس فرمود که آن فیضی که از حق تعالی نازل
شد بدان زمین رسید که اینصورت آنجا اتفاق افتاد حال آنکه شیخ را زاویه و خانه در اردبیل
نبود بلکه خانه در دیه کلخوران داشت بعد از آن در درب قهاعیان که از جمله دروب سفلی اردبیل
است مقام و مسکن ساخت و تمام نشد بعد از آن در باغ اسعد که اکنون ملک حضرت شیخ صدر الدین
صدر الدین است ادام الله برکاته بنیاد خانه نهاد و آن نیز میسّر نشد بعد از آن در خارج دروازه
نوشهر خانه بنیاد کرد و تمام نشد بعد از آن درین مقام که اکنون خانه و زاویه و خلوت سرای
متبرکات جا و مسکن کرد و تمام و محطّ رجال و مهبط رجال شد و آن منزل که شیخ وجد فرموده
از اثر فیض الهی که بدل من فرود آمد بدین موضع نصیبی رسید آن مقام است که حالا مرقد
منوّر شیخ قدس الله روحه که قبله اقبال و کعبه آمال اهل حال است و جمعیت دین و آثار صفا که تا قیامت
درین مقام ظاهر خواهد شد از آثار آن فیض است حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت
که شبی در شهر سراب در مسجدی که بر در زاویه خواجه افضل است رحمة الله علیه مجلس وجدی منعقد شده
بود و چون شیخ قدس سره بنیاد وجد فرمود زلزله در شهر افتاد که مردم از خانها بیرون
افتادند و آن مردم که در وجد افتاده بودند نظر میکردند بعضی میدیدند که دیوارهای مسجد بتسلسل
موافقت در وجد آمده بودند و قنادیل اینچنین در وجد بودند بعضی میدیدند که روشن شده و مشاعل
اسرار الهی شعله کشیده و از جمله مردمی که بی اختیار از خانه بیرون آمده بودند عورتی بود
که حلال امیر ضیاء الدین قوشچی بود چون از خانه بیرون آمد و لوله و آواز عظیم شنید در پی آن
روان شد و می آمد تا نزدیک زاویه خواجه افضل رسید پرسید که این چه حالتست گفتند که شیخ
صفی الدین است که در وجد است گفت از برای خدا راه دهید تا یک نظر روی مبارکش
به بینم و در دهلیز مسجد آمد در حال که نظرش بر شیخ قدس سره افتاد شیخ را وجد فرونشست

ملازمانی که دأب شیخ را دانسته بودند که چون نامحرمی نظر شیخ کند شیخ بنور ولایت بداند و فرو
نشیند تفحص در و بام کردند آن عورت را در دهلیز دیدند گفتند بیرون رو زن گفت بچه
سبب گفتند که شیخ بنور ولایت دانست که نامحرمی در وی نظر میکند وقت بروی شورا
نیده شد و وجد او فرو نشست آن عورت بیرون آمد و با خود فکر کرد که اگر این وجد نفسانی
بودی بنظر نامحرم زیادت شدی چون فیض اسرار الهی است با نظر نامحرم حرام باشد روزی
دیگر دعوتی ترتیب نمود و مرید شد و حصه از دیه احمدآباد بسراب را بشیخ داد و شیخ بخواجه
افضل داده عنایت فرمود حکایت شیخ صدر الدین دامت برکته فرمود که شبی شیخ قدس سره
در زاویه در وجد بود و آتش حرارت وجد مجموع مردم را چنان گردانیده بود که بی سر و
پای چون ذره در شعاع آفتاب دست و پا می زدند و از قیام شیخ قیامتی در اجتماع مردم ظاهر
شده بود و در هوای این ذوق قندیل که از میان زاویه آویخته بودند در حرکت آمد و در هوا
آمد و میرفت تا عاقبت بند گشاده شد و آن قندیل در میان حلقه افتاد و یک تا نشکست و
یکقطره از روغنش ریخته نشد و نورش نشانده نشد حکایت شیخ صدر الدین قدس سره گفت
و از مشاهیر سخنهاست که یکنوبت شیخ قدس سره در تبریز در جامع عمارت رشیدی روز جمعه
بنماز حاضر شده بود و بعد از نماز مولانا شمس الدین طوطی وعظ میگفت و مجلسی بود که در آن دو
زمانه کم واقع شود زیرا که از سلاطین سلطان بایسنغر و از وزرا غیاث الدین وزیر و از ارباب
دنیا که در آن زمان بودند و ارباب علوم همچو سید برهان الدین عنبری و مولانا فخر الدین جاربردی
و مولانا قطب الدین اخوینی و مولانا عضد الدین شبانکاره و پیشوایان تبریز که هر یکی علامه عالمی
بودند حاضر بودند و جمعی از خلفاء حضرت شیخ که نامور بودند حاضر بودند و مولانا شمس الدین
طوطی آیه مَثَلُ الَّذِینَ اتَّخَذُوا مِنْ دُونِ اللّٰهِ اَوْلِیَاءَ را تفسیری مینمود و میفرمود که اعتماد بر ما دون حق
تعالی کردن انچنانست که اعتماد بر نسج عنکبوت کردن که نه گرما باز دارد و نه سرما و باندک خاشاکی
منهدم و مستهلک چیزی منعدم گردد و از آنجا سخن بجایی رسید و بمرتبه برکشید که خطائی در جان

ایشان

آشیان بیضه نهد و اگر بچه برون بیضه و بیرون آوردن بچه مشغول نگردد و مجرد هوای نفس
قناعت نماید و صاحب خانه از آمد شد او ملول نگردد و چوبی بردارد و آشیان او را خراب
سازد و بیضهای او را از فضای هوای بر تهابط زمین اندازد و بشکند و سعی او هباء منثورا گردد
و اگر آن خطاف بپروردن بیضه و بدر آوردن بچه مشغول شود و بچه را بپرورانده و بکمال رسانید
چون صاحب خانه ملول نگردد و بدان چوب آن آشیان را خراب کند آن بچه از آن آشیان
پرواز گیرد و بر شادروان ایوان سلطان نشیند چون حضرت رازی که بر غیر آن عیان ننمود
بشنود بی اختیار از وی نعره صادر شد که صدای آن تا یکساعت باقی بود و اصحاب دین
و دنیا که حاضر بودند سراسیمه شدند و شیخ از روی وجد بنیاد معارف و حقایق نمود چنانکه
مردم از اطراف زوایای جامع متوجه شدند و از غلو و غلبه و ازدحام خلایق حال مجلس
دگرگون شد خواجه امیر احمد رشیدی چوب برداشت که مردم را از ازدحام منع کند مردم
بروی غلبه کردند و ویرا از زیر پای آوردند جمعی اتفاق کردند و ویرا از زیر پای خلایق
خلاص دادند امیر احمد چوب از دست بینداخت و دستارچه بر چشم نهاد که این آثار قدرت
الهی است نه مجال حشمت و وزیری و پادشاهی جماعت طالبان که از نائره ذوق شیخ شعله
در جان ایشان افتاد و روی مجلس وجد نهاد و بالای مردم می افتادند و خود را در میان مردم
انداختند و از حرارت این گرم روان سید برهان الدین را آتش در جگر افتاد و آب
از دیده بگشاد و سایر موالی چون ویرا اشکبار دیدند هر یک بی اختیار سرشک از چشم می
باریدند و های هوای ارباب سلوک و حیرت اکابر و ملوک بجدی انجامید که در افواه سروران
داستان شد مولانا شمس الدین طوطی بر پایه منبر حیران بماند و مجال نطق و حرکت نداشت
تا چندانکه وجد شیخ آخر شد و مردم بارمیدند پس روی بغیاث الدین وزیر کرد و گفت
اگر خواجه هزار مسجد دیگر بسازد که انچنین مسجدی و مجمعی و انچنین مجلسی که ارباب دین و دنیا حاضر آید
میسر نگردد و اگر من هزار مجلس بگویم که چنین مجلسی که ذوق چنین صاحب دلی بر سانم میسر نشود

ایشان بکل

بس چشم مجلس برین اولی باشد پس غیاث الدین وزیر خوانندهٔ طلبید و خواست که چیزی گویند
تا شیخ را قدس سره حالی شود هرچند خواننده خواند کی نمود شیخ قدس سره را حالی شود
شیخ قدس سره التفات ننمود و بجائی دیگر مشغول بود عاقبت خواجه قطب الدین تبریزی
وجد نمود شیخ را قدس سره خوش آمد و بوی دعا کرد که مرا سبک بار کردانیدی و خاطر
از بند رهانیدی پس روی بغیاث الدین وزیر کرد که چون بازی صیدی دید و غرض بصید
کردن او مشغوف شد و در پی او پرواز کرد و اگر در راه صید دیگر بیند عنان عزیمت از آن
صید نپیچد و بآن دیگر مشغوف نگردد حکایت فرخ خواند گفت روزی شیخ را قدس سره
بیماری طاری شد و آن بیماری هفده یا هجده روز بماند چنانکه قوی جسمانی بضعف رسیده بود
پیوسته می آمدم و راه نمی یافتم و روز هفدهم یا هجدهم بسیار توقف افتاد و مجال نشد و درین
ضجرت از جان تنگ آمدم و باز گردیدم و در خانه از ملامت سر بنهادم که خواب کنم ناگاه
آوازی شنیدم که یکی فرخ فرخ آواز میکرد و کسی دست بر در من نهاد که کسی دست بر من نهاد
که کسی ترا آواز میدهد بیرون رفتم عرب سراج را دیدم که سر و پا برهنه دویده آمده بود
که شیخ چشم مبارک باز کرده ترا طلب کرد من نیز همچنان پای برهنه بدویدم و بخدمت شیخ قدس
سره رسیدم حضرت شیخ قدس از غایت نحافت و مرض حاجی نخجوانی وی را در کنار نشانده بود و جمعی
از مردم شیخ نشسته چون لحظه بگذشت و در من نظر فرمود و مجال تکلم نداشت باشارت فرمود
که چیزی بخوان برخواندم شیخ قدس سره نعره بزد و راست بازنشست و آن مرض از وی
بکلی زایل شد حکایت مولانا عبد الحمید سرشکانی روایت کرد از محمد خواننده شتر ودی که او گفت
که در زاویه شتر ود در حضرت شیخ قدس الله سره چیزی بخواندم چون این بیت خواندم شعر
تو سیمرغی همیشان بر قاف قرب معنی شو چو بومان چند میسازی بمقام خود بویرانه: حضرت
شیخ را وجدی حاصل شد و چون نظر کردم شیخ بر بالای سر من طیران میکرد باب هشتم در کرامات
متنوعه که از حضرت شیخ قدس صادر شده منعقد بر پنج فصل فصل اول در اخبار او از ضمایر مردم حکایت

پیره احمد برنیقی گرمرودی گفت که در دیه برنیق شخصی بود که او را شیخ قلندر میگفتند جمعی قلندران
و درویش نمایان بر وی جمع شده بودند و ملک محمد حسنان وی را مرسوم وقف کرده بود و ایشان
چنانکه دأب ایشان است بخوردن و سماع کردن مشغول میشدند و علی الدوام مواظبت می نمودند
جماعت که صاحب ارادت بودند از دیه ما متوجه زیارت شیخ میشدند و بحضور شیخ می آمدند شیخ قلندر
صلای توجه عزیمت زدند اما پسری داشت احمد نام وی را اصلا زدند و گفتند تو نیز با ما موافقت
کن تا بحضرت شیخ رویم گفت که پدر من شیخ است مرا چه احتیاج بجای دیگر رفتن اگر بحلال خود
گفت که مردم بزیارت شیخ صفی الدین میروند و مرا نیز دعوت میکنند زنش گفت تو نیز برو لیکن
دو نیت میکنم یکی اگر شیخ آنرا از ضمیر ما بگوید پس او برحق باشد احمد گفت کدام است زن گفت
یکی آنکه چون ترا ببیند بگوید که یا شیخ زاده ترا شیخ زاده خواند دوم آنکه از برای من یک
انار بفرستد اگر این کرامات از وی صادر شود و از ضمیر ما خبر دهد او برحق بود پس با این
نیت احمد نیز قدم با ایشان در راه نهاد و با آن جماعت از روی ریا متوجه بحضرت شیخ
ق نمود که جماعت چون جماعت زیارت شیخ کردند شیخ با احمد گفت که شیخ زاده خوش آمدی
حیرت بر احمد افزود و آمد و اعتقاد قوی او زد و چند روز در خدمت شیخ بودند وقت
مراجعت که زیارت و تقبیل انامل مبارک دریافتند و وداع میکردند احمد را از دهشت سخن
انار فراموش شده بود چون وداع کرد و روان شد شیخ قدس الله روحه فرمود که ای شیخ
زاده چرا سخن آن عورت را فراموش کردی چرا پیغام او نمی رسانی و انار نمی ستانی و
اناری بدست او داد و فرمود که در آنساعت که حلال تو انار درخواست کرد که من هم بوی دهم
این انار بر دست داشتم و خواستم بوی دهم از برای او نگاه داشتم تا اکنون بستانی و بوی
رسانی اما پدرت را بگو که شیخی چنین نباشد که بی وضو نماز کنی احمد چون این سخن شنید حالت عجب
بر وی بگردید و با خلاص تمام بخانه مراجعت نمود و احوال تمامی با حلال خود گفت حلالش نیز
معتقد شد لیکن دایم درین فکر می بود که شیخ قدس بنور ولایت سه سخن گفت دو راست آمد و یکی

معلوم نیست باری این سخن کیف ما کان به پدر رسانم پس با پدر خود کفت که شیخ فرمود که شیخی چنین
باشد که بی وضو نماز کذاری شیخ قلندر چون این سخن شنید بر خود بلرزید و از نهیب این پیغام
غفلتش از سر بکردید کفت بلی راست میکوید سه سالست که علت سلس البول دارم و چنان نماز
میکردم و هیچ آفریده را برین اطلاع نیست احمد چون این کرامات بینه مشاهده کرد اعتقادش
راسخ و کارش عالی شد اما چون شیخ قلندر چون غشاء ریب بر قلب داشت اعتبار نکرد
وعناد آورد و ازین کلمات بظاهر متاثر نشد و سخن احمد در و کار نمی شد عاقبت او را احمد
از خانه بیرون کرد **حکایت** پیره احمد برنیقی کرمرودی روایه کرد از مولانا اسمعیل که او کفت
وقتی در اردبیل با حضرت شیخ قدس الله روحه بمسجد جامع میرفتم و جمعی علبه با حضرت شیخ روانه
بودند نظر کردم شیخ قدس سره جامه نفیس پوشیده بود و بر مرکبی کران بها سوار شده
پادشاهانه میرفت در دلم بکذشت که این وضع پادشاهان است نه وضع شیخان آنحضرت
بنور ولایت دریافت در حال روی بمن کرد و فرمود که مولانا این وضع معشوقانست
وضع پادشاهان که چون حق او را دوست دارد او را بباطن و ظاهر بیاراید و از آنش فرماید
که ان الله جمیل یحب الجمال **حکایت** خواجه عبد الملک سرابی زیدت برکته کفت که مولانا عبد الله
بابای سرابی کفت که در حضور شیخ بودم در آن وقت خواجه اخی الدین را رحمة الله علیه عارضه بود
و صاحب فراش بود و شیخ قدس الله روحه بسبب او عظیم متالم بودند در دلم بکذشت که بایستی
که حضرت شیخ ملالت نمی نمودی و با حضرت حق تعالی بکذاشتی در حال شیخ روی با من کرد
و کفت مولانا این فرزندان امانت شیخ زاهد اند قدس الله روحه مرا ملالت و تالم از برای
فرزندان امانت شیخ زاهد است نه آنکه تو فکر میکنی **حکایت** پیره فضیل کفت از پدر خود پیر محمد دادی
شنیدم که نوبتی با شیخ قدس الله سره در کشتی بودم که بحضرت شیخ زاهد میشتافتیم
در شب مرا احتلام واقع شد و بغسل احتیاج افتاد و آب شیخ چنان بود که مرا پیش نماز
اشارت فرمودی درین اندیشه عظیم ملول کشتم چون وقت صبح نزدیک شد با خود

فکر کردم که بهم که در کنار کشتی بآب فرو روم ناکاه شیخ قا فرمود که با در یا کستاخی مکن
و صبر کن که باکنار رویم آنکاه غسل کن که با دریا کستاخی کردن مخاطره باشد **حکایت**
مولانا عبد اللطیف کیسی کفت که مولانا نظام الدین پهلوانی را در دیوان اردبیل ادراری بود در
خود مولانا عبد الرحیم را بحضرت شیخ فرستاد تا شیخ بحکام بکوید که تا ادرار بوی رسانند و حال
آنکه شیخ قدس سره مذمت مال دیوان و طلبه علمی که مباشر آن میکردند و قبول میکردی فرمود
بسخن مولانا عبد الرحیم در حصول ادرار التفاتی و آن مجلس باخر رسید و شیخ قدس سره بر خواست
که از زاویه بیرون رود مولانا عبد الرحیم کفت در دلم بکردید که چونست که ادرار حرامست و مال
کلخواران حلال علی الفور شیخ بدست مبارک اشاره کرد و مرا بخواند و در کوشم کفت فرزند بباید
که بدانی که هرکز مال کلخواران نستانده ام و قبول نکرده ام **حکایت** پیره اسحق که از اولاد شیخ محمود
کلوراقیت رحمة الله علیه کفت نوبتی در بازار بقالان بدکان محمد بقال اردبیلی رفتم که چیزی
بخرم محمد چون مرا بدید برجست و تعظیم کرد که در پی مریدان شیخ بودم نظم در هیات و رنک
عاشقان بویی هست کان بوی مشام عاشقان دریابد ∴ و کفت که چون مولانا عبد العزیز در حق
شیخ قدس سره سخنی میکفت من متردد شدم که او شیخ زاده و دانشمند است شاید که او را بر شیخ
تفضیلی باشد دیشب در خواب دیدم شیخ را قدس سره که دست من بکرفت و در بازار برد و در
صف آهنکران نظر کردم عبد العزیز را دیدم در دکان آهنکران ایستاده و پوست پاره بر سم آهنکران
بسته و آهن پاره بس بزرک بمقدار آهنی که بر در مسجد جامع که بر در جامع اردبیلست در کوره
نهاده و سرخ شده شیخ قدس سره آلت قطع از زیر دامن مبارک خود بیرون آورد و فرمود که
این را پاره کنیم و بر آن آهن زد آن آهن بدو پاره شد و یک نیمه قصد عبد العزیز کرد از بیم کلبتین
از دست بینداخت و بکریخت چون این خواب دیدم بامداد بحضرت شیخ قدس الله روحه آمدم
و شیخ در خلوت نشسته بود چون از بیرون مرا بدید فرمود که تا بدکان آهنکران نبردند اعتقاد
نکردی **حکایت** پیره اسحق کلوراقی کفت که پیره حمزه پرتیقی کفت که نوبتی بحضرت شیخ بودم

سلیمان رئیس سراعون که از دیهای اردبیل درآمد و گستاخ بحضرت شیخ رفت و در گوش
مبارکش سخنی گفت من در دل بگردانیدم که ما تائب و توبه کاریم هرگز حضرت شیخ با ما رفق
و مدارا نمی نماید که با این رئیس منفر باید و ما را چنین مجال نمی دهد چون بوقت مراجعت تبرک
بمردم میداد و روانه میکرد من در آخر زیارت کردم که مراجعت کنم فرمود پیره حمزه که تو
پیر احمد شیمرانی را می شناسی گفتم بلی فرمود که اگر جمله آهنگران شهر تکیها بر سر وی زنند که روی
از این بگردان بگرداند اما با ظالمان رفق و مدارا برای آن میکنم که تا چون حلاوت حلم بشنید ترک
مرارت ظلم کنند حکایت پیره احمد برتقی گفت که در دیه ما پیره بابا نامی بود که بوارادت بود
عزم ارادت حضرت شیخ کرد کسی مبلغ چهار دینار بامانت بوی داد که برسبیل نذر بشیخ رساند
پیره بابا دو دینار رسانید و دو دینار از برای خود باز گرفت بوقت مراجعت که اجازت
خواست که باز گردد شیخ برسبیل تربیت و ارشاد فرمود که فرزند در امانت خیانت نباید
کرد و امانت تمام بباید رسانید بابا بشنید و تغافل کرد و آن دو دینار در میان ننهاد
باز حضرت شیخ قدس سره فرمود فرزند آن دو دینار که از چهار دینار برداشته بیار پیره
بابا دست در کیسه کرد و آن دو دینار در میان نهاد پس در دل خود بگردانید و فکر کرد
که شیخ چون دانست در حال شیخ فرمود که فرزند چه اندیشه میکنی آن دو دینار در اندرون
کیسه تو آواز داد که مرا بخیانت باز گرفته است پیره بابا چون این حال بدید و این راز بشنید
در پای مبارک حضرت شیخ افتاد و چون بدیه رسید در میان جمع در مسجد برپای ایستاد
و این حال را برین منوال شرح داد و تقریر نمود حکایت پیره احمد گفت که از تاج الدین خطیب
برتقی شنیدم که او گفت که نوبت اول که حضرت شیخ بکرمرود آمد جماعت اهالی و قضاة بحضرت
شیخ میرسیدند من بعم زاده خود مولانا نورالدین گفتم که بحضرت شیخ میرویم تو نیز توبه کن
مولانا نورالدین گفت که ما طالب علمیم توبه از چه کنیم لیکن گفت که اگر شیخ کراماتی بنماید توبه کنم گفتم
که چه میخواهی گفت نیت لباس خود کنم و جامه عامیانه درپوشم و بحضور شیخ روم اگر او بدانند

بوقت

و بوقت بیرون آمدن انار بمن دهد دانم که صاحب دلست پس جامه خود را بگردانید و جامه
عامیانه درپوشید چون بحضرت شیخ رسید شیخ را چون چشم بر او افتاد فرمود مولانا اینجا بیا
و پیش خودش خواند و فرمود که ای مولانا چون آشنایی خود را در جامه بیگانگان چرا می‌نمایی فی الحال
در قدم مبارک شیخ افتاد و توبه کرد حکایت اخی امیر علی گفت که با پیره عزالدین رحمة الله علیه صحبت
داشتم و مجالست ورزیدم در خاطر مبارک شیخ از و شایبه غباری هست و پیره عزالدین در قرابا
با من گفته بود که در صحرای قراباغ خانه بسیار بساز که صوفیان و طالبان آنجا آیند چون بحضرت
شیخ رسیدم جهة صحبت پیره عزالدین متوزع خاطر بودم و می ترسیدم که شاید شیخ بجهة صحبت او
با من عتابی کند چون این در دل بگذرانیدم تا که شیخ قدس سره فرمود امیر علی صحبت عزالدین نیکست
فکری مکن لیکن خانه در قراباغ مساز بلکه در جای خانه سراج الدین حیدر چیل بساز حکایت مولانا
شمس الدین امیتوی گفت که چون حضرت شیخ زاهد قدس الله روحه بجوار رحمت ایزدی پیوست
و حضرت شیخ صفی الدین قدس الله روحه بر سجاده ارشاد متمکن شد پدرم مولانا نجم الدین را
با آنحضرت صفای اعتقاد نبود تا آنکه گفت شبی در خواب دیدم که در مقام درجات چند ساخته
بودند و جا و مسند حضرت شیخ صفی الدین ساخته بودند و هر یک بر مسند خود نشسته مرا
انکار زیارت شد که شیخ زاهد در زیر و شیخ صفی الدین بر بالای او نشسته با خود اندیشه کردم
که اکنون مجال اعتراض قوی شد وقت آنست که در حق شیخ صفی الدین تخلیطی کنم و قصد کردم
که زیارت شیخ زاهد را دریابم و چیزی بگویم شیخ زاهد قدس الله مرا بخواند و گفت هان چه میگویی
و بانگشت مسبحه و ابهام مبارک گوش من بگرفت و پیش حضرت صفی الدین کشید و گفت
او بفرمان خدا و اجازه ما اینجا نشسته است چون این خواب دیدم امطار الطاف غبار انکار
از ساحت ضمیر من قدری بنشاند و عزیمت زیارت حضرت شیخ کردم چون بیامدم شیخ قدس
الله سره در دیه کلخوران بود بحضرت شیخ رفتم نشسته بود و استشاد بدزحمتی کرده برخاستم
و تبسم کرد و مرا در کنار گرفت و آهسته با من گفت که تا شیخ زاهد گوش تو نگیرد پیش ما نکشد

وتسلّی نکند کدورت اعتقاد بصفا مبدل نکنی و پیش نیایی و اعتقاد نیاری چون آن دیدم واین
فرّخ خوانده گوید که شب جمعه حضرت شیخ قدّس سرّه در حمام آمد و صلاح خادم در خدمت بود گفت
شیخ آب حوض معتدل است اگر شیخ ساعتی آنجا بنشیند تا راحتی بوجود شریفش رسد مناسبست
شیخ قدّس سرّه او را منع کرد و فرمود که از من فتوی مطلبی با هر کس که در حمام آید در حوض نشیند اگر علما فتوی
باشند و اگر نباشد فتوی از علما بکتاب و کاغذ برند و از مشایخ بعمل میخواهی که از برای عوام العمل
از من فتوی بستانی و چون بیرون آمد و جامه در پوشید فرمود آن پوستین در پس پشت
من نه تا چند رکعت نماز بگذارم و حال آنکه وجود مبارکش بسیار ضعیف بود پوستین بنهاد
و او بنماز مشغول شد و بسیار نماز گزارده و من در دل خود اندیشه کردم که چون وجود مبارکش
ضعف دارد و خسته است چندین زحمت بر خود چرا می نهند درین تهجد گزاردن چون سلام
باز داد روی بمن کرد و گفت فرخ چه فکر میکنی بزرگان دین شب نماز گزارده اند عَلَیکُم بِالقِیَامِ اللَّیلِ فَإنَّهُ
دَأبُ الصَّالِحِینَ ما نیز موافقت ایشان میکنیم **حکایت** سرّه من دلال گفت که حاجی عادل از دهلی و
در سفر بلب رود خانه سفید رود رسید و خروار ابریشم با خود داشت سیلی عظیم آمده بود
و مجال عبور نبود عاجز شد و استعانت بشیخ قدّس سرّه برد و حق تعالی او را خلاصی داد و چون باز بدهلی رسید
دعوتی بساخت و شیخ را قدّس سرّه بخانه برد و در خانهٔ او کنیزک عجوزه بود که کبر سنش بضعف رسیده
بود و به طاقتی انجامیده بود از حضرت شیخ قدّس سرّه در باب آزادی خود التماس شفاعتی کرد چون
حضرت شیخ بنشست بحاجی عادل شفاعت کرد که ویرا آزاد کند حاجی گفت یا شیخ این عجوزه عمدهٔ
خانهٔ منست نتوانم آزاد کرد شیخ قدّس سرّه اشارت کرد تا نزدیک آمد پوشیده با وی گفت
چونست که بر کنار سفید رود در وقت طغیان سیل مدد ما در کار است و در خانه سخن ما قبول نیست
حاجی عادل سر در قدم شیخ نهاد و آن عجوزه را با دو نفر دیگر آزاد کرد **حکایت** شیخ صدر الدین
ادام الله برکاته گفت که نوبتی حضرت شیخ قدّس سرّه از شتاسفی می آمد و حرم با خود داشت
قاضی جمال الدین از دهلی رحمة الله علیه و توکلی اصیلی و نصیر الدین حکیمی باستقبال تا بقدام پیا آمدند

وچون

و چون مراجعت در رکاب شیخ به بر زند رسیدند شیخ قدّس سرّه آنجا نزول فرمود و از آنجا
در گذشت مولانا جمال الدین و توکلی و نصیر رحمه الله با خود گفتند که از آن طرف عمارت و آبادانی
نیست و حضرت شیخ از آبادانی میگذرد و نزول نمی فرماید امشب آنجا در صحرا خواهیم بود
و جا و مقام نباشد و علیق اسپان بدست نیاید و غذای آدم نباشد و مردم و چهار
پایان از دست بروند از این وسوسه و فکر راندند و شیخ قدّس سرّه آن شب در صحرا نزول فرمودند
ناگاه جمعی علیه از صحرانشینان در رسیدند و چادرها و خیمها بیاوردند چندانکه چندی از
برای حرم و اهل شیخ قدّس سرّه مهیا کردند و از برای شیخ و مریدان خیمها زدند و از برای هر یک
از مولانا جمال الدین و توکلی و نصیری خیمها جداگانه زدند و اصحاب آرزوی بریان کردند در
حال جمعی از مریدان در رسیدند از بریان و عسل و روغن و برنج انواع نعمتها آوردند شیخ قدّس سرّه
چون مافی الضمیر خود دانست از برای هر یک آنچه آرزو خواسته بودند بفرستاد و فرمود
که هر که با پیران همراهی کند او را آنچنان فکری نباید کرد که حق تعالی مِن حَیثُ لا یَحتَسِب
رساند و آن شب حق تعالی چندان نعمت و فرستاد که از مجموع مردم زیاده آمد و از آن کسان
که آورده بودند چنانکه از برای چاشت روز دیگر تمامت مردم برداشتند و علیق الاغان
نیز چندان بیاوردند که از مجموع چهارپایان زیادت آمد و مولانا جمال الدین و توکلی و نصیر
حکیمی چون کرامات و مافی الضمیر شیخ را بدیدند بقصور خود معترف شدند و گفتند این همه
اثر کرامات و فضل الهی است و الا اگر پادشاه ابوسعید در نیوقت بدین جا و مقام میرسید هزار
چوب و شکنجه میزد این بدین زودی حاصل نمیشد و این نیست مگر ولایت شیخ و نظر و الطاف الهی
تعالی و تقدس **حکایت** خواجه نظام الدین پسر رکن الدین خواجلوار دهلی گفت که نوبتی جلال
الدین محمود قصرانی که خویش مبارکشاه بود و مولانا رکن الدین هروی و قاضی صفی الدین سیرانی
و سید شمس الدین جهرمی و سید جلندری و قاضی شمس الدین سید کلی روزی چند در خانهٔ من بودند
و چنانکه عادت مردم باشد بسیار نفسی خبرها می گفتند یکی میگفت که بزیارت و حضور شیخ بیا

بروم و بعضی امتناع مینمودند جلال الدین محمود گفت اکنون شیخ را در خواب دیدم بیا بدر رفت
پس بتصمیم عزیمت زیارت کردند اما باتفاق گفتند که هر یک چیزی در خواهیم و بحضور شیخ رویم
اگر هر یک را آن چیز بدهد که خواسته او باشد از جمله کرامات او باشد اما ما از کجا و شیخ از کجا باز
جلال الدین گفت که چیزهای بعید در خواهیم نه چیزهای معهود که تا حضره حاضر باشد پس جلال الدین
محمود گفت که من پیه مشک میخواهم که بمن دهد که با من باشد و ضایع نشود مولانا رکن الدین
هروی گفت که من شانه آبنوس میخواهم سید جهرمی با سید جلندری انار درخواست و حال
آنکه در آن موسم انار متعذر بود قاضی صفی الدین گفت من چیزی میخواهم سهل کرده نان لطیف و عسل
میخواهم پس متوجه خدمت شیخ شدند چون بخدمت حضرت شیخ قرار رسیدند اشاره فرمود
خلیل واحی دلوزی تا سفره آورد و نان لطیف و عسل خوب جماعت چون آن دیدند در یکدیگر
نگریستند و چون سفره برداشتند شیخ قدس سره شانه‌ای بیرون آوردند و فرمود
که در اینجا شانه ایست که لایق من نیست و شانه را بر کشیدند شانه آبنوس بود و با شانه بندی
مشک از شانه دان بر آمد بجلال الدین محمود و مولانا رکن الدین هروی اشارت فرمود که
اینها شمار است هر یکی آنچه میخواهید بردارید و آنچه خواسته بودند برداشتند و چون ساعتی
بنشستند هیچ سخن انار نفرمود ساعتی تعجب نمودند که تمامت کرامات شیخ دیدیم و یکی نه چون برخواستند
که بیرون آیند بوقت تودیع بخادمی اشارت فرمود که یک انار بود از انبار بیاید
و یک انار سخت بزرگ آورد و بآن کس داد که نیت کرده بود و اصحاب چون احوال مشاهده
کردند بغایت معتقد گردیدند **حکایت** مولانا محیی الدین گفت در ولایت خلخال در دیه هرسی
کرد امیر نام کدخدا بود و مال بسیار داشت و از مواشی هزار گوسفند داشت باردبیل آمد که
گوسفندان را بموقان فرستاد بحضرت شیخ قدس الله سره رسید لیکن استحکام قوی
در قواعد عقاید داشت مگر که حضرت شیخ قدس سره بسیار التفات بوی نفرمود چون برفت
با خود گفت که راست گفته اند که هر که چیزی از برای شیخ می آرد بوی التفات میکند و اگر

چیزی

چیزی نمی آرد التفات نمیکند برفت و آن شب بدیه کلخوران بود همان شب یکصد و پنجاه گوسفند
او را گرگ هلاک کرد کرد امیر چون از اثر کم اعتقادی و فکر باطل چنان زیانی دید که در شب واقع
شد بامداد آن باقی گوسفندان را بموقان فرستاد و بحضور شیخ قدس سره آمد شیخ فرمود
که کرد امیر که گفت ترا که هر که چیزی از برای شیخ می آرد بوی التفات میکند و اگر نه ما را
نظر باعتقاد آن شخص است که اعتقاد او را بر آن میدارد و باعث میشود که آن چیزی آورد
و الا مهتری را چه محل و چون آن اندیشی لاجرم چنان دیدی **حکایت** پیره سنخی باغبان گوید که پیره
ابراهیم خلخالی که از دیه کرنج خلخال بود گفت در خلخال طالب علمی بود در علوم ظاهر استعداد فاما
چندان اعتقادی بحضرت شیخ نداشت تا عاقبت دست توفیق گریبان اتابکش گرفت
و طلبش بحضرت شیخ قدس سره کشید و توجه باردبیل کرد و بخدمت شیخ قدس سره رسید و توبه
کند و چون روان شد بگریوه سنجد رسید جذبه اتابکش قوت گرفت که اگر اجل مهلت ندهد و
عمر تا آنجا نکشد و در گذری بی توبه عیبی باشد عظیم و آیه و لیست التوبة للذین یعملون السیئات حتی
اذا حضر احدهم الموت قال انی تبت الآن برخواند پس بر آن گریوه بنشست و یک تا سوسن صحرائی
آنجا رسته بود آن سوسن را بگرفت و گفت این را به نیت دست شیخ میگیرم و توبه میکنم و پیره
ابراهیم را بر آن گواه گرفت و توبه کرد و چون از آنجا باردبیل آمد و بحضور مبارک شیخ آمد و میخواست
که توبه کند شیخ قدس سره فرمود مولانا تو توبه کرده گفت توبه نکرده ام فرمود که در گریوه
بعوض دست ما گرفتی و توبه بکردی سر در قدم شیخ نهاد و تلقین گرفت **حکایت** پیره مقصود الیاسان
که یکی متیقن بود گفت برادرم توبه کار بودم و همه شب بذکر مشغول بود و ما را از خواب میکذاشت
روزی بوی گفتم که شیخ تو فاتحه میدهند تو چندمار از زحمت بی خوابی معذب داری برادرم گفت
اکنون برخیز تا این زمان بخدمت شیخ رویم اگر از این ماجرا من و تو خبر داشته باشد فبها
و الا اجرا توبه کنیم در ساعت روانه شدیم و بحضرت شیخ قدس سره رفتیم نماز شام بود و مؤذن قامت
کرد شیخ قدس الله سره بعبده اللطیف گفت که امامت من خواهم کردن و در پیش ایستاد و مرا

در پهلوی خود وا داشت و نماز گذارد چون از نماز فارغ شد روی با من کرد و فرمود پسر
الیاس فاتحه درست میخوانیم یا نه طاقتم طاق شد و نفاقم وفاق شد در زمان من بنده توبه
کردم حکایت نظام الدین زرگر گفت که حاجی عادل تبه از اردبیلی گفت که نوبتی از اصفهان
می آمدم در دل با خود نذر کردم که چند عدد زرکین و میرزی بحضرت شیخ آورم بر دروازه چون
نزدیک مصلای اردبیل رسیدم بیرون دروازه تغیری بخاطر من آمد که ندهم اتفاقا حرامیان
بر دروازه بودند در مقابله من بایستادند باز در دل بگردانیدم که بنذر وفا کنم و چون
بشهر درآمدم و بر در خانه خواجه کمال رسیدم باز گفتم که ندهم چون بدست بوس حضرت شیخ رسیدم
شیخ گاهی احوال مرا از نیت کردن و فسخ کردن و باز جزم کردن و باز فسخ کردن با من تقریر فرمود از حال
بحال بگردیدم و از آن باور سانیدم و دایم از حضرت شیخ خایف می بودم حکایت مولانا محمد
خلخالی روایت کرد از پدرم مولانا سراج الدین که او گفت بخلوت بودم و شبی واقعه گفته بودم
بحضرت شیخ قدس الله سره بخلوت خود میرفتم شخصی دانه عنب بمن داد بخوردم چون ساعتی بکار خود
مشغول شدم در واقعه دیدم که سرگین خرها و اسپان فرو میرفت ملول شدم و با خود گفتم این با شیخ
چون گویم باز در آن شب احوال چند بدیدم نزد شیخ آمدم و اینها را گفتم خواستم که بروم شیخ
گفت آنکه در زیر بغل پنهان کرده بگو بر خود بلرزیدم و گفتم خداوند چنین و چنین دیدم فرمود لا جرم
عنب خوردن این بار آورد یعنی چنین واقعه پریشان حکایت همچنان مولانا محمد گفت که پدرم
مولانا سراج الدین گفت که وقتی که تبدیل ذکرم شده بود حضرت شیخ اجازه داد و تبدیل ذکرم
شده بود و حضرت شیخ قدس سره اجازه داده و گفت که ذکر ذکر من در رنق بودم و پسرم
محمد شاه در گهواره بود و شب میگریست و من گهواره او را می جنبانیدم یکی یک دو بار
لا اله الا الله گفتم تا او را در خواب کنم بعد از مدتی چون بحضرت شیخ رسیدم و واقعه گفتم فرمود
ای مولانا چرا ذکر کهنی گفتی گفتم خداوندا تو گفته دیگر ذکر نگفته ام فرمود مولانا آن شب که گهواره
پسر می جنبانیدی در ریق شب ذکر نگفتی در پایش افتادم و انصاف دادم حکایت

اخی بدل

اخی بدل خلخالی گفت سه واقعه دیده بودم یکی را پیش پیره یوسف ایلواتقی گفته بودم چون بحضرت
شیخ رسیدم آن دو واقعه را عرضه داشتم شیخ قدس سره خوش جواب فرمود آن دیگر هم
بگفتم شیخ رنگ مبارک متغیر گردانید و جواب نداد گفت این را بکارت رفته است گفتم خداوندا
چگونه فرمود که با کسی دیگر گفته گفتم بلی با پیره یوسف گفته ام حکایت مولانا محمد گفت که پدرم
مولانا سراج گفت که حضرت شیخ قدس سره در بام زاویه بزرگ نشسته بود و در مزاج مبارکش
ضعفی بود و من در خدمتش ایستاده بودم و عصای شیخ در دست گرفته جوانی بیامد و پیش شیخ
ایستاد ناگاه شیخ قدس سره فرمود که مولانا در زمان جنید مگر کسی را در خاطر بگذشت که جنید را گردن
سطبر است جنید گفت از تنگ نظری تست و اگر نه گردن ما در دو کون نگنجد آن جوان چون این بشنید
نعره بزد و بیخود شد شیخ قدس سره برخاست و عصا از من بستد و از بام فرود آمد چون پیش
آن جوان توقف کردم تا با خود آمد سوالش کردم که چه حالت بود گفت مرا در خاطر بگذشت
که گردن شیخ سطبر است شیخ علی الفور جواب من بدین صورت باز گفت حکایت روایت کنند
پیره بابای گرمرودی که او گفت دو سه گاو داشتم که واسطه معیشت من بودند تلف شدند
و بمردند چون بحضرت شیخ قدس سره میرفتم در خاطر آوردم که اگر شیخ را ولایت باز گوید که چهارپایان
من مرده اند چون بخدمت حضرت شیخ رسیدم فرمود که پیره بابا شکر نمیکنی که گاو مرد و صاحبش
نمرد حکایت مولانا تاج الملة والدین محمد شاه اردبیلی المراغی زیدت برکته گفت که در وقتی که خانه
در زاویه شیخ را قدس سره در اردبیل در سن شباب بتحصیل مشغول بودم روزی در وقت غروب
بر در دروازه ایستاده بودم یکی از طالبان گفت چرا ذکر مشغول نمیشوی و تربیت نمیشوی نماز
شام برآمد بجانب زاویه رفتم چون حضرت شیخ قدس سره نماز بگذارد اول سخنی که از کلمات
طیبه فرمود که بعضی طالب علمان را گویند که چرا تربیت نمیشودی طالب علمی که همه روز چیزی میخوانند
امروز چیزی میداند که دی بندانست نه تربیت است چون این سخن از کشف خفایای ضمیر ما بود
دلم متاثر شد روز دیگر همان وقت همان هوس عنان کش دل شد و باز همانجا حاضر شدم شیخ

قدس سره چون نماز شام بگذارد دیغمه فرمود بدین عبارت که طالب علم سر ز رتخته میخواند و مینویسد
اگر نسخه از علم باطن بخواند زبان کند بدانستم که این سخن با من دارد گفتم زبان بدارد و توبه کردم
حکایت مولانا محیی الدین گفت که در ولایت خلخال در دیه کرز طیبی بود مولانا حمزه نام توبتی با جماعت
بحضرت شیخ آمد بدست آن مولانا حمزه مسجد مولانا حاجی نجم الدین اردبیلی در اردبیل معروف بر زرده
رفت و دران مسجد بعضی از طالب علمان خبیث بودند بخت صوفیان مشغول شدند و مولانا
حمزه با ایشان شریک شد چون شب بخفتند مولانا حمزه سقرلاط کبود پوشیده بود که از کسی العارت
خواسته آتش دران سقرلاط افتاد و بسوخت بامداد چون بحضرت شیخ قدس سره آمدند حضرت
فرمود که مولانا الفتنة اشد من الزنا چون غیبه سخت تر از زنا است خبث برادران بباید کرد
مولانا حمزه چون این شنید توبه کرد حکایت خواجه آقا گوید عورتی بود بانو نام طالبه و کار کرده
روزی آتش شوقش زبانه کشید در خاطرش افتاد که حضرت شیخ مرا یاد نمیفرماید بعد از آن سیر پس
بیامد و پاره سبزی و تره جهت حوایج زاویه بیاورد شیخ قدس سره باوی فرمود که با ما درست
بگو که میخواهی که ما ترا یاد آوریم تره و سبزی بی وزن میفروشی ما ترا چون یاد آوریم و این کلام
بیان حال واقعی او بود که شیخ فرمود حکایت مولانا محیی الدین گفت روزی جماعت الاروقیان
بحضرت شیخ می آمدند از آن میان پیره نوشیروان در راه با جماعت الاروقیان گفت امسال
بسیار زحمت کشیده ام از برای نان خریدن و محمود الاروقی گفت از دیه الارق بر خرم
ومعرضان رویم که دیهی است بر ضلع کوه سیلان چون به بندگی شیخ رسیدند روی مبارک
با پیره نوشیروان کرد و گفت پیره نوشیروان سی سال حق تعالی نان داد یکسال که کمتر داد
شکایت کنیم آنگاه روی بمحمود الاروقی کرد که شیر مردان متبرک خود باشند حکایت خواجه
امین الدین گفت که در ایام صبی بسیار در خواب میدیدم که در گورم می نهند و ازین معنی بسیار
می ترسیدم تا روزی بخدمت حضرت شیخ رسیدم اشارت فرمود که امین الدین بالا بیا از
رعایت ادب نمیرفتم مبالغه فرمود بالا رفتم و در دل اندیشه این خواب داشتم ناگاه فرمود

که بابا وقتی که من هم کودک بودم میدیدم که در گورم می نهند و ازین گور دران گورم می نهند
چون ازین اندیشه وضمیر شنیدم ایمن گردیدم حکایت پیره مؤمن گفت وقتی مرا حضرت شیخ قدس
سره فرمود که بغلان جارو و کارگری از برای حصاد غله بیار رفتم و کارگر آوردم در
آمدن هوا گرم بود و من پیاده حرارت در من اثر کرد و تشنه شدم و با خود گفتم چه باشد که شیخ
چیزی خنکی بمن دهد چون بحضرت قدس سره رسیدم بپرسید که کارگر آوردی گفتم بلی مرا پیش
خواند و سه عدد امرود بمن داد و گفت بستان تا تشنگی تو زایل شود و چیزی خنک میخواستی
حکایت مولانا شمس الدین اعمیوتی گفت که از طالب سرابی مقبول الروایه شنیدم
که او از خواجه زکی سرابی روایت کرد که او گفت با جمعی از خواجگان سراب از قراباغ می
آمدیم چون بحوالی اردبیل رسیدیم گفتم که حیف باشد که تا این موضع بیاییم و زیارت و حضور
حضرت شیخ در نیابیم چون باتفاق متوجه حضور مبارک شدیم خواجه عوض سیاه سرابی گفت که ما را
بزیارت شیخ آوردی اگر شیخ صاحب دل باشد از برای ما عسل بیاورد اول پیش من نهد تا من
بدانم که او صاحب دلست چون رفتیم و زیارت کردیم شیخ قدس سره ما را در خلوت برد
و خادمان سفره بیاوردند و بنهادند شیخ بخادم نظر کرد و فرمود که اصحاب از راه رسیده اند
و سیر ناخورده اند عسل بیاورند چون بیاورد فرمود که پیش آن خواجه بنه که او عسل دوست میدارد
حکایت مولانا شمس الدین گفت که از مولانا جبرئیل اردقانی شنیدم که گفت در زمان حضرت
شیخ قدس سره میخواستم که زاویه بنا کنم و در تعیین آن موضع متردد بودم شبی در واقعه دیدم که شیخ
قدس سره آمد و در مقام وجد میکند و ذوق میراند چون از آنحال باز آمدم آن مقام را نشان کردم
و آنجا زاویه بنا کردم بعد از چند سال گر برین معنی بگذشت حضرت شیخ به تبریز میرفت
بیامد و در آنجا نزول فرمود چون شب شد و مردم برفتند و مقام خالی شد شیخ را قدس
سره حالی روی نمود و آنجا که دیده بودم دران موضع در وجد رفت و ذوقی براند چون
آن بدیدم نعره بزدم و بگریستم بعد از آن شیخ فرمود مولانا چرا فریاد میکنی آنچه پیش ازین

بجه سال دیده بودی این زمان حاصل شد فریاد چرا میکنی فریاد مکن حکایت پیر زاهد هریسی
گفت که در دیه هریس بودم و در دیه مذکور طالبی بود سلیم القلب که در کارهای دنیوی
زیادت و توقف و تصرف نداشت نوبتی هشت درم زر داشت نمی دانست که بچه صرف کند
از انجا برخواست و آن هشت درم زر برداشت و باردبیل رفت که بگوید بحضرت شیخ که آن
هشت درم زر را چکند و بچه صرف کند چون روزی چند در زاویه بود و میدانست که این سخن
را در حضرت شیخ چون گوید روزی حضرت شیخ در مواعظ و نصایح بود و ناگاه روی بجماعت کرد
و اشارت بان طالب نفرمود که مار الطالبان باشند که ایشان از در دار دنیا هشت درم
زر باشد و بانفقه رکه خدای شوانند کرد چون شیخ بخلوت رفت ان طالب را بخواند و گفت
بیار ان هشت درم زر را بیرون آورد شیخ فرمود که تو باین نیت آمدی که شیخ بگوید که این
را بچه صرف کنم این را بشیرینی بده و از برای بچه خود جبه و برای او بی داد بده جرب گندم
که بنان عیالان صرف کن حکایت هم روایتست از پیره زاهد هریسی که دانشمندی دعوی
درویشی میکرد روزی در مسجد هریس کلماتی میگفت در اثنای آن میگفت روزی بر خواستم
و بخدمت شیخ رفتم و بخود گفتم که اگر شیخ را ولایتی باشد مرا پیش خواند و احوال من باز پرسد چون
بزاویه حاضر شدم مدت پانزده روز بگذشت و شیخ التفاتی بانکرد و باحوال او نپرداخت
بعد از ان بکلی منکر شدم و بخود گفتم که من بهتر از شیخم که مبالغی طالب علمی دارم و عمل نیک
میکنم و تقوی و ورع دارم چون این بگفتم وقت نماز در آمد در زاویه رفتم و نماز گذاردم
چون از نماز فارغ شدم حضرت شیخ قدس سره بنشست و بکلمات مشغول شد و در میانه
کلمات گفت که تا چند گویی که من بهتر و علم و تقوی و ورع دارم بگذار که تا فردا انجا رویم
انگاه ببین که بهتر است بر خواستم و در پای شیخ افتادم شیخ فرمود که مولانا هیچ شک نیست
که علم نیکوست اما پندار اهل علم بد است حکایت مولانا شمس الدین گفت که مولانا حاجی محمد زاده
گفت روزی در خدمت مولانا نجم الدین سلیمان و پیر فخر الدین با جمعی طالبان میرفتیم بخدمت

شیخ قدس الله سره چون پیره فخر او را مهم دنیوی بود از راه بگردید و در پی ان مهم رفت در
حال چرخ پیش از اسب بیفتاد و پا از رخوت و گم شد و چون باز آمد بخدمت حضرت شیخ قدس سره
بکلمات شریفه مشغول بود روی بمولانا نجم الدین کرده فرمود مولانا هر طالبی که بخدمت شیخ
رود و در میانه بمهم دنیوی مشغول شود چرخ پیش گم شود و بار خوت در راه خدای تعالی بی شیات
حطام دنیوی باید رفتن حکایت مولانا شمس الدین روایت کرد از مولانا حافظ اغمیونی که
نوبتی دانشمندی از شیراز برسم تجارت به تبریز آمد روزی چند مولانا نصیر الدین کلماتی چند
از شیخ با وی بگفت وی گفت من بانها معتقد نشوم تا خود شیخ را در نیابم و امتحان چند نکنم
و بعد از روزی چند بر خواست و بخدمت حضرت شیخ رفت چون مراجعت کرد به تبریز معتقد
شده بود و توبه کرده و تلقین ستده و در کار آمده از وی سوال کردم که سبب توبه چه بود
و شیخ را چون دریافتی گفت چون باردبیل میرفتم سوال چند در ضمیر گرفتم که از شیخ سوال کنم چون
در زاویه رفتم نماز ظهر بود شیخ بیامد و چون نماز بگذارد بنشست و بکلمات طیبات مشغول
شد و در یمین شیخ سیدی نشسته بود جمال الدین نام و در جانب دیگر دو کس دیگر نشسته بودند
و پسیم من بودم شیخ بکلمات شریفه مشغول بود روی مبارک بشیخ جمال الدین کرد و جمعی
از طالبان که حاضر بودند هر بار نعره میزدند و چون من شغف تمام باستماع داشتم و از استماع
باز ماندم منکر آن طالبان شدم و خواستم که از شیخ سوال کنم که این نعره زدن چه معنی دارد هنوز
این کلمات تمام نکرده بودم که شیخ مکرری و این کلمات روزی با من کرد و دست بر دوش من زد
و بخواند چون عشق پیش من شود لابد کنم فریاد ازو این حال مرموز با من بود دیگران شیخ شدم
و اختیارم نماند پس شیخ برخاست و بخلوت رفت و مرا طلب کرد و هر سوالی که در خفایای
خاطر داشتم شیخ جواب آن همه را با من بگفت بی آنکه من سوال کنم حکایت مولانا شمس الدین روایت
میکند از پیره احمد ستروقی و او از فقیه ستروقی که او گفت که نوبتی بخدمت حضرت شیخ بخلوت بودم
روزی بر رفتم تا بخدمت شیخ روم و واقعه بگویم قومی علما از طالبان بر در خلوت شیخ ایستاده

بودند من بخود اندیشه کردم که ایشان پیشتر از من آمده اند تا ایشانرا واقعه گفتیم دیر شود مراجعت
کردم و در خلوت شیخ ایستاده بودند من بخود اندیشه کردم که ایشان پیشتر از من آمده اند
خود در رفتم و مراقب شدم دیدم که دریچه خلوت من کشوده و آفتاب در خلوت من چپ و شمال
ذرات بمثال حیوانات و مورچه دیدم که در آن شعاع آفتاب حرکت میکنند و موج میزدند تا گاه
شیخ را دیدم از در خلوه من در آمد و دست کرد و در میان چندین هزار حیوانات مورچه بگرفت
و بر دست من نهاده و آن مورچه از یک پای لنگ بود و پس گفت ای فقیه محمد کسی که میتواند
تمیز کردن بداند که در میان چندین حیوانات یکی لنگ است بداند که در خلوت طالب چه چیز است
تا او را در خواند و واقعه بشنود و تسلی او کند حکایت مولانا شمس الدین حکایت کرد از شیره عوض
خرقانی که او گفت که بخلوت نشسته بودم و با یاری تجلی میرفت و از حور و قصور و انهار روا(ن) مستحار
بهشت چون بعد از زمانی بخدمت شیخ رفتم و هنوز ننشسته بودند که شیخ قدس سره فرمود فرزند
کسی که در خلوت باشد باید که بخدای تعالی مشغول باشد و دست از حور و قصور و انهار بهشت
بدارد و در پای شیخ افتادم و توبه کردم حکایت روایت از حاجی فخر الدین بوجندی که روزی
در خدمت حضرت شیخ بودم قدس سره و گردونها از برای هیمه رفته بودند و دیر بازگشته
و خادمان شکایت میکردند که در مطبخ هیمه نیست شیخ روی با من کرد که حاجی فخر الدین برو و احوال
گردونها باز دان و زود هیمه را بمطبخ رسان گفتم من میروم و لامان راه ندیده ام گفت
تو برو خدای همراهان تر از پیش تو فرستد روانه شدم و چون از شهر بیرون آمدم راه
نمیدانستم چون اندک راه برفتم دو کس را دیدم که بمن رسیدند پرسیدم که بکجا میروید گفتند
که بآنجا میرویم که شیخ ترا فرستاده است و همراه من شدند و چند آنکه از ایشان می پرسیدم جواب
نمیدادند و نشان نمیدادند که چه کس اند بدانستم که شیخ ایشانرا از غیب فرستاده برفتیم تا بنزدیک
آن دیه و دیدم که گردونها می آمدند و هیمه می آوردند ایشان را با راه آوردم و با خود اندیشه
کردم که چون بآنجا آمدم حیف باشد که دست تهی باز گردم بیست عدد دشنه خریدم بده وزرقان

بردم و هر شنبه یک قفیز گندم سفید فروختم و گندم آب و کشکاب پختم و بخدمت شیخ رسیدم
تبسمی فرمود و گفت حاجی فخر الدین نیک کاری که ترا فرستاده رفتی و دشنه خریدی و بده
و زرقان رفتی و بگندم سپید دادی و تبرز بروی و گندم آب و کشکاب پختی و به طالب علمان
دادی مرد چنین باید که چون باین کار برود چندین کار برآرد حکایت هم روایت از حاجی فخر الدین
بوجندی که در تبریز بیست دینار کتابی بخریدم و بگرمرود بردم تا بفروشم و در راه که میرفتم با خود
گفتم که راس المال چندین است و ربح چندین از ربح این چند گز کتان از برای حضرت شیخ و
مقنعه از برای مخدره اسلام رحمة الله علیها ببرم چون این نیت بکردم و کتان بفروختم چند
گز کتان از برای شیخ برگرفتم و مقنعه جهت حرم و بخدمت شیخ توجه نمودم بدیه خواجه ده نزول افتاد
مردم ده خوشه چند انگور آوردند سخت خوب آن انگورها را در سبدی نهادم جهت شیخ و دو
خربزه دیگر بستدم و از آنجا روان شدم چون بار دیل رسیدم هنوز در شهر نارفته پیره
بابای مراغی را دیدم که بر لب جوی آب وضو ساخته بود و نماز میگذارد چون مرا دید اشارت
کرد پیش وی رفتم و از آن دو خربزه یکی بوی دادم چون بخدمت حضرت شیخ قدس سره رفتم
و شرف زیارت دریافتم تبسمی کرد و فرمود حاجی فخر الدین با درویشان فکر راس المال و ربح
نکنند چیزی از برای شیخ خود قبول کنند و چون نیت کنند در میان راه از دو خربزه
یکی به برادران دهند اما تفاوتی نیست که هرچه از آن ماست از آن مریدان و فرزندان ماست
حکایت هم از حاجی فخر الدین بوجندی روایت است که در ایام طلب علم در تبریز بودم
روزی با مولانا اسعد گشتاسفی و چند کس دیگر از طلبه علم بباغ شوی رفتیم و توت و عسل با خود
برده بودیم چون سفره نهادیم و دست بطعام خوردن کردیم سخن شیخ قدس سره در میان
آوردیم و مولانا اسعد انکار عظیم داشت سخن انکار آغاز کرد من گفتم انکار مکن که شیخ را اطلاع
بر امثال این حکایات می باشد و میداند که چه میگوییم گفت از اینجاست که شما صوفیان همه با این
اعتقاد کافر میشوید بعد از آن هم بده مدید چون بخدمت حضرت شیخ آمدم فرمود که حاجی چرا

صحبت با این کسان میداری که تو عسلشان دینی و طعنه زنند که شما اعتقادی که در حق صوفیان
دارید کافر میشوید در پای شیخ افتادم و گفتم او این سخن با من در تبریز گفت شما را چون معلوم
شد فرمود که ما را مرغی هست که او را جاسوس القلب خوانند آن مرغ از بهر ما این خبرها آورد شعر
مرغیست مرا در آشیان قدسی ؛ کو راست خبر ز حال عرش و کرسی ؛ اسرار جهان نهان بگوش
هوشم گوید اگر مرا سر حالی پرسی حکایت روایتست از اسمعیل سرابی که در زمان حضرت شیخ قدس
سره از سفری آمدم یک شمامه نبات و قوطی شکر از برای شیخ آوردم خواجه سرابی بابا حاجی
نام شخص با من بود و چون بخدمت شیخ قدس سره رفتیم در وقتی که در خلوت میرفتیم بوی دادم
چون شرف زیارت دریافتیم خادم این تبرک از دست بابا حاجی بستد و چنان تعریف
کرد که او آورده است من جدا کردم و خواستم گفتن که من آورده ام و اندک ملالتی عارض
شد چون مردم بدر رفتند شیخ قدس سره مرا پیش خواند و گفت چرا ملولی اگر مردم نمیدانند
که نبات آورد خدای میداند حکایت میره محمد شاه هری گرمرودی گفت وقتی نیم روزی
در مقام خالی بکاری مشغول بودیم ناگاه سه بار آوازی شنیدم که شخصی گفت شیخ آمد ارمین و بسیار
هرچند که نظر کردم کس را ندیدم در دیه آمدم تفحص کردم جماعت گفتند که ما را از آمدن شیخ
خبری نیست روی بصحرا نهادم هیچ خبر نشنیدم تا نماز عصر شد چون نماز بگذاردم آوازه درافتاد
که شیخ قدس سره آمد جماعه باستقبال رفتیم چون بخدمت شیخ رسیدیم و زیارت کردیم عزم
کردم که توبه کنم باز گفتم که با چنین خجالت دست شیخ چگونه بگیرم و چگونه توبه کنم چون این معنی در خاطر من
بگذشت شیخ آواز داد که پیش بیا و اندیشه بخود راه مده رفتم و توبه کردم سه بار دست مبارک
بر کتف من زد و فرمود که مقصود خدا بدهد مقصود من حاصل شد حکایت میره عوض گفت از میره
می شنیدم که شب آدینه شیخ قدس سره بحمام میرفت بخود فکر کردم که شب آدینه است و شیخ
بحمام میرود بایستی که چنین نکند در ساعت شیخ گفت بسم الله الرحمن الرحیم می بس با و از بلند
گفت می درویشان پاک بحمام آمده اند از فکر ناپاک در گذر حکایت میره بهاء الدین صابون فروش

گفت روزی من و میره احمد عم مولف بعد از نماز عصر بخریدیم اندک قصبی و بکنار آب رفتیم و بخوردیم و از آنجا
بزاویه متبرک آمدیم شیخ بکلمات طیبه مشغول بود چون ما اندرون رفتیم شیخ فرمود که طالبی
که بعد از نماز عصر تا نماز شام بگذارد چیزی بخورد اگر قصب باشد و اگر چیزی دیگر نقطه سیاهی
بر دل من افتد که روزگار باید که آن نقطه از دل وی برود این بگفت و برخواست چون کفش
بپوشید روی مبارک با ما کرد و فرمود آن چند قصب با این همه زحمت ارزد
مولانا حاجی سرابی گوید که قاضی منصور سرابی گفت برویم و شیخ زاده قدس سره ببینیم تا چه کس
است و از علم چه میداند چون بخدمت شیخ قدس سره رسیدند فرمود آری آری بامتحان
آمده اید تا ببیند که ما چه میدانیم قاضی منصور چون این شنید نعره بزد و توبه کرد
مولانا علی گوید که روزی حاجی عمو لو بر در خلوت شیخ قدس سره ایستاده بود و شیخ با او گفته
بود که امروز جهت درویشی تا صدقه نستانی کسی را راه مده من بر رفتم و واقعه بگفتم و چیزی ندادم
گفتم این در صاحب دلان است نه در حاکمان چون شب شد در واقعه موشی دیدم دو
روز اتفاق واقعه گفتن نبود در روز سیم رفتم تا واقعه بگویم از آنچه دیده بود هنوز سخن ناگفته
فرمود که در کنده وی تا جایی که موش باشد چیزی نتوان کرد خواجه عبدالملک گفت
که از ابراهیم حداد اردبیلی شنیدم که گفت در واقعه دیدم که شیخ با لشکری عظیم سوار میرفت
و مجموع خلفا و مریدان با شیخ و همه روی بقبله میرفتیم ناگاه همای پیدا شد و مجموع مریدان
و خلفا اسب میدوانیدیم و در زیر سایه همای میشدیم من پیش شیخ ایستادم شیخ قدس سره
فرمود که تو چرا اینقدر در زیر سایه همای نمیروی جواب دادم که همای من تویی من در زیر سایه تو
می آیم چون شیخ این شنید فرمود که پیش من آی پیش رفتم شیخ دست مبارک آورد و مرا بر
داشت و گفت نگاه کن چون نگاه کردم آنچه مطلوب من بود بدیدم چون از آن حال باز آمدم
پیش حضرت شیخ قدس سره رفتم و سلام کردم جواب داد پیش از آنکه من سخن گویم فرمود ابراهیم
در خلوت بیا در خلوت رفتم فرمود که چرا در زیر سایه همای نرفتی گفتم همای من تویی

بغیر از تو تماشی بیند انم فرمود اکنه ترا برگرفت و بمطلوبت رسانید آن صفه حضرت شیخ زاهد بود
قدس الله روحه   خواجه عبید الله گفت که پیره بهاء الدین صابون فروش گفت که مدتی
کار من و عم مولف میر احمد که با هم کرمصاحبت داشتیم در حجاب آمد و هیچ ندانستیم که سبب چیست
و درین حیرت پریشان بودیم بعد از مدتی پیره عز الدین رحمة الله علیه از محمود آباد مکتوب
فرستاده بود در انجا نوشته بود که شما در دکان کله برکله خریده اید و خورده اید شیخ از شما بدین جهة
از شما رنجیده است و کار شما در حجاب آمده می باید که بحضرت شیخ روید و انصاف بدهید تا حجاب
از روی کار شما برخیزد چون واقف گشتیم قریب دو دانگ از شب گذشته بود بدر خلوت
شیخ قدس سره آمدیم و بر در انصاف بایستادیم و دران ساعت بارانی می بارید حاجی علی
خراسانی که خادم حضرت شیخ بود بیامد و گفت که کیست که اینجا انصاف میدهد شیخ میفرماید که
درآیید که باران است چون در خلوت رفتیم فرمود که تا عز الدین از محمود آباد شما را آگاه نکرد اند
شما آگاه نشوید با این همه شما را بخشیدم پس یک گرده نان بما داد و ما هر دو گفتیم باید که آن
گرده را بجهة پیره عز الدین بفرستیم فی الحال شیخ فرمود که شما این را بخورید و نانی دیگر بدست
ما داد که این را بجهة پیره عز الدین بفرستید و چون از حضرت شیخ بیرون آمدیم در حال کار ما
گشوده شد   پیره بهاء الدین صابون فروش گفت که هربار که بواقعه گفتن بحضرت شیخ
در رفتیم حیا و دهشت بر من غالب می شد و در زحمت می بودم یکبار در خاطرم بگذشت که چه
بودی که حضرت شیخ طریقی فرمودی که مرا این زحمت نرسیدی چون این فکر کردم حضرت
شیخ فرمود که بهاء الدین ترا حیا می آید که اینجا آیی و واقعه تقریر کنی من بعد اگر واقعه باشد
بیا و در برابر من بایست تا آن مشکلت حل شود بعد ازین با بهاء الدین بود همچنین میکرد و هر
مشکلی که داشتی در حال محاذی شیخ ایستادی حل شدی   پیره شیروان شاه معزره
دو رگفت در واقعه دیدم که مرا در صد بهشت بردند و مرا در همه بهشت بگردانیدند و آوازی
شنیدم که شیروانشاه فردوسی تویی چون بامداد بحضرت شیخ آمدم شیخ فرمود که شیروانشاه

فردوسی تویی گفتم آنچه شیخ میفرماید چنان باشد شیخ گفت آنچنان باشد که در بهشت شنیدی
حکایت پیره محمود سفره چی گفت شبی در واقعه دیدم که مرا در بهشت عبور بود چون زینت جنان
دیدم میل کردم که فرو آیم ناگاه شیخ را قدس سره را دیدم اما جامه سپاهیانه پوشیده
بانگی بر من زد و طپانچه بر گردنم زد که ای ترا دامن بطلب صانع باش که صنع خود طفیل است چون
بامداد بحضرت شیخ آمدم فرمود که طالب سر بغیر فرود نیارد و سزای آنکس که سر باد دن فرود
آرد آنچنان سیلی بود حکایت هم محمود سفره چی گوید که نوبتی واقعه سگرف دیدم و بخود تصور
کردم که در جهان کسی را این معامله بوده باشد برخواستم و بخدمت حضرت شیخ رفتم چون مرا دید
فرمود که محمود واقعه داری گفتم بلی گفت اول مسلمان شو و آنگاه بگو گفتم چه کرده ام که کافر شده ام
که مرا مسلمان می باید شد فرمود تصور تو کفر است نه معامله در ساعت مرا ازان حال باز آورد
و خود را چنان دیدم که دران حال مسلمان نبوده ام حکایت پیره بهاء الدین صابون فروش
گفت که مدتی از کار ماندم چنانکه از معطلی تنگ شدی که دو دانگ از شب احیا کنم شیخ را نور و کرامات
معلوم شد مرا بخواند و فرمود بهاء الدین این زمان شد از کار و بار ماندهٔ برخیز و بطرف گیلان
سفرکن برخواستم و بفرمان شیخ قدس الله سره بطرف گیلان سفر کردم چون به بشمه رسیدم
مردی دیدم که درختی چند کوچک که در موضعی بود می برید و می سوخت و از انجا در گذشتیم و بمنزل فرود
آمدم و وضو ساختم و دو رکعت نماز گذاردم شیخ را قدس سره دیدم معاینه بیامد و فرمود که بهاء الدین
را باز گرد که ترا این تنبیه بس است که امروز دیدی چون شیخ را معاینه بدیدم بطالب بامداد در راه خواستم
و باز مراجعت کردم و چون بخدمت حضرت شیخ قدس سره رسیدم فرمود بهاء الدین دیدی آن
درختها را که می بریدند و میسوختند گفتم بلی گفت حال طالبان این چنان بود که اگر سالها کار کنند
چون مدتی معطل کردند و از کار باز ایستند و از مادون و ماسوی بهره شود چنانکه آن درختها بریده شده
و قابل بریدن و سوختن شده چون دیدی و دانستی دگر بطال مگرد چون شیخ مد این بگفت بکار
مشغول و بار حال را دیدم که مابتدا ان درختها در اندرون من بیخ زده و شاخ کشیده و شیخ را

دیدم که بیاید و آتشی در انبار زد و در حال تمام بسوخت چنانکه هیچ نماند چون از آن باز آمدم بحضرت
شیخ قدس سره رسیدم چون مرا دید گفت بهاء الدین از شما توجه کردن و از ما اثر غیرت سوختن
واقعه پیره یونس پسر پیره محمد قیا غلوی روایت کرد از پیره محمد داره وری که نوبتی حضرت شیخ مرا در
اشاره فرمود که به تبریز میباید رفتن تردد کردم که زمستان و سرماست بار دیگر اشارت
کرد و بار دیگر فرمود بار سیم اشاره فرمود و دست مبارک بمحاسن فرو کرد و بغیرت چون
چنین دیدم برخاستم و متوجه تبریز شدم و در شهر سراب بخدمت شیخ علی الفور فرمود پیر محمد
تا سه نوبت اشارت نکردیم قبول نکردی گفتم بلی ولیکن آن غیرت چه بود که دست بمحاسن فرو
کردی فرمود بلی که چون اشارت اول و دوم قبول نکردی لاجرم اشارت سیم غیرت خواهد
بود حکایت حاجی اسرائیل شرف آبادی گرمرودی گوید که به بندگی شیخ قدس سره رفتیم
داود نام از اوجان که در مکامین اندرون انکار طریقه شیخ داشت با ما مرافق شد و با ما موا
نیشد گفت اگر شیخ شما را کرامتی باشد چون بزاویه رسیم اول از بهر ما عسل آورد و بعد از آن طعام
ترشی بیاورد و بعد از آن بیان کلمه لا اله الا الله کند که چون این کلمه هم از کلام الله است چرا این
کلمه را تکیه گرفته اند چنانکه مرا تسلی شود چون به بندگی حضرت شیخ رسیدیم حال که بنشستیم فرمود
که اولا از برای مولانا عسل بیاورید و آنگاه آن طعام ترشی که از برای ما پخته اند بیارید آنگه فرمود
مولانا ذکر لا اله الا الله جبرئیل از حق تعالی به پیغمبر صلعم آورد و از وهم چنین گابر عن کابر تا بشیخ ما و ما نیز
همچنین به بندگان حق الله عرضه داشتیم اگر چنان شد که باین کلمه اخلاص دل خود پاک کند تربیت
استاد روشنی ایمانش بیشتر شود و بوقت آخر زبانش گویا بذکر خدا باشد آن شخص چون سخن
بشنید برخواست و در قدم مبارک شیخ افتاد و توبه کرد مرید شد حکایت پیره جلالی گرمرودی
گفت که صوفیان و ملکان گرمرود چون بخدمت حضرت شیخ می رفتند در راه طالبان همدیگر میگفتند
که چون بحضور شیخ رسیم اگر از طرف صوفیان سخنی فرماید در عالم روحانی باشد و اگر از طرف
ملکان گوید در عالم نفسانی باشد چون بشرف حضور رسیدیم شیخ قدس سره روسوی ملکان

کرد و گفت که کلاه بیارید و بر سر ملکان نهید آنها که از شوائب بی اعتقادی در دل میداشتند
با خود فکر کردند که شیخ هنوز باین جانب است شیخ قدس سره در سخن آمد و روی با آن کسان کرد
و فرمود که شبان که بگله رود نان سبک دهد یا گوسفند گفتند سبک بعد از آن فرمود
که نان سبک باید داد تا گوسفندان را نگه دارد حکایت پیره یعقوب روایه کرد از پدر خود
امیر علی که در حضور شیخ قدس سره بودیم در ضمیرم گذشت که از بعض بزرگان ما تقدم مقالات
مسطور است و از بعضی اشعار و غزلیات و از بعضی اسرار شیخ ما را در زمان ما تقدم پیران مقالات
گفته اند و غزل گفته اند و اسرار سفته اند اما این زمان حکمت می گویند حکمت بهتر از آن پیر سیمی و من
یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا حکایت اخی میر میر گفت که در یکی از عمارات تبریز بخدمت دانشمند
رسیدم که اندر صورت اهل التصوف بود در زمان در حضور او نشستم مردی بود خوش صحبت سوال
کردم که از مریدان کیستی گفت مرید شیخ صفی الدین گفتم حضور شیخ کجا یافتی گفت باردبیل بعزم سیاحتی
رفته بودم جامه را تغییر کردم و کلاه دوگوشی سیاه بسر فرو کشیدم و در زاویه سه روز نشستم
بعد از سه روز با یکی از درویشان زاویه میگفتم که من مردی طالب علم و مسافرم و مسکن از سما التقالی
تا نگردانند زین بودم که خادمی بیامد و مرا آواز داد که ترا شیخ میخواند و مرا بخدمت شیخ برد چون
بنشستم و حضرت شیخ در من نظر فرمود و گفت مولانا اول در خانه چراغ می باید افروختن تا خانه روشن
کرد و چون کسی در آید صاحب خانه را ببیند و چون خانه تاریک شود جرم خود را بر دیگری اندازد
در پای شیخ افتادم و توبه کردم سبب ارادت من این حیرت بود در احوال من و بذکر مشغول بودم
و این بسا تفرقه که بجمع مبدل شد حکایت هم اخی میر میر گوید که روزی در شهر سلماس در زاویه پیره
عبد السلام بخدمت پیر یوسف که مشهور بود بازرق پوش رسیدم حکایت کرد که با اتفاق
حاجی داشتدار و مولانا طبیب و حاجی مظفر متوجه زیارت شیخ قدس سره شدیم در راه مولانا طبیب گفت
که من سه امتحان با شیخ دارم اول آنکه پنهان شوم او مرا پیدا کند دوم آنکه در امامت اشاره بمن کند
سیوم آنکه جامه از تن مبارک خود در من پوشاند چون بخدمت حضرت شیخ رسیدیم اصحاب همه

دست مبارک شیخ می بوسیدند مولانا برفت و در پس طاق زاویه نشسته خود را پنهان کرد چون
جماعت از زیارت فارغ گشتند شیخ اندر همه نظر فرمود پس بخادم اشارت کرد که در پس پای آن
طاق دانشمندی نشسته است او را نیز در حضور یاران پیش آور خادم برفت و او را در پیش جمع
آورد بیامد و دست و پای شیخ بوسید و بنشست شیخ اندر زاویه تا وقت شام بنشست چون نماز
شام شد حضرت شیخ اشارت کرد که برخیز و امامت کن چون طبیب پیش تر آمد و دست برداشت
و عقد نماز ببست در ماند و بر خود پیچیدن گرفت و در خاطر بگذشت کین حالت عجب مرا از هیبت
و ولایت شیخ است پس دست خود را بدوش چپ طبیب فرود آورد و فاتحه اش یاد آمد نماز بگذارد
چون از نماز فارغ شد در پای شیخ افتاد پس شیخ از تن مبارک خود جبّه برکند و با و در پوشانید
حکایت هم اخی میر میر روایت کرد از استاد حسن خیّاط تبریزی که در آنوقت که نو توبه بودم
و بدست حضرت شیخ توبه کردم ناگاه مرا عزیمت سفری پیش آمد از حضرت استجازه کردم
فرمود که بر سر توبه باش و از لقمهٔ حرام خود را نگاه دار اتفاق افتاد که آنجا زرگری بود مرا بخانهٔ
خود برد و جامه دوختن فرمود و سفره پیش من آورد و من دست بآن دراز کردم از آنجا دو سه
لقمه بخوردم در آن خانه اندر خواب رفتم شیخ را دیدم که بیامد و گفت از سر حدت که بگیر بدین
سنگ را که مرا خورده است تا انگشتش را بدریم من از ترس از خواب بیدار شدم و از آنجا که بودم
سر و پا برهنه میدویدم تا بحضرت شیخ رسیدم پاهایم پاره پاره گشته بود چون نظر شیخ بمن
افتاد فرمود آری بالا نکو رفتی و لقمهٔ حرام خوردی حکایت محمود پسر زین الدین میگوید
که فقیه سلیمان برامسی گفت که بامتحان شیخ رفتم بدیه ترک شیخ قدّس سرّه از ترک بیرون آمد جماعت
کندوان استقبال کردند و بریان و نعمتهای بسیار پیش آوردند مرا در خاطر بگردید که اگر شیخ یکی ازین
بریانها بدست بمن دهد و گوید که فقیه سلیمان این را بخانه بر جهت عیالان من بیقین دانم که او صاحب
دلست در حال شیخ فرمود خادم را که بریانی درست بفقیه سلیمان بده تا بهر عیال بخانه برد مرا انکار
بدل باعتقاد مبدّل شد حکایت پسر عوض گوید که نوبتی با جماعت دیهی بزاویه شیخ میرفتیم جماعت

در راه میگفتند که اگر شیخ با عسل پلاو بدهد مرشد بحق باشد چون در زاویه متبرکه رفتیم خادم را اشارت
فرمود که از بهر ما پلاو و عسل و ماهی آور حکایت پسر امین الدین گوید که حاجی اسمعیل گرزی گفت که
در باغ مدتی خلوتی ساختم و ریاضتی عظیم کشیدم و با خود اندیشه کردم که این کار که من کرده ام کسی
نکرده است چون بحضرت شیخ رسیدم در زاویه از هر نوع کلمات میفرمود من قبول نمی کردم که من
لایق این سخن نیستم ناگاه روی مبارک با من کرد و گفت حاجی اسمعیل برو و خود را بفروش جدا از
خار و ذلیل کرد اند آب چشمه برگیر آب از جوی برگیر که چند اگر برداری نه زیاده شود و نه نقصان
یعنی تو هم کار کن و هم کار بین چون این شنیدم گفتم الله اکبر با چنین کسی چون زندگانی کنم که من در کرده
باشم و او در اندر دیل آنچه در ضمیر من بگردد او آنجا بداند حکایت پسره محمود گفت وقتی برادرم مولانا
زین الدین منکر بود و از سورلق برفت و بحضرت شیخ قدّس سرّه رسیدیم و شیخ را عصایی در دست
بود چون نظر مولانا زین الدین بر آن عصا افتاد در ضمیر بگردانید که چه بودی که اگر شیخ آن عصا
بمن دادی در حال شیخ قدّس سرّه روی بمولانا زین الدین کرد و فرمود مولانا این عصا را
بستان تا وقتی که بر منبر روی در دست تو باشد چون این کرامت دید انکارش باقرار مبدل شد
چنانکه در حالت نقل از دنیا گفت ای جماعت برخیزید که شیخ قدّس سرّه آمده بعیادت من وصیت
کرد که ای جماعت روی از اعتقاد من بگردانید که من پیشتر انکار بد داشتم شکر بدانستم که این طریق
است و اکنون مدد من می کند حکایت پسره شروانشاه گرمرودی گوید بطرف اردبیل میرفتیم
طالشی را دیدم با جوقی خوانندگان که می آمدند گفتم از کجا می آیید گفتند از اردبیل گفتم شیخ قدّس سرّه
رسید گفتند بلی ما چون بحضرت می رفتیم در راه گفتیم که ما برویم و پارسی بگوییم و شیخ را در حرکت
آوریم چون در زاویه رفتیم و آغاز کردند و چیزی می گفتند شیخ بیک جانب میل فرمود و کنج بهشت
در حال حالتی پیدا شد که مانند اشتیم که زاویه فرود آمد و درختها در هم شکست از آن ترس و بیم بیرون
دویدیم چون زمانی برآمد نظر کردیم زاویه برجای خود بود نه درخت شکسته بود و نه هیچ حادثه حیرت
آوردیم و باز بحضرت شیخ رفتیم شیخ در نظر ما فرمود و گفت بدعوی ما آمده بودید که ما شیخ را در حرکت

آوریم یکبار که به پهلو میل کردم حال شما اینچنین شد اگر حرکت میکردیم حال چه میشد **حکایت** پیره سیف
الدین ترکی گوید که چون بخدمت حضرت شیخ رسیدیم من گفتم که اگر شیخ مرشد بر حقیقت است پیش از همه مرا
بگیرد چون بر فتیم هشتاد کس بودیم و شیخ قدس سره در زاویه متبرکه نشسته بود دست شخصی
بگرفتند و پیش بردند فرمود که فلان پیش آی پیش رفتم و پیشتر دست مبارک بمن داد دست مبارکش
بگرفتم و توبه کردم فرمود که پیره سیف الدین هنوز هرچه خواهی هست **حکایت** پیره معصود گنده
وانی گوید که از پیره خود پیره الیاس شنیدم که گفت که چون بخدمت شیخ قدس سره رفتم بعد از مراجعت
نیز دنگ کند وان رسیدم در میره احمد شاه نامی بود معروف بلاغری که رباخوار بود آن احمد شاه
با خود گفت که اگر شیخ سیبی بردارد و اشارت فرماید که این را با احمد شاه لاغری دهید من رباخوردن
ترک کنم در حال شیخ قدس سره سیبی برداشت و بخادمی اشارت فرمود که این را با احمد شاه لاغری بده و بگو که
تا از آن معامله باطل ترک کند و باز گردد احمد شاه لاغری چون این دید حال بروی بگردید برخواست
و توبه کرد و حال او نیک شد **حکایت** پیره خواجه بزرگ گوید که از مولانا محمد خطیب بلخی شنیدم
که گفت من منکر این طایفه بودم شبی شیخ را در واقعه دیدم که در آمد و فرمود مولانا برخیز که
با مسجد رویم برخواستم و در پس افتادم و میرفتم و در راه بجایی رسیدم که از آن طرف مغاکی
دیدم که مهاوی آن با جهنم رسیده بود و تا هاویه کشیده چون بدان مقام هولناک رسیدم
عظیم بترسیدم و از بیم آن سراسیمه و متحیر گردیدم شیخ فرمود برو نمی توانستم رفت شیخ فرمود
مولانا محمد بگذر در آن حالت صعب و فروماندگی دست بر روی خود زدم و از خواب در آمدم
برخواستم و بار دیگر در خدمت حضرت شیخ قدس سره آمدم چون از در خلوت در رفتم حالی
که نظر مبارکش بر من افتاد فرمود که مولانا محمد تا در تنگنای دوزخ نیفتادی پیش ما نیامدی اگر راه بر
چرا راه مسجد نبردی تا بچشم خود طالب علمان نمی بینند یا باور نمی کنند **حکایت** پیره اسمعیل گوید
که با برادر خود از موقان می آمدیم چون باردبیل رسیدیم در خاطرم بگذشت که اگر ما برویم بر در زاویه
اگر شیخ بر سر فلان سنگ ایستاده باشد و اشاره فرماید بخادم که تا مرا هریسه دهد شخصی

برحق باشد چون بر در زاویه شیخ رسیدیم شیخ را دیدم بر آن سنگ ایستاده و چون شرف
دستبوس دریافتیم فرمود خوش آمدید بعد از آن فرمود تا خادم را بخواندند و بخادم فرمود
برو و این جماعت را هریسه بده که از درویشان هریسه خواسته اند **حکایت** مولانا عبد الحمید
گوید که جماعتی از خشترود التماس کردند که باتفاق بحضرت شیخ قدس سره کردند و اتبار علی کاو
که تقلید دری که از دیههای اردبیل است بزرگ آن طایفه بودند و ایشان جامه صوف کبود جهة
شیخ ترتیب کرده بودند چون در نظر حضرت شیخ آوردند شیخ قبول فرمود اما نپوشید آن
جماعت خاطر گران شدند حال نظر فرمود و گفت فردا روز آدینه است چون بمسجد جامع رویم
بپوشیم چون روز دیگر بمسجد رفت و بوقت خروج از مسجد جامع پسران علی کاو و جمعی انبوه
از وضیع و شریف و شهری و غریب بر در مسجد حاضر بودند که شیخ سوار میشد بعادت معهود
چون نظر کردم شیخ جامه صوف سپید پوشیده بود و در میان ما و شیخ در ازدحام خلق قریب
هزار آدمی بود آن جماعت بمن گفتند فلان خاطر ما شکسته شد که شیخ بازجامه نپوشید
التفات نفرموده است من نیز از آن معنی منفعل شدم ناگاه شیخ قدس سره از سر اکرام جهت
دست مبارک برداشت و آستین فرجی کبود را از زیر فرجی سپید بیرون کرد و از دور بما
نمود چنانکه آن جماعت همه بدیدند و تسلی ایشان حاصل شد و خوشدل گشتند **حکایت** مولانا
ابن حاجب گوید که روزی با پدر خود در خانه نشسته بودم و فرزندان جمع بودند ناگاه دیوار
خانه فرو آید بر سر عورت بجنبید و سقف خانه در حرکت آمد عظیم بترسیدم و پدر را گفتم باری
تو بزاویه شیخ برو که اگر سقف خانه فرود آید بر سر عورات فرود آید و تو بسلامت بمانی
پیره احمد بزاویه رفت حالی که نماز صبح بگذارد باز بخانه آمد و ما را بشارت داد که خانه را خللی
نخواهد بود و تشویش مکشید گفتم چون میدانی گفت بزاویه رفتم و عظیم مقبوض شده بودم و نماز صبح با شیخ
بگذاردم شیخ روی مبارک با جماعت کرد و مرا پیش خواند و حال آنکه دأب شیخ چنان بود که
چون نماز گزاردی تا چاشت با کسی سخن نگفتی با من گفت پیره احمد تشویش مکش و ملالت از

خاطر بد بر کن که آن خانهٔ فقر و دنیا بد چند دکر از آثار شکافته شد برخیز و این خبر بفرزندان برسان
که ایشان می ترسند حکایت هم قاضی ابن حاجب گفت که چند وقت که مراتب میگرفت پدرم
ریسمان بدست پیره خلیل داد که نزد حضرت شیخ بر تا نفس مبارک بدین ریسمان دمد تا پسرم
خدای صحتی دهد پیره خلیل آن را بخدمت حضرت شیخ آورد شیخ قدّه از دست او بستد و نفسی بر آن
دمید امّا نظر بر روی پیره خلیل نکرد پیره آن ریسمان را پیش پدرم آورد و گفت شیخ این
ریسمان را از من بستد و نفس بر آن انداخت و باز با من داد امّا متنفر بود و نظر بمن نفرمود ندانم
که سبب چه بود پدرم گفت چون بخدمت حضرت شیخ رسیدم مرا پیش خواند و فرمود پیره احمد
پسر ترا باشد و ریسمان خلیل آورد پدرم گفت پسرم در میان طلبهٔ علم باشد پرسیدم که از
ترک ادب او بر خاطر مبارک شیخ ثقلی باشد خواستم که پوشیده دارم فرمود پیره احمد وقتی
که جوان بودم احوال تو می دانستم اکنون که پیرم احوال پسرت ندانم حکایت پیره خلیل اموی
گفت که وقتی پدرم با چهار کس بخدمت شیخ می آمدند با هم گفتند که اگر شیخ را کراماتی باشد در حال
بما دوشاب بدهد چون بخدمت حضرت شیخ رسیدم خادم ما را گفت طالبا را بجای مناسب
فرود آور و بیرون رفت و باز آمد و عقیده آورد و گفت اگر شیخ فرمود مرید از امراد
بدهید تا بی مراد از پیش درویشان نروند و این عقیده فرستاد حکایت مولانا سلیمان
برانقی گفت روزی حاجی مسواک بارادت از برای شیخ آورده و در راه نیت کرده بود که اگر شیخ را
ولایتی باشد این مسواک را بکسی نه دهد در حال خواجه محیی الدین سقاه الله من تسنیم النعیم در آمد و گفت بابا
این مسواک بمن ده شیخ در جواب فرمود که بابا حاجی در راه نیت کرده است که شیخ این مسواک بکسی
نه دهد آن حاجی در حال توبه کرد و مرید شد حکایت مولانا سلیمان گفت که نوبتی توبه کاران از اردبیل
مراجعت کردند شیخ قدس سره فرمود بخادم برو و هر یکی را گرده نان بده خادم هر یک را
گرده بداد که بر سبیل تبرک بخانه برند شخصی گفت مرا دو زن است گفت بلی دو گرده آنجا نهاده
ام برو و یک گرده دیگر از آنجا بردار او برفت و گرده برگرفت حکایت مولانا احمد و مولانا

ابراهیم تبریزی سرابی گوید که نوبتی ما بکار باردبیل آمدیم که بحضور شیخ آمدیم ما را در زاویه
فرود آوردند و نان و گندم و آب آوردند بخوردیم ناگاه ترک چند فرود آمدند از بهر
ایشان عسل سپید و نان آوردند چون آن را دیدیم انکار زیادت شد گفتیم برخیزید تا برویم که اینجا
چیزی نیست عاقبت آن شب آنجا بودیم بامداد برخواستیم و روانه شدیم روزی بود خوش
و آفتاب رخشان در حال که از شهر بیرون آمدیم ابری و برقی و رعدی در آمد و باران سخت
باریدن گرفت و سیل از هر طرف روان شد و از هیچ طرف مجال گذشتن نه گفتیم این همه از
کرامات شیخ است باز گردیم و شیخ را دریابیم بیامدیم و باز در زاویه رفتیم نماز عصر بود شیخ ره
بیامد و نماز بگزارد و بنشست و روی مبارک با مردم کرد و گفت جماعتی مردم آمده اند و منکر
اند چون اینجا آمدند منکر تر شدند که از بهر ما نان و عسل سپید نیاوردند چون این شنیدیم
برخواستیم و در دست و پای مبارکش افتادیم باز شیخ قدّه فرمود که شما دانسته اند و دیده
اید تا آب بسیار و سیل و برق و رعد نه دیدید باز نگردیدید باز در پای شیخ افتادیم و زبان
بعذر بگشادیم و از سر خلوص اعتقاد توبه کردیم حکایت مولانا بدیع الدین محمود قاضی اردبیل
که از جملهٔ افاضل اردبیل است گفت نوبتی مرافق حضرت شیخ قدس سره بودم و بدیه میرفتم
و قطعه در مدح او گفته بودم غرض آن میخواستم بخود فکری کردم که این زمان وقت دیگر
خوشست باز گفتم مجلس دیگر ازین بهتر شود چند بارم این عزم و این سخن بر خاطر گذشت شیخ قده
ناگه گفت که تا کی در فکر آن باشی که این قطعه بخوانم حالا بخوان تا بشنوم خواند حکایت حاجی ابراهیم
ادیب کلخوارانی از پدر خود مولانا نجیب الدین رحمة الله علیه روایت کرد که نوبتی در حضور
شیخ قدّه نشسته بودم دو کس در آمدند که شریک هم بودند یکی از ایشان چیزی از میان برداشته
بود و برده شخصی را در آوردند که این مرد مبلغی از وجوه از ما بدزدی برده است و هیچ نمیدهد
زمانی در ایشان نظر کرد و تبسم کرد بعد از آن رو با یکی از ایشان کرد و فرمود اگر شریک
تو میداند که این شخص را به بهتان گرفته است تو خود میدانی که بهتان است برخیز و آنچه برگرفته

از نصیب شریک بوی باز ده آن کس بلرزه در آمد و سر در پای حضرت شیخ نهاد و توبه کرد
ادیب حاجی ابراهیم روایت کرد که پیره نام اردبیلی روایت کرد که نوبتی در حالت جنابت
میخواستم که بحمام روم تا غسل کنم و در راه رفیقی چند با من افتادند و گفتند که بحضرت شیخ
قدس سره میرویم تو هم موافقت کن من نیز با ایشان موافقت کردم و بحضرت شیخ رفتیم
و بنشستیم جماعت بسیار جمع شدند شیخ فرمود چون اصحاب جمع شدند کلام الله بیارید تا ختم
بکنیم من در اندیشه بودم که تدبیر و چارهٔ من چه باشد که جنب قرآن خواندن از ادب نیست
و بیرون رفتن وحشت تا خود گفتم اولی آنست که بنشینم و چیزی بخوانم بنشستم و با مردم
بخواندن کلام الله مشغول شدم شیخ با غضب روی بمن کرد و گفت گیرم که قرآن نمی خوانی
نمیشنوی لرزه بر من افتاد لرزان لرزان برخاستم و بیرون رفتم و غسل کردم حکایت
حاجی ابراهیم روایت کرد از ساربان نامی کلخوارانی که بر سر راه دجوالی علّه خندق میزدم سواری
آنجا رسید و دینار چند با وی بود بندش گشاده شد و پراکنده گشت از اسب فرود آمد
و برچید من نیز رفتم که برچینم و حال آنکه پای بر درم نهادم و در خاک پنهان میکردم که تا چون
او برود من برگیرم چون او برفت طلب کردم و نیافتم و مدتی ازین برآمد تا روزی بخدمت
حضرت شیخ رفتم و عمارت میفرمود و مردم در گل کاری بودند الحال که رسیدم شیخ در من
نظر کرد و فرمود پا بر سر درم میتوانی نهاد و در خاک پنهان کرد در گل نمیتوانی نهاد در
گل نه که سزای او چوبست حکایت ملا عیسی نام سبرینی از ولایت اردبیل گفت که چیزی چند یافتم
که جای پنهان کرده بودند بعضی برداشتم و ببردم و بعضی در ضمیر داشتم که آن باقی هم
ببرم درین حال بحضرت شیخ اتفاق افتاد جمعی مردم آمده بودند و توبه میکردند مرا نیز رغبت
افتاد که توبه کنم برخاستم و در پیش شیخ رفتم دست حضرت شیخ بگرفتم در من نظر فرمود و گفت
توبه میکنی گفتم بلی فرمود که باید که این چیزها را بیاری و آنرا که آورده بازبس بری چون
این حال پوشیدهٔ خود استماع نمودم از خود بیخود شدم چنانکه در آن بیخودی از نظر شیخم برداشتند

و من خبر نداشتم حکایت مولانا حاجی حسن بریسی که از ولایت دار المرز از دیلمست روایت
کرد از پدر خود مولانا زین الدین خلیل که او گفت روزی در مسجد نشسته بودم جماعتی از در درآمدند
و گفتند پیره بابا مرید شیخ قدس سره آمده و او را باعزاز تلقی کردند و در خاطر من بگردید
که چون شیخ او تحصیل نکرده باشد مرید او چه داند چون شب بخفتم پدر خود مولانا بدر الدین را
در خواب دیدم که مرا گفت که درین مرد طعنه مزن که بغیر از ظاهر نسبی تو چیزی دیگر است
و اگر در وی تردّدی و باور نمیکنی برخیز و در آخر کتاب مهذّب نظری کن که چیزی نوشته ام
چون بیدار شدم برخاستم و کتاب مهذّب برداشتم دیدم که نوشته بود که نقاشان
چین صفه را نقش میکردند و رومیان صفهٔ دیگر که محاذی آن بود مصقول میکردانیدند
و پرده در میان حجاب بود از صنعت یکدیگر غافل بودند چون پرده برداشتند نقوش
صفهٔ چینیان در صفهٔ صیقل زده رومیان متشکّل شد با خود گفتم که اشارهٔ پدرم باین معنی است
که نقوش علومی که دیگران از اوراق در خاطر گرفته اند در آینهٔ مصقول دل پاک او روشن
و منقش است همان ساعت متوجه حضور مبارک شیخ آمدم در حال که از در درآمدم شیخ تبسمی
فرمود و گفت مولانا زین الدین اگر مولانا بدر الدین را در خواب نمیدیدی تو پیش ما نمی آمدی
چون حال با فی الضمیر خود دیدم توبه کردم حکایت آورده اند که روزی قاضی حسن و فقیه یوسف
کرمرودی بحضرت شیخ آمدند چون بزاویهٔ متبرّکه آمدند شب اول فقیه یوسف کرمرودی در واقعه
دید که پای خود بر بالای نام خدای تعالی و رسول می نهد از ترس بیدار شدم و مضطرب بودم
چون بخدمت حضرت شیخ آمدم علی الفور شیخ نظر فرمود و گفت مولانا روا باشد که زر در موزه
گیری و در زیر پای نهی و پا بر روی نام خدا و رسول نهی و شب موزه از پای بیرون
نکنی نه در خواب آنچنان بینی حکایت پیره شرف الدین میانجی روایت کرد از پیره محمّد داود
دی که شیخ قدس سره بمن اشاره فرمود که برو و در دار و بخلوت بنشین و جماعت را تربیت
کن من بیامدم اما متردد بودم دگرباره عزم کردم که بگیلان روم بخاندان حضرت

شیخ زاهد رحمة الله علیه در واقعه دیدم که بسیار گوسفندی بی شبان در صحرا میگردید متفکر شدم
که چندین گوسفند بی شبان چگونه می گردند چون بخدمت شیخ آمدم بلفظ مبارک فرمود پیره
محمد بروآن گوسفند از اشبانی کن ونگهدار که گرگ نخورد و دزد نبرد احتیاج آن نیست
که بگیلان روی چون از اندرون من خبر داد با من آن تردد زایل شد حکایت ناصر سلاح اردبیلی
گفت که نوبتی جنازه از دروازه نوار اردبیل بیرون می آوردند و نزدیک مزار گنجه
بکول که از مزارات اردبیل است شیخ قدس سره بر استری نشسته بانتظار جنازه ایستاده
بود تا نماز گذارد و من با حاجی جلال سلاخ اردبیلی گفتم که شیخ بر استر نشسته است و عرق استر
بجانب شیخ رسید نماز در آن چون توان کرد چون بخدمت شیخ رفتیم فرمود که عرق استر
در از گوش و آب دهان ایشان مادام که زنده اند پاکست حکایت شیخ حیدر الدین ادام الله
برکاته روایت کرد از خواجه منصور که نوبتی اکابر گرمان از علما و حکام و خواجگان بتعصب و عداوه
همدگر قصد اردو کردند و باردبیل آمدند که بقراباغ رفته باردو روند چون نزدیک
اردبیل رسیدند با همدگر گفتند که چون شهر شیخ صفی الدین قدس سره که زیارت او واجب
باشد مشرف شدن باز با خود فکر کردند که اگر او را ولایتی باشد حالة الملاقات با ما سخن
صلح اکابر با همدگر آغاز کند و ما را صلح دهد و ماحضر عسل پیش آرد چون بحضور مبارک شیخ آمدند
اول بهتر کلمات صلح فرمودند و گفت موالی و خواجگان از راه دور رانده و بجای خطرناک میروند
وقصد خرابی یکدیگر کنند که در دین و دنیا فایده ندارد از سر صلح بروید تا خدای تعالی مصالح
شما را بالخیر ساخته گرداند و ایشان را صلح داد چون ما فی الضمیر خود شنیدند و دیدند در قدم
شیخ افتادند آنگاه حضرت شیخ سفره طلبید و فرمود که چون صلح کردید شربتی نیز بخورید چون
هر دو ضمیر خود مشاهده کردند اعتقاد تمام آوردند و از سر صلح باردو رفتند و مصالح
ایشان بزودی ساخته شد و از سر موافقت مراجعت کردند بمنزل خود حکایت مولانا تاج
الدین عوض شاه خطیب اوجان گفت از عم خود شنیدم که گفت بحضرت شیخ قدس سره رفتیم شیخ بیرون

امده وطاقیه

امد وطاقیه در دست داشت در دلم بگردید که چه بودی که این طاقیه بمن دادی ناگاه نظر مبارک
شیخ بر من افتاد و فرمود که خطیب بیا و آن طاقیه بر سر من نهاد و حال آنکه هیچکس تعریف من
بسیادت و خطابت نکرده بود چون در یک کلمه دو کرامات دیدم در قدم مبارکش افتادم
و آن طاقیه از برای تبرک نگاه داشته ام حکایت خواجه حاجی توکلی اردبیلی گفت که با سید
شرف الدین وسرخه عوض وشمس نجار نشسته بودیم و عوض و سرخه وفقها سخن مشایخ
میگفت در میان ما بحثی چند برفت چون بوقت واقعه گفتن بحضرت شیخ قدس سره رسیدم در حال
که نظر کرد فرمود که آری از پس دیوار سخنها میگویند میدانسته که دو شناگر که در وقت
شنا یکدیگر را بگیرند هر دو هلاک شوند ازین سخن هر دو بترسیدند چون باز بعوض رسیدم
باصحاب گفتم شیخ از احوال ماجرای ما با من چنین گفت بر سبیل زجر عوض گفت با من نیز در محل
واقعه بزجر فرمود اگر دو شیشه بر هم زنند لاجرم هر دو بشکنند حکایت پیره یعقوب اجی
که خلیفه زاده است روایت کرد از پدر خود امیر علی که شیخ را قدس سره گندوی عسل
پیش وی بود که محافظت میکرد در گرمرود روزی عسل از آن گندو بیرون گرفته بود و دل او
آغشته خواست که انگشت بلیسد باز با خود گفت که بی دستوری شیخ روا نباشد باز با خود گفت
که شیخ قدس سره پدر است یعنی پدر طریقت چه باشد اگر فرزندان مقدار از پدر تصرف نماید و انگشت
که آغشته بود بلیسد چون باردبیل بحضرت شیخ قدس سره آمد شیخ بوی گفت که امیر علی اگر پسر در مال
پدر تصرف کند روا نباشد و چون سر ضمیر خود که در خاطر گردانیده بود شنیدم در قدم
مبارک شیخ افتادم حکایت علی رومی چلبی گفت شبی در خواجه ده گرمرود در گوشه مسجدی
نشسته بودم و زحمت مرض قوی بودم دو جوان ذاکر در آمدند که احیا شب کنند و بذکر
مشغول شدند من از سر زحمت که طاقت نداشتم از ایشان آن التماس کردم که احیای
شب جای دیگر کنند بذکر مشغول شدم و من مستقبل قبله شدم در خواب شیخ را قدس سره دیدم
عصا در دست و نعلین در پای من پیش رفتم و زیارت کردم شیخ قدری نان و تره بمن داد

ومن آنرا تأویل کردم چون از خواب درآمدم آن مرض از من بکلی زایل شده بود و از آنجا
باردبیل آمدم دیدم جنازه بر مصلی نهاده و حضرت شیخ ایستاده که نماز کذارد در پیش
رفتم و شرف دستبوس دریافتم در حال که شیخ قدس سره در من نظر فرمود از اندرون حال آن
و مرض من با خبر داد و فرمود که درویش ناخوش شدی از آن مرض الحمد لله صحت یافتی
حکایت سید قطب الدین اصفهانی کفت که در شبانکاره از مولانا عز الدین شبانکاره
شنیدم که مولانا نظام الدین عبد الملک و مولانا عز الدین مراغی و قاضی تاج الدین
و سید حمید الدین و مولانا محمود مرغیانی بخدمت شیخ قدس سره رفتیم و از سر امتحان سوال چند
فکر کرده بودیم از معقول و غیره که از حضرت شیخ سوال کنیم و حال آنکه از مولانا عز الدین
مراغی پرسیده بودم که شیخ تحصیل علم بسیار کرده باشد و مولانا عز الدین کفته که نه و ما
در تعجب بودیم که او را تحصیل علم نباشد او چیزی چگونه کوید و نمی دانستیم که او بانفع
و ارفع علم که آن علم بالله است عالم است از سر امتحان بخدمت حضرت شیخ رفتیم پس از عظمت
و ولایت شیخ بندی بر زبان همه آمد که هیچکس را مجال نطق نماند من در نظام الدین عبد الملک
نظر می کردم و او بمن نظر میکرد و کلّ اللسان شدیم و مولانا عز الدین مراغی سر در پیش افکنده
سر بر نمی داشت چون ساعتی بر آمد شیخ قدس سره سر مبارک برداشت و آن سوالات
که ما کرده بودیم از ضمیر ما بنمود یک یک را جوابی بکفت بعبارت و بیانی خوش منقح که
حتی انه انکشف بسواد الابصار علی بیاض العین چون کرامات کشف ضمیر خود دیدیم و جوابها
شنیدیم حیرتی بمن فرود آمد نعره بزدم و دست در دامن شیخ قدس سره زدم و توبه کردم
و عقاید صافی آوردم و چون بیرون آمدیم مولانا عز الدین کفتیم مولانا من متفکر شده
ام که با وجود چنین جلالت شیخ قدس سره در عالم چرا کفتی که وی چیزی اندک خوانده است
مولانا عز الدین سوکند خورد که شیخ این چیز را بمدارسه و مذاکره نخوانده است مجموع موالی
اعتقاد آوردند حکایت پیره عیسی روایت کرد از پیره زین الدین که معروف بود بر

شبی در حضرت شیخ قدس سره نشسته بودم و مجلس طویل شد در دل بکردانیدم که تا کی نشینم چون
در دل من این بکذشت شیخ اشاره فرمود که بیا و پای من در کنار کیر بنشستم و پای وی در
کنار کرفتم چون ساعتی بر آمد پایم بخفت و بی خبر شد باز در دل بکردانیدم که چه بودی که
زمانی پای مبارک باخود کرفتی در حال باخود کرفت باز با خود اندیشه کردم که چه بودی که بار دیگر
پای مبارک در کنار من نهادی علی الفور پا بر کنار من نهاد تا وقت طلوع شد پس وضو
ساخت و من بیرون آمدم و من در یک مجلس این کرامات از ضمیر خود مشاهده کردم
حکایت سید زین الدین زیدت برکته کفت شبی بعد از نماز خفتن بخلوت خود رفتم و شیخ
قدس سره بخانه رفت و خادم هنوز شمع پیش ما نیاورده بود و ما مشتهی بودیم با خود
کفتم چه بودی که شیخ چیزی فرستادی ناکاه در آن تاریکی در خلوت باز کردند و طبقی پیش من
نهادند من دست کردم و طبق بستدم کرده نان و مویز بود از دست بنهادم و بیرون
آمدم تا ببینم که چه کس بود در عقب رفتم و نظر کردم حضرت شیخ بود حکایت مولانا شمس
الدین اعمیونی روایت کرد از خواجه محمد اعمیونی و او از اخی عز الدین سرابی که او کفت
با جوانی از فرزندان شیخ بایزید بسطامی بخدمت حضرت شیخ رفتیم و حال آن بود که
آن جوان را اندک انکاری در مکامن خاطر بود و چون خادمان سفره بیاوردند آن
جوان با من کفت من مثنی با خود کرده ام انجبای آرد چون لحظه برآمد دیدم که خادم در آمد و کاسه
عسل آورد و کفت شیخ میکوید این عسل بخورید که از راه آمده اید آن جوان برخواست و در پای
خادم افتاد که مرا بحضرت شیخ بر تا توبه کنم از وی پرسیدم که حال چیست کفت نیت کردم
که اکر شیخ صاحب دل باشد همین ساعت از برای ما یک کاسه عسل بفرستد چنانکه در ضمیر ما بود
فرستاد حکایت هم مولانا شمس الدین از پیره حاجی اعمیونی و او از پیره عوض روایت
میکند که از طرف کیلان می آمدیم در صحبت پیره احمد زریان چون بشهر اردبیل رسیدیم
با وی کفتم که بشهر رویم و زیارت حضرت شیخ کنیم او در جواب کفت که شیخ پادشاه است

ومردم ولایت [رعیت‌اند] وقتی که مراجعت کنیم خود بخدمت شیخ رسیم اما باید که شیخ جهت ما سفره بفرستد چون
زمانی برآمد دیدند که خادمی درآمد و سفره آورد و حضرت شیخ دعا میرساند و میگوید که معذور
دارید که سفره و بریان فرستادم که شما خواهید آمد چون بدین سخن ضمیر خود از توقف و فرستادن
سفره آوردن اشارت دیدیم معتقد شدیم حکایت هم پیره شمس الدین از پیره داود
روایت کرد که در دیه هر بزدوکه (?) چند ای بزرگ بودند مدتی در حق حضرت شیخ شیوهٔ
انکار داشتند روزی با خود فکر کردند که نیک نباشد که یکبار بخدمت شیخ رویم و او را
دریابیم پس باتفاق برخاستند و از سر خالی من الوفاق والنفاق بحضرت شیخ آمدند و یک
دو روز آنجا اقامت نمودند و من التوبة الی الاوبة متردد می بودند تا آنکه دیدند که از هر کا
وصد ور که بخدمت شیخ می آمدند سفره‌های تکلف می نهادند و برنج و بریان می آوردند و
از برای درویشان گندم و آب می نهادند انکار ایشان زیاده شد برخاستند و از شهر
بیرون آمدند و برفتند شیخ را بولایت معلوم شد کسی از عقب ایشان بفرستاد و ایشان را
بخواند پس گفت فرزندان آنکسان که پیش ما از بهر خدا می آیند نظر ایشان به برنج و بریان
و گندم و آب نباشد نظر ایشان بر خدا و معاملهٔ مردان باشد ما با ایشان اگر گندم و آب دهیم و اگر
نان جوین و اگر برنج و اگر بریان همه یکسان باشد خواستند و در قدم شیخ افتادند چون ما فی
الضمیر خود شنیدیم از ضمیر پاک و صافی توبه کردیم حکایت روایت از پیره شرفان قعله (?)
که نوبتی با جمعی صوفیان بحضرت شیخ قاسمی (?) رفتند چون بدیه فی (?) رسیدند از ولایت خلخال
مولانا سراج الدین با ایشان مراجعت نمود چون نزدیک سیاه کمر رسیدند مولانا
شرف الدین کلخکاهی (?) آنجا بود و عرق نفاق در درویش مختلج می بود و بگوسفندی
چند معتقد شده بود و نگهداشت ایشان میکرد و از سر غلیان حسد و نفاق بفرمود که
بفرمود که پیره شرفان را ترکان بگرفتند با آن صوفیان و همه را برنجانیدند که مراجرا
کردید و پیش مولانا سراج الدین چرا رفتند چون بخدمت حضرت شیخ قاز رفتند و شرف

زیارت و دستبوس دریافتند در حال گفت که آن غول بیابان شما را بدست ترکان حواله
کرد چون بیان احوال ما بود اعتقاد بر اعتقاد زیاده شد باز فرمود آری آن بی جهان (?)
در آیم در حرب بودند چرا بوی نگفتند که تو بر دو سغند (?) آن خود را نگاه دار تا مانند زنند (?)
حکایت پیره امیر علی گفت روزی در حضرت شیخ قدس سره نشسته بودیم که در ضمیرم
این فکر بگذشت که روش مشایخ مجردیت شیخ را جامهای نفیس و متاع دنیوی چراست علی الفور
شیخ را بفراست معلوم شد و گفت بلی طالبان راست میگویند اما امیر المؤمنین حسن و امیر المؤمنین
حسین صلوات الله علیهما نواده پیغمبر ما بودند امام حسن علیه السلام لباسهای نفیس می پوشیده و امام حسین علیه السلام ژنده می
پوشیده است این نیز رواست و آن نیز رواست حکایت ابراهیم ادیب کلخوارانی
گفت که شخصی حکایت کرد که در سفر بودم و راه مخوف بود در دل خود نذر کردم که اگر بسلامت
بروم فلان چیز جهت حضرت شیخ قدس سره ببرم چون بسلامت بخانه رسیدم و قصد کردم
که آن چیز ببرم پشیمان شدم و نبردم تا روزی که بحضرت شیخ رسیدم شیخ گفت فلانی
هرچه در نا ایمنی نذر کنند در ایمنی پشیمان نشوند حکایت ادیب حاجی کلخوارانی روایت
کرد از پدر خود مولانا نجیب الدین کلخوارانی که روزی دوستی بیامد و از برای من شانه‌ای نیک
بیاورد با خود گفتم مناسب این شانه شانه‌دان بدست آرم تا روزی بخدمت شیخ رفتم شانه‌دانی
نیک دیدم پیش شیخ نهاده با شانه شانه را برداشت و شانه‌دان پیش من نهاده فرمود
که این شانه‌دان مناسب شانهٔ تست حکایت سیادتش بخار میگفت نوبتی در خدمت شیخ قدس
سره نماز خفتن میگذاردم و بفکر و اندیشه پراکنده بنماز مشغول بودم شخصی در نماز نعره‌ای زد من
بخود اندیشه کردم که نماز این مرد باطل است چون شیخ قدس سره سلام نماز داد روبجماعت
کرد و فرمود آری آری نماز او درست نیست نماز او درست است که در نمازی و در بغداد
خرمی در دی (?) حکایت پیره عبد الکریم گفت که از پدر خود نام آور معروف شنیدم که شخصی بود
عوض خنبکه نام که پیوسته بدزدی مشهور بودی هوای دختر ملک شامانی کرد که از برای

پسر خود بخواهد ملک چون او را دزد دید دختر بوی نداد گفت که تا از دزدی توبه نکند من
دختر به پسر او ندهم ناچار عوض جنگه قصد کرد که بخدمت حضرت شیخ آید و توبه کند اما نه بقصد
انابت و رجوع بلکه جهة آنکه دختر ملک را بخواهد جهة پسر خود و باز بر سر رشتهٔ خود رود پدر نیز او را
بخدمت حضرت شیخ آورد و او پیش از آنکه توبه کند شیخ در سیمای او نظر فرمود و نقش خاطر او را روشن
بخواند و او را توبه نداد و گفت توبه بعلت ندهم و او را توبه نداد عوض جنگه منکر شد تا بسته
بخدمت شیخ آمد و گفت توبهٔ عوض جنگه دروغ عرضه داشته اند شیخ قدس فرمود که پیره جنگی به هیچکسی
دیگر در باب توبهٔ جنگه عوض چیزی نگفته است اما در دل او اینست که چون دختر ملکشاه را جهة
پسر خود بخواهد باز بر سر کار دزدی رود و من توبهٔ بعلت ندهم چون ما فی الضمیر عوض جنگه بود و آن
وصلت اتفاق نیفتاد و این سخن مشهور شد حکایت پیره احمد ربیعی گفت که از مولانا اسمعیل شنیدم
که قاضی حسن کرمرودی با جمعی در خدمت شیخ قدس بودند و پیش آمدند که واقعه گویند قاضی حسن
در ایشان نظر کرد و در دل بیندیشید که اینها مردم امی اند و چیزی نمیدانند شیخ چرا گوش
با ایشان میکند در حال شیخ بنور ولایت بدانست که قاضی اینها از آن سر میگویند که از شعر حد
بامت رسیده است تو از ورق میخوانی و ایشان از صحیفهٔ دل میگویند تو نیز آنچنان کن تا بدانی
که ایشان از اسرار چه میگویند حکایت هم پیره احمد گفت که پیر محمد داروری گفت روزی در حضرت
شیخ قدس بودم بس انبوهی از طالبان واقعه میگفتند و شیخ جوابها میگفت من با خود گفتم که شیخ تحمل
این همه چون میکند که شیخ جنید را سیزده مرید خلوتی بود دوازده را واقعه میگفت و سیزدهم را
ملالت می نمود و عجز میکرد و ناگاه شیخ قدس بنور ولایت بدانست و از ضمیر من با من گفت که بدولت
حضرت مصطفی صلعم و همت حضرت شیخ زاهد که اگر همه عالم باشند و واقعه گویند از عهدهٔ همه بیرون
آیم حکایت پیره موسی قراسقلی گفت که چون توبه بدست محمد کردم و مدتی برآمد که بذکر مشغول بودم
اتفاقا پیره محمد داروردی دو سه سال بحضرت شیخ قدس سره نیامد و من نیز نیامدم و در آن
ولایت عرب نامی بود که از سخنان مشایخ و مقالات و کمالات مشایخ میخواند و در آنجا میخواند

الا الله

که ابو یزید بسطامی میگفت سبحانی ما اعظم شانی و ابو القاسم جنید گفت که لیس فی جبتی سوی الله و حسین بن
منصور انا الحق میگفت چون این سخن بشنیدم چیزی در دماغ من نشست و چون بصحرا بیرون
آمدم با آب داشتن زمین بی اختیار من از من انا هو در وجود می آمد و درین بودم تا مدتی پیره
محمد را خبر شد و مرا بآمدن بحضرت شیخ ترغیب بمبالغه کرد من کاهلی مینمودم که هوا سپید شده
بود و برف قوی بود عاقبت ناچار بحضرت شیخ قدس سره آمدم و شرف حضور مبارکش در
یافتم حالی که نظر مبارکش بر من آمد فرمود بصحبت ساحان و آن طریقه از آن بابیست در حال که
این سخن بشنیدم آن سخن از دل و زبان من محو شد و از آن خلاصی یافتم باز حال درون من
فرمود که توبه بدست پیر محمد کردی تلقین از که گرفتی و من در واقعه تلقین از کسی گرفته بودم
وطن من جبرئیل بود و نمی توانستم گفت تا عاقبت از مبالغهٔ شیخ قدس گفتم فرمود نه آنکس جبرئیل است
که ترا تلقین داده هم استاد تو بود تا دانی حکایت پیره شاشا گفت پدر من ایوب گفت در دل
من یکبار دید که چیودی که میدانستم که نفس چه چیز است علی الفور شیخ قدس از ضمیر من گفت اگر دانستی از طاقت
نیاوردی حکایت پیره رکن الدین طباخ اردبیلی گفت من بدست حضرت شیخ زاهد قدس سره توبه
توبه کردم بعد از آن بقراباغ رفتم آنجا هم نشینان ناموافق از راه ببردند و توبه بشکستم و بسبز
خمر مشغول شدم و چون بهار آمد باردبیل آمدم و هیچ از مریدان بر حال من واقف نبودند باز
همان صورت توبه کاران بر خود راست کردم و بزاویهٔ حضرت شیخ قدس سره رفتم مردم غلبه
جمع بودند و حضرت شیخ بکلمات مشغول بود خود را در پس مردم پنهان کردم فی الحال شیخ قدس سره
سره از سر تربت سیرت من آغاز کرد و فرمود مردم میروند بشهرهای دیگر و توبه می شکنند و بشرب
مشغول میشوند چون اینجا می آیند باز صورت نیک دارند و ما را تشویش میدهند چون احوال خود
بصریح از شیخ بشنیدم عظیم منفعل شدم در خود گفتم که دل شیخ زاهد را ایش تو تشفیع آوردم که دیگر
ازین جنس سخن نگوید و شیخ درین سخن بود در زمان که این فکر بکردم شیخ قدس سره این سخن رها
کرد و بسخن دیگر مشغول شد حکایت هم پیره رکن الدین طباخ گفت که باری در خدمت حضرت شیخ

بودم که واقعه گویم واقعه را از اول تا آخر فراموش کردم و مجال نطق نداشتم شیخ از اول
واقعهٔ من تا آخر کماهی بازگفت و معنیش بازگفت بعد از آن فرمود که احوال که پیش طالبان
آید اول پیش استاد آید آنگه پیش مرید رود اگر مرید فراموش کند پیشه فراموش نکند
حکایت خواجه عبد الله از زبان یعقوب دباغ گفت روزی در خدمت حضرت بودم
و شیخ فرموده بود که خشتها زده بودند و خشک شده بود حضرت شیخ فرمود که این
خشتها را بر سر عمارت باید برد این سخن بگفت و در خانه رفت من صبر کردم تا شب درآمد
و مردم بجا نهاز رفتند بیامدم و خشتها نخست کشیدن مشغول شدم و از اول وقت تا صبح
تمام بکشیدم و کار چند کس بود که من به تنهایی بکشیدم و هیچکس را بر آن اطلاع و وقوف
نبود که آن کار کدام است بامداد که شیخ نماز بگذارد و در زاویه درآمد و بکلمات نشست
فرمود من که یعقوب پیش آی پیش رفتم از حال من پرسید و از حال پوشیدهٔ من آغاز کرد
و فرمود که کسی که کارها را بارادت کند چنین باشد که کار چند کس به تنهایی از دست او برآید و چون
کار در تاریکی شب از بهر آن اطلاع نباشد اگر من حاضر نبودم خدا حاضر بود و اجر تو حق بدهد
حکایت مولانا یوسف اندارودی گفت نوبتی بخدمت شیخ که از سلطانیه مراجعت میفرمود
میرفتم زنی را از صالحات دیدم جبه بر سر گرفته و کفش در دست گفتم خواهر کجا میروی گفت
میروم که شیخ را زیارت کنم گفتم شیخ مردی بزرگست و عورات را نیز نه بیند و عورات را نیز مجال
دیدن او نباشد گفت بالای پشته روم و بر رهگذر شیخ باشم آن انبوهی کوکبهٔ او را ببینم آخر
شیخ نیز در آن میان باشد گفتم بازگرد که من از درون مبارک شیخ جهت تو استعانت طلب
دارم گفت ترسم که فراموش کنی چون بحضرت شیخ رسیدم و با این بنده خلوت فرمود و در آیت
اصلها ثابت و فرعها فی السماء تحقیقی فرمود و مرا آن عورت در خاطر آمد ناگاه شیخ آن سخن
ها کرد و روی با من کرد و گفت فلان عورت و اگر عورتان از مشرق و مغرب خواهند که ما را
ببینند دیده باشند حکایت هم مولانا یوسف اندارودی گفت که با جماعت طالبان در ولایت

خلخال

خلخال بدهشتی رسیدیم که متوجه حضرت شیخ بودیم آنجا مرا ذوقی و شوقی پیدا شد یک روز
موقوف شدیم از آنجا طالب العلمی بود نور الدین نام گفته بود که جنید گفته است که صوفی آنست
که هرچه دارد ببیند از دار پس ها و بخشاند نفس را طمع طمع جفا و شیخ را مال بسیار است این سخن
به بنده رسید آنچه جواب بود تقدیر داده شد بعد از آن روان شدیم در راه التماس کردند
که چون بخدمت شیخ رسی این معنی سوال کنی چون بحضرت شیخ رسیدیم مولانا تاج الدین
محمد شاه المراغی زیدت برکاته حاضر بود پس حضرت شیخ بخندید فرمود آنگاه روی مبارک
با مولانا حاجی محمد شاه کرد و فرمود که جماعتی هستند که میگویند صوفی آنست که هرچه دارد
بنهد از دار پس ها و بخشاند نفس را طمع جفا آن ریش نکوران میگویند که آنچه صوفی دارد
از آن صوفیست یا از آن غیر اگر از آن صوفی است چون اندازد شرع چون روا دارد
و اگر از آن دیگریست نزد او امانت است چون اندازد چون محافظت واجب است تا بصاحب
رسد و آنچه فکر کرده بودیم که سوال کنیم بگفت حکایت مولانا اندازی گفت نوبتی در حظیرهٔ کهن
که قبهٔ خواجه محیی الدین روح الله روحه در آنجاست ایستاده بودم در خاطرم بگردید که عجب
از حضرت شیخ که التفات بعمارت میفرماید درین فکر بودم که ناگه شیخ را دیدم که بیامد و بجوار
که در قبه آید من پیش رفتم شیخ قدس سره دست من بگرفت و در آمد نظر در سقف کرد و بدست
مبارک اشاره کرد و آن فکر و ضمیر من با من بگفت و فرمود فلان بخدا این من نفرموده
ام اما والدهٔ محیی الدین و دوستان جهد کردند من نیز مانع نشدم لیکن برضا و خاطر من نیست
حکایت مولانا قطب الدین تبریزی مشهور بسیاه کوهی گفت که در خدمت شیخ بودم
و شیخ فایده میفرمود چون دورتر بودم نمی شنودم آهسته بمولانا شرف الدین طارمی گفتم
چه بودی اگر شیخ بلندتر فرمودی تا استماع کردمی ناگاه شیخ بولایت بدانست و با من گفت
مولانا پیرم و بلندتر نمی توانم نزدیک بنشین تا استماع کنی حکایت هم مولانا قطب الدین
تبریزی گفت که چون متوجه حضرت شیخ شدم در راه که میرفتم گرما در ما اثر کرد گفتم که میخواهم

که حضرت شیخ بما هندوانه بدهد که اگر ما در ما اثر قوی کرده است و این در وقتی بود که هندوانه
متعذر بود پس حالة النزول شیخ یک هندوانه و دو خربزه بفرستاد و گفت که گرما
یافته است این هندوانه در کار دارید حکایت از پیره جبرئیل نودیهی خلخالی روایتست که نوبتی
دو مرغ سمین جهة حضرت شیخ قدس الله سره آوردم چون بخدمت رسیدم و آن مرغ بر دست
گرفتم فرمود که برکت باد و بحاجی علی خادم اشارة نمود که این را از برای طالب پیره
دماغش ضعیف شده در خاطر من بگردید که من از برای شیخ آورده ام علی الفور شیخ قدس الله
سره از ضمیر من فرمود که فرزند این را از برای من آورده و بمن رسید حکایت حاجی
عمار روایت کرد از حاجی پیک پالان دوز اردبیلی که در خواب دیدم که مرده بودم تجهیز من کردند
و بلب گور بردند از آن هیبت بیدار شدم چون روز شد بحضرت شیخ رفتم که توبه کنم
علی الفور شیخ گفت حاجی پیک اگر ترا بلب گور می بردند توبه نخواستی کرد یقین بدانکه آخر
آنست که دیده حکایت از پیره محمد تونی روایتست که گفت شمس الدین وخفیه و بوتبرای و احمد
گولارام هر سه بخدمت شیخ میرفتند گفتند هر یک از شیخ تمنایی کنیم اگر شیخ خواسته هر یک
بوی دهد اعتماد کنیم شمس الدین گفت من خربزه میخواهم که بمن دهد احمد گولارام گفت که من بریان
میخواهم که بمن دهد چون بحضرت شیخ رسیدیم بخادم فرمود که خربزه و سیب بیار و فرمود که
بریان بیارید چون خادم خربزه و سیب پیش آورد شیخ فرمود که این را بخورید تا بریان
رسیدن و سیب بدست مبارک بجانب حقیر انداخت و خربزه پیش شمس الدین غلطانید
و چون بریان بیاوردند پیش احمد گولارام نهاد و گفت بخورید چون هر یک ما فی الضمیر خود
دیدند اعتقاد ثابت کردند و او را اعتقاد مرید شدند حکایت حاجی محمد قونی گفت از پیره
رستم بن دباج که پادشاه قومن بود شنیدم که بوقت سفر حجاز بنی امیه در دمشق شنیده بودم
که بحدیثی روایت کردند که من اکل مع مغفور غفر له و چون بحضرت شیخ قدس سره در
اردبیل و مرا بوثاق معین فرمود که روزی در حضورش نشسته بودیم سفره در آوردند مرا

ودیل

در دل آمد که شیخ از اولیاء است چه بودی اگر مرا هم کاسه خود کردانیدی تا مغفور شدمی علی الفور
شیخ بمن نظر فرمود و گفت امیره رستم بیا و با درویشان چیزی بخور چون دست کردم باز
فرمود که با درویشان چیزی خوردن و آنچه شنیده و اعتقاد غفران کرده نیک است اما
عمل می باید کرد تا موجب غفران باشد باب سیم در کرامات اخبار سابق از احوال لاحق که
از حضرت شیخ صفی الدین قدس سره ظاهر شده است حکایت پیره احمد برنیقی که مردی
گفت که پهلوان محمد طوسی که برادرزاده پیره مسافر بود بر دیه ماشخه بود و اتفاقا مولانا
سراج که از خلفای شیخ بود بدیه ما آمد و بمسجد پهلوان محمد بزیارت او رفت و آن شب جمعه
بود آنجا بود شیخ را در واقعه دید که شیخ فرمود پهلوان محمد را بگو که توبه کند و بازین سفر که عزم
کرده است نرود که از عمر وی ده روز بیش نمانده است مولانا سراج خواست که برود بسبب
این پیغام و سخن شیخ توقف کرد و جمعه آنجا بگذارد و چون پهلوان محمد را بگو که توبه کند و باین سفر
نرود که از عمر وی ده روز بیش نمانده است پهلوان محمد چون این سخن بشنید گفت باین سفر
دیگر بروم چون باز آیم توبه کنم مولانا سراج گفت این خبر و پیغام شیخ است و شیخ فرموده است تا
تو دانی پهلوان بر خود بلرزید و جامه سپاهیان بر تن خود بدرید و کلاه دراز خراسانی
بر سر داشت از سر بر داشت و بر زمین زد و از سر صدق بدست مولانا سراج الدین توبه
کرد پس مولانا سراج گفت که چون من سخن تو قبول کردم و پیغام شیخ بگذاردم و توبه کردم
تو نیز امروز دیگر توقف کن تا مردم را دعوت کنم و حلالی خواهم مولانا سراج نیز از برای
خاطر او توقف کرد و او دعوت مردم دیه کرد و چون تنگی کرده بود از مردم استحلال
بخواست و مولانا سراج در همان روز از آنجا روانه شد همان روز پهلوان محمد رنجور شد
و نه روز مرض کشید و دهم روز برحمت خدای تعالی واصل شد و پیره مسافر از سر کرامات
ظاهره ترک عمل کرد و بعد از آن بمدتی بدست شیخ صفی الدین توبه کرد حکایت پیره اسمعیل
تیزآبادی طالبی بود کار کرده روزی بعد از آنکه واقعه عرض کرده بود شیخ بوی گفت

اسمعیل طهارت ونظافت واغتسال خود بکن که وقت رحلتست پیره اسمعیل طهارت وتنظیف
وقلم اظفار وحلق شعر بکرد وغسل کرد درحال که جامه در پوشید در گذشت وحضرت شیخ جنازهٔ او را قدمی
چند بر دوش مبارک خود برداشت قدمی چند **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت در زمانی
که دار دبیل باباتیمور نامی شحنه بود دزدی بگرفتند وخواست که بحکم سیاست تعلیقش ازند وسرش
از دروازه درآویزند شیخ بفرمود که ویرا رها کن که فردا سر خود را چنانکه دل خواه تو باشد
از دروازه بدر بر تو باباتیمور ویرا رها کرد آن مرد بخانه رفت وبمرد روز دیگر از دروازه بجنازه
بیرون بردند **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که چون شیخ قدس الله سره از بغداد
مراجعت کرد وتوجه براهی کرد که در آن راه محاربهٔ پادشاه ابوسعید وامیر چوپان بود ومولانا
عز الدین مراغی میگفت که انحراف ازین جاده بصوبی دیگر ضروری باشد چون در راه خوف حرب است
وراه مخوفست شیخ فرمود که بابا اندیشه مکن که نوبت چوبانیان آمد بسر وغیر ازین مصراع
از انشاء طبع آنحضرت مسموع نیست وچون شیخ قدس سره بدان صوب حرکت میکرد ایشانرا
ضرورت بود مطاوعت کردن پس راندند تا سه منزل میان معسکر پادشاه ابوسعید وامیر
چوبان ومیان ایشان ماند ناگاه خبر رسید که چوبانیان منکسر ومنهزم شدند وتشویش وخوف
راه برطرف شد وازینش برخواست **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت نوبتی پایهای مبارک
شیخ را بر کنار نهاده می مالیدم وشیخ تقریر میفرمود که از برای رونق زاویه وسفرهٔ فقرا از هر دیهی
علیحده بفلان نوع از انواع مبرات صرف کن وبفلان قسم از خیرات خرج کن وازانواع
بذل چندان یاد کرد که اضعاف آنچه حاصل سرکار شیخ بود بآن وفا نمیکرد با خود
گفتم این قدر مکنت بدانچه میفرماید چگونه وفا کند وبهمه چون فرا رسد حضرت شیخ بلطف ابهام
پای مبارک را بر شکم من نهاد وفرمود که چه فکر میکنی احوال نان وسفرهٔ فقرا بغایتی انجامد که
هنگام سفره نوبت زنند تا درویشان بسفره آیند بعد از آن حال بدان رسید ومآل
بانجا انجامید که بعد از ده دوازده سال که شیخ بعالم باقی نقل کرده بود امیر شیخ حسن چوبان

التماس نمود که میخواهم که بر درگاه شیخ نوبت زنند وطبل وعلم فرستاد واین قاعده منعقد واین رسم
مطرد بود **حکایت** شیخ صدر الدین فرمود که در وقتی که خواجه رشید وزیر را سیاست کردند
وبقتل آوردند فرزند وی غیاث الدین محمد در عنفوان شباب بود وازمیان بگریخت ومیخواست
که در گوشهٔ متواری شود وشب در گورستان در سردابه پنهان شد وشب آنجا بسر برد وچون
چنان شبی صعب که او در عمر خود ندیده بود که از غم بریده ودر بهتار آرمیده بپایان رسید
وصبح صادق بدمید ونور بر ظلمت غلبه وظفر کرد پیری دید در کنج سردابه نشسته از بن معنی بر
بر غیاث الدین محمد رشیدی مستولی یافت آن پیر عزیز بنفس عنبر آمیز تسلی کردن گرفت و
گفت فرزند مترس وهیچ اندیشه مکن که تو را گزندی وضرری نخواهد رسید اما می باید که با حق تعالی عهد
کنی که چون باز آفتاب دولت از مشارق سعادت تو برآید واین لیالی غیاهب نوایب بسر آید
بانتقام کسانی که با تو بدی کرده باشند مشغول نشوی بلکه بجای بدی نیکی کنی واگر من بعد نیز
با تو کسی بدی کند باید که با وی بجزای سیئه مشغول نشوی وقدم از انتقام وجزای سیئة مثلها بر
مرتقای فمن عفی واصلح فاجره علی الله نهی خواجه غیاث الدین محمد قبول کرد وعهد کرد پیر گفت اکنون
ایمن باش وفکر مکن که کارت همه آنچنان شود که تو خواهی خواجه غیاث الدین چون این سخن شنید
خاطرش از آن رعشت بیارامید دست در دامن آن پیر زد وگفت چه کسی پیر از نام خود
نشان نداد وبرخواست وگوش غیاث الدین محمد را بگرفت وگفت میان ما این نشان باشد
وروان شد چون خواجه غیاث الدین از آن خوف امن وامان یافت وبعد از ادوار لیل
ونهار بمنصب وزارت رسید ورتبت وزارتش سر باوج رفعت کشید اگر چه نسبت با شیخ اعتقادی
می نمود اما صمیم عقاید دلش از شوایب غبار خالی نبود که از علی پاشا کلمات تقریبات شنیده
بود که از زبان مبارک حضرت شیخ بدروغ نقل کرده بود که او هنوز جهد داشت وبدین واسطه
صفای اعتقاد بی شائبهٔ کدورت نداشت وجماعتی که ملازم می بودند در تخلیط مساعی می نمودند
وسخنهای خراش آمیز می گفتند اما خواجه غیاث الدین بسامع قبول نمی شنیدند ومی گفت

مصلحت در آن نباشد با چنان بزرگی خرده گیری از برای آنکه کمینه صد هزار آدمی مرید
او باشند اگر در حق او اظهار انکار رود این صد هزار آدمی منکر من شوند و بر من نفرین
کنند و اگر من در حق او اظهار اعتقاد کنم این صد هزار آدمی معتقد من شوند و دعا
من کنند که عقل باشد صد هزار آدمی را دوست نگرداند و دشمن گرداند و چون شیخ قدس سره
به تبریز رفت و بمزرعه ملک العباد خواجه قطب الدین نزول فرمود خواجه غیاث
الدین وزیر شیخ را التماس پس از آنجا بعمارت خود آورد و هر شب بدست بوس می رسید و کلمات
و نصایح راه نمایی می شنید و از آن جمله سه شب چنان بروز آورد که هیچ ثالثی را در آن
خلوت راه نبود و بغیر از ایشان هیچکس در نمی گنجید و آنچه شیخ قدس می فرمود از لطایف و
شنید کسی دیگر را بر آن اطلاع نبود تا در اطوار و اثنای کلمات وزیر غیاث الدین آن سخن سر آ
آغاز کرد و تمام شرح و بسط باز گفت از احوال گریختن و در سرداب پنهان شدن چنین و دیدن
آن پیر و از و ترسیدن و سخن گفتن او و امیدوار گردانیدن بچنین روز دولت و تصلح و
فرمودن تمامت باز گفت اما سخن گوش گرفتن فراموش کرده بود شیخ قدس روحه تبسم فرمود و گفت
آن پیر بوقت رفتن گوش تو بگرفت و نگفت که این نشان باشد میان ما و تو وزیر غیاث الدین
را یاد آورد و از حالی بحالی رفت و در پای مبارک شیخ افتاد و بیخود شد و معلومش شد که آن
پیر شیخ بوده است و توبه کرد و تلقین گرفت و صمیم فواد به تعظیم اعتقاد مشحون گردانید و همچنان
بر طریقه عقیده تمام و اعتقاد ثابت گردانید القوم می بود تا شیخ بعالم بقا رحلت نمود و بزیارت
شیخ آمد و چون زیارت دریافت گفت ازین دلگشاتر و روح پرورتر مزاری در جهان ندیده
ام و با شیخ صدر الدین ادام الله برکاته گفت که من توبه بدست مبارک شیخ قدس سره کرده ام
و تلقین گرفته و مرید و مخلص و معتقد گشته ام و روی بمولانا مجد الدین شیرازی و زین العابدین
و اصحاب و اعاظم کرد و گفت در اوایل حال که قواعد عقاید منتظم نداشتم تصور آن داشتم که
شیخ مردی باشد صالح و گوشه نشین که عبادتی کند و نانی بمردم دهد تا چون بخلوت او شبها در حضور

مبارک او بروز آوردم و هر معضلی و مشکلی که مشایخ جهان از حل آن عاجز بودند شیخ حل فرمود
و من علم تصوف نیکو دانسته می بودم و عمل از پیش شیخ عماد الدین مرندی ورزیده طریقه شیخ را
از جمیع مختاره ممتاز دیدم و شیخ را درین طریقت و علم ممتاز دیدم و شیخ را درین طریقت و علم
دریای مواج یافتم **حکایت** شیخ صدر الدین گفت وقتی پادشاه اوزبک قصد مملکت پادشاه ابوسعید کرد
و بسیار لشکر جرار مشغول شد پادشاه ابوسعید بخدمت حضرت شیخ فرستاد و استمداد همتی
از همت مبارک شیخ فرمود که اوزبک قصد مملکت من کرده است و استعانت همت از
شیخ می باید شیخ فرمود که پادشاه را بگوی که خدا گواه من در آب و گلم ترا باکی نیست و ایشان را
ظفری و ترا خطری و ضرری نخواهد بود هیچ تشویش مکش آنگاه که من از عالم آب و گل بیرون
روم تو دانی اما خرابی ملک از خارجی نباشد بلکه خرابی این ملک هم بدست مردم این ملک باشد
و همچنان واقع شد که شیخ سابقا خبر داده بود که هیچ پادشاه و لشکری را بر این ملک ظفری نباشد
الی حین التألیف لیکن این ملک هم بدست مردم این ملک خراب شد **حکایت** شیخ صدر الدین
ادام الله برکاته گفت نوبتی حاجی طیب از حضرت شیخ آمد و گفت شیخ مولانا عبد العزیز نسبتی در حق
انبیا و اولیا و در حق شیخ سخن سرد میگوید شیخ قدس سره در غیرت رفت و گفت این سخن او
تو نمیگویی زیرا که سخن او بغیبت خیانت که تیری از بیرون بدو اندازند و آنچه بحضور
گویند خیانت که بر جگر زنند لیکن اگر در حق من گویند بهر نوع که باشد تحمل باشد و اگر در حق استاد
من چیزی گوید بهر نوع که باشد تحمل نباشد شکمش را بدان پاره کنم اما عبد العزیز مرغ بچه است
که پر نیاورده چون پر بر آرد بهشت و بستان پر دو نیز حاجی عرب پهلوانان و شیر قشاه
صانع و حاجی عز الدین مرجان بخدمت حضرت شیخ رسیدیم در باب مولانا عز الدین شفاعت
کردند که شیخ با او مزاج مبارک شیخ با او متغیر گردانند که او طالب علمست و حلم و لطف شیخ
با سایر مردم خواص و عام است و شیخ قدس روحه فرمود که مرا بسبب نفس خود با او هیچ رنجی
نیست هر چه در حق من گوید تحمل کنم اما در حق شیخ من چیزی نگوید و اگر بگوید جزای و سزای آن

پاید باقی او در اولیا و انبیا افتاده است ایشان پا بپایش اگر نزند و تا هندوستان پیدا زند
و بار دیگر فرموده بود که قدم او را بوی هندوستان می‌آید عاقبت بحسب اخباری که
شیخ قدس سره سابقا فرموده بودند بعد از آنکه شیخ بعالم بقا رحلت کرده بود بدو سال
کما بیش پادشاه ابوسعید با میر نغلاغور نام مرد کرده بود که بهندوستان رود و مولانا
عبد العزیز نیز با او بهندوستان رفت و از آنجا بطلب دنیوی و جمع مال و زندگانی و تعیشی که
بر مال و منصب دنیوی مقصور بود مشغول شد وَاِلَی یَوْمِنَا هٰذَا هنوز بدان مشغول است
حکایت خواجه نظام الدین پسر خواجه رکن الدین خواجلوار دیلی گفت که وقتی در حضرت
شیخ بآب گرم که در ذیل کوه سبلانست در فصل بهار که ریاحین سر کشیده بود و انواع ازهار
برکنار جویبار دمیده بود ناگاه برفی عظیم بیارید و چهرهٔ ریاحین را برقع کافوری بپوشانید
مردم از آنجا بدیها میگریختند شیخ فرمود که مروید که فردا باز آمدن مشکل باشد چون روز
دیگر شد باز آمدند باز آمدند سیلی چنان قوی شد در رودخانه که مجال گذشتن نبود
شنوا نشنید باز آمدند آن شب دیگر بدیه باز گردیدند حکایت همچنان خواجه نظام الدین
گفت که وقتی که بخدمت حضرت شیخ بعزیمت حجاز میرفت و جماعت خلفا از کبار همچو مولانا
عز الدین مراغی و مولانا شمس الدین برنیقی و شیخ محمد ستیرقی و مولانا نجم الدین اعمیونی در رکاب
مبارک حضرت شیخ روانه بودند چون نزدیک بغداد به منزلی رسیدیم و من دستار
بر چوب کردم که شیخ را سایه میکردم اتفاقا نیستان قوی پیش آمد چون از آنجا بگذشتیم
شخصی آمد و تضرع کرد بحضرت شیخ که یک خر دار بار من درین نیستان افتاده است و مقام شیران
است و من قرض دارم از برای خدا مددی کن که بار من برسد شیخ بمن اشاره فرمود
که فرزند کار رستت جهد کن و بار او را بما رسان گفتم که تا شیخ نزول فرماید و من
دانم که بمراجعت کجا باید آمد شیخ در آن حوالی بر تلی کوچک بر آن حوالی نزول فرمود و من
روانه شدم و ترک احمد نیز با من بیامد چون گامی چند برفتم شیخ مرا باز خواند و فرمود

نظام

نظام الدین درین بیشه و نیستان شیری می‌باید که هیچ حرکتی نکنی و هیچ نگویی تا در گذرند
گفتم سَمِعْنَا وَطَاعَةً و روان شدم چون در میان آن نیستان رسیدیم و راهی در میان
دو قطعه نیستان بود دیدم شیری با بچه از میان قطعه نیستان بیرون آمد و بآن قطعهٔ دیگر
رفت چون ویرا بدیدم سخن شیخ بیاد آمد و عنان اسب بگرفتم و باز ایستادم و آن شیر
در کنار نیستان بایستاد و بچه وی در ما نگاه میکرد و ما هم چنان ایستاده در وی نگاه
میکردیم ناگاه بچهٔ دگر از میان قطعهٔ دیگر بیرون آمد و پیش شیر رفت شیر هر دو را پیش گرفته
در نیستان رفت ما نیز روان شدیم و بار از آن درویش را از مخادف بحضرت شیخ رسانیدیم
ترک احمد با من گفت نگویی چون قصد کردم که حال آن شیر باز گویم شیخ فرمود هان
شیر را چون دیدی باز گو گفتم آنچه شیخ از دیدن شیر و بچه خبر داده بود دیدیم و آنچه فرموده
بود بجای آوردیم پس شیخ فرمود که اگر شیر را برنجانند و ضربت زنند از برای نفس خود
نرنجد لیکن اگر بچه ویرا برنجانند غضب وی از برای بچه در غایت سختی باشد و غضب از برای بچه
نماید جماعت خلفا که این بشنیدند مولانا نجم الدین برخاست و سر برهنه کرد و بمقام انصاف
بایستادند و جماعت خلفا نیز موافقت کردند و بایستادند و شیخ بسطی فرموده بودند و ایشان را
فرو نشاندند همانا که در ضمن او فکری بود که خلفا کرده بودند در حق شیخ صدر الدین اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ
عَلَی الْعَالَمِینَ حکایت نظام الدین زرگر گفت که مولانا عز الدین دروستی که در حق این طایفه با ایشان
نفاق کشیده بود روزی با مولانا شمس الدین محمد زرگر اتفاق کرد که بدست بوس شیخ قدس سره
رسید مولانا زرگر گفت که ترا بشیخ اعلام باید کرد و او بر در مسجد پیر عبد الملک بنشست تا
مراجعت مولانا زرگر بحضرت رسید و خبر آمدن مولانا عز الدین برسانید شیخ فرمود مولانا را بدین
او با پنجاه چند روز موقوفست امروز بیاید مولانا زرگر گفت که او منتظر نشسته بر در مسجد پیر
عبد الملک نشسته است و از نزد شیخ مراجعت کرد مولانا عز الدین از مسجد پیره عبد الملک
بخانه رفته بود مولانا زرگر نیز بخانه او رفت او را دید از آنحال گردیده و از دست

بوس حضرت شیخ پشیمان گشته مولانا زرگر از این پشیمانی و شرمساری بخانهٔ خود رفت حضرت
شیخ بطلب مولانا زرگر فرستاد و مولانا با چندی از خویشان از این خجالت پریشان بخدمت شیخ
رسید شیخ چون مولانا را بدید تبسمی کرد و گفت مولانا از تلوّن مزاج او چرا اندیشه کنی چند
روز دیگر او بشما الحاح کند و شما ملتفت نشوید بعد از چند روز دیگر عز الدین با اراذل چند
که با وی جمع بودند از برای تشهیر خود در بوره خانه و بیت الفواحش زدند و خرابی بسیار کردند
حسین نامی از قبل محمد بیک در اردبیل بحکومت و شحنگی موسوم بود ملازمان او عز الدین را بگرفتند و
در ضرب تعذیب و تادیب کشیدند از غایت اضطراب بواسطهٔ اصحاب و موالی شهر التجا
بحضرت شیخ آوردند و دست و پای شیخ را بوسه دادند تا شیخ پیش شحنه فرستاد و این حرکت
و قضیه بخود باز خرید و فرمود که هر چه در وسعهٔ از امر و معروف و نهی و منکر باشد من کرده
باشم و تمامت را مستخلص گردانید **حکایت** روایت کرد پیره بابا شرفان الهروسی که مولانا احمد
لشکربایان و مولانا بدر الدین بحضرت شیخ قدس سرّه رفتیم و حضرت شیخ کلاهی بر سر مولانا
بدر الدین نهاد و چون بیرون رفت فرمود که چون بوقلمون است از او بوقلمونی خواهد
آمد پس گفت بگوئید که بوقلمون چه باشد گفتم شیخ فرماید فرمود که بوقلمون مرغیست در دریا
که بصورت هر مرغ که خواهد سر از آب بدر آرد و از ایشان یکدوی را هلاک کند چون از بندگی
حضرت شیخ قدس سرّه آمدیم مولانا بدر الدین پیش احمد دابوی رفت که او دعوی شیخی میکرد و از او
توبه بستند و چون اینجا آمدی با ما یکی بودی و او را شیخ شمردی دو رنگی و بوقلمونی او چنانکه شیخ
گفته بود که بظهور رسید **حکایت** مولانا تاج الدین محمد شاه گفت که در مراغه قطعهٔ زمینی معطل بود
یکنوبت شیخ قدس سره آمد گفتم که این زمین معطل که در قفای زاویه است عمارت سازم یا نه شیخ فرمود که
این عمارت که میگوئی در پیش زاویه میشود نه در پس زاویه و حال آنکه در پیش زاویه دکانها
و کاروانسراها مردم بود و عمارت تنها با خود گفتم که عمارت مردم را چون داخل مسجد و زاویه
توان ساخت تا عاقبت چنان شد که اخبار و اشارت شیخ بود آن کاروانسرا و دکانها

تمام داخل مسجد و زاویه شد **حکایت** سید زین الدین ادام الله برکته گفت وقتی از حضرت شیخ
اجازت طلبیدم که بسراب بخانهٔ خود روم شیخ سوار شد و ما در رکابش روان شدیم
تا خرمن برفت چون قدم مبارک در خرمن نهاد و در خرمن در زها غله متفرق بود شیخ میان مبارک
ببست و فرمود که خرمن جمع کنید جماعتی که کار خرمن میکردند پیش سید شرف الدین
رفته بودند و گفته که هوا گرم است و ترکان جبل نشین هنوز نرفته اند و وقت فراغت
بخدمت شیخ عرضه دار تا خرمن جمع نکنیم و همچنین بگذاریم و خرد نکنیم سید در جواب گفت
که آنچه شیخ داند ما ندانیم خرمن را جمع فرمودند و احتیاط تمام کردند و ما دستوری
بخواستیم و برفتیم و آن شب بدیه سراوجان بودیم در نیم شب برف عظیم آغاز کرد و ببارید
چنانکه دو روز ما در آن ده بماندیم تا عاقبت مردم بیرون رفتند و راه را بکوفتند تا
مجال رفتن شد و خرمن تا بهار بماند **حکایت** سید شرف الدین گفت وقتی دیگر هم چنین از خدمت
شیخ قدس سره اجازت خواستیم که از برای مزار مریدان دیواری کشیدند شیخ فرمود
بسید هارون آن صف پیش مزار سادات شود عاقبت چنان شد و اتفاق افتاد
که آن صف مزار سادات شد **حکایت** مولانا محیی الدین گفت که در ولایت خلخال در قریهٔ بشند
ابراهیم رشید آن مردی بود تاجر که تجارت گرجستان میکرد تا آنکه بسن پیری رسید
و او را فرزندی نبود پسر را حاجت از خدا میخواست شبی در گرجستان حضرت
شیخ را در خواب دید که گفت ابراهیم پسر نداری گفت ندارم فرمود که فردا در بازار
کنیزکی بیارند خورشاه نام آنرا بخر که ترا از وی پسری شود چون از خواب در آمد بامداد
در بازار رفت و کنیزکی در عرض بیع آوردند نامش پرسید خورشاه گفتند او را بخرید و از
آنجا بولایت خود آمد و از آن کنیزکش پسری شد خلیلش نام نهاد و حق تعالی این خلیل را بتوبه
کرامت کرد و کارش بالا گرفت و از جملهٔ خلفای شیخ شد مولانا محیی الدین گفت حضرت
شیخ قده در ولایت خلخال ده کرج بخریدند و مدتی مردم آن دیه تمرّد قوی آغاز کردند و منقاد نمی شدند

روزی شیخ قدس سره بر سر غیرت بود فرمود که گرجیان بشنیدند و فضولی کنید و اگر نه شما را چند انکذارم
که گوشت و پستان فرو ریزد و استخوانها ضعیف گردد آنکه حمایت شما خواجه شمس الدین نکنند
چون مدتی برآمد همه خراب شدند و قرض پیدا کردند و باغها بفروختند و اسیر خلخالیان
شدند تا عاقبت بعد از شیخ قدس سره بر حسب واقعه اخبار صدق او شیخ صدر الدین ادام
الله برکته از خواجه خسرو خلخالی بازخرید و آن قرض ایشان را بر خود گرفت و ایشان را از آن
اسیری برهانید و این کرد ایشند حکایت مولانا شمس الدین روایت کرد از حاجی
فخر الدین بوجندی که در رکاب حضرت شیخ میرفتیم بعیادت چون حاجی شمس الدین نزدیک
پشته رسیدیم اصحاب باز ماندند که شیخ به سرعت میراند و من در عقب شیخ میرفتیم چون به
رفتیم دره پیدا شد و در آنجا رودخانه آب روان و جای خوش نزه بود شیخ ها آنجا فرود
آمد من جامه خود بگستردم و سجاده برای شیخ انداختم و آن حضرت چند رکعت نماز بگذارد
و زمانی مراقب شد پس سر برآورد و فرمود حاجی این زمان جماعتی بیایند و سه طبق عسل
بیارند باید که آن یک طبق کوچک که نشان میدهم آنجا باشد آنرا پیش من نهی و آن
و آن دو طبق دیگر با آن بره بریان که جماعت دیه دیگر خواهند آورد باید که بطالبان دهی
که لایق حوصله ایشان نیست چون زمانی برآمد دیدم که جماعتی آمدند و سه طبق عسل چنانکه فرموده
بود آوردند آن طبق کوچک که نشان داده بود پیش آنحضرت نهادم و دو طبق موقوف کردم
و زمانی جماعتی دیگر از دیه دیگر آمدند و بره بریان آوردند آنچنانکه شیخ فرموده بود آن جماعت
را نشاندم و پیش ایشان آن بریان بنهادم چون تفحص کردم از آن جماعت حال آن بود
که آن بره از میان دیه توزیع کرده بودند و بعضیه از برای کسی می بردند چون شنیدند که
شیخ آمده پیش بردند و آن یک طبق کوچک عسل که اشاره فرموده که پیش من نه طالبی از
مال او آورده بود و آن دو طبق دیگر که رد کرد در پس از خانه خود آورده بود که در مال وی شبهه
بود و آنشب در آن دره بسر بردیم چون روز دیگر روان شدیم و قدری راه رفتیم شیخ

باز من اشاره کرد که در پس این پشته جمعی سرپوشیده کانند و منتظر قدوم مایند برو و ایشان را
دعا برسان و بگو که شیخ دعا کرده و شما بنیت خود رسیدید بگرانی مبرید که تا ما بگذریم
که مستعجل میرویم چون بر آن گریوه رفتیم و از پس آن پشته نگاه کردم قریب پنجاه زن
دیدم که آنجا بر سر راه نشسته بودند منتظر شیخ من پیغام شیخ بگذاردم ایشان فریاد برآوردند
که ما نگذاریم که شیخ بگذرد که شوهران ما بعروس آوردن رفته اند این زمان مراجعت
کنند چون بشنوند که شیخ از اینجا بگذشت با ما جفا کنند از برای خدا مراجعت کن و بحضرت
شیخ بگوی که اگر بخانه ما نزول نفرماید ما همه می آئیم تا آنجا که شیخ رود چون مراجعت کردم و سخن
والتماس و تضرع ایشان عرضه کردم شیخ قدس سره اجابت فرمود و گفت برو و با ایشان
بگوی برخیزید و بخانهای خود روید تا ما نیز از عقب آئیم رفتیم و با ایشان گفتم ایشان بخانها
رفتند و شیخ آمد و آنجا فرود آمد و زمانی قرار گرفت و مراقب شد ناگاه سر برآورد و گفت
که با این جماعت بگوئید که جماعت شما شنیدند که ما اینجا فرود آمدیم بر خواستند و می آمدند و
داماد را اسب رمید و انداخت پیش بینداخت اما تشویش نکشید که ضرری بوی نرسیده و او پیش
تی می آید اسب را بگیرید و پیش باز برید هنوز درین سخن بودیم که دیدیم اسب داماد آمد
برفتند و اسب را بگرفتند و ببردند و داماد را بسلامت آوردند و آن شب آنجا بودیم
دیگر روز که براه میرفتیم چون چاشت شد گفت بوی شیخ می آید پیشتر اسب را بدوان که
حاجی شمس الدین رحمة الله آمده است زود در خبر صحت و سلامت بیار بدوانیدم و چون بدیه
خورق و ماخورق رسیدم دیدم اسب حاجی شمس الدین را آنجا گرفته اند و خدمت حاجی
در مسجد نماز میگذارد در رفتم و زیارتش دریافتم و گفتم که شیخ در رسید برخواست و استقبال
شیخ کرد و چون بیکدیگر رسیدند ملاقات شد از آنجا متوجه اردبیل شدند و چون بکنار آب
سیاه رود اردبیل رسیدند شیخ قدس سره فرود آمد و دو رکعت نماز بگذارد و چون فارغ
شد من اشارت کرد که فرزند محیی الدین و صدر الدین باستقبال ما می آمدند براه دیگر بیرون

افتادند و میروند در پی ایشان بدوان و ایشان را اعلام کن که ما باین راه آمدیم تا بازگردند
سوار شدم و قرب دو فرسنگ برفتیم بهر دو را دیدم که با جمعی براه دیگر میرفتند ایشان را اخبار کردم
و بازگردیدیم و در رکاب مبارک بشهر رفتیم حکایت پیره عوض شاه عموقینی که از ولایت
اردبیل است گفت سخنی از دستی حقیقت در زمینی پیره محمد داندرابی است به تعدی که بهر دو آرزو
اردبیل اند پیر محمود شکایت پیش شیخ آمد شیخ قدس سره فرمود که او طمع کرده است که چیزی
از تو بستاند چون نعمت خاندان او بخورد مخدوم شود چون سخنی بدان طمع چیزی از پیره
محمد دستد و نعمت خاندان او بخورد مخدوم شد حکایت پیره احمد حمزه برودی گوید که روزی
شیخ قدس سره بر در سرای ظالمی گذر کرد و از آنجا که بانگ رباب و چنگ می آمد شیخ گفت ای فرزند
ازین سرا بانگ واویلا می آید چون برفتیم بعد از دو هفته آن ظالم بمرد و از آنجا بانگ واویلا
برآمد حکایت پیره محمد زاویه گرمرودی گوید در زمان شیخ سالکی مرض صعب یافتم چنانکه از حیوة نومید
شدم و پدر و عم و اقارب من مرده بودند و بعضی دیگر از نزدیکان که بودند پیش من بودند
بگریه و زاری درآمدم و با خود جزم کردم که وقت وفاتست شیخ را دیدم قدس سره که فرمود پیره
محمد مترس که هنوز عمرت باقیست اما رنجوری سخت خواهی کشید و خویشانت اینک رسیدند
نظر کردم در حال خویشان خود را دیدم که از در درآمدند و من در آن رنجوری سه سال بماندم و آنگاه
صحت یافتم حکایت پیره یوسف میگوید که بوقتی که شیخ بگرمرود آمد چون نزدیک دیه گینه
رسید پیره عوض گفت شیخ این دیه مجموع گرجیانند و گرجیان آمده بودند و نظر بر روی مبارک
شیخ میکردند باز پیره عوض گفت شیخ این گرجیان را نظری کن که حق ایشان را ایمانی ارزانی دارد
شیخ قدس سره فرمود که تو گرجی خود را مسلمان کن که ایشان بیکبار مسلمان خواهند شد از برکت
نظر شیخ مجموع زن و مرد ایشان مسلمان خواهند شدند و تایب گشتند و ذاکر شدند و پیشتر شین
بعضی ایمانها خود کردند حکایت عماد الدین صابونی اردبیلی از پدر خود پیره ابراهیم صابونی روایت
کرد که روزی شیخ در خلوت با چندی نشسته بود شخصی درآمد و از پیش مولانا عز الدین مراغی چند

قوطی میوه بیاورد شیخ قدس سره آن قوطها بفرمود گشادند و هر یکی را از آن تبرکی داد
در یک قوطی سه عدد مسواک بود به پیره ابراهیم صابونی داد و اشاره فرمود که بیا و یک مسواک از آن
بستان و نگهدار که روزی از برای تو کاری بکند چنانکه عصای موسی از برای موسی کرد ابراهیم
دست حضرت شیخ ببوسید و آن مسواک بستد و بر کنار رو پاک بست بعد از آن مدتی پیره ابر
اهیم را اتفاق تماشه مغان افتاد در رفتن بکنار بیشه نماز شامی از اسب فرود آمد و اسب
را بعلف سر داد و بنماز مشغول شد و هنوز در فرض نماز بود که سه طالش بیامدند و چون وی
دیگر بر وجدان بایستادند که از نماز فارغ شدند و دست درآوردند و چند جامه نیکو که پوشیده
بود برکندند و رخت و آلات او همه بستدند و چون چیزی دیگر نداشت دست بر رو پاک
بردند که بگیرند ابراهیم گفت ادب نگاه دارید که این مسواک شیخست که برگوشه رو پاک بسته ام
و شیخ فرموده که این مسواک کاری خواهد کرد مبادا که شما آلت آن کار شوید آن مرد پیر اهل بود
هر چه برده بود باز داد و لرزه بر وی افتاد و از آن کار درگذشت و آن برادران بر سبیل
استهزا آن مسواک از گوشه رو پاک فرو بریدند و پیش پیره ابراهیم انداختند که ما ببینیم که
مسواک تو چه میکند و مجموع آلات و رخوت را در رو پاک بستند و روان شدند و چون شب
بود فرو رفتند و در زیر سنگی سوراخ بود شب در آنجا بخفتند و آن مسواک شب در آنجا بود که انداخته
بودند چون روز شد پسر امیر اکرنج در عبور آنجا رسید چون چشمش بر آن مسواک آمد که با گوشه
رو پاک بریده بودند و آنجا انداخته آتش در نهادش افتاد نوکران گفت که مسواک پدر است
که حرامیان از گوشه رو پاک بریده اند اگر خاندان آن پیر را برکتی باشد این حرامیان بدست
من گرفتار آیند تا این داد را از ایشان بستانم ناگاه گله گوسفند کوهی پیدا شد چون امیر ا
کرنج آن دید سر در پی آنها نهاد و آن گوسفندان بگریختند تا بر سر آن کمر که دزدان در زیر آن بودند
چون آواز پی نخجیر بشنیدند بیدار شدند و بیرون آمدند ازین طرف امیر اکرنج در پی نخجیر آنجا رسید
که ناگاه دو سه مرد کماندار از زیر آن سنگ بیرون جستند و چون امیر اکرنج را دیدند دست

به تیر کردند امیر اکرنج فرمود که نوکران دزدان را میان گرفتند و دزدان از بیم جان جنگ
سخت کردند آخر آن مرد کهل بگریخت و در پیش رفت و جان بسلامت ببرد و آن دو جوان
پشت بر پشت یکدیگر دادند و چندان جنگ کردند که تیرشان تمام شد امیر اکرنج تیری زد
بر دهن برادر بزرگ ساعتی بلرزید و از پای درآمد برادر کوچک چون چنان دید سر بر زمین نهاد
که امیر برادرم صاحب مسواک را دشنام داد لاجرم تیر بر دهانش خورد امیر اکرنج پرسید که
مسواک را از زوباک که برید گفت من بریدم گفت تو نیز کشتنی فرمود تا سر او را گردن زدند و سرها
شان را باردبیل فرستاد تا در بازار بیاویزند در زیر سنگ نگاه کردند آن جامها و زرها را بدیدند
در آن زوباک بسته بیرون آوردند و پیره ابراهیم را در آن صحرا دیدند برهنه و جامهای
وی در وی پوشیدند و دست و پای وی ببوسیدند و پیره ابراهیم احوال مسواک چنانکه
از شیخ شنیده بود باز گفت همه از سر اعتقاد آفرین کردند بر کرامات شیخ حکایت صدرالدین
بوغروش از والده خود قتلغ ترکان روایت کرد که در وقتی که شیخ بجوار رحمت ایزدی پیوست
در غزا با محمد زره اسلام بی بی فاطمه سخن تسلی میگفتم بی بی فاطمه گفت که حلال شیخ بود و فرزند
شیخ زاهد قدس الله روحه که نگرانی فرزندان دارم اما در وقت رحلت شیخ گفتم که ماه دیگر
پیش تو خواهم آمد شیخ گفت نه کمتر از ماهی خواهی آمد پس چون شیخ بعالم بقا خرامید او نیز
بعد از آن بهفده روز بجوار رحمت ایزدی پیوست و آن خبر صدق محقق شد حکایت مولانا
شمس الدین اعیونی روایت کرد از فقیه محمد مشرقی و او از پدر خود فقیه محمد که گفت روزی در خدمت
شیخ در کلخواران بودیم چون بشرف زیارت مستسعد شدیم ناگاه شیخ فرمود که در اردبیل کشود
و دیگر هیچ نگفت و ما هیچ ندانستیم که چه میگوید و این خبر بعد از نماز عصر بود چون نماز مغرب
شد دیدیم که جوق از طالبان دم بدم می آمدند در وقت نماز عصر ده کس بودند و چون
در وقت نماز مغرب قریب دویست کس جمع شده بودند پس بدانستیم که آنچه شیخ فرمود که
در اردبیل کشود این اخبار بود از آمدن مردم بعد از آن هیچ نماز نبود که صد کس با شیخ بحضرت

شیخ

شیخ رسیدندی و در حضور مبارکش نماز گذاردندی فصل دوم در کرامات شیخ صفی الدین قدس سره
از احوال اموات حکایت شیخ صدرالدین اَدامَ اللهُ بَرَکَتَه گفت وقتی که حضرت شیخ در تبریز بود
باباکرشب نام در دروازه ری تبریز حضرت شیخ را مهمانی برد و چون شیخ قدم در دهلیز
خانه او نهاد باز ایستاد و دست بدعا برداشت و دعا کرد چون سبب پرسیدند فرمود
که اینجا چهار روح پیش آمدند و تحیت کردند من نیز از برای ایشان دعا کردم چون باباکرشب
و پسرش عبدالله را هرگز توهم آن نبود که در آن موضع مزار و قبری باشد از این معنی تعجب نمودند
پس عبدالله پسر باباکرشب گفت کلنگ برداشتم و آن مقام را باز شکافتم در اندرون
زیر زمین سردابه دیدم و در آنجا چهار کس مدفون بودند و صدق سخن شیخ معلوم شد حکایت
شیخ صدرالدین اَدامَ اللهُ بَرَکَتَه فرمود که روز جمعه شیخ قدس سره از جامع اردبیل بیرون آمد
بدروازه واقد که از دروب اردبیل است بیرون رفت و از آنجا بالا می آمد تا بدروازه
مقابر رسید ناگاه سر استر باز کشید و بایستاد و دعا کرد پس روی مبارک بمولانا عبد
اللطیف کرد که ازین خاک بوی دل می آید مولانا عبداللطیف خطی در آن منزل کشید و علامتی
کرد و گفت پس تفحص و کشف مشغول شد تا حالی از آن مقام باز داند اتفاقا عورتی
بود که سال عمرش بصد و ده رسیده بود او گفت وقتی شیخی غریب اینجا بود و آب درین
طرف رودخانه می بود چون سیل می آمد خرابی بسیار میکرد و بسی از مزارات را می بر
د و مردم جهة مقابر و غیرها که آب می برد اند و میخورد اند آن شیخ غریب گفت که چون
من بمیرم مرا در کنار این آب دفن کنند چون او را دفن کردند آب ازین طرف کناره
کرد و با طرفی دیگر از شهر افتاد چنانکه از طرف یسار شهر که دروازه مقابر است با طرف
یمین که دروازه اسفریس است و پل ها که بر آن طرف بود معطل بر خشک بماند و آن رود
خانه را اکنون باغات ساخته اند مولانا عبداللطیف چون این سخن بشنید آن عجوزه را
گفت میخواهم که بیائی و آن موضع را بمن بنمائی آن عجوزه بیامد و همان موضع که شیخ

بمن نموده بود حال آنکه هیچ اثر و نشان از قبر وی آنجا نبود و مولانا عبد اللطیف و جمعی از آن
مقام خاک باز کردند تربتی یافتند پس گرد بر گرد آن تربت مقامی و نشانی کردند و اکنون
بر کنار آب مشهور و پیداست حکایت پیره حاجی اغیتولی گفت که از پیره عجب فرکوشی که یکی
است از دیههای سراب شنیدم که شیخ قدس سره در سفری بود و وقت نماز درآمد پس
اخی علی را فرمود که سجاده بگستران تا نماز بگذارد اخی علی سجاده مبارک را بر سبزه
زاری بگسترد شیخ از مرکب فرود آمد تا نماز گذارد با اخی علی گفت چون بود که سجاده
بر گوری انداختی اخی گفت مرا معلوم نبود فرمود که بیا و گوش کن اخی علی برفت و گوش
کرد شنید که از آن خاک آواز برمی آید بعادة خیارفروشان که خیار فروشند پس
فرمود که علی میدانی که این چیست اخی علی گفت که شیخ میداند کسی بود که عمر در خیار
فروشی صرف کرده اکنون هم در خاک همان ندای خیار فروختن میکند لیکن ما او را
چنان نگذاریم و تلقین ذکرش فرمود باز گفت علی بیا و بشنو باز اخی علی آمد و گوش
کرد شنید که از گورش آواز برمی آمد که لا اله الا الله و مثل این سخن از شیخ زاهد سابقا
مروی و مسطور است حکایت پیره احمد زرسیقی گوید که در ده کرزه محمود له نامی توبه کار
و پسندیده فعال بود او برحمت حق تعالی واصل شد چون جماعت بازگردیدند و بشیخ قا
رسیدند و خبر وفات پیره احمد رسانیدند شیخ چون بازگردید باید که بسر تربت او روید
و بگویید که ای محمود خدای از تو خشنود باد و گورت پر نور باد چون جماعت بر گردیدند
و بسر تربت پیره محمود در شدند و پیغام رسانیدند ناگاه شورشی از گور او بر آمد و نوری
شعله کشید که بآسمان رسید حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که روزی
شیخ بجانب ارمنیه رفته بود و چند روز آنجا توقف نمود و در محل مراجعت عزم زیارت
شیخ یزدانیار کرد چون بیرون دروازه رسید بزیارت شیخ عرفه آمد گفتند که زیارت
شیخ عرفه است فرمود که بلی و روان شد و توقف نکرد و از آنجا بزیارت شیخ سروین

رسید که از شاگردان شیخ ابوطالب یکی بود از مریدان ابومحمد رویم گفتند این زیارت
شیخ سروین است فرمود بلی ایشان را در حضور سلطان بینیم و برگذشت چون بزیارت
شیخ یزدانیار رسید اکرام کرد و زمانی توقف کرد نوبتی رنگ رخسار مبارکش متغیر
شد و در زیر لب سخنی آهسته میگفت و در بازگشتن اکرام چنانکه تودیع کنند در میان
اصحاب شیخ که حاضر بودند دو طالب مکاشف حاضر بودند که ایشان را ازین اسرار که شیخ
عیان بود خبری بود یکی پیره ایوب کرد و دیگر سیمه کاسه گر اردبیلی پیره ایوب این سر در
پرده امانت مستور داشت و خبری ظاهر نکرد اما سیمه بظهور آورد و عاقبت
او را دست غیرت از پا درآورد چنانکه مذکور شد پس شیخ فرمود که یزدانیار باستقبال
من آمد و با من دست در آغوشی کرد و التماس نمود که سه روز مهمان او باشیم پس روز
دیگر توقف کردیم و آنکه گفتند که شیخ عرفه و شیخ سروین است دانستیم اما خواستیم که ایشان
را در حضور سلطان بینیم که شیخ یزدانیار سلطان است و ایشان بحضور سلطان آمده
بودند حکایت مولانا محمد خلخالی گفت که مولانا سراج الدین پدرم گفت که در رکاب مبارک
شیخ سلطانیه میرفتیم ناگاه شیخ عنان اسب رها کرد و اسب از راه بیرون شد و بسیار
برفت و شیخ قدس سره چیزی میخواند و هیچکس را زهره آن نبود که نطق کند و در عقب
او کلّ اللسان میرفتیم چون خیلی مسافت برفت در دره که یک دو قبر آنجا بوده است
آنجا بایستاد و شیخ دعا کرد و عنان اسب بمراجعت بازگردانید فرمود که مولانا چرا نمیگویی
که کجا رفتی گفتم فرمایید خداوند گفت ارواح این مردگان آمدند و گفتند از برای خدای دعا
در کار ما کن و عنان مرکب مرا گرفته می بردند حکایت مولانا عوض شاه گفت وقتی که ما در
فرزندان مولانا عز الدین المراغی طاب ثراه متوفی شده بود حضرت شیخ به تعزیه او رفت
و بسر زیارت او رفت و دعا کرد پس فرمود که ثقالتش نگشوده اند احتیاط کردند چنان
بود گفتند فراموش کردیم حکایت مولانا محیی الدین گفت نوبتی شیخ بدیه سنجید رفت در کناره

ده مزبله بود که خاکستر و قازورات انجا ریخته شدی چون نظر من بران مقام انداخت
فرمود که خاکستر و قازورات ازان مقام برداشتند و بازشکافتند چون آن مقام بکاویدند
زیارتی دیدند و چوبی بر بالین گاه او نهاده و بسیاری ازان چوب تراشیده برسبیل تبرک
بردند پس فرمود که زیارت کسی بزرگست انگاه آن مزار متبرک شد و مردم زیارت میکنند
حکایت پیره اسمعیل ولد فخرالدین برودی گوید که پیره اسحق بن حاجی محمد شیرگرانی گفت پدرم
در شیرگران که پنج روزه راهست از اردبیل برحمت حق رسید بعد از دو سه روز طالبان
بخدمت شیخ امدند و مرا تعزیه دادند گفتم که شما را ازینحال که خبر داده است گفتند در خدمت حضرت
شیخ بودیم جماعتی را گفت که دعا کردیم جهة حاجی احمد شیرگرانی که وی نمانده است آن روز
تفحص کردیم که شیخ بر پدرم دعا کرد ان روز بوده که برحمت خدای رسیده بود
حکایت مولانا عبدالله گوید که از مولانا اسمعیل بنی ابادی شنیدم که روزی بخدمت
حضرت شیخ رسیدم در راه تبریز ناگاه عنان اسب باز کشید و فرمود مولانا اسمعیل می
شنوی که ازین گور چه آواز می آید گفتم نه نوبتی دیگر بفرمود چون نمی شنودم گفتم نمی شنوم
پس شیخ دو طپانچه بر گوش من زد چون گوش فرا داشتم کسی میگفت که شیخ صفی شیخ صفی
حکایت ملک قباد گوید که پیره احمد که یکی از خلفای شیخست گفت روزی در حضرت شیخ
قدس سره در گیلان بکنار دریا بودم ناگاه لرزه بر اعضای مبارک شیخ افتاد جماعة
بترسیدند چون حضرت شیخ ازان حال باز آمد خواست که آن سر پوشیده دارد فرمود
جماعة مترسید که امسال در گیلان فراخی و ایمنی است و آن سر با کسی نگفت تا خبر اینحال
بخواهر حضرت شیخ رسید گفت بحق آن شیر که بهم خورده ایم بگو که سبب آن لرزیدن چه
بود فرمود که شخصی بود بارم باعادلشاه نام کافر بود مسلمان شد اکنون درگذشت
فرشتگان عذاب قصد کردند که تا بدوزخش برند و فرشتگان رحمت عزم نمودند که بهشتش
برند چون نزدیک دوزخش رسانیدند از درویشان مدد خواست او را از دست فرشتگان

عذاب بشفاعت و فضل حق تعالی خلاص کردم از اثر بیم دوزخ و عذاب زمهریر بود آنچه بمن رسید
و مردم دیدند که النظر فی النار الشدید فکیف الدخول فیها والدخول فیها شدید فکیف الخلود فیها
خطیب برنیق کرمرودی گفت در شهر اردبیل خواجه زاده بمانده بود شیخ قدس سره بتشییع
جنازه او تا مزار او برفت در مراجعت به بعضی از مزارات رسید طایفه دیدم که زیارت
شیخ میکردند که با ما نیامده بودند و ندانستم که از کجا آمده اند و جوقی دیگر از دور ایستاده
بودند پیش نیامدند چون در خلوت شیخ در آمدم پرسیدم که آن چه قوم بودند که زیارت
میکردند فرمود که جمعی بودند که آنجا مدفون اند که تشبه السنی متجدد الیه و آن بعضی که از
دور ایستاده بودند و زیارت نمیکردند آنها بودند که مردود بودند که ضد السنی متجدد عنه
حکایت پیره حسین بلغوز آغاجی کرمرودی گفت از مولانا اسمعیل شنیدم که او گفت
که من و پیره امیر علی و خلیفه و پیره بابای مراغی رحمة الله علیهما در حضرت شیخ بودیم ساعتی
بسیار حضرت شیخ مراقب بنشست و سر مبارک بزانو نهاد چون از آن مراقبت باز آمد
و سر برداشت دیدم که عرق بروی مبارکش نشسته پیره بابای مراغی گفت که شیخ چه حالت
که عرق عظیم کرده گفت نوبتی دو جوان باهم بودند و در میان ایشان مناظره میرفت
یکی نیکی را میگفت و یکی تفضیل سید احمد می نهاد درین وقت آن جوان که نیکی را میگفت وفات
یافته بود مستعجل رفتم و نمازش گذاردم چون دفنش کردند بسی از جرایم داشت و [illegible]
کردم حق تعالی فضل کرد و او را بخشید و آمرزید حکایت پیره احمد بریقی گفت از مولانا عزالدین
یوسف اندارودی رحمه الله شنیدم که او گفت که از بزرگان دین محمد توی نامی بوده
است که گویند که از جمله استادان اخی فرج زنگانی است و خانه او بتوسران می بود و
و او عزم حجاز کرد و گفت خاک مرقد من اینجاست و از برای خود تربتی بساخت و بحجاز رفت
و آنجا وفات یافت رفقای او در شب غسل کردند و تلقین کردند و موقوف داشتند تا روز
دفن کردند بامداد وی را نیافتند و این حال را نوشتند و این نقل پیش من بود عاقبت

مزار وی پوشیده شد و کسی نمیدانست تا وقتی که حضرت شیخ بسلطانیه میرفت چون بدان مقام رسید که پیر محمد رحمة الله علیه از برای خود ترتیب ساخته بود عنان باز کشید و پیاده شد و زیارت و دعای وی کرد و حال آنکه نشان و اثر مزاری نبود و مردم تعجب کردند که چون مزاری نیست شیخ زیارت که میکند حضرت شیخ فرمود که این مزار پیر محمد تونی است مولانا یوسف گفت چون این سخن بشنیدم آنچه دران زمان دران باب نوشته بودند درین کتاب و من نقل کرده بودم پیش پادشاه آمدم بیاوردم و بمردم نمودم و مردم را محقق شد اکنون دران مقام مزاری ساخته اند **حکایت** پیره شیروان شاه گفت نوبتی بحضرت شیخ در زاویه نشسته بودیم و مرا برادری بود توبه کار در موقان عیان نام شیخ بوجه خواست و گفت دعا کنید جهة پیره عیان برادر پیره شیروان شاه که از دنیا درگذشت آن تاریخ بیاد داشتم چون بموقان رفتم برادرم در همان روز از دنیا درگذشته بود پیره ابراهیم گفت بمولانا محیی الدین المعروف بدوحی گفت در تبریز صاحب ارادتی شیخ را بدعوتی بخانه برد و مجمعی عظیم جمع کرد و از برای شیخ در مقامی بالشی انداخته بودند که شیخ بر آنجا نشیند حضرت شیخ بر آنجا ننشست و جای دیگر مقام کرد هرچند که گفتند بر بالش قرار نگرفت چون الحاح کردند فرمود مبالغه چرا میکنید در آن مقام قبر نیست من بر قبر چگونه نشینم چون آن مقام را باز کردیم قبری بود و شخصی در آن مدفون بود **حکایت** پیره بهاء الدین جنابد گفت روزی شیخ قدس الله سره بر سر قبر پیره کریم معروف بکریم طیران رفت و ساعتی بایستاد و مشغول شد بعد از آن دعا کرد آنگاه فرمود که پرسید که سبب مشغولی و توقف چه بود گفتند شیخ فرماید گفت کریم را در دست ملایکه عذاب دیدم از حق تعالی درخواستم تا او را بمن بخشید و عذابش را براحت مبدل شود و عذابش از بهر آن بود که از لقمه حرام احتراز نکرد **حکایت** ملک قباد گفت که شیخ بدیه ترک کرمرود آمد و بر در مسجد کهنه که برادر امیر مسعود در اوست نماز گزارد و بسیار بمحراب در دیوار قبله نظر فرمود و گفت درین دیوار مدفن شهیدی است و قریب سی سال از آن

که ملک مسعود را توفیق عمارت آن مسجد دست داد و چون نقض دیوارها میکردند تا تجدید عمارت کنند شبی آن دیوار بیفتاد و مدفن شهید ظاهر شد که آثار شهادت بر ایشان ظاهر بود باز ایشان را فرو پوشانیدند و عمارت ساختند **حکایت** خواجه زین الدین گفت نوبتی شیخ بسراب آمد و در زاویه خواجه افضل رحمة الله نزول و پدرم سید میر احمد رحمة الله علیه وفات کرده بود جده من با من گفت شیخ کسی فرستاد بدل جوئی و پرسیدن ما و چون بامداد شد شیخ قدس سره اصحاب را بخانه ما فرستاد به تعزیه دادن و بنفس مبارک بر مزار پدرم آمد و فرمود که سید امیر احمد امشب آمد و با من عتاب کرد و گفت امشب تو تشریف آوردی و مرا نیز [illegible]

فصل چهارم در ذکر کرامات حضرت شیخ صفی الدین که بقدوم تعلق دارد **حکایت** مولانا شمس الدین محمد شیروانی که عالم و عابد است گفت که بسفر بیت الله رفتم بر کوه منا مردی را دیدم بهیأت مریدان شیخ با خود گفتم که این مرد از جنت و ولایت ما باشد با وی آشنائی کنم او را از شیخ وی پرسیدم گفت من مرید شیخ صفی الدین اردبیلی ام پس از مولد وی پرسیدم گفت از آن طرف مکه نشیمن ما بهر راه پرسیدم که از دیار عجم چگونه اتفاق افتاد که مرید شیخ صفی شدی گفت دیار عجم را هرگز ندیده ام تعجب کردم که چون دیار عجم ندیده و بدان طرف نرسیده شیخ را کجا دیده گفت در شهر و ولایت ما شیخ را زاویه با شکوه و مریدان انبوه است و شیخ هر روز در وقت نماز آنجا حاضر شوند و با مردم آنجا نماز گذارد و مردم را تربیت و ارشاد فرماید و معلوم نمیشود که چون میرود و می آید **حکایت** شیخ صدر الملة والدین ادام الله برکته گفت حاجی بابا پهلوانان و حاجی پهلوان صفی اردبیلی چون از سفر حجاز مراجعت نمودند و بحضرت شیخ قدس سره رسیدند در قدم مبارک شیخ افتادند و گفتند که ما در شهر نوایم [illegible] در حین بنا پرسیدم که حال چیست گفتند که ما در کوه منا جمعی را دیدیم که با هیأت [illegible] پنداشتیم که از جمله صوفیان با اندیشه ایشان رفتیم تا با ایشان آشنائی نمائیم و از مولد و منشاء ایشان پرسیدیم گفتند که ما از حبشیم پرسیدیم که مرید کیستید گفتند مرید شیخ صفی الدین اردبیلی

گفتیم که شما باردبیل آمده اید گفتند نه ما اردبیل ندیده ایم بلکه از راه دریا بکشتی آمده ایم گفتیم
که چون اردبیل ندیده اید پس چگونه مرید شیخ بوده باشید گفتند که حضرت شیخ را در چین دیده ایم
و مرید شده ایم گفتیم که چون شیخ از آذربیجان هرگز بیرون نیامده است بچین چون رفته باشد
گفتند که ما نمیدانیم اما شیخ را آنجا زاویه ایست بس بعظمت و مریدان بکثرت هر روز حضرت شیخ
آنجا پیدا آید و تربیت و ارشاد فرماید و یکدو نماز آنجا گذارد و گاه باشد که هر پنج نماز آنجا گذارد
ما ازین سخن در تعجب افتادیم و گفتیم شیخ از شهر ماست و ما از شهر شیخیم چون این شنیدند در توقیر و احترام
ما کوشیدند و دست و پای ما بوسه میدادند چون طالبان این سخن شنیدند در توقیر و احترام
ما کوشیدند های هوی در درویشان افتاد و در وجد رفتند شیخ نیز موافقت ایشان آستین
برافشاند **حکایت** خواجه نظام الدین عبد الملک سرابی گفت که توبه کاری کرد و احمد نام با من
گفت که مرا برادری بود در کردستان که دوازده سیزده سال ریاضت کشیده بود
و مشقت دیده و عبادت تمام بجای آورده و کشفش حاصل شده چنانکه از هفت طبقه زمین و آسمان
و سکان ایشان و هشت درجه بهشت و هفت دوزخ نشان میداد و مرد دوانی بود و چون از
علما پرسیدم مجموع آن نشانها راست بود چنانکه در احادیث و تفاسیر ثابت است برادر با
میگفتم چون ترا شیخ و تربیت کننده نیست شاید که این معانی شیطانی باشد که می بینی گفت
من بذکر لا اله الا الله چون مشغول میشوم و شیطان قصد من میکند از ذکر لا اله الا الله که میگویم
آتشی شعله میزند و شیطان میگریزد اگر میگریخت میسوخت گفتم این چیزها که می بینی باین چشم ظاهر
می بینی گفت نه در باطن من دو چشم پیدا شده است بدان دو چشم می بینم گفتم حل وقایع
تو که میکند گفت که چون مرا واقعه باشد شخصی را می بینم اشمط مربوع که می آید و حل وقایع من
میکند و تلقین ذکرم او داده است که ذکر میکنم گفتم اکنون بحضرت شیخ میروم باردبیل
تو نیز با ما موافقت کن تا بحضور شیخ رویم برخواست و با ما موافقت کرد و چون باردبیل
رسیدیم حضرت شیخ قدس سره را دیدیم که از خانه بیرون آمده بود که بزاویه میرفت

درحال

درحال که برادرم را نظر بر شیخ افتاد نعره بزد و گفت اینست که مرا تلقین ذکر داده است و وقتی
حل واقعهای من می آمد و حل میکرد آنگاه حال بر وی دیگر دید و گفت آن دو چشم که در باطن داشتم
اکنون چهار شد و چهار می بینم پس شیخ قدس سره در خلوت رفت و او را طلب فرمود
و او ساعتی در خلوت با حضرت شیخ می بود و چون بیرون آمد با نور اندرون بیرون آمد و گفت
که تا اکنون بچهار چشم میدیدم اکنون همه تن چشم شدم از پس و پیش و یمین و یسار و فوق
و تحت مجموع عیان می بینم **حکایت** خواجه عبد الملک سرابی گفت که شخصی بود در سراب
که حاجی عماد نام داشت و او مجمعی میداشت و مردم پیش او می آمدند چون
شبی پدرم خواجه تاج الدین در مجمع او بود و چنانکه داب شبابست بلهو و لعب و انگشتری
باختن مشغول بودند چون بسیاری از شب بگذشت پدرم بخانه آمد و از خانه پدرم تا آنجا که زاویه است
دهلیزی دراز بود و تاریک شیخ را دید قدس سره که گوش وی بگرفت و گفت که بلهو چرا مشغولی
بکار دیگر مشغول نمیشوی و حال آنکه شیخ در اردبیل بود پدرم چون شیخ را در آن وقت آنجا دید که این چنین
سخن گفت بسیار ذکر کرد و دیگر بلهو و لعب مشغول نگردید و بحضرت شیخ آمد و توبه کرد و بکار شد
حکایت نظام الدین زرگر گفت که طالب علمی بود از طرف اران شمس الدین محمد نام که
طلبه او را شاه ارانی میگفتند پیش مولانا شمس الدین محمد زرگر بود بتحصیل علوم مشغول بود و اما
طبقه صوفیه را منکر بود و نفاق می ورزید اتفاقا بطرف حجاز رفت و قریب شش سال بر قدم
سیاحت میکردند اما چهار سال تمام مجاور بیت الله الحرام بود پس عزیمت مراجعت
کرد و گفت چون بشهر بعلبک رسیدم و شنیدم که کوه لبنان نزدیک است و جای اولیاء
الله است هوس کوه لبنان کردم که باشد که کسی را دریابم گفت که چون بکوه رسیدم شخصی را
دیدم که فرد او چند گاه زمانی با او صحبت داشتم و او را مطلوب خود پنداشتم و از وی طلب
بخشایشی کردم او گفت امروز بخشایش وظیفه سلطان المشایخ شیخ صفی الدین اردبیلی است
از انکاری که در باطن داشتم خواستم که با وی عربده آغاز کنم باز توقف کردم و چون آفتاب

بخط استوا رسید آن شخص بمن گفت بایست انظر الی الشیخ نظر کردم شیخ را دیدم مستقبل
قبله ایستاده نماز میکند وجمعی دیدم قریب بسیصد آدمی که علی الفور حاضر شدند وبشیخ قدس
سره اقتدا کردند چون از نماز فارغ شدند حیرتی بر من غلبه نمود که از خود غایب شدم و
بخود باز آمدم باز همان شخص اولین را دیدم پرسیدم وحید باز استدعای بخشایش کردم باز
همان جواب داد که وظیفه شیخ صفی الدین است القصه هر پنج نماز را مشاهده کردم که شیخ
صفی الدین بکوه لبنان آمد وامامت کرد وآن جمع عظیم می آمدند واقتدا میکردند از حالی
بحالی کردیدم وآن انکار که داشتم زایل شدم وراه اعتقاد بر دل کشوده کشت کفتم بار خدایا
که بحق وحرمت شیخ صفی الدین که مرا بار دیگر باردبیل رسان تا شرف سعادت خدمتش دریابم واین
معنی با استاد خویش بشنوانم تا انکار او باعتقاد مبدل شود درین تمنا در خواب رفتم شیخ را
در واقعه دیدم اشاره بآمدن فرمود از آنجا بازگردیدم چون بمراغه رسیدم ولوله عظیم
در مراغه دیدم سبب آن بپرسیدم کفتند شیخ صفی الدین قدس سره بعالم باقی رسیده است
ازین خبر متحیر شدم باز در مراغه حضرت شیخ را در واقعه دیدم که مرا کفت بیا که عوایق قطع شد
ومطلوب تو خدای تعالی بتو دهد از آنجا باردبیل آمدم واین حکایت را بشرح وبسط باز کفت
بمولانا شمس الدین محمد زرکر رحمة الله علیه کفت اکنون من خود در اسلام مید انم مولانا زرکر
او را ببندکی حضرت شیخ صدر الدین آورد واو در مقام شیخ قایم مقام وخلیفه بود اتفاقا شیخ
صدر الدین در آن ساعت زیارت التفاتی بوی نفرمود آن درویش ملول شد باز خود را
تسلی کرد وکفت آنچه از شیخ مشاهده کردم امید هست که بفرزند خود مشاهده فرماید تا مرا
بخواند ورخصت فرماید که زمانی بر سر مرقد منور مطهر شیخ بنشینم ومطلوب خود حاصل کنم
بعد از دو روز حضرت شیخ صدر الدین ادام الله برکته سید جمال اصفهانی را وسید هارون
سرابی را بفرستاد پیش مولانا محمد زرکر وکفت آن درویش را بیار مولانا محمد زرکر آن
درویش را طلب کرد وبخدمت حضرت شیخ صدر الدین برد شیخ آن درویش را نوازش فرمود

واجازه داد تا در حظیره متبرکه رود وبوقت مشغول شود وچون از آنجا بیرون آمد قسم یاد کرد
که آنچه تا غایت بواقعه مشاهده کرده بودم این زمان در حضور ظاهر شد بدبخت کسی که در حق چنین
شیخ منکر کردد **حکایت** سید زین الدین کفت که روزی مولانا مجد الدین طارمی مرید
شیخ بود باری بخدمت آمد وعجز خود در حضرت شیخ عرضه کرد وکفت حصه باغی دارم وفرزند
نرینه ندارم ودو سه دختر دارم وکسی کارکن نه وآن باغ را بدست خود معمور میدارم
ومحصولی بقدر از آنجا حاصل میکنیم وهر وقت که مرا واقعه پیش می آید عظیم فرو میمانم
ونمی توانم بحضرت شیخ آمدن از تنهایی ومسافت دور چه میفرمایی شیخ قدس سره فرمود که مولانا
مجد الدین کفت از خدمت شیخ دستوری خواستم که بدیه زرروم که نیم فرسنکی از اردبیل است
آمدم آن شب واقعه پیش آمد فی الحال شیخ را دیدم که آمد وحل واقعه من کرد وبعد از آن هر کاه
که حال پیش آمدی شیخ را دیدمی که آمدی وحل آن واقعه کردی هرجا که بودی واز آن بار
سبکبار شدم **حکایت** خواجه امین الدین روایت کرد که شخصی از متعلقان پیر زراع
که از جمله پیران مشهور است که در اردبیل از حجاز رفته بود وخرجی که داشت بر درویشان
نفقه کرده بوقت مراجعت بی خرجی مانده بود واز رفقا وقافله دور افتاده واو را والده
بود که سال عمرش بصد رسیده بود وعظیم نکران بود وچون از بی خرجی از قافله وامانده وشب
وروز نکران وکریان میبود مادرش نیز در آن حالت نکران میبود عاقبت از جمله مردان
صاحب قدم شخصی از او پرسید که سبب پریشانی تو چیست واز کجایی در جواب کفت از
آذربیجان از ولایت وشهر اردبیلم ومادر صد ساله دارم که او نکران منست ومن نکران او از بی
خرجی از قافله باز مانده ام کفت کسی از ملک شما در شب اینجا می آید ودر آن کنج کعبه بعبادت
مشغول میشود کشایش کار تو از وخواهد شد حاضر او باش که چون در شب بیاید واز نماز فارغ
شود دامن او بکیری واحوال خود بکویی تا بمقصد خود برسی پس آن کس چند شب منتظر وحاضر
بود تا شبی آن روز دولت دست داد واتفاق ملاقات آن شخص افتاد وصبر کرد تا از نماز

فارغ شد بهر دو دست دامن او بگرفت و صورت حال باز گفت از مسجد الحرام بیرون آمد
و گفت دست من بگیر و چشم بر هم نه چنان کردم و قدمی چند نهاد و گفت چشم بگشا بگشادم خود را
در وطن خود دیدم دامن او بگرفتم و در پایش افتادم و گفتم بحق آن سری که از خدا داری با من
بگوی چه کسی گفت بشرط آنکه این سری که در میان ما رفت با کسی نگویی قبول کردم گفت من شیخ
صفی الدین اردبیلی‌ام حکایت مولانا بهاء الدین حمزه ترابی گفت که شنیدم از محمود ارانی که از
سفر حجاز مراجعت کرده بود که چون از زیارت حج فارغ شدم و عزم کردم که بمدینه حضرت
مصطفی صلعم مدتی اقامت نمایم و قافله مجموع برفتیم بعد از چند روز هوس وطن کردم و قافله رفته
بود در رفتن بصحرا بیرون آمدم ملول و متفکر که بی قافله تنها چون روم ناگاه جمعی دیدم مرقع
پوش که می‌آمدند چون نزدیک رسیدند و نظر کردم حضرت شیخ را دیدم قدس سره
که می‌آید و آن جمع در خدمتش حالی برفتم و در قدم حضرت شیخ افتادم و حال خود بر وی عرض
کردم فرمود که تشویش مکش و دست مرا بگرفت و گفت که با ما روانه شو چون ساعتی با ایشان
روان شدم ناگاه نظر کردم خود را نزدیک اردبیل دیدم و ایشان را از چشم خود غایب دیدم
حیرتی بمن فرود آمد و من بشهر درآمدم بعد از آن بخدمت حضرت شیخ رسیدم و بشرف
زیارت و حضور دریافتم خواستم تا نعره زنم دست مبارک بر دوش من نهاد و بدست
فرو گرفت و گفت تعجیل مکن و مرا اسکات کرد که چیزی مگو حکایت سید جمال الدین ارموی گفت که
که بعضی از مردم ارمی از شیخ بطریق تعنت و امتحان خارق عادتی دیدم که طلب میکنند اتفاقا
خلوتی در خانه ملک العباد و الخلفا پسر محمد ادمان بود و شیخ قدس الله سره آنجا نشسته بود
ناگاه بر زبان شیخ قدس الله روحه این بیت جاری شد از فرید الدین عطار و مکرر میفرمود بیت
عشق را گر سر پدید هستی :: این در بسته را کلید هستی :: و چون شیخ از انجا مراجعت کرد ناگاه
در آن خلوت چنان در بند آمد چنانکه گویی مسمار فرو دوخته اند و اگر صاحب ارادتی بیامدی
و تضرع نمودی آن در بگشودی و حاجت او روا گشتی و اگر بی ارادتی بیامدی در باز نشدی

چنانکه این معنی مشهور شد تا بجایی که منکران میگفتند که نقبی زده اند و خلق را فریب داده چون
این سخن بشنیدم رخصت دادم که در را بگشایند قریب هفت بار آن در را باز کردم و باز بسته
میشد و آن منکران عظیم خجل شدند بعد از آن حال بدان رسید که کسانی که در جهة ایشان گشاده
میشد شیخ را در آن خلوت میدیدند و چون شرف دستبوس در می‌یافتند میخواستند که بگویند
که شیخ آمده است در حال غایب میشدند و این معنی بشهرت تمام انجامید و مدة چهار سال این
چنین بود که مردم میرفتند و تضرع میکردند آن در گشاده میشد و دستبوس شیخ در می‌یافتند
چون بیامدیم و بخدمت حضرت شیخ عرضه داشتیم دیگر آن حال پیدا نشد حکایت مولانا زین
الدین جلیل خطیب بوشهر گیلان روایت کرد از مولانا حمزه سلطانی که با امیر چوپان رفته
بودیم بر سر رود خانه ترک فرود آمدند آن شب خوفی عظیم بر امیر چوپان و لشکر مستولی
شد چنانچه تغیر در بشره او ظاهر شد چون شب گذشت او از طبل برآمد که کوچ کنند و چند
فرسنگ پیشتر رفتند چون صبح گشت و آفتاب برآمد بحضور امیر چوپان رفتیم دیدم چند آن
و کلاه صوفیان بر سر نهاده و مرقع در بر رسیدم میر این چه حالتست گفت مولانا حمزه نزدیک تر
بیا یک دو قدم پیشتر رفتم گفت امشب دیدم که شیخ ناگاه پیش پیدا شد و مرا گفت مترس تو
کلاه بر سر من نهاد و مرقع در بر من کرد و مرا ایمن کرد اینست خاطر جمع کرد حکایت مولانا
عیسی اسفی رومی روایت کرد از مولانا صلاح الدین رومی که در شهر دمشق بودم وقتی که بسفر
کعبه رفته بودم جماعت صلحا بیامدند بدمشق و گفتم که ما شیخ را در مقام سلیمان دیدیم که
که مردم را توبه و تلقین میداد و تربیت میکرد ما نیز توبه کردیم جماعت اهل دمشق چون این خبر
بشنیدند در دمشق شیخی بود صد پنجاه ساله معمر بحضور او رفتند و این معنی با او تقریر کردند
چون بشنید بر کبر سن و بی طاقتی در رفتن تحسر خورد و گفت من پیرم و ضعیف و نمی‌توانم رفت
شما که صلحا و علما اید می‌توانید رفت بروید و جمعی برفتند و بدان جایگاه رسیدند و حضرت
شیخ را آنجا بدیدند و بشرف دستبوس مستسعد گردیدند و توبه و تلقین گرفتند و بعد از حصول

مأمول و مطلوب استجازه کردند و بدیشان اجازه کردند و بدیشان مراجعت نمودند و ایشان
احوال خود بازگفتند و جمعی دیگر هوس این نیل امان کردند و روی بدان مقام آوردند چون
آنجا رسیدند حضرت شیخ را آنجا ندیدند و دولت آن گنج روان درنیافتند بازگردیدند
و حال حرمان خود با آن شیخ گفتند گفت بلی همچنین باشد صاحبدل گاه باشد که قدم بمقامی نهد
که مردم آنجا مستعد این سعادت باشند توبه و تلقین دهد تا اتفاق این سعادت کدام
کس را دست دهد حکایت مولانا تاج الدین محمد مراغی گفت در مراغه شخصی بود که وی را
شیخ حمزه شیخله گفتندی و مردی صالح و متقی بود و در آخر صاحب ارادتی صاحب ارادتی
عظیم شد چون در مراغه متوفی شد و نمازش میگذاردند جمع از صوفیان کار کرده شیخ را
دیدند که در مصلی حاضر شد بی کفش و نماز گزارد و فرمود که تعجیل کردم تا بنماز برسم و کفش
نپوشیدم **فصل پنجم** در کرامات متفرقه که از شیخ صفی الدین قدس سره پس ظاهر شده است
حکایت شیخ صدر الملة والدین ادام الله برکته گفت بعد از وفات شیخ زاهد قدس الله
روحه فرزندان او و اصحاب و خلفا موافق شیخ صدر الدین بودند و برسبیل موافقت
ملازمت می نمودند تا مدت سه سال بعد از آن معاندان را سودای عناد در سر آمد زیرا
که آوازه علو شان و رفعت مکان شیخ روز بروز در تصاعد بود از این جهة آتش غضب
و حسد ایشان اشتعال گرفت و شیخزاده جمال الدین رحمة الله هر یکی از خلفا و مریدان شیخ
زاهد را توبه و تلقین میداد و شیخ صفی الدین را قدس سره عادت چنان بود که پیوسته بزیارت
مزار متبرکه حضرت شیخ زاهد قدس روحه میرفت چون در آنوقت عزم زیارت کرد خواجه
فخر الدین یوسف برادر شیخ بحضرت شیخ آمد و گفت شیخ را بزیارت شیخ زاهد رفتن مصلحت نیست
که جماعت معاندان کمان کمین گشاده اند مبادا که خطائی کنند شیخ فرمود که هیچ باکی نیست و عزم
زیارت فرمود و بزیارت رفت شیخزاده جمال الدین رحمة الله علیه با آن جماعت
اتفاق کردند که شیخ را هلاک کنند و متفق شدند که آتش در خلوة شیخ زنند تا شیخ در آن خلوت

سوخته و هلاک گردد و پشت بنهادند و اولاد در خلوت را از بیرون بمیخ دوز کردند که
تا چون آتش درگیرد مجال گریختن نباشد چون آتش در زدند از ولایت حضرت شیخ آتش
درنمیگرفت و می مرد و با وجود آنکه خانها و خلوتها آنجا تمامت از چوب و خاشاک بود و بتر در ایام
خشک شده بود چون این معنی میسر نشد آتش غضب و حسد ایشان زیادت شد و قصد
کردند که شیخ را به تیر زنند و کمین کردند چون دست بکمان بردند دست ایشان خشک بماند
و چون غرض فاسد ایشان بدین نوع مکاید حاصل نشد و باز اتفاق نمودند که شیخ را زهر دهند
پس قدری زهر در عسل کردند و با سفره طعام بحضرت شیخ فرا آوردند لیکن حرم شیخزاده جمال
الدین علی که والده شیخ شمس الدین محمد بود پوشیده پیش شیخ فرستاد که زنهار دست بعسل دراز
نکنی و از تناول آن احتراز کنی شیخ را قدس سره چنان معلوم شد از عسل احتراز نمود و تناول
نفرمود و همچنان در هر طعامی که در آن مکری و کیدی میکردند آن مستوره پنهان عرض کردی
و شیخ دست در آن دراز نکردی و تمنی باطل ایشان حاصل نشدی باز اتفاق کردند که غیر آن تدبیری
نیست که بوقتی که شیخ را در کشتی نشانند و جمعی با وی در نشینند که شناوه دانند چون در میان
آب رانند ناو را غرق کنند و ایشان شناوری بیرون آیند چون شیخ شناوری
نداند بالضروره غرق شود و هلاک گردد پس جهة این کار با جامهای سبک در پوشیدند
و آماده شدند که در ناو نشینند و شیخ را در نشانند شیخ فرمود که شیخ زاهد را قدس سره دیدم
که از برای من اسب بیاورد و فرمود که بر این اسب نشین و براه خشک برو و در کشتی
منشین شیخزاده جمال الدین چون دید که فکر آن مردم میسر نمیشود شیخ را ساعتی با خود در خلوت
برد و با هم خلوت کردند و شیخ قدس سره فرمود که شیخزاده من میدانم که قصد من کرده
و کین من در دل متمکن گردانیده و حق تعالی میسر نمیگرداند که مقصود شما بنجاح پیوندد فاما
اگر مقصود شما هلاک منست قدری زهر بیارید تا بخورم و مراد شما حاصل گردد و کسی را بدین
سر اطلاعی نباشد شیخزاده چون این بشنید عرق خجالت بر جبین ایشان پدید آمد و از این جرایم

استغفار کرد و ازین مکاید استغفا نمود و اخلاص پیش آورد و اسپی از برای شیخ دو کشید
که شیخ سوار شد و مراجعت کرد **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که مقصود ابیان
که یکی از صلحای شهر بود در خانه خود میان اهل و عیال خود نشسته بود در آن ساعت شیخ را
با وی مصلحتی بود و کسی حاضر نبود که بطلب او رود و در زاویه متبرکه نشسته بود از آنجا مقصود
را آواز داد مقصود آواز شیخ بشنید و گفت لبیک و از خانه بیرون آمد و ندا شنید
که او را کسی بر در خانه میخواند چون بیرون آمد کسی را ندید و بازگشت و باز آواز بشنید
که مقصود باز بیرون آمد کسی را ندید باز بخانه رفت و قرار گرفت سیوم بار آوازی
شنید که مقصود نه تو میگویم مقصود برخواست و جزم کرد که وی را شیخ میخواند به تعجیل
بخدمت شیخ آمد آن حضرت را دید که در زاویه قرار گرفته چون مقصود درآمد فرمود
که یا مقصود که ترا خواندم و با تو کار دارم و چرا بخواندن اول و دوم نیامدی
حکایت شیخ صدر الدین خلوتی برکته گفت که نوبتی پادشاه بوسعید با اردبیل بود و بغداد
خاتون دو کس را از امرا ترک یعنی از دختران که بصورت مردان باشند بحضرت
شیخ فرستاد و چنان معلوم کردند که دو کس از امیرزادگانیم و این معنی از روی امتحان
بود و یا از طرف بغداد خاتون یا از جانب دختران چون بر در آمدند و بار خواستند
که دو نوکر از امیرزادگان بغداد خاتون بسلام فرستاده است چون درآمدند خواستند
که دستبوس کنند شیخ از آن مقام برخواست و گفت دست نماز دست نماز و علی الفور از آن
مقام برخواست و در خانه دیگر رفت ایشان دیگر باره بار خواستند شیخ مجال نداد
که امثال شما نامحرمان را بار نباشد گفتند که سلام بغداد خاتون آورده ایم و میخواهیم
که بحضور شیخ برسیم این سخن را بحضرت شیخ رسانیدند مجال نداد و فرمود که به بغداد
خاتون بگوئید که شما را هم دعا کردم و ایشان هم باز گردانید و حقیقت امتحان معلوم گردید
پیره عوض پشگی گفت که در اوایل حال مرا نسبت بشیخ نفاقی بود چه از مریدان شیخ

می شنیدم که میگفتند که یک دست شیخ ماهشت و بدست دیگر دوزخست و مرا ازین سخن
نفاق زیاده میشد چون بحضرت شیخ قدس سره رسیدم و این سخن را بر سبیل امتحان باز گفتم شیخ قدس
سره تبسمی کرد و هر دو دست مبارک از آستین بیرون آورد و بدست راست جزیره داشت
نهاد و بدست چپ پاره آتش و بر زانو نهاد و ما هشت آدمی بودیم جزیره بهشت نشان داد
فرمود که ازرا ببرید و هر یک از آن یک قسم یکی بما داد و آن آتش پاره که بر قالی نهاده
بود قالی نمیسوخت چون اینحال بدیدم متعجب شدم که آتش از کجا آورده و چرا قالی نمیسوزد چون
اینحال بدیدم ناگاه شیخ قدس سره بکسانی که حاضر بودند اشارت نمود که آن آتش را بدست
بر داشتند و دست کسی نسوخت پس بمن نیز اشاره کرد که بردار برداشتم دستم بسوخت
و بینداختم شیخ قدس سره فرمود که آتش دوزخ مخلصان وفی کنا هار انسوزد چنانکه در قیامت اگر
ترا نیز نفاقی نمی بود دست ترا نیز نمیسوخت پس مرا معلوم که این آتش آتش دنیا نیست و الا قالی
و دست دیگران چرا نسوخت آنگاه شیخ آب دهان مبارک بر آن انداخت و بنشاند و فرمود
که اگر این آتش را نمی نشاندم این جمع و بسیاری را بسوخت چون این کلمات بشنیدم اخلاص
عظیم پیش آوردم و نفاق بوفاق مبدل شد **حکایت** خواجه امین الدین گفت نوبتی بمشورت
شیخ باصفهان می رفتم و اسپی لنگ داشتم که اعتماد راندن نشایست شیخ فرمود که بالای آن اسب
بنشین و برو بحکم شیخ بر آن سوار شدم و روان گشتم هنوز در میانه خطه شهر بودم و بدروازه
نرسیده که لنگی از اسب برفت و روان شد و دگر از آن اسب لنگی و کاهلی ندیدم و در مدت
چهل روز ذهاب و ایاب اتفاق افتاد و کرباس خام آورده بودم و هوا گرم شده بود شیخ
اشاره فرمود که علی الفور بقراباغ رو و حال آنکه موسم آن نبود که مردم بقراباغ روند و کرباس
خام برند جهة امتثال امر شیخ رفتم و کرباس خام همراه بردم و مردم مرا تشنیع میکردند
که چه وقت کرباس خام است که اینجا آورده گفتم باشاره شیخ قدس الله سره تا یک دو روز
شد ناگاه جمعی از قبچاق ببازار آمدند و کرباس خام میخواستند بدکان ما آمدند و تمام کرباس

مرا بیک روز خریدند و سود تمام کردم حکایت مؤمن پک گفت که وقتی خلوت نشین
بودم روز جمعه چون بجامع رفتم چون از جامع مراجعت کردم در راه دانشمندی با من همراه شد
و با من سخن میگفت و من بر دأب خلوت نشینان ساکت بودم و با وی سخن نمیگفتم خاطر او
برنجید روزی دیگر بحضرت شیخ قدس سره رسیدم که عرض واقعه میکردم فرمود که دانشمند را
رنجانیده باید که دیگر نرنجانی و همچنان در حلقهٔ یکی که ذکر بی اصول میگفت با وی بخشونت
گفتم که ذکر با صول بگوی باز بوقت عرض واقعه شیخ فرمود که سخن سرد با مردم مگوی و مردم را
آزار مده حکایت خواجه نظام الدین خواجه اجلوار دیلی گفت که یکبار در خلوت نشسته بودم
و بوظیفهٔ ذکر مشغول بودم از جلال الدین بعتان اصفهانی جزوی از قرآن گرفتم و بوقت سکوت
از ذکر میخواندم کسی بحضرت شیخ رسانید که نظام الدین شاهنامه میخواند شیخ چیزی نگفت بعد
از دو سه روز که بخدمت حضرت شیخ رسیدم فرمود که نظام الدین آنچه در خلوت می خواندی
شهنامه بود نه شاهنامه ترد و مکن که غلط گفتند حکایت هم خواجه نظام الدین گوید که
در حضرت شیخ در سراب بودیم و از جامع بیرون آمدیم و مردم غلبه کردند در آن میانه
اسب من در برکهٔ بس بزرگ و عمیق افتاد شیخ نظر فرمود و گفت نظام الدین غم مخور اگر اسب
تو بیرون نیاید من اسب تو دهم بفرمود تا طالبان اسب را از آنجا بیرون کشیدند و آسیبی
بدان اسب نرسیده بود و حال آنکه آن اسب آسیبی بود بغایت بد راه چون نظر شیخ در آمد آن عیب
از و برطرف شد و خوش راه شد حکایت شیخ صدر الدین گفت که در اوایل حال که شیخ زاویهٔ
کهن را بنا فرمود که طول و عرض و سمک آن اندک بود ولیکن چون مقامی بود که شیخ قدس
الله روحه از برای طوایف طالبان بنا کرده بود از کرامات شیخ هر چند بسیار آنجا رسیدندی
آنجا بگنجیدندی بمقام بر کسی تنگ نبودندی و با وجود آنکه مولانا عبد الملک زنیقی تعداد
کرده بود که از راه برنیق که یکی از راههای تبریز است در سه ماه سیزده هزار کس بزاویه آمده
بودند از طالبان مردم را در آن زاویه گنجایش بود چون زاویهٔ بزرگ را امیر پهلوان

کیلان التماس بنا کرد و بنای وسیع بودی که اندک خلق را مجال وسعت در آنجا نمی بود حکایت
خواجه امین الدین روایت کرد از خواجه جلال که او گفت که از دمشق می آمدیم و سفره که در و طعامی جهت
آماده کرده بودیم از بار شتر افتاده بود چون شب نزول کردیم در مقامی که اصلا از ماکولات
چیزی بدست نمی آمد و شب در آنجا گرسنه بماندیم من استعانت مدد بروح پرفتوح شیخ کردم
و گفتم اقطار زمین سفرهٔ تست و ما امشب در آنجا گرسنه بماندیم از برای ما از ولایت خود چیزی
بفرست نگاه کردیم مرغی بیامد و نزدیک ما بنشست یکساعت صبر کردیم تا هوا تاریک شد
برخواستیم و آن مرغ را بگرفتیم مرغی بود شگرف بقدر بره آنرا بکشتیم و طعام بختیم تمام مردم
را که آنجا بودند کفایت کردند و سیر شدند حکایت پیره فضل که خلیفه زاده است گفت که از پدر
خود خلیفه پیر محمد دارودی رحمة الله که شنیدم که او گفت در خدمت شیخ بمراغه میرفتیم در طرف
گرمرود بر سر جادهٔ لشکر بسیار رسیدند مردمیکه با شیخ بودند در تشویش افتادند که مبادا
که آن لشکریان دست در ایشان آرند و بعضی مردم بعضی قماشات داشتند شیخ فرمود [illegible]
و از اسپان فرود آیید و اسپان را در یکدیگر بندید فرود آمدند و اسپان را در یکدیگر کشیدند آن
لشکر آمدند و نگاه میکردند آن اسپان و مردم را تمامت سنگ میدیدند و با یکدیگر می
گفتند که تفرج کنید این اسپان بسنگ میمانند و این بر زمین میماند و این بآدمی ماند می شنیدیم
و می دیدیم و ایشان ما را نمی دیدیم حکایت پیره اسحق که نبیره پیره شیخ محمود کلوا ریست گفت
از مولانا شرف الدین شنیدم که گفت درویشی از ششتر و بحضرت شیخ آمد که توبه بکند شیخ
او را توبه بداد و فرمود که برو جامه را پاک کن آن درویش برفت و بعبادت و ریاضت
مشغول شد تا سالی بگذشت باز بحضرت شیخ آمد که توبه کند بازش توبه بداد و فرمود که جان را
پاک کن درویش باز گردید پیش عیال خود رفت و شکایت کرد که شیخ عوانان و ظالمان و بدکاران
و زنان را توبه میدهد و مرا توبه نمیدهد و با وجود درویشی و عبادت میگوید که برو خانه
را پاک کن اکنون اگر ناپاکی هست در شماست زن گفت در من هیچ ناپاکی نیست اگر هست در تست

که شیخت توبه بمیدهد درویش گفت من در خود چیزی نمیدانم بلکه یکسالست که ریاضت و عبادت کشیدم لیکن چون من غریبم و تو نیز غریبی هر یکی اصل و نسب خود باز گوییم زن گفت اوّلا تو باز گو مرد گفت که حال من چنانست که اصل من از بغداد است در وقتی لشکری به بغداد آمد من کوچک بودم و در پی مادر خود میرفتم سواری درآمد با اسپی بدین صفت و جامه و هم بدین شکل و مرا از پی مادرم در ربود و اسیر برد و مادرم در عقب او دوید سوار باز گردید و چاق بر سر مادرم زد سرش بشکست زن چون این سخن بشنید نعره زد و بیهوش شد چون بهوش آمد گفت مادر تو منم و ترا آن سوار از پی من در ربوده تو فرزند منی درویش چون این سخن بشنید ازین بدحالی حال بروی بگردید و از آنجا سراسیمه روی بصحرا نهاد و بحضرت شیخ قدس سره آمد چون شیخ را نظر مبارک بروی افتاد دست مبارک دراز کرد و دستش بگرفت و توبه و تلقین داد

حکایت پیره اسحق گفت که وقتی یوسف بوکا که یکی از امرا آغلیط بود بیامد و جمعی ذاکران دید که حلقه زده بودند و بذکر مشغول بودند او نیز بالای سر ایشان ایستاد و یکدو بار بموافقت ایشان لا اله الا الله بگفت بعد از آن در خواب دید که شیخ قدس سره سوار میرفت و مردم پیاده در عقب وی روان بودند و دست در فتراک وی زده بودند یوسف بوکا نیز خواست که دست در فتراک او زند شیخ مجال نداد و گفت یوسف برو گوسفندی که از شاه عالم می‌ستانی بحق بستان بعد از آن یوسف بحضرت شیخ آمد و صورت خواب باز گفت شیخ قدس سره باز گفت برو و شاه عالم را بگوی که زن کرده نکاح کن چرا که نکاح نکرده و در واقع چنان بود برفت و نکاح کرد

حکایت پیره حسین بلغوز آقاجی گفت که از مولانا اسمعیل کرمرودی شنیدم که نوبتی دانشمندی که بتجرد علم ظاهر اکتفا کرده بود از بغداد بحضور شیخ آمدیم و میخواستند که بامتحان از شیخ سوالها کنند بعضی طالبان شیخ را اعلام کردند که سه دانشمند از بغداد آمده اند شیخ اشاره فرمود تا ایشان را بخلوت خاص در آوردند و ایشان را باز پرسید و فرمود که سوال شما را انجمها و سوالها باشد اما میخواهم که امشب هر یکی از شما از برای خود

در صحرای خالی گوری بدست خود بکنید و سر گور فرو پوشانید و بامداد بروید و سر گور خود باز گشایید چون بگشایید بیایید تا من سوالهای شما را جواب بگویم ایشان ازین فکری و تعجب میکردند که غرض ازین چیست و حکمت عاقبت از سر انکار هر سه برفتند و بگشادند دیدند که در هر یک از آن گورها خوکی است برسیدند و بحضرت شیخ قدس سره آمدند شیخ فرمود که موالی دیدید که در گور چیست مسلمان می باید زیستن و مسلمان باید مردن و گور از امثال اینها پاک کردن جدل و مناظره فایده ندارد در پای شیخ افتادند و توبه کردند

حکایت پیره احمد گفت که از مولانا اسمعیل شنیدم که نوبتی با جماعت علیه بدیه گلخوران رفتیم آن شب تمامت اسپان مرا دزدیدند بامداد بحضرت شیخ عرضه کردیم شیخ فرمود که نه اسپان شما را امشب من پاسبانی کرده ام و نگاه داشته این زمان باز آرند بعد از ساعتی دیدند که در آمد و تمامت اسپان را بیاورد احوال پرسیدند گفت امشب تمامت اسپان را یک فرسنگ ببردیم ناگاه در پیش خود حصاری دیدیم و ظلمتی پیدا شد که از هیچ طرف راه نمیدیدیم مگر یک راه ناچار بدان راه براندیم چون نگاه کردیم مراجعت کرده بودیم و اسپان را باز آورده

حکایت پیره احمد برنیقی گفت که عمّ من محمد زکیان نوبتی اسپ خود در الصحرا فرستاده بودم در غله مردم افتادند و صواحب غله اسپان را گرفته و در خانه کردند بامداد محمد زکیان چون اسپان را ندید بطلب روانه شد و یک روزه راه برفت خسته شد زمانی بنشست خواب بروی غلبه کرد شیخ را دید که فرمود سرگردان مگرد که اسپانرا در دیه در خانه کرده اند باز گردید و اسپانرا باز برید

حکایت خواجه محمد تبریزی گفت که با خواجه سید صرّاف تبریزی در حوالی اردبیل میرفتیم و خواجه سید بر استری نشسته بود و در حق شیخ سخنی بخلاف اعتقاد میگفت در حال استرش بینداخت و دستش شکسته شد و بینی شکافته چون بخدمت شیخ آمدیم و سید بضرب شدید آزرده شده بود شیخ بوی نظر فرمود و گفت خواجه اعتقاد نیک کن تا بد نبینی و آزرده نشوی خواجه نزار تبریزی که در علم قرائت وحید وقت بود گفت در وقتی که شیخ به تبریز آمد در مجمعی

در حضور شیخ بودم و شیخ بکلمات طیبات مشغول بود که روح را معطر میگردانید عطری از انفاس
مبارکش بمشام من رسید که بتعبیر از آن هیچ چیز نتوان کرد چنانکه از جمیع عطرها خارج بود و آن عطر
در دماغ من تا چندین سال باقی ماند **حکایت** کلو سعد الدین صفار شیرازی گفت که با جمعی در راهی
میرفتیم گفتیم که بحضرت شیخ رویم و بدولت زیارت مستسعد شویم در میان ما یکی در خاطر انکاری
داشت و سخن نفاق آمیز ما را منع میکرد ناگاه سواری بگذشت آنکس هنوز در اثنای آن
سخنها بود که چون آن اسب در رفتن پای برداشت مقدار دو کف گل از سم آن اسب بجست
و در دهان آنکس افتاد چنانکه دهانش با آن گل مالامال شد گفتیم اثر کرامات شیخ دیدی چون
این کرامات علی الفور مشاهده شد اعتقاد در تزاید افتاد باز هر یکی از روی طعامی و چیزی
از ماکولات کردیم چون بخدمت شیخ رسیدیم شیخ اشاره فرمود که سفره آوردند اشاره فرمود
که فلان چیز پیش فلان کس نه تا هر چیز که هر که خواسته بود پیش وی نهادند **حکایت** شیخ صدر الدین
ادام الله برکته گفت که توکلی عتیقان اردبیلی جوان بود صاحب جمال صوری و صاحب جمال
معنوی ناگاه بمرض موت صاحب فراش شد شیخ بعیادت او رفت عتیق که پدر توکلی بود
التماس نمود که شیخ از برای خدا دعا کن که توکلی صحت بیابد توکلی بشنید گفت شیخ از برای
خدا دعا مکن بصحت من شیخ فرمود که چرا توکلی گفت که شیخ ترا معلوم است من چگونه‌ام شیخ فرمود
بگوی توکلی گفت که شیخ ترا معلوم است من چگونه‌ام شیخ فرمود بگوی توکلی گفت که پیش بالین من بابی از بهشت
عمودی از نور ظاهر شده است و روحانیان و فرشتگان طبقهای نثار بر دست دارند و جان
مرا مرحبا میزنند و من میخواهم که زودتر بروم عتیق چون این بشنید و در اعتقادش وهنی بود بسبب
آنکه اعتقاد بمولانا نصیر الدین اردبیلی داشت و بر شیخ رشک بود در وی بیش اعتقادی در آمد
و شیخ فی الحال بعتیق نظر فرمود گفت نگاه کن عتیق نگاه کرد آن حال بر او منکشف شد و آنچه توکلی
میدید عتیق نیز آن بدید پس گفت که شیخ از برای خدا چون حال چنان است زودتر دعا کن
تا فرزندم زودتر بمقام خود برسد و دل بر قطع جگر گوشه خود نهاد و توکلی برحمت خدا رسید

حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که نوبتی دزدی بخلوت شیخ در آمد و سجاده که کابراً عن
کابر از مشایخ کبار از استادان بشیخ زاهد رسیده بود و از وی بشیخ صفی الدین رسیده بود
بدزدید و مردم در جست و جوی مبالغه میکردند هیچ حال پیدا نمیشد تا سه شبانروز و درین سه روز
دزد میخواست که بیرون برد سجاده ببرد هیچ دروازه راه نمی یافت و بهر دروازه که روی می‌نهاد راه
بسته میدید و سراسیمه و سرگردان میگردید آخر در ساعتی که شیخ بنماز رفت دزد خلوت یافت و وقت
فرصت دید باز سجاده ببرد و بجای خود بنهاد چون شیخ نماز بگزارد در خلوت رفت سجاده
را دید که او آورده بود چون بین صلوة الفجر و طلوع الشمس قطعاً سخن نگفتی و بغیر از اذکار و اوراد
بچیزی مشغول نشدی آن سجاده بر داشت و بر دوش مبارک نهاد و بیرون آمد تا مردم
به بینند و از طلب بنشینند **حکایت** شیخ صدر الدین فرمود که یکبار با جمعی از مریدان شیخ
بر سبیل گشت بتماشا بیرون رفته بودیم و آنجا از سر انبساط بر سبیل ملاعبت با همدیگر ببازی مشغول
شدیم چون از آنجا بیرون آمدیم شیخ بکلمات طیبات مشغول بود ایشان پیش آمدند و در حضور
شیخ بایستادند شیخ فرمود که مثل کسانیکه بازی کنند چنانست که قومی چاه کنند و چون نزدیک
شود که آنجا آب بر آید و تمع بر دارند بازش بر خاک کنند **حکایت** چون این ضعیف با مولانا
شمس الدین توکلی اردبیلی واعظ رحمة الله علیه من الصلوات روز دوشنبه اوایل شوال سنه
و عشرین و سبعمایه در محل مراجعت از سفر لقا تو در مراغه بخانه مولانا عز الدین مراغه نزول افتاد
در اردبیل مولانا بهاء الدین حمزه حافظ که برادر مولانا شمس الدین توکلی بود نماز عصر روز
مذکور بحضرت شیخ رسید و گفت حضرت شیخ مدة سفر را در مدت طویل انجامید و مدة غیبتش
دراز کشید شیخ تبسم نمود و گفت مقری خاطر خویش دار که مولانا شمس الدین توکلی این زمان
در مراغه در خانه سلامت است **حکایت** خواجه آقا که ملازمت حضرت شیخ صدر الدین داشت گفت
پیره داود رحمة الله علیه گفت طالب علمی بود که وی در صحت فاتحه شیخ در دل اندیشه و دغدغه
داشت و با خود فکر کرد که شیخ فاتحه درست تواند خواند یا نه چون وقت نماز در آمد مؤذن برخاست

وقامت کرد و شیخ بدان طالب علم اشارت کرد تا امامت کند آن نماز را آن طالب علم چون
بنمازیست و جماعت بوی اقتدا کردند در وقت قرائت فاتحه فراموش کرد و چنان از صفحهٔ
خاطرش محو شد که هر چند که فکر میکرد بهیچ گونه بیادش نمی آمد چون طول زمان بشد و عجزش
بنهایت رسید و انتظار جماعت بنهایت انجامید شیخ قدس سره فاتحه آغاز کرد طالب
علم را بیاد آمد و بخواند چون از نماز فارغ شد در قدم شیخ افتادند و توبه کردند حکایت
مولانا شرف الدین طارمی که شیخ او را ابیات معکر التصوف خوانده است گفت که مولانا
شمس الدین گیلانی با آنکه جامع علوم و مجموعهٔ مکاشفات و معاملات بود و قریب بیست سال
صدای ندای دعوت حق شیخ را استماع می نمود و کرامات مشاهده میکرد و روی بحضرت
شیخ نمیکرد و بطریق اخلاص و اعتقاد تلقی می نمود و از جمله کرامات آنکه خواجه عبد الملک
سرابی روایه کرد از مولانا شمس الدین که او را در تبریز مرضی بود در قوی شیخ را دید که بیامد
و آیهٔ رب اشرح لی صدری و یسر لی امری بخواند تا بصیر او لفس مبارک در گلوی وی دمید
در حال چشم باز کرد و صحت یافت و از جملهٔ کرامات آنکه مولانا شرف الدین زیده بر کاتهٔ گفت
که روزی در خدمت مولانا شمس الدین و مولانا ناصر الدین شیرازی بودم ناگاه دیدم
که حال بر مولانا شمس الدین بگردید و برپای خواست و اکرام و مصافحه کرد و ما را گفت که چرا
قیام نمیکنید گفتم چه حالتست گفت شیخ ازینطرف دیوار در آمد و دستم بگرفت و با من مصافحه
کرد و با وجود مشاهدهٔ این کرامات قدم ارادت در طی مسافت از تبریز بار دبیل نمی نهاد
و من همواره میگفتم که ای مولانا چون کرامات ظاهره و دلایل باهره ملاحظه میفرمایی چرا بخدمت
شیخ نمی آیی و مولانا در تردد بود و عذرها میگفت تا روزی فرمود که امشب حالی عجب
دیدم پرسیدم که چه حالت دیدی فرمود که بعضی از شب گذشته از مطالعه فارغ شدم
اثر خواب غالب شد اشارت کردم که شمع بردارند و از برای استراحت سر بر بالش نهادم
در واقعه دیدم که مولانا تاج الدین در گزینی در آمد و شمع با وی بعد از آن حضرت شیخ قدس سره در آمد

و فانوس با وی لیکن نور آن فانوس هزار باره از آفتاب روشنتر بود و آفتاب از آن میگویم
که در عالم محسوسات از آن قوی تر نوری نیست و الا آفتاب را بآن نسبت نتوان کرد من از
شعاع و عظمت آن نور بترسیدم که مبادا خانه و ما فیها سوخته گردد و آن شمع را مجال وجودی
نماند پس شیخ را دیدم که آستین بر زده بود و نیم تنهٔ خود زنگ بالای صوف کبود پوشیده
و چوب بر داشته بر سر مولانا تاج الدین میزد و میگفت که با مولانا تاج الدین این صورت خواهم
گفت و حال آنکه میان او و مولانا تاج الدین مصاحبت تمام بود و ارادت و اعتقاد تمام
با وی داشت من گفتم که این سخن با وی نشاید گفتن قبول نکرد تا روزی بخانهٔ من آمد و گفت که با
مولانا تاج الدین گفتم فرمود که تا اعتقاد کردهٔ آنجا روی نرهی پس مولانا شمس الدین سه
نوبت نسبت نماز استخاره و دعای آن قیام نمود و نیت کرد که اختیار صحبت مولانا تاج
الدین کند و بر آن ملازمت نماید تا بخدمت شیخ آید سه نوبت آواز شنید که شیخ صفی الدین اردبیلی
و هم چنین درین تردد می بود تا ماه رمضان در آمد و استیلا عفونت هوا و اوان حصاد زرع
بود مولانا شمس الدین در هوای گرم جزم کرد که بار دبیل روم و حضور مبارک شیخ دریابم
و حال آنکه ضعفی بر مزاج مولانا شمس الدین طاری شده بود فرمود که اگر در راه زحمتی بواسطه
گرما و ضعف لاحق شود افطار کنم و بتصمیم عزیمت کرد بار بحدیث النفس با خود گفت تا شیخ الاغ نفرستند
و بر در من نبندد من نروم شب در خواب دید که شیخ اسبی سپید آورد و بدر او باز بست
بزین و لجام سپید و موزه و سر موزه میفرمود که این موزه و سر موزه در پای کن و برین اسب
سوار شو تا روانه شویم مولانا شمس الدین چو این حال را موافق خواب دید گفت اکنون بهانه
نماند پس متوجه اردبیل شد چون بمنزل اول السعید آباد رسید مولانا قوتی و صحتی یافت و در هر
منزل قوت و شوکت او زیاده میشد و بروایت غیر مولانا شرف الدین در راه که می آمدند
حال بر مولانا شمس الدین میگردید چون سبب می پرسیدند میگفت که شیخ قدس سره را می بینم
که در پیش ما میرود و نشان صورت و کسوت مبارکش میداد مولانا شرف الدین گفت که چون

بسراب رسیدیم باز مولانا شمس را شبانه وهم عزیمت عارض شد و کیف ما کان روز دیگر
بکریوه سراب رسیدیم ناگاه عنان بازکشیده و بر سر راه بایستاد و آغاز کرد که مرا این
ریش دراز بعد از آنکه سی سالست که بتدریس و افتا و قضا مشغول بوده ام می بری که بیا
و مسلمان شو یعنی تا این زمان مسلمان نبوده ام من نخواهم آمد و از اینجا باز میگردم مولانا شرف
الدین بر راه ایستاد و من راندم لیکن هنوز بکاروان نرسیده بودم که باز مولانا از عقب
بیامد و گفت که چون بدینجا رسیدم بازگردیدن مناسب نیست لیکن مرا قریب هزار شبهه
هست تا همه آن را ایراد نکنم و جواب نشنوم باید که بمن نگوید که توبه کن اولا سوال از معجزات
انبیا و کرامات اولیا خواهم کرد و آنگاه دیگر کرامات و شبهات و بدین قرار بار در دل آمدیم
و حضرت شیخ بخلوه بود و در حظیرهٔ منورهٔ خواجه محیی الدین روح الله رمسه نزول کردیم در شبی
که قبهٔ منوره در آنجاست و بر صفهٔ آن طنبی دو خلوتست در یکی مولانا عز الدین المراغی رحمة الله علیه
بود و در دیگری مولانا شمس الدین را وثاق مهیا کردند و عادت چنان بود که هر نوبت که
بحضور شیخ میرسیدیم همچنان میان بسته بحضرت شیخ میرفتیم این نوبت جهة آنکه مولانا شمس الدین
را بخاطر نرسد که از احوال راه و قضیهٔ شبهات که با من گفته بود بشیخ اظهار خواهم کرد توقف
کردم و نرفتیم چون ساعتی برآمد شیخ نبیره می را که یکی از خادمان بود بطلب من فرستاد گفتیم که
در خدمت مولانا شمس الدین بدستبوس حضرت شیخ می آئیم شیخ فرمود که بلی بیایند و مولانا
عز الدین نیز موافقت کرد و شیخ در خلوت حوض خانه بود و چون بدر اول رسیدم که هنوز
مسافتی تا در خلوت بود رعشه بر مولانا شمس الدین افتاد و چون بخدمت شیخ مشرف شدیم
مولانا شمس الدین را پرسش و اعزاز فرمود مولانا شمس الدین را حیرتی و هیبتی فرود آمد
و مجال نطق نداشت و کل اللسان نشست پس شیخ بکلمات دلگشای روح افزای در آمد اول
سخن موافق نیت مولانا شمس الدین این بود که فرمود که احوال که از خوارق عادات است
معجزاتست یا چیزی که جاری مجرای آنست و آن کرامات و معجزات از آن انبیاست صلوات الله

علیهم و کرامات نتیجهٔ معجزات است و از آن اولیاست و فرمود که علم مثل باد است که حملهٔ اشجار را
بروائح طیبه میدارد که اگر باد نباشد آب دریا تغیر و تعفن یابد و چون دریا متغیر شود و تعفن یابد حیوانات
دریا همه بمیرند چون چنین باشد از تعفن روائح آن جهان و روی زمین بفساد آید پس همچنانکه
باد سبب بقا و حیات حیوانست علم سبب بقا و حیوانست که دین را بروایح معطره مطیب دارد
مولانا شمس الدین فریفتهٔ مولانا شمس الدین قریب دو ساعت بخوبی در حیرت بماند و قطعا
سخنی نمی راند و هیچ مجال تکلم نداشت آنگاه سر برداشت و ناگاه دست در دامن مبارک شیخ زد
و گفت شیخ از برای خدا انفرما که چه می باید کرد مولانا عز الدین مراغی گفت مولانا توبه میباید کرد
و بعد ز تقصیرات مشغول شد مولانا شمس الدین گفت استغفر الله توبه ام بده پس شیخ دست
بیرون آورد تا دست مولانا شمس الدین بگیرد و توبه دهد مولانا شرف الدین روای دست
مبارک شیخ بگرفت و گفت شیخ اگر کسی خواهد که مسلمان گردد او را از شبهات کفر باشد اولا او را از
شبهات واجب بود که رفع کند مولانا شمس الدین استاد من است و مرد دانشمند متبحر
و بسیاری شبهات دارد حضرت شیخ اول رفع شبهات او کند اگر از شیخ زاهد قدس روحه
چیزی شنیده باشم و دانم بگویم و اگر نه لوح در زیر بغل گیرم و بیاموزم و بگویم مولانا شمس
الدین چون این بشنید هر دو مرفق بر زانو منیر دو مرا اسکات می فرمود و من بیا بر کثرت
مبالغه که در طول مدت صحبت با مولانا کرده بودم و او ابا کرده و شبهات کرده مبالغه میکردم
چون ناچار شد که مولانا عرض شبهه کند چنانکه مطالعهٔ صحیفهٔ خاطر میکرد تمامت نقش علوم
و رسوم شبهات و ایرادات از حافظه اش محو شده بود آخر بحکم ضرورت از شرح اشارات
نکته بر غیر قانون القا کرد چنانکه مولانا شمس الدین خود گفت که در دهشت غیرت مستغرق
بودم که مضاف الیه منصوب میخواندم و سخن خطا میراندم چون شیخ دید که سخن بر قاعده و قانون
نمی آید و نامضبوط میگوید فرمود مولانا سخن مسلمانان بگویم و دست مبارک دراز کرد و دست
مولانا شمس الدین بگرفت و توبه و تلقین بداد و چون از حضرت شیخ بیرون آمد مولانا شرف

الدین بوی گفت که مولانا چرا القاء شبهات نکردی گفت چنان دهشت حضور شیخ مرا فرو گرفت
که تمامت علم هم فراموش شد پس حضرت شیخ خلوت معتبر فرمود تا مولانا شمس الدین بخلوت
آمده بنشست ناگاه ناله و فریاد در وی افتاد و جامها بر خود چاک میکرد و بر خاک می غلطید
و مولانا شرف الدین دایم شبگاه داشت او مشغول شد و او در آن اضطراب می بود تا روزی
مولانا جمال الدین خضر طارمی بوی گفت مولانا بدانکه این خبر را باز وی خود نیافته ام بلکه
از نظر صاحبدلی یافته ام و صاحبدل را قبض و بسط و منع و عطا باشد مبادا که چون حوصله
ترا لایق این طعمه نداند بازستاند مولانا شمس الدین قدری ازین معنی ساکن شد و هر چند روز
معدود حال بر او بگردید و مرتبهٔ عالی یافت بعد از آن چون به تبریز مراجعت نمود روزی
در مجمع افاضل قاضی ضیاء الدین تبریزی و قاضی سیف الدین سلماسی با مولانا شمس الدین
گفتند که مولانا ما مرید و معتقد توایم و فرزندان بلکه ما شاگردان توایم عجب بود که
باردبیل رفتی و مرید شدی مولانا شمس الدین گفت بجد میگوئید یا بر ریش من میخندید اگر بحضور
شیخ صفی نرفتمی ایمان نداشتمی و گفت آنچه حقیقت ایمانست غیر آنست که سالها تدارک کرده و مباحثه
و مدارسه و عبارت قیل و قال آورده ایم و روزگاری در آن بسر برده خوانده بودیم ابدا ندانسته
بودیم که ایمان چیست قاضی ضیاء الدین و قاضی سیف الدین چون این بشنیدند دست بر کشیدند
و بر غفلت خود ازین حال تأسف میخوردند و چون مولانا شمس الدین را که از متبحران زمان بود
چنین دیدند و از وی شنیدند قواعد عقاید در حق شیخ مستحکم کردند و مرید شدند **حکایت** شیخ صدر
الدین فرمود که در وقتی که پادشاه اوزبک لشکر بایران آورده بود که آن ملک را بگیرد و تا کنار
آب آمده بودند و طلایه زده پیره عز الدین شیخ را در واقعه دید که نیزه کشیده بود و پادشاه
اوزبک را در پیش کرده میراند پیره عز الدین گفت ای شیخ اینها رعیت عدالت میکنند چرا میرانی
شیخ فرمود که بلی عدالت میکنند فاما کافرند اینها را می باید راند ناگاه بی تأمل و فکر و بی مشاورهٔ
امرا پادشاه اوزبک سوار شد و عنان بگردانید و منهزم وار میرفت جماعت امرا و مقربان

وی گفتند که خان کجا میروی گفت شما نمی بینید گفتند نه آن سوار سبز پوش را که پهلوی نیزه بر پشت
من نهاده است و مرا بی اختیار در پیش کرده است و میراند و میگوید ترا درین ملک مجال نباشد
و من در کرد این ملک باز روی نهاده ام که ترا مجال ظفر نخواهد بود و از آنجا بازگردید و دیگر آنکه
این ولایت نیاید تا بمرد **حکایت** از مشاهیر قضایاست که در وقتی که شیخ بدیه دار در کرمرود
بود و مردم بی نهایت بقصد زیارت جمع شدند و مردم را از غایت ازدحام مجال زیارت
نبود امیر علی جانجی با صد مرد زورمند ایستاده بودند که هر روز مردم را از منع میکردند بضرب
چوب طالبان دردمند را چون منع امیر علی دیدند روی بوی آوردند از بیم بگریخت و آن
مردم عزم آن خانه کردند که شیخ در آنجا بود درش برکندند و غلبه در آنجا رفتند شیخ چون
نظر فرمود که مردم بجد در می آیند بر پای خواست و ایشان را از آمدن منع کرد و فرمود
که زیارت ما نفرین میخواهید که دعا شنوید بیرون روید تا من بر سر بام آیم و همه را دعا کنم
ایشان بیرون رفتند پس شیخ از آن خانه چون آفتاب از آن خانه بر بام آمد و نظر بر آن
خلایق انداخت و چون خواستند که توبه کنند از سر بام دستاری فرو گذاشتند و حضرت
شیخ یک طرف دستار مبارک خود میگرفت و طرفی دیگر مردم میگرفتند و بعضی دیگر میان
ایشان میگرفتند تا باخر جمعی که در دامن کوه صحرایی بودند قریب پنجاه کس آواز بلند میگفتند تا همه
بشنیدند و توبه میکردند و تلقین میگرفتند **بیت** ز غلغلهٔ سلسله گیران ارادت ؛؛ بر بام فلک ولوله
و شورش غوغاست ؛؛ پس خوانندگان بر آن بام خواندن آغاز کردند و پیره عروس نامی
که از جملهٔ توبه کاران بود در وجد رفت بر آن بام و آن بام سخت بلند بود ناگاه نعره بزد و بی
اختیار خود را از آن بام بینداخت و او مردی سخت جسیم و لحیم بود مردم چون حوالی آن
خانه را فرو گرفته بودند در اثنای افتادن شیخ نظر بجانب او کردند او را از افتادن و مردم
را از وی آسیبی نرسید از آنجا بر اسبی نشست و از خود خبر نداشت و در میان مجمع با آن اسب سماع
میکرد **حکایت** نظام الدین زرکرار دبیلی گفت که زکی نامی بود از جملهٔ نوکران اخی توکه بر

که در حکومت اردبیل بود و در حق حضرت شیخ قدس سره انکار عظیم داشت و چندانکه نصیحت میکردند سود
نمیداشت اتفاقا روزی میخواست که بدیه کلخوران رود بمحصلی و ثبت ابزای مردم کرده بود بجهة
آنکه آن ده تعلق بزاویه متبرکه شیخ داشت و زین ترتیب کرده بود و بر پشت اسب نهاده میخواست
که بکار دهد سرتنگ اسب را سوراخ کند کارد بجست و یک چشمش را کور کردانید بیت هر آن
چشمی که شواند چنین نور و ضیا دیدن ∴ بدین سان خسته گردیدن و از آن سان کور اولیتر ∴
چون زکی اثر نفاق بچشم خود بدید و نابینا گردید دیدهٔ اعتقاد بگشاد و براه راست روی
بحضرت شیخ نهاد و چون شیخ را نظر مبارک بر وی افتاد و دیدهٔ نقصان دید فرمود زکی مردم
از کشته خود بهره خورند نیة المؤمن خیر من عمله و نیة الفاسق شر من عمله لا یحصد الا ما یزرع
حکایت نظام الدین زرگر گفت که نوبتی مولانا نامی از ازار دوباد بار دبیل آمده بود که ضابط و ناظر
اوقاف اردبیل باشد و بخانه حاجی محمد صراف که یکی از مشاهیر اردبیل بود نزول کرده بود هم
در زمان حکومت باله تبریزی جمعی که از مشام ایشان نسیم عقاید شیخ قدس سره طری بود او را
ترغیب کردند که بحضرت شیخ برد که صلاح کارت در آنست و او دور از کار بود و نزدیک بانکار
بود بقبول تلقی می نمود تا روزی بعد از مبالغه تمام با اصحاب احرام بست که بشرف دستبوس
شیخ قدس سره رسند چون بدروازه متبرکه رسیدند پسره خلیل و پسره چلیل و پسره اسحق با قلانی گفتند
ساعتی شیخ باستراحت مشغول است زمانی دیگر اگر اتفاق افتد بیاید مولانا نفس کشید و سر
از نایرهٔ انکار بر آورد و زبان بگشاد بآن جماعت که او را آورده بودند و ترغیب کرده زبان
طعن بگشود و مراجعت نمود چون ببازار زرگران رسید باران سخت باریده بود و آب و گل
بسیار در آن بازار جمع شده بود و دکان محمود نامی را طره بسته بودند اسب مولانا پای را
در آن رفتن بر آن طره زد چنانکه معلق از زین بر زمین آمد و در میان آب و گل غرق شد و ریش و
اماس کردش پس او را از میان آن گل در دکان بهاء الدین زرگر بردند و دستی دیگر جامه از و
ثاق او آوردند و آن جامهاء آلوده را بجامه شوی دادند مولانا چو این حال دید حال بروی

بگردید و از سر خلوص حال بیاد و روان شد و زبان حال بدین مقال مترنم بیت اندرین بازار
هر قلبی روایی نابود ∴ زانکه این نقد روان شوان خریدن رایگان ∴ و چون بزاویه آمد
نکشکرد تا شیخ بنماز بیرون آمد در دست و پای شیخ افتاد و استغفر الله گفت و عهد کرد
که اگر شیخ با من درون مبارک صافی کند توبه کنم که دیگر پیرامون این اشتغال نگردم و هیچ آفریده
ایذا از سانم شیخ قدس سره فرمود که مولانا اگر تو گردد تو گردد تو گردد حکایت سید زین الدین گفت که سید شرف
الدین فرمود که در وقتی که سلطان محمد پادشاه در سلطانیه وفات یافته بود امیر چوپان
از قراباغ بیامد که بسلطانیه تعزیه رود و چون بحوالی اردبیل رسید نوکری بخدمت شیخ فرستاد
بسلام که امشب بخدمت خواهم آمد حکام و قضاة شهر استقبال کردند تا بکنار شهر و رودخانه
رود امیر چوپان آنجا فرود آمده نماز عصر خواست شد که بگذارند خواص با وی گفتند که امشب
از راه رسیده ایم و زحمت کشیده ایم امشب اینجا باشیم و فردا بخدمت شیخ رویم امیر چوپان
گفت چنین کنیم چون نماز عصر گزاردند خوفی و رعبی در دل او پیدا شد و گفت من از شیخ بترسیدم
البته امشب خود را بخدمت شیخ رسانم که چون شما مانع شدید ترسی عظیم بر من غالب شد این
بگفت و روان شد بیت بر بساط شاه فرزین وار شوان شد بقول ∴ راست رو باید
چو رخ و ز آن رخ رخ زردی کشد ∴ سید شرف الدین گفت چون در حضرت شیخ نماز گزاردیم و فارغ
شدیم شیخ قدس سره خود را در کشید و گفت اگر بیایی ترا خوب و اگر نیایی مرا نیک دانستم
که در اشارت است و ندانستم تا کیست چون شب شد امیر چوپان بخدمت شیخ آمد و عذرها خواست
و گفت عفو فرماید برآنکه جازم بودم که امشب بدستبوس رسم جماعت منع کردند در نماز عصر دلم
از شیخ بترسید دانستم که عزیمت باطل کردن نیکو نبود سید شرف الدین گفت که محقق شد که در آن
ساعت فسخ نیت امیر چوپان این خطاب وی بوده است سوال کردم از حضرت شیخ و گفتم اینکه فرمود
که اگر بیایی مرا نیک بود این معلوم نیست شیخ قدس سره فرمود که اگر نیاید باحق مشغول باشیم
نه با وی مرا نیک بود حکایت مولانا محمد روایت کرد از پدرش مولانا سراج الدین که او گفت نوبتی

حضرت شیخ بخلخال آمده بود پدرم حاجی حسن مرا گفت بخانه رو و دو عدد ماهی تازه که در خانه است
جهة شیخ بیاور بخانه رفتم و مادرم را گفتم که آن ماهی را جهة شیخ بپزید من بمسجد رفتم چون باز آمدم
پخته بودند برگرفتم و به بندگی شیخ آوردم شیخ از آن ماهی هیچ نخورد و جماعت خوردند ما ملول
شدیم روز دیگر حضرت شیخ گفت این همه که در باغت بود ماهی را جهة با سرگین بخشی چون
تحقیق کردم سرگین پخته بود و ما ندانسته بودیم بیت در ریاضت خانهٔ توفیق چون پرورده
ایم :. اجتماع جرعه مزاج اعتدال ما شده است حکایت مولانا تاج الدین محمد شاه المراغی گفت روزی
با جمعی از مراغیان در زاویهٔ کهنه در حضور متبرکهٔ حضرت شیخ بودیم طالب علم جوانی بخاری سرخ
روی در آمد گفت شیخ من دوش اینجا رسیدم چند کتاب در گلیمی درین خلوت نهادم دزدیدند
شیخ فرمود که چرا آنجا دامان سپردی گفت پنداشتم که صوفیان اند ندانستم که دزد اند چند
دیدم که شیخ متغیر شد پس تأمل فرمود و سر مبارک بر آورد و گفت کو طالب علم آن جوان برخواست
شیخ فرمود برخیز و براه استرز روان شو چون بنزدیک آب گرم برسی درهٔ بزرگست سیاهی
در آنجا میرود کتاب و گلیم تو در دوش می برد بستان و اگر ندهد جماعت گاوبندان برسند
با ایشان بگو که مرا شیخ فرستاده است تا ایشان بستانند آن جوان در حال روان شد و روز هنوز
بامداد بود و آفتاب بلند شد چون نماز عصر گزاردیم شیخ هنوز در محراب نشسته بود و فایده
میفرمود آن جوان درآمد و گلیم گیلانی با کتاب چند در آورد و بعینه چنانکه شیخ فرموده بود
تقریر کرد از دیدن سیاهی و منع او و رسیدن گاوبندان و ستاندن و چون چنین صورتی
معاینه دید دست شیخ بگرفت و توبه کرد حکایت مولانا تاج الدین محمد شاه گفت روزی بعد از
نماز عصر با جمعی کثیر در زاویهٔ نو بودیم در خدمت شیخ بلطایف روح افزا مشغول بود سید علی ابهری
حاضر بود گفت باقی رحمة الله علیه شیخ در جواب گفت لعنة الله علیه مسامحه در گوش من گفت
روا باشد که در حق بزرگی که در پرده رفته باشد چنین گویند یکزمان برآمد همچنان شیخ بکلمات
طیبات مشغول بود مولانا صاین الدین خطیب گیلان استرابادی در آمد چنان میان بسته

که حالی از راه رسیده بود شیخ قیام نمود و در کنارش گرفت حال مولانا صاین الدین گفت
که شیخ هر نوبت خود می آمدم بخدمت شیخ این نوبت مرا حضرت شیخ المرشدین شیخ زاهد فرستاده
دوش در گیلان در خانه خفته بودم دیدم که بر گرد حمام قاضی که مستغنی آب حمام مالامالست
از آتش و دستکان یکی را موی گرفته در آن آتش فرو می برند همچنانکه در آتش منغمس میگردد الا اما
نهایة که وی را بدین گونه تعذیب می کنند نعوذ بالله من غضبه وسخطه و عذابه در آن حالت خوفی عظیم
بر من غلبه کرد و از آن فزع مغلوب شدم و همچنان مرعوب و مغلوب استاده بودم
که ناگاه سواری از قفای من در آمد و سر تازیانه برگردن نهاد چون نگاه کردم شیخ زاهد
را دیدم فرمود که اینجا چه استادهٔ گفتم از برای خدا که این کیست گفت باقی است که شرع را
خوار داشته است بدان واسطه عذابش میکنند چون کرامات از شیخ در حال ظاهر شد گفتم
سید علی همان سید چون می بینی گفت حقا که هرچه این بزرگ گوید از عین الیقین گوید بیت سرکه را
عین الیقین است حق محول شد :. هرچه گفت از دیدهٔ بینایش عین حق بود حکایت هم مولانا محمد
شاه گفت سالی با جمعی اصحاب مراغه از بندگی شیخ مجال گذشتن نبود شب در آن رباط نزول
افتاد و چهارپایان را شب بعلف رها کردند و چون در شب باران ساکن شد بیرون رفتند
تا احتیاط چهارپایان کنند یک اسب نیک در آن میان پیدا نبود از جوانب طلب
میکردند نمی یافتند شیخ را دیدم که بیامد و بر اسب جنیبر سوار و فرمود من آمدم تا اسب شمارا
بیارم اصحاب را گفتم در آیید و فارغ بنشینید که اسب را می آرند در آمدند و آن شب از طلب فارغ
نشستند بامداد علی الصباح صوفی دیدم که آمد و اسب را در آورد کیفیت حال پرسیدم گفت
از فلان ده هم شیخ را دیدم که فرمود اسبی که از فلانکس در فلان جایست برو و بفلان مقام
خود را با و رسان اسب در آن مقام دیدم گرفتم و آوردم شعر توسن نفس و هوا را در لگام
آورده ایم :. عرصهٔ کون و مکان در زیر گام آورده ایم :. دم فرو نارد دمی اندر چراگاه
دو کون :. صید این همت که ما آزاد دام آورده ایم حکایت سید زین الدین گفت که از سید شرف

الدین شنیدم او گفت امیر رستم فومنی گیلانی نوبتی قاضی شمس الدین فومنی با جمعی بحضرت شیخ فرستاد و بدعوت طلب کرد و سید شرف الدین را رحمة الله علیه وسیله و شفیع ساختند و سید شرف الدین را مبالغه کرد که شیخ را رکاب مبارک رنجه میباید کرد بطرف گیلان روزی شیخ قدس الله سره اشارت فرمود که بنیت سفر نشینید نشستند تا بدیه صدیقه که دیه شیخ قدس روحه بود شیخ فرمود که سید دل من بگیلان نمیرود از برای دل تو میروم با خود گفتیم که لا اله الا الله شیخ میفرماید که دل من نمیرود چون شب بزاویه آمدیم رای من تغیر یافته چنانکه گفتم که اگر چنانکه شیخ رود دامنش بگیرم که زنهار شیخ نمی باید رفت چون بامداد شد بخدمت شیخ رفتیم و فرمود سید بروم بگیلان گفتم شیخ از برای خدا ترا بگیلان نمی باید رفت شیخ فرمود که برو و تسلی قاضی و اصحاب بکن چون پیش قاضی رفتیم گفت شیخ را بگیلان نمی باید رفت که گیلانیان را قولی و عهدی و وفایی نمی باشد و آنچه قبول کنند از حضرت شیخ با آن وفا نکنند چون روز جمعه از مسجد جامع بیامدیم شیخ فرمود که برویم و قاضی شمس الدین را ببینیم که رحمتی دارد رفتیم و شیخ فارغ از وظیفه عبادت و پرسش دست کرد و جبه سفید از تن مبارک خود بیرون کرد و در قاضی پوشانید قاضی نعره زد و گفت شیخ بخدا که پیش از آنکه شیخ تشریف فرماید حضرت پیغمبر را صلعم دیدم که همین نسق که شیخ پرسید پرسید و این چنین جبه سفید از تن مبارک خود بیرون کرد و در من پوشانید اکنون توبه که پیش ازین کرده بودم بتقلید بود این زمان توبه را بتحقیق میکنیم و تجدید توبه کرد و تلقین بستد و از سر تحقیق مرید شد حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که پیره جلیل گیسه دوز در ایام جوانی توبه کرده بود بدست حضرت شیخ و حال آنکه هوای سرپوشیده در سر داشت بعد از سه روز بر خواست و بهوای او در سرای او رفت چون بخانه او در آمد شیخ را دید که در بر روی او زد در حال بلرزه در افتاد و بیرون آمد شعر آه اگر پرده رسوایی ما بگشایند :. روی دیوان سیه کرده با بنمایند :. و چون بحضرت شیخ رسید گفت گوش دار که دگر بی ادبی نکنی شعر گوش دار این ادب که تا نخوری :. گوشمالی که سرکشی در سر حکایت خواجه امین الدین گفت که چون شیخ قدس سره

العزیز دیه العزا آباد ان میکرد حسین سرایی دیواری را مهره می نهاد و تقباله گرفته بود و آنچه حق او بود ستانده بود روزی بحضرت شیخ گفت که قرض دارم از فلانی و چیزی ندارم که در عوض قرض بدهم و در عوض آن مهره بنهم حضرت شیخ تبسم فرمود و گفت پیره حسین از آن زر که در ستون در زمین کرده چرا قرض نمیدهی ازین معنی خجل شد و سر در قدم شیخ نهاد و گفت کرامات اولیاء الله حق است حکایت مولانا محیی الدین گفت که در ولایت خلخال مولانا عالمشاه نامی بود و منکر این طایفه بود روزی در مسجد صوفیان حکایت میکردند که در وجود آدمی اژدهایی باشد که روی بوی نهند و رفع آن واجب باشد مولانا این را باستخفاف می شمرد و ضحکه میکرد شب در خواب دید که اژدهایی قصد او میکرد و تا صبح او را میدوانید و او از گریختن بجان آمد ناگاه شیخ را دید قدس سره که روی نمود اژدها برمید و مولانا از و برهید مولانا چند روز ازین هیبت بیمار شد بعد از مدتی بر خواست و عزم کرد که بحضرت شیخ آید و اینجا شیخ باصحاب گفت که درین کوه مردی اشقر هست اگر او پیش ما بیاید از و کاری بیاید و چون بیامد بحضرت شیخ رسید توبه کرد و تلقین بگرفت و در خلوت بنشست و بکار مشغول شد شبی در خلوت نشسته بود و در خلوت محکم کرده ناگاه دید که از در خلوت سیاهی در آمد سر باسمان کشیده و خنجر ابدار کشید مولانا چون این بدین طریق بدید بی خود بر جست از جای خود و حلق او بگرفت و خنجر از دست او بر کشید و سرش ببرید و از خلوت بدر جست و بدر خانه شیخ آمد در آن شب شیخ را دید که از خانه بیرون آمده گفت مولانا بیا گفت دستیم خرابست گفت بیا و نزدیک من آی آمد دست بر دوش مولانا نهاد و مولانا را با خلوت او بیاورد نظر کردند در خلوت مولانا بسته بود بر فتند بر در مطبخ و کفنه آهنین آوردند و در خلوت را بر کندند و شیخ قدس سره در خلوت رفت و مولانا را بخلوت برد و تا روز بنشستند شیخ فرمود که مولانا درین خلوت بودی گفت آری در خلوت بسته بود گفت پس چون بیرون آمدی مولانا متحیر شد و هیچ مجال نطق نداشت و شیخ قدس تبسم می نمود و می گفت مولانا از کجا بدر آمد و استخفاف میکرد بوی چنانکه وی بصوفیان میکرد پس اعتقاد درست کرد و درین راه

مردی شد از جملهٔ خلفاء کار کردهٔ شیخ حکایت مولانا محیی الدین گفت در خلخال جبرئیل نامی بود بیامد
و در خلوت بنشست در واقعه دید که نردبانی پیش وی نهادند این واقعه پیش شیخ قدس سره گفت شیخ
فرمود که برو پسر تو در تنور افتاده است چون بخانه آمد پسر هشت سالهٔ او در تنور افتاده است چون
بخانه رفت وسوخته و مرده و هم از ولایت خلخال حاجی حسن نامی در خدمت شیخ بخلوت نشسته بود
شب عید شیخ گفت با او که ابوالحسن ترا برادری بود ابوالقاسم نام امشب نماند و جانش تسلیم
چون بخانه رفت همچنان بود که شیخ فرموده بود حکایت فرج خواننده گفت نوبتی شیخ بابا کرم
رفته بود که در ذیل کوه سبلانست روزی یکی از مریدان گفت برو پیش فلان آهنگر و بگو که وی
روز پنجشنبه زیارت کند پس فرزند محیی الدین را پیش تو آورد دو بسته درم کرده نهاد این سه درم بستان
و آنرا باز ده چون آن مرید بیامد و بگفت و آهنگر در دکان رفت و بیرون آورد دو بار داد
و آن طالب ماند و چنانکه گفته بود باز گفت بعد از آن بعرض شیخ رسانید که همچنانکه این صورت را
فرمودی و چنان بود در آیینه نظر ما که چه شخص است شیخ فرمود که ما چون بحق خود رسیدیم
انکار را کردن آن شخص وظیفهٔ ما نیست اما دو سه شب در حظیره احیا کنید که هم آن در دعوت آن
دار دکه چیزی دیگر بدزدد پس چون طالبان باحیا مشغول شدند یک شب آن دزد بیامد و از
دریچه نگاه کرد فرصت نیافت و باز گردید شعر پرده بر عارض شب پوش فلک چون بکشند ::
ما حجاب از رخ راز جهان بگشاییم :: دیده چون روز همه راز نهان در دل شب :: روشن اندر نظر عین
عیان بگشاییم حکایت مولانا شمس الدین اعمیونی گفت که از حاجی عین الدین سرابی شنیدم
که او گفت وقتی که سن من بهفده رسیده بود حق تعالی طلب توفیق رفیق من گردانیده بود
و طلب پیری کامل میکردم روی بشهر سلطانیه کردم در سنهٔ اثنی و عشر و سبعمایه بصحبت شیخ
علی خوارزمی رسیدم و تا خمس عشر در صحبت او میبودم و تلقین ذکر از و داشتم و تسلی وقایعی
که صادر میشد میکردم شعر بیاد باغ فنا و دستی بطرف جوی می بودم :: بگلبرگی شده قانع گلستان
جویی می بودم روزی واقعه واقع شد بعرض رسانیدم گفت فرزند مرغ ما باین آشیان رسیده

است برو و کاملی طلب کن تا بیابی پس باختیار او سفر اختیار کردم و چند سال دیگر در طلب
بودم و کسی که مرا از این تیه تحیر بیرون آورد نبود و نیافتم عاقبت بعد از چند سال رجوع
با وطن خود کردم و در مزاری که در دروازهٔ سرابست ساکن بودم و پنج سال در آنجا عزلت
گرفتم و از طالبان و خلفای شیخ که عبور ایشان بر من بود چون بخدمت ایشان میرسیدم
و مرا نیز دعوت بحضور شیخ میکردند گفتم قبول نمیکردم و ابا می نمود و سعادت مساعدت نمیکرد
بعد از آن در غرهٔ ذی قعدهٔ سنهٔ ثلثین و سبعمایه در همان مزار باربعین نشستم شب چهارشنبه
نوزدهم در واقعه دیدم که پیری بیامد میانه بالا و بفلان و فلان حلیه متحلی و تمام حلیهٔ شیخ
را بیان کرد و روشنی با او همراه بود که آنرا هیچ روشنی تشبیه نتوان کرد و مرا باشارهٔ
به دعوت آنروز توقف کردم باز در شب سیم همان شخص را در خواب دیدم بهمان حلیه که هم
چنان باشارت دعوت میکرد آنروز قرار گرفتم باز در شب بیست و یکم در دل شب همین
واقعه دیدم که همان کس بعینه باشارت دعوت فرمود چون بیدار شدم نایرهٔ داعیهٔ
طلب زبانه کشید و عنان دل بسوی شیخ قدس سره میکشید بمسجد جامع حاضر شدم و جمعی از احبا که
بودند که حاضر شدند و نماز صبح بگذاردیم چون فارغ شدیم در جنب این ضعیف حاجی محمود
نامی بود که مردی متمیز و طبیب بود با وی گفتم که عزم مصمم شد که بار دبیل روم و شرف حضور حضرت
شیخ را دریابم وی را از این سخن ذوقی شد و برخاست و در حجره آمد و خرجی چند بر دو بست
و گفت ما این همه میخواستیم که تو آنجا روی اکنون که فردا که شنبه است برویم باین قرار داد
و برفتند و تهیهٔ سفر کردند و روز یکشنبه اول صباح اصحاب و احباب همه در آن مزار جمع آمدند
و نماز صبح بگذاردیم و چون موزه در پوشیدم باز نفسم دغدغه آغاز کرد که مرو و اصحاب بعضی
نشسته و بعضی برخاسته باز مرا غشی شد در واقعه دیدم که سر این ضعیف بر تن نیست و گرد
بر گرد بدن برمی آید و لفظی میگوید چون از آن باز آمدم بی اختیار برخاستم و بی سر موزه
بدر آمدم و راه در پیش گرفتم و میرفتم چون از آن حال باز آمدم دیدم که یاران همه پیاده می آیند

پرسیدم که حال چیست حاجی محمود گفت تو نیز بیرون روی و سر موزه بوسیده و آنگه سر موزه بپوشیدیم
و سوار شدیم و دور رفتیم و دوشنبه پیش از آنکه بشرف دستبوس حضرت شیخ مشرف شدم چون نظر
کردم همان شخص دیدم که در واقعه مکرر دیدم و چون بکلمات روح پرور مشغول شد اول سخنی
که تقریر فرمود این بود و چنین فرمود شعر کشف را کفش ساز و بر سر زن ؛ و سخنی چند از شیخ زاهد روح
الله روحه براند باز گفت کشف را کفش ساز و بر سر زن و سه نوبت تکرار کرد بعد از آن اسفندیار
نامی که مدت در سرای تغاجی بود دادم دران مجلس حاضر بود و توبه کرده بود من در دل
خود گفتم که این طالکی بود برای تفاخر توبه کرده بود نشاید که شیخ توبه کاری او باز گوید علی الفور
که این اندیشه کردم شیخ قدس سره تقریر فرمود راست است اما در توبه نوشته اند که عاشقان و طالبان
جدا اند قد علم کل اناس مشربهم شعر دیگران را دل بجای دیگر است ؛ عاشقان را رسم و رای دیگر است
باز فکر کردم که این نیز از آن کشف ظاهر است که این زمان منع فرمود باز شیخ فرمود
آری کشف ظاهر را با کشف باطن اعتبار باشد باز در ضمیر خود اندیشه کردم که این هر دو کشف
موقوفند بر کشفی دیگر که میان اینها تمیز کند باز در حال شیخ فرمود آری اما موقوف است بر خلوت
ما نشستیم من العشائین در زاویه بحضرت شیخ نشسته بودیم سفره نهادند و جماعت باکل مشغول
شدند شیخ روی مبارک با من کرد و فرمود که حاجی سرابی درختی که سرش ببرند و پیوند خواهند
چون پیوندش کنند میوه او لذیذ گردد و میوه که آرد خوب آرد چون این تقریر فرمود دانستم که
این ضمیر واقعه من است که دیده بودم و حل آن و مراد پیوند مردیست بعد از آن برخاست
و بخلوت رفت و بامداد مرا بخلوت خود طلب فرمود و چون بشرف دستبوس رسیدم
استفسار کرد از حالات که شیخ علی خوارزمی من یک یک را باز گفتم و شیخ میفرمود که
جواب این شنیده تا بان واقعه رسیدم که شیخ علی گفته بود که مرغ ما باین آشیان نرسیده
است چون این را گفتم شیخ آب از دیده بگردانید و گفت فرزند امانت امانت او بود
که ترا بما رسانید و حل این واقعه کرد آنگاه تجدید توبه کردم و تلقین ذکر گرفتم و اصحاب نیز توبه

کردند شعر سرکشی بگذر و نفس اندر هوای خویشتن ؛ گردنش آور بخم دست کن از او قفلها مخزن
دل داشتم هر گوشه ؛ زان کلید راز بگشاد دست از او حکایت مولانا شمس الدین اغمیونی
گفت از پیره کردم شنیدم که روزی فقیه حمزه ناصر آبادی را بدعوتی برده بودند چون سفره نهادند
فقیه دست کرد و یک صحن برنج با یک دست بریان برگرفت و بمن داد که این را بفلان درویش
بده که شیخ قدس سره دیدم که بمن فرمود که در فلان کنج درویشی نشسته است چون ببردم
دیدم که درویشی مسافر نشسته است چون مرا دید که چیزی بردم گفت صدق یا ولی الله گفتم چه حالست
گفت امشب فکر میکردم که این صوفیان نعمتهای مستوفا میخورند اگر شیخ ایشان بر حق باشد این خلیفه
از برای من تبرکی بفرستد چون بخفتم در خواب دیدم که جمعی از صوفیان می آمدند و بزرگواری در میان
ایشان بود و حلیه شیخ تمام بگفت از ایشان سوال کردم که این بزرگوار چه کس است گفتند که حضرت
شیخ صفی الدین است چون پیش رفتم که زیارت کنم تبسمی کرد و گفت درویش اگر خلیفه من از برای تو
تبرکی بفرستد ترا ارادت بدرویشان نباشد فردا چون تبرک بخوری باید که اراده مستحکم
کنی و مرید شوی بیت هر که از نعمت ما پرورش جان گیرد ؛ قوت دل یابد هم و هم قوت ایمان
گیرد حکایت مولانا شمس الدین گفت که از پیره کردم شنیدم که طالبان چند گوسفند بشیخ داده
بودند روزی فقیه حمزه نماز صبح با من گزارد و با من گفت که گوسفندان شیخ را دزدیدند که امشب
شیخ را در خواب دیدم که فرمود با طالبان بگوی که نگرانی نکشند که آن گوسفندان قسمت
ما نبودند چون روز دیگر شد راعی گوسفندان آمد و گفت که گوسفندان را دزدیدند حکایت
مولانا شمس الدین گفت که از مولانا شهاب الدین عربشاه خطیب شنیدم که او گفت که حسین نامی
در دیه کاه بود از مریدان سیاه پوشان و شخصی از مریدان حضرت شیخ بوی رسید و چند سخن
از کمالات شیخ با وی گفت وی اعتقاد عظیم در حق شیخ بست و کلاه سیاه از سر بنهاد جهت
چون این خبر بسیه پوشان رسید خلیفه ایشان عوض بانم درآمد تا قصد وی کند هنوز آنجا نیامده بود
من شبانه شیخ را در خواب دیدم که بر کنار دیه و جان میکند نشسته در قدم مبارکش افتادم و زنهار

کردم پرسیدم که کجا میفرمایی شیخ گفت که میروم تا آن مظلوم را از دست آن مباحی برهانم
و نام آنکس بردجون روز شد آن عوض سیاه پوش بیامد و با او مناظره میکرد آن پیر چندین بجواب
او هیچ مشغول نشد گفتند چرا با او مشغول نشوی گفت حضرت شیخ من فرموده است که با او مناظره
مکن تا کسی جواب او بگوید هنوز درین سخن بودند که ترکی از در درآمد و آن عوض را بگرفت و ضربی
چند عظیم بروی زدند و پیره چین را از دست او رها دادند بعد از آن از پیره چین سوال
کردند که حال چون بود گفت شیخ را در واقعه دیدم فرمود که مباحی می آید با او مناظره مکن
اگرچه ترا زجر کند باید که تو با او هیچ نگویی تا آن کسان که من بفرستم جواب ایشان بگویم شعر
بهر گنجی مرا از بهر این کار ه مرا باشند زینسان خلق بسیار ه چنان اهل خطا را با صوابی ه ازین
کو چنین گوید صوابی حکایت مولانا شمس الدین گفت که پیره حیدر از دقایی گفت در زمانی
که جماعت ما خواجه طاهر سرایی را آورده بودند بدیه از دقان بدعوت مرا باکراه پیش وی
بردند و من توبه داد چون توبه کردم دلم فسرده می آمد و اورا شیخی قبول میکرد با خود گفتم
و اندیشه کردم که اگر شیخ مرد حق باشد مرا در واقعه آید و مرا توبه دهد و تلقین بگوید و اگر شیخ صفی
الدین مرا در واقعه آید و توبه دهد او شیخ بحق باشد و این فکر در واقعه گرفتم شبی در واقعه دیدم
که خدمت شیخ آمده برفتم تا او را زیارت کنم شیخ را دیدم در نماز و جمعی با و اقتدا کرده من نیز برفتم
و در میان صف بایستادم و اقتدا کردم و نماز گزاردم چون از نماز فارغ شدم شیخ مرا پیش
خود خواند و توبه و تلقین داد چون سه روز بگذشت گفتند که شیخ آمده و به بستر زیر میرود و بدیه احمد
آباد نزول فرموده است بخدمت شیخ رفتم و بهمان حلیه که دیده بودم شیخ را زیارت کردم
چون مرا بدید پیش خود خواند و مرا توبه و تلقین داد حکایت مولانا شمس الدین گوید که پیره احمد
شاه وجانی گفت در ایام جوانی میخواستم که تایب شوم و متردد بودم که بدست خلفای شیخ توبه
کنم یا بدست خلفا رخواجه محمد بخی شبی در واقعه دیدم که دستی درآمد و از سر تا ناف من شست
من گفتم این چه دستست شخصی بزرگوار با من گفت که این دست قدرتست که حق تعالی بمن داده است

برخیز و تردد رها کن و بیا چون از آن حال باز آمدم با شخصی گفتم که چنین بزرگی را در واقعه دیدم
که با من چنین معامله کرد و حلیه او بگفتم آن شخص با من گفت که عجب اگر آن بزرگ حضرت شیخ صفی
نباشد برخیز و آنجا رو چون رفتم و آن شخصی که در واقعه دیده ام دیدم که شیخ است پس
توبه کردم حکایت مولانا شمس الدین روایت کرد از حاجی نجم الدین نوخندی که در شهر تبریز
بودم و تحصیل میکردم شبی در حجره خوابم غلبه کرد شیخ را دیدم قدس سره که بیامد و فرمود که
فرزند مرا دندان درد میکند پیش طبیب رو و بگو که چینی پاره و نبات مصری و شیر گاو سرخ
از برای دندان معتمد بود یا نه از خواب درآمدم پیش طبیب رفتم و این مسئله بگفتم طبیب گفت
بلی پس سه پاره چینی برگرفتم و پاره نبات بستاندم و بخدمت حضرت شیخ آمدم روی مبارک
شیخ را بسته دیدم چون مرا بدید فرمود که بدور و زود ترا از اردبیل کشیدیم باری چینی
پاره و نبات مصری و شیر گاو سه نوبت از فلان طبیب پرسیدی و آوردی گو که عظیم
درد دارم و دندانم درد میکند آن چینی پاره و نبات را بوسه دادم و بنهادم چون آنها را
بکوفتند و با شیر گاو سه نوبت در دندان مالید البته شفا یافت و سبب آن بود شعر نقش طعم
هر شفا از چین و مصر ما برد ه هر که دل بیمار دارد اندرین دار الشفا ه نقش آن رخسار دل را زنگ
جان بند و ملطف ه طعم این جا نرا دهد از کام دل ذوق و صفا حکایت هم مولانا شمس الدین از
حاجی نجم الدین نوخندی روایت کرد که گفت در شهر تبریز بتحصیل علوم بودم جماعتی از یاران
گفتند که دختر فلانکس را جهه تو میخواهیم چون چیزکی ترتیب کردم و جمعی را گرد آوردیم که نکاح
بندند در حال خوابی بر من غلبه کرد شیخ را در خواب دیدم که منع آن عقد بمن اشاره کرد
و فرمود که این عقد مکن برخاستم و عذر جماعت خواستم و فسخ آن عزیمت کردم چون
بخدمت حضرت شیخ رسیدم فرمود که نجم الدین احوال تو ما باز گوییم یا تو میگویی گفتم حضرت
شیخ بفرمایند فرمود که در آن شب که عقد خواستی بست این آیه برخواندی که إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا
وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ كَانَتْ لَهُمْ جَنَّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا تا آنجا که وَلَوْ جِئْنَا بِمِثْلِهِ مَدَدًا و چون آن در

عهد خیری نبود مدد تو کردیم و ترا نخواندیم تا آنرا نخوانی اما دختر فلانی دگرهست آنرا بخواه برفتیم و آنرا
بخواستم **حکایت** هم از مولانا فخر الدین حافظ روایتست که کاروانی نزدیک خرمن شیخ نزول کردند
شخصی دو در گندم بیرون کشید و بگاو خود میداد طالبی با ایشان بود گفت آنکس که درز
گندم بگاو میدهد گفت من از شیخ شنیده‌ام که فرموده که گندم مامباحست بر آدمیان اما باید که گندم
طعمهٔ آدمیانست بحیوان ندهند تو میدهی زبان میکشی بده آن شخص در جواب گفت من میدهم
پس از آن نباشد که شیخ گاو مرا بکشد این بگفت و گندم پیش گاو ریخت چون بامداد بدیدند گاو
مرده بود **حکایت** پیره حاجی اعمونی از پیره عوض اعمونی روایه کرد که شخصی بیامد بخدمت شیخ
و حال آنکه دلش آلوده انکار بود اتفاقا کفش وی بدزدیدند شیخ بخادم اشارت کرد که بهای کفش
او را بدهند چون بهای کفشش بدادند قبول نمیکرد و به شیخ میگفت مرا کفش خود می باید و بهای نمی
ستانم چندانکه میگفت قبول نمیکردند و میگفت که اگر شیخ صاحب دلست کفش من بمن باز دهد و مبالغه
عظیم میکرد بعد از آن شیخ بخادم اشاره فرمود که دو دینار زر ببر و شخصی بچنین جامه و هیات
زر را بده و بگو آن کفش را باز ده و بستان و بدو بسپار تا ازین شخص برهیم خادم برفت آنکس
را بیافت زرش داد و کفش بستاند و بیاورد چون آنشخص چنان دید در پای مبارک شیخ افتاد
و انکارش با قرار مبدل شد **حکایت** پیره حمال جدا گفت نوبتی شیخ قدس سره ایستاده بود و طلب
گندم بر بالای بام خانه حاجی بنام میکشیدند من نیز موافقت کردم و جوالی بر داشتم و بالا
بردم حال آنکه جوال بزرگ بود و من از حمل آن عاجز بودم چون به نیمهٔ نردبان رسیدم
طاقتم نرسید و پایم از جا برفت و دستم نیز از پایهٔ نردبان جدا شد شیخ بانگ زد که بگیر جوال
از دوش و دست و پا جدا شده ناگاه دست در پایهٔ دیگر زدم و در هوا با جوال بر دوش معلق
بماندم که نه جوال از من جدا شد و نه دستم از نردبان چندانکه بیامدند و مرا بگرفتند **حکایت**
پیره بابای بیاتی مغانی گفت که در ایام عشر عید قربان شیخ بمن اشاره کرد که برو بخانه و دهه آنجا
بخلوت بنشین سؤال کردم طعام چه مقدار خورم شیخ تبسم فرمود و گفت هیچ نتوانی خورد چون برفتم

و بخلوت

و بخلوت نشستم زهره آن نداشتم که لقمهٔ تناول کنم که اشتهای اکل و شرب بکلی از من منقطع شد **بیت**
چون مزاجی را زصحت داروی خواهیم داد :: احتما باید بدینسان تا مفید افتد دوا :: و چون در اول
در خدمت رفتم خواستم که خلوت را جاروب کنم اژدهایی دیدم که دُم در سقف خانه بسته بود
و سر بر زمین نهاده بترسیدم و از شیخ مدد خواستم بر فور آواز شیخ شنیدم که فرمود در خلوه در آ
و اژدها را در بغل گرفته بدر کش بفرمان شیخ رفتم و در بغل گرفتم ناپیدا شد **حکایت** خواجه عبد الله
گفت تاج الدین کاره دیگر شخصی را بخدمت شیخ آورد که توبه کند چون شیخ در وی نگاه کرد فرمود
تاج الدین هنوز این را وقت توبه نیست تاج الدین در التماس آن مبالغه کرد شیخ باز فرمود
که وقتش نیست اما چون خاطر تو چنین میخواهد توبه اش بدهیم لیکن شرمساری بری و دستش بگرفت
و توبه داد آن شخص گفت که چون توبه کردم مدتی نگاه بر سر توبه بودم و با تاج الدین بزاویه تردد
میکردم چون ماهی بگذشت شبی نشسته بودم و طنبوری آنجا نهاده بود میزدم و با خود گفتم
غمی نباشد که درد زیاده کند روزی دیگر بخدمت شیخ آمدم در زاویه بکلمات مشغول بود حالی
که مرا بدید فرمود که بالا بگو طنبور میزنند و انکه بدر دلش نسبت میکنند چون حال خود بدیدم
و شنیدم شرمسار گردیدم و بخانه رفتم بعد از چند روزی مصاحبان بد مرا از راه بردند
و گفتند که ما در نهانی بشرب مشغول شویم شیخ چه میداند مشغول شدیم بعد از چند روز بخدمت
شیخ همچنان بکلمات طیبه مشغول بود فرمود که عجب سریست میروند و بشرب مشغول میشوند آنگاه
میگویند که نهان میخوریم شیخ چه داند گیرم که شیخ نداند آخر خدای تعالی میداند چون این
بشنیدم از شیخ بترسیدم پس رفتم نزد شیخ و گفتم از برای خدا توبه ام بده شیخ فرمود بلی این زمان راست
میگویی بیا توبه کن توبه کردم حق تعالی توفیق داد که دیگر از من خلاف توبه کاری نیاید **بیت** چون زمانی
جذبهٔ توفیق ربانی رسید :: خویش را در حلقهٔ حبل المتین اندر کشید **حکایت** خواجه عبد الله روایت
کرد که محمود سفره چی بعد از آن که صاحب معامله شده بود نقل کرد که اتفاقا بگرجستان رفت و گفت
شیشه توبه بر سنگ معاصی بر زدم و از معاصی هرچه امکان بود نگذاشتم که بجای نیاوردم

و در صحبت راهبان افتادم تن رالقضای حکم دادم و نزدیک شد که از دین برگردم نعوذ بالله من غضبه اما هرگاه که قصد میکردم که از دین برگردم پیری میدیدم که شمشیری بمن می کشید و بر من حمله میکرد که از دین برمگرد که اگر سرمایهٔ ایمان از دست بدهی باین شمشیر گردنت زنم و من از آن پیر می ترسیدم و برمی گردیدم و هرگاه که راهب مرا بکفر تحریص میکرد و مرا ازاب میکرد این که از دین برگردم در ساعت آن پیر می آمد و بشمشیر حمله میکرد و من از ترس آن پیر و شمشیر او ایمان از دست نمیداشتم اندرین حال مدتی بگذشت بعد از آن در اردبیل یکی از غزاجان متوفا شد شیخ بغزای ایشان رفت و پیره عزالدین محمود سفره چی کجاست پیره عزالدین گفت که در گرجستان شیخ فرمود که وی را دریاب که کارش از دست رفته است و نزدیک است که ترک دین و اسلام کند برخیز و برو و او را پیش من آر پیره عزالدین چون از پیش شیخ بیرون آمد در روز با اصحاب و یاران روانه شد و متوجه گرجستان شد چون انجا رسید و نشان وی پرسید نشانش در کلیسا دادند علی کوچک را فرستاد که برو و محمود را آواز ده چون علی کوچک در اندرون دیر رفت محمود را دید که در میان راهبان نشسته و کلاه گبرکی بر سر نهاده و بروت دراز شده و علامت گبری و کافری بروی پیدا شده پرسید که حال تو چیست گفت اینکه می بینی علی کوچک گفت برخیز که پیره عزالدین آمده است بطلب تو محمود چون این بشنید بگریست و گفت پیش او چون توانم آمد علی کوچک مبالغه کرد که البته می باید آمد برخواست و نقاب شرمساری برروکشید و روپیش پیره عزالدین نهاد پیره عزالدین چون در وی بگریست پرسید از وکه این چه حالت محمود گفت چه می پرسی از من و از حال بد من که هیچ نمانده است از مناهی که من نکرده ام اگرچه من بهمه وجهی روسیاه و زیان کارم اما مایهٔ ایمان بدست دارم و هر وقت که قصد کفر میکردم پیری شمشیر بر من میکشید و قصد من میکرد و نمیگذاشت که ایمان از دست بگذارم و رو بکفر آرم پیره عزالدین گفت شیخ مرا بطلب تو فرستاده است چون این بشنید فریاد از و برآمد نظم چون از و پیغام جانان گوش کرد:

خون جانش خود آتش دل جوش کرد گفت باین حال که منم پیش شیخ چون آیم و چگونه توانم آمد اگر شیخ را با من عنایتی باشد امشب وضو سازم و توجه کنم اگر از شیخ جاذبهٔ لطفی به بینم و مرا خبری نماید که امید وارشوم بیایم و الا بکدام رو آنجا آیم برین اتفاق کردند و محمود چون عاقبت محمود بود وضو بساخت و آن شب باحیا مشغول شد چون از شب نیمه بگذشت محمود شیخ را دید که شمع بدست مبارک گرفته و محمود را پیش خواند و فرمود که حق تعالی توبه تو قبول کرد این شمع نشان آن که میان من و تو نشانی بود آن شمع از دست مبارک شیخ بستد و از آن حال باز آمد و این صورت روشن با پیره عزالدین باز گفت پیره عزالدین و یاران همه فرح نمودند و از انجا روی بسوی شیخ نهادند و چون بحضرت شیخ قدس الله روحه رسیدند و شیخ را نظر مبارک بر وافتاد بغایت نظر فرمود و پس ببرکت آن نظر مرتبه قبول یافت و احوال که بسیار حاصل کرده بود و فوت شده بود و روی نمود گفت که چون حال خود بدینسان دیدم فریاد برکشیدم و پای مبارک شیخ بوسه دادم شیخ فرمود که محمود چه کس بود که تو وقتی که از اسلام برمیگردیدی او شمشیر حمله میکرد و بقتل از ارتداد منع میفرمود و تهدید می نمود و ترا از ترس وی طاقت نمی ماند که رو از دین برگردانی معلوم کردم که آن شیخ بود که مرا از کفر منع میفرمود پس گفت که باین همه تشویش و غم نمی باید خورد که آن در راه بود و سرگذشت بگذشت اما اماتی که ترا بود پیش من اکنون تو باز سپردم چون در خود نظر کردم آنچه پیش ازین داشتم باز پیش خود یافتم و بنور حضور شیخ از آن حجاب بیرون آمدم شعر از سابقهٔ حکم بتقدیر ازل ❊ بر عهٔ بود که در راه شیطان آمدم صبح دولت نفس صدق زد اندر دل من ❊ ظلمت آن شب دیجور بپایان آمد حکایت خواجه عبد الله روایت کرد از پیره عزالدین که مرا مدتی کار در حجاب آمد و سبب آن ندانستم تا بحضرت شیخ رفتم و عرضه کردم شیخ بخندید و فرمود که عزالدین چه کردی که این حجاب پیش آمد گفتم ای شیخ نمیدانم فرمود که غم مخور که من بگویم که این حجاب از چیست فرمود در فلان روز در فلان کوچه گذشتی امردی آمد و دست بوس تو کرد ترا نظر بی اختیار بر وافتاد این حجابت

از این پیش آمد که یؤخذ علی الخواص بمثقال ولا یؤخذ علی العوام بالاثقال چون شیخ بفرمود مرا یاد آمد
که چنان بود که فرمود گفتم ای شیخ بجان زنهار شیخ فرمود که غم مخور که ازین ورطها ترا بیرون
آرم که در راه تو باشد اما من ترا ازین ورطه بیرون آرم پس بفرمود که برو و بکار باش که
امشب چنان شود که میخواهی چون آن شب مشغول شدم حجابی که بود از پیش برخاست بامداد
الکن پیش شیخ شدم شیخ فرمود که آن حجاب برخاست بیت در ره باریک پنهان ذره کوهی
بود :: مردم دیده تحمل کی کند خاشاک را حکایت خواجه عبد الله روایت کرد که پیره یونس پدر
پیره عز الدین اول سبی منکر اهل تصوف بود چنانکه پیره عز الدین را دایم منع میکرد چون درین
حال مدتی بگذشت حق تعالی بروی دری بگشود و توفیق رو بدو نمود پیش شیخ آمد و توبه کرد و تلقین
گرفت چون پیره عز الدین بشنود ازین حال فرح نمود بخدمت شیخ آمد و گفت شیخ
از برای خدا پدرم منکر اهل تصوف بود و خوش نمی بود با اهل تصوف اکنون چون آمد و توبه
کرد و اعتقاد آورد اگر امشب او را گشایشی نشود زهی من از دست او شیخ قدس سره فرمود
که برو و مترس که خدای کاری بکند که هفت بار کلمه لا اله الا الله بگوید که او را گشایشی بشود پیره
عز الدین با پدر این سخن بگفت او آن شب هفت نوبه این کلمه را بگفت حالها دید که نزدیک
بود که سر و پا برهنه روی بصحرا نهد برخاست بامداد و پیش شیخ آمد تا حال خود عرضه کند
شیخ فرمود که پیره یونس امشب واقعه چند دیده من بگویم یا تو میگویی پیره یونس گفت
شیخ بگوید حضرت شیخ همه واقعها و حالها با او بگفت پس گفت آنها که دیدی بخششی بود چون
دیدی بکار مشغول شو تا بعد ازین بکسب مشغول شده حاصل کنی حکایت حاجی مقصود از حاجی عمولو
و زرقانی کرمرودی روایت کرد که در وقتی که در سفر حجاز در خدمت حضرت شیخ در بیابان می
آمدیم و آن حضرت را زحمت بود که دشوار می آمد فرمود که مرا فرود آرید چون فرود آوردیم
فرمود که اگر مرا محفه نباشد در بیابان سوار نتوانم آمد ما درین فکر بماندیم که اندر بیابان ساز محفه
چون توانیم کرد ناگاه دران بیابان سواری پیدا شد و چون نزدیک شد آلات نجاری

با خود داشت و نجار بود محفه را ساخت و شیخ در محفه نشست و روانه شدیم بیت کو همه عرش می
برد غیرت :: موج عزت و جلالش را :: فرق گردون بنخوت می سپرد :: پایه رتبت کمالش را
پیره عز الدین پسر پیره محمد تیرابادی گوید که بر صاحب جمال عاشق شده و بی قرار بودم قصد کردم
که بسوی سر کویش بردم چون شب شد و در خواب رفتم در خواب شیخ را دیدم که با اصحاب خود
می آمد و تابوت با ایشان چون نظر مبارکش بر من افتاد فرمود که مطلوب تو اینست که در ان نجاست
پس سر تابوت برداشت دیدم آنکه من سودای او در سر داشتم دران تابوت است و کرم
در تمامت بدن او افتاده و صورت متغیر شده و دهن و شکل همه گردیده آن همه سودای
فاسد در دل من سرد شد حکایت پیره جبرئیل گفت نوبتی بحضرت شیخ رفتم آن شب در زاویه
بودم مرا حالتی و ذوقی پیدا شد و دران ذوق رویم بر دیوار آمد و چون آلود شد با خود
گفتم که این سوای حیت در ساعت که بخود باز آمدم از برکت شیخ نه خون بود و نه جراحت حکایت
هم پیره جبرئیل گفت که روزی در زاویه نشسته بودم پیش خلوتیان رفتم که بذکر مشغول
شوم مجالم ندادند بیرون آمدم و بر در نشستم و بگریستم و بدل گفتم که غصه خود را با شیخ بگویم
انگاه خواب بر من غلبه کرد چون از خواب در آمدم خود را درمیان حلقه ذکر دیدم بیت
زان سلسله عشق تو در گردن جان :: داریم که دیوانه درین حلقه شویم حکایت پیره امیر حمزه زردودی
گوید که روزی در ده خوجین که از دیهای ولایت اردبیل است غزایی بود و شیخ قدس سره
بغزا رفت روز جمعه بود و مولانا نصیر الدین اردبیلی آنجا بود و دغدغه انکار در دماغ وی بر شیخ
بود با جماعت اتفاق کرد که امروز با شیخ بحثی بکنم و شیخ را انفعال بدهم چون بمسجد رفتند مولانا
نصیر بمنبر رفت و جماعت مترصد او که چگونه سخن در انفعال شیخ خواهد گفت ناگاه زبان بمدح بگشاد
و چندان مدح شیخ گفت که جماعت حیران بماندند و چون از منبر فرود آمد و دست بوس
شیخ کرد و انابت نمود جماعتی که آن تصور نموده بودند متعجب شدند مولانا باز بجماعت کرد و گفت
که حال که بر منبر رفتم دو شیر دیدم که یکی ازین کنار منبر و یکی از آن کنار منبر که دهان باز کرده بودند

و بر من حمله آورند آنچه در دل داشتم بگذاشتم و مخلص و معتقد شدم چون جماعت این سخن
شنیدند سی کس توبه کردند حکایت پیره موسی بهائی گفت نوبتی شیخ بود و برادر شیخ حاجی اسمعیل اساس
بنیاد مسجدی می نهاد شیخ فرمود که محراب را کج نهاده حاجی اسمعیل راست نهاده اند شیخ فرمود
که بیا چون بیامد شیخ فرمود که در محراب نظر کن نظر کرد کعبه را در پس سر دید سر در قدم شیخ
نهاد و گفت چنین است مردمی که آنجا حاضر بودند بجمع مرید شدند و توبه کردند حکایت پیره محمد گفت
که روزی کاروانی در دیه کلخواران در خرمنی فرود آمده بودند شیخ در دیه بود چون روز شد
نفر یاد بخدمت شیخ آمدند که امشب یک تنگ نیل از ما برده اند شیخ فرمود آن مسکین آنرا
از اول تا صباح میگرداند و راه نمی برد بروید و در غله انبار بردارید و از صاحبش عذر
بخواهید حکایت پیره حاجی محمد گفت که در زمان سپاهی گری که هنوز توبه نکرده بودم با لشکر جند
بطرف تبریز میرفتیم مرا بردند که تا بشرب خمر مشغول شویم چون خواستم که بخمر مشغول شوم پشیمان
شدم شب شیخ را در خواب دیدم که گفت ازین باز گرد که این بدکاریست از همت شیخ از آن
امتناع یافتم و از آن معامله باز آمدم و توبه کردم و مرید شدم حکایت پیره یحیی کرمرودی گوید
که نوبتی بخاری از دیه ما برفت از برای امیر طغای جامه فرود پوشاید امیر طغای با و جامه پوشانید
من آن جامه را از و بخریدم و پوشیدم و باردبیل رفتم چون نظر مبارک شیخ بر من افتاد فرمود
که پیره یحیی حرام مپوش و حلال بخور کرد خود بر آمدم ندانستم تا عاقبت تفحص کردم آن جامه
را از حرامیان ستده بودند حکایت پیره نظام الدین ترکی گفت که نوبتی ابو القاسم پسر
کیستی بترک آمده بود جد من پیره حمزه پیش او رفت و من کودک بودم با جد رفتم چون پیش
او رفتم با خود گفتم که ابو القاسم مرید شیخ است بدست او توبه کنم مردی را دیدم که گوش بگرفت
و بمالید و گفت کیست که گوش مرا می مالد گفت منم صفی و تو از آن منی و من از آن توام حکایت
پیره محمد کرمرودی گفت که ما مامی از امرا لشکر هزاره قرانه بود گفت در زمان پادشاه بو سعید
بلشکر رفته بودیم و چون مدت تطویل کشید زواده ما تطویل کشید تا آخر شد و مجموع لشکر گرسنه

ماندند بعضی از لشکریان رگ اسپان میزدند و خون میخوردند مرا سه پاره قروت بود از روز
اول آنرا شاول کردم و تا دو روز دیگر هیچ نیافتم چون گرسنگی از حد گذشت و طاقتم نماند برفتم و
ریگ و سنگ بود سر بر آنجا نهادم و گفتم که اگر شیخ صفی الدین را بحق قرب و منزلتی و عزتی
بوده باشد همین زمان گرده پاره حلوا بمن دهد و در آن حال در خواب شدم شخصی دست بر من
نهاد و مرا بیدار کرد و گفت بابا بستان آنچه از ما میخواهی چون چشم باز کردم آنجا کسی
ندیدم اما سه گرده دیدم میان نهاده شان پر از حلوای تازه و گرم آنرا برداشتم و شاول کردم
چون از لشکر باز گردیدم در سراب بحضرت شیخ رسید چون خواستم که دست بوس دریابم
حال که نظر مبارک شیخ بر من افتاد فرمود که بابا از درویشان نان درخواهند از درویشان
چیزی دیگر تمنا کن حکایت پیره محمود کرمرودی گوید که از مولانا ابراهیم شنیدم که نوبتی شیخ
در دیه زنبیل در مسجدی فرود آمد و مردم علف باوی بودند چون نماز بگذاردم شیخ را
قدس سره بدعوت بردند و سجاده شیخ را بفراموشی رها کردند و من منکر شیخ بودم و آن
سجاده را بدزدیدم و در زیر علف پنهان کردم دو سه نوبت مرا طلب کردند و من منکر
شیخ بودم برفتم عاقبت صاحب آن خانه بیامد برفتم و از کینه بر زمین نشستم ناگاه شیخ
فرمود که با آن طالب که آنجا نشسته است و ابراهیم نام دارد بگوئید که آن سجاده ما را برای
تو آنجا گذاشتیم که مرد طالب علمی و چیزی نداری آن سجاده را در زیر خود انداز تا بر زمین ننشینی
مولانا ابراهیم گفت که چون این شنیدم برفتم و در پای شیخ افتادم و توبه کردم و آن انکار
از دل من بیرون رفت بیت داشتم پنهان و پیدا عیبها ؛ ظاهری و باطنی در کار خویش ؛
چون چنین صافی دلی را یافتم ؛ دل بجان بخشش خوش صفا آورد پیش حکایت پیره شیر دانشاه
کرمرودی گفت با برادر خود بشهر اردبیل رفتیم معامله کردن و از آنجا بطرف بروع و خوی میرفتیم
بگوسفند خریدن سرخی چند داشتیم باردبیل گم کردیم و چون بیرون رفتیم و بدیه میان رسیدیم
ما را بیاد آمد گفتیم باز گردیم و بجوییم باز گفتیم کجا رویم آن کس که در شهر سرخ یافته باشد کجا باز

و هر بار استعانت بشیخ بردیم ناگاه دیدم که یکی از مریدان شیخ می آمد و آن سر خمار آباد را چه
بیاورد و پیش من نهاد و گفت شیخ فرستاد حکایت هم پسره شیروان شاه گفت که مرا دانشمندی
بود دانشمند نام موقان میرفت و با خود درمی چند زر داشت در راه گم کرد و حال آنکه او منکر
شیخ بود گفت که چون آن درمها گم کردم گفتم ای شیخ استعانت بتو آوردم و تو دانی و از آنجا
بسر چشمهٔ آبی رسیدم و فرود آمدم و وضو ساختم و دو رکعت نماز بگزاردم و تکیه کردم و چون در خواب
شدم شخصی را دیدم که دست در بغل من کرد و گفت بستان درمهای خود را از خواب بیدار شدم
دیدم آن درمها در بغل من نهاده چون اینحال دیدم سراسیمه شدم و از آنجا باز گردیدم و
باردبیل رفتم و بحضرت شیخ قدس سره و در پای مبارک شیخ افتادم گفت فرزند هرچه گم کنید از ما خواهید
و از ما طلب کنید چون آن دیدم و آن شنیدم از جان و دل معتقد گردیدم حکایت پسره
عیسی کرمرودی گوید که برادرم پسره احمد گفت که در حضرت شیخ بودم شخصی برپا خواست و گفت
زاویه دارم و خرجی ندارم شیخ قدس سره با اخی علی دلوزی گفت برو و سی دینار زر بر میان بسته از
میانش بگشا اخی علی میانش بگشود سی دینار در میان بسته بود پس شیخ فرمود که زاویه دار
کسی باشد که اگر بکوه اشاره کند در زاویه اش درآید که تا وی خرج کند حکایت پسره سیف الدین
میگوید نوبتی بحضرت شیخ رفتم تکیه کرده بود و میفرمود که دستم در دمیکند ناگاه جماعتی از گیلان
بیامدند چون شرف زیارت دریافتند و شیخ با ایشان در سخن آمد فرمود که شما را اگر چیزی
بماند گفتند یک جفت کفش بماند فرمود که امشب همه شب ایستاده بودم و آن کمر را بود
گرفته آن مردم در دست و پای شیخ افتادند و ما ندانستیم که چه حالت بعد از آن از ایشان
پرسیدم که حال چه بود گفتند ما می آمدیم باران سخت باریدن گرفت در زیر کمری رفتیم تا تر
نشویم حالی که از زیر آن کمر بیرون آمدیم کمر فرو افتاد پس ما را معلوم شد که آن حال چه بوده است
و شیخ با ایشان چه گفت حکایت پسره سیف الدین گوید پسر عمی داشتم صدیق نام و پدری داشت
پیر و معتقد و بی برگ ما عزیمت حضرت شیخ کردیم صدیق نیز با ما موافقت نمود پدرش گفت صدیق

مرا چیزی

مرا چیزی نیست از بهر من نفقه بگذار انگاه برو سخن پدر نشنید و چیزی پدر نداد و چون بحضرت
شیخ رسیدیم صدیق خواست که دستبوس کند شیخ دست باز کشید فرمود که برو رضای پدر
پیر بدست آر انگاه بدستبوس ما بیا که رضاء الله تحت اقدام الوالدین حکایت مولانا شمس
الدین ابن حاجب گوید که وقتی اتفاق الحنان افتاد که از خانهٔ شیخ قدس سره آوازی بگوش من رسید
در دلم دغدغه افتاد که این آواز بلند در خانهٔ شیخ چیست چون در خواب رفتم درختی عظیم در زاویه
دیدم نصب شده دیدم و تخته بر سر درخت نهاده پس خود را بر آن تخته دیدم بعد از آن آن
درخت بحرکت درآمد و در دل من چنان گذشت که اکنون ده روزه سافتم بخواهد انداخت
شکم از آن ترس بر تخته نهادم و زبان تضرع برگشادم و فریاد میزدم که خدا را امداد کنید
ناگاه پدر خود را دیدم گفتم مدد ده من پس گفت آن چیزی که اندیشیده لایق آنی که با تو این
کنند فریاد میزدم و مدد میخواستم کس نمیرسید ناگاه شیخ را دیدم آنجا که در حظیرهٔ ایستاده
و دست مبارک بر پیشانی نهاده نظری کرد بمن و گفت چند از و از مردم فکر فاسد کنی گفتم ای
شیخ از برای حق بفریاد من رس که طاقتم نیست ازین ترس بخواهم مرد مردم انگاه شیخ پیش درخت
آمد و عصا بر درخت نهاد پس آن درخت از تواضع منحنی شد بر مثال آدمی و مرا نرم بر زمین
نهاد و مکرر سوگند یاد میکرد که تا دو هفته سینهٔ من درد میکرد و آن وجع باقی بود حکایت
مولانا شمس الدین ابن حاجب روایت کرد از پدر خود پسره احمد که روزی در حضرت شیخ
نماز گزاردیم شیخ بعد از فراغ با من گفت بی وضو آمده است و با ما نماز میگذارد چون شیخ
این سخن فرمود ناگاه جوانی که در آن مجمع بود برپای خواست و گفت آنکس منم و توبه کرد
حکایت نوبتی شیخ بدیه کناس رفته بود که از ولایت اردبیل است و مردم بتهیهٔ دعوه مشغول
بودند روستائی از سفرهٔ شیخ برسبیل تبرک قدری نان و گوشت برداشته بود و میرفت
ناگاه در راه اتفاقا پهلوان صفی اردبیلی با شاگردان خود از سلطانیه می آمدند در آن میان
پهلوان سعد نامی بود آن روستائی را پیش خواند و گوشش وی بگرفت و دست در جیب او کرد

وآن نان وگوشت از وی بستد وچون بدیه کناس رسیدند دیدند که شیخ در دیه است
پهلوان سیفی بحضرت شیخ رفت وشرف دستبوس دریافت چون سفره درآوردند شیخ
کاسهٔ برنج ونان وگوشت بسیار بپهلوان سیفی داد وفرمود که این را بشاگردان خود ده
تا گوشت مردم نکنند ونان وگوشت نستانند پهلوان سیفی ازین معنی خجل شد اما ندانست
که احوال چیست چون پیش اصحاب خود آمد گفت شیخ مرا درمیان این دیه خجل کرد ایشان وچنین
فرمود که حال چه بوده است پهلوان خلیل وپهلوان درویش که از آن جمله بودند گفتند که حال آنست
که شیخ فرمود که سعد روستایی را گوش بگرفت ونان وگوشت از جیب او بدر آورد
حکایت مولانا شمس الدین ابن حاجب از پدر خود پیره احمد روایت کرد که او گفت روزی پیره
خلیل از شیخ شکایتی میکرد من خود را بخواب انداختم وچشم را برهم نهادم تا او چیزی نگوید ومن
نشنوم چون بخدمت شیخ رسیدم حال فرمود که پیره احمد دوست کسی که چون منافقی زبان
بسخن من بگشاید او چشم برهم نهد وخود را بخواب کند حکایت روایت کرد مولانا خلیل خطیب
بوتهسری از پدر خود محمد شیروانی که در زمان که شیخ زاهد قدس الله روحه از مرکز آب وگل
بعالم جان ودل رفت دردمند محمد نام از طرف تبریز بیامد وآن حال دید که مردم در الم وماتم
بهم بود که ازین غم متلاشی شوند عاقبت در خلوت محمد شیروانی فرود آمد وباهم می بودند
که هر دو غریب بودند روزی شیخ صفی الدین پیره محمد شیروانی که او نیز محمد نام داشت فرمود
که محمد در خلوت من رود سجاده ونعلین من بردارد بکنار دریا برو محمد پیر محمد شیروانی بخدمت
شیخ مشغول می بود گفت سجاده ونعلین برداشتم وآنجا که شیخ اشاره کرده بود ببردم وانجا
بنشستم دیدم که مرغی از دست راست من در پرید وبرلب دریا بنشست چنانکه میان من
واو حجابی بود چون برگرفتم وآهسته آهسته قصد او کردم که او را بزنم چون نزدیک شدم
شیخ را دیدم که آنجا نشسته وضوی می ساخت فرمود که محمد سجاده آوردی گفتم بلی ومنفعل
شدم واز سر انفعال در پای مبارکش افتادم تبسمی فرمود وگفت فرزند زمانی خوب گشتی که

برنمازی وزمانی بپای بوس کیتی چون زمانی بخلوت رفتم پیش پدر خود رفتم واین حال بگفتم پدرم
این قصه را بمحمد که هم خانهٔ او بود باز گفت محمد عاشق این سخن شد وعشق وصدق تمام پیش آورد
واز آن اضطراب آسوده شد وفراغت پیش آورد بیت بجان ودل چون دانه اندر خاک
راه انداختیم ؛ تا مگر زین رهگذار آید چنین مرغی بدام حکایت مولانا یوسف نودهی گوید که محمد
نام طالبی بود نودهی وقت نماز درآمد واو نماز میگذارد ناگاه شیخ را دید که بیامد وعصای
کشید وگفت بالا نگر وقت نماز درگذشت او را ازین واقعه ذوقی حاصل شد ودر حج رفت
مولانا یوسف از وی احوال پرسید گفت شیخ را چنین دیدم بیت در آتشی ز چشم او صد آب
حیوان مضمر است ؛ آن آب حیوانی کز ولب تشنه حوض کوثر است حکایت ادیب یوسف نودهی
روایت میکند از پدر خود که پدرش بحضرت شیخ رفته بود شیخ را دید که می آمد ومیرفت چنانکه
کسی که انتظاری کشد سه نوبت بیامد وبرفت نوبت چهارم چون بیامد ناگاه درویشی از گوشهٔ
بام درآمد وعصا وکفش بیک دست گرفته شیخ چون وی را بدید بشناخت وترحیب فرمود واو را
درکنار گرفت واو نیز شیخ را درکنار گرفت چنانکه آن دست که کفش داشت از پس پشت
شیخ اندر آورد وجامهٔ شیخ قدری بگل آلوده شد وباز شیخ را وداع کرد وباز گردید شیخ فرمود
که تبرک بیارید باز گفت بدو برسید وچون طلب درویش کردند نیافتند کوزهٔ آب آوردند
که آن گل بشویند فرمود که مشویید که پاکست واین مرد این زمان از کعبه آمده است واین
گل میان مکه ومدینه بکفشش رسیده است حکایت هم ادیب یوسف روایت کرد که طالب
علمی بود یوسف نام باهم بحضور شیخ رفتیم وحضرت شیخ در زاویهٔ متبرکه نشسته بود با جماعت بسیار
وبکلمات طیبات مشغول بود وما را مجال نزدیک رفتن نبود وآرزومندی داشتیم که استماع
کنیم لیکن نیک نمی شنیدیم ناگاه شیخ را دیدیم پیش خود بیخود از جای برخاستیم وحضرت شیخ
پیش خود میدیدیم باز چون نیک نظر کردیم شیخ را برجای خود دیدیم بر سجادهٔ متبرکه قرار
گرفته حکایت نوروز برودی گوید که سال گرانی بود وما جماعت هشتاد ونه کس بخدمت

شیخ قدس سره در دیم غله می بریدیم و تا نماز عصر چنان اتفاق افتاد که هیچ نخورده بودیم مجموع
از گرسنگی دست از کار باز داشتیم دیدیم که شیخ قدس سره می آید و یکی در رکاب مبارک او دیگ
قزغان کوچک بر سر گرفته یکی از کارکنان گفت اینقدر طعام که شیخ آورده مرا کفاف نباشد
شیخ نفر مود که کاسها آوردند و بدست مبارک خود آن طعام در کاسها میکرد مجموع آن شصت
و پنج کس سیر خوردند و هنوز طعام بر جا مانده بود **حکایت** فرج خواننده گفت روزی وقت
نماز ظهر جوانی سپاهی پاپد با جامه و کلاه سپاهیانه و بر در زاویه کلاه بخدمت کار خود داد
و دستار چه در سر پیچید و در حضرت شیخ قدس سره نماز گذارد و چون از نماز فارغ شد گفت من نوکر امیر زاده
بهرام و از سلطانیه می آیم با این یک خدمتکار و چون باین نواحی رسیدیم از مطعوم هیچ نمانده
بود و دیهی که چیزی بخرد در آن نواحی نبود و از گرسنگی بی طاقت شدیم ناگاه پنج کس دیگر را
دیدیم که ایشان نیز همچو ما از گرسنگی بیچاره شده بودند بناچار بموافقت همدیگر روی بدین
طرف نهادیم و بعجز هر چه تمامتر می آمدیم من در دل اندیشه کردم که چون بار دپیل میرویم از
ولایت شیخ اینجا چیزی میخواهم که بسبب بقای روح ما شود و می آمدیم تا قریب رباط رسیدیم
و در حوالی رباط پنبه زاری دیدیم فکر کردیم که در رباط کسی باشد [illegible] مزارعان پنبه که از ایشان
قوتی حاصل توان کرد و بطرف رباط بگردانیدیم و پیش [illegible] ایشان برفتیم چون نزدیک
رباط رسیدیم قطعه زمین سبز دیدیم و بر آن هفت عدد گرده گرم نهاده و بر یکی از آنها
حلوای گرم با خود فکر کردم که در هفت تمام نان و حلوا گرم چکیده همانا کسی نهاده باشد تا تناول
کند چون ما را از دور دیده باشد و ترسیده باشد و گریخته چندانکه در رباط و حوالی تفحص کردم
اثر بنی آدم ندیدم محقق شد که سفره التماس است که از شیخ سوال کردم زنهار الجواندم و هر یکی
را گرده و نصیبی از آن حلوا بدادم تناول کردیم و روان شدیم این سخن بگفت و دست مبارک
شیخ گرفته توبه کرد **حکایت** پیره احمد برقی گفت محمد نامی پسر علیشاه زرگر از ده گرزه که در دیه کوران
سرای خلخال ساکن بود گفت محمد خطیب دیه نیلق در کوران سرای در مسجد بود و جماعت طالبان

ذکر میکردند این محمد خطیب نمیگذاشت و میگفت که خدا را از برای آن خوانده ام که از برای شما بگویم
و در وقت اوقات ذکر صوفیان را منع میکرد و میرنجانید و از آنجا بدیه نیلق رفت چون شب
شد شیخ را قدس سره در خواب دید که عصا بر وی کشید که تو بی که نمی گذاری که صوفیان ذکر
کنند و او از پیش شیخ میگریخت و شیخ در عقب او عصا کشیده میدوید و گفت در بن گریختن بکنار
چاهی رسیدم و هیچ گونه مجال نداشتم که از سر چاه بگذرم و نتوانستم باز گردم عاجز و بیچاره
فرو ماندم از هیبت این حال دست بزدم در خواب و بر دهان بشکوه ام آمد و دو دندانش
شکسته شد و از خواب بیدار شدم و در شب مردم را بخواندم و گفتم خدا را مرا پیش شیخ
برید مردم گفتند تا روز صبر کن صبرم نماند و در شب خروج و توشه از قفار است کردم
و در همان شب روان شدم و چون بخدمت شیخ رسیدم شیخ در من نظر فرمود و گفت تو را چه بود
و شیوایی چرا از چاه بگذشتی در ساعت در قدم شیخ افتادم و توبه کردم **شعر** راه حق بر اثر را
روان می باید . ره حق آن بود و راه بر آن می باید **حکایت** پیر احمد برقی گوید که محمد پسر علیشاه
زرگر گفت که در ده گرزه بودیم در حضرت شیخ قدس سره ذاکران بذکر مشغول شدند قاضی دیه و ترجه
بحضرت شیخ آمد و جماعت صوفیان گرم رو را دید در نعره و شوق و ایشان را مانع میشد شیخ
قدس الله سره در مجمع بخواب او مشغول نشد و آن شب شیخ بخانه معموله بود و قاضی نیز آن شب
قاضی در دیه بود و آن شب قاضی در خواب دید که اژدهایی روی بقاضی نهاد و آهنگ قاضی
کرد که قاضی فرو برد از نهیب آن التجا بشیخ میکرد شیخ را دید که بیامد عصای مبارک در دست
و بانگ بر اژدها زد و اژدها را از وی دور کرد و از آن هراس از خواب بیدار شدم و فریاد
میکرد که مرا بشیخ برید گفتند درین شب راه شیخ نباشد صبر کن تا روز شود و تسکین دادند پس قدری
بیارامید باز خوابش برد پس بعینه همان حالت بدید که همان اژدها قصد وی کرد و او فریاد
بر آورد شیخ و شیخ باز بعصا آمد و بانگ بر اژدها زد و دور کرد دگر باز از آن ترس از خواب
در آمد فریاد کنان بتضرع میکرد که مرا بحضرت شیخ برید باز مردم همچنین تسکین او دادند تا روز

شود و ساعتی آرام گرفت و باز خوابش برد و همان حال بعینه دید سراسیمه برخاست و فریاد
کنان بر در خلوت شیخ آمد فریاد برآورد شیخ اجازه داد که راهش دهید در آمد گفت خدای را
توبه‌ام ده شیخ فرمود که قاضی وقتی که تو یک اژدها را نتوانی دفع کرد بر ایشان استهزا چرا کنی آنگاه
توبه داد و چنان شد که اجازه توبه داد دانش نیز داد بیت ار دم این اژدهای هایل خونخوار
نفس؛ ور خلاص امید داری هم بدین دست و عصاست حکایت پیره ابراهیم گفت
که در حضرت شیخ قدس سره در مراغه بودیم و شیخ پشت مبارک بر دیواری نهاده نشسته بود ناگاه
پشت از آن دیوار برگرفت و احتراز می‌نمود و سبب آن نمیدانستیم چون احتیاط کردیم
از آن روی دیوار عورتی نشسته بود و استناد بر دیوار کرده او را از آنجا دور گردانیدیم
حاجی ابراهیم ادیب کلجواران روایت کرد از طالبی که او گفت از مال و اسباب دنیوی
یک گاو پیش نداشتم آن نیز نایافت شد سه شبانه روز گرد دیدم نیافتم چنانچه خاطر ملول
شدم شبانه از سر ملالت و خستگی دست از اوراد باز داشتم و بخفتم شیخ را در خواب دیدم
که گفت برخیز و ورد خود بجای آور که گاو تو در فلان موضع بود شخصی یافته است و باسه گاو دیگر
از فلان راه می‌برد برخواستم و برحسب اشارهٔ شیخ ورد بجای آوردم و بدانجا که نشان داده
بود در رفتم دیدم که شخصی می‌آید و گاو مرا باسه گاو دیگر می‌آورد بستاندم حکایت بهاء الدین
جار مطبخ زاویه گوید که چون سلطان بوسعید بحضور مبارک شیخ آمد و دفع جمعی که قصد او کرده
بودند کرده بود شیخ بوی گفت فرزند از کیدان کسان که او قصد تو کرده بودند چگونه
وقوف یافتی و ترا که اعلام کرده بود گفت شیخ خود میداند که مرا شیخ اعلام کرد پس آن
قصه باز گفت که من در سلطانیه خفته بودم شیخ را در خواب دیدم که فرمود فرزند چه خفته
برخیز که قاصدی که از خراسان حالی میرسد و چهار مکتوب می‌آرد که بظاهر شمار رساند
و یکی دیگر در کلاه پنهان کرده است تا آنکه بکسانی دهد که قصد تو کنند چون از خواب در آمدم
شیخ را دیدم بظاهر حاضر بود و در حال غایب شد در حال سوار شدم و بدروازه خراسان

رفتم از راه خراسان دیدم که پیکی پیدا شد چون برسید چهار مکتوب برسانید چون بعضی از احوال
شیخ معلوم من کرده بود به همدم فرمودم که بپرسند که دیگر مکتوب داری گفت دیگر نیست
گفتم تا کلاهش بگرفتم و باز شکافتم مکتوبی بیرون آمد چنانکه شیخ نشان داده بود و ظاهر شد
مضمون معلوم کردم و دفع آن کسان کردم و بسبب نگاه من از اعدا شد حکایت حاجی محمد
سرای گفت که از پیره عیسی گنبدانی شنیدم که نوبتی در حضور شیخ بسراب می‌رفتیم چون برود
خانه نهر و وار دپیل رسیدیم در رود خانه فرود آمد و حال آنکه در آن وقت مردم را
عظیم احتیاج باران بود و خشکی سخت غالب بود و شکایت خشکی سال میکردیم شیخ فرمود
که از اینجا برخیزیم و بالاتر رویم که این زمان باران بیاید و در حال ابری آمد و باران باریدن
گرفت چنانکه سیل روان شد فیض باران سحابیست که در ابر عطاست بهر این تشنه لبان
مدخر و مخزون است حکایت خواجه عبدالملک سرای گفت که در اوایل که خواجه افضل چون ارادت
محکم جذبه لطف مستحکم شده بود و شب و روز در گرمی و سوز طلب مشغول بود و صنعت زرگری
که پیش از آن داشت از دست بگذاشت والد من خواجه تاج الدین که برادر او بود درویش ازو
بیشتر بر وی جفا میکرد که ترک صنعت کرده و روی بچیزی دیگر آورده مگر میخواهی که گدایی کنی
خواجه افضل گفت که من از ترس جفای او تنک بر پسندان میبردم و او در تابخانه دیگر بود
تا پندارد که من بکار مشغول بودم ناگاه از حضرت شیخ قاصدی برسید که مرا شیخ فرستاده
است و میگوید که ترک کیمیا کردی و بزرگری مشغول شدی بیت کیمیایی طلب ز کلبهٔ ما که بدان
قلب خویش زر سازی حکایت خواجه عبدالملک گفت که در دیه هندوان گرمرود در حضرت
شیخ قدس سره در خلوت حالی نشسته بودیم که کسی را در آنجا بار نبود و در آن بسته بودند
ناگاه آوازهای هوی شخصی از بیرون برآمد و فریاد میکرد و اضطراب قوی می‌نمود شیخ فرا
رسانیدند که صاحب دردی از بیرون در در اضطرابست و بار میخواهد التفات نفرمود
گفت او معلول گدایست نه صاحب درد است اما راهش دهید چون در آمد و زیارت

گرد در حال گدائی آغاز کرد و خبر می خواست **بیت** بازی زکجا و عشق بازی زکجا : کان جمله هوا و این همه درد بود **حکایت** پیر احمد برنیقی گفت از عم خود علی زرکیان شنیدم که شخصی محمد زرینان نام به برنیق آمد و دعوی تشیخ میکرد و از وقایع غیب خبر میداد و راست می آمد و این معنی از و بتکرار انجامید چنانکه روزی سر بر آورد و گفت که سلطان محمد خدابنده درگذشت و سلطان ابوسعید بر جای او نشست رو زنشیم این خبر رسید و ازین نوع بسی گفته بود و مردم غلبه ربوده او شده بودند چون بخدمت حضرت شیخ رسیدیم و احوال او بر شیخ عرض نمودیم ساعتی سر مبارک فرو برد پس سر بر آورد و فرمود که این حالت شیطانیت اگر باور نمیکنند در وقتی که بر سجاده مراقب بوده باشد سجاده او بردارید که زیر سجاده او سره حشیش باشد و او بنگ خوارست جماعت این سخن بشنیدند بعضی بسمع اعتقاد قبول کردند و بعضی تردد و بعضی قبول نمیکردند که او مردی صاحب کرامات چون بدیه رسیدند همین سخن شیخ را باز گفتند جماعت بسیار بین القبول والرد بماندند و جمعی بسیار استبعاد کردند تا شبی که او مراقب بر سجاده نشسته بود جماعت گفتند باری سخن شیخ را آزمایش کنیم سجاده بر داشتند صره دیدند بگشادند حشیش دیدند پس آنکسانی که بر سخن شیخ ترددی داشتند بعین الیقین اعتقاد کردند که حصحص الحق وعسعس الباطل و آن محمد زرینان فضیحت تمام یافت و از آنجا بگریخت و منقطع الخبر شد **حکایت** پیره احمد گفت که پیره عبد الکریم شتر و دی را نوبتی شیخ با چند کس دیگر بگیلان فرستاد از برای برنج خریدند در مراجعت بکریوه رسیدند ایشان را برف و دمه بگرفت و در آن صعوبت بماندند و عاقبت خلاص یافتند لیکن زاد و توشه ایشان تمام شده بود و هیچ نمانده بود و رفقای او از برنج شیخ میخوردند و عبد الکریم قطعا نمیخورد و بر گرسنگی صبر میکرد عاقبت طاقتش طاق شد یک مشت برنج خام در دهان کرد باز ورعش دامن گیر شد و فکر کرد که بی اجازه شیخ چون خورم از دهان بیرون کرد و با جای کرد چون بحضرت شیخ رسید در حال فرمود که برای اینها سفره بیارید که گرسنگی خورده اند پس گفت عبد الکریم شما را برف

بگرفت گفت بلی فرمود که حق تعالی خلاصی داد گفت بلی فرمود که چون گرسنه شدی برنج بخوردی و از دهان چرا بیرون کردی و با جای کردی عبد الکریم در قدم مبارکش افتاد و گفت بی اجازه حضرت شیخ برداشته بودم فرمود که چون رفقا خوردند ترا نیز بایست خورد **حکایت** حاجی علی از پدر خویش پیره نجیب روایت کرد که او گفت که در وقت جوانی که توبه کرده بودم عادت داشتم که چوب چنانچه تجارت به تبریز می بردم و می فروختم سالی چنان بر نشستم مرضی و زحمتی بر من طاری شد پیش طبیب رفتم تا علاج تدبیری کند طبیب گفت داروی بدهم بشرط آنکه در روز دست بر آب نزنی و استعمال آب نکنی قبول کردم و استعمال آب نکردم و دو روزم نماز بقضا افتاد آنگاه یکماه دیگر آنجا اقامت افتاد و مراجعت کردم چون باردبیل رسیدم و شرف پای بوس شیخ دریافتم شیخ من الثقات نفر مود و من در این فکرت بخود فرو رفتم که سبب معلوم نداشتم ناگاه شیخ آغاز کرد و گفت که جماعتی بروند و نزد طبیب جهود کنند و نماز رها کنند تا بقضا افتد جهت معالجه و صحت بدن نمی دانند که قفص از برای طوطی عزیز است وقتی که طوطی بخلل آید قفص را چه عزت باشد چون این سخن بشنیدم سر در قدم حضرت شیخ نهادم و توبه کردم پس خاطر خوش کرد **حکایت** مولانا قتلغشاه خطیب دیه آقا جری گفت که با مولانا زین الدین مراغی بارد و میرفتیم و ارد و در حوالی اردبیل بود چون نزدیکی حوالی اردبیل رسیدم مولانا زین الدین گفت این شهر شیخ صفی الدین است اگر او را کراماتی باشد درین صحرا پیدا شود تا ما او را به بینیم ناگاه نظر کردیم شیخ قدس دیدیم که بر استر قله نشسته بیامد و یک پیاده با وی بود مولانا زین الدین چون ویرا دید سر اسب خود از صوب راه بگردانید و از راه بگردید و علمی با خود داشت علم نیز بگردانید و بصحرا رفت ما همه چون طلعت مبارک شیخ را دیدیم و اینچنین کراماتی مشاهده کردیم بشرف زیارت شیخ مشرف شدیم حالی که نظر مبارک او بر ما افتاد فرمود که این مولانا زین است که از ما راه ما را بگردانید و ما درخواست کردیم چون آمدیم روی مبارک بگردانید در قدمش افتادیم **شعر** چه زرق و حیله

و دوستان درین بیابان نگنجد بگوی این صفا شوان بپای ایشان رفتن: قدم اگر ده بو کرد لعان
این ره نشاید شد. باخلاص دلی شاید بشهرستان رفتن حکایت پسره عبد الکریم روایه کرد از
پدر خود پسره نام آور خلخالی که مشهور بود بخلخکی که او گفت در وقتی که هنوز دست در سلسله تو
نزده بودم و دست ارادت بدست شیخ قدس الله سره نداده بریاضت و عبادت بجد مشغول بودم
و در مقامات چیزهای عجیب میدیدم و حل آن نمیدانستم و سرگردان بودم و در نقوش
آینه حیران شده بودم از آن تخیل سخت سرگردان شده: علما و قضاه آن نواحی می گفتند که این حال
با محمد وستانقی بگو و بدست او توبه کن در مجمع محمد وستانقی رفتم و مجمع او بشواب اباحت
منسوب می بود و سماع اهل لهو و بدعت میکردند و روزگار در هوای نفس بسر می بردند
فرا پیش رفتم و دست محمد بگرفتم که توبه کنم ناگاه آوازی شنیدم که بانگ بر من زد که هی دست
او بگیر که آن دست از آن تو نیست متحیر شدم که این آواز از کی باشد و خطاب از که باشد باز
گفت منم شیخ صفی الدین پس همانجا دست از دست او بکشیدم و توبه نکردم و از آنجا روی
جان متوجه ارادت شیخ گردانیدم و بحضرت شیخ رفتم چون بحضرت شیخ رسیدم حالی
که نظر مبارکش بر من افتاد فرمود که نیک کردی که دست او نگرفتی که اگر می گرفتی در ضلالت
می ماندی حکایت هم عبد الکریم از پدر خود روایت کرد که سبب لقب خلخکی بر من آن بود که توبی
بخلوت بودم چون پنج روز بنشستم ناگاه شبی در خلوت نظر کردم اژدهایی دیدم دهان
باز کرده و چنان احساس کردم که لبی بر زمین دارد و لبی بر آسمان و از در خلوت آهنگ
من کرد از هیبت او از جای برخاستم و خواستم که بگریزم سراسیمه گاه بر این دیوار و گاه بر آن
دیوار خلوت می افتادم درین آشفتگی او از شیخ قدس سره شنیدم که بمن خطاب فرمود که مترس و او را
بگیر من از ترس دست بازپس کشیدم و در دهانش کردم و زبانش بکندم باز خطاب شیخ شنیدم
که گفت زبانش برکش و هلاکش کن برکشیدم و هلاکش کردم علی الفور یکی بدر خلوت من آمد
که بیا شیخ ترا میخواهد روان گشتم و بحضرت شیخ رفتم دست مبارک بر پشت من زد و فرمود که بخلخکی

مردی باید که در خلخک فرزانه باشد که در خلخک مردانه باشد پس لقب خلخکی بر و مقرر شد حکایت
مولانا فخر الدین ابهری معروف بغزاز گفت نوبتی از سلطانیه با جمعی متوجه اردبیل شدم و شب بتند
سور نزول افتاد و آن شب باد عاصف می جست و آن دیه خراب بود و کسی در آنجا نبود خانه
پیدا کردیم و در آن خانه چراغی بدست آوردیم اما آتش نبود که چراغ برافروزیم تفحص کردیم
از دور اثر دودی دیدیم که ساطع میشد آنجا رفتیم آتشی یافتیم در کاو زده چراغ برافروختیم اما از قوت
و شدت باد که مردم را از زمین در می ربود ممکن نبود که چراغ با آن خانه برده شود و چندانکه بر می
افروختیم نشانده میشد گفتیم که توجه ما بر اردبیل دارم که مسکن و ماوای حضرت شیخ صفی الدین است
تجربه بکنیم اگر شیخ را کراماتی باشد این باد صعب چراغ ما را تا بآن خانه که منزل ماست نشاند و
چراغ برافروختیم و تا آن خانه در آن شدت و هبوب که قدم نهادن بر زمین مشکل بود زیرا که باد
مردم را می ربود برفتیم و چراغ نشسته نشد چون در خانه رفتیم چراغ نشسته شد جماعت
گفتند غرض آن بود که برگشتنی چراغ شب نشین کنیم چون نشانده شد چه فایده شعر ما نور
برای خانه می خواهیم: کان وحشت و ظلمت از میان برخیزد: گفتم با چنین گفته بودم که تا بخانه
باند بماند: باز باتفاق گفتیم که دگر باره برافروزیم با این نیت که تا باینجا برسد و چندانکه بماند
که شب نشین بکنیم و باز برافروختیم و گفتیم اگر شیخ را کراماتی باشد این چراغ بماند و بادش
نشاند تا انجا رسید و شب نشین بکنیم و باز برافروختیم و در آن سختی باد بیامدیم بیاوردیم و نشانده
نشد و شب نشین نشستیم و جماعت از سر اعتقاد وصف او کردند بیت هر که جانش اقتباسی
کرد از آن نور هدا: از صفائش دل چراغ روشنائی یافته: وانکه از کویش چراغ اعتقادی بر
فروخت: جان پاکش با صفاها آشنائی یافته: نوبتی شیخ قدس سره بجانب کشتاسفی میرفت به ارشق
رسید یوزداران پادشاه ابوسعید در دیه ارشق بودند و یوزداران را تعهد میکردند شب آنجا
منزل فرمود چون شیخ سوار شد آن یوزداران در رکاب شیخ سوار شدند ناگاه دو آلیوبان
کله کوسفندان کوهی یافتند یوزداران آهنگ کردند که از آنجا شکاری کنند گفتند شیخ همتی میدا

شیخ فرمود که همت دارم که هیچ نگیری و آن قطیعه گوسفندان نزدیک بود ند سه روز را
رها کردند و حمله کردند هیچ نتوانستند گرفت و آن گله گوسفندان بسلامت بماندند یوز
داران چون این دیدند تعجب کردند شیخ فرمود که ما همت چنان داریم که بی جان جان
یابد نه که جان را بی جان گرداند و روانه شد حکایت پیره غیاث الدین اوشتری گوید
که در گیلان شخصی بود که بر سر دریا می پرید شیخ بفرمود تا برفتند و آن شخص را از گیلان بیاوردند
شیخ او را توبه و تلقین داد و مدتی بخلوت بنشست چون از خلوت بیرون آمد دستوری
خواست و باز بگیلان رفت و بکنار دریا رفت و میخواست که بر عادت بر سر دریا پرد
یک قدم نتوانست پرید فریاد و فغان بر داشت و بسیاری خاک بر سر کرد و باز
از آنجا بخدمت حضرت شیخ آمد و جامه را پاره کرد بر فوات حالات شیخ فرمود که ده
روز دیگر در خلوت رود و بیرون آید اگر چنان نشود که تو میخواهی فریاد کردن و جامه
پاره کردن تو سزاوار باشد و آن شخص ده روز دیگر در خلوت بنشست چون بیرون
آمد سر در قدم حضرت شیخ نهاد و گفت امشب تا بعرش رسیدم پس شیخ فرمود که حالا
چه میگویی این پریدن بهتر است یا آن چنان که مرغان می پرند بیت در فضای کوی جانان
مرغ جان بگشود بال ای خوشا پرواز نیکو ای خوشا نیکونه حال حکایت پیره نور امیر و
پیره حسن و النجار قیان گفتند که نوبتی دانشمندی از سمرقند بیامد و بامتحان سوال بسیار
از شیخ بکرد شیخ او را بخلوت بنشاند هر روز بیامدی و از شیخ سوال چند بکردی و باز بخلوت
رفتی یک روز شیخ فرمود که آن دانشمند را یک مسئله مانده است امروز سوال کند
و تردد دلش تمام شود هنوز شیخ درین گفتن بود که آن دانشمند در آمد و در حضور مبارک شیخ
بنشست و گفت شیخ سوال دیگر دارم پس شیخ نیز فرمود که من هم میدانم که ترا یک
سوال دیگر بیش نمانده است پس سوال کرد که در هر عصری صاحبدل باشد حضرت شیخ
روی مبارک به سید زین الدین کرد و گفت نیک سوال کرد پس جواب گفت که در هر

عصری

عصری صاحبدلان بسیار باشند لیکن همه را گذر بر یکی باشد و آن یک صاحب حکم باشد اگر خواهد همه
در کار او باشند و اگر خواهد آب همه را فرو بندد و جوی ایشان خشک شود آن دانشمند در دست
و پای شیخ افتاد و توبه کرد و تلقین گرفت و شیخ خلعتش بداد حکایت خواجه محمد تبریزی برادر خواجه
عبد العزیز گفت که حاجی نامی بود تبریزی که او را اعتقاد پاک نبود گفت شبی حضرت شیخ را قدس سره
بخواب دیدم که گندم غله ریخته بود و بر مردم قسمت میکردند و در آن وقت گندم تنگ بود
من پیش رفتم و سلام کردم شیخ روی بگردانید از طرفی دیگر رفتم و سلام کردم شیخ فرمود که
حاجی اعتقاد نیک کن در پای مبارکش افتادم و توبه کردم و چون این خواب بدید متوجه اردبیل
شد و بحضرت شیخ در رسید و توبه کرد و نیک حال شد شعر نیک بختان طلعت جانان بخواب دیده اند
جان بدامان از قدمگاه جمالش داده اند و آن خیال از ریزه خان قدم عشاق را اندر بها
داده اند و جان و دل بخشیده اند حکایت امیر قتلغ گفت در زمان پادشاه بوسعید خبر رسید که در اصفهان
چهار دانگ و دو دانگ را با هم حرب شده است و قریب صد و پنجاه آدمی بقتل رفته بود پادشاه
ابوسعید حکم کرد که پدرم نورعلی و خواجه لولو و زرقانی هر دو بروند و میان ایشان مصالحه کنند
برنشستند و آن مصالحه کرده شد ناگاه بپدرش خبر رسید که پادشاه اوزبک لشکرها کشیده است
و بر سر مملکت پادشاه ابوسعید آمده پدرم و لولو ازین معنی متغیر خاطر شدند و در مراجعت شبی پدرم
در خواب دید که پادشاه ابوسعید و امیر چوپان با امرا خود در کشتی نشسته بودند و کشتی در غرقاب
افتاد و بر غرق مشرف شد و اندکی ماند که غرق شوند ناگاه حضرت شیخ را دید که در آمد و آن کشتی
را از غرقاب بیرون برد چون این بشارت به لولو بداد که شیخ جواب لشکر اوزبک بداد و پادشاه
ابوسعید و امیر چوپان را ازین ورطه رهانید و صورت خواب باز گفت و بیامدند و آن شب
منزل بمیانه کردند ناگاه خبر رسید که اوزبک منهزم شده و یرلیغ بشارت باطراف ممالک روان شدند
بیت چون خیال تو باطراف جهان پردازد ؛ بیک جلوه بسی کار جهانی سازد حکایت مولانا یوسف
اندارودی گفت باری بحضرت شیخ میرفتم و احوال که داشتم عرضه کردم شیخ احوال را حل کرد

وانچه حق بود بیان فرمود گفتم شیخ این احوال مریدی از ان بایزید بسطامی بر وعرضه کرده است
واو نوعی دیگر جواب گفته شیخ جواب فرمود که تو این نقل دیده گفتم بلی خداوند دیده‌ام و در حاشیه
کتاب نوشته فرمود برو و حل کن بماناکه فکر من از تحقیق قاصر بود باندم و در خاطرم می‌گذشت
که سخن شیخ را رعایت کنم یا نه کتاب برداشتم دیدم که آنچه نوشته بود حک شده بود و محل
ان خالی مانده شعر چون عیار نقد قلب خویش دیدم بر محک :: ذوق تحقیق دیدم حرف تخمین گشت
حک حکایت هم مولانا یوسف گفت نوبتی از حضرت شیخ قدس سره با جماعت انبوه عزیمت
خانه کرده می‌آمدیم برادرزاده داشتم زین الدین نام که طالب علمی مستعد بود و بدست شیخ
توبه کرده بود و در آخر از نامناسب مبالغه فرموده چون بیامدیم جماعتی سفره در پیش
آوردند که لایق حوصله توبه کاران نبود جماعت که حالتی داشتند شیخ را دیدند که بیامد و طبانچه
بر روی مولانا زین الدین زد در حال ان لقمه در حلق او بماند و او در حالت مردن رسید چنانکه
امید از و قطع کردیم و چون بعد از مدتی بخود آمد او نیز گفت که شیخ را دیدم که بیامد و طبانچه بر روی زد
حکایت روایت از پیره محمد قلی که از اولاد پیره محمد قاسم خانقاه دار است که بعد از ان
که توبه کرده بودم و بعد رکشایشی شده روزی در حضرت شیخ نشسته بودم و شیخ در وقت خود
بود و من نیز با خود افتاده بودم اما در خود پنداری تصور کردم در حال در واقعه شیخ را دیدم که با من
عتاب کرد که محمد ان فراموش کردی که در بازار مرکل گیلان اسب را می‌جهاندی و کلاه جعد
موی بر دوش می‌انداختی و خود را بر زنان عرض میکردی و در دل خیال زنا میگذراندی
این زمان خود پسندی میکنی درین حال بودم که ناگاه سر برداشتم حضرت شیخ را دیدم که
بتصریح با من گفت که پندار فایده ندارد کار باید کرد تا در خود آنچه خواهند بیابند بیت زنگ
پندار چو زآینه دل آید :: صیقل آینه در معرض باطل آید باب هشتم در ذکر رضیه سیرت
شیخ صفی الدین قدس سره از مجاهده و ریاضت و فراست و توفیق و توبه و غیرها مرتبط بر بیست
و هفت فصل که مجموع ان بروایت خلف و خلیفه او شیخ صدر الملة والدین ادام الله برکاته علی کافة

المؤمنین

المؤمنین فصل اول در کمال متابعت پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه شیخ صدر الدین ادام الله برکته
گفت که شیخ زاهد شیخ صفی الدین قدس الله روحه فرمود که صفی تو با این خلفا که در گوشه
کنار نشسته‌اند نگاه مکن اگر ازیشان خلافی در وجود آید کسی بر ایشان اعتراض نکند میدان
ارشاد تو در شهرستان وسیع باشد بر سر چهار راه و شارع صادر و وارد که فضلاء عالم و علما
جهان آنجا منزل و مرحل سازند باید که عنان شریعت و متابعت پیغمبر محکم داری تا کسی
را مجال اعتراض نباشد بیت اگر چه اندرین میدان سوار تند جولانی :: عنان گیری عجب
داری ز زانوی تنگ میدانی :: و چنین فرمود که چون حضرت حق سبحانه و تعالی ارشاد
بتو حواله کرده است باید که جمع میان حقیقت و شریعت کرده باشی و لقمه حقیقت را در کسوه شریعت
در حوصله مریدان اندازی پس شیخ صفی الدین قدس الله سره در مجموع عمر چنان قدم بر متابعت
شریعت نهاده که از و سر مویی خلاف شریعت نیامده نه بقول و نه بفعل چنانکه مدعیان یکسال
دو سال ملازمت میکردند بر سبیل امتحان و هیچ خلاف نمیدیدند حکایت نوبتی ملا نصیر
الدین اردبیلی رحمه الله علیه با جمعی از علما و غیرهم نشسته بودند سخن حضرت شیخ و مریدان
در میان آمد هر یکی سخنی طعن میگفتند عاقبت بمولانا نصیر الدین گفتند چون غلبه و کثرت مردم
و قبول خلق داری بفرمان تا بر ایشان غلبه کنیم و کارگاه ایشان درهم شکنیم مولانا نصیر الدین
گفت که ما را حجتی باید تا بر ایشان غلبه کنیم پس کسی را از غربا که در علوم مهارتی داشت و در آداب
و سنن شریعت وقوفی تمام نامزد کردند تا وقتی که مدتی چند ملازمت شیخ بطریق تعنت نماید و تجسس
نماید تا از شیخ یا مریدانش عملی بر خلاف شریعت ببیند و آن کس بوصفی که کسی او را نشناخت
بیامد و در زاویه متبرکه مجاور شد و بمراقبت و تجسس نظر میکرد و شیخ را عادت چنان بود که بیشتر
اوقات در زاویه بیان مجمع بموعظه حسنه مشغول می‌بود و شبها تا غلبه از شب میگذشت همچنان
مجلس میداشت و کلمات طیبه میفرمود و مترصدان میبودند که افعال و اقوال شیخ و مریدان
معلوم کنند تا مدت شش ماه بگذشت مجموع سیرت ایشان بر نهج شریعت بود و تمامت مقالات

ایشان موافق شریعت بیشند و هیچ دقیقه که موجب تعنت بود ادراک نکرد با خود فکر کرد که چون مدت شش ماه متوالی بهیچگونه ازیشان خلاف شریعت ظاهر نشد یقین است که بسالی نیز ظاهر نخواهد شد بلکه بهمه عمر زیادتی مجاهده و ریاضت و ذکر علی الدوام و احیا شبها دارند پس آن شخص از سر اخلاص و اعتقاد تمام توبه کرد و در حلقه آن زمره درآمد شعر چون هوای عاشقان فی بر وزید ❁ در دماغش شورش و غوغا سود افتاد ❁ حالت درویشان در دید ❁ واله و شوریده و شیدا افتاد ❁ و مولانا نصیر الدین ازین کس استخبار میکرد تا مدت شش ماه برآمد و آن کس در حلقه این طایفه درآمد پس مولانا نصیر الدین و اصحاب او گفت صورت حال و اعمال و افعال و اقوال اینطایفه چنانکه دیده بود بازگفت و مولانا نصیر الدین انصاف داد که این طایفه برحق اند و انچه ما گفته ایم و خوانده ایم در عمل می آورند و انچه ما بقول می آوریم ایشان بفعل می آورند بعد ازین انکار نمیکرد شعر از خط متابعت تخطی ننمود ❁ بر منهج مستقیم سنت می بود و همچنان در تبریز در عمارت رشیدیه در مجمع عظیم که جمع کثیر از افاضل عصر که در فنون فضایل هر یک انگشت نمای زمانه بودند شیخ ؏ در روح سخنها و بحثها فرمود و کلمات میگفت که هیچ یک را مجال ایراد و اعتراض نبود و همه تسلیم من شدند و کلمات چنانکه ازین طایفه منقول و مرویست اصلا از شیخ ظاهر نشید و اگر بر سبیل ندرت از مریدان کلمه صادر شدی چنانش تادیب میکرد که دیگر شش ازین معانی در دل نمیکردید چنانکه در ولایت سراب در دیه اردقان شخصی پیش حضرت شیخ چیزی بگفت شیخ به تادیب فرمود که لال شو باقی عمر لال بود و لیکن بوقت ذکر گفتن و واقعه گفتن و نماز گزاردن گویا میشد و دیگر تمام اوقات لال بود و تا آخر عمر لال بود و سخنهای که شیخ میگفت چنان عمیق بود که همه کس فهم آن نمیکرد چنانکه مولانا شمس الدین کیلانی میگفت که سخنهای شیخ را دو کس فهم کند یکی آنکه سخت دانشمند باشد و دیگر آنکه صادق باشد فصل دوم در مذهب شیخ صفی الدین قدس سره که شیخ را مذهب چیست فرمود که ما مذهب اهل بیت پیغمبر داریم که ایشان غایت تقوی و طهارت مرعی میداشته اند و باحتیاط و ریاضت تمام عمل می نموده اند

ولهذا

ولهذا شیخ ؏ بدانچه احوط بود و ریاضت در وی بیشتر بود عمل می نمود و از تساهل و تهاون در احکام شرع اجتناب می نمود تا بجدی که بسنن شمایل و اجبات عمل می نمود و از مکروهات مثل محرمات تحرز بود حکایت روزی مولانا شمس الدین محمد رزکر در حضور شیخ ؏ مر با جمعی از دانشمندان بود و حال آنکه با همدیگر بحثی کرده بودند که اصحاب شیخ بطامات مشغول اند و تتبع سنت نمیکنند شیخ قدس سره بدانست اشارت فرمود بعلی کوحاک و نوری که بروند بیرون ده کس را بخوان علی بیرون رفت و ده کس را درآورد شیخ بان ده کس فرمود که مسواکهای خود را بیارید هر ده نفر مسواکهای خود را در نظر شیخ نهادند فرمود موالی مسواک سنت آلی گفتند بلی اینک مسواکها را و اصحاب ما از آن شما کدام است هیچکس را نبود گفتند مولا تتبع سنت ما میکنیم یا شما همه منفعل شدند و بیرون رفتند فصل سیم در مجاهده شیخ صفی الدین قدس الله سره در بدایت احوال و نهایت اعمال چنانکه در شدت مجاهده او از قلت اکل و نوم و ترک لباس و آسایش نفس در سوابق کتاب مسطور شد حکایت ملک العباد پسر مرا و مشهور بجداد گوید که شیخ قدس سره فرمود که مرید باید که در مجاهده سه نوبت سر تا پای او پوست بیندازد تا او را مجاهده کش و خلوتی گویند بیت مرد باید ز رسوم بشری پاک شده ❁ جامهای بشری بر تن او چاک شده حکایت پسره عز الدین ولد عوض گفت که نوبتی حضرت شیخ بقرا باغ میرفت بجوی آب باریک رسید فرود آمد و وضو ساخت و از آنجا روان شد و بدلی بکدشت که هیچکس شیخ را بوضو ساختن ندید تا باز در مراجعت بدان مقام رسید باز فرود آمد و وضو ساخت جماعتی از شیخ سوال کردند که ما را در خاطر این مشکل است که درین مدت شیخ را بوضو ساختن ندیدیم فرمود که وضو آنست که درین مقام ساخته ام و درین مدت ذهاب و ایاب با آن یک وضو بوده ام و بسر برده ام بیت این طهارت ز ازل آورده اند ❁ پاکباز آن تن که بخاک آمده اند ❁ چشمشان چون صفت جان دارد فصل چهارم در ریاضت شیخ در مبادی حال چنانکه بعضی از آن در مفاتیح کتاب مکتوب شد حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت

که از برای شیخ در خلوت بالشی می‌نهادم لیکن قطعا بر آنجا نمی‌نشست بلکه در میان خلوت
می‌نشست چنانکه تکیه بر دیوار نمیکرد بلکه گاه زانوهای مبارک نصب میکرد و گاه بزانو در می
آمد و اصلا پهلوی مبارک بر زمین نمی‌نهاد و در ریاضت و عدم آسایش خلق و نفس خود
غایت مبالغه می‌فرمود تا بحدی بر نفس خود سخت میگرفتی که بوقت افطار که روزه گشادی
شربتی بخوردی و سه لقمه طعام یکی حلیم گندم و یکی رشتی و یکی برنج بلاقه که در غایت کوچکی می
بود و بعد از نماز نافله اصلا رخصت نمیداد که طعام دیگر پیش او آورند و اصلا نخورد
و میفرمود که یکبار قصد خوردن کردم شیخ زاهد را دیدم که فرمود که من بعد از نافله چیزی
خورده‌ام که تو میخوری از آن دست باز داشتم بعد از آن این عادت داشت که بعد از
نافله رمضان چیزی نمیخورد و وظیفه سنت سحور را شربتی آب رعایت میفرمود و چون بخلوت بدین
شدت و مشقت بسر می‌بردی از عالم روحانی و معاملات الهی و واردات فیض سبحانی چندان
قوت می‌یافت که چون از خلوت بیرون می‌آمد بر حسب وزاده بسطة فی العلم والجسم قوت
تمام از وی ظاهر میشد چنانکه مردمی که صورت حال نمیدانستند می‌پنداشتند که در خلوت
در خلوت بانواع اطعمه مشتهیه مشغول بوده است **فصل پنجم** در فراست آن حضرت را احوال
و اوضاع عالم و اطلاع بر ضمایر و سرایر بنی آدم اشراف داشت چنانکه بعضی از آن در صفحات
اوراق سابقه مشروح و مرقوم شد **فصل ششم** در اجابت دعای شیخ صفی الدین قدس الله
روحه که در حضرة ذو الجلال قبول اقبال یافته و مصادف هدف اجابت گشته بر وجهی که بعضی
از آن بر بیاض کتاب مرقوم گشت **بیت** قفل در گنجینه الطاف چو بگشاد :: ایزد همه دلخواه از آن
گنج بدو داد **حکایت** پیره جبرئیل گفت که نوبتی در وقت ادراک غله که مغز غله قوت نگرفته بود
باد گرمسیر برخاست که غلات را ناچیز کند و مستمر شد جماعت برزگران مدد و استعانت
بشیخ بردند و آن حضرت در خلوت نشسته بودند ایشان بر در تضرع آغاز کردند شیخ بشنید
فرمود که چه حالتست صورت حال باز گفتند شیخ در زیر لب دعائی گفت و از خلوت بیرون

آمدند و بر در خلوت رسیده بود که باد گرم ساکن شد و باد سرد برخاست **بیت**
از نسیم لطف انفاس لب معجز نمایش :: عرصه عالم هوای روح جان پرور گرفت **فصل هفتم**
در اوصاف حضرت شیخ صفی الدین قدس الله سره بثبوت پیوسته که آن حضرت در سر اوقات
لی مع الله ادب مجالست انا جلیس من ذکرنی رعایت فرموده است و اصلا پشت مبارک
بر دیوار تکیه نداشته است و استراحت و اصطجاع و منام اصلا پیرامون جسم و چشم مبارک نگشته
بر وجهی که در اوایل کتاب نوشته شد و سمت تحریر پذیرفت **شعر** از نسیم لطف انفاس لب معجز
نمایش :: عرصه عالم هوای روح جان پرور گرفت **فصل هشتم** در زهد و تقوی و ورع آن حضرت
شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که شیخ فرموده است که ترک حرام واجبست و طلب حلال
واجب و ترک شبهات سنت است که آن تقوی و زهد آنست که باندک حلال قناعت کند و ورع
آنست که تمیز کنند و بقدر احتیاج استعمال کنند این بصورت و ظاهر تعلق دارد و زهد معنی
آنست که ترک محبت دنیا کنند و دل را از محبت دنیا بپردازد و بآخرت مشغول شود و
ورع آنست که دل از ماسوی الله بپردازد و تقوی آنست که از خدای بترسد و از هر چه غیر رضای
حق باشد بپرهیزد **بیت** ز نفس بند ره که میدان اینست :: در باز سری که گوی کردان اینست
دل از دو جهان و غیر خالی کن زانکه :: زهد و ورع و تقوی مردان اینست :: و حضرت شیخ ق ظاهر
او باطنا بصفات زهد و ورع و تقوی موصوف بود چنانکه از اجاره املاک و دیهها خود دلشاد
میفرمود و بفرزندان و مریدان میداد و بما یحتاج بیرون خرج میکردند و سوال کردند
که چون شرعا حلالست و اما روستائیان بی کراهیت نمیدهند لایق حوصله صوفیان نباشد
و دیگر آنکه قطعا غبار وقف بر دامن تصرف حضرت شیخ قدس الله سره ننشست و از مال وقف
احتراز تمام میفرمود چنانکه دیه ارشق از ناحیه الویان اردبیل است وقف بود بر راه قاما
بدست استیلای و غصب عجب قره و گرفته شده بود حضرت شیخ ق مستخلص گردانید و بر راه
مسلم داشت و وقتی که جماعت ده ارشق بخدمت حضرت شیخ می‌آمدند بدیشان میفرمود

که وقتی که پیش ما می آیند باید که انجا که رود خانه سیاه رود است میان بگشایند و خود را و جهار پا را
بیفشانید تا اگر زمان پاره در میان شما باشد انجا فرو ریزد مبادا که بزاویه ما آرید که مال وقف را
زیانی رسد حکایت قتلغ ملک دختر ملک الجایتو سلطان محمد شهزاده بود صاحب ارادت
و مرید شیخ قدس سره بود و شیخ شناس شده و از معاملهٔ شیخ خبردار شده و صاحب معامله بزرگ گشته
و از مداخل معدن نفط قناعت کرده بود که خود استنباط کرده بود و از انجا معاش حلال
میساخت و وقتها از ان وجه حلال برای شیخ طعامی فرستادی یا جامه میساختی شیخ از ان
طعام میخورد و بفرزندان و مریدان میداد و ان جامه نمی پوشید شیخ صدرالدین سوال
کرد که چون قتلغ ملک چیزی از محل حلال می فرستد و شیخ میداند که حلالست چرا میخورد و نمی پوشد
فرمود که بابا راست میگوی حلال است اما چون نام ترکی و پادشاه زادگی و امیری بر سر دارد
دلم رضا نمیدهد اگر نمازی در جامه او بگذارم حلاوتش نمیدانم چون در جامه چنین باشد
در خوردنی بطریق اولی شعر مرد باید اینچنین باریک بین ۞ تا سر موئی بگیرد کس برو حکایت خواجه
عبدالملک سرابی زیدت برکته گفت نوبتی شیخ اشارت فرمود بمن که در خلوت بوی نتنی می اید
ببین که از کجا می آید از پاک کن احتیاط کردم چیزی نیافتم مگر که جاه متوضا در حوالی خلوه بود
ان چاه را بخاک بینباشتم و پر کردم چون بحضرت شیخ رفتم فرمود که همان بوی نتن می اید احتیاط
کردم هیچ چیز انجا نبود مگر کیسه زر که قتلغ ملک فرستاده بود و در خلوت در زیر بالش نهاده
برداشتم و بیرون بردم چون باز آمدم شیخ فرمود که اکنون خلوه پاک شد و آن بوی نتن
نمی اید ان بوی از چه امد که دفع کردی گفتم چیز در خلوه نبود که از ان رایحه کریه اید لکن کیسه زر
بود بیرون بردم شیخ فرمود بلی ان بوی بد از ان زر می امد که مرا رنجه میداشت حکایت
شیخ صدرالدین ادام الله برکته گفت که بوقتی که شیخ را از برای مصلحت مسلمانان بقراباغ رفته
بود امیر تیمور تاش جوپانی شش هزار دینار زر بدست یحیی قرخان از دیلی بحضرت شیخ فرستاد شیخ
قبول نکرد امیر تیمور تاش گفت که چون زر قبول نمیکند پس بار دو چرا می اید و چون صاحب دست

چرا

چرا کار خود انجا راست نمیکند که بار دو می اید شیخ قدس سره فرمود که ان ترک را بگوی که همچون
صد هزاران بر طناب بارگاه محمد مصطفی بسته بود علیه الصلوة والسلام نمی توانست که همانجا
که نشسته بود فتح مکه و بلاد و قلاع بکند بلکه بنفس مبارک خود لشکر کشید و مکه را بگشاد و قلعها
بگرفت اگر ما امده باشیم تا شما را تربیت و تعلیم اسلام بدهیم عجب می اید چون این سخن بامیر تیمور
تاش رسید از جان مخلص و معتقد شد حکایت شیخ صدرالدین گفت که هم درین سفر شیخ را در خانقاه
امیر داشخواجه فرود آورده بودند و او سفره می کشید حضرت و اصحاب او میخوردند
و سید جمال الدین از اصحاب شیخ دو روز از ان طعام بخورد دوم روز قدری بخورد شب
در واقعه دید که جامه سپید پوشیده و یک نقطه سیاه بران افتاده بشیخ گفت شیخ فرمود
که مگر از لقمه دمشق خواجه خوردی گفت یک لقمه گفت اگر خواهی که تمام سیاه شود یک لقمه
دیگر بخور حکایت شیخ صدرالدین ادام الله برکته گفت که اگر کسی چیزی از برای شیخ اوردی
ازماکولات که لایق حوصله شیخ نبودی حق الجنس و حرامت شیخ لطیفه میساخت که بحوصله او نمیرفت
چنانکه وقتی شیخ بمراغه میرفت چون بولایت سراب رسید کریم اغیوتی پدر شمس الدین محمد
شیخ را بخانه برد و در خانه دو نوع قند حاضر داشت یکی حلال بزر خریده و یکی حرام که ترکی بنام
او اورده بود و کریم را مجال در خانه رفتن نبود گفت که در خانه شربت بسازند در خانه از ان
قند حرام شربت بساختند و دراوردند و شیخ بر صفه نشسته بود در نظر شیخ نهادند کریم دریافت
که از قند حرام است که شربت کرده اند عظیم مشغول شد و چیزی نمی توانست گفت حضرت شیخ
دست بشربت دراز می فرمود و بسیار توقف کرد که ناگاه گربه از پنجره درجست و ان
جمع کاسها چنان بریخت که یک قطره باقی نماند و از ولایت شیخ ان حرام بحوصله او نرسید
بیت دست فرمان هوایش بگریبان نرسد ۞ انکه او پای درین دامن فرمان دارد ۞ از همه حادثه
در پرده عصمت ماند ۞ هرکه از سابقه لطف نگهبان دارد حکایت و هم چنین شیخ صدرالدین گفت
که رئیس دیه بریان حرام از برای شیخ بیاورد و طالبان نیز از ان ده بریان حلال آوردند

وطالبان هریس رامنع می توانستند کرد که ازو متوهم بودند اما متوزع خاطر بود که مبادا آن
بریان حرام نزد شیخ برند ساعتی بر در توقف واقع شد وایشان درین فکر واندیشه که ناگاه
یکی در دوید وان بریان حرام را در ربود وببرد و بریان حلال بماند حکایت پیره احمد
بریعی گفت که مولانا سراج گفت که از سلطانیه در خدمت شیخ مراجعت میکردیم پرده لیز
رسیدیم شخصی خورشیر نام از دیه سورق بیامد و ماهی چند بریان کرده بیاوردند
لیکن باتش سرگین پخته و بریان کرده بودند در حضور شیخ نهاد و گفت شیخ تناول فرماید
که بهیزم پخته ام شیخ بانگشت مبارک یک ماهی را بگردانید پس فرمود که تو میگوئی که بخور که
بهیزم پخته ام واین ماهی میگوید که مرا بسرگین پخته اند چون توانم خورد حکایت روزی مولانا
جمال الدین قاضی و مولانا شمس الدین واعظ اردبیلی بحضرت شیخ رسیدند و حضرت شیخ
را دیدند که بربام انبارخانه نشسته و گندم از انبارخانه بربام می کشیدند موالی سوال
کردند که سبب چیست شیخ فرمود که گندم شپشه درافتاده است از آن سبب که خادمان
در زکاة خطی کرده اند وآنچنان بود که در مطبخ نان نبود و غله نرسیده بود خادمان از زکوه
ده کیل گندم قرض کردند و بنان زاویه صرف کردند هنوز عوض آن نداده اند لاجرم
آب باران بسقف انبارخانه فرو دامد و شپشه در گندم افتاد موالی گفتند که حضرت شیخ این
گندم مجموع صرف فقرا و صادر و وارد زاویه میشود فرمود که این حق خداست واز
ادای آن ناچار واین صدقه پس بفرمود که باری دیگر مجموع را پیمودند و دیگر باره زکوه
بدادند چون احتیاط کردند بجای آن ده کیل که زکوه نداده اند صد کیل ضایع شده بود حکایت
پیره جبرئیل کفش دوز گفت که بوقتی که شیخ از بغداد مراجعت کرد شب منزل بدیه اسفندیار
کرد عبد الرحمن پسر مولانا عز الدین مراغی از برای شیخ طبخ میکرد و سر شب حلیم گندم میساخت
آن شب نیز ساخته بود و سر قزغان بخمیر گرفته من در چادر پای مبارک شیخ بر کنار گرفته بودم
نظر کردم سگی بیامد وان خمیر را از لب قزغان میخورد و من نمی توانستم بکسی آواز داد که خمیر

که شیخ از حال و وقت خود باز آید و کسی حاضر بود که باز گویم تا با عبد الرحمن مراغی گفتم عبد الرحمن
گفت که ساخته تو باشد و بدان التفات نکرد بامداد که وقت غذای شیخ بود کاسه از آن حلیم
گندم بر عادت در آورد و من درین قلق و دغدغه بودم که ناگاه شیخ مولانا عز الدین فرمود
که مرا امروز روزه بخشید و از غذا خوردن معاف دارید لیکن نان بیارید تا بخورم بیاوردند
از آن نان تناول فرمود عبد الرحمن آن کاسه حلیم پیش پدر خود مولانا عز الدین نهاد باز اتفاقا
پای مبارک شیخ در کنار من بود چون از شیخ این کرامات دیدم که از آن طعام احتراز فرموده
بود در من اهتزازی بود حضرت شیخ بنور ولایت دریافته فرمود که چه میگوئی گفتم چیزی را
بر سینه من نهاد و گفت چه میگوئی باز گفتم چیزی فرمود که حق تعالی مومن را از طعام که پاک نباشد
نگاه میدارد حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکاته گفت نوبتی بدل یار وقتی شیخ را دعوت
کرد شیخ اجابت کرده بود و او دعوتی سخت تکلف کرده بود چون سفره کشیدند گفت
شیخ بسم الله الحضرت فرمود که هر که اراده دارد بخورد گفت میخواهم که شیخ شما بخورید شیخ
فرمود که ما لا یکون نفط را در کاسه و کوزه نو کرده و مرا میگوئی بخور و نخورد سوال کردند که شیخ
خواجه بدل کسب میکند فرمود که از ربی معامله شرع و حیلت میکند چون باز دیدند خیانت بود
که فرموده بود هر کرا دیده بینا و دل بیناست بچنین طعمه آلوده بیالاید دست حکایت
شیخ قدس کسب کردی و مرید از آنکه فرمودی و از گدائی منع کردی و گفتی کسب کردن سخاوت
زیاده کند و در طاعه بیفزاید اما گدائی کردن بخل آرد و دل متفرق گرداند و پراکنده کند
و شیخ را قدس سره نذر بوده است سوال کردند که چون است که دیگر مشایخ را نذر بوده و زنبیل
گردانیده فرمود که لقمه نذر و زنبیل کسالت بار آورد و سوال کردند که چون است که شیخ
علم نبوده و دیگران را بوده گفت آن علم بی شریعت علم ولایت در قیامت پیدا شود شعر چون
علم برطارم این طاس گردون کشیم :: منت این خاکیان همت دون چون کشیم :: لاشه
همت کجا این همه رخت کشد :: در فضای لامکان چون تنگ بر گلگون کشیم :: در اداب کلام

شیخ صفی الدین قدس الله سره حضرت شیخ صدر الدین ادام الله برکاته گوید که دایم شیخ در خلا
و ملا بنصیحت و تربیت خلایق مشغول می بودی اگرچه درخانه بودی با عیال و اطفال خود دایم
بنصیحت گفتن بود و طول کلامش ممل نبود چون عذوبت الفاظ و غرایب معانی مرغوب
قلوب اقاصی و ادانی می بود و کلمات که باو از زبان مبارک میفرمود مسموع مجموع حاضران از دور
و نزدیک میشد و آنکس که استماع میکرد و گوش هوش انجا مید اشت و میخواست که یک
لحظه از وجد استود و با هر کس بقدر حوصله او سخن گفتی چندانکه از شفاخانه انفاس او چندین
هزار دل ده زنده شد و چندین هزار جان پژمرده حیات و زندگی و طراوت و تازگی
یافت **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکاته گفت که سلطان بوسعید بخدمت حضرت
شیخ امد و ان حضرت از عدل و احسان سخن اغاز کرد و سلطان ابوسعید گفت شیخ از حقیقت
سخن بگوید و شیخ بغیر از مواعظه حسنه در عدل و احسان چیزی نگفت شیخ صدر الدین گفت
که گفتم که چون نشت از برای کرم و دیان و هشتر و دیان از حقیقت سخن میفرمایی و از برای
چنین پادشاهی نه گفت **بیت** کسی اسرار در افسانه دارد: کسی کو سر برد لوا به دارد: از ان جهه که
او مشتری ان نبود و سخن بمشتری می کشد کلموا الناس علی قدر عقولهم کسی که او را مایه جر جهره باشد
با او گوهر شهوار فروخت او را عدل و احسان درخور بود ان بایستی گفت و وقتی که کلمه حق بودی
بی باک گفتی چنانکه در ابواب سابقه نوشته شده

در تواضع و وقار شیخ صفی الدین

در تواضع و فروتنی از خود فروتر کسی نداشتی و با همه فقرا و ضعفا و صلحا متواضع بودی
و با وجود عظمت و جلالت دینی و دنیوی خود را از همه فروتر شمردی **حکایت** شیخ صدر الدین
ادام الله برکاته گفت که در اخر عهد شیخ قدس الله سره یکبار دوستان و محبان گرد شیخ
در آمدند و دست در دامن شیخ زدند که شیخ از برای خدا ما را در اخرة مددی کن شیخ اب
در دیده مبارک آورده فرمود که خدای را دو خانه است یکی بهشت و یکی دوزخ من
نمیدانم که لایق کدام خانه ام و چه عمل دارم که بان لایق بهشت باشم و از تواضع و فروتنی

تیمی

به شیخ جبار فقرا و غربا و عیادت مرضی برغبت تمام رفتی و نیستی و فروتنی تا بحدی داشتی
که هرگز من نگفتی و اگر در سیاق کلام احتیاج افتادی بلفظ من گفتی من بضم میم نه بفتح از برای
انکه در من انانیت است **شعر** چون قدم از ما و من بیرون دران عالم نهند: از وجود خود
ذکر در ما و من دم چون زنند: و چون در کلمات طیبه گرم شدی سخنهای بس عجیب راندی
سوال کردندی که شیخ سخنها و بس عجیب و غریب میفرمایی که در هیچ جای و در مقالات نشنیده ام
در جواب از سر تواضع فرمودی که چیزی نمیدانم و از دیه بودم ابا صحبت ان بزرگ
رسیدم و دو سه کلمه از و یاد گرفتم از برای شما میگویم و در تواضع در طاعت ربانی
داشت که هر روز تلاوت کلام الله میفرمود و در وقت تلاوت خود برفتی و سر صندوق
را برگرفتی و تواضع و ادب هرچه تمامتر مصحف از صندوق برکشیدی و بر سر نهادی و بوسیدی و
و انکه بخضوع و خشوع هرچه تمامتر بخواندی و دعا کردی و باز بر سر نهادی و ببوسیدی
و در صندوق نهادی و واپس امدی **شعر** نامه فرمان حق را چون چنین عزت نهاد
لاجرم نامش بران سر نامه عزت فتاد **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود
که شیخ در اعزاز و احترام علما و سادات بغایت میفرمود و تواضع می نمود و علما را بسبب علم
و سادات را بسبب سیادت و هر حکمی که سادات بکردندی تحمل کردی و هر التماس که کردندی
منبذ دل داشتی از انجمله سیدی بود بس نیک خلق و شیر مزاج و هرچه گفتی دست به شمشیر بردی
یکبار در زاویه با خادمان اغاز عربده کرد و شمشیر برکشید شیخ از برای تسکین ان سید غایه
تواضع پیش آورد و گردن مبارک فرو داشت و گفت هر حکمی که میکنی مطیعم تا ان سید را
سورت غضب فرو نشست و بنشست **بیت** زهی خلقی که بر اوج کمال سروری کردن: در آن
صورت تواضع را درین غایه نهند کردن: و تواضع شیخ غیر تکلف بود و سلام فاش کردی
و در تحیت منحنی نشدی و دایم متبسم و بشاش بودی و تواضع در صحبت پاک او از تملق بدعت
چنانکه سر در پا نهادن مر او را مبرا بودی و مجال ندادی و بمبالغه منع میفرمود و در روی

خلق و منع تملق بنیکر دو کسی را نهر زند و بابا و برادر میخواندی این تواضع و فقر و تهی نسبت با درویشان
واهل صلاح بود اما با سلاطین وامرا و ابنای دنیا با وقار و تمکین بودی **حکایت** پادشاه ابو سعید
جون بخدمت شیخ امد در زاویه در امد شیخ ان زمان در خانه بود پادشاه در زاویه بایستاد و نمی
نشست تا وقت حضور شیخ و جون شیخ را خبر دادند وضو ساخت و دو رکعت نماز گزارد
و محاسن مبارک شانه کرد و بیرون امد بخفیه در سجده مگر یکی از مریدان گفت اگر شیخ دستار
و جامه نیکوتر پوشیدی بهتر بودی گفت ای مرا دستار می ارای عجب اگر چنین نباشد با
التفات نکند هر کس که باطن خود را برای حق نیار است غم ارایش ظاهر نخورد و جون در امد
و پادشاه شرف زیارت و دستبوس دریافت و بنشستند و با پادشاه سخن چنان میگفت که
با کودکی گویند **حکایت** روایه کردند از مولانا امین الدین تبریزی که او گفت از وزیر
غیاث الدین محمد رشیدی شنیدم که او گفت که سلطان بوسعید گفت پادشاهی را پیش من
وقعی نمانده است گفتم چرا گفت از برای انکه از روز که در زاویه بزیارت شیخ رفتم جون زاویه
بزرگ دیدم از اجر ساخته در دل فکری کردم که زهد در اینجا کمتر گنجد جون در زاویه رفتم خود را
در عالمی دیدم که صد هزار خلق در انجا موج میزدند و مرا دران عالم بقدر کاهی می سنجیدند
دران میان گفتم نه من پادشاه ابو سعیدم گفتند بلی انی اما پادشاهی تو در اینجا نگنجد از برای انکه
درین راه چیزی دگر می باید تا و براو زنی نهد **شعر** رمزی ز راز عشقت در عقل و جان نگنجد ؛ در عالم تحیر
لفظ و بیان نگنجد ؛ تاج و کلاه چه باشد در مجمعی که انجا ؛ شاهی و پادشاهی اندر میان نگنجد ؛ جون
زمانی بر امد دیدم که شیخ مرا در کنار گرفت فرزند زهد پیش ما چکند زاهد شما اید که سر متاع اند
دنیا قل متاع الدنیا قلیل فرو داورده اید و همت این طایفه بر انست که سر بدنیا و اخرت
فرو نیارند تا بمطلوب برسند پس زاهد شما باشید نه ما پس دست شیخ ببوسیدم و انچه من
انجا دیدم بدین عالم نمی ماند ازین سبب این پادشاهی بر دلم سرد شده است و دران مجلس
که نشسته بودند ناگاه بغداد خاتون که حلیله پادشاه بود در امد شیخ روی مبارک بگردانید

و پشت با او کرد و روی با وزیر کرد جون سفره در اوردند شیخ قدس سره یک لقمه بپادشاه
داد و یک لقمه بوزیر داد و بغداد خاتون بسیار التماس نمود شیخ التفات نکرد پادشاه بوزیر
باشارت التماس کرد که شیخ لقمه به بغداد خاتون دهد پس بناچار شیخ بدست چپ یک لقمه
از پس پشت بدانست تا به بغداد خاتون دادند انگاه روی مبارک بسلطان ابو سعید کرد و فرمودند فرزند
اگر ترا گناه کاری در زندان باشد او شفاعت دیگری تواند کرد گفت نه گفت اکنون خدای را
فرموده است که نظر کردن بر روی نامحرمان حرامست و خدمت سلطان پیش ما امده است
که ما دعا کنیم از بهر شما و جون نظر کرده باشیم گناه کار باشیم و دعای گناه کار جون مستجاب شود
و سلاطین وامرا که نزد شیخ می امدند جنان نشسته بودی که غلامان پیش خواجگان و شیخ صدر الدین
ادام الله برکته گفت که حضرت شیخ فرمود که پیش ابنای دنیا خود را فروتن نباید کرد که
ایشان بپندارند که طمع جیزی کرده است پس ایشان زیان کار باشند **فصل یازدهم** در حلم
و حیای شیخ صفی الدین و شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که حلم شیخ دران نهایت بود
که اگر فرزندان یا غیر ایشان از مردم بیگانه و اشنا سخن سخت در روی انحضرت بگفتندی
تبسم کردی و بخندیدی و متغیر نشدی و خشم نکردی و اگر کسی در روی شیخ بی ادبی کردی
و سخن ناشایست بگفتی مشافهه و معاینه و مریدان خواستندی که عوض بکنند انحضرت مانع مریدان شدی
و فرمودی که او در حق ما نیک نگفت شما هیچ مگویید که اگر شما چیزی بگویید عوض
کرده باشید صبر کنید تا حق عوض بکند و داد ما بخواهد **حکایت** نوبتی حاجی نجیب برادر
پاینده و شیخ قدس الله سره گفت که مولانا عبد العزیز مرشی در حق شما چنین و چنین گفت
که حاجی نجیب او را پس دیوار گفت جیزی ما شنیدیم تو امدی و در برابر گفتی این سخنان را تو گفتی
او نگفت اگر کسی در روی ما یا حق باید گوید باکی نیست شما هیچ مگویید اما اگر در حق شیخ ما چیزی
مگویند بکشیم بد ندان باره کنیم **حکایت** شیخ صدر الدین گفت که یکبار شخصی با حضرت شیخ نزاع اغاز
کرد خواستم که ویرا زجر و منع کنم فرمود با ما جنگ مکن که ما این عالم را بحلم و مسکنت گرفته ایم

نه بدل آزاری و دل آزاری وخلق از پیش خود راندن بود و در روی مبارک شیخ حیایی بود که هرگز
چشم مبارک خود بالا ننموده داشتی و هرگز سخن در روی خلق نگفتی که خلق شرمنده شدندی شیخ صدرالدین ادام
الله برکته فرمود که از شیخ از حیا سوال کردند فرمود که حیا آنست که از حق تعالی شرم داری
همچنانکه با خلق کاری نتوان کرد که موجب سرزنش شود با حضرت حق تعالی نیز کاری نتوان کرد
که موجب سرزنش بود و در قیامت شرمساری آرد **حکایت** شیخ صدرالدین ادام الله برکته
گفت که حضرت شیخ از غایت حیا هرگز در خانهٔ خود از برای نفس خود چیزی نخواستی که نوبت
برخلاف طبیعت او چیزی طبخ کرده بودند و مزاج مبارکش نمیخواست گفتم که چون خانه از آن
تست چرا چیزی نخواهی و نفرمایی فرمود که شرمم می آید از برای نفس خود چیزی خواستن
و در آن زمان هنوز که در خانه کار و جهت داشتم از والدهٔ خود شرم داشتم که از برای
خود چیزی طلبم و نیز شیخ یکبار شیخ زاهد قدس سره بخلوه نشسته بود و طعامی ساخته بودند از برای
او بردند و الحاح کردند که بخور نخورد و فرمود که با با چیزی که شیخ زاهد قدس الله سره
نخورده باشد مرا شرم می آید خوردن و نمیخورم **حکایت** در توکل حضرت شیخ صفی الدین
قدس الله سره میفرمود و اسباب از حق تعالی دیدن از توکل است و آنچه سعی بنده است در طاعت
و طلب رزق حلال بجای می باید آورد پس توکل بر خدای تعالی کرد و ملاحظهٔ اسباب در توکل
قادح نیست بدلیل آنکه مرویست که اعرابی پیش پیغمبر صلعم آمد و گفت اشتر را ببندم یا همچنان
بتوکل بر در مسجد رها کنم پیغمبر صلعم فرمود که ببند و آنگه توکل بر خدا کن **حکایت** شیخ قدس سره
در ایام ماضیه گندم زراعت میکرد در زمین آبی و از برای آب نزاع میکردند شیخ جهت خود را
در دیم زمین خشک بست که سعی آن بر حسب توکل با آب باران باشد جماعت گفتند که شیخ تخم در زمین
دیم چرا میکاری فرمود توکل بر حق تعالی می اندازم و از آبی بیشتر حاصل میشد و هنوز آن عادت
زراعت در آن زمینها مستمر است که بتوکل تخم می اندازند و میفرمود که این نیز در توکل است
لاجرم حق تعالی جمعیتی ارزانی داشت که آن همه غله از انبار میداشت **بیت** چون مرغ دلم دانهٔ توفیق چید تو

اسباب توکل ز تو بپذیرند ز تو دانند **حکایت** در شهر اردبیل خواجه یحیی نامی بود که انبار غله بسیار
داشت و از آن چیزی خرج نمیکرد شیخ قدس الله سره با وی گفت اگر انبار عالم را در جایی کنی و بهر
خدای تعالی را از رزاقی معزول کرد و گفت نه گفت اکنون خدای تعالی رزق بندگان خود میرساند تا توکل
میکنی تو خود را سبب ساز که تا مزد بری و ترا فایده باشد **بیت** دانه ز انبار خانه یاد فرستاده
بکوزهٔ توشه آن ره نداری زاد منزل چون کنی **فصل سیزدهم** در قناعت شیخ صفی الدین قدس سره
قناعت شیخ در نصابی بود که با وجود آنکه انواع نعمت زوید و نهاده بود و آنها را بر خلایق ایثار میکرد
و هرگز از برای نفس خود چیزی نگاه نمیداشت و باندک قوتی اکتفا مینمود و اگر پرسیدندی
که چه پزیم گفتی که آنچه شما را از روست بپزید تا ما نیز بخوریم و از برای خود هرگز قصد جامهٔ دوختن
نمیکرد و آنچه حق تعالی بدادی بپوشیدی گاه بودی که جامهٔ درویشانه خشن پوشیدی و گاه بودی
که جامهٔ فاخر پوشیدی و نزد او علی السویه بود **حکایت** شیخ صدرالدین ادام الله برکاته
گفت که شیخ قدس سره فرمود که قناعت آنست که بداده حق تعالی راضی باشی نه آنکه اسبابش اندک بود
و موافق خواست نفس او نباشد و ما بارها درم به بازار میفرستادیم و چیزی میخریدیم و شیخ قدس
سره میگفت که درم به بازار میفرستید برای آنکه وقتی که از بازار چیزی بخرید و بخورید نفس شما حریص
شود و در لقمه پراکنده و خسیس شود باید که ازین معنی اجتناب کنید تا بداده حق تعالی راضی باشید
فصل چهاردهم در یقین حضرت شیخ صفی الدین قدس سره چون در کمال عین الیقین و معاینه بود و هر سخن
که میفرمود از تردد عاری بود و بتحقیق سخنها بجزم میکرد چنانکه از شوایب ظن و شک معرا بود
حکایت شیخ صدرالدین ادام الله برکاته گفت شیخ قدس سره فرمود که علم الیقین آنست که حقیقت
اشیا را بداند یقین دل آنست که بخدا آشنا گردد و مبدأ و معاد خود بداند و حال وقت خود بشناسد
و وقتی که کسی آشنا شود شیطان در و تصرف نکند و یقین او درست شود و توکل درست نباشد تا یقین
حاصل نشود **فصل پانزدهم** در استقامت شیخ صفی الدین قدس الله سره از بدایت حال تا نهایت
اعمار و احوال بر اعمال جادهٔ طریقت و سجادهٔ حقیقت ثابت القدم بود و از هرچه در عبادت عادت

داشت فرو نمیگذاشت و در صحت و مرض و جوانی و پیری از آن تجاوز و تقاعد فرمود تا که
در آخر عمر پیری و ضعف بر مزاج مبارکش مستولی شده بود و از وظایف و عبادات خود کم
نکردی چنانکه ذکر رفته است وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّى يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ شیخ صدر الدین اَدَامَ اللهُ
برکاته گفت که در آخر عمر شیخ را قدس سره ضعف غالب بود و هرچند اطبا میگفتند که ترک عبادات شاقه
می باید کرد قبول نمیکرد و میفرمود که آنچه از مشایخ خود تلقی کرده ام و بر آن مواظبت کرده
ترک آن نتوانم کرد و اگر ترک کنم زحمت دیگر موذی میشود و چون ضعفی طاری میشود اگر در نماز تسرع
میکنم یا استماع واقعه طالبان میکنم صحتی و خفتی در من پیدا می شود حکایت ملک العباد جلال
الدین ارموی گفت که جماعت بسیار آمده بودند و توبه کرده و شیخ هر یکی را کلاهی میداد بعد
از آن نیز کلاه خود را نیز بداد و دستار همچنان در سر مبارک برهنه بنهاد و چون از زاویه بیرون
آمد از برای شیخ قدس سره طاقیه به نیت شیخ دوخته بودم از خلوت بیرون آوردم بگرفت
و دستار از سر برداشت و بر سر نهاد باز از سر مبارک فرو گرفت و بر سر نهاد باز از سر
مبارک فرو گرفت بر سر ترک طاقیه چون کرده نهاده بودم فرمود که چرا جوزکره نهاده شیخ
زاهد قدس الله روحه چنین فرموده است امید بحضرت عزت چنان دارم که یک قدم از آنچه
شیخ فرموده است تجاوز نکنم چنانکه یک قدم پیش بروم و یک قدم باپس بمانم و مرا
در هر دو عالم افتخار تمام است که قدم بر قدم او نهاده میروم و چون جوزکره بنهادم بر سر نهاد
و مراد حاکرد فصل شانزدهم در صبر حضرت شیخ صفی الدین قدس سره هر مصیبتی که بشیخ قدس سره رسیدی
بصبر جمیل تلقی کردی و میفرمودی که آنچه بهتر است از نزد خدا دور داند و در مناجات با حق تعالی
میگفت که ملک ملک تست و حکم حکم تست و تصرف تصرف تست جزع و فزع و آه و ناله
نمیکرد و اشک از چشم مبارکش روان میشد بار فرموده رَحْمَةٌ جَعَلَهَا اللهُ فِي قُلُوبِ عِبَادِهِ
و مرتبه رحیم دل بود که بر جنازه غربا آنکه میدانست و آنکه نمیدانست اشک از چشمها باران میکرد
و چون سوال میکردند که چون صاحبدل را فرزندی میشود صاحبدل را چرا در پی او تأسف

حکایت

شیخ

می باشد چون مشاهده او میکند و از مفارقت نمی نماید جواب فرمود که آن فرزند نطفه این
جسم است و سختی مفارقت و تأسف این جسم را باشد و این گریه مرحمت اما آنچه معنی است از او
میراث است لاجرم بمشاهده موانس می باشد حکایت در وقتی که خواجه محیی الدین فرزند بزرگترین
شیخ بجوار رحمت حق تعالی رسید و اثر فرقت و حرقت در مجموع طبقات مردم ظاهر بود و مولانا
شمس الدین محمد توکلی اردبیلی بغزا رفت و این ضعیف در خدمت او بود و از غلبات بکا و غلیان درون
عنان اختیار از دست همگنان رفته بود و چون بحضرت شیخ قدس سره رسیدیم حالی که نظر مبارکش بر ما
افتاد بنشست و تسکین ما فرمود که موالی ما ثبت رسول الله صلی الله علیه هرچه حق فرمود او راست و فرمان
او را موالی شکر بکنیم که این فرزند من کسی بود که خصال حمیده او را با سنگ حسرت یاد می آرند
و سرشک تأسف بارند نه کسی که سیرت سیئه او سبب حمود عین مردمان همگنان شود و شکر بکنیم
که از سر طاعت خدای تعالی درگذشت نه از سر معصیت فصل هفدهم در شکر حضرت بارفعت شیخ صدر الدین
اَدَامَ اللهُ برکاته فرمود که شیخ قدس سره گفت اگر کسی را مصیبتی پیش آید شکر باید کرد تا از صواب خالی
نباشد اگر صبر نکند و جزع کند دو مصیبت باشد پس صبر باید کرد و شکر نیز که آن نشان کمال ایمانست
که اَلْاِیْمَانُ نِصْفَانِ نِصْفٌ صَبْرٌ وَنِصْفٌ شُکْرٌ و شکر بزبان تنها مکن بلکه در عمل آر و بحسب سایر جوارح و اعمال
تا از جمله سابقان و صدیقان باشد فصل هجدهم در قیام لیل و توزیع اوقات نماز شیخ صفی
الدین قدس الله روحه شیخ صدر الدین قدس سره گفت که شیخ فرمود که تقسیم شب چنان میباید
که دانگی از اول شب بنشیند و دانگی بطاعت مشغول شود و دانگی استراحت کند و دانگی بتهجد و عبادت
مشغول شود و دانگی دیگر آخرین باز بطاعت وقت خود مشغول شود و شیخ قدس سره بدین تقسیم
مواظبت می نمود و میفرمود که سختی و مشقت بر نفس در این است نه در آنکه یکبار بخسبند و یکبار
برخیزند کَذَبَ مَنِ ادَّعَى مَحَبَّتِي فَإِذَا جَنَّهُ اللَّيْلُ نَامَ عَنِّي و این حالت انتهای حال شیخ بود در وقتی که
متأهل شده بود و بر مقتضای آن لِاَهْلِكَ عَلَيْكَ حَقًّا اما در حالت عنفوان شباب که هنوز
متأهل نشده بود قطعا پهلوی مبارک بر زمین ننهادی و مشاق عبادات او مذکور شده است

وشیخ قدس سره فرمود که در زمان شیخ زاهد قدس الله روحه چون از ادای سنت شب فارغ می شدم
بذکر مشغول میشدم و ذکر چنان می نمود که با دای اذان نماز صبح خبردار میشدم و در تقسیم اوقات
نماز چون از ادای فرض صبح فارغ شدی بوظایف اوراد مشغول شدی تا طلوع آفتاب چنانکه
هیچگونه متخلل نشدی و چون آفتاب طلوع کردی در خلوت رفتی و بورد تلاوت کلام الله اشتغال
نمودی بوضعی که گفته شد بعد از آن اگر طعامی پیش آوردندی از آنجا تناول کردی بعد از آن
بیرون آمدی و بخلق مشغول شدی و بترتیب موعظه و نصیحت مشغول شدی تا نماز پیشین و اگر از مصالح
و شفاعت مسلمانان مهمی پیش آمدی بدان قیام نمودندی و بسیار بودی که بوقت تناول طعام
مهمانان رسیدندی یا مصلحت مسلمانان پیش آمدندی ترک غذا کردی و بدیشان مشغول شدندی
و چون نماز پیشین در اول وقت بگذاردی تا وقت فضیلت نماز عصر بنشستی و بترتیب و دعوت
خلق مشغول شدی و اکثر کلامش در امر معروف و نهی منکر صادر شدی و در مجلس شریفش غیبت
مسلمانان نمیرفت مگر بر سبیل نصیحت نسبت با کسی که از اهل بدعت و معصیت بودی عظیم حریص
بود در آنکه مردمان بی راه را براه آوردی و از جدی که در ارشاد داشت بهر طرف که راه کردی
عالمی را براه آوردی تا چنان شد که اقصای عالم را همه مریدان او فرو گرفتند بدم و قدم
و نفس مبارک احیای سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میکرد **فصل نوزدهم** در سخاوت و سخاوت
شیخ حضرت حق سبحانه تعالی اورا الحظ الاوفی و السهم المستوفی از سخاوت مخصوص گردانیده بود که از
اکفای زمان و از ابنای طوایف و اقران کسی دیگر را آن رتبت و مرتبت در سخا و عطا نبوده شیخ
صدر الدین ادام الله برکاته گفت که شیخ فرمود که اثر ولایت و قرب الهی دو چیز است حسن سخاوت
و حسن خلق و هر دو تصرف الهی است در بنده و از جمله سخاوت که حق بدو داده بود آن بود که
از برای فردا غم نخوردی و هرچه داشتی ایثار کردی و بمردم دادی **حکایت** شیخ ادام الله برکاته
گفت که شیخ زاهد قدس الله روحه شیخ را قدس روحه گفت صفی در شهر شما ناله کار کند اگر خشت که
بدست وی دهند بدست بگیرد و بکار نهند دیگرش بدهند گفت نه گفت چون آنرا زیر پای

نهد

نهد و بکار برد دیگری بدستش دهند و کارش بالا گیرد و بلند شود اکنون سخاوت نیز همچنانست
باید که چون خدای تعالی چیزی بدهد تو نیز از خلق خدا دریغ نداری تا کار دینت بالا گیرد و بلند شود
پس بنابرین وصیت هرچه شیخ را قدس روحه از مال و مکنت چیزی حاصل شدی از املاک و غیرها
بر فقرا صادر و وارد صرف کردی چنانکه هر سال بزیادت بر سال بسیار قرض داشتی که در حال آن
حکایت وفا نکردی جمعی در زکوة خوب گفتند که چون شیخ مجموع را بر درویشان و غیرهم صرف میفرماید
لاجرم چه لازمست که اولا اخراج زکوة کردن خود همچنان بدهد شیخ فرمود که زکوة بقول حق سبحانه
اصناف زکوة است و اگر درمیان غفلت بماند و ما همچنان تصرف کنیم بی اخراج تصرف در مال دیگران
کرده باشیم نه در مال خود و غاصب باشیم در مال خود و سخاوت از مال خود می باید نه در مال غیر
حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکاته گفت که اکثر اوقات سخاوت میکرد و بدست فرزندان
و مریدان میکرد و میگفت تا دست شما نیز بسخاوت معتاد شود و شما را نیز مزدی باشد
و عادت چنان داشتی که در وقت زکوة دادن کیل و وزن درمیانه آوردی و از برای کمیت
اخراج زکوة و بعد از آن کیل و وزن درمیان آوردی آنچنانکه بودی صرف کردندی در راه
خدای تعالی و فرمودی که انبار کیل و وزن در وی برود و برکت برود و همچنانکه حق سبحانه و تعالی ما را
بحساب داده است ما نیز بحساب ندهیم **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکاته گفت که یکی
از مشهوران که اورا اسید ارشتی می گفتند منسوب بدیه ارشق شیخ قدس سره اورا خادم زاویه کرد اسید
او برفت و مشغول شد بعد از چند روز بخدمت شیخ آمد و گفت راتبه یومیه را خرج کردم بسیاری
زیاده آمد بعد ازین بحساب خرج کنیم شیخ قدس سره در و نظر کرد و گفت سید برو و کلید بگذار و سنت
صلاح ده که خدمت مرد بزرگ رسیده است این کار تو نیست سید گفت استاده ام و کمر خدمت
برمیان جان بسته ام شیخ فرمود که نه این کار تو نیست از برای آنکه حق تعالی بما بحساب داده است
ما نیز بحساب بمردم دهیم و حساب نکنیم کلید را بصلاح خادم سپرد **حکایت** شیخ صدر الدین
ادام الله برکاته گفت که نوبتی غله گران شده بود و مردم را تنگی نان دست داده و روی نموده

شیخ قدس سره انبار گندم را ایثار کرد و بمردم میداد حاجی اسمعیل بخدمت شیخ آمد و گفت شیخ
اجازه فرمای تا از گندم قدری بفروشم که کیلی به پنج دینار میخرند و از برای زاویه ملکی بخریم شیخ
درو نظر کرد و گفت ابله کسی بوده تو گندم کی از من بده میخرند خدمت میگوید که به پنج دینار بدهم گندم
حاجی اسمعیل گفت که کسی دیگر نخریده است گفت خدای تعالی میخرد و بلکه بیشتر که من ذا الذی یقرض الله قرضا
حسنا فیضاعفه له اضعافا کثیرة به پنج دینار چون فروشم پس همه را بوجه الله تعالی صرف کرد و داب
شیخ چنان بود که هرگز گندم نفروختی و بگفتی که زنهار گندم مفروشید که قوت مردم است و گندم
فروش را برکت نباشد و عادت شیخ چنان بود که چون سایلی درآمدی هرچه حاضر بودی بدادی
و اصحاب را گفتی که بدهید **حکایت** سید زین الدین گفت که از سید شرف الدین شنیدم که شیخ را
نوبتی در کلخوران انباری جو بود و آخی علی خواست که کفایتی نماید قدری جو نگاه داشت گفت جو را
بفروشم که از نان زیاده است و از زنبیلان بفرستم تا جهه مطبخ برنج بخرند شیخ را قدس سره بولایت
معلوم شد گفت علی استاد ما نان نفروخته است ما نیز نفروشیم همین ساعت شتر را بکرایه بگیرند و آنچه
توانید آورد و از آن جو بیاورید آن قدر که توانید نخت بپزید و بدهید و آن دیگر را همچنان
بدرویشان دهید **بیت** بنود حاتم طی را در آن مجالس جود :: به پیش تخت نوالش بجز مجال سجود ::
حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکاته گفت صلاح خادم مردی شیرمزاج بود و بوقت نان دادن
با مردم تنگ خلقی کردی شیخ گفت که صلاح می توانی که بنان من بهشت از برای خود بخری چرا نمیکنی می
باید که نان بطیب نفس و بشاشت بمردم دهی و دعا کن تا چنانکه نان در وجه من نشینند آن خلق و
دعا در وجه تو نشینند و بهشت بآن حاصل کنی و پیش نان یا با نان خورش مردم باید داد اگر نان
خورش ظاهری نباشد نان خورش صوفیان خلق خوش است که سخاوت بنماید باید که تو نیز نان
با این نان خورش بمردم دهی و ایثار شیخ تا حدی بود که از هیچ چیز در خانه او چیزی نمی ماندی
و فقر از که گرفتی بلکه هرچند خدای تعالی دادی صرف کردی و فرمودی که اگر چیزی باشد از دادن
باک نباشد از دادن باکی نباشد در بند تکلف نباشیم و مریدان و فرزندان را بترک واگر نباشد

تکلف نصیحت کردی که در بند تکلف نباشید که تکلف شما را از سخاوت بازدارد **حکایت** شیخ صدر الدین
ادام الله برکاته گفت روزی شخصی که خدازاده که از فاقه مضطر بود از شیخ سوال کرد که در خانه
قوت عیال ندارم شیخ قدس سره در خانه رفت و ده دینار زر بیرون آورد و بوی داد
و کیلی غله فرمود که بوی دهند و باز فرمود که انبانی آرد بوی دهند و دسته نان نیز بوی
دهند از برای آنکه تا گندم آرد کردن و آرد بپزند و آرد نان بپختن نان بخورند اگر سخاوت او قدس
سره بدین وجه بود **حکایت** شیخ صدر الدین خلد برکته گفت که از فرزندان کاکی اردبیلی که از
متمولان عصر بود یکی درویش شده بود و بصنعت خیاطی افتاده عرض فاقه خود نکردن نتوانست
کرد و از غایت اضطرار سه روز او و اهل و عیال او بی قوت ماندند و از بی قوتی بی قوت
شدند و در خانه فتاده دید شیخ را بنور ولایت معلوم شد و کس را بنور ولایت معلوم نبود بحاجی
نخجوانی اشارت فرمود تا دو کیل آرد و دو کیل گندم و چند دینار زر و دسته نان نخجانی
ایشان برد و چون دست بر در زد از بی طاقتی مجال در گشادن نداشتند گفت حاجی نخجوانی ام
و مرا شیخ فرستاده است و گندم و آرد آورده ام ایشان از این سخن قوتی پیدا شد و در بگشادند
چهار حمال دیدند با چهار بار غله و زر و نان فرحناک شدند و گفتند که سه روز بود که افطار نکرده
بودیم و بی حال شده و میخواستیم که حال خود را بر شیخ عرض کنیم شرم میداشتیم که او خود معلوم
کرد و دریافت **حکایت** بدل پسر شعبان که ملازم این ضعیف بود گفت که پدرم شعبان بسفری
رفته بود و ما اطفال چند داشتیم شبی آرزوی گوشت کردیم بوقت خواب با والده خود گفتیم که مرا
گوشت میباید و چنانکه داب اطفال باشد مبالغه میکردم والده ام گفت شبگاه است
گوشت از کجا دست دهد و نیز بهای آن ندارم صبر کن تا فردا تدارک آن کنم و بهاء گوشت هم
رسانم آن شب بدین نیت بخفتیم و چون وقت طلوع صبح درآمد دیدم که کسی دست بر در خانه ما میزند
که در بگشایید که مرا شیخ فرستاده است توهم کردیم آن شخص غلط کرده است که شیخ او را بخانه پیره
ابراهیم القری فرستاده باشد که قرب مجاورت باهم داشتیم و گفتیم این خانه پیره ابراهیم نیست

آن شخص گفت من خانهٔ پیره ابراهیم نمیخواهم خانهٔ شعبان گفته شد و میخواهم که در سفر است و اطفالش
در خانه اند مرا شیخ فرستاده است و قدری گوشت فرستاده در بگشادیم که یکدو من گوشت
فرستاده است و میگوید که شیخ عذر میخواهد و میگوید که اطفال آرزوی گوشت دارند این را
از برای ایشان بپزید بیت آفرین بر نظر و لطف چنان جاه و جلال :: آرزو بخش فقیران پریشان
احوال حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که بسیار بود که شیخ قدس سره دست چنانکه
کسی او را ندانستی تفحص حال ضعفا فرمودی که اگر کسی را دیدی که از گرسنگی بیخواب بودی نان و طعام
پیش وی بردی چنانکه او را ندانستی و اگر کسی را احتیاج بچیزی دیگر بودی پنهان بوی دادی
و بسیار بودی که بنفس مبارک خود غله برمیداشتی و بخانهٔ درویشان بردی چنانکه کسی او را ندانستی
بیت زهی خورشید تابانی که ماه آسا عیان گردد :: سیه روزان مسکین را بشب فریادرس گردد ::
حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که چون شیخ قدس سره تمامت املاک و عقار خود را با عوامل
وقف زاویهٔ متبرکه کرد و در آخر حیوة جهت بعضی از مصالح خیر قرض کرد و بحیات باقی رسید و یکهزار
دینار قرض بماند و چیزی که اسم میراث بروی اطلاق توان کرد که در وجه قرض نشیند نبود
تا زمانی که والده که فرزند شیخ زاهد بود بجوار رحمت ایزدی پیوست از متروکات او آن قدر
بماند که بوجه قرض دادندی و آن قرض ادا کردند و ترکه و قرض متساوی بود و از
برای هیچ کدام از فرزندان نصیبی از میراث نماند و همیشه شیخ بفرزندان نصیحت میفرمودی و میگفت
خانهٔ من این زاویه است میباید که همت بر فراغت و عمارت این مصروف دارید و اگر از اینجا
چیزی زیاده آید بهر که خواهید بدهید و میگفت که در نان دادن فرق مکنید میان دوست
و دشمن باید که خالصا لله تعالی باشد و در اواخر هر روز از برای کلاب محله دیگی طعام بدادی
و بدیشان رسانیدی و نیز میگفت که نان و آب کشته اند و موافقت انما مسلم سقی مسلما علی ظما سقاه
الله من الرحیق المختوم بحفر چاه آب می فرمود که از آنجا آب سخت سرد حاصل میشد و خم یخ آب
پیوسته در وقت گرما مرتب میفرمود و بمردم تشنه میرسانید و سیراب میشدند فصل بیستم

در هیبت

در هیبت شیخ صفی الدین چنانکه مهیب و با شکوه می بود که در مجلس او هیچکس را از سلاطین و اعاظم و علما و
اکابر مجال سخن گستاخی نبود و اگر نیز علما بامتحان آمده بودندی و با خود فکر سوالات کرده باشند
که از شیخ سوال کنند بحضور مبارکش از مهابت و هیبت او کل اللسان شده مجال سوال نداشتندی
و چنان هیبت بر ایشان مستولی شدی که بکلی فراموش کردندی و چون بیرون رفته شدی
بتعجب و تحسر گفته شدند که نه ما این فکر کرده بودیم و امثال این حکایات در ابواب متفرقه مسطور
گشت و بسیار بودی که طالبان که عرض واقعه فراموش شدی و شیخ واقعهٔ ایشان باز دو
باز گفتی و جواب دادی و در مجلس آنحضرت مجال تفرقه نبودی چه جای سخن کردن و تبسم نمودن
بلکه قدرت بیرون رفتن نبود حکایت مولانا شمس الدین اعیوقی روایت کرد از سلطان
نغش که وی گفت که روزی در زاویهٔ متبرکه حاضر بودم مولانا عبد العزیز ترشی در آمد و بر جای
شیخ قرار گرفت جمعی از مریدان و مجاوران گفتند که برخیز که جای شیخ است او در جواب گفت
که جای من است بعد از زمانی شیخ در آمد و جمعی با شیخ آمدند و بی آنکه کسی مولانا عزیز را منع کند
دیدیم که بصف نعال افتاده بود و چون شیخ نماز بگزارد گفت مولانا عبد العزیز چونی بصفائی گفت
صفائی ندارم گفت آری هیبت دو در آینه نگریست روی خود بدید و ملول شد فصل بیست و یکم
در علو همت حضرت شیخ شیخ صدر الدین ادام الله برکاته گفت که شیخ را همگی همت متوجه کار خدا
بود و مصروف آنکه خلق خدا را دعوت کند بحق و ایشان را آشنا سازد و اندک همتا و در مال
و ملک و منصب دنیوی نبود بلکه از همه دنیا و ابنای دنیا استغنا داشت و فرزندان را التفات
ترغیب کردندی و مریدان را علو همت تعلیم می نمود و میفرمود که خالص خدا را طلب کنند
که هر که خدا را طلبد دنیا و مافیها را فراموش کند و بطفیل آن او را حاصل شود همچنانکه اگر کسی روی
با آفتاب کند سایه در عقب او می آید و اگر پشت بر دیوار کند سایه از وی گریزد و او بسایه نرسد
و فرمود که طالب که در راه باشد و میان دون حق تا حق سر فرو نیارد و در آن مقام نماند و بمقصد
رسد همچنانکه مرغان که بزمستان گاه و تابستان گاه آیند و روند هر مرغی که سر آب فرو نه

فرو نیاز دروز و بمقصد رسد و هر مرغی که سر بآب و دانه فرو آرد با آن مقصد نرسد و اگر رسد
دیر رسد **بیت** بال همت چون گشاید مرغ دل در کوی او، سر بآب و دانه اکنون و مکان نارد فرو **حکایت**
شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که نوبتی اصفهبد عماد الدین محمد گیلانی از شیخ قدس سره استدعا
کرد که از برای او باز دو ره و دو دیه بشفاعت شیخ فرمود که آبا و اجداد دیهها و عقارها بسیار بمن
میدادند قبول نکردم و سر همت بدان فرو نیاوردم و اگر قبول کرده بودم واجب شدی بشفاعت
رفتن اکنون فارغ البالم اگر خواهم شفاعت بکنم و اگر نه نکنم و اگر از ایشان املاک قبول کردمی ایشان را
بر من سخن بودی که چرا شفاعت نمیکنی اگر شما را نیز آسایش و فراغت می باید از اینها و از امثال
اینها چیزی قبول مکنید و نظر همت بچیز ایشان میالایید تا از ایشان منت دار نباید بود و مشهور است
که یکنوبت شیخ در خانقاه رشیدیه در تبریز نزول فرموده بود و بوقت مراجعت وزیر غیاث
الدین محمد رشیدی هشتاد دست خلعت از برای شیخ و اصحاب مرتب گردانیده بود چون
شیخ معلوم شد ناگاه برنشست و بیرون آمد و هیچکس را قدرت سخن گفتن نبود و چون بدیه
قهوشیخ رسیدند جماعت گفتند که وزیر چنین دعوتی کرده و ترتیب خلعت کرده شیخ فرمود که
همت من ملتفت بچنین چیزها نشده است و عزیز پیش خلق آن ام که طمع از خلق بریده ام **فصل بیست
و دوم** در وفای شیخ قدس سره شیخ صدر الدین را ادام الله برکاته فرمود که شیخ در طریق
اوفوا بعهد الله ثابت قدم بود و هر قولی و عهدی که کردی اگرچه مرور ایام بر آن بگذشتی
از آن نگذشتی و از آن دست نگذاشتی و خلاف آن روا نداشتی و همه وقت میفرمود
که صاحبدل هرچه بخشد باز نستاند و شیر هرچه بخورد در نکند و سلطان هرچه بخشد باز نستاند
اگر در مبادی حال با کسی صحبت داشته بودی یا کسی در حق او نیکی کرده بودی فراموش نکردی
و همیشه او را بدعا مدد کردی و یاد داشتی و چون تربیت از شیخ زاهد یافته بود هر کس را که نسبت
با او داشتی نوعی احترام و اعزاز کردی که شرح نتوان کرد و در زمان شیخ زاهد هر سال
دو دست خلعت بردی از برای شیخ زاهد و خود جامه شال می پوشید و هرچه حاصل کردی

صفوة …

در نظر شیخ خود در باغچه و خان و مان و بود و وجود خود همه فدا کردی و هنوز می رسید شیخ
صدر الدین ادام الله برکته سوال کرد که شیخ این همه خدمت میکردی و هنوز می رسیدی
شیخ قدس سره فرمود که اگر قبول نمیکردم بار شیخی و مریدی از آن بزرگتر است اگر همه عمر بجای
خاک راه او بروبم هنوز از عهده شکر توبه و تلقین بیرون نیامده بودم **بیت** شکر حقش زچه رو
تا بقیامت گویم، خاک راه قدمش گرچه بروبیم روبیم **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته
گفت نوبتی که شیخ قدس سره بقراباغ رفته بود و امیر دمشق خواجه او را بخانقاه خود فرود
آورده و همیشه ملازمت خدمت شیخ قدس سره اتفاقا در آن وقت شیخ زاده شمس الدین
جمالان که نواده شیخ زاهد بود مدتی بود که در اردو ملازمت می نمود و قریب چهار هزار دینار
خرج میکرد و اتفاق دیدن امیر دمشق خواجه نمیشد تا روزی که امیر دمشق خواجه بحضور شیخ قدس سره در [illegible]
نشسته بود او در آمد شیخ چو او را دید برخاست و او را در کنار گرفت و بالای دمشق خواجه
با عزاز بنشاند امیر دمشق خواجه ازین حرکت بالانشستن سخت متغیر شد شیخ فرمود که امیر دمشق خواجه
بو پیش ما چرا آمده، از بهر آن نیامده که ملک نداری ملکت بدهم و لشکر نداری لشکری بدهم
از بهر آن آمده که ما خدمت پدری کرده ایم ما را دعایی باشد از بهر آن دعا آمده و آن پدر
جد او هست و بر من واجب است که حق گذاری و وفاداری ایشان کنم چون هرچه یافته ام از
خاندان ایشان یافته ام من لا یشکر الناس لم یشکر الله **شعر** شاخ برگیست از آن دوحه که از نفحه او
من بی برگ و نوا برگ نوا یافته ام، پس شیخ قدس الله سره مثلی گفت که پادشاهی را باغبانی
عاقل و در باغ درختی بود که میوه نیک داشت باغبان محافظت میوه و آن خانه میکرد تا تازه رس
و نکو میداشت تا وقتی که موسم آن میوه بود پس آن را تحفه پیش پادشاه برد و بار خواست تا
بداند تا نظر پادشاه برد چون پادشاه در آنوقت آن میوه خوشش آمد و با باغبان لطف
و عنایت کرد و بخزانه دار اشاره فرمود که این کس را در خزانه بر تا هرچه در نظر او خوشتر آید
بردارد خزانه دار دست او بگرفت و در خزانه برد و انواع جواهر و اقمشه و نقود بر او عرض کرد

اوهیچ قبول نکرده ناگاه شیشهٔ گلاب دید آنرا برداشت و در زیر بغل گرفت و بیرون آمد
خزانه دار بیامد واحوال باغبان با پادشاه گفت پادشاه ازین معنی تعجب کرد که این مرد
یا عاقل است یا دیوانه دیوانه باری در عقب او بروید و احتیاط کنید تا کجا میرود
و چه میکند چون در عقب او رفتند دیدند که در باغ رفت پیش آن درخت که آن میوه
از آن چیده بود و قدری خاک از اصل آن درخت باز کرد و آن شیشهٔ گلاب در اصل آن
درخت ریخت و باز خاکش بپوشانید مهمان آمدند وصورت واقعه را بر پادشاه عرض دادند
پادشاه فرمود که بروید و او را بیاورید که مشکل دو شد برفتند و باغبان را بیاوردند
پادشاه فرمود که ما ترا در خزینه فرستادیم و خزینه را بر تو عرض کردیم و ترا مخیر گردانیدیم
تا دلخواه خود از خزینهٔ ما برداری از جواهر و نقود و اجناس هیچ برنداشتی مگر شیشهٔ
گلاب که آنرا نیز در خاک ریختی درین چه حکمت بود باغبان گفت که چون من چندین هزار هزار
سرگردان میگردند و مجال ملازمت حضرت پادشاه نیافتند و من لایق شرف خدمت بار
گاه و لطف حضرت پادشاه بواسطهٔ میوهٔ آن درخت شدم و چون پادشاه با من این
لطف کرد من نیز خواستم که از خزینهٔ پادشاه من هم حق گزاری و وفاداری آن درخت
بکنم و جواهر و اقمشه و نقود در وجه او نمی نشسته آن گلاب را بردم و در بیخ آن درخت ریختم
تا هم از خزینهٔ پادشاه حق گذاری و وفاداری کرده باشم پادشاه چون این بشنید بپسندید
و فرمود که این مرد عاقل است و وفادار است لایق وزارتست وزارتش بدو داد
و در وزارت را بدو تفویض کرد و بوزارتش منصوب گردانید اکنون فرزندان آنچه من
یافته ام از خاندان ایشان یافته ام بر من واجبست حق گزاری و وفاداری خاندان ایشان
کردن و اگر با این مجالس جای ایشان بروم هنوز حق گذاری بجای نیاورده باشم
امیر دستخواجه این سخن بشنید خوشش آمد و تحسین کرد و ارادتش زیاده شد و کار شیخ زاده
جمالان بساخت چنانکه خاطر او میخواست حکایت شیخ صدرالدین خلدی ترکه گوید که در حضور

شیخ قدس

شیخ قدس سره بتماشای میرفتیم صباح حاجی شمس الدین با پسر خود سید نورالدین که در صغر سن بود
باستقبال آمد شیخ با حاجی شمس الدین معانقه کرد و دست و پای شیخ نورالدین می بوسید
و بر چشم می نهاد گفتم حضرت شیخ این چه معنی دارد ایشان گفتند که تو دست و پای ایشان بو
شیخ فرمود که یعنی من پای ایشان می بوسم من بنده آنم که پای شیخ زاهد می بوسم و همیشه
در احسان و انعام با ایشان مبالغه می نمود و هر قرضی که حاجی شمس الدین رحمه الله کردی
ادا فرمودی تا حدی که والده رحمة الله علیها میگفت که بندار که میراث است چهار دانگ
از برای او بفرست و دو دانگ از برای ما بگذار شیخ قدس سره میگفت او از برای شما خدای بس
و من از آن شما ام و چون قبول فرمودی از آن تجاوز نمودی و خلاف روا نداشتی
و اگر چه بزبان یاد کردندی و همیشه میفرمود که هر که ما را بشناسد او را نیک باشد و اگر کسی ما را
باشد گفتند چرا گفت هر که را بشناسد ما را بظاهر و باطن غم او باید خورد و هر که را نشناسد
ما را سنگسار کرده باشد حکایت شیخ جمال الدین ارموی گفت در تاریخ سنه اثنی و عشرین و سبعمایه
در حضرت شیخ قدس سره ملازمت مینمودم و کفش شیخ را بدزدیدند و در وقت آنکه کفش را پیش
قدم شیخ آوردم متحیر شدم و عظیم فرو ماندم شیخ قدس سره چون مرا مشوش دید فرمود
که کفش ما را بدزدیدند گفتم بلی گفت نیک کردند که عظیم تنگ بود و مرا زحمت میداد و همچنان در خانه
رفت و موزه در پوشید و بیرون آمد و گرد حرم سرای بگردید و این بیت میخواند بیت تا پیاده
میروم در کوی دوست ٭ سبز خنگ چرخ در زیر منست ٭ ناگاه طالبی کودکی گیلانی در آمد و کودکی
بر دوش و کودکی دیگر در دست چون شیخ قدس سره بوی نظر فرمود نگران شد و او را بلطف
بتمام پرسید و بمطبخ فرستاد و بعد از شش روز آن شخص بیمار شد و مبطون شد شیخ هر روز
برفتی و خود او را شربت دادی چون ده روز شد عظیم بیمار شد شیخ بمن فرمود که تو غریبی و او نیز
غریبست او را محافظت کن برحسب اشارهٔ شیخ ملازمت میکردم بعد از پنج روز حالش از دست
بشد و نیم شبی در شکنامی بنزع افتاد و آوازی شنیدم در باز کردم شیخ را دیدم شمعی بدست در آمد

کفهم عظیم بوقت آمدی و بر بالین او بنشست و دست مبارک بر رو نهاد و او را بر انگیزانید از آن حال
باز آمدم و فرمود تاج الدین غم اطفال مخور وقت آنست که غم خود خوری و بتلقین ذکرش فرمود
و مرا بذکر گفتن مشغول گردانید چون زمانی ذکر گفتم او نیز در ذکر آمد و در جوشش ذکر افتاد و
همان زمان ذکرش بگردید و تلقین و پیدلش بدا و فغان در آن بیم مرده در افتاده و در آن
وقت و ذوق جان تسلیم کرد بیت جان بکنش چو بوی آشنایی باز یافت :. مرغ قفس شد
بسوی آشیان پرواز یافت :. پس اشاره فرمود تا مقامش راست کردم و آب آوردم
و شیخ بدست مبارک آب میریخت و من دست و پای درویش بشستم بعد از آن برخواست
و برفت و اشارت فرمود که باقی شب بر بالین او زنده دار چنان کردم بامداد تجهیز
و خود تمام فرمود او بیامد و بعد از سه روز جهت فرزندان او جائه ترتیب کرد و ایشان را
بصلاح خادم سپرد و چون طالبان این تعلق خاطر مبارک شیخ قدس سره دیدند تعجب کردند
بعد از نماز عصر شیخ قدس سره با اخی علی و نوری و اصحاب گفته میداینده که این چه کس بود
کفشند که شیخ تنبیه میدانند فرمود که در زمان که شیخ زاهد روزی بخدمت شیخ میرفتم پدر این کس
در میان برنج زار بود بیرون آمد و بزیارت آمد و گفت از برای خدا چندان توقف
کن که ترا سیری بپزم خدا داند که چون تو باز گردی من زنده باشم یا نه باز ایستادم و او
متحیر وار نگاه میکرد چون بحضرت شیخ زاهد رسیدم آنجا سه ماه بماندم و چون باز آمدم
بجوار رحمت الهی رفته بود و این تاج الدین کودک بود و چون پدرش را بر من حق است
است محافظت فرزندش کردم و محافظت فرزند و پدرش نیز میکنیم اگر حق تع امان
دهد فرزندان فرزندان او را محافظه کنم فصل بیست و سیم در صفای شیخ صفی الدین قدس سره
او را حق تع صافی آفریده بود و از کدورات و عیوب همچو حسد و حقد و کینه و ریا و غضب
نفسانی و هرگز بدست و زبان ایذا و آزار بخلق خدا نرسانیدی و هرگز در غضب نرفتی مگر
وقتی که خلاف حکم خدا از فرزندی و مریدی و اگر خلاف طریقت که نپسندیدی

رب

اول توبیخ کردی بعد از آن برفق و مدارا با او گفتی بمعاتبه یا مواجهه و اگر در وی چیزی دیگر بدیدی
از آن او یاد در پس دیوار چیزی بگفتی آنرا بار روی او بنیاوردی و فرمودی که ما را سبب باز
گردانید ما او را چرا برنجانیم بیت نوش محضی که از نیشش ندیدی دل کس :. نور حقی ز همه زنگ
کدورت صافی :. و شیخ قدس سره میفرمود دین دار کین دار نباشد در دل دین توان نگاه داشتن
با کین شیخ قدس سره مخلص بود در طاعت کردن و مرید از آن با خلاص میفرمود و نصیحت میکرد که از
ریا پرهیز کنند و اخلاص در مجموع کارها و طاعات بکار دارد و مرید از آن با خلاص میفرمود
و نصیحت میفرمود که اگر نفس شما را از آن دارد که برخیزند و طاعت کنند که تا خلق بدانند
که شما طاعت کننده اید خلاف آن کنند که چون ریا کنند طاعت حبط کرداند و اگر نفس
شما را کاهلی فرماید بطاعت کردن برخیزید و طاعت کنید تا خلاف نفس کرده باشید زیرا
که خلاف نفس وفاق رضای حق باشد و مرید از آن نصیحت فرمودی که بر شما باد که ریا
از خود دور کنید چندانکه توانید که آخرین خصلتی که مرید از آن پاک گردد ریا باشد تا از
ریا پاک نگردد شخص پاک و مخلص نگردد و شیخ از سبک روحی با طفلان و مردم سهل خوش بر آمدی و با ایشان
نشستی و مزاح شرعی میکردی و سخنان بسط انگیز و سرور آمیز بگفتی که صفا بدلها رسیدی و فرح
بخشیدی و در سفره چنان بسط بود و جوشش خلق که قضا را اگر سرور در انبساط او آوردی و اگر
کسی را ملالت بودی فرمودی که با سفره ملالت بر شاید و بنفس خود خدمت رفقا و طبخ
و طعام ایشان قیام نمودی و اگر کسی از اصحاب خسته شدی او لاغ خود را پیش فرستادی
و خود در پی پیاده فرستادی که التواضع زکوة الرفعة فصل بیست و چهارم در خلق شیخ صفی الدین و
از آنکه تخلقوا باخلاق الله معروف و بآثار وانک لعلی خلق عظیم موصوف شده بود با خلایق
در غایت حسن خلق بود و میفرمود که خلقیت با خلق و خلقیت با حق آنچه با حق است آنست که صفات
ذمیمه بصفات حمیده مبدل شود و درون پاک گردد تا نظر حق تع باشد این خلقیت که پیش و خلقی
که با خلق است حسن معیشت است با خلق مثل معامله راست کردن و صحبت راست داشتن

وقتم و مصلحت با خلق راست کردن و بر ایشان مشفق بودن و با خلق دست و دل و پیشانی
گشاده داشتن و شیخ را این معنی تمام و کمال داشتن و شیخ را این معنی با تمام و کمال بود که
دایم زحمت خلق بر خود میگرفت و راحت بخلق میرسانید و مردم را براحت میداشت و
و بدلجویی خلق مشغول میبود و اگرچه از ایشان خلاف نفس خود میدید و بآزار میرسید
حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که نوبتی که حاجی محمد داومان و پیر علی که از
خلفاء معتبر بودند با جمعی کثیر آمده بودند و با قریب هزار دینار چیزی آورده بودند بحضور
شیخ نهادند شیخ بدان التفات نفرمود بسبب آنکه ایشان پنداری در خود آورده بودند
و شیخ بر خاطر ایشان صاحب اشراف بود و با ایشان درویشی بود و او نیم درم زر آورده بود
چون دید که شیخ بدان آورده ایشان التفات نمیکند در خود اندیشه کرد که این نیم درم حقیر
چه باشد ناگاه شیخ اشارت بدان درویش کرد و دست مبارک فرو داشت و فرمود که
بیار درویش آن نیم درم بر دست مبارک شیخ نهاد و شیخ آنرا بر کف بر می انداخت و میگفت
خدات برکت دهاد تا سه بار بگفت آن درویش از حسن خلق شیخ خرم شد حکایت پیر وزین الدین
گفت که از پیره مجد الدین را شنیدم که نوبتی جماعت غلبه از طالبان گرد آمده بودند و نیز
چیزی آورده از انواع اشیاء و کرانگین و شیخ قدّ در خلوت سرا ایستاده بود و عرض میکردند
و خادمان در خانه می بردند اتفاقا درویشی یک دوست در انبانچه کرده بود و از برای شیخ
آورده و آن انبانچه بر دوش بسته بود چون نظر بر آن طالبان انبوه که آنچه آورده بودند
عرض میکردند و در خانه می بردند از قلت بضاعت خویش خجل میشدند آن درویش که این
مقدار گندم بحضرت شیخ چون توان برد از بن دهشت در آستانه زاویه بایستاد و پشت
بدیوار باز گذاشت و در بن دهشت متحیر شد شیخ اشاره فرمود که آن درویش را انجا آمد
چون بیامد شیخ دامن مبارک فرو داشت و گفت آن گندم که آورده از برای من در انبان
ریز آن درویش ازین حسن خلق فرحی یافت که شرح نتوان کرد و آن گندم را از انبانچه در دامن

مبارک شیخ ریخت و درویش را دعا کرد و همچنان در دامن مبارک بخانه برد بیت خلق و مسکین
بر دری زان سترو گردد و زان نگر خاطر درویش جوئی زان جهان سلطان نگر و شیخ از غایت
حسن خلق با هر درویشی شکسته دل چندان تلطف کردی که او خرم شدی و با هر کس بمدارا و خلق
نصیحت و موعظه گفته چندان کردی که ایشان را در کار آوردی و هر یکی از جمله عباد گشتی و از جمله
اخلاقش علم و حکمت بود که اندرون پاک مبارکش از علم و حکمت مالامال بود و از جمله اخلاقش
صله رحم بود که در آن مبالغه میفرمود و در بهر اندوهی عکسان و خاطر جویی بود و در مواسای مال
و عرض هیچ دریغ نداشتی و مجموع و لباس از شیخ بود که ما یحتاج معاش اقربا ایشانرا ساخته میکرده شد
و مصاهرت مجموع از خویشان میکرد و در آخر حیوة میگفت که تشویش فرزندان بدان و خویشان
خویشاوندان میکشم که بسبب من ایشانرا خوش دارند اما نگرانی این غریبان و مسکینان دارم و غم
اینها میخورم که چون بمن جمع شده اند بعد از من که بدیشان نظر کند و بخلق و مرحمت بدست مبارک
گرد از روی و سر یتیمان پاک میکرد و ایشانرا همچو پدر بود و عورات بیوه را در رعایت همچو شوهر
بود حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که چون شیخ قدس سره بعالم باقی رسید زنی
بود بیوه که بر سر راه مسجد جامع می نشست و بخت بزاری میگریست و میگفت هر آدینه بر سر این
راه بمن چیزی میداد و من آنرا از آدینه تا آدینه به پنبه میدادم و می بافتم و می فروختم و بدین
قیاس دو دختر بی پدر بشوهر داده ام و ترتیب ایشان کرده اکنون بار که دارد و بدیشان توجه
میکرد و شیخ اصحاب و دوستان را چون پدر و برادر مشفق بود که اسباب معیشت ایشان مرتب
دارد و میفرمود که مشایخ ماضی بر در فتوح می نشستند تا مریدان چیزی می آوردند و ایشان بر خود
و مریدان صرف میکردند اما وظیفه ما آنست که ما ایشانرا در دین تربیت کنیم و اسباب ایشانرا
راست میداریم و این از غایت بود که بود و وجود بر خلق خدا صرف میکرد و در آخر عمر دعا کردی
که خداوندا وفات من بوقتی که هوا خوش باشد تا مردم را زحمت نباشد و این نیز از جمله شفقت
بود بر خلق خدا در امور معاش دنیوی نیز اگر کسی فرو ماندی هر چه شیخ قدس سره اشاره فرمود

خیر و صلاح در آن بودی و آن کار مربح و سودمند شدی امثال این حکایات بسی مسطور است و شهره
دارد فصل بیست و پنجم در ترک تکلف شیخ صفی الدین قدس سره شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت
که شیخ از تکلف معرا و مبرا بود و در خانه اثاث خانه و ملبوس خویش هیچگونه تکلف نمیکرد و زینت
و آرایش در زی تکلف و تصوف فقرا دانستی و کلی همت ظاهری و کلی همت باطنی بر عمارت و
اصلاح باطنی گماشتی حکایت چون شیخ قدس سره از خشت خام زاویه ساخته بود و اندیشه
در فضا اندک مردم بسیار را تضیق بود و اگرچه بسی طالبان را در آن زاویه میسر که جمعیت معنوی
پیدا شده بود و بسی تربیت و ارشاد مردم آنجا صورت پذیرفته اما در چشم کوته بین ابنای
دنیا حقیر می‌نمود حاجی سام که از جمله ملوک گیلان بود و در زمرهٔ مریدان شیخ قدس سره استدعا نمود
که در خلوت سرای شیخ زاویه بزرگ از آجر بسازد شیخ قدس سره اجازه نفرمود بعد از تکرار مبالغه
در التماس او شیخ فرمود که ما را آنچنان زاویه نباید و بکار نیاید و فرمود که صوفیان در بند
عمارت آب و گل نباشند و عمارت صوفیان عمارت دل باشد و در آن کوشند که صوفیان را
کارخانهٔ عبادت باید نه کاشانه و عمارت و چندین هزار دینار در این چهار دیوار خشتین صرف
فقرا می‌توان کرد عاقبت حاجی سام از قوت اعتقاد بنیاد چنان زاویه کرد و آجر تراشیده
بکار می‌برد و شیخ در آن مکره بود تا دیوار بسقف رسید و میخواست که سقف را منقش و رنگین
سازد شیخ فرمود که ما را خانه رنگین نباشد نه خانه و نه نقش آن کراهت می‌نمود فی الجمله
بر مقتضای خاطر شیخ چوبها و آلات سقف را رنگین و منقش کردند چون بر آوردند که سقف را
بپوشانند آن شب باران عظیم باریدن گرفت و دو سه روز باران متصل شد و مجال فرو
پوشانیدن نبود و آن نقش از روی چوبها آب باران فرو شست میخواستند که باز اعاده
کنند آن نقوش را گفتند که چون ارادت شیخ در آن نقوش نیست لاجرم منقش نشد آخر بچوب ساده
بپوشانیدند و مدتی چنان بماند اگرچه معمور بود اما مسکون نبود و در آن کسی نمی‌نشست و نیز
در آن زمان که می‌ساختند فرمود که چه فایده از این ساختن که اینجا چیزی دیگر خواهد بود تا
عاقبت

بعد از وفات شیخ نقض آن کردند و اکنون دار الحفاظ حظیرهٔ منوره را بجای آن ساخته اند که حرم
حریم کعبه اقاصی و ادانیست حکایت شیخ صدر الدین دامت برکته فرمود که نوبتی خاطر مبارک
شیخ قدس سره با مولانا عز الدین مراغی متغیر شده بود و مولانا مرا شفیع کردانید تا شیخ جرایم
او عفو کند و بسمع مبارک حضرت شیخ رسانیده بودند که مولانا خانه بتکلف و منقش میسازد
شیخ در اثنای مخاطبات که شیخ میفرمود که حق گذاری فرزندان شیخ زاهد که حق تربیت و تقرب
بر تو دارد و بنوعی دیگر می‌باید این زمان که محاسن سفید کرده خانه رنگین میسازی چرا خانه رنگین
نسازی و چون درین سن خانه بیرون رنگین میسازی خانهٔ اندرون کی رنگین سازی بیت اندرین
آینه کاری و اندرین صیقل گری ∴ سادگی و روشنی باید نه نقش مانوی ∴ در نظرگاه قبول آید خرد
ساده آینه سان مشوش نقش مانوی حکایت از جمله ترک تکلف شیخ قدس سره جبرئیل گفت باری شیخ
در خلوت بود توکلی اصیلان نیامد و در خلوت شیخ بالشی و نهالی جهت شیخ انداخته بودند توکلی آیه
نیامد و در خلوت بالش و نهالی جهت شیخ انداخته بودند من خواستم که آنرا بردارم تا در نظر اصحاب
دنیا و عوام نیاید چون در دل اندیشیدم شیخ مجال نداد و گفت که چون در نظر خدای تعالی
می‌تواند بود در نظر توکلی نیز می‌تواند بود چون توکلی در آید شیخ فرمود که توکلی جبرئیل برسید اشت
رها نکردم توکلی گفت که هر چه شیخ کند عین صواب و طاعت باشد شیخ فرمود که تحفه این از خدای
تعالی شیر ساری می‌برم شعر دل جای بالش و شرف عز و کبریا شد بر سدره گاه پسند تمکین شده با
ننگ آیدش ز زینت ناچیز دنیوی ∴ آغشته تکلف و آلوده ریا ∴ و شیخ قدس سره در بند تکلف
لباس و ماکول نبود و در عبارت سخن تکلف نمیفرمود بلکه هر چه نافع تر بود مردم را آن میفرمود
و شیخ صدر الدین گفت که کلمات رسالهٔ قشیری که از مشایخ سلف رضی الله عنهم بعبارت موجزه
قلیل اللفظ کثیر المعنی نقل کرده شده است بر شیخ قدس سره عرض میکردم و شیخ تحقیق آن میفرمود
و میگفت که سخن صاحب دلانست میگفتم که سخنها موجز است و در عبارت آن بسطی نکرده است شیخ
میفرمود چنین است سخن از دل بی تکلف و کوتاه آید و پر معنی باشد و آن کس که عقل بر وی غالب است

و در عالم عقل باشد و در سخن و عبارت و تکلف غالب باشد و آنکس که عشق بر او غالب باشد
و از عالم عقل بشریت خلاص یافته باشد چون بروی غلبات عشق باشد او را مجال تکلف در
عبارت نباشد از برای آنکه عبارت بیانست و بیان را عقل باشد و عقل بیان عشق آن است
بیت میخواست که در عبارت آرد شرح رخ او باستعارت :: شمع رخ او زبانه زد هم
عقل بسوخت و هم عبارت :: و اهل دل اگرچه در بند تکلف عبارت خود نباشند اما حق تعالی
ایشان را بنور خود آراسته است و جمال ایشان را در نظر خلق جلوه داده و بنظر قبول مقبول
گردانیده لاجرم مقبول قبول خلایق گشته اند اگر در حالت فقر باشند و اگر در حالت غنا
اگر فقر مجرد باشد فقر با ولایت باشد و اگر فقر با غنا باشد فقر با سلطنت باشد همچنانکه شیخ ما را
قدس سره بیت آنها که گزیدهٔ الهند :: در کسوت فقر پادشاهند :: از مشرق دل بنور
معنی تابنده چو آفتاب و ماهند :: در حسن ظاهر صورت شیخ حق سبحانه و تعالی در عنفوان شباب
او را بحسن صورت مخصوص گردانیده بود که یوسف ثانی وقت خود بود و بکمال عصمتش
محفوظ داشته بود و توفیق طلب داده چنانکه زمان زمان در عشق او دستها می بریدند
و دل مبارکش از ایشان می رمید و شیخ را در دام نمی توانستند کشید از آن سبب که شیخ تقوی
خود را در تیغ شرع کشیده بود و یوسف صورت او را در زندان هوای خود نمی توانست
آورد بیت روی او آئینهٔ جان بود از آن :: اندر آن آینه دید از جان نشان :: و جماعت طالبان
او را از زین محاسن میکشید و چون شیخ زاهد را باصرهٔ ظاهری مکفوف شده بود بسیار
وقت شیخ را در پهلوی خود می نشاند و دست مبارک به محاسن او فرو میکرد و میگفت که صفی از
مجموع محسوسات ظاهری غیر از محاسن تو در نظر خیال من نمانده است و در سن کبر و شیخوخیت
روی مبارکش بانوار الهی منورتر و مزین تر شده بود چنانکه مردم را در مشاهدهٔ روی مبارک
او طاقت نمی ماند و قطع نظر از وی کسی را دل نمی داد و چون بگوشهٔ چشم مبارک بکسی نظر کردی
دل او را صید کردی و جان او را در قید آوردی حکایت شیخ صدر الدین ادام الله ظله گفت

فصل بیست و هشتم

که شیخ

که شیخ زاهد قدس سره بوقتی که در دیه کلخواران بود در مجلس شیخ را طلب کرد و چون شیخ
حاضر شد گفت صفی کجا بودی گفت پیش فلان طایفه ساعتی نشسته بودم شیخ فرمود که از صحبت
دیگر نروی که از آن صحبت چیزی دیگر نیابی و از بوی صحبت من بر آن آن لبس طیب لطیف لازم
اولیاء الله باشد که آن از آثار بوی محمدیست صلوات الله علیه و از کسب لی مع الله کرده
اند فصل بیست و هشتم در سماع مواقف الهی که شیخ را شده است حکایت شیخ صدر الدین فرمود
که نوبتی از غایت غلبهٔ مردم و کثرة ازدحام خلق سآمت و ملامت یافتم زمانی قدم از
شهر بیرون نهادم و بدان چترق رفتم که قریب یکدو میل راه بجوالی اردبیل باشد و تنها
آنجا خواستم که بفراغ خاطر بنشینم ناگاه دیدم که جمعی ترکان غلبه آمدند و قریب سی
کس از مسلمانان را گرفته و سر و اعضا و جوارح درهم شکسته بودند و بعضی را گوش و بعضی را
بینی بریده چون آنحال بدیدم از حالی بحالی بگردیدم و نزدیک بود که دلم غش کند ناگاه
آواز هاتفی شنیدم که هان از غلبهٔ بندگان صاحب درد ملامت می نمایی و بمقام خالی
بترفیه خاطر می آیی اینک تفرج گاه دفع ملالت ما ترا الخلق از آن سبب نموده ایم و در
بخلق بگشوده ایم که بتربیت و ارشاد خلق اشتغال کنی نه که بهوای خود ذات استقلال
باید از سر این عتاب حضرت زبان اعتذار برگشاد که دیگر چنین نکنم و آن جماعت را باز
خریدند بگنجها چند و رها کردم و من بعد با صحاب در دستان انس شد که دفع مرض با یشان میکرد
چنانکه مذکور شد حکایت حاجی عمولهٔ و زرقانی گفت که بوقت که شیخ به بغداد رسید و مردم
غلبه استقبال کردند و چندان مردم در دست و پای اشتر شیخ می افتادند که بیم بود که مردم
در دست و پای ستوران هلاک شوند و از آنجا چون بگذشتیم و از بغداد بیرون رفتیم اتفاقا
یک شب در منزلی جای میخواستیم و کسی ما را جای نمیداد تا عاقبت قطعه زمینی بچهار دینار اجاره
گرفتیم و شیخ نزول نمود و چون شب در آمد ناگاه شیخ را دیدیم که بذوق و طرب عظیم در آمد و کسی را
قدرت سؤال نبود تا اثر آن ذوق و بسط فرمود که از حضرت ندای هاتفی در رسید که من

اکر خدایم که در جای چندان مردم بزیارت تو فرستادم که مردم در پای مرکبان هلاک شدند
و این زمان آن مقدار مقام که بنشینی بچهار دینار کرایه کرفتی **حکایت** سیره احمد برنقی کفت که از
پیره امیر شاه شنیدم که چون ملک حسن شیرزادان کرمرودی وفات یافت جماعت طالبان
کار کرده صاحب کشف احوال او را نیک بدیدند و او را معذب دیدند تا بوقتی که شیخ
را عبور بدیه ترک افتاد بمزار او رفت و دعا کرد بعد از آن ارباب کشف و مشاهده احوال
او را نیک دیدند در راحت تمام پرسیدند که این حال اول چه بود و این حال چیست کفت
که چون شیخ از برای من دعا کرد حق تعالی مراد در کار او کرد و آنکه این طالبان که آن حال هر دو دیده
بودند شیخ قدس سره عرض کردند و سوال و جواب از رحمت سابق و رحمت لاحق باز کفتند
شیخ قدس کفت بلی او صاحب اراده بود و ارادت او دامن کیر من شد او را از حضرت حق تعالی در
خواستم ندای هاتفی غیبی شنیدم که او را بتو بخشیدم **حکایت** شیخ صدر الدین ادام الله برکته
فرمود که در زمان که شیخ زاهد قدس بعالم باقی پیوست شیخ صفی الدین از فراق او ملول شد
و بارشاد ملول نبشد تا روزی بخرمن بکار بود خطاب حضرت ذو الجلال در رسید و از
هاتف غیبی شنید که کفت ما ترا برای این نفرستاده ام که خرمن برکنی چرا نبندی کار بمشغول
نمیشوی و تربیت خلق نمیکنی **شعر** جان زنده بجانست که از صحبت جانان ❀ هر روز رسد تازه خیالی
بخطابش ❀ جانهاست درین واسطه حسن بیابش ❀ جانهاست در آن واسطه ضمن خطابش **حکایت**
خطیب رستکر مرود کوید که بحضرت شیخ قدس بودیم طالبی از طالبان وفات یافت شیخ بتشییع جنازه
او بیرون رفت تا بسر مرقد او برفت بعد از مدتی طالبی دیکر مرد بتشییع جنازه او نیامد
بیامد و باز کردید جماعت کفتند که شیخ قدس بر مزار این طالب نرفت فرمود که آنکه بر سر مزار او رفتم
خواستم که او را از حضرت حق تعالی شانه در خواهم و آنکه از دروازه باز کردیدم بجهت آن بود که آواز هاتف
غیبی شنیدم که او را بهر بخشیدم **بیت** ای خوشا جانی که یابد مژده از جانان ❀ آیت لطف و بشارت
آمد اندر شان او **باب نهم** در ذکر مرض شیخ قدس و نقل او از عالم فانی بعالم باقی مشتمل بر دو فصل

فصل اول در ذکر مرض او قدس سره **حکایت** صدر الدین ادام الله برکاته کفت که شیخ قدس
سره فرمود که چون شیخ زاهد قدس الله روحه شدت ریاضت و شوق در مجاهده بسی دید
اشاره میفرمود که فرزند با این چند زحمت بر خود منه و خود را بکلی بدست ریاضت مده که اثر آن
در حالت پیری ظاهر کردد و شمه از شدت ریاضتش آن بود که در هر مدت مدید یکبار وضو
ساختی چنانکه مذکور شده است که شیخ زاهد قدس روحه وی را پیش سلطان غازان بشفاعت
ملک اسپهبد کیلان پیش او فرستاده بود و شیخ در آن سفر چهارده روز بغیر از آب صرف
چیزی نخورده بود و یکبار وضو ساخته بود عاقبت چنان شد که شیخ زاهد فرموده بود و اثر
شدت ریاضت در جوانی موجب ضعف و مرض پیری شد **حکایت** شیخ صدر الدین دامت
برکته کفت که یکنوبت شیخ قدس در تبریز بخانقاه رشیدیه بالتماس وزیر غیاث الدین نزول فرموده
بودند در خلوتی که در و مقام استراحت نبود و از آنجا بغیر از نماز بجماعت بیرون نمی آمد و مدتی
بیست و پنج روز در آنجا بود که در چند شبانه روز یکبار وضو ساختی و بسر بردی و احیانا وضو
بر وضو میساخت ازین سبب ترک اطعمه و فواکه فرمود و غذایش آن می بود که بوقت
افطار خواجه قطب الدین تبریزی دیکچه کوچک شوربا پاوردی و شیخ قدس سره از آن
یکدو لقمه تناول فرمودی و کاهی از برای شیخ صدر الدین دامت برکته میفرستاد و او
با مولانا نظام الدین عبد الملک سرابی و جمال الدین خضر طارمی میخورد و چون شیخ درین
حالت چنین زحمتی بر خود نهاد بسبب زحمت و مرض شد بسبب طول احتباس بول در مثانه
شدتی قوی پیدا شد و آن زحمت متمادی شد تا از آنجا باردبیل آمد بعد از مدتی وزیر
غیاث الدین را مرض طاری شد و صحت یافت و شیخ قدس سره و شیخ صدر الدین را بعیادت
وزیر غیاث الدین و خواجه علاء الدین منصور بموافقت به تبریز رفت و مدتی شیخ صدر الدین
ادام الله برکته در تبریز توقف کرد جهت آنکه خواجه علاء الدین منصور فرزند شیخ را زحمتی ورم
طاری شد و بمعالجه او مشغول شدند تا چون صحت یافت عزیمت اردبیل کردند جماعت انبوه

استقبال کردند و با شوکت و باشکوه در شهر آمدند اتفاقا روز جمعه بود و شیخ صدر الدین اَدام الله
برکته گفت که از طول فراق و شدة اشتیاق شیخ خواستم که از صواب راه بجامع روم
و شیخ را در جامع دریابم نزدیک جامع رسیدم جنازهٔ دیدم که می آوردند و مردم انبوه بر
وی جمع بافراط میکردند بر حسب تفال این بر خاطرم گران آمد و دل ازین معنی بترسید و چون
بر در جامع رسیدم جماعت نماز کرده بودند و در خلوت جامع بحضرت شیخ رسیدم و دست و پای
مبارک دریافتم شیخ در همه نظری بسیار فرمود در آینه وقت نفسی میدید که ما نمیدیدیم بعد از
امعان نظر در همه فرمود خدای تعالی بخیر دارد انشاء الله و این احوال در ماه رجب بود و چون وقت
خلوت رمضان شد بخلوة لی مع الله نشست و در روز عید از سر حرارت رغبت باندک ماست
نمود و قدری نان و ماست تناول نمود و بسبب آن سدهٔ که در مثانه داشت زیادت شد
و زحمتی عظیم بر وجود مبارکش طاری شد و استیلاء زحمت بر وجهی شد که مردم را یأس کلی حاصل
شد و مدهٔ این تطویل کشید و مردم میان بوند امید و یاس سایر بودند تا آنکه از شربت خانهٔ
الطاف رحمانی شفای جسمانی بوجود مبارکش رسید و دلهای عموم مردم بر آسود و غموم از
خواطر خلق بر گشود و بنابرین شهر آمین بستند و مجموع در طرب خاطر مستبشر بودند باز بر وجود مبارکش
طاری شد و اطبا از تبریز بیاوردند و معالجه و مداواة میکردند اندک خفتی واقع شد لیکن تمام
زحمت مندفع نشد و درین مرض مدت بود حکایت شیخ صدر الدین اَدام الله برکته گفت شیخ قدس سره در این
مرض روزی اشاره فرمود که دیوار باغی که مولانا قطب الدین پسر حاجی اسمعیل بر زمین تعصب ساخته
بود منهدم کردانم و من در امتثال اندک توقفی کردم چون میدانستم که درین معنی غبار تشویش خواطر
اقارب خواهد بود شیخ فرمود که اگر فرزند منی باید که بی توقف امتثال نمایی چون خطاب شنیدم
که امتثال آن واجب بود نماز عصر بود که جمعی را جمع کردم و آن دیوار بسیار منهدم کردانیدم
ازین جهة تمامی اقارب از من از اقاصی و ادانی از من متغیر شدند چنانکه هیچ آفریده را از اقربا خاطر
من بر قرار نماند بلکه متغیر شدند و یک خاطر مبارک شیخ با من مشفق و متفق بود و زحمت قوی مزاج

شیخ قدس الله سره مستولی شد و اضطراب عظیم داشت و من در حضرت او ایستاده بودم او
در میان این زحمت و شدت بود با خود فکری کردم که چون مجموع اقارب و اجانب بر من متغیر اند
و بغیر از وجود مبارک شیخ هیچ موجودی با من صافی نیست و شیخ نیز در حالتی است که موجب نومیدیست
اگر داعی حق را اجابت فرماید حال من با این جماعت چه باشد در ضمیر خود فکر کردم و بر تقدیر غیبت
چون رحلت شیخ بسامع رسد کدام و تحمل این چنین فرقت چگونه توان کرد اندیشه کردم که قدری
زهر بمذاق خود درسانم و خود را از الم فراق باز رهانم ناگاه شیخ در من نظر کرد و فرمود فرزند
چندم سوزانی چه فکر است که در دل میکردانی باز فرمود که غم مخور که چون برین جادهٔ قویم و سجادهٔ
مستقیم باشی هیچ شواب نوائب از جوانب اجانب و اقارب پیرامون تو نگردد و ان تنصر الله
ینصرک فاحفظ الله یحفظک دیگر فکر مکن که پدر و جد ترا حاکم و ملایم نبودند و در میان ایشان فرید و وحید
بودند و برادرم اسمعیل همیشه مرا منع میکردند که ترا وظیفه جفت و زراعت کردنست تو از کجا و شیخی
از کجا و اقارب شیخ زاهد چهار پایان ایشان را به تیره میبردند و برادرین کار منع میکردند و آخر نه
خیر موجودات را علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات احوال ظاهر و اخبار متواتر است از قصد
قبایل و کید عشایر لیکن چون معتصم بالله بود حق تعالی او را الحراس و الله یعصمک من الناس محافظت
فرمود اکنون تو نیز برین جادهٔ ثابت القدم باش و از اطراف ایمن باش آنگاه اطبا دست
بمعالجه بر کشادند و هر مبارزتی که بود می نمود هیچ مفید نمی آمد و زحمت متجدد و متزاید میشد
و خواطر بکلی محزون و مغموم می بود حکایت چون شیخ قدس الله احیانا از وقت خود باز آمدی و با حواس
ظاهری دنیوی پرداختی وصیت آغاز کردی و میکفتی که زنهار که رعایت خاطر مسکین و ضعفا
و غربا کنند که در خاطر غیر از تشویش ایشان و نگرانی ندارم و جمعی از اطراف بمن جمع شده اند
بعد از من احوال ایشان چه شود و بکجا کشد و چون پیش شیخ میکفتند که چرا نگرانی در حق اجانب می
نمایی و در جواب اقارب چیزی نمیکویی فرمود که فرزندان مرا از عزت هیچ فرو ماندگی
نباشد و خلایق عزت دارند اما این ضعفا و غربا را کسی التفات نفرماید و ملکی همت و جملگی

بروحیت وعبادت واستقامت بر سنن صراط المستقیم وسنن جادهٔ قویم مصروف می بود
وبمبالغه نگرانی می نمود وچون میخواست که استراحت کند بدین مقام می آمد که اکنون مرقد منوّر ایشانست
وراحت کلی در استراحت درین منزل می یافت ودر حالت صحت نیز عادتش چنان بود که چون حالتی
دست دادی بدین مقام آمدی وچون فرزند شیخ زاهد حرم شیخ رحمة الله علیهما ویرا باز بخانه
آوردی که خدمتکاری شیخش آنجا متعذر بودی بسبب حضور مردم بار شیخ باز چون حضرت
شیخ تا وقت خود افتادی بحرم خود گفتی برخیز که بخانه خود رویم وچون او گفتی که این خانهٔ تست
چشم مبارک بگشودی وگفتی که این خانهٔ ما نیست خانهٔ ما آنست برخیز تا بخانهٔ خود رویم واین معنی بکرّات
میگفت از برای آنکه بنور ولایت میدید که بزودی آنجا مدفون خواهد شد حکایت شیخ صدر الدین
ادام الله برکته گفت که چون مدت مرض شیخ بسالی وده ماه کشید واز امراض او بوی فراق
یافتیم روزی با خود فکری کردم که چون صاحبدلی از قضار دنیا قدم در بقای عقبی نهد تغیّری کلی
در مجموع اشیا پدید آید اکنون بحسب استدلال ظاهری چون شیخ بعالم بقا خواهد رسید
هیچ خللی در احوال زمان پیدا نیست وبا شیخ گفتم که مارا درین آتش جان میسوزانی وحال آنکه شیخ
گفته است که برحلت صاحبدل از مرکز آب وگل احوال زمانه بکلی متبدّل شود واز آن اثری ظاهر
نیست شیخ فرمود که فرزند بعد از من چیزها ببیند که چشمها ندیده باشد وچیزها بشنوید
که هرگز گوشها نشنیده باشد ودر مرآت زمان اعاجیب مشاهده میفرمود بعد از یک دو سال
که شیخ بعالم بقا از عالم فنا خرامید احوال تغیّر زمانه بجدی انجامید که قحطی در عالم پیدا شد که آدم
میخورد دو سالها این بلیه ممتد شد آنگاه استیلای ظلم وستم چنان بر مسلمانان شد که اکثر از
بلاد آذربایجان جلا کردند ودر اطراف اقالیم پراکنده شدند وقومی منعدم وبلاد منهدم شدند
وکافهٔ خلق را اخگر آتش حسرت چنبری در دل ماند که مردم آرزوی بلیت از روی منیّت میکردند
بدعا وزاری شعر بنگر که چه محنت وجراحت باشد :: آنرا که امید مرگ راحت باشد :: باز وبا وطاعون
در ربع مسکون پیدا شد وگرد از اقالیم جهان برآمد وگرد از مردم برآورد وچندین سال مستمر بود

چنا

چنانکه چندین هزار خانه در بلاد وامصار درفرو بستند که از ایشان دیّار نماند وذکر حالات که از
جزویات وکلیات آن العقد اد کردن اطنابی دارد در جهان واقع وشایع شد بیت آنها
که سران وسروران اند :: قطب ومدار این جهان اند :: اسباب عمارت زمین اند :: ارباب هدایت
زمان اند :: بازوی قوی شرع ودین اند :: بازوی پناه انس وجان اند :: هم قبلهٔ صدق وهم منا اند
هم کعبهٔ امن وهم امان اند حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکاته گفت که شبی در وثاق خود
بودم در دل شب کسی دست بر در من زد من سراسیمه از جای برجستم ومستعجل بیرون رفتم
مولانا جمال الدین خضر طارمی را دیدم که شیخ ترا طلب میدارد بحضرت شیخ رفتم وشیخ درین
موضع بود که اکنون مزار مطهر اوست چون بنشستم جماعتی از ملازمان گفتند که درین شب کسی را
چه مجال باشد که بصلابت وسخت دست بر در ما زد جواب ندادیم بصلابت تر دست بر
در زد چنانکه چهار دیوار بلرزه در آمد بخشیتی که پنداشتیم زلزله در زمین است باز از فزع
بال گفتیم نه در میکوبد شیخ فرمود که در بگشایند چون بگشادیم کسی را ندیدیم اما از شیخ
شنیدیم که علیک السلام ورحمة الله وبرکاته ایها الملک المأمور من امر الله تعالی چون
این بشنیدیم بدانستیم که این زائر کسی دیگر واز جای دیگر است بیت رسول حبیب قلت اهلاً
ومرحباً تخیّر رسول من جاء بخیر ومرسل :: پس فرمود حاجی علی گفتم که حاجی علی اینجا نیست گفت ای
این کس بصورت حاجی علی آمده است باز گفت که صدر الدین را بخوانید ترا از این جهت خواندیم
وجزم کردیم برحلت شیخ قدس سره حکایت پیره جبرئیل گفت که درین ایام که شیخ فرمود
که ملک الموت را علیه السلام دیدم که بصورت حاجی علی خادم پیدا آمد نه بقصد قبض بلکه بقصد
استیناس وتالّف آنگاه بعد از این شیخ بخانه باز آمد ودر خانه می بود تا بار شبی دیگر چون
کسی حلقهٔ در بجنبانید وچون در آمد کسی از ما ویرا ندید باز شیخ فرمود که علیک السلام ایها
الملک المأمور بامر الله تعالی واین نوبت بهمان بصورت خوب آمده بود بیت خوش
حیات روح را از نفحهٔ جان میرسد :: تحفهٔ جان ساز چون پیغام جانان میرسد :: واین معنی موافق

نص قرآنست وَتَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلٰئِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ و لاشک عند
قدوم روح المؤمن ملائکه به تهنیت و بشارت آیند چنانکه مسطورست و خرّ العطش بر عرف جان
اسطار ارواح ایشان نمانند و شدت عطش بر وجود مبارکش مستولی بود چون سوال
کردند اکثر اولیاء الله در حالت عطش ظاهری از اثر عطش باطنی بوصال حقیقی قوی بوده است
و اطبا منع آب از وی مبالغه میکرده اند در دل شبی جبرئیل اسکاف که ملازم آستانه
خدمت بود تنها آنجا بود شیخ آب خواست پیره جبرئیل را از امتثال چاره نبود آبش داد
شیخ فرمود که این چنین شیخ زاهد را نیز اطبا آب نمیدادند من پنهانی آب میدادم از من نیز
دریغ مدارید مبادا که پشیمان شوید پیره جبرئیل گفت که در دل اندیشیدم که اگر بدانند که
آب داده ام من تعرض رسانند شیخ فرمود که فکر مکن جبرئیل بگویم که آب من داد بعد از آن
برحسب أَبِیتُ عِندَ رَبِّی یُطعِمُنِی آب نخواست شعر ساغر از دست سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ بر لب گرفت ؛
روی همت در کشید از آب این کهنه سفال ؛ و درین وقت شیخ صدرالدین را سفری اضطراری
اختیاری بسلطانیه واقع شد و بعد ازین در شدهٔ مرض همیشه صدرالدین صدرالدین میگفت
و فراموش نمیکرد و مدة دوازده روز پیش در مرکز آب و گل بود و رحلت فرمود فصل دوم
در نقل شیخ صفی الدین قدس سره بعالم باقی چون عمر شریف شیخ باخر رسید وصیت فرمود
که مراسم تربیت و ارشاد طالبان و تلقین و تکمیل ایشان بشیخ صدرالدین مفوض و مرجوع است
و محافظه سفرهٔ فقرا و خدمت ضعفا می باید که کما ینبغی قایم باشد و همگنان از خطه سنت انبیا و دایرهٔ
سیرت اولیا باید که تخطی ننمایند و تجهیز من مفخر السادات سید جمال الدین بکنند و از آداب
و سنن غسل چنانچه وظیفه است مرتب و مرعی دارند و همچنان فرمود که چون با تربیت و غسل شیخ
زاهد مشغول بودیم اگر حاجت نشستن بشدی میگفتیم که شیخ یک لحظه می باید نشست بازش بادب می
نشاندم و اگر حاجت باضطجاع بودی میگفتیم شیخ یک لحظه می باید که تکیه فرمایی و غرضش تنبیه
و تفهیم ما بود و فرمود که از برای تکفین سی گز کرباس زیر تکیه گاه نهاده ام که فلان کس در کرم ورد

منه اگر آغشته بود و زوجه اش مدت خود در رشته و پیره بدرالدین که یکی از طالبان پاک روش
بود بافته و پیراهن و جبه و کلاه شیخ زاهد در خانه است باید که از آن دو یکی را داخل کفن کنند و فرمود
که اگر توانید مرا در گورستان غریبان دفن کنید و این گورستانیست که در جانب غربی اردبیل
و مدفن غریبانست و اگر نتوانید هر کجا که باشد و درین اوقات بیشتر بتلاوت کلام الله مشغول
بود و هر گاه که ترک نمودی گفتی صَلُّوا عَلَیْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِیمًا کثیرا و ختم کلامش تا روز دوشنبه دوازدهم
محرم سنه خمس و ثلثین و سبعمایه بعد از نماز صبح چون نسیم وصال شنید چشم مبارک از دنیا و ما فیها
بپوشانید و بدل و جان متوجه واردات غیبی شد و چون وقت استوا شد ندای یَا أَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ
ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً بسمع روح مقدسش بسوی آشیان فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر ملیک ح
پرواز کرد و کلمه بگفت و پای مبارک بکشید و جان عزیز بجانان تسلیم کرد بیت شاه بازی
کوز دست شاه باشد طعمه جوی ؛ کرد پروازی و سوی ساعدان شاه شد ؛ تنگنای این جهان
میدان پروازش نبود ؛ بال بگشاد و بقاف قرب آن درگاه شد ؛ در چراگاه حمای اصلی خود
آرمید ؛ در تماشای جمال وصل عند الله شد ؛ و فریاد و فغان و غریو از نهاد عموم خلایق بر آمد
و چون نماز عصر شد فرزند شیخ زاهد که حرم شیخ بود قدس الله ارواحهم طاقتش طاق شد التماس
نمود که میخواهم که یک نظر دیدار شیخ را ببینم یکزمان بهر خدا پرده او بگشایید نظم باری دیگر بمن آن
روی نکو بنمایید ؛ چون بمیرم من ازین زخم که در جان منست ؛ سر خاک من دلخسته بخون اندایید
بوی درد از جگر سوخته من شنوید ؛ بعد صد سال اگر بر سر خاکم آیید ؛ و چون شیخ قدس سره فرموده بود
که زنان را از جزع و فزع و نزدیک جسد مبارک رفتن منع کنند دیرا منع میکردند عاقبت
چاره نبود در بگشادند و اصحاب حاضر بر آنچه رفتند تا او درآمد و نظر باز پسین کرد بعد از آن
گفت دعای میکنیم جماعت بجمیع آمین گویند آغاز کرد که بار خدایا بحرمت سر سینه شیخ زاهد و بحرمت
سر سینه این مرد که سال بر من بگذران و ماه نیز بر من بگذران تیر دعای بی ریا را او بر هدف
اجابت رسید و روز هجدهم بعد از وفات شیخ وفات یافت و متعاقب شیخ برحمت حق تعالی رسید

وچون بعضی از شب بگذشت سید جمال الدین اصفهانی رحمة الله علیه برحسب اشارهٔ شیخ بتجهیز وغسل مشغول
شد چنانکه شیخ فرموده بود ودر وقت خوابانیدن میگفتند یک لحظه تکیه بفرمای ودر وقت نشاندن
میگفتند که شیخ لحظه بنشین ودرین اثنا از شیخ شنیدند که گفت الله دیگر بار شنیدند که همو سیم
بار چیزی میگفت وکسی فهم نکرد از این هیبت بلرزه درآمد سید جمال الدین ودر حیوة ظاهری شیخ تردد
شد ودست بر دست نهاد ودر مقام ادب بایستاد وچون بسیاری از این بگذشت گفتند
که این کرامت شیخ است ما را بکار خود مشغول شدند وچون وقت تکفین شد حرم شیخ فرزند شیخ زاهد
قدس الله ارواحهم پیرهن شیخ زاهد را که در بسی از خلوات در تن مبارک شیخ زاهد بود بفرستاد با دو
عدد دستار که بدست خود رشته بود وگفت چند از این دستارها را با پوشش حضرت
شیخ ضم کنید که میخواهم که در تن مبارک شیخ باشد اثر اینها با آن کرباس ضم کردند ودر باب مدفن
شیخ قدس الله بعد از قیل وقال بسیار خاطر ارباب الالباب قرار بر آن گرفت که در خانه که در جنب
خلوت آنحضرت ومیان خلوت سرای عام ومزار مریدان است بنوعی که سابقا مذکور شد که آن
مقام محل ورود فیض الهی از عالم غیب بود ودر ایام حیات محل استراحت آنحضرت بود دفن
نمایند ودرین حجره بود بجانب باغچه که در روحوض خانه وخلوت متبرکه شیخ قدس سره بود محاذی
در خلوت شیخ مایل بجانب یمین درخت بیدی بود وهرگاه که شیخ قدس از خلوت بیرون آمدی
بگوشهٔ چشم بدان درخت نظر کردی سید السالکین ابراهیم گرد که کاشف اسرار غیبی بود گفت
که همیشه بر اوراق واغصان آن درخت چندین هزار از روحانیان انتظار نشسته بودم بانظار
عنایات شیخ مشرف شوند گویا که سالها پیش از آنکه این موضع مرقد منور او شود روحانیان
منتظر نشسته بودند مجاورت این مقام اختیار نموده بودند پس روز سه شنبه وقت
الضحی درین مقام که حالا مرقد منور آنحضرت است جسم مطهرش را دفن کردند حکایت جمعی که
حاملان جنازهٔ متبرکهٔ شیخ قدس الله سره بودند گفتند که چون از غایت ازدحام خلایق خلوت در
سرای نماز کردن متعذر بود واصحاب آواز بلند کردند که نماز بیرون دروازه خواهیم کرد

پس ما خواستیم که جنازهٔ متبرکه را بیرون رویم باز جنازه بخود میل بقبله کرد وباز گردید چنانچه
اختیار بدست ما نبود وبعضی گفتند که جنازهٔ متبرکه در هوا بود ودوش مردم بپایهٔ جنازهٔ متبرکه نمیرسید
حکایت اخی امیر علی گفت که چون جسم مطهر شیخ را خواستیم که در مرقد منور نهیم از آنجمله کسانی که گرفته
بودند یکی من بودم وچون بگرفتیم مجموع مردم که از آن طرف گرفته بودند رها کردند ومن تنها
گذاشتند من عظیم بترسیدم که تنها نتوانم گرفتن مبادا که از دست من افتاده بر زمین افتد که ناگاه
از دست من روان شد بمرقد منور چنانکه هیچ دست در میان نبود از نیمی که بر تابوت مبارک
زده بودم آستینم دریده شد وهیچ ثقلی بر دست من نبود وچون من این حال دیدم بیخود شدم
وجمعی که بر کنار سر من گرفتند بعد از آن ترتیب داد که رشک خلد برین وغیرت روضهٔ جنات
عدن فادخلوها خالدین است صبح وشام در آن حظیرهٔ بهشت التیام صلای ویطعمون الطعام
علی حبه مسکینا ویتیما واسیرا بگوش هوش منتظران مائدهٔ انعام واحسان میرسانند درین زمان
هر ساله فقرا وغربا وگوشه نشینان وصلحی را از خوت از قبا وپیراهن وتنبان وبالاپوش وکفش
میدهند وسر شخانه ترتیب یافته ودار الشفا بنا شده که جمعی بخدمت بیماران ومرضی اشتغال
دارند واز طعام مزوره وانواع اشربه بقدر ضرورت سامان میدهند چنانکه هر ساله
مبلغهای کلی صرف اشربه وتراکیب ومواجب عمله وفعله واطبا وشربتخانه میشود وجمعی
از فحول علما بافادهٔ علوم دینیه ومعارف یقینیه مشغول اند وجمعی کثیر از طلبه واهالی علی اختلاف درجاتهم
استفادهٔ علوم از منطق ومعانی وکلام وفقه وتفسیر وحدیث وامثال ذلک می نمایند ودر صباح ومسا
درویشان وصوفیان باذکار واوراد مشغول اند ووظایف مستمره دارند هر کس که از اطراف
وجوانب عالم روی ارادت برین درگاه دارند بلاشک مدعیات دوجهانی او بحصول موصول
شده وشیخ صدر الدین دامت برکته هر شب آدینه بعد العشاء بحظیره آمدی وسورهٔ حم دخان
وسورهٔ جمعه بخواندی ودعا کردی پس ذاکران شب بیدار بر زانوی ادب بنشستند وحلقهٔ
ذکر نشستند واین عادت دایم وقایم باشد وشب بتخصیص تلاوة سورهٔ دخان وسورهٔ جمعه آنست

که شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که در مرتبهٔ اول که بخطیره رفتیم و در قرائت قرآن تفکر
و تامل کردیم که کدام سوره خوانیم آن شب کیف ما اتفق چیزی خواندیم و دعا کردیم پس همان
شب اشارتی کرد که سورهٔ حم دخان بخوانید و گویا حکمت درین آنست که روایت کرده
اند از حضرت رسول صلعم که گفت که من قرأ سورة الدخان فی لیلة الجمعة غفر الله له حکایت
سید الذاکرین میره عیسی که سر حلقه ذاکرانست گفت که یکبار در خطیرهٔ متبرکه ذاکران که ذکر
میگفتند در مقرنس فتیه خطیره آوازی ذکر شنیدم که بآواز انسان نمی ماند ساعتی اصغا کردم
و سایر مردم از ین ذاهل بودند پس از زمانی مولانا محمد حافظ پیش نماز زاویه رحمة الله علیه دم
وی نیز استماع کرد و تحیر نمود و بسیاری از آن زمان چنان بود و ساکن شد حکایت شیخ صدر الدین
ادام الله برکته گفت که مولانا خضر نامی بود در جفاتو که پیوسته طریقهٔ انکار و رزیدی و معتقد
شیخ نشدی در روز دوم که شیخ بجوار رحمت ایزدی رسیده بود او را در جفاتو دیدند که دستار چه
گرد محاسن خود بسته بود و تمامت محاسن خود بدست خود کنده بود و تاسف و ندامت
میخورد سبب پرسیدند گفت امشب رسول خدای را در خواب دیدم که پشت مبارکش دوتا
شده بود گفتم یا رسول الله سبب دوتا شدن پشت مبارکش چیست پیغمبر فرمود که چگونه پشتم
دوتا نشود که بهادر لشکر من از دنیا بیرون رفت بیت چون صفدر میدان حق میدان سپار
حال شد :: نبود عجب گر زوی دین رین روی گردد پشت خم :: مولانا خضر ازین تحیر تمامت محاسن
خود برکند که چرا باید که چنین کسی که بهادر لشکر رسول باشد و مدتها دعوت حق کند و بجوار رحمت
رود ما محروم باشیم بعد از آن پیش شیخ صدر الدین آمد و محاسن ازین ندامت کنده بود و توبه
کرد و بعبادت مشغول شد حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که حاجی دولتشاه حمامی
گفت که بعد از رحلت شیخ بعالم بقا شیخ را در خواب دیدم تاج بر سر پرسیدم که شیخ رحمت چون
فرمود که زحمت براحت مبدل شد گفت که در خاطرم آمد که بجوار رحمت ایزدی باز رسیدم
که شیخ حق تعالی توجه کرد شیخ فرمود که حق تعالی با من آن کرد که با هیچ پس از اولیا نکرده بود گفتم

شیخ آن

که شیخ آن بچه یافتی فرمود که التعظیم لخلق الله والشفقة علی خلق الله حکایت حاجی ابراهیم ادب
کلجوائی روایت کرد از مولانا بدر الدین سرکانی مشهور و دی معروف بملک خواه که او گفت
امیر شیخ حسن بزرگ جلایر را تعلیم خط میکردم و پیوسته تجهیل و تفسیق طبقهٔ صوفیه میکردم و با این
طایفه انکار عظیم می نمودم چنانکه تحمل شنیدن نام ایشان نداشتم و هر کس که از ایشان کسی بدیدی
برنجانیدمی اما محبت اویس ولی رضی الله عنه در دل پیدا داشتم روزی صوفی را دیدم که پای کی در
بود او را بسخت برنجانیدم چون شب درآمد شیخ را در خواب دیدم که بمن گفت که بدر الدین لیکن
وقت صلحت ملتفت نشدم این خواب را و گفتم در خیال من چنان بود که آن صوفی را رنجانیده
ام مدتی چند برین گذشت و دلم از معصیت پشیمان شد و آگاهی در دلم پیدا شد و بقیهٔ عمر فرصت
غنیمت شمردم و قصد طاعت و انابت کردم گفتم کسی میباید که توبه کنم و آنچنین کسی جز در خاک
شام که خاک انبیا و مجمع اولیاست نتوان یافت عزیمت کردم روانه شدم و سه روز راه برفتم
و بمنزل فرود آمدم آن شب خیر التابعین اویس قرنی را در خواب دیدم که گفت فلانی کجا
میروی گفتم مرشدی می طلبم که مرا راه بری کند گفت ای متحیر سرگردان بهتر از آن کسی که در جواب
گفت که وقت صلح است برو و او را زود تر دریاب که سه سال است که بهشت را می آرایند
که جان مطهر او را خواهند آورد و جانها همه باستقبال جان او آمده اند و انتظار روح او میکشند
چون از خواب بیدار شدم مراجعت کرده بشب و روز راه بریدم تا بخدمت شیخ رسیدم
چون نظر شیخ بر من افتاد فرمود که آری تا دلالت نکردند نیامدی باز فرمود دیگر دیدی در
پای مبارکش افتادم و از سر اخلاص مرید شدم و چون چند روز برآمد تا که قرض خواهی باید
که چهل دینار زر از من داشت و چیزی نداشتم ملول شدم و بخدمت شیخ قدس الله سره رسیدم و شیخ
در گوش خادمی سخنی بگفت بعد از زمانی خادمی پیش من آمد و چهل دینار زر در من داشت و بمن
داد چون این مشاهده کردم اعتقادم بر اعتقاد افزود و مرید شدم نظم شاهدان چون زوی
خود در جلوه گاه :: از نقاب حسن مستور آمدند :: شمع گونا گون برافروزند تا :: حسن خود در انوار

بر نور آورند بعد از آن بسی برنیامد که روح مطهر او بعالم بقا خرامید و در مقعد صدق آرمید

باب دهم در کرامات که بعد از وفات شیخ ظاهر شده است مشتمل بر سه فصل فصل اول در کراماتی که بواسطهٔ مناجات بظهور آمده است

حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته فرمود که چون شیخ بعالم وصال حضرت عزت رسید و بعد از والده نیز رحمة الله علیها عن قریب بجوار رحمت حق پیوست و طاقت الم فراق و افتراق نمی آوردم عزیمت کردم که سر در جهان نهم و همت بر تصمیم این عزیمت صرف کردم شیخ را در واقعه دیدم که فرمود که کجا میروی یعنی که اختیار تو بدست تو نیست ترا اینجا چون نقطهٔ مرکز در فسره دوخته ام بعد از آن فسخ آن عزیمت کردم

از مشاهیر است که بعد از وفات شیخ قدس الله سره شیخ زاده علاء الدین منصور را با جمال الدین جوینی بسبب دهی که از نواحی دار المرز اردبیل است نزاعی بود و بتطویل انجامید و سر بخصومت کشید و جمال الدین جوینی خود را بساتلمش قپچاق متوسل و ملتجی ساخت و ساتلمش بحمایت او قیام نمود و دست بحرب برکشود حضرت شیخ صدر الدین ادام الله برکته مولانا شمس الدین را که عمزادهٔ او بود و مولانا علاء الدین شریح را که از جملهٔ دانشمندان مشهور است و اسمعیل بزاز را برسالت مصالحت فرستاد ساتلمش هر سه را باز داشت و لشکر بدیه او برده بنیاد نهب و غارت کرد شیخ صدر الدین دامت برکته با جمعی روانه شد که مصالحه کند چون بدیه نیار رسید که از اردبیل است چند کس را از سواران ترک از نوکران ساتلمش دیدند که می آمدند و رخت و آلات جماعت ده را می آوردند که تاراج کرده بودند آن امتعه را از ایشان مستخلص کردند و در دیه نیار بسپردند که بصاحب حقوق رسانند از آن ترکان یکی بساتلمش ازین معنی برنجید و دست دراورد و مولانا شمس الدین و مولانا علاء الدین و اسمعیل را از اسب پیاده کردند و بعضی از جامهٔ ایشان برکند و لشکر جهة حرب حرکت داد و بیامد و بر راه گذار حضرت شیخ صدر الدین ادام الله برکته بایستاد و شیخ صدر الدین بدیه آلاروق رفته بود چون آلاروقیان حقیقت معلوم کردند آلات حرب بپوشیدند و همراه او بشهر باز میگردیدند چون به نیار رسیدند

لشکر ترک و قپچاق را دیدند که صف برکشیده اند و خود را جهة حرب آماده کرده اند و جماعت آلاروقیان چون بغایت تمام بحرب و جنگ و عادت ایشان بر آن جاری شده بود و قرار دادند که با ایشان محاربه نمایند شیخ صدر الدین ادام الله برکته منع فرمود و استعانت بروح شیخ کرد و فرمود که ذاکران ذکر آغاز کردند و در مقابلهٔ حرب ایشان غلغلهٔ ذکر در صحرا انداختند ساتلمش چون بشنید گفت این چه آوازست که شنید که ذکر میگویند گفت آه جگرم بدرد آمد و مرا این خواهد کشتن و شکم بر زین کوهه اسب نهاد و از آنجا متوجه تل شد که بر جنب دیه نیار است و مردم نیز آمدند که بر آن تل روند و راه حرب گیرند جماعتی که با شیخ صدر الدین ادام الله برکته بودند آغاز صلوات بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم نمودند ناگاه بچن نامی که پسر ساتلمش بود در اسب ابلق نشسته بود اسبش بزمین فرو رفت جهد تمام کردند و او را از گل برکشیدند باز فرو رفت اسبش هلاک شد بیت

پیاده شود زود از اسب دولت ... که با شهسواران سواری فروشد ...

ازین معنی سخت بترسیدند و مولانا شمس الدین و مولانا علاء الدین را رها کردند و صلحی که تا اکنون از طرف شیخ التماس می بود بطرف قپچاقیان افتاد و شفیعان در میان انداختند تا عاقبت مغلوب بازگشتند و شیخ صدر الدین ادام الله برکته بخانه آمد و جمال الدین جوینی آن شب شیخ را بخانه برد و در همان شب ساتلمش در خواب دید که شیخ قدس سره آمد و گفت آن بس نیست که بخاندان شیخ زاهد عداوت کردی اکنون [illegible] من میکنی و نیزه را از سر غضب بر سینهٔ ساتلمش زد چنانکه از پشتش بیرون رفت چون روز رسید ساتلمش مرگ خود جزم کرد و گفت شیخ مرا گفت اما نمیخواهم که در شهر بمیرم آن بهتر که از شهر بیرون روم در حال برخاست و از شهر بیرون آمد و عزم موقان کرد در سیم منزل بر سر برف هلاک شد

حکایت مشهور است که اخی شاه ملک که از معتمدان امیر یاق بستی نوادهٔ امیر چوپان بود و نیابت مطلق او داشت چون قضیهٔ انقراض زمان امیر یاغی باستی شد اخی شاه ملک باردبیل آمد و التجا بشیخ صدر الدین ادام الله برکته کرد و در جوار زاویهٔ متبرکه در خانهٔ نشسته و ذکر یادش معتبر فرمود اتفاقا امیرزاده علی پسر امیر اکرنج بجانب اردبیل آمد و ملازمت امیر اشرف و نوروز و ایلکانی را

درعقب او فرستاد که او را باز بارد و آرد تا رسیدن نوروز بار دبیل امیرزاده علی الکرنج رفته بود و نوروز را در اردبیل اقامت افتاد و او را خبر کردند که در اردبیل در محله شیخست و مال وافر دارد و نوروز قصد گرفتن او کرد و شیخ صدرالدین ادام الله برکته او را از آن خانه بخانهٔ خواجه علاءالدین منصور برد و پنهان میداشت نوروز در تجسس جاسوسان بر انگیزانید تا وی را پیدا کرداند و جاسوس بسوال کردن بیاید در شب رمضان بوقت افطار اخی شاه ملک بنفس خود پیاید و بسایل جاسوس خبری داد سایل خبر بنوروز داد نوروز قصد گرفتن وی کرد از آنجا بیرون گریخت و بخانقاه شرفشاهی که بیرون خطهٔ اردبیل است رفت و از آن خانقاهش بگرفتند و ببردند و محبوسش گردانیدند چون بگذشت و شب بر آمد اخی شاه ملک شبی از آنجا بگریخت روز دیگر نوروز بزاویهٔ متبرکه آمد و سیصد هزار دینار از مریدان شیخ طلب می‌نمود که اخی شاه ملک اینجا سپرده است مریدان گفتند که از اموال او اینجا چیزی نیست و نوروز مسلم نمیداشت و تمادی کلام بدان کشید که باتفاق بار دو روند قریب فرسنگی برفتند و نوروز نوکری باردو فرستاده بود تا اعلام کند جماعت اصحاب و موالی مصلحت در مراجعت دیدند باز گشتند و نوروز در خانهٔ مولانا شرف الدین مدّ الله افضاله فرود آمد و بسیاری از مریدان شیخ را بگرفت و تشدد می‌نمود که اخی شاه ملک را بنمایند و سیصد هزار دینار طلب می‌نمود و بیچهانها ناسزا میگفت و مریدان از میر بخانید و خواجه شهاب الدین فرزند شیخ صدرالدین در خطیرهٔ متبرکهٔ منورهٔ شیخ رفت و بتضرع و ابتهال تمام استعانت میخواست و نوروز درین بقدی تمادی می‌نمود که ناگاه یکی بیامد و خبر آورد که اخی شاه ملک بدیه کرکان است که در اردبیل از ناحیهٔ میمهرق است نوروز چون بشنید سوار شد و بتعجیل نهضت نمود و حکام شهر و چندی از اهالی و کدخدایان با وی روان شدند چون بدیه کرکان باخی شاه ملک رسیدند او نیز سوار شد و دست بسلاح کرد و جنگ در پیوست و جماعت عورات را در پیش کرد تا بما من رسیدند و او حرب میکرد و بعد از آن اخی شاه ملک خود را بیعقوب تولی رسانید چون او در آن اوقات

پیش

پیش تولی بود و مردم در مقام اطاعت و انقیاد او بودند و نوروز در عقب او تا بدیه نودیه برفت که در نزدیکی او بود و شب آنجا نزول کرد چون یعقوب اخی شاه ملک را دید و خبر آمدن نوروز شنید در حال بر نوروز تاختن آورد و نوروز را بخلاف هرچه تمامتر بگرفت و سر و پا برهنه در میان برف میکشیدند و مردم را که با وی بودند تمامت تاراج کردند روز دیگر جماعت شهر و نوکران نوروز باز گردیدند و خبر آوردند که نوروز بواسطهٔ ترک ادبی که بظهور آمده بود بسزای خود رسید و از شیخ صدرالدین التماس کردند که قدم رنجه کند شیخ از اردبیل جهة حصول این مطلوب متوجه شد یعقوب بعد از تقبیل ایادی کریمهٔ آن حضرت باستخلاص نوروز مبادرت نمود و او را باز گذاشت اما نوروز را نخوت و غرور بر آن داشت که بهمان نهج نزد یعقوب تولی باشد و شیخ صدرالدین باز گردید و نوروز آنجا بماند و چون نوروز کس باردو بار دو فرستاده بود و بکذب صریح باز نموده که اخی شاه ملک با سیصد هزار دینار اینجا بود و شیخ صدرالدین او را گریزانیده بود و اموال او پیش او بمانده از امیر اشرف ایلچی خواجگی نام مقرر شد که شیخ صدرالدین دامت برکته آن مبلغ سیصد هزار دینار را تسلیم دارد و اینجا اردو خواجگی باردبیل آمد و پیش درویش سیاهی فتح الهیکل و کریه المنظر بیامد و بی ادب بحضور شیخ آمد چون بر در خطیرهٔ متبرکه رسید رعبی و صلابتی بر وی نشست و بلرزه در آمد از هیبت و ولایت شیخ قدس الله روحه بیت با دست بر دشیر در آرام گاه او ٭ موری ضعیف حال کجا بادی آورد و چون بحضور شیخ ادام الله برکته رسید از آن حکم و مضمون آن فراموش کرد این قدر بگفت که امیر اشرف دعا میرساند و مشتاق حضور و دست بوس است تشریف میباید فرمود و از آنجا بیرون آمد و در حوالی زاویه نزول بکرد و بدروازهٔ رییس سعد نزول کرد روز دیگر شیخ دامت برکته متوجه اردو شد که در قراباغ نزول کرده بود جماعت موالی و بعضی از اهالی شهر در رکاب مبارک شیخ روان شدند و وزرا و اعاظم اردو استقبال نمودند و خواجه ضیاءالدین عبدالحی وزیر التماس نمودند که تا حضرت شیخ در خانهٔ او نزول فرمود

و امیر اشرف تا سه روز بحضور شیخ نیامد شب سیوم حضرت شیخ را در خواب دید که با او گفت
که با خلف من بی التفاتی چرا میکنی و عصا بر وی کشید لیکن عصا نزد چون از خواب بیدار
شد بعد از نماز بامداد که هنوز شیخ در اوراد بود که بخدمت شیخ بیامد و عذر خواست
و لطف و تواضع بسیار نمود و شیخ دامت برکته را با تعظیم و تشریف روانه گردانید
و اثر ولایت شیخ بظهور آمد و آن سپاه را که بی ادب بحضور شیخ آمده بود بماهی نکشید
که در تبریز کشته شد بیت هر که دارد باد نخوت در دماغ آتشین ٭ چون نگردد خاک میدان
خون خود ریزد یقین ٭ و چون خواجه عبدالحی وزیر بوقت شفاعت از شیخ التماس نمود که
نوروز را از قید یعقوب خلاص کند و شیخ دامت برکته چون مراجعت فرمود باز بشفاعت
نوروز پیش یعقوب رفت و نوروزی که تا اکنون از خلاصی بشفاعت شیخ استنکاف
می نمود چون خبر شنید که حضرت شیخ رسید بمژدگانی جامه بخشید از برای آنکه چون شیخ
ادام الله برکته عنان مراجعت نوبت اول گردانیده بود یعقوب نوروز را اهانت بسیار
کرده بود و هیمه کشی فرموده پس شیخ اورا دامت برکته نوبت دیگر شفاعت کرده خلاص
کرد حکایت پیره احمد گرمرودی گفت جوانی بود تاج الدین پسر فخرالدین شیرزادان که
بسبب دیه برتیق با شیخ صدرالدین نزاعی نامشروع میکرد که در آنجا شرکتی داشت
پیره امیرشاه نام توبه کاری پسندیده در دیه کندان بود شیخ قدس سره را در واقعه
دید که فرمود که پیره امیرشاه برو و با تاج الدین بگوی که با صدرالدین نزاع باطل نکند و الا
اگر چنان نکنم که چون جاموس آماس کند و چشمهاش بیرون آید چنانکه مجموع اهل و عیالش از و
بگریزند مرد نباشم و دست بمحاسن مبارک فرو کشید پیره امیرشاه این سخن را بتاج الدین
رسانید و پیغام شیخش هم داد تاج الدین ازین سخن بیم نداشت و آن نزاع بگذاشت و گفت
رها کن هرچه آید گو بیا اندک وقتی برآمد تاج الدین را اعضا آماس کردن گرفت تا آنکه مثل اعضای
جاموس شد و چنان گشت که از شدت وجع شمشیر و کارد برخود می کشید و از شیخی فریاد

عیال و اطفال او بگریختند و از شدت فریاد که میکرد که هر دو چشمش از حدقه بیرون آمد و بمرد
حکایت پیره احمد گفت که بوقتی که محمدی از امیر اشرف اعراض کرد و بود و امیر اشرف پاشاه
جوق و لاچین را در عقب او فرستاد و ایشان در گرمرود رسیدند و جماعت دیه برتیق از بیم
نهب و غارت ایشان جلای وطن کردند و بدیه ترک رفتند و از اجناس هرچه داشتند بترک
نقل کردند برادر مرا چاهی بود پر از گندم و شلتوک و برنج گفتم تو نیز آن اجناس را نقل کن گفت نتوانم
که سرش نیکو فرو پوشانیده ام و بسر آن چاه رفت و گفت شیخ بتو سپرده ام و از آنجا روان شد
و متوجه ترک شد لشکر غلبه با پاشاجوق و لاچین در رسیدند و در دیه برتیق نزول کردند و
از اموال و غلات مردم و اقمشه و اثاث در خانها میدیدند می بردند و خانها و سقفها را باز
می شکافتند و ازین واقعه پنج شش روز برآمد تا گاه شبی پیره عوض شاه از خواب درآمد و
گفت شیخ را در خواب دیدم که گفت عوض شاه چند روز شد که چاه ترا نگاه داشته ام اکنون
سرچاه باز کردند و خواهند برد برخیز و برو و بیار و حسن نامی بود که در خانه او بود وی گفت مدد
کنید تا آن غله بیارم حسن برادری بود نورالدین نام که دم از مریدی ابوالقاسم همیان میزد
و با این طایفه شایبه انکار داشت او نیز روان با پیره عوض شاه چون بسر چاه رسیدیم دیدیم
که سرچاه وا کرده اند و تمام سنگ و خاک بر جا داشته و بر سر غله رسیده و چنان رها کرده
نورالدین چون نشان است بدید معتقد و توبه کار شد و اما آن غله را تمام برداشتیم و روانه شدیم
چون برودخانه برتیق رسیدیم جمعی غله دیدیم از لشکریان که می آمدند توهم کردیم از ایشان
چون بما رسیدند ما را نمیدیدند و ما ایشان را میدیدیم و آن غله را تمامت بترک کشیدیم
و این سخن شهرت تمام یافت بیت راه زن بسیار و ره خونخوار و ره زن در کمین ٭ قافله
سالار تا ما همچنین باید چنین حکایت پیره احمد گفت که بوقتی که شیخ قدس سره بعالم
باقی رسیده بود شخصی رکن نام بدیه گرگر مرود آمد و دعوی شیخی آغاز کرد و از احوال و ضمایر
بر مردم خبر میگفت جمعی بروی جمع شدند و طایفه ابوالقاسمیه در شاه و راه اعتقاد منحرف بودند

بدو رغبت نمودند و مرید وی شدند بلکه از طایفهٔ متصوفه هر بعضی با فساد اعتقاد معتقد او گشته
تا روزی عروسی بود در خانهٔ دوله نامی که او نیز از طایفهٔ ابوالقاسم بود و مرید رکن شده
بود و رکن در آن مجلس بکلمات ناصواب و حکایات پریشان مشغول بود و مراقب شد شیخ را
در واقعه دید که فرمود که مردم را بگوی که این کس دیوانه است و شما بسخن او مرتد شده اید
پیره عوض شاه در اظهار این واقعه توقف کرد باز شیخ را دید در همان حال که همان سخن مکرر فرمود
که بجماعت بگو که این دیوانه است و شما بسخن او مرتد شده اید پیره عوض شاه سر بر آورد و گفت
جماعت شما مرید کیستید بعضی گفتند که ما مرید شیخ صفی الدین گفت من همین ساعت شیخ زاده را
نوبت دیدم که گفت که این شخص دیوانه است و شما بسخن او مرتد شده اید بعضی قبول کردند و بعضی را
خوش نیامد عربده آغاز کردند و صاحب خانه با پیره عوض شاه گفت که این خانه از منست یا
از تو گفت اکنون برخیز و از خانهٔ من بیرون رو پیره عوض شاه برخواست و از آن مجمع بیرون
آمد و دوله بوی گفت که بخانه نخواهی رسید بعضی بکرامات رکن پیره عوض شاه گفت من خود
بخانه خواهم رسید اما ترا بدل شیخ حواله کردم و از آنجا به خود بر نیق آمد از ولایت شیخ در
همان شب علمی بر رکن افتاد که طاقت سکون نیاورد و در همان شب آواره شد و بگریخت
و آن طلسم در یکدیگر شکست بعد از آن از او هیچگونه خبری و اثری پیدا نشد و دوله از این
حال برآمد که دوله مفلوج شد و مدت سه سال درین فلاج بماند و هیچگونه علاج نشد و حرکت
اعضائش بکلی منقطع شد تا اتفاقاً شیخ صدرالدین بدیه ترک آمد و بخانهٔ ملک مسعود نزول فرمود
دوله پیره عوض شاه را بخواند و بتضرع و زاری گفت که از برای خدا چارهٔ من بکنید پیره عوض شاه
در تدبیر و چارهٔ آن فرو ماند که چون علاج فایده نمیدهد چارهٔ وی چون توان کرد باز خیال شیخ را
در واقعه دید که فرمود که دوله را پیش فرزندم صدرالدین برید تا توبه کند و خوش شود پیره عوض شاه
این سخن با دوله رسانید دوله از این سخن امیدواری تمام شد پس دوله را برداشتند و همچنان مفلوج بحضور
شیخ آوردند و توبه کرد و تلقین گرفت در حال دست و پای او خوش شد و قوت گرفت و صحت یافت

و ذکرش

و ذکرش نیز بگردید و تبدیلش شد و مدتی بکار مشغول شد و حالش نیک شد چون وقتش باخر رسید در حالت
آخرین با اهل و جماعت خود گفت که شیخ قدس سره آمد و درین مقام آخر دمش فرمود **حکایت**
پیره احمد گفت که پیره عبدالکریم هشترودی گفت که چون شیخ بحیات ابدی رسیده بود و پیره بابای
بیاتی با شیخ صدرالدین ادام الله برکته طریقهٔ سرکشی پیش گرفت شیخ را در واقعه دیدم که فرمود که برو
بابا را بگوی که صدرالدین صدر جهانست و این سجادهٔ ارشاد تربیت از آن اوست با او سرکشی نکند
و اگر سخن نشنود آنچه دارد ازو باز ستانم و بیخش بر کنم و زاویه اش مقام گوساله گردانم پیره عبدالکریم
این واقعه را ببابا رسانید بابا ازین سخن باک نداشت و آن سرکشی را نگذاشت عاقبت کارش بجائی
رسید که مردم ازو معرض شدند و التفاتش نمیکردند و زاویه اش مقام گوساله کان شد و اولادش
بگدائی افتادند **شعر** سروری با سروری سر و زر زاد :: دست آخر بلای ما می آورد **حکایت** خواجه
محمد سرابی گفت که در راه اصفهان در دیه ساباط نزول کردیم جماعت حرامیان بیامدند و دیه را حصار
کردند و دوازده روز حرب بود و دیه در حصار گرفته و ما نیز بحرب ایستاده و هفت تن از حرامیان
کشته شدند تا روز دوازدهم من التجا بشیخ بردم وقت چاشتی بود که شیخ را دیدم که گفت
که تشویش مکش و بیا و در عقب من نماز بگذار من در عقب شیخ نماز گزاردم چون ازین حال باز آمدم
این واقعه را بمردم رسانیدم مجموع فرحان شدند مگر دولتشاه نامی که در آن میان بود و او استماع
این سخن بسمع انکار میکرد ناگاه دیدیم که بی سببی آن حرامیان متفرق شدند و ما بسلامت ماندیم
و دیه از حصار خلاص یافت و آن دولتشاه با وجود ظهور این کرامات بر آن انکار مصر شد و
بعد از آن بجزای آن قبح باطن بظاهر ابرص شد **حکایت** پیره عزالدین اهری گفت که وقتی که شیخ
صدرالدین ادام الله برکته در اهر بزیارت شیخ شهاب الدین محمود تبریزی رحمة الله علیه آمده بود و
عوض نامی که از منسوبان دده مسعود بود و قایم مقام او گفت که من در دست محصلان امیر اشرف
بودم و مرا مقید ساخته بودند و انواع آزار و عذاب می نمودند شبی شیخ را دیدم که بیامد و زنجیر
از پای من برداشت چون بیدار شدم دیدم زنجیر از پای من گشاده و بطرفی دیگر افتاده برخاستم

و روان شدم و هیچ یک از موکلان خبر و وقوف نبود و خلاصی یافتیم **بیت** بندگشای حالت مشکل جان
و دل توی ٭ راه نمای مرکز نقطهٔ آب و گل توی **حکایت** شیخ صدرالدین ادام الله برکته فرمود که
بوقت مراجعت از کعبهٔ معظمه زادها الله تعظیما و تکریما حاجی حمزه نامی را از رفقا ما که از دیهٔ جهرق بود از
ناحیهٔ سراب اعراب با شتر از وادی العروس ببردند و مدتی چند ماه در دست اعراب گرفتار بود
و مجال خلاص یافت نداشت مأیوس شد تا شبی شیخ را قدس سره در خواب دید که فرمود که
بیا و روان شو گفت اسیرم چگونه روم شیخ فرمود که بیا و برین شتر نشین و او میترسید که
شتر چگونه نشیند شیخ جد فرمود که بیا و بر شتر نشین او بر نشست و روانه شد روز دیگر امیرزاده که
پسر عجلان بعزم بغداد میرفت نزولش در آن منزل افتاد حاجی حمزه را در دل افتاد که آن شتر
که شیخ مرا بر آن سوار کرده از این اسیری برهاند این جوان باشد که سیدزاده است و از فرزندان
امیر المؤمنین علی علیه السلام است پیش وی رفت و حال وقوع خود و اسیری خود بهمه بگفت و صورت
واقعه تمام باز نمود امیرزاده ویرا از آن حی بیرون آورد و به بغداد رسانید و او بعد از آنکه
عزای وی داشته و امید از وی برداشته بودند بخانه آمد و بمنزل رسید **شعر** هست لطف
شاملش محض نجات ٭ خلق را هم در وفات و هم در ممات **حکایت** پیره یوسف سرابی گفت که از پدر
خود حاجی اسمعیل رحمه الله شنیدم که گفت که وقتی که در دریا رکیلان در کشتی با یوس میرفتیم در
مقامی که مشهور است که سخت مخاطره است عبور کشتی نزدیک سرالله که دو سنگ است در دریا
که کشتی را از میان آن می باید گذشت و در آن مقام انواع مخاطره است کشتی بمقام خشک افتاد
به پهلو برگشت و مردم از زندگی محروم ماندند من مراقب نشسته بودم در واقعه دیدم که کسی بیامد
و گفت که شیخ میفرماید که تشویش مکش که شیخ صدرالدین با خلاص شما فرستادم نظر کردم شیخ
صدرالدین را دیدم که بر روی دریا میرسوار بیامد و جامه سبز پوشیده و کشتی را بگرفت و راست کرد
چون از آن حال باز آمدم نظر کردم کشتی اجنبان افتاده دیدم لیکن در فسح این نجات بودم که در واقعه
دیدم که ناگاه موجی عظیم در آمد و کشتی را از این پهلو به پهلوی دیگر غلطانید و در حرکت آورد و

راست

راست شد و روان گشت و بسلامت برفتیم و خلاص شدیم **حکایت** پیره احمد برنیقی گفت که در
محلی که شیخ بعالم بقا رحلت کرده بود و خواجه شهاب الدین ادام الله بقاؤه از اردبیل عزم دیه برنیق
کرمرود کرده و در عبور در دیه موثق رسید جماعت دیه پیش نیامدند و ترحیب نکردند پیره سیاوش نامی
طالب از عبور وی غافل بود و در مسجد خفته ناگاه از مسجد بیرون آمد گفت که فرزند شیخ صدرالدین
ادام الله برکته و سلالهٔ شیخ صفی الدین بدین دیه رسید چرا جماعت پیش نرفتند و ترحیب و خدمت
نکردند بایزید نامی گفت که اگر او را خدمت نکنند چه قصور لازم آید پیره سیاوش گفت این زمان شیخ
را در واقعه دیدم که فرزند من از این دیه گذشت و مردم ویرا فرود نیاوردند و پیش نیامدند بلایی
باین دیه خواهد رسید و خراب خواهد شد بایزید گفت گو برسد گو برس چون خواجه شهاب الدین
مقدار یک فرسنگ راه برفت و آفتاب رخشان و روز خوش بود ناگاه رعد و برقی عظیم
پیدا شد و تگرگ عظیم بر غله و باغ موثق ببارید و مجموع را تگرگ بزد و تلف شد و جاموس و گاوان
عوامل بایزید در صحرا بکار بودند برقی برافروخت تمامت را با آلات جفت بسوخت و بعد از آن خراب
شد والی یومنا هذا خراب است **حکایت** خواجه امین الدین گفت که نوبتی باصفهان میرفتیم در منزل
برلب سپیدرود اتفاق افتاد ده هزاره از ترک آنجا بودند که بزرگ ایشان چرکین نامی بود و کاروان را
خصومتی کلی با ایشان واقع شد چنانکه دست نظام پسر بهاء الدین کلاه دوز را بشمشیر
مجروح کردند و دوش بلارغو نامی را بشمشیر زدند و زخم کردند و از آن طرف پسر چرکین کشته شد
و حرب و قتل ممتد شد و ترکان راه کاروان بگرفتند و کاروانیان اراده فرار کردند و از مال
و نفوس مأیوس گشتند و در اثنای این حال نعاسی بر من افتاد شیخ را دیدم که بیامد و روپاک سفید بر
دوش مبارک انداخته و رو ساخته روپاک را بمن داد و فرمود که با باستان و همچنان بسفر رو
شو هم در صورت شب صورت حال و دیدن شیخ را بکاروان اعلام کردم و روانه شدم و از ولایت
شیخ از آن ترکان بما از و آسیبی نرسید و بجمعیت تمام سفر کردیم **حکایت** خواجه عبدالله پسر
عزالدین رحمة الله علیه گفت که نوبتی بتقرا باغ از آن میرفتیم شب منزل برباط خواجه رشید بود و جماعت

شتربانان با ما همراه بودند چون بعضی از شب بگذشت برف میبارید و کاروان از پیش از حرامی بود که
درپیش دره در کمین ساخته بودند من برخواستم گرد رخت و آلات و چهارپایان میگردیدم
آخر بر یکی از آن بارها نشستم نعاسی بر من افتاد شیخ را دیدم که بیامد و فرمود که حالی چاروایان را بار
کنید و روانه شوید برخاستم و روانه شدم در حال شتربانان بود بابا حاجی نام شتربانی بود وی را
آواز دادم برخیز و بار کن گفت نه گفته بودی که روز بار کنیم گفتم که شیخ را این ساعت دیدم فرمود که
حالی بار کنید و روانه شوید برخواستم و روانه شدم لیکن جماعت رفقا با ما موافقت نکردند و مرافقت
نمودند و روانه شدیم و بسلامت برفتیم روز دیگر آن جماعت را با ما موافقت نکرده بودند دیدیم
که آمدند غارت زده و رخت و آلات بباد داده حکایت هم خواجه عبد الله گفت که سالی ببسرای ابا قا
بودم و آنجا رنجور شدم شب پنجم در خواب دیدم شیخ را قدس سره در منادی کاه اردبیل نماز
میگزاردم و آن مقام مشهور است بازار اردبیل و بمن اشارت فرمود که برین دکه برای من بر آن
دکه رفتم بر آنجا کاسه شربت دیدم ظنم شد که این شربت شفای من است که شیخ بمن میدهد
حیوانی دیدم آنجا که بر مثال سام ابرص و مرا از آن توهمی بود شیخ قدس سره به تلاوت مشغول بود
و از بیات تلاوت او آن حیوان بمرد شیخ قدس سره چون از تلاوت فارغ شد آن شربت
بمن داد بیاشامیدم و از خواب درآمدم در عرق غرق بودم و صحت یافتم حکایت خواجه امین الدین
گفت نوبتی از مازندران بگیلان بکشتی می آمدم موج عظیم برخواست و کشتی بغرقاب افتاد و از
غایت شدت تلاطم امواج شکاف کشتی از هم باز میشد و مردم دست از جان شسته بودند
و از حیات امید برداشته علی نامی بود درین شدت و صعوبت نعاسی بروی غلبه شد و چون
بیدار شد اهل کشتی را بشارت باستخلاص داد و گفت شیخ را دیدم که بیامد و ریسمانی از پنبه در دست
داشت و یکسر ریسمان را بر سر کشتی بست و سر دیگر در آخر کشتی و بعضی دیگر از ریسمان زیاده آمد
چهار آن را بگرفت و بر روی دریا روان شد و کشتی را بکشید و از آن غرقاب بیرون برد و چون
این خواب تقریر کرد و مردم را بشارت داد فی الحال آن موج ساکن شد و دریا بیارامید و کشتی

یا عبد الله از حرامی ترس داری
و میترسی گفت بلی و در پای مبارک
شیخ افتاد فرمود

سلامت

بسلامت بیرون آمد حکایت خواجه امین الدین گفت که باری شهر از گیلان می رفتم چون بولایت اصفهان
بدیه زواره نزول کردیم میان من و صدر الدین پسر عبد الملک جد نزاعی واقع شد مردم بصدر الدین گفتند که
امین الدین از اقارب شیخ است سخنی دیگر زیاده بگفت چون این سخن بشنیدم بر خود بجوشیدم برخواستم
و بکنار آب رفتم و وضو ساختم و دو رکعت نماز کردم و بتضرع استعانت بروح شیخ قدس سره آوردم
و شیخ بعالم روحانی نقل کرده بودم و گفتم شیخ تو نفرموده بودی که بوقتی که درمانی مرا بخوانی
اکنون درمانده ام و چون شب جمعه بود احیا کردم در اثنای آن خواب بر من غلبه کرد در خواب دیدم
که شیخ در زاویه بر سجاده نشسته است من رفتم و سر در قدم شیخ نهادم و شکایت کردم شیخ فرمود
که باکی نیست تا سه نوبت شیخ صدر الدین دام الله برکته استاده بود چون برخواستم اشارت فرمود
که بنشین و سخن خود بر شیخ عرضه ده من باز نشستم و شکایت عرضه کردم فرمود که شیخ فرمود که بخیر
که خندان شو که خاطرت چون بیدار شدم از من نعره برآمد خواجه ابراهیم همدانی همراه ما بود و تکیه
بر بار خود کرده از خواب بیدار شد و گفت عجب خوابی دیدم گفتم چه دیدی گفت شیخ را دیدم در صحرا و تو
پیش شیخ و سر در پای او نهاده و از پسر صدر الدین شکایت میکردی فرمود که دست و سرش را هر
تو گفتی که نه او جوان است سزنه سزنه و من نیز خواب خود باز گفتم چون روز شد از طرف زواره جمعی سواران
بیامدند و صدر الدین در کاروانگاه خفته بود بانگ بروی زدند از خواب برجست سواری قصد او کرد و
چوب خیمه برداشت که بر سر اسب او زند او دست پیش آورد بر دستش زد و مفصل مرفق او ببریدند و آن چنانکه
در خواب شیخ فرموده بود دستش از کار بیفتاد و بعد از معالجه و مشقت بسیار و الم شدید جراحتش خوش
لیکن دستش معطل بماند حکایت مولانا محیی الدین گفت که مرا عارضه فلج طاری شد و هر دو پای مفلوج
شد و مقعد و چند سال برآمد و هر چند معالجه میکردم مفید نمی آمد به تبریز رفتم و اخراجات بسیار کردم
و فحول اطبای عصر از معالجه عاجز شدند و اثر صحت پیدا نشد عاقبت بحسب الیأس احدی الراحتین تسلی خود
کردم اتفاقا در بندگی شیخ صدر الدین دام الله برکته باب گرمی میرفتم که در صنج کوه سبلان است
و مشهور است ببسرداب روزی چند آنجا بودیم فایده نداد و در پیش آن آب گرم آب کوچک هست که

حرارتی اندکی دارد و پای دل برودتست آنجا بنشستم اعضا و اعصابم برودت یافت بکفتم تا از آن آبم باب
بزرگ بکرم برند و در آنجا سنکی هست که شیخ زاهد و شیخ صفی الدین قدس الله روحه پشت مبارک
بدان سنک باز داده‌اند پشت را بدان سنک باز دادم و در خواب شدم شیخ را در خواب
دیدم که خرامان و تبسم کنان می‌آمد چون نزدیک آمد بمن نکریست من بکریستم و دست مبارک بر دوش
من نهاد و فرمود که مترس و کرد این آبها چه میکردی کرد دل خواجه صدرالدین بکرد که دل او از نور حق منشعبست
پس دست مبارک برداشت و بعد دی اشاره فرمود و گفت این قدر دیکر خوش شوی چون از خواب
در آمدم به بندکی شیخ صدرالدین رفتم و تضرع کردم او عفو فرمود بعد از آن صحت روی نمود و آن
بند فلج از من بکشود و صحت تمام ببرکت شیخ صدرالدین دام الله برکته یافتم حکایت شعر از هوای روح
ناجی روح نامی یافتم ⁘ در کمالش از همه نقصان تمامی یافتم ⁘ دل بقید پس مرض می‌بود اندر بند جان ⁘
زان لب مشکل کشا جان کرامی یافتم حکایت خواجه امین الدین کفت که در کاروان سرای خواجه تبرکه
واقع است در اصفهان در زمانی که میان که چهار دانک و دو دانک آن شب قرار نمود در بود و آن
کاروان سرا در حساب چهار دانک بود و خوف و رعبی عظیم بر ما غالب بود و در آن شب شیخ را
بخواب دیدم که بر در حجره من ایستاده بود و تکیه بر عصا کرده و چون بعضی از این شب بکذشت در شهر لشکر
آمد و در کاروانسرای نیر آتش زدند و بکرفتند و تمامت خانها را و حجرها را تاراج کردند بغیر از حجره این
ضعیف که بسلامت بماند چون روز شد شخصی قتلغ نامی بیامد و قصد حجره من کرد و میخواست که در حجره
بشکند و بر وی شیخ آوردم و در شکسته نمیشد ناکاه از همت شیخ قدس سره شخصی فخرالدین نام
حاضر شد و دست به شمشیر کرد و منع قتلغشاه میکرد و رها نکرد که در حجره بشکند و چون قتلغشاه از در حجره
شد برفت تا دیکر از اخبر کند و غلبه بیارد من حالی حجره خالی کردم و هرچه بود بتمامی بیرون بردم چون
باز آمد حجره خالی دید در تفحص افتاد و تفحص کلی مال و نفس من مشغول بود و من اعتماد بر ولایت شیخ دا
داشتم که در خواب دیده بودم پس در آن شب با چند بجبر خوردن بنشست از آن میانه شخصی بدستی
خواست و این قتلغشاه را بکرفت و پاره پاره کرد حکایت خواجه جلال برادرزاده شیخ کفت تو تجی

حرب و خصومت بود پسر امیر محمود
شاه اینجو را لشکر آورده بود بمظفر
دو دانک و چهار دانک

دراصفهان

در اصفهان بعارضه مرضی قوی کرفتار بودم و سخت زار و نزار کشته و از صحت مایوس شده شبی شیخ را در
واقعه دیدم که بدست مبارک دستم بکرفت و مرا برخیزانید و بیفشاند و از من کردی فرود آمد صباح چون
نظر کردم در من هیچ عارضه نمانده بود و بکلی صحت مبدل شده حال صحت برخاستم حکایت حاجی حسن
ساوجی کفت که در کیلان بودم و از آنجا عزیمت کردم بکشتی بکشتاسفی روم آوازه افتاد که دزد حرامیست
که نباو میکردند و مردم را تاراج میکنند از این معنی بغایت مشوش بودم تا روزی مولانا ضیر
دولانی آمد و بمن کفت که در خواب دیدم که میکفتند که شیخ قدس سره بدریا می‌آید پرسیدم
که کدام شیخ کفتند که شیخ صفی الدین با برلب دریا رفتم و پیشتر توانستم رفت و در دریا نکاه کردم کولی
دیدم از آب که از دریا برآمده بود و شیخ بر سر سجاده بر منبر نشسته و پیره عزالدین و اخی علی در
حضرتش ایستاده کفتند که شیخ صدرالدین دام الله برکته بدیدن شیخ می‌آید باستقبال رفتم دیدم
که مولانا محیی الدین و حاجی حسین در رکاب وی می‌آیند و مولانا محیی الدین انکشت در کریبان حاجی حسین انداخته
ناکاه شیخ صدرالدین دام الله برکته بدید تازیانه بروی زد که انکشت از کریبان او رها کن او رها کرد پس
شیخ صدرالدین دام الله برکته بدید تازیانه بروی زد که انکشت در کریبان او انداخت همچنان
تا حضرت شیخ قدس سره ببرد و چون زیارت دریافتند شیخ فرمود که حاجی حسین پیش شیخ صدرالدین
فرمود که بابا اجازت فرما که پیش من آید که از آن منست شیخ فرمود که رها کن که از آن منست و چند نوبت
و همچنین مکرر می‌کرد آنکاه شیخ قدس سره فرمود که چون پیش خودش بردی در فلان مقام دریا
مخاطره است می‌باید که از آنجا وی را بسلامت بکذرانی حاجی حسین کفت چون این جواب شنیدم آن
ترس از دلم بیرون رفت و استعانت بروح پاک شیخ بردم و روانه شدم چون دو روز در دریا برفتیم
ناکاه دیدم که یک ناو از آن حرامیان پیدا شد چون بکشتی رسیدند کفتم این بارها از آن شیخ
صدرالدین است ادام الله برکته حرامیان کفتند ما خود از ایشان می‌بریم چون آهنگ کشتی کردند
که بر آیند ناکاه دیدیم که از دور شش ناو دیکر پیدا شد چون آن دیدیم امید از مال و از خود ببریدیم که

که ایشان ازین جمله اند بیک لحظه در رسیدند و این حرامیان را بگرفتند و بربستند و در کشتیها انداختند
و ببردند و ما ایمن شدیم بعد از آن یک روز دیگر رفتیم باز ناو دیگر پیدا شد و حرامیان بودند بیامدند
و ما و کشتی ما را بگرفتند و ببردند و کشتی را بشکستند و ما را از آن شب نگاه داشتند که روز دیگر مهتر ایشان
بیاید و تاراج کند باز هم استعانت بروح شیخ قدس سره آوردم صباح روز دیگر خبر آوردند که
مهتر ایشان را گرفتند و خانهای ایشان تاراج کردند ایشان ازین معنی سراسیمه و سرگردان
شدند و نتوانستند که بما گزندی رسانند و تا مدت سه روز ما را نگاه داشتند بامید آنکه ایشان را
خلاصی شود چون سه روز شد و از مهتر ایشان خبر خلاصی نیامد ما را دستوری و چون کشتی راست
کردیم و در کشتی نشستیم ناگاه از ایشان چندی برسیدند بعزم آنکه ما را تاراج کنند باز قصد ما کردند
و ما از شیخ مدد خواستیم ناگاه بادی برآمد که کشتی گران ما را چنان در ربود که بیک ساعت
چهار روزه راه که رفته بودیم باز تا گیلان آورد و خلاصی یافتیم و بعد از روزی چند باز روان
شدیم و سه روز در دریا برفتیم از ناگاه باد عاصف برخاست و دریا بشورانید و موج عظیم بر
برخاست و از شدت هبوب بادبان پاره پاره شد و کشتی را سه نوبت آب فرو برد و برمی
آورد و مردم و ملاح مجموع نومید شدند و تن بمرگ نهادند من تسلی ایشان میکردم که از وعده
شیخ قدس سره ما را ضرری نخواهد بود و استعانت بروح مطهر شیخ بردیم بعد از یک شبانه
روز که در آن مهلکه بودیم دریا ساکن شد و بسلامت بمحمود آباد رسیدیم شعر اندرین دریا که
تا پای غرق محنتیم ؛ جز امید دستگیری از چنین سردار نیست حکایت پیره سراج بریقی گفت
در وقت آنکه از تبریز رصد وقتی که بر مزار متبرک شیخ قدس سره نهاده اند می آوردند من دستار
سر خود بر آن نثار کردم و نپیداختم چون بخانه رفتم آواز لشکری در افتاد که بر دیه بریق می آیند
جماعت بدیه ترک گریختند شب شیخ را قدس سره در خواب دیدم که بمن میفرمود که مترس که بتو
زحمتی نخواهد رسید و از غلات و آلات تو چیزی نبرند و ایمن باش که دستار بر سر رصد وقتی ما

انداخته

انداخته لشکر در آمدند و تمامت دیه را تاراج کردند و از آن من هیچ چیز ضایع و تلف نشد شعر ز اعتقاد
حصاری بگرد خویش بکش ؛ که هیچ گونه خلل نایدت بجان و بمال حکایت پیره سراج گفت نوبتی دینار چند
قرض داشتم و وجه قرض قدری پنبه داشتم چون مشاوره به پدر خود پیره علی کردم گفت که بجانب مراغه
رو که آنجا به بهاست من گفتم توجه بروح شیخ قدس سره میکنم تا چه میفرماید شیخ را قدس سره در خواب
دیدم که فرمود که تشویش مکش و پنبه را بتبریز بر که پنبهٔ تو آنجا به پنجاه دینار و نیم بخرند چون نیم شب
شد همراهان راه مراغه بیامدند تا روانه شویم گفتم من بمراغه نخواهم آمد ایشان بمراغه رفتند من بتبریز
رفتم و پنبه را بفروختم چون بهای پنبه را بشمردم که چند حاصل شده است پنجاه و سه دینار و نیم
بود که شیخ قدس سره در خواب فرموده بود چون مراجعت کردم بدیه بریق آن جماعت که بمراغه رفته بودند
باز آمدند تمامت را تاراج و غارت کرده بودند شعر در دین و دنیا مهربان بی تو کجا دارد کسی ؛ زین قبله
گاه انس و جان بی تو منیبان کجا دارد کسی حکایت هم پیره سراج گفت نوبتی فالیز خربزه کرده بودم
تمامت فالیز را کرم در افتاد چنانکه امید قطع کردم شبی شیخ را قدس سره در خواب دیدم گفتم
یا شیخ امسال هیچ غله ندارم و این فالیز که کرده بودم در و نیز کرم افتاد ناگاه شیخ را قدس سره
دیدم که عصای در دست مبارک داشت و سطلی بر عصا کرده و فالیز مرا آب میداد پس بمن اشارت
فرمود که بستان و آب بدار و آن عصا را بمن داد و من نیز فالیز را آب میدادم بامداد برخواستم
و بفالیز رفتم دیدم که تمام از کرم پاک شده بود و سیصد دینار خربزه از آن فالیز بفروختم
شعر رشحهٔ شبنم لطفش بهر آنجا که رسد ؛ روح ما روز هوا خاک حیات آرد بار ؛ شبی دیگر شیخ را قدس سره
در خواب دیدم فرمود که سراج سنگ را احتیاط بکن بامداد برخواستم و سنگ را احتیاط کردم
از سنگ من نیم من از سر سه من شکسته بودند درست گردانیدم حکایت هم پیره سراج گفت
در زمان وبا مرا طاعون بر گردن برآمد و بحالت نزع رسیدم و امید از حیات برداشتم و بخود
افتاده بودم دیدم که در چشمه میرفتم و وضو میساختم و نماز میگذاردم و مجلس بشبانه میکردم ناگه
یکی را دیدم که مثل من جامه سرخ پوشیده در چشمه رفت و وضو ساخت و نماز گزارد و دست

درمن زد و گفت که دعوی بندگی خدا میکنی در دنیا چه میکنی بیا با آخرت رویم بجواب گفتم نمی آیم گریبانم

بگرفت و میکشید مرا طاقت طاق شد استعانت بروح شیخ بردم ناگاه شیخ را دیدم که

بیامد و نشست دست مبارک بر سینه آن شخص زد و گریبان از دست او خلاص کردم و میگفت

این امین بخش و آن شخص برفت پس شیخ قدس سره پیش من آمد و گفت که ترا باکی نیست اما یک

فرزندت از دنیا خواهد رفت بعد از سه روز فرزندی از دنیا بگذشت **حکایت** پیره سراج گفت

نوبتی از برای عمارتی گل بلگدی می زدم استخوانی بر پایم رفت و پایم مجروح گردانید نماز پیشین و

عصر و خفتن بگزاردم و در شب شیخ را قدس سره در خواب دیدم که گفت شما ارادت چرا کم گردید

دل من نظرگاه خداست تعالی و تقدس خدای تعالی در دل من گفت سراج چهار نماز ترک

کرده است **حکایت** هم سراج گفت که با خطیب دیه که خسور من است رنجشی داشتم و صلح

کردم در خواب دیدم شیخ را قدس سره بدعوت بردم شیخ چون بخانه من آمد فرمود که مرا آب ده

هر چند آب میدادم دیگر میخواست بعد از آن گفت میخواهی که دیگر آب نخواهم برو خاطر خطیب

که خسوره تست بجای آر **شعر** از بهر طهارت تو میخواهم آب: بنگر بدرون خویش خود را دریاب:

حکایت پیره سراج گفت شبی در مسجد جماعت دیه حلوا آورده بودند بعضی میخوردند بعضی نمیخوردند

من از آن قدری برداشتم و بخانه بردم و جماعت خانه مرا از خوردن آن منع میکردند من نخوردم

اما پاره بدختر خود دادم و پاره بعورتی دیگر که در خانه ما میبود شب در خواب شیخ را دیدم در همان

مقام که حلوا برداشتم استاده بود و یک غراره پر از ریگ بر پشت من می نهاد و میفرمود که آن

بردار چون آن را برداشتم هر دو پایم تا بزانو ها بزمین فرو رفت من ازین معنی عظیم ترسیدم پس

بفرمود که ای حلوای یتیمان که بردی و بخورد مسلمانان دادی مکافاتش همین باشد ان الذین

یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا و توبه کن تا تو باشی ازین فضولی نکنی **حکایت** پیره احمد

برنیقی گفت امیر حاج ابن امیر الدین از ده گرزه گفت مادرم حلیمه نام ارادت عظیم داشت چون شیخ

صدر الدین بدیه و بخانه کرم فرمود آمد والده ام را خبر شده تبرک برداشت و بدیه و بخانه رفت و تبرک را

بحضور

بحضور مبارک شیخ صدر الدین ادام الله برکته رسانند شوهرش شنید او را برنجانید و بزد و دندان

او را بشکست والده ام آن دندانها را نگاهداشت و درین معنی یک دو روز برآمد شبی والده ام حلیمه

شیخ را قدس سره در خواب دید که فرمود که ترا از بهر اعتقادی که نفر زند من داشتی برنجانیدند

بیار و آن دندانها را بیار حلیمه آن دندانها را بدست مبارک شیخ قدس سره داد و شیخ آن

دندانها را بجای خود نهاد و دعا خواند چون حلیمه از خواب درآمد دید دندانها درست و محکم شده باز

بر خواسته و این معنی باز گفت جماعت دیه جمع آمدند و احتیاط کردند دندان درست یافتند و این معنی

شهرتی تمام یافت **حکایت** پیره احمد از امیر حاجی مذکور روایت کرد که شیخ صدر الدین ادام الله

برکته پیراهنی از والده من حلیمه فرستاده بود خی شاه ملک بیامد و در دیه ما گرزه نزول کرد جماعت

دیه بگریختند نوکران او در خانها تباراج افتادند یکی در خانه ما آمد و آن پیراهن برداشت و ببرد

مادرم چون بخانه رسید تفحص کرد پیراهن ندید عظیم گرفته خاطر گردید و فرو ماند شبانه شیخ را در واقعه

دید گفت بهتر پوشیده تشویش مکش که پیراهنش در دیه موتق چون زآنحال باز آمد پدرم شیخ پیراهن

پیدا کرد و چنین فرمود که نوکران اخی شاه ملک برده بودند امیر حاج از خرصین ایشان برداشت

و اکنون پیش او ست چون بدیه موتق رفتیم احوال همچنان بود که شیخ فرموده و پیراهن بصاحبش رسید

حکایت حاجی ادیب کلنجواران روایت کرده از ابو سعید پیره علیانی که روزی ترکان در دیه ما نزول

کردند و خانها را بنزول میگرفتند و آنچه در دست ایشان می افتاد غارت میکردند شخصی گفت اگر شیخ

را قدس سره عند الله مرتبه باشد کسی بخانه من نزول نکند بعد از زمانی چهار کس فرود آمدند

آن شخص گفت اعتماد من ضعیف شد که فرود آمدند در ساعت بزرگ ایشان بفرستاد که شما هر چهار

سوار شوید و بفلان کار روید فرخناک شدم چون شب درآمد شیخ را در خواب دیدم فرمود فرزند

درویشان را آن قدر باشد اگر فرود آیند از خانه بدر توانند کرد **حکایت** احمد نامی حکایت کرد که

شبی بجایی مهمان بودم مرا در خانه خلوت فرود آوردند و تنها آن شب در آن خانه بودم چون

بعضی از شب بگذشت شیخ را قدس سره در خواب دیدم که فلانی برخیز و بیرون آی که با تو کار دارم

از خواب بیدار شدم گفتم بیرون روم تا سخن شیخ را تجربه کنم تا چه حال خواهد بود حالی که پای از خانه بیرون
نهادم سقف خانه فرو د آمد و من بسلامت بماندم **شعر** راز پوشیده او بهر خلاص مردم ::
بتخر آیین الحق ظاهر دارد **حکایت** یکی از طالبان حکایت کرد که پدرم مرید شیخ بود قدس سره
و در سفری وفات یافت و دیناری چند قرض داشت و من نمیدانستم که وجه قرض دارد بمانده
و من نیز هیچ نداشتم سخت اندوهناک شدم که تدبیر و چاره من چه باشد که صاحب قرض مردی
با هوا راست و تدبیر وجه قرض چگونه کنم ازین غصه وظیفه طاعت از من فوت شد شیخ را قدس سره
در خواب دیدم که فرمود غم مخور برخیز و بطاعت مشغول شو که پدرت تدارک قرض کرده است
و بفلان موضع پنهان کرده برخواستم و در آن موضع که شیخ نشان داده بود رفتم آن چیز را
یافتم زیاده بر وجه قرض و ایمن شدم **شعر** در خبایای خفایای جهان مشکل نیست :: که ز علمش گرهی در
در دل صاحب دل نیست **حکایت** خواجه مصطفی تاجر گلخوران روایت کرد از پیره احمد فومنی گیله
شهری که نوبتی بدارک در کشتی نشستیم و بقطیف میرفتیم قضا را باد برخواست و تلاطم امواج متراکم
شد و کشتی بغرقاب کشید و امید ملاحان بنومیدی رسید و از صوب مقصد غلط شدند من
در آن اضطراب و اصطراب در استعانت بشیخ قدس سره کردم و مدد خواستم علی الفور خوابم
در ربود در خواب دیدم شیخ را قدس سره که فرمود بیا باین سمت راست و در پیش روان
شد و راه می نمود **بیت** ره نمای صورت و معنی تویی :: پیشوای دینی و عقبی تویی :: چون از آن با
آمدم بملاح گفتم باین صوب دست راست روانه شو ملاح گفت راه بجانب دست چپ است و من چندانکه
مبالغه میکردم او نمی شنید عاقبت بگفتم شیخ قدس سره بمن وی نمود و راه باین صوب
فرمود و در پیش روانه شد ملاح نیز موافقت کرد و بدان صوب سمت راست بنشان شیخ روان شد
چون اندکی رفتیم خود را بر صوب سمت راست یافتیم و نزدیک ساحل و معمور و از آن غرقاب خلاصی
یافتیم **حکایت** هم خواجه مصطفی گوید در وقت تحریر که در شهر رشت گیله شهر سلمان نام شخصی هست
که در عوانی و راه داری شهره شهر بوده و در عقاید فاسده که تکفیر بسیاری از ائمه مجتهدان دین کنند راسخ

میبود

میبود ابن سلیمان گفت جمعی را از مغولان در خواب دیدم که از ایشان میترسیدم تا که شخصی را دیدم منور
و معطر جامه سبز پوشیده و عصای در دست من در و گریختم و در پناه او ایمن شدم پرسیدم چه کسی
گفت شیخ صفی گفت توبه کن و حج برو چون از خواب در آمد گفتم شاید که از اضغاث احلام باشد بار
بار دیگر همچنان شیخ را قدس سره در خواب دیدم جامه سبز پوشیده و عصا در دست و تهدید
بزمین میزد که توبه کن و حج برو و باز التفاتی باین خواب نکردم و ردی بتوبه نیاوردم تا بار کرت
ثالث شیخ را همچنان در خواب دیدم که عصا کشیده تهدید تمام گفت اگر توبه نمیکنی و حج نمیروی
بتراین عصا از کنار دیگرت بیرون کنم و عصا بر من حواله کرد گفتم چون یک ماهست که مردم حج
رفته اند و مرا رفیقی نه و استطاعت مالی نیز ندارم که زاد و راحله حاصل کنم و نفقه عیال سازم شیخ
فرمود عزم نیت بر خیز و برو و تشویش مکش چون از خواب در آمدم حالی برخواستم و میان استوار بستم
و بی مشورت با اهل و عیال روانه شدم تا بسلطانیه رسیدم و از آنجا با کاروان ببغداد رفتم و با
قافله حج متوجه کعبه شدم و برفتم چنانکه از هیچ وجه فرو ماندگی نبود و بکعبه رفتم و حج فرض بگذاردم
و عقیده فاسده من باعتقاد صالح مبدل شد و بعد از مراجعت از حج واجب بشکر این نعمت دو
حج دیگر بسنت بگزارد و اکنون بسیاه حاجی مشهور است و در رشت سقایی بود که بمردم آب بمردم شهر خود
میداد بتغیر نه چه برعم خود همه را کافر میپنداشت این حاجی سیاه علی رغم اهل سقایی آغاز کرده و آب
باهل شهر خود میدهد بلکه بجماعت غربا میدهد **حکایت** هم خواجه مصطفی گفت نوبتی از گیلان در کشتی نشستیم بعزمت
استراباد و مدت پنجاه روز در روی دریا سرگردان بماندیم بعد از آن باد صرصری برخواست و
موج بر موج متلاطم شد و بادبان کشتی پاره پاره شد و مجال لنگر نماند و رعد و برق و باران
عظیم آغاز کرد و بکلی مایوس شدیم و سه شبانروز کشتی ما را باد در ربوده می برد و هیچ نمیدانستیم که
کجاییم و کجا خواهیم رفتن و غرق شدن در میان این اشراف بر غرق و تضرع و ابتهال در دل شب تا که
از من خنده بیامد یکی از ملاحان بان طعن بمن کشیده در چنین مشاق و شدت چه جای خنده است و چون
پیوسته لاف از شیخ صفی الدین میزدی اگر کاری میکنی باری استعانت بوی کن و مدد ازو در خواه

من گفتم هیچ تشویش مکش و استعانت از همت شیخ قدس سره آورد در آن حال قدره بمن فرود
آمد طلعت نوربخش شیخ را دیدم قدس سره که گفت این کس را زحمت میدهد و زبان لعنت بتو
میکشد و عصا بآن کس کشید و بمن گفت فردا چاشتی خلاصی یابید و بر تیر سر کشتی نشسته و شیخ
صدر الدین دام الله برکته و پیره عین الدین رحمة الله علیه و یکی دیگر با ایشان بود و کشتی را کشیدند تا
قریب صبح میراندند و چون از آن حال باز آمدم استبشار نمودم که نجات یافتیم و صورت حال باز گفتم
و کشتی را دیدیم که خوش میرود و چون روز شد آن ابر و غیم و ظلمت برگشاد نظر کردیم کناره دریا دیدیم
و حال آنکه راه پس مخوف بود که کشتی را از آنجا عبور بسی مشکل باشد و ما بنا و کوچک بکرات احتیاط کنند
امکان عبور کشتی بدان مقام نباشد دیدیم که کشتی ما را از آن مقام گذرانیده بسلامت بکنار
آب آوردند و بیرون آمدیم و خلاص یافتیم از ولایت شیخ قدس سره **حکایت** خواجه مصطفی
روایت کرد از زبان خواجه جلال برادرزاده شیخ قدس سره که ببغداد میرفت و در کریوهٔ باکوس
در میان برف بماندند چنانکه در برف چهارپایان غرق میشدند و راه غلط کردند و بیم هلاکت
مستولی شد و راه نیز سرگشته شد چون عظیم مضطر شدند و بیم هلاکت بود گفت بر سر مرکب
خوابم در ربود شیخ را دیدم قدس سره بیامد و اشارت فرمود که جلال بدست راست برو و راه
بدست چپ میرفت و من طرف دست راست گرفتم و چندانکه راه میل بچپ میکرد قبول
نمیکردم و بر حسب اشارت شیخ قدس سره برفتم چون قدمی چند برفتم خود را بر راه یافتم و خلاص
یافتیم **شعر** رهنمای سالکان سالار ارباب قلوب ∴ اوست وقت دستگیری ملجأ اهل کروب
حکایت مولانا حضر طارمی گفت شیخ را قدس سره در خواب دیدم نیم تنه پوشیده و میان بسته
و متشمر ایستاده و مستعجل گفتم ای شیخ چه حالتست فرمود که بی بی فاطمه را روح الله روحها یعنی فرزند
شیخ زاهد قدس الله سره که در حبالهٔ شیخ بود از میان این کشتی سوختگان بی تمیز میرهانم از خواب
در آمدم و از خلوت بیرون آمدم آواز بر آمد که بی بی فاطمه رحمة الله علیها برحمت حق تعالی رسید
حکایت خواجه محمد سرائی گفت شبی در راه اصفهان در منزلی نزول کردیم که از جمال لوک که یکی از حرامیان

غالب

غالب بود و بیم عظیم داشتیم و مردم از مال و سر ایمن نبودند و آن شب ترس عظیم بر رخت خود نشسته بودم
ناگاه رقادی غلبه کرد شیخ را قدس سره دیدم بر اسپی نور نشسته بیامد و من پیش رفتم و پای بوس
کردم فرمود میترسی مترس که باکی نخواهد بود و ایمن باش شنیدم این سخن را با رفقا گفتم و برفتیم و از خیر شیخ
قدس سره آن خوف با من مبدل شد **حکایت** خواجه عبد الملک سرائی زید برکته گفت که
شیخ را قدس سره در خواب دیدم که شانه بمن میداد و میفرمود که این را بستان و محاسن را شانه کن
و حال آنکه شانه نداشتم و بوقت محاسن شانه کردن از مردم می ستاندم چون بامداد شد حاجی
امیر احمد آبادی بیامد و شانه بمن داد بعینه آن بود که شیخ بمن داده بود در خواب **شعر** با خیالش
جان مسکین آشنایی میکند ∴ با خیالش جلوه‌های دلربائی میکند **حکایت** پیره بدر الدین سلطانیه
گفت در ری سید عبد المطلب نامی از اکابر آنجا بود و حاجی بلا نامی از جماعت اردوییان و امیر ایغوریان
باتفاق ایغوریان سید عبد المطلب را بقتل آوردند و از آنجا به تبریز رفت در زمان شیخ حسن جوبانی و
از آنجا بسلطانیه آمد من در شب شیخ را قدس سره در خواب دیدم که سوار می آمد با جمعی انبوه و سید
عبد المطلب را دیدم که بیامد و رکاب شیخ بگرفت و گفت شیخ بر جای جد نبی صلوات الله علیه و مرا
بناحق کشته اند خون من بطلب شیخ قدس سره گفت سر قاتل ترا چون سر سگ بسنگ بکوبیم و شب
دوشنبه بود بامداد وی را طلب کردم پیش من نیامد و گفت بدر الدین دوست حاجی یوسفشاه است
و او را با حاجی یوسفشاه خوش نبود بسبب آنکه حاجی یوسفشاه تربیت سید عبد المطلب میکرد و حاجی
یوسفشاه بری بود حاجی بلا عزیمت ری کرد بقصد حاجی یوسفشاه و حاجی یوسفشاه از ضعفای اعتقاد
که بشیخ قدس سره داشت عادت بودی که هر حالتی که وی را واقع شدی شیخ را قدس سره در واقعه
دیدی و شیخ او را از احوال خیر یا شر که بر وی واقع شدی خبر کردی حاجی عزم کرد که بر حاجی یوسفشاه
شبیخون کند او شیخ را قدس سره در خواب دید شیخ از قصد حاجی بلا شبیخون وی را خبر داد او فرار
نگرفت فرار نمود و بگریخت **شعر** جان دگر تازه دید هر که خیال تو دید ∴ عمر دگر باز یافت هر که جمال تو دید
حاجی بلا شبیخون کرد و وی را نیافت در عقب وی برفت و بوی نرسید باز گردید در مراجعت جماعت

جلاو بیان دید که در آن نواحی غالب باشند قصد ایشان کرد ایشان بر کوه رفتند حاجی بلا پیاده
شد و بر کوه دیگر در عقب ایشان رفت ایشان حاجی بلا را دیدند پرسیدند چه کسی گفت حاجی بلا ام
یکی سنگی بزرگی بروی زد بر سرش آمد و سر او بر کمر دیگر خورد و گرد خبا که شیخ قدس سره دو در
واقعه دیده بود **بیت** بمنجنیق غیرتش زان سنگها است :: کان حصار عمرها ویران کند :: باز
گان هر که سر پیچی کند :: سنگ قهرش خورد سر زین سان کند **حکایت** شاه علی که ملازمت اصفهبد
گیلان داشت گفت مدت دو ماه داود پیلغو مرا و برادرم امیر احمد را در ولایت شترود در چاه محبوس
کرده بود و کنده بر پای نهاده و بزنجیر مقید و مسلسل کرده و سر چاه گرفته و سوراخی گذاشته شبی غوری
بر سر چاه آمد و گفت اگر توانید چاره خود بسازید که فردا شما را بقتل خواهند آورد چون هیچ چاره نداشتیم
از بیچارگی بدرگاه حق تعالی آن شب همه شب توجه و زاری کردیم و از شیخ قدس سره مدد خواستیم
بوقت صبح هر دو در خواب رفتیم ناگه برادرم مرا بیدار کرد نظر کردم چاه منور دیدم گفتم چه حالست
گفت در واقعه شیخ را دیدم قدس سره پیش مرقد مطهر پیغمبر صلی الله علیه و آله ایستاده عصا در دست
و گفت یا رسول الله ببین که این بیچارگان در چه عذاب الیم اند پیغمبر صلی الله علیه و آله سر مبارک از
مرقد منور بر آورد و نور تا آسمان بگرفت و شیخ فرمود که کجا اند شیخ اشارت بجانب ما کرد پیغمبر صلی الله
علیه و آله فرمود برخیز و روان شو نگاه کردم دیدم زنجیر و کنده از پای او بیرون افتاده اما وقت
صبح بود و مردم بر سر چاه و خفته مجال بیرون آمدن نبود صبر کردیم تا وقت چاشت که مردم پراکنده
شدند پای بر دوش من نهاد و از چاه بالا رفت و خلاص یافت بعد از بیست روز من نیز خلاص شدم
شعر در حبس قیود نفس در زنجیرم :: وز مهلک حادثات در تشویرم :: ای رحمت خلق پای مردی میکن
وی پیر ولایات دستی گیرم **فصل دوم** در کرامات که بعد از وفات شیخ قدس سره در بیداری
از آن حضرت دیده اند **حکایت** پیر احمد پرنقی گرمرودی گفت که از مولانا عابد اسمعیل رحمه الله
شنیدم که او گفت بعد از وفات شیخ قدس سره با جماعت توبه کاران اخی عزم زیارت مزار متبرکه
شیخ کردیم که باردبیل آئیم و در آن وقت آب سفیدرود غلبه شده بود و موسم فصل بهار بود و سیل

عظیم آمده بود و امکان گذشتن نبود عزم کردیم که از دل رزه یا از پل پرد و نیر بگذریم فاما راه بسیار
دور می شد من آن شب شیخ را قدس سره در واقعه دیدم فرمود که راه بر خویشتن دراز مکنید و بهمین راه
معهود بیایید بامداد برخواستم و این صورت واقعه که با جماعت همراهان بگفتم و عزم کردیم و براه
معهود روانه شدیم چون برود خانه سپیدرود رسیدیم آب پس مهیب بود و اعتماد بر سخن شیخ
قدس سره کردیم و بر آب زدیم و از یک شعبه کوچک آب بگذشتیم شعبه دیگر پس مهیب پیش
آمد و مجال رفتن نبود و در میان هر دو شعبه آب از پس و پیش سراسیمه و حیران شدیم استغاثت
بشیخ کردیم که شیخ باجازه و اعتماد تو آمدیم ناگاه شیخ را قدس سره بمعاینه دیدیم که بیامد
و دست یک یک را میگرفت و از آب میگذرانید تا همه بسلامت بگذشتیم **شعر**
آن سر انگشت اشارت در نجات ما و من :: صد هزاران مغرق چون خوار بیرون آورد :: عالمی محجوب
آگهی باز جوید حال خود :: وقت آن سیلاب خونین کو بجو چون آورد **حکایت** همچنان پیر احمد گفت
که در خزان سال کتابت این کتاب پسر طفل وی حمزه نام که ده ساله باشد بزمین پنبه زار برفت که
پنبه بچیند و حال آنکه در آن وقت گرگ خیان بر آن موضع مستولی بود که هیچ شبانروزی نمی
گذشت که یکی دو آدمی را هلاک نمیکردند سه گرگ در آن پنبه زار قصد او کردند مردم از دور بدیدند
و مردم بسیار قصد خلاصی حمزه کردند و متوجه شدند حمزه گفت مترسید که مرا ازین گرگان هیچ
ضرری نخواهد بود و باکی نیست که این زمان شیخ را قدس سره دیدم که بیامد و بمن گفت مترس
که من شیخ صفی ام و دفع گرگان میکنم و عصا بر آن گرگان کشید چون آن طفل این بگفت این گر
گان را دیدم که بگریختند و آن طفل خلاصی یافت **بیت** چون ید و بیضا نماید از عصای موسوی
گله دل را از گرگ نفس چوپانی کند :: در بیابان هوا با نفخه الطاف او :: عالمی پاک از سباع نفس شیطانی
کند **حکایت** پیر احمد گفت که در دیه برزیق کدخدائی بود دولتشاه نام که نسبت قرابت نیز با ما داشت
در زمانی که وبا در اطراف بلاد عام بود و این دولتشاه بدست شیخ صدر الدین ادام الله برکاته توبه
کرد چون وبا منقطع شد توبه بشکست و بنا شر مشغول گشت و برادرش محمد بوی نصیحت کرد که ای برادر

چون بدست شیخ صدرالدین توبه کرده قطع دست از سلسله او مکن و نقض عهد و توبه مکن و بر توبه ثابت
قدم باش دولتشاه میگفت توبه بسبب وبا کردم چون وبا نماند توبه چرا کنم و بر آن عمل نامناسب اصرار
می نمود تا شبی شیخ را قدس سره در خواب دید که بغیرت تمام فرمود که دولتشاه بدست فرزند من
صدرالدین توبه کردی و باز شکستی بلایی بتو رسد که عبرت مردم باشی بعد از سه روز رنجی بوی
طاری شد که چنان میلرزید که بیم بود که جمیع مفاصلش متفرق گردد و چندین آدمی توانا وی را
میگرفتند فایده نبود و ایشان از اثر لرزانید شعر صرصر صولت او کوه ز پا اندازد :: کاه برگی ز کجا حمله او
تاب آرد :: یکسال تمام در رنج برآمد که از جان خود سیر شد و در آن وقت شیخ صدرالدین ادام الله
برکته به تبریز رفته بود و من با جماعت عزم حضور مبارک او کردیم و به تبریز رفتیم دولتشاه از سر درین
عجز و اضطرار دست در دامن زد که از برای خدا طاقتم نماند از شیخ صدرالدین دامت برکته مددی
درخواه که طاقتم نماند چون بحضور مبارک شیخ صدرالدین دامت برکته رسیدیم در تبریز از حضرت
مددی از برای دولتشاه درخواستم فرمود که خدا مدد کند و یک انار از برای او به تبرک داد
چون مراجعت کردیم دولتشاه را دیدم کار بآخر رسیده گفتم شیخ صدرالدین دام الله برکته
دعا کرد و تبرک فرستاد و آن انار برسانیدم وقتش خوش شد و بخود مشغول گشت بعد از نفسی
ناگاه چشم باز کرد و بشاشت عظیم نمود و گفت شیخ قدس سره را دیدم که آمد و گفت که ترا
بفرزند صدرالدین بخشیدیم و اینک پیش منست این بگفت و در آن ساعت درگذشت بیت بودم
از قهر پیش زهر کام :: شربت شیرین لطفش یافتم حکایت پیره احمد گفت که نوبتی از اردبیل بگرمرود
میرفتیم از دیه العزه برگرفتیم چون در سیاه دولان رسیدیم ناگاه برفی عظیم باریدن گرفت
و ما همه گرفتار شدیم و از آن گرفتاری از جان خود مایوس شدیم استعانت و مدد بروح شیخ
قدس الله سره بردیم و شیخ بعالم باقی رسیده بود ناگاه شیخ را دیدیم که در پیش ما بطریق رهبری
میرفت و ما در عقب او روانه شدیم شعر راهبر آمد از ازل بوجود :: تا ابد هست رهبر و موجود ::
در میان ما مسافر نام جوانی بود سپاهی چون تنگنای آن مشقت رسیدن بمرگ نهاد و ایمان آورد

وبنفتاد

و بنفتاد ناگاه از جای برجست و گفت برخیزید تا برویم که شیخ قدس سره آمد و ما را راه مینماید و روان
شدیم و چندانکه مخاوف و مهالک بود شیخ را می دیدیم که در پیش میرفت تا بسلامت نجات یافتیم
بیت ای مایه راحت و امان همه کس :: در جوی حیات آب روان همه کس :: از تو همه کس بجان امیدی
دارند ای وقت مدد امید جان همه کس حکایت پیره احمد گفت که مولانا تاج الدین خطیب دیه پرنق
بمصلحتی بدو گرزه رفته بود و در گرزه رئیسی محمد باریزدان نام با مولانا تاج الدین خطیب نزاع آغاز کرد
و مولانا تاج الدین دشنام داد و سفاهت کرد و مولانا تاج الدین برئیس محمود گفت ترا بدل شیخ
حواله کردم و شیخ بعالم باقی رسیده بود و از آنجا بازگشت روزی دیگر رئیس محمد بعزم شکار
برنشست و بیرون رفت و قضا را خرگوشی از پیش وی برخاست رئیس اسب را از پی آن برانگیزانید
و میدوانید ناگاه از اسب فرو افتاد و یک پایش در رکاب بماند و بشکست چنانکه بدو پاره
شد خبر بدیه رسید مردم بیرون رفتند اسب را دیدند که میگردید و رئیس افتاده و پای شکسته
بر خاک میغلطید وی را برداشتند که بدیه برند فریاد میکرد که از برای خدا مولانا تاج الدین را دریابید
که چون دوش او را برنجانیدم او مرا بدل شیخ حواله کرد اکنون که عزم کردم که اسب در پی خر
خرگوش بدوانم شیخ را دیدم قدس سره که مرا از اسب در انداخت در آنجاش برداشتند که بدیه
آرند بدیه نرسیده متوفا شد شعر دست قدرت چو تازیانه زند :: گردن گردنان بخاک آرد :: باد بر سبل
هر سوار غره زد :: دست قهرش بخاک بسپارد حکایت خواجه ضیا گفت که نوبتی از جوزنیق با اردبیل
آمدیم شبی منزل بند بلال در موقان کردیم چون بعضی از شب بگذشت از آنجا رحلت کردیم چون در
دره رسیدیم ناگاه برف قوی آغاز کرد چنانکه مجال رفتن نماند و از بیم هلاکت امید منقطع گشت
استعانت بشیخ آوردیم ناگاه شیخ قدس سره را دیدیم که در پیش ما روان بود و در عقب او
روان شدیم او میرفت و ما در عقب تا چندانکه ما را براه آورد چون نظر کردیم شیخ را ندیدیم کاروان را
بر آن راه آوردیم و بسلامت از آنجا روانه شدیم بیت در شب ظلمت که از حیرت نیابد راه کس
ره نمایم ماه روی عالم آرای تو بس حکایت خواجه امین گفت که یکنوبت از اصفهان همراه پیر عبدالله

داشتمی که خواهرزادهٔ شیخ قدس سره بود باردبیل می آمدیم چون بکل پایکان نزول اتفاق افتاد و در آن
منزل بیم دزد بود از اول شب تا بسی از روز گذشته بیدار بودیم و محافظت بارها میکردیم پیره عبدالله
را بیدار کردیم تا بعضی از شب وی نیز محافظت کند و بمحافظت مشغول شد اتفاقا خواب بر وی غلبه کرد
دزدان قصد کردند که چیزی ببرند پیره عبدالله نعره بزد که شیخ اینک آمد و روانه شد پرسیدیم
که چه حالست گفت در خواب بودم کسی بیامد و دوش من بگرفت و بازکشید و مرا بیدار کرد نگاه کردم
شیخ را دیدم که مرا بیدار کرده بود و اینک میرود مگر دزد در کمین است که شیخ محافظت و تنبیه فرمود
و حال آنکه در کمین بود چون از ین جماعت مایوس شد بر جمع دیگر دست یافت و چیزی ببرد دیده و ما
بسلامت بماندیم **بیت** غفلت آبادیست وین خواب غرور ٭ دزد شیطانی و نفسی در کمین ٭
آه اگر این رخت ما را در جهان ٭ حالتی حارس نباشد اینچنین **حکایت** شیخ صدرالدین دام الله برکته
فرمود که وقتی که ما از ابدیه کرج از اعمال خلخال بر دندر روزی بکنار سپیدرود رفته بودند علی کیل
نام پسندیده حال در خدمت بود اصحاب گفتند کسی باشد که شنا و برین آب بگذرد علی کیل بر
خاست و بسباحت آب قطع کرد و بدان طرف رفت لیکن چون آب قوی بود وی را طاقت رسیده
بود گفت همت دارید باشد که توانم باز آمد و خود را بآب زد و شنا بازمی آمد آب وی را
در گردابی مهلک عظیم مهیب مغرق که از آنجا خلاصی مشکل میسر شدی خواجه ضیا را چون بدید
که علی کیل غرق خواهد شد خود را بآب زد و علی را بگرفت که بیرون آورد آب غلبه کرد و
ضیا را نیز در کشید تمور بوقا نامی بود غلام خواجه ضیا خود را بآب زد و ضیا را بگرفت
آب بر هر سه غلبه کرد و هر سه را در آن مغرق و گرداب کشید عاقبت شیخ صدرالدین دام الله
برکته برپای خواست و استعانت بشیخ قدس سره آورد و شیخ برحمت حق رسیده بود و در
حال شخصی پیر ابراهیم خطیب بر لب آب از میان نی و باغستان پیدا شد که در شنا و مهارتی
داشت و علی الفور برهنه شد و خود را بآب زد و تمور بوقا را بگرفت و بیرون کشید و تمور
بوقا او ضیا را و ضیا علی کیل را و دیگران نیز همچنان دست بدست دادند تا خلاصی یافتند اما چون

ضیار

ضیا گفت که بعد از آن که شیخ صدرالدین دام الله برکته استعانت بشیخ قدس سره کرد ما هر
در آن غرقاب چنان می پنداشتیم که بر زمین ایستاده ایم و آن کشایش آب بشیخ نبود و باطل شده علی
کیل گفت که چون در مغرق افتادم و کشایش بر من قوی و مستولی شد استعانت بشیخ قدس سره کردم
شیخ را دیدم که بیامد و جبهٔ ملمع از صوف سبز و سپید پوشیده و مرا از آنجا بیرون آورد و دیگر خبر ندارم
تا آنگاه که خود را در صحرا دیدم **شعر** اندرین غرقاب فریادی رسم سر کنم ٭ تا مگر دولت دهد دستم بدشت
دستگیر **حکایت** پیره علیشاه دسترمی خادم گفت که در راه هندوستان بآب سند در افتادم
و غرق گشتم و امید از جان خود قطع کردم و بمرگ خود جزم شدم چون جان بحلق آمد و بحد رمق رسید
باز بآب فرو رفتم و در آن حال مدد و استعانت بروح شیخ بردم و شیخ بعالم باقی رسیده بود
ناگاه شیخ را دیدم که سر دست بر پهلوی من زد و اشارت کرد که برخیز تا بگیرندت چون از آن حال
چشم باز کردم دیدم که کشتی آنجا حاضر است یکی دست من بگرفت و در کشتی کشید **شعر** بسی کشتی بهر
دریا رخت پیکان دارد ٭ که با هنگام جان بازی زغرقابش برون آرد **حکایت** ولایتی است در ناحیت
اردبیل که آنرا تول خوانند که مردم آنجا بسی شریر و دزد و حرامی باشند و ایشانرا با دیه الارق
از ولایت اردبیل عداوت مستمر می بود و مدتی میان ایشان قتل و سفک دما می بود جماعت
تولیان با یعقوب نامی که قوت استیلا داشت باستظهار جستند و بر دیه الارق آمدند و لشکر انبوه
بیاوردند و الارق احصار کردند پیره زکریا گوید که شب در خواب دیدم که شیخ قدس سره
از خانه بیرون آمد و در محله جماعت سواران سبزپوش پس علیه ایستاده بودند و ایشان شیخ
تحیتی و اکرامی و تواضع بکردند و در زیر لب چیزی با شیخ بگفتند چنانکه مرا معلوم نشد و شیخ قدس سره
مراجعت فرمود پس بمن گفت زکریا بصدرالدین بگو تا دو سپید ریش را بشفاعت بجماعت تولیان
فرستد تا ترک محاربه کنند با الارقیان اگر قبول نکنند آنکه من دانم چون روز شد بیامدم که پیام
شیخ قدس سره ادا کنم شیخ صدرالدین را دیدم که در مزار منور شیخ قدس سره میرفت پیش از آنکه من
خبری گویم فرمود که پیره احمد باقلانی و حاجی نجیب بزاز که هر دو سپید ریش و ملازمان شیخ قدس سره

بودند بشفاعت روند و شفاعت کنند اگر قبول کنند آنگاه شیخ داند **شعر** در ره وحدت دو دل
یکرنگ چون آینه شد :. نقش از یکدگر از یکدگر خوانند باز :. پس هر دو پیران سفید ریش برفتند و شفاعت
کردند تولیان قبول نکردند الارقیان از جان و خان و مان مأیوس گشتند تا که الارقیان غالب شدند
و تولیان مغلوب گشتند و بسی از ایشان بقتل آمد و باقی منهزم شدند و گفتند ما را الارقیان نشکستند ما را
آن یک سوار سبزپوش شکست که بر اسب سپید نشسته بود و نیزه در دست داشت که چون نزدیک
رسید لشکر ما از جا برمیدند و از هم بدریدند و شکسته شدیم **شعر** هزاران لشکر جرار آن وقت
کجا دارد :. که انگشت کرامات یکی مرد خدا دارد **حکایت** از ملک الخلفا پیره بدرالدین سلطانیه
روایتست که در ولایت قزوین بواسطه عبور پیره حسن چوپان و غیره نهب و غارت در افتاد
و مردم را جز فرار چاره نبود و در دیهی جوانی بود با غلام عزیمت فرار کرد لیکن شب در مسجدی رفت
تا در شب از آنجا بجائی که خواهد بگریزد چون در مسجد شد دید که عورتی با دختر خود در منبر پنهان شده
حال این که این دختر نامزد خطبه این جوان شده بود اما عقد نرفته بود و پسر ثالثی با ایشان بود
و این جوان و غلامش نیز در مسجد بودند و باهم قرار کردند که در دل شب پوشیده از آنجا
باتفاق بیرون آیند و بطرف مازندران روانه شوند و دختر را عقد نکاح ببندند و دختر تا اکنون
بدین معنی راضی نمیشد اکنون رضا داد آن جوان گفت در دل گرفتم که در شب متعرض این دختر
شوم چون بعضی از شب بگذشت من قصد تعرض دختر مصمم کردم و برخواستم که پیش روم دیدم
که محراب بشکافت و شیخ قدس سره درآمد و حلق من بگرفت چنانکه بجان رمق رسیدم
و امید از حیات ببریدم چون بنفسی باقی ماند رها کرد چون بخود باز آمدم در قدم مبارکش افتادم
و از آن معنی تایب و نادم شدم و شیخ برفت نظر کردم غلام را دیدم پس ستونی از ستونها
مسجد بیخود افتاده و حیران شده احوال پرسیدم گفت نمیدانم چه حالت بود و ما برق در برق دیدم
که در مسجد میدرخشید از خود بیخود شدم از ترس آن پس در حال از آنجا بیرون آمدیم و ما بطرف اردبیل
آمدیم و ایشان بطرف ری رفتند **شعر** هر که اندر موج دریای دل صاحب دلست :. غرقه بحرست اگرچه

درفضای

درفضای ساحلست :. دیده بیدار صاحب دل به بیگاه و بگاه :. ناظر حالست و این مسکین بی دل غافلست :.
اندرین صحرا قدمها بر ادب باید نهاد :. کین نشیمن گذار اژدهای هایلست **حکایت** مولانا شمس الدین
اقیمولی گفت پیره علی ازادی گفت در اوایل حال از عاشقان سیدی احمدی بودم بعد از آن رفتم و بدست
پیره امین کیلاکابادی توبه کردم اما هر وقتی که رفتم خوش خوش شدی بی اختیار بر زبانم آمدی سیدی
احمد روزی پیره امین با من گفت چون آن حالت پدید آید که شیخ را قدس سره باستعانت بخواهی چون
آن حالت پیدا شد شیخ را قدس سره بخواندم دیدم که باز سپیدی بر دوش من نشست و سیلی بر قفای
من زد و گفت چند سیدی احمد گوئی برو پیش خواجه صدرالدین تا بکارت مشغول گرداند بعد از آن
دیگر هرگز نام سیدی احمد بر زبانم نرفت و برخواستم و راه پیش گرفتم و بخدمت شیخ صدرالدین ادام الله
برکته میرفتم دیدم در راه بسی ماه رویان بر سر راه آمدند و مرا از راه باز میداشتند و میگفتند که
ما حوریان بهشتیم و مرا نمی هشتند باز نام مبارک شیخ قدس سره بردم چون نام شیخ بشنیدند
همه بگریختند و مرا راه دادند تا بخدمت شیخ صدرالدین ادام الله برکته رفتم و بجد توبه کردم و بتلقین
و بکار مشغول شدم **بیت** اندرین راهی که بی حد رهزن و غدارست :. مرد عیاری سزد نه کا
هل رعنا است این :. شب سیه برقع مجو روی سپید روز بین :. دم چو صبح از صدق زن
کین طریق ماست این **حکایت** هم پیره اج گفت نوبتی سپیدرود گرم رود باب میگذشتیم و آب
غلبه بود و پدرم نیز پیره علی با من بود آب ما را در ربود و بیم هلاکت بود فریاد و مدد شیخ قدس سره
کردم تا که شیخ را دیدم که بیامد و ما را بگرفت و بکنار رسانید نوبتی دیگر هم باین دهانه بر اشتر
نشسته میگذشتیم آب چنان غلبه کرد که از پالان اشتر در میگذشت فریاد برآوردم و از شیخ
قدس سره مدد خواستم باز شیخ را قدس سره دیدم بیامد و مهار اشتر بگرفت و مرا بکنار آب
رسانید **شعر** بدست زینهار خود زمام عمر من بگرفت :. زمام عمرها آری بود دایم بدست جان :.
فصل سیم در کرامات متنوعه که بعد از شیخ صفی الدین قدس الله سره ظاهر شده است **حکایت**
شیخ صدرالدین ادام الله برکته گفت که در وقت بنای حظیره متبرکه شیخ قدس سره جماعت اهل آدات

زر افشان میکردند و از آنجمله درمی چند بر طاقی افتاده بود که در آن وقت از آجر و گچ بعاریه ساخته بودند
بالای عمارت تا مرقد ساختن از زیر هائ گچ و آجر بر مرقد منور چیزی نریزد علیشاه پسر حمی خادم پای
بر آن جای نهاد و آن درمها را بر داشت حالی که از آنجا فرود آمد علی الفور در حفره افتاد که از برای
اساس حفر کرده بودند و سنگی چند در عقب وی بر وی افتاد و سرش بشکست چنانکه بیم هلاکتش بود
و جراحت عظیم یافت **شعر** جایی که سران به پای او سر فکنند ؛ بی پا و سری چو پا نهد سر بازد ؛ شیخ
صدر الدین فرمود که استعانت بشیخ قدس سره بردم در صحت وی و لایت شیخ با لطف
کارگر آمد و اورا از آن ورطه هول و هلاکت جراحت صحت یافت **شعر** نیش و نوش از یک قدح
نوشید او ؛ درد و دارو از یکی شربت بیافت **حکایت** اخی محمد معروف بمیر میرک شرف
ملازمت شیخ صدر الدین قدس سره دارد گوید که چون ایزد دولتم رو نمود و لطف سعادت
دری بگشود شیخ صدر الدین دام الله برکته مرا بملازمت عمارت حظیره متبرکه اشارت فرمود
و گفت از بهر ما یحتاج اگر خیریت در یابست باشید بی توقف آن احتیاج در حضرت شیخ عرضه دار
تا به یمن ولایت او را لعبه از آن وقت حاجت احتیاج عرضه میکردم پنج شش سال که بر کار ملازم
بودم هیچگونه فرو ماندگی نبود جمله استاد و جمعی کارگر از سر تخته فرو می افتادند هر المی بهیچ نفسی نرسیدی
مگر آنها که گستاخی بقبول دغل میکردند و از آن پس ضربت بجان دادن همی خوردند و از آن گونه
چندی نوشته و آنکس که در آن کار مؤدب می بود جمعیت حالی بدو روی می نمود **شعر** پای ترک ادب
اندر حرمش نتهاد ؛ هیچ نادان سبک سر که نه سر داد بباد ؛ وان سری را که لبی تر شد ازین خاک درش
آب روی دو جهان در کفش دست بداد **حکایت** پیره زکریا که در شرف جوار شیخ قدس سره داد
گفت که جوانی غریب گفت که در وقت عمارت حظیره متبرکه از بام حظیره فرو افتادم و در راه مرگ خود
جزم کردم ناگاه پیری را دیدم که مرا از هوا بگرفت و بر زمین نهاد با سانی سر موئی آسیب بوجود من نرسید
و چون ایمن شدم و نظر کردم آن پیر را ندیدم **شعر** آب ما آتش نشان هر هواست ؛ و ز هوای ما نیاید
کس بخاک **حکایت** شیخ صدر الدین دام الله برکته گفت که در روزی که بنای حظیره میکردم غلبه مردم

وازدحام خلایق بوجهی بود که در شهر ارد بیل هیچکس از اهل ملت و غیر ملت نمانده بود تا بجدیکه عورات از سر اعتقاد
بیرون آمده بودند و هر یکی بکاری مشغول بودند از خاک کشیدن و غیره و بدین جهت چیزی دیگر و هر کس که در شهر
بود از مرید و غیر مرید بکار آمده بودند غیر از صدر الدین خرقانی که یکی از مریدان بود و لیکن شواهد نفاق
در مکامن عقیده اش متمکن بود و او نیامده بود چون این شکوه نبوده دیدم که از سر حرارت عقیدت آمده
بودند و صدر الدین خرقانی نیامده بود دیر احوالت بروح شیخ قدس سره کردم و این معنی در روز چهار
شنبه بود در همان روز صدر الدین خرقانی را مرضی صاد رشد و روز پنجشنبه خبر منتشر شد و روز آدینه
وفات یافت **بیت** از دار شفا هر که بگرداند روی ؛ ناچار رهای در دو تیمار خورد **حکایت** و همچنان
در وقت بنای حظیره متبرکه جوانی بود مراغی لبسی زور آور که آنجا بکار می بود در روزی احتیاج باغتسال
داشت و در آن حالت جنابت در پیش مزار متبرکه بکار بود ناگاه قولنج عظیمش پیدا شد و بنفیاد و
از آنجاش بخانه بردند و سه بماند و متوفی شد **شعر** در مقام قدس پای پاک می باید نهاد ؛ وانکه
ناپاکست و ناپاکست سر باید نهاد **حکایت** شیخ صدر الدین خلد الله برکته گفت که چون اول مزار
منور شیخ را قدس سره مختصر و درویشانه ساخته بودیم و مزار زیر سقفی بود که زیر چهار طاق بود و
دریچه کوچک در باغ داشت و چهار دیواری که محیط مزار بود تاریک بود بدر الدین صیابونی نام کدخدایی
بود در خواب دید که شیخ قدس سره دستهای متبرک از مزار متبرک بیرون آورد و گفت من در کوئین یمنی
کنجم مرا درین مقام تاریک رها کرده اند روزی دیگر این سخن بحاجی نخجوانی رسید چون شیخ صدر الدین
ادام الله برکاته از زاویه بیرون آمد حاجی نخجوانی کیفیت خواب باز گفت و بدر الدین صیابونی حاضر بود
از و باز پرسید همچنان در باز گفت فی الحال شیخ صدر الدین دامت برکته بفرمود تا آن سقف میانین را
از میان مزار و سقف چهار طاق برداشتند و دریچه بالا را فراخ گردانیدند تا روشن شد و دری
که در صحن گشاده بودند که زوار و حفاظ نشستندی فراخ و بزرگ گردانیدند و گرد برگرد این در از القاب
شیخ قدس سره و تاریخ چیزی نوشتند و مرحوم مولانا عز الدین خطیب نقاش بر آنجا بکار بود و همشیره زاده
وی جوانی بود محمد نام که با وی بکار نقاشی مشغول بود و بر زبر خرچوب ایستاده بود چنانکه عادت است

اما در سخن و خنده گستاخی مینمود و چون منعش میکردند نمی شنود تا یکبار بقهقهه بخندید آن تخته که بر آنجا استاده
بود باز گردید و او فرو افتاد و ریخته شد و رنجور گشت و وفات یافت **بیت** در ترک ادب بخنده بگشاده
چو لب ؛ در بست دهن بگریه و خورد ادب **حکایت** از مشاهیر قضایاست که بعد از وفات شیخ
قدس سره جماعت تولیان که از دولتی از ناحیت اردبیل است با جماعت لارقیان که یکی از دهها
اردبیل است عداوت قدیمی داشتند و بکرامات ظاهره شیخ قدس سره انهزام کلی بتولیان
راه یافته بود چنانکه سابقا مذکور شد گفتند که آن مرغ پرید و رفت که بیضه زرین نهادی و لارقیان
را چون مدد از شیخ بود و این زمان شیخ در پرده رفته لشکر عظیم کشیدند و بدیه لارق آمدند
و از لارق ایلچی نام بسرعت اسب بدوانید و چون بزاویه رسید دید که جماعت را که در زاویه بختم قرآن
مجید مشغول بودند چنانکه وظیفه ختم هر روز بود و این سخن لشکر کشیدن تولیان و سخن ناهمواری ا
ایشان باز گفت شیخ صدر الدین ادام الله برکته در حال از سر این سخن بغیرت برنشست و منادی
فرمود که هر که امکان سواری دارد برنشیند برنشستند و چون بحوالی لارق رسیدند حق تعالی
انهزام کلی بر تولیان انداخت و لارقیان غالب شدند و از ایشان بسی بقتل آوردند که دست
و سلاح اردبیلیان با ایشان آلوده نشد **شعر** در حمای حمایت مردان ؛ ظفر و نصرت و عنایت
دان ؛ وانکه او در اقفای غیرت زد ؛ روی حرمان سوی هزیمت زد **حکایت** امیر کلاه دوز
اردبیلی که بمنصب امیر حسن جلایر در اردبیل حاکم مطلق بود و وظیفه مریدان و طالبان شیخ
قدس سره آن بود که همیشه منع و زجر در نهی منکر بمبالغه کردندی و در امر معروف رعایت
وظایف قوی شمردندی و منع مردم را از خمر و بیت الفواحش بسیار کردندی و امیر
کلاه دوز را این معنی خاطر سخت می آمد زبان درازی در حق این طایفه آغاز کرد و اثبات بیت
الفواحش در اردبیل کرد و گفت بار دیگر که باردو روم چون باز آیم در جنب زاویه بتبرک نواحش بنشانم و خمارخانه برپای کنم و طنبور
زدن و رقص کردن شایع گردانم و منع مردم از این معنی مرتدع و منزجر نمی شد و از سر این سخن باردو روانه شد
اتفاقا در انوقت امیر مرحوم شیخ حسن چوپانی طاب ثراه با لشکر روم هجوم کرد و امیر شیخ جلایر منهزم و منکسر شد و غیرت

شیخ

شیخ قدس سره اثر کرده امیر کلاه دوز از آن منصب بخاک مذلت افتاد و بعد از آن دیگر خطه اردبیل ندید
در بغداد وفات یافت **بیت** کینه آن سینه ناپاک خود برخاک برد ؛ در هوای آرزو با آب آتش خاک خورد
حکایت از مشاهیر و شواهد آنست که عینه غازی نامی ترکی بود و او را با جماعت لارقیان نزاعی بود و چون
نسبت ده لارق با شیخ صدر الدین بود ادام الله برکته عینه غازی در حق شیخ قدس الله سره سخنان
ناسزا میگفت و در شهر اردبیل آمد و در دیوان در حضور ملک و شحنه و در دیوان جماعتی با وی گفتند
که چنین سخن ناسزا گفتن مناسب نیست باز آغاز کرد که شیخ چه باشد من خشتهای زاویه را باز شکافم
و بصحرا اندازم شیخ صدر الدین ادام الله برکته او را طلب کرد و نصیحت فرمود اگر چه در بمنکر فت و فایده
نداشت لیکن چیزی نگفت و ساکت شده بود و چون سفره در میان آوردند ناگاه نوکری از آن عینه
غازی در آمد که یاغی رسید و حال آنکه در آنوقت امیر اکوت با ذو شوکت وقت یاغی شده بود و حالی
عینه غازی برخواست که برود جماعتی گفتند که اولا تبرک زاویه بخور آنگاه برو و التفات نکرد ملک صدر الدین
نفروش شفاعت کرد فایده نداشت و روانه شد چون بشیخ صدر الدین دامت برکته رسانیدند که باز
بمنکر دند فرمود که چون نمی آید و نان زاویه نمیخورد گو برو و تیر بخور عینه غازی در آن غضب برنشست و
بتعجیل براند چون بپل کهن اندراب رسید که در ولایت اردبیل مشهور است و حکام شهر با وی بودند امیر نوروز
اکوت را خبر شده در پیش آمد محاربه و تیری بر دهان عینه غازی زد چنانکه از قفایش بیرون آمد و حالی از
اسب بر خاک افتاد و بمرد **بیت** هر دهانی که خبان بگشاید ؛ همچنین تیر قضایش دوزند ؛ و مردم و
حکام شهر جمله منهزم شدند و آن شب جثه او در آن صحرا افتاده بود روز دیگر از شیخ صدر الدین
ادام الله برکته التماس کردند که جسم او را از آنجا بفرمایند که بردارند و دفن کنند چون پیرامون آنجا برداشتند
دیدند که سگی زبانش از دهانش بیرون کشیده و خورده بود و هیچ عضوی دیگرش نخورده بود و از آنجا برگرفتند
نهادند و بدیه خیرانق آوردند که یکی از دهها اردبیل است و آن شب دیگر در آن دیه افتاده بود و از دور بانگ
سگ می آمد روز دیگر بردند و دفن کردند **بیت** از ره ترک ادب با شیر مردان خدا ؛ هر که سگ روئی کند اندر
دو عالم سگ شود **حکایت** لطیف بزاز اردبیلی که از جمله جوانان معجب و مغرور بود در آن وقت که شیخ

قدس الله سره از این جهان تنگنای بوسعت فضای وصلت رحمان خرامید و او در خانه خود آواز غنا
و سماع برکشید و سماع کرد و بر رحلت شیخ قدس سره تاسف نخورد و لایت غیرت شیخ بروی
چنان ظاهر شد که شل گشت و از منال دنیوی ببدحال کشید و حالش بگدایی کشید و در مدت
تمام ایام در روزگار میگذرانید و حالة الکتابة در آن بدحالی بود شعر باد باری کشد آن سر که
در اقبال مغروری * بمرگ سالکان این شادی دست افشاند حکایت از جمله حکایات مشهور است
که بوقتی که خواجه خطیب که مشهور نفجار بود و یکی بود از مشاهیر اردبیل متوفا شده بود و پسر او خواجه
مجد الدین خطیبان که از جمله ثابت قدمان قواعد عقاید شیخ قدس سره بود هنوز در مراسم عزا
در مسجد مرحوم توکلی نخجیبان نشسته بود روزی در زمستان خانه مسجد بر صفه مسجد نشسته بود
و سفره در پیش نهاده و بتناول مشغول بودند از آنجمله محمد نصران نام یکی بود که پیوسته نفاق مینمود
و در آن مجلس در حق شیخ قدس سره ناسزا میگفت و شیخ قدس سره بعالم باقی خرامیده بود
و جمال نام جوانی بود برادر لطیف بزاز که حکایت سابقه ذکر او رفت او هم آنجا بود و در نفاق
هم عقیده محمد نصران بود و ابن جمال و شمس الدین پسر مرحوم امیر محمود حافظ که قرابت شیخ قدس سره
داشت و کمال پسر علیشاه کرد و از در مسجد بیرون آمدند و در جنب مسجد زیر این مسجد ربان
ساباطی است بر در ساباط بایستادند و ابن جمال نیز از بیرون ناسزا گفتن در حق شیخ قدس سره
مشغول شد و شمس الدین و کمال وی را منع میکردند فایده نمیداشت و مرتدع نمیشد بلکه میگفت شمس الدین
که تو در پهلوی ایشان بایست تا منت به تیر زنم اگر تیر کارگر نیاید و خیر و از اندرون مسجد محمد نصران
همچنین ناسزا میگفت و خواجه مجد الدین خطیبان وی را منع میکرد و منزجر نمیشد و ترک نمیکرد که ناگاه
منار مسجد بنفیاد و هیبتی و داهیه قوی واقع شد جمال در کوچه گریخت که راهش نزدیک تر آن
ساباطه بود قطعه از آن منار از پی جمال از مناره درآمد و بر دیوار افتاد و دیوار را بشکافت و از آنجا
بر سقفی افتاد که بالای آن کوچه بود و آن سقف را فرو شکست و بر سر جمال افتاد و او را انکیا علی وجهه
درانداخت و دهن و لحیه او فرو درید چنانچه بسینه اش رسید و علی الفور هلاک شد

که نابنرا

که ناسزا گشایند بجرم دهنش چنین نمایند * و شمس الدین و کمال بر جای خود بایستادند و هیچ
آسیب و مکروهی بایشان نرسید شعر در باطن اگر قلب سلیمت باشد * در ظاهر خود جمله سلامت
بینی * و در اندرون مسجد بر در بید و جذوع در هم شکست و قطعه دیگر از آن بر سر محمد نصران آمد و او را
نیز بروی در انداخت چنانکه سرش در صحن طعام افتاد و چنان خورد شد که مغز و استخوان
و گوشت و پوستش چون مرهم شد بیت با بزرگان سر بزرگی سر بخورد دی آورد * هر که گردن
ازین سری بپیچد برگرد سرش * و بخواجه مجد الدین هیچ آسیبی نرسید و از آنجا برجست
و در محراب گریخت و گفت چون نزدیک محراب رسیدم دامنم در خاک بگرفت و از
پای در افتادم و چون بر بالا نگاه کردم قطعه دیدم از منار که پس بعظمت و هیبت از هوا می
آمد در آن ضیق حال استمداد از شیخ قدس سره کردم و استعانت بوی آوردم در هوا تا که
آن قطعه بدو پاره شد و یکی بر یمین سر من افتاد و یکی بر یسار سر من فرو افتاد
و من در میان بسلامت ماندم از مدد و لایت شیخ قدس سره شعر وقت دل چون
وقف حسن اعتقادش بود ماند * در چنین وقت مهالک در پناه اعتقاد حکایت از مشاهیر
کرامات است که ابو بکر نامی که عمده مصالح ملک آذربیجان بود در دیوان دولت امیر
ملک اشرف رتبت اعتبار داشت سالی حکومت اردبیل داشت و بر رعایای
اردبیل بناحق مال بسیار می انباشت و میخواست که از ایشان مال وافر بناحق بستاند
و ایشان را بر خاک مذلت و مسکنت بنشاند شیخ صدر الدین وی را مجال نمی داد
چون او طمع خام در خواص و عوام بسته بود حیلها می ساخت و میخواست که بمریدان
خاندان شیخ قدس سره ملالت رساند و در حضور امیر ملک اشرف با شیخ صدر
الدین ادام الله برکته بحث کرد و در وقتی که شیخ صدر الدین دامت برکته
از بیت الله می آمد طبالان زاویه متبرکه چنانکه عادت باشد اعلام این بشارت می
کردند و طبل میزدند متصرف شهر بیست دینار بایشان داد بیخبر شیخ صدر الدین دامت برکته

واین معنی را سبب خجلت و علت اسکات دامت برکته و جواب مردم میکرد انید
شیخ صدر الدین فرمود که نسبت با طایفه مریدان خاندان شیخ صدر الدین
اظهار معادات کردن مبارک نباشد ابو بکر گفت حالیا با شما در افتادم یا کرامات
شما بر من غالب است یا دولت من بر شما و نمی دانست که شعر با درع ورع سلاح
شیطان چکند :. با حکم خدا شحنه و سلطان چکند :. چون این بگفت در روز کرامات
غیرت شیخ قدس سره اثر کرد چنانکه چون از آن مجلس بیرون آمدند نقاره
چیان پیش آمدند و از ابو بکر شکایت کردند و امیر ملک اشرف تا تازیانه چند بر سر
ابو بکر زد و این معنی در حدود اردبیل بود و چون به تبریز رسید ابو بکر را بدست
محصلان و موکلان باز داد و ایشانش در شکنجه کشیدند و از شدت شکنجه و ضرب
عنیف قاذورات اندرون امعایش به بیرون حلق برآمد و چون دهان بچنین نا
پاکی بگشود لاجرم بچنین ناپاکی بیالود و در آن هلاک شد و بمرد شعر اندرون از فساد
خبث مواد :. چرخ بیرون وز خشم نیش خورد :. هر طبیعت بمقتضای خرد :. صبر و شکر
بکام خویش خورد حکایت از ظواهر قضایاست که سلطان شاه سرابی که در دیوان
استیفای مملکت دست مطلق بجرمیتی امیر ملک اشرف وی را القلعه فرستاد
و بدست حبس باز داد و در آن مدت حبس عهد کرد که اگر خلاص یابد در باب
ضعفا طریقه راستی سپرد و قصد خرابی و آزار مردم نکند اتفاقا از آن حبس مستخلص
شد باز بهمان عادت و رسم بخرابی مردم مشغول شد شیخ صدر الدین چنانچه وظایف نصایح
بعهد الله اذا عاهدتم جزم و نقض آن جایز نباید شمردن و خلاف آن کردن که خدای تعالی
همانخداست و امیر ملک اشرف همان ملک اشرف سلطانشاه را این سخن بر نفس اماره
سخت آمد و برنجید و اعادت عادت بکرد و کید کرد و حیله و شعبده بر می انگیزانید
تا مریدان شیخ قرار رساند تا بوقتی که در قضیه فتنه در گیلان واقع شد که اصفهبد گیلان از برادرش

داشت نوبتی

حسنه اوست فرمود که سلطان شاه بگوید که بعهدی باحق تعالی بسته بجب و اوفوا

بقتل

بقتل آوردند و انقلاب ملک شد و مردم شریر با شیخ صدر الدین دامت برکته افترا کردند که از گیلان
سیصد خروار ابریشم را از زاویه متبرکه بیارند و چون در میان هیچ نبود و در واقع افترا
صریح بود ایلچی مراجعت کرد و شیخ صدر الدین دامت برکته یکی را از خاندان حمزه نامی بر دو
فرستاد و این سخن با امیر اشرف عرضه داشت امیر از سر سخن مقری در گذشت و چون سلطان
شاه را مخالف نفس افتاد بنفس خسیس زبان بگشاد و با حمزه آغاز کرد که چون نقض و ابرام و حکام
دیوان در دست ارادت من است بخلاف من سخن با امیر میگوید میباید که البته این
مقدار از سیصد خروار ابریشم بخزانه رسد و اگر نه جواز آن ابریشم بهر خرواری هزار دینار
چنانکه سیصد هزار دینار برسانند و با حمزه مبالغه نمود که ناچار این مقدار سیصد هزار دینار
دادنی است و اگر از من استمداد شفاعت کنید بسی هزار دینار مقرر گردانم و برین معنی جزم
کرد و عزم کرد که حالی با امیر اشرف رساند تا باین معنی هزار حکم کند تا بستانند و این سخن نازیشین بود
و امیر ملک اشرف روانه شد تا بعمارت رشیدیه رسیدند در حال ولایت و کرامات شیخ
ظاهر شد و نماز عصر امیر ملک اشرف سلطانشاه را بگرفت و تاراج در خانه وی افتاد و بنیادش قلع
کردند و او را بقلعه بردند و از آنجا دیگر مستخلص نشد و بقتل آمد شعر هر که دل کز کینه آتشی افروزد
جان و جگر وجود خود را سوزد :. از ناوک سینها حذر باید کرد :. کین ناوک دلدوز زنا که دوزد
حکایت خواجه ضیاء الدین گفت که چون مرحوم امیر سیورغان و کردوچین خاتون و ساتی
بیک خاتون متوجه سلطانیه بودند در حوالی اردبیل نزول کرده شیخ زاده خواجه علاء الدین
منصور بسلام ایشان رفت عبدالله توکلی بخیان بواسطه عداوتی که داشت که ایلچی بر توکلی اصلا
آورده بود و توکلی در خانه شیخ قدس سره گریخته و ایلچی گستاخی کرده که توکلی را از آن جا بیرون آرد
در سرای خاص شیخ قدس سره رفته و شیخ صدر الدین ادام الله برکته ایلچی را بشمشیر زده
و مجروح کرده دنیوقت ایلچی نزاع با خواجه علاء الدین منصور آغاز کرد و عبدالله از او پوشیده خرا
جات بسیار کرد و بپوشید کی خواجه علاء الدین منصور را در چادر او مجبوس کونه باز داشتند شیخ

صدر الدین دامت برکته ذاکران و خلوتیان را اجازه داد تا از خلوت در عقب خواجه علاء الدین
منصور برفتند و چون وقت وظیفه شبهنگام ذاکران وظیفه آغاز کردند و چهار پایان اردو در آن
میان میچریدند چون ذکر گرم شد اشتری بند خود پاره کرد و بحلقه ذکر در آمد و از پس حلقه ذکر
بنشست و گردن دراز کرد در میان ذکر و ذاکران استماع ذکر میکرد و آب از چشم می بارید شعر
بهایم ماند آن حیوان که در دل نیستش ذوقی ٭ وگر نه هست شوق او بهایم را و انسان را اهل
اردو چون اینحال بدیدند بتعجب بتفرج آمدند و بعضی از ذاکران صاحب وقت خوش وقت شدند
و بهای و هوی در صحرا افتادند گرد و چین خاتون را چون این های و هوی بمسامع رسید
احوال بپرسید کیفیت حال اشتر و ذاکران باز گفتند گفت معاذ الله از حال خواجه منصور خبر
ندارم و در حال خواجه منصور را بخواند و تشریف بداد و از سر عزت تمام باز گردانید و کرامات
شیخ قدس سره در حیوان سبب انتباه ایشان گردانید تا بواجب عزت او قیام نمودند شعر
عزت منتسبان از اثر عزت او ٭ تا قیامت شرف پایه رفعت دارد حکایت در سال تحریر
این کتاب عبد علی که در وزارت رتبت عالی داشت نسبت با طوایف صلحا عداوتی
میورزید و بقلع این طایفه میکوشید و کار اولاد خواجه ابراهیم کججی تبریزی بسعی باطل
محیط گردانیده بود و با اولاد و طایفه شریفه شیخ صفی الدین علیه الرحمه بنای عداوت کلی نهاده بود و می
گفت که خواجه علاء الدین منصور در باب من بحضور امیر ملک اشرف تخلیطی کرده است و
این را علت غرض فاسد خود ساخته بود و پیوسته در حضور امیر ملک اشرف سخنهای
فتنه انگیز عداوت آمیز می پرداخت و عذر خواهی قبول نمیکرد تا چون شیخ صدر الدین ادام الله
برکته به تبریز تشریف فرمود عبد علی در عداوت افزود و در تغییر اعتقاد ملک اشرف مبالغه
نمود و مجال نمیداد که ملک اشرف بزیارت شیخ صدر الدین دامت برکته آید و مبالغه تمام
میکرد که اولاد شیخ را بقلاع میباید فرستاد و چون ملک اشرف زجر وی میفرمود که بردی
چنین سخن نباید کرد دید که موجب انهدام عقاید دین و قواعد دولت باشد عبد علی بنقض عقاید ملک اشرف بسعی

میکرد

میکرد و بقتل سعی مینمود و باستشهاد می آورد که خواجه نصیر طوسی علیه الرحمه هلاکو را بر قتل مستعصم تحریص
مینمود و هلاکو ابا و اجتناب مینمود که چون او از بنی عباس است قتل او نتوان کرد که روز سیاه
و آفتاب و ماه منکسف گردد و خواجه میگفت که اولا مرا در بند بکش و آنگاه مستعصم را بکش اگر روز
متغیر و قمرین منکسف گردد مرا نیز سیاست کن و امثال این سخنان میگفت و بملک اشرف می شنوانید و او
از جاده اعتقاد خود میگردید لیکن چون عبد علی سبب انتظام مهام و ضبط اموال و مصلحت مملکت او
بود از برای خاطر او باظهار اعتقاد تخطی مینمود و بحضور شیخ صدر الدین نمی آمد و در آن زمان عبد علی
بوزارت منصوب شد پس دعوتی بس شگرف بساخت و قریب دویست هزار دینار خرج کرد
و خدمتی که موجب عزت باشد بجای آورد و جاه تمام یافت تا آنکه شبی شیخ صدر الدین را [illegible]
که عبد علی گفت که او را التفات ملک اشرف میباید باید که فردا علی الصباح باز دو
آید تا ملک اشرف را دریابد شیخ دامت برکته فرمود من او را نخواهم دید و صباح بطوف مزار
مشغول شد و آن در بیست و یکم وزارت عبد علی بود و چون نماز پیشین شد آوازه در افتاد که دولت عبد علی
نگونسار و او گرفتار شد و مجموع اموال و دستگاه او پایمال نهب و غارت شد و عورات و اطفال او
در دست کشاکش سرهنگان و محصلان افتادند و هر که انتساب باو داشت بواسطه او
خراب شد و خانه او بتاراج شد و بسی خانها و محلها در نیما افتاد و پایگاه و رتبتش منهدم
و دستگاه دولتش منعدم شد استاد علیشاه خواننده گفت در آن وقت در پیش عبد علی
بچیزی گفتن بودیم و او در حق شیخ قدس سره و در حق شیخ صدر الدین ادام الله برکته سخن نا سزا
میگفت من بر خود بکوشیدم و در خویشتن بخروشیدم که مجال جواب او نداشتم و
او را با ولایت ایشان گذاشتم چون از آنجا بیرون آمدیم و قدری راه برفتیم آواز
سواران شنیدیم و غلبه سواران دیدیم که دوانیدند بپرسیدیم چه حالتست گفتند عبد علی را
گرفتند و تاراج در خانه او و اتباع او افتاد چون اثر ولایت و کرامات در یک ساعت
مشاهده کردم کلاه نشاط از سر برداشتم و بر انداختم و بسی از اصاغر و اکابر شهر تبریز که این

اعتقادی از عبید علی دیده بودند و خبر سعایت و خبط او شنیده و ازین کرامات ظاهره
اعتقاد جدید گردانیدند و ملک اشرف رفع خجالت و دفع ملالت خبر بحضور شیخ ادام الله برکته
نزدید و بطلب او فرستاد و در مجلس خاص از احوال تخلیط عبید علی و وشایت او
سخنها راند و عذرها خواست و سه نوبت سر تواضع در اقدام شیخ ادام الله برکته نهاد
که عبید علی را ولایت و کرامات تو گرفتار گردانید و ما را از دولت او برآورد والا مرا
هوس گرفتن او نبود و یکی از صواحب منصب تبریز در آن مجلس بود گفت دولت
امیر او را بر انداخت باز امیر ملک اشرف گفت نه والله بلکه کرامات شیخ کار او ساخت
و مکتوبات عبید علی که باعدای ملک اشرف نوشته بود بر شیخ ادام الله برکته عرضه کرد
و گفت چون عبید علی عمده ملک و مملکت بود و تمام امور بوی مضبوط بود و منوط و باوجود
این همه مکتوبات نفاق با من و وفاق با دشمن قصد او میکردم و بروی او نمی آوردم تا اکنون
که از کرامات شما گرفتار و خوار شد **شعر** خبث باطن کسی که ظاهر ساخت ؛؛
کار او ساخت و ملک او پرداخت ؛؛ دست بر دو هنر بوقت نبرد ؛؛ ظلم دولتش ز پا انداخت

حکایت امیر وپیر حسین کلخوارانی گفتند که در شهر رشت جوانی بود در سال تالیف
این کتاب که در حق شیخ قدس سره ناشایسته بسیار میگفت و آن فساد اعتقادی که آن
طایفه را در حق اهل اسلام باشد سخت بظهور می آورد و مردم معتقد میخواستند که وی را بدین
سبب برنجانند عاقبت او را با غیرت شیخ گذاشتند و دست ازو باز داشتند تا گاه
روزی در گورستان میگذشت سگان چند وی را بگرفتند و بخوردند و این حالت و
شهرت تمام یافت و معتقدین و غیرهم را در حق شیخ قدس سره مزید اعتقاد شد **بیت**
هر کوی شیران چو سگ آواز کند کام دهنش غذای سگ اولیتر **حکایت** هم امیر وپیر حسین
کلخوارانی و جمعی گفتند که در رشت احمد نامی قصاب پسر نوجلب رشتی در حق شیخ قدس سره
سخنی ناسزا میگفت و هر نوبت که کارد بر گوشت نهادی سخنی بدگفتی ناگاه در سال

تالیف

تالیف این کتاب در انجمن ایشان نشسته بود میان جمعی فریاد بر آورد که شیخ مرا ریسمان
در حلق نهاده و میکشد زنهار میخواست که ریسمان ببرید و مرا برهانید و آن جماعت کسی را
نمیدیدند اما میدیدند که او را کشان میبرند و او فریاد میکرد تا قدمی چند در آن کشاکش برفت
و در نظر خلق هلاک و مخنوق شد و این قضیه شهرت تمام گرفت **بیت** خلق نامردان گفتار را
این کمند و این رسن بازی خوش است **حکایت** خواجه عبدالله پسر پیر عز الدین گفت سال
عظیم در تاب و تب گرفتار بودم و از نحافت جسم باسم و رسمی مانده بودم قصد مزار متبرک
شیخ قدس سره کردم و با ضعف حال در آمدم و آخر سوره حشر لو انزلنا هذا القرآن آغاز
کردم و میخواندم هنوز سوره تمام نشده بود که عارضه با تمام رسید و مرض بصحت مبدل شد
و دیگر آن تب نیافتم **شعر** ما شفای خود ازین در جوییم ؛؛ تا دوا از لب دلبر جوییم ؛؛ نزهت از منظر
رضوان طلبید ؛؛ قدح از چشمه کوثر جوییم ؛؛ خاک گردیم درین تشنه لبی ؛؛ دم بدم جرعه دیگر جوییم **حکایت**
خواجه شهاب الدین محمود پسر نصر الله مستوفی قزوینی گفت بوقتی که امیر ملک اشرف بطرف
اصفهان رفته بود با وی بودم ازو اجازه خواستم و بطرف قزوین روانه شدم از راه احکام فرستاد
و مرا بطرف جیلانات روانه گردانید چون از جیلان لشکر عزم استرابا کردم میان کیسار و
جاکمیکو که ولایت گیلانند خصوصیتی قوی بود و امیره محمد را بقتل آورده بودند و لشکرها جمع شده و
ترتیب داده که بر سر همدیگر شبیخون کنند و من با نوکری چند در آن خیال بماندم در چنان
ورطه گرفتار و ایشان را عادت چنان بود که در وقت شبیخون هرچه ببینند از انسان و حیوان
تمامت را بقتل آرند در میان آن نوایب التجا بروح مطهر شیخ قدس سره کردم و استعانت
بدو آوردم و حالی دو سوار دیدم از درویشان بهیات صوفیان و زی ایشان که در پیش من پیدا شدند
ایشان را ندانستم و مرا از شر و قصد ایشان خلاص کردند و تا خاندان حلال پیره سیلی بیاوردند
و از آن شداید و مهالک برهانیدند و معلوم و محقق کردم اگر التجا نمیکردم بروح شیخ قدس سره
بهیچ گونه جان و مال بیرون نمی آوردم و خلاصی نمی یافتم **شعر** چشمها بگشا که ما راهت اندر گوشها

بهر فریاد شنیدن دیده بانان صد هزار ؛ کارها داریم روزی دستگیر ما زخلق ؛ وقت سختی چون
بحال دل دگیر افتادگان حکایت مولانا عبد الحمید سرسنکانی گوید که در وقت جمع این کتاب
میخواستم که سخنی نقل کنم و پیش مؤلف رفتم در منقول عنه نوشته بود که شیخ صفی الدین رحمة الله علیه
با خود فکر کردم که اگر بجای رحمة الله علیه رضی الله عنه بنویسند چه باشد و درین فکر نوشتن
مشغول شدم فی الحال که پیش نام شیخ قدس سره رسیدم دیدم که بجای رحمة الله علیه که حال
دیده بودم رضی الله عنه منقش شد والذین اتبعوهم باحسان رضی الله عنهم ورضوا عنه بیت
سر تر قدس پس روح او محض صفاست ؛ روح او را تحفها فیض رضاست حکایت حاجی حسین
ساوجی گوید شبی در گیلان آتش در خانها افتاد و تمامت بازار و خانها آتش در گرفت
و میسوخت چنانکه تمامت بازار و بسیاری از خانها و چهار پا و آدمی سوخته شد در آن
غلبات و غلیان استعانت بروح شیخ قدس سره بردم و حال آنکه آتش بخانهٔ من رسیده
بود و بر چینهای خانه آتش گرفته ناگاه از در خانه باز گردید چنانچه هیچ مضرتی و آسیبی بخانهٔ
من نرسید و نوبتی دیگر در قراباغ اران بودم ناگاه روزی در همسایهٔ من آتش در افتاد
و گرد بر گرد خانهٔ من تمامت بسوخت و آتش در خانهٔ من در آمد از رهگذر دریچه و خانها
انجا را از نی ساخته اند پس از حیات نومید شدم و استعانت بروح مطهر شیخ قدس سره
بردم علی الفور بادی بر آمد و آن زبانهٔ آتش از خانهٔ من دفع کرد و آتش را بگردانید تا غایتی
که متوضایی از نی متصل خانهٔ من بود از آن نیز یکشاخ سوخته نشد و خانهٔ من بما فیها تمامت
بسلامت بماند شعر برقی ز کرام آتش محنت جست ؛ وز رشحهٔ فیض آب لطفش بنشست حکایت
پیره مرادگر مردی گفت نوبتی عزم سفر تول کردم چون بگریوه رسیدم برف و دمهٔ عظیم بر
خواست و سخت مضطر شدم و شیخ بعالم بقا خرامیده بود و استعانت بروح شیخ قدس سره
بردم و مدد خواستم ناگاه کبوتری سپید دیدم که در پیش من آمد و اندک اندک پیش میرفت
بطریقهٔ راه نمایی و ما در پی او میرفتیم تا نماز خفتن شد و آن شب در گریوه ساکن شدیم و اما

تمامت

تمامت گریوه برف و دمه بمرتبه بود که شاخ درخت می شکست و پیش ما در آن مقام که ساکن شدیم نبود
و آن کبوتر تمام آن شب پیش ما نشسته چنانکه دست ما باو رسیدی بامداد بر خواستیم دیده را
دیدیم و کبوتر را ندیدیم و بسلامت برفتیم شعر جان بر تن رسیده را وقت مدد ؛ لطف و مدد
ز روح قدسی دیدیم حکایت پیره پیر تاج برنقی گوید شبی غله را آب میداشتم برقی در آمد
و بر من افتاد در حال گفتم شیخ مدد چون نظر کردم دیدم که دستهٔ بیل که در دست داشتم آتش
در گرفته و میسوخت و هیچ اثری بمن و بدست من نرسید و آن برق بر زمین فرو رفت
شعر برقی ز کرام آتش محنت جست ؛ وز رشحهٔ فیض آب لطفش بنشست حکایت از مشاهیر
کرامات ظاهره که مرئی و مسموع اقاصی و ادانی جهانست قضیهٔ انقلاب دولت ملک اشرف
چوپانی است که بعد از خلوص اعتقاد بشوائب نوائب فساد مبتلا شد و قواعد دولتش
زیر و بالا شد چنانکه در اوایل میگفت که استعلای دولت من از یمن نظر لطف شیخ قدس
الله سره بوده است و درین کتاب در باب لطف مسطور است و از در احتشام و احترام
شیخ صدر الدین و خاندان شیخ قدس سره هر چه ممکن غایت میفرمود در میان ارکان دولت
و اکابر تبریز بکرات بوسه بر ران و قدم شیخ صدر الدین میداد و سر بر زمین می نهاد و بکرات
میگفت که چه بودی که در زاویهٔ شیخ خادمی بودمی که کفش بر دست گرفتمی و مرات گفته بود
که کاشکی گردی بودمی که بر کفش شیخ صدر الدین است و بواسطهٔ من تواضع لله رفعه الله علو
رفعت و دولتش سر بر ذروهٔ کیوان میکشید و دست قدرتش بگریبان آسمان میرسید و سالها
درین جهاد از شجرهٔ لئن شکرتم لأزیدنکم میچید و عاقبت کفران ولئن کفرتم نتیجهٔ ان عذابی لشدید
دید و آنچنان بود که بعضی از چپات در افساد اعتقاد او میکوشیدند در تبریز عقیدهٔ او دم
سرد می دمیدند تا آنکه ملک اشرف و اکابر مملکت را در عمارت رشیدیهٔ تبریز شهر
بند بند کرد و مردم از آن تنگ جایی بتنگ آمدند و دعای مردم که بمحل اجابت میرسید
خلق را از خواص و عوام کار بجان و کارد باستخوان رسید طوعا و کرها درین بلیت و شدت

صبر میکردند و بناچار درین واقعه و حادثه گونا گون بسی میبردند اتفاقا دران ایام شیخ صدر الدین
اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ به تبریز رفت شیخ را نیز بعمارت طلب کرد و سه باب اجازه خروج کرد و زبان
تملق خاطر و اعتقاد فواد ظاهر میکرد که غرض صحبت و ضیافت است و هر نوع حیله و حرب زبانی
که در تهاون و توالی دست میداد بکار می آورد و با او اتفاق التقائی افتاد از برای آنکه از
بیم عاقبت وخیم ظلم نهاد از ظلمت آباد خود بمدتها كَمَنْ مَثَلُهُ فِي الظُّلُمَاتِ لَيْسَ بِخَارِجٍ مِنْهَا و
بیرون نمی آمد و شیخ اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ بوظایف اوقات و خلوات خود بطریقه مَنْ شَغَلَهُ ذِكْرِي
عَنْ مَسْأَلَتِي أَعْطَيْتُهُ أَفْضَلَ مَا أُعْطِي السَّائِلِينَ مشغول میبود و مواظبت میفرمود اما مجموع مردم
عَلَى اخْتِلَافِ طَبَقَاتِهِمْ بنوید تازه و امید بی اندازه خلاص و مناص خود از ایدی تعدی او با
خود جزم کردند که چون با این خاندان دل بگردانید برگردد و چون از اعتقاد سر گردانیدن سر گرد
و چند ماه درین حال بگذشت و مردمی که درین دایره بدوار ابتلا مبتلا بودند تردد مینمودند
تا حال بجای رسید که بزیر دستی از زیردستان بفرمود تا قدری از سموم در کار
شیخ اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ کند و حق تعالی لطف حراست وَاللهُ حَفِيظٌ عَلِيمٌ با کار کرد چون کار
معلوم شد از آن کید خایب و از آن مکر خاسر شدند و درین وقت منکوحه یحیی اوداجی که از [illegible]
ملک اشرف بود در خواب شیخ را دید که عصا در دست مبارک از سر غضب میگفت که فرزند مرا
چرا باز داشته من همه مملکت تو میتوانم دید تو یک فرزند من نمی توانی دید و ملک اشرف
میگفت که باز نداشته ام لیکن میخواهم که دعوت دهم گفت رهاش کن تا سه نوبت بصلابت
همچنین میگفت پس آن عصا بر دیوار زد از سقف تا بنیاد شکافته شد و لرزه بر اندام ملک
اشرف افتاد و در اقدام شیخ افتاد و عذر میخواست و میگفت رها کنم شیخ میگفت راست
میگویی و او میگفت بلی و مکرر میکرد پس شیخ عصا برگرفت و اشارت کرد دیوار درست شد
و شیخ قَدَّسَ سِرَّهُ روان شد و تهدید فرمود که اگر رها کردی فَبِهَا وَإِلَّا دانم چون این خواب برای اشرف
بگفتند رعب شیخ قَدَّسَ سِرَّهُ در دلش آمد و شیخ اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ را طلب کرد و خلوتی بی ثالثی

بساخت

بساخت و بخلوت عذرها خواست و اعتذار و استغفار نمود و اجازت داد و شیخ اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ
بحظیره مطهره و زاویه متبرکه آمد و چون چندی ازین برآمد باز آن مواد خبثش در سر آمد و ا
غونشاه نام ایلچی بطلب شیخ اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ فرستاد و از ولایت شیخ قَدَّسَ سِرَّهُ
پیش از رسیدن ارغونشاه رسید پس شیخ بسبب اَلْفِرَارُ مِمَّا لَا يُطَاقُ مِنْ سُنَنِ الْمُرْسَلِينَ عمل خبر
نمود و بطرف گیلان رفت و گوشه فراغت و عزلت گرفت مَنِ اخْتَارَ الْعُزْلَةَ فَالْعُزْلَةُ و بر و
ظایف اوقات خود مداومت می نمود بعد از چندی باز ملک اشرف را تخیل خیل در
دماغ نقش پذیرفته بر سر ضلال قدیم خود رفت و بارسال مکتوبات و رسل و عهود و
مواثیق غلیظ و ایمان بغلاظ و شداد و ارسال ادات بکرات مرآت صفای قلب بیان
کرد و طلب شیخ اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ کرد که میخواهم که مرکز اصلی بر سجاده ارشاد قطب آسا
در مقر خود قرار گیرند و شیخ اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ چند ماه بضرورت با گماشتگان او مدارا
فرمود دیگر باره علت دل آشوبش در غلیان آمد و مواد فساد سوداویش در هیجان
آمد و آغاز کرد که شیخ را میخواهم که ببینم و تمویهات مراسلات و تزویرات مکاتبات
عرض اشواق و اشتیاق میکرد و غرض مشوب بنفاق كَالْكُمُونِ لِلنَّارِ فِي الْأَحْجَارِ در فوادش ثابت
و شیخ اَدَامَ اللهُ بَرَکَتَهُ بَيْنَ الْعَزْمِ وَالْفَسْخِ عزیمت توجه میکرد و باز در خاطر می آورد
که چون اهل اسلام دایمه و گوشه نشینان اقلام از دست تعدی عقیده او ایمن در مساکن
و معابد خود ساکن نیستند بلکه بعضی متضرر و محبوس و بعضی متفرق و مایوس امکان قریب
دارد که ویرا ازین قبیل شمارد و چون جلباب إِذَا لَمْ تَسْتَحِي انداخته است وقاحت فَاصْنَعْ
مَا شِئْتَ پیشه ساخته باشد باز از دل متوکل چون کوه ثَابِتُ الْقَلْبِ بوده و ضعف
إِنَّ كَيْدَ الشَّيْطَانِ كَانَ ضَعِيفًا در قوت إِنَّ كَيْدِي مَتِينٌ حقیر میشمرد و اعتماد بر رعایت
عهود خود کرده عزم توجه جزم در روز شنبه از برای خروج متعین بود ناگاه آدینه بعد از
مراجعت از جمعه جماعت پس یحیی اوداجی و محمد عرب رسیدند و روی نفاق در

خاک میمالیدند تقرا این حال احوال معلوم شد که باز ملک اشرف از طرف خبث نفس نفس میزند
دمیخواهد که تبدیر ناصواب شیخ اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ را به تبریز برد با آمدن ایشان تفکر و رفتن خود
منتشر شد و رسیدن بخیسی و محمد عرب طلب مهرب فرمود بحکم اَلضَّرُورَاتُ تُبِیحُ الْمَحْظُورَاتِ
فرمان برداری عقل راست کردار فرمود در تامل مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبَ تکاسل نمود و از میانه آن
فوج که حوالی در میان گرفته بودند چنان کناره کرد که در خیال ناصره هیچکس نیاید و بر هم
یَنْظُرُونَ إِلَیْكَ وَهُمْ لَا یُبْصِرُونَ و تا غایت کیان غیبت نمود و در قرة العیون اولادرا که قرة
العیون او بود تا دو عبادانند نبا چار ثقه با الله تعالی در آن تلاطم نوایب و تراکم شدائد
رها کرد و چون ملک اشرف از حیرت چنین حرکتی شبرتی نه بر مقتضای طبیعت نوشیدند و دماغش از
آتش غضب بجوشید و تدبیری نمیدانست به چاره آن آرزوی خام نمی توانست سر از
گریبان حیله دگر برآورد و آغاز ذکر و خوانندگی و سماع و اجتماع کرد و در مداومت ذکر
و سماع متکلف ارباب لهو و لعب مواظبت مینمود که ممکن که شیخ اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ بسبب
تغیر حال او و رغبت بصحبت درویشان بموافقت ایشان در دام کام او آید لیکن شیخ اَدَامَ اللّٰهُ
بَرَکَتَهُ این بهانه و تلبیس او از ترانه ابلیس شمرد و مدتی در خیابان جای ناهموار بسر آورد و در
لیالی و ایام بوظایف خود قیام می نمود و بکلید اَلصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ این در بسته می گشود
و تا چون مدتی برآمد و مهلتی بسر آمد و دست غیرت شیخ قُدِّسَ سِرُّهُ دست بردی نمود که فرموده
بود که تا دو بیست سال از تربت من غیرت برآید **شعر** چو کار از دست شد دستی برآور ❊ همان
ظل عنایت بر سر آور ❊ ز دل غیرت نما غمخواری کن ❊ جگر پالوده را دلداری کن ❊ پس آثار غیرت
و حمایت شیخ قُدِّسَ سِرُّهُ ظاهر شد و امارات کرامات بمقامات صالحه روز بروز بلکه
دم بدم چون صبح صادق روشن تر میشد و از جمله منامات آن بود که شیخ صدر
الدین اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ فرمود که در واقعه دیدم که پیش شکرف در خلوت سرا بود
و اعالی آن عظیم مسطر بود و اسافل باریک اما خشک بود و نضارت رفته و شیخ زاهد قُدِّسَ سِرُّهُ بمنامات

دیدم

دیدم که دست مبارک بغیرت در آن زده بود و یک قدم نیز بر آن بنهاده تا قلع کند
و از پای بیندازد و اشارت فرمود که تو نیز بیا و یاری کن و من نیز دست در و زدم اما توهم
کردم که بر حجرهٔ خطیرهٔ متبرکه آید و خللی کند ناگاه آن درخت انداخته شد چنانکه باطراف
طاق خلوت سرا افتاد و هیچ ضرری بچیزی نرسید اما چنان خرد و ریزه ریزه شد
که بمثال خاک فرو ریخت و بهم برآمد و تاخیر و این ضعیف تاریخ منام صادق ضبط کرد از
آن وقت تا وقت پادشاه جانی بیک سه ماه و چیزی بود و دیگر مولانا حاجی گنبدانی
سرابی گفت شیخ قدّس را در خواب دیدم که میان در بسته و منتشر که کاری کند پرسیدم شیخ
چه کار خواهی کرد فرمود این مردمان بی شبان اند میخواهم که از برای ایشان شبانی
بیارم تا نگاه داشت ایشان کند این تاریخ را ضبط کردم سهل مدتی برآمد و عنقریب
جانی بیک بیامد و دفع گرگ چوپانی کرد **حکایت** دیگر پیره احمد ابهری خانقاه دار ملک اشرف را
گفت که در تبریز می آمدم بمیانق رسیدم در ماه محرم رئیس میانق مرا بخانه برد و او را
همشیرهٔ صالحه از پس پرده بود گفت در خواب دیدم شیخ قدّس را که بدرویشان میفرمود
که درویشان این کس را قلع کنید اشارت باشرف میکرد دیگر مولانا یوسف بیگی
گفت شیخ را قدّس در خواب دیدم که لشکر عظیم کشیده بود و مجموع آن لشکرها عمودهای
آتشین کشیده بودند و جمعی از ایران زمین روی بهزیمت نهاده میگریختند پرسیدم
که اینها چه کسانند شیخ فرمود اینها کسانی اند که با من مخالف بودند همه را آواره
کردم در این نوبت که شیخ قدّس این نوید بخلق میداد پادشاه جانی بیک بنیاد عزیمت
لشکری نهاد و خبر جلای وطن شیخ اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ چون انجلای صبح مستطیر و آفاق گیر
شد و پادشاه با لشکر منصور نهضت نمود حق تعالی ابواب نصرت برگشود تا از باب
الابواب عبور فرمود و رسل با بشاشت و مراسلات با بشارت با شیخ اَدَامَ اللّٰهُ بَرَکَتَهُ
رسید ملک الحفاظ شمس الدین سلماسی گفت درین منازل و مراحل کو در رکاب همایون

پادشاه جانی بیک می آمدم بکرامات در منامات دیدم شیخ را قدس سره که میان مبارک بسته
و در پیش این لشکر می آمد و بر قلال جبال قدم مبارک می نهاد و بر هر قدمی قلهٔ کوهی طی میکرد
شعر جان جهان میرسد جان و جهان در رکاب ** دست بفتراک نه غاشیه کش آفتاب
چون تایید سبحانی و نصرت آسمانی همعنان پادشاه جانی بیک بود با چندین هزار مرد نبرد آزما از
رودخانهای کر و ارس عبور کرد و باردبیل نزول فرمود چند روز با عساکر بیرون شهر انتظار مقدم
شیخ کشید که بطلب او فرستاده بود و چون توجه شیخ بجانب خود دریافت بر عزم جهانگیری
جزم فرمود و ملک اشرف سوار گردیده شرذمهٔ قلیل لشکر از پیش فرستاد خود ایستاده بود
آخر ناچار روز شنبه هفتم جمادی الآخر سنه ثمان و خمسین و سبعمائه از تبریز بیرون آمده بدیه کندرود
نزول کردند بیت در تبریز روی برون زتبریز آمد ** در کندرودی بکند و زمنزل کرد ** سید الفقرا
امیر احمد ابهری خانقاه دار ملک اشرف گفت روز یکشنبه هشتم جمادی الآخر ملک اشرف در
دیه کندرود بحضور مولانا نجم الدین یاکوبی و قاضی امیر علی و جمع کثیر گفت که امسال کار خود بد
می بینم گفتند چرا گفت امشب در خواب جمع عظیم از درویشان دیدم که مجموع عصا بمن
کشیده بودند و در مقدمهٔ ایشان یکی را دیدم که دست و آستین باز نوشته بود و چون
نظر کردم شیخ صفی الدین بود که بغیرت ایستاده بود و بس اشرف گفت کار بد خواهد بود روز
سیم سه شنبه دهم جمادی الآخر آخر دولت او بود و غبار انکسار بر رخسار انصار او نشست
شعر چون نصرت از سعادت بسته کرد ** دل و بازوی شیران خسته کرد ** و تمامت عساکر
او منکسر و جنود خائب و خاسر و انصار منهدم و ارکان منهدم و اعوان منعدم و شمل متفرق
و جمع متمزق و چون لشکر از زخم خسته و هیچ آرزوی خود دل شکسته دید قرار نداشت و راه
فرار برداشت و از ترس سراسیمه میگریخت و بی جان بانک دو جوان تا قریب نخجوان
و از آنجا در تنگنای اذا جاء القضا ضاق الفضا گرفتار گردید و مقیدش از آنجا با صد ذلت
و با نصد مذلت به تبریز آوردند و از آنجا برودخانه سه کنبدان بدرگاه پادشاه بردند

وولایت

وولایت شیخ صدر الدین قدس الله سره کار کرد و او را گرفتار کرد و مریدان مبتهج و
منزعج گشتند و چون دل زده صاحب دل بود از آن جاه و فرمان روایی بچاه بینوایی افتاد و
از آن امیری باین اسیری رسید و شیخ ادام الله برکته با طالبان الهی و طالبان پادشاهی
از گیلان بسعادت همعنان بخطیرهٔ منوره آمد و از آنجا توجه بپادشاه فرمود و یوم الوصول
بار دوم روز بود که اشرف را بار دور سانیده بودند و در چادری محبوس گردانیده
که ممر شیخ ادام الله برکته بود و از فوج ذاکران راکب و راجل و کثرت و ازدحام خواص
و عوام آواز بگوش ملک اشرف رسید پرسید که این غلبه چیست و صاحب این کوکبه
کیست گفتند شیخ صدر الدین است باجازهٔ موکل از شقهٔ چادر نظر کرد و آه حسرت بر آورد
که آنچه بخود خواست از جاه بلندی بوی دید و آنچه بوی میخواست از بند بخود دید من حفر
بئراً لأخيه فقد وقع فيه و هرچه بخاندان بزرگوار شیخ قدس الله سره میخواست و می پسندید به
خاندان خود دید و لا يحيق المكر السيئ الا باهله و از سر سکینت بخدام و اتباع شیخ ادام الله برکته
استشفاع میکرد و زبان عجز بعذر میگشاد و سر التماس بخاک می نهاد و از آنجمله این ضعیف را بنفس خود
بخواند و ویرا دیدم که در مقام انتقام اليوم تجزون عذاب الهون بما كنتم تستكبرون في الأرض
بغير الحق و بما كنتم تفسقون نشسته و از سر اضطرار باعتذار نامقبول مشغول شد و از شیخ استدعای
شفاعت بزاری و خواری می نمود و آب از مژکان می پالود و جبین بر زمین می سود
وقد عصيت قبل وكنت من المفسدين این ضعیف صورت اینحال بر حضرت شیخ ادام
الله برکته عرض نمود و شیخ ادام الله برکته دل پاک نرم گردانید و همت و نهمت
بر شفاعت او نهاد و مشاهیر اعلام و تجار اسلام که مصاحب بودند راغب نبودند رای
صائب آن قرار دادند که تفویض این کار بارادت فاعل مختار رود و بعد از سه چهار روز
که شیخ ادام الله برکته مراجعت نمود پنجم رجب روز آدینه ویرا بقتل آوردند و عدتی که
بمدتی اندوخته و خلقی بدان سوخته بود از برای او هیچ فایده نکرد و با خود نبرد و آن نام که

در افواه انام از و ماند در زمان اهل زمان افسانه زمانه شد و صیت صدای این کرامات
واضحه و ولایت لایحه در سماخ سکان کاخ خاک زمین تا یوم الدین باند و در هر دهان چون
زبان متداول و مستعمل شد **باب یازدهم** در ذکر عظمت و شهرت شیخ صفی الدین
و خلفای او که در اقطار و اکناف زمین آمد منعطف بسه فصل **فصل اول** در بعضی از
عظمت معنوی او که ارباب باطن بنظر مکاشفه یا بواقعه دیده اند **حکایت**
مولانا محمد شروانی که معروفست بدشناوندی روایت میکند که نوبتی شیخ
زاده جمال الدین علی را رحمة الله علیه در حق شیخ صفی الدین قدس سره سخنی که موجب ضعف اعتقاد
باشد در دل آمد و همچنان در خبایای باطن میداشت تا عاقبت اثر آن باطن در ظاهر
لایح شد و این سخن بسمع شیخ زاهد قدس الله روحه رسید جمال الدین علی را طلب فرمود
چون بحضور شیخ زاهد آمد ترسناک بایستاد فرمود در خلوت آی در خلوت رفت
و همچنان خایف بایستاد شیخ زاهد دامن خود برداشت و جمال الدین علی را در
دامن خود کشید چنانکه سرش تا نزدیک گریبان خود آورد و زبان مبارک خود را در چشم
جمال الدین علی کشیده فرمود نظر کرد مجموع سموات را بی حجاب دید و صورت شیخ صفی الدین را
دید بر سدره عرش ایستاده و با حق تعالی در مناجات چون جمال الدین علی آن بدید بر خود بلرزید
شیخ زاهد قدس سره فرمود چه دیدی جمال الدین علی در آن حیرت در پای وی افتاد و گفت
از برای خدا دستم بگیر شیخ زاهد قدس سره دستش بگرفت و گفت فرزند دیگر با طالبان این چنین
سر خاصه با چنین کسی و تو خلف منی لیکن باید که خدمت طالبان کنی تا بمقصد رسی **بیت**
آنچه دیدی رتبتش در عالم حرفست و عقل ٭ تا کدامین دیده دید آن عالم معنی او **حکایت**
مولانا شمس الدین اقمیوسی روایت کرد از حاجی فخر الدین بوجندی سرابی که در اوایل
حال که توبه کرده بودم هر سال سه چهار نوبت بحضرت شیخ صفی الدین می آمدم و میرفتم حالتی
داشتم روزی در تبریز با من مناظره کرد و گفت تو مردی طالب علمی و حاجی چرا توبه بدست

کسی

کسی کرده و ویرا چندانی علم ظاهری نیست در تبریز کسی نبود از دانشمندان و مشایخ تا بدست ایشان توبه کنی که
باردبیل میبایستی رفتن **بیت** قبله عاشق بجز معشوق نیست ٭ چون توان از قبله گردانید روی ٭
با او چندانکه از کمالات شیخ قدس سره میگفتم چون سعادت ابدی خلوصش ازین سعادت خالی بود مؤثر نمی شد عاقبت
گفتم حالو تو مرد عاقلی و عارف و اهلیت بسیار داری و خدمت علما و مشایخ کرده یکنوبت زحمت بکش
با من موافقت کن تا باردبیل و خدمت شیخ را دریابی یکدو مجلس در صحبت او بنشین اگر او را بکمال دیدی تو نیز
توبه کن بدست او و اگر نه من نیز باز آیم و دیگر آنجا نروم باین مواضعه راضی شد برخاستیم و بخدمت
شیخ قدس سره باردبیل آمدیم نماز عصر بود شیخ قدس سره بزاویه متبرکه آمد بزیارت و شرف لقا و دست بوسش در
یافتیم و نماز بگذاردیم و شیخ بخلوت رفت و حالو را دوستان بودند بیامدند و حالو را بخانه بردند چون
آنجا رفتیم از حالو سوال کردم که شیخ را چون دیدی گفت مردی خوش شکل و خوش هیأت است
و جامهای خوش و پاکیزه پوشیده است و قوت جسمانی عظیم دارد اما از آن معامله درویشان و احوال
باطنی و معنوی چیزی نیافتم و چون وقت نماز شام درآمد گفتم بیا تا بزاویه رویم بزاویه آمدیم و شیخ قدس سره
درآمد و باداء فرض نماز شام مشغول شدیم حالو نعره بزد و بزمین افتاد و از خود برفت من با خادمی
ویرا برگرفتیم و بخلوت بردیم و او بحالی شد که غیر از رمقی پیش نماند شیخ قدس سره نماز بگذارد و بخلوت
رفت من در عقب شیخ بخلوت شیخ رفتم و بگریستم و گفتم از برای خدا حالو در حال در خواهد
گذشت و مرد غریب است شیخ قدس سره فرمود فرزند او قوت جسمانی من از بهر تو بیان میکرد
من نیز از چشم خود شمه بوی عرض کردم قوت و طاقت دیدن نداشت پس فرمود برو و تشویش
مکش که با خود آمده باشد چون بیامدم ویرا دیدم با خود آمده و از خود بدر رفته پرسیدم
که این حالت و حالت چه بود گفت چه میپرسی حصحص الحق و شغشغ الباطل چون عقد نماز کردم شیخ را
دیدم که سرش از آسمان برگذشته بود و یکدوشش بمشرق و یکدوشش بمغرب رسیده
بود چون آن بدیدم از خود برفتم پس او را بحضرت شیخ قدس سره بردم و حال باز گفت شیخ قدس سره
فرمود آنچه دیدی بقدر حوصله خود دیدی برخاست و انصاف داد و توبه کرد **شعر** هر یکی را نظری هست بقدر بصری

قوله تعالی والّیل اذا عسعس اذا ادبر

ورنه اندازهٔ جنبش ز قدر بیرونست ∴ هست پیدا چه بود حدّ بصر را نظری ∴ منظر قدر وی از
حدّ نظر بیرونست حکایت خواجه محمّد سرابی گفت از پیره محمود خادم خواجه افضل سرابی
رحمة الله علیه شنیدم که نوبتی خواجه افضل از اردبیل از حضرت شیخ قدّس سرّه عزم سراب کرد بوقت
مراجعت شیخ قدّس سرّه بر جوی آسیاب زاویه بایستاد و بخواجه افضل فرمود که برابر نظر من سوار
شو و روان شو خواجه افضل سوار شد و روان شدیم چون از دیه مندشین که نیم فرسنگ
از شهر اردبیل باشد بگذشتیم نظر کردیم شیخ را دیدیم که در پیش میرفت و نظر کردم دیدم
که بزرگ میشد و بزرگ می شد تا چندان شد که تمامت ولایت اردبیل ازو پر شد
طاقت نیاوردم نعرهٔ از من بیامد و بیخود از اسب در افتادم مگر که خواجه افضل را این
معنی از من خوش نیامد نیز در من نظر کرد من از سر حیرت آنچه دیده بودم باز گفتم گفت
ای کور بصر یعنی شیخ چندانست که در ولایت اردبیل گنجد آنچه دیدی بقدر خود دیدی شعر
عرصهٔ کونین تنگ آید برو ∴ رخش همّت را اگر جولان دهد حکایت عبد الکریم
بن احمد گفت در دیه شهیدیان بحضرت شیخ رفتیم و شیخ در خانه بود در آن خانه
متحیّر شدم باز نظر کردم سرش با علّیّین دیدم ازین هیبت بیخود شدم چون با خود آمدم
شیخ قدّس سرّه در کلمات بود در اثنای کلمات روی مبارک با جماعت کرد و فرمود شما را
تردّدی باشد که این شخص در آمد و بزیارت مشغول نشد این شخص از صفت شیخ چیزی دید
از هیبت و حیرت نتوانست زیارت کردن حکایت حاجی اسرائیل گفت نوبتی
با محمّد بدلان نشسته بودیم محمّد بدلان گفت شیخ را قدّس سرّه در واقعه دیدم بعظمتی بود که در هفت
آسمان و زمین نمی گنجید من از پس تردّد با خود گفتم غلط می بینم اینچنین نباشد
در حال باز دیدم که شیخ قدّس سرّه بیامد و فرمود اسرائیل تردّد چرا میکنی آنگاه چنان
دیدم که هفت آسمان و زمین را فرو می پیچید و در پیش می نهاد پس یک تاره موی
از مژگان بالاین خود برکشید و بر سر هفت آسمان و زمین نهاد و یک نیمه از آن

رفتیم چون نظر کردم شیخ را
دیدم که در آن خانه ازو
پر شده بود و حیرتی
بمن فرو آمد و
در آن

طرف و یک نیمه ازین طرف زیادت آمد چون ازین واقعه دیدن باز آمدم بحضرت شیخ قدّس سرّه
رفتیم حالی که از در در آمد و نظر مبارکش بر من آمد فرمود هان واقعه تو من بگویم یا تو بگویی
باز فرمود من بگویم همچنین که ذکر کرده شده باز گفت پس گفت یکتاره موی صاحب
دل در مجموع آسمانها و زمینها نگنجد حکایت پیره مؤمن دلاک گفت یکی
از مردمان کارکردهٔ شیخ قدّس سرّه گفت که من در واقعه دیدم که فراخی پیش
آستین شیخ از عرش بود تا ثری شیخ قدّس سرّه فرمود ایزا بقدر حوصلهٔ تو بتو نموده اند شعر
آستین بر عالم کون و مکان افشانده ایم ∴ ما و رای این و آن در آستین داریم راز
قدر گنجشکی نباشد رتبت شاهین و لیک ∴ او بقدر خویش بیند شه پر و میدان آز حکایت
پیره یحیی کرمرودی گفت که پدرم پیره سلیمان گفت که روزی در حضرت شیخ قدّس سرّه نشسته
بودم نردبانی دیدم از زر سرخ با آسمان نهاده شیخ بر آنجا میرفت تا با آسمان شعر کجا شاید
قصر طلب یار بهوا رفتن ∴ برین بام صفا باید بمعراج صفا رفتن حکایت از پیره نوزان
تبریزی روایتست که او گفت با پیره یوسف ایلو انقی بحضور شیخ قدّس سرّه رفتیم چون در زاویهٔ
متبرکه رفتیم نظر کردیم که شیخ را ببینم که چگونه کسی است که دیگر ندیده بودم عالمی دیدم از
مشرق تا بمغرب مجموع آن از شیخ مالامال و پر شده و هیچکس دیگر را ندیدم درین حیرت
مستغرق شدم تا زمانی بسیار بگذشت و من از خود بیخود شدم بعد از بسیاری نظر کردم
شیخ را دیدم نشسته بشرف زیارت دریافتم شعر چه صدّ این حدود و رسم این کاشانه ستی
که مردانراست منزلها برون از عالم حسّی حکایت پیره محمود عمران خواجه دیهی گفت سر
بزانوی مراقبت نهاده بودم نظر کردم شیخ را دیدم قدّس سرّه بر کنگرهٔ عرش ایستاده و ندا
میکرد که راه امنیت بیاید تا بارگاه پادشاه را ببیند شعر داعی دعوت حق راست ندا
بر سر عرش ∴ تا کدامست که لبیک اجابت گوید ∴ ره بر آن راه بر آن مقصد اقصی دارند
تا کدامان ز سر صدق بر آن ره پویند حکایت حاجی توتی کلی اردبیلی روایت کرد

از مولانا شمس الدین بربنقی که او نوبتی میخواستم که واقعهٔ بر شیخ عرض کنم و از کثرت و غلبه
و ازدحام طالبان که واقعه بر شیخ می گفتند مجال نمی یافتم باخود فکر کردم که با چنین ازدحام
و کثرت مریدان که شیخ راهست شیخ را اشراف بر احوال ایشان چگونه باشد و بهمه وقایع
همه چگونه فرا رسد حالتی بمن فرود آمد در آن حال در واقعه دیدم که خانهٔ بود و در آن
خانه چندین هزار هزار جانور سخت خورد که از مورچه خوردتر بودند و آنخانه از آنها مملوّ بود
و شیخ را دیدم قدّه که بیامد و از آنجمله یکی را بگرفت و بر کف نهاد چون نیک در آن تامل کردم
آن جانور بیک پای لنگ بود پس شیخ قدّه فرمود کسی که این یکی را در میان این چندین هزار
دل شناسد مریدان خود در اندازد **شعر** دفتر اسرار مکنونات غیب ؛ چون شود مکشوف اسرار
عالمی حرفش بود حرفی از آن ؛ نقطهٔ باشد علوم آب و گل **حکایت** اخی جبرئیل کیلانی صفهبدی
روایت کرد از برادرخود دیره محمد المعروف بکردکی که او گفت وهلهٔ اولی که بحضرت شیخ قدّه
رسیدم که دیگر رسیده بودم چون نظر بشیخ کردم حالی بر من منکشف شد که پایهای شیخ
را به تحت الثری دیدم و دوشش راست بکنار کوه قاف و دوش چپ همچنان بکنار کوه
قاف بی من از من نعره بیامد و از خود برفتم بعد از ساعتی شیخ قدّه از من سوال کرد که نعرهٔ
چرا زدی آن صورت که دیده بودم عرضه کردم **شعر** هیبت پیدا چه بود طاقت حد بشری
من سرگشته از آن حال برون می بینم ؛ عقل مدهوش و خرد عاجز و من مدهوشم ؛ چون دهم
شرح چنین حال که چون می بینم **حکایت** مولانا عز الدین یوسف اندراوی گوید که نوبتی بحضرت
شیخ قدّه رسیدم با جماعتی شیخ بنده را بخلوت طلب کرد و بکلمات مشغول شد مرا حالی
حکایتی در خاطر در آمد و آرزو کردم که شیخ از آن احوال رمزی بگوید شیخ سر مبارک در پیش
انداخت و زمانی با خود افتاد و آنگاه سر برآورد چشم مبارک سرخ کرده بود و این بیت بخواند **شعر**
عطار از ین معنی همی دارد بدل در عالمی ؛ چون می نه بیند محرمی دل بر سخن افتاد شد ؛ پس از سر وجد
برخواست و قدمی چند نهاد و دست مبارک سه بار برافشاند فرو نشست و باز همچنین

بیت

بیت مکرر کرد و باز برخواست و قدمی چند بنهاد و سه بار دست مبارک برافشاند و باز بنشست
نظر کردم در و بام و دیوار خانه حرکت بود حیرتی بمن فرو آمد چون بشیخ قدّه نظر کردم وجود مبارک
شیخ را دیدم که تمامت جهان و عالم از و پر شده بود از عظمت او حیرت بر حیرتم زیاده شد **بیت**
این خطهٔ کاف و نون و این مرکز خاک ؛ وین گردش دوران مدار افلاک ؛ چشم و سر من مشکوة
بصر ؛ پر دیده ز عین چشم آن صورت پاک ؛ و از آن فکر ذاهل شدم و شیخ قدّس سرّه در آن
مجلس هیچ نگفت تا بوقت مراجعت چون وقت مراجعت بود مرا بکناری گرفت و آنچه
مطلوب من بود و در دل داشتم با من بگفت **شعر** در عالم حرف هر چه بنوشت ضمیر ؛
بر لوح دلی دلش بدان بود خبیر **فصل دوم** در ذکر بعضی از عظمت ظاهری شیخ صفی الدین قدّه
که مشاهد خلایق است درین باب حکایات بسیار در ابواب سابقه نوشته شد همچنانکه شیخ
زاهد قدّه گفت صفی ترا حق تعالی تجلی نمود و تو خود را پنهان نتوانی کرد و همچنانکه گفت صفی چوگان
همه منافقان شکستم و گوی در میدان تو انداختم و همچنانکه شیخ زاهد وی را بمراغه فرستاد
و شیخ صفی الدین قدّس سرّه اعتذار می نمود که من از کجا و این شغل خطیر از کجا و از تو چگونه جدا شوم
و شیخ زاهد گفت صفی من نیز نمیخواهم از تو جدا شوم لیکن حق تعالی ترا بهمه خلق نمود و خلق را بتو
حواله کرد و همچنانکه در زمان طفولیت در خواب بر سر خود آفتاب دید که جهان از و منوّر بود و
همچنانکه در خواب دیده بود که چوب خشک غرس میکرد و در حال سبز می شد و می بالید بلکه چوب
بارها که از دستش می افتاد در حال نشو و نما می یافت سبز و تر می شد و امثال اینها که بر آثار
عظمت و محامل جلالت شیخ قدّه دلایل واضحه و براهین ساطعهٔ لایحه است بسی مذکور و مسطور شده
است و در مطالعات ابواب بر آن اطلاع رفته پس بحسب این معانی فتح الهی و عظمت نا
متناهی بر ناصیهٔ عزت و جلالت او چنان ظاهر و باهر بود که بهر طرف که توجه فرمودی
و بهر دیار که روی نمودی آثار نصرت سبحانی و اثر فتح و لطف رحمانی در ظهور ترتیب
و ارشاد او ظهور آمدی **بیت** در رکاب ظفر نشش نصرت ربانی بود ؛ پیکر رایت او

آیت سبحانی بود. و اگر بلحاظ التفات نظری برطرفی یا برکسی انداختی آثار جذبات الهی در نظر و یا در کسی ظاهر شدی و اگر نظر غیرت بر مقامی و یا بر کسی حواله فرمودی اثر قهر خدای در آن ظهور نمودی چنانکه در باب لطف و عنف معین و مبین شده است و اگر قدم مبارک شیخ قدّه بمقامی رسیدی یا مجرد صیت و آوازهٔ دعوت حق و ارشاد او برسیدی یا مریدی از مریدان او یا خلیفه از خلیفهای او انجای او انجا رسیدی یا شیخ را در خواب دیدندی جذبات توفیق ربانی و آثار فتح الهی در آن دیار ظاهر شدی و حکایاتی که مبین این معانی باشد در مطاوی کتاب و محاوی ابواب بسیار مسطور است که تکرار آن نمیرود بیت

هر کس که پی نامهٔ این گنج بپوید. این گنج بیابد ز هر آنجا که بجوید.

و قوت اشراف شیخ قدّه بر احوال مریدان از جملهٔ نشانهای عظمت اوست همچنانکه در بعضی از مواضع کتاب در فصول متعدده ذکر رفته است مثل نجات و خلاص مردم و کراماتی که بقدم تعلق دارد و غیرها و حکایت مناظرهٔ شیخ زاده جمال الدین علی رحمة الله علیه با شیخ قدّه که در فصل پنجم باب کلمات مذکور است مشاهدهٔ این معنیست که شیخ قدّه فرمود که مردی که ارشاد را شاید باید که قوت اشرافش در نصابی باشد که اگر او را مریدان باشند در اقصای خطا و ختن و شرق و غرب او را اشراف بر وقایع همه باشد و اگر در اطراف کوه قاف و یرا چهار مرید باشد و چهار را دفعةً واحدةً وقت رحلت ازین مرحلهٔ آب و گل در رسد و شیطان قصد ایمان ایشان کند هر چهار را در یک نفس مدد تواند کردن که ایمان بسلامت برند اگر درین نصاب و مرتبه نباشد سجاده بر و حرام باشد و روز قیامت سیاه روی برخیزد و از حضرت عزت شرمساری برد شعر

باش کین سودای خام اندر سر هر ناسزا. از خجالت رو سیاه بنهاد هر روز جزا.

و شیخ قدّه فرمود که اگر شیخ مراقب حال مرید نباشد و او یک لحظه فرو گذارد شیطان راه بر وی قطع کند اما بسیار باشد که مرید صاحب کار باشد و صنعت استاد را دریابد و بسیار باشد که مرید را آن مرتبه نباشد لیکن شیخ او را

فرو نگذارد مثلاً چنانکه طفل شیرخوارهٔ کوچک که مادر وی را شیر دهد و محافظت نماید و اگر بزرگ باشد مادر را نشناسد و مادر وی را شیر دهد و مراقب حال او باشد و او نیز مادر را شناسد حکایت از جملهٔ نمودار عظمت شیخ قدّس سرّه کثرت تردّد و توجّه طالبان طریق الله بود بوی در اوقات خلوات و غیرها چنانکه شیخ صدر الدین ادام الله برکته روایت میکند از مرحوم سعید خواجه مجد الدین روّح الله روحه که نوبتی بموسم خلوت که مردم از اطراف آمده بودند و بخلوت نشسته از دحامی بود که در زاویه و خلوتها اسباب زاویه و مساجد نمی گنجیدند و مجال مضیق بود و در مساجدی که نیز که در محلات توبه کاران بود نشسته بودند و شیخ قدّس سرّه خواجه محیی الدین اطاب الله ثراه در زمان نصب فرموده بود که نان بخلوتیان از زاویه میدارد لیکن طعامی دیگر از برای ایشان بجانهای دیگر توبه کاران ترتیب میکردند که در محلها و مسجدها و ایشان بودند و ما یحتاج مجموع از زاویه می بردند و آنجاها طبخ میکردند و با ایشان میرسانیدند خواجه محیی الدین عطّره الله رمسه گفت هر یکی را از خلوتیان یک نان میدادم بغیر از آن طعام هر روز پنج هزار نان می بایست تا با ایشان وفا کردی بیت

این هنوز از جملهٔ دریای او یک قطره بود. وین هنوز از پرتو خورشید او یک ذره بود.

و همچنین در هر موسم خلوت یکدو هزار خلوتی کما بیش می نشستند در حضرت او و در هر مقامی که کسی از خلفای شیخ می بود جمعی عظیم در هر طرف پیش وی بخلوت می نشستند و بجایها و مقامهای دیگر مریدان بسیار علی حده بخلوت می نشستند و چون احتیاج بحلّ واقعها جملهٔ خلوتیان حاضر را بصورت حضوری حلّ واقعها میفرمود چنانکه بیشتر ایام و لیالی مستغرق این معنی میبود و خلوتیان غایب را که در اطراف بلاد و اکناف اقالیم بودند چون احتیاج بحلّ واقعها بودی بصنعت یا بقدم آنجا رفتی و حلّ واقعهٔ ایشان کردی و بسیار بودی که باندرون بحلّ واقعهٔ کسی چنان مشغول شدی که او را اشکل آن حال حالی حلّ شدی حکایت

شاه زاده قلیچ ملک را رحمه الله چون در بعد مسافت بود وقتی که حالی در واقعه پیش آمدی

و احتیاج شیخ قدس سره بودی عادت آن بود که آن حال را در نامه نبوشتی و سر بمهر بدست معتمدی
بفرستادی و چون شیخ قدس سره آن مکتوب را مطالعه فرمودی قطع تملک را حالی حل آن حال
و واقعه شدی شعر تا فروغ ماه روی دوست با دل رو نهاد ؛ صد دل از نور الهی بر دل و جان برگشاد
و شیخ قدس سره را کلمات طیبات و نفس چنان گرم بود که هر که در مجلس او نشستی و استماع
کلمات کردی مفید شدی و کارخانهٔ ارشاد و تربیت شیخ قدس سره چنان گرم بود که فتح
الباب معاملات معنوی و باطنی بر طالبان و مریدان می شد و صاحب کمال میشدند
هر کرا پای فرو رفت درین گنج طلب ؛ زین خزاین بجهان دستگه عالی یافت و گاه
بودی که در مجلس کلمات او سالکان را فتح الباب احوال و معانی شدی چنانکه سید
المرتضین پیر یوسف کاوزنی را شد رحمه الله که در مجلس کلمات احوال او را باوی نمود
و احوال او برو مکاشف شد و در حال سر در قدم شیخ نهاد و دامنش بگرفت و در باب
نظر لطف شیخ قدس الله سره مسطور است شعر ای بسا کس کافتاب مقصد و مقصود خویش
اندر آن آیینهٔ نور حضورش دیده اند ؛ و گاه بودی که بنظری بگردی احوال بر آنکس بگردیدی
و ذکر بر وی بگردیدی چنانکه از بهاء الدین کازرخلخالی واقع شد که در باب لطف مکتوبست
و گاه بودی که به نیم خورد شیخ حال بروی بگردیدی چنانکه از پیر خضر که شیخ قدس سره نبات
در دهان وی نهاد واقع شد و هم در باب نظر لطف مذکور است شعر آب حیوان قوت
جان آب صفای وی بود ؛ روح یابد روح قدس از ریزه خوانش خورد حکایت شیخ صدر الدین
گفت که از گرمی تربیت و ارشاد شیخ و گشایش کار مریدان بعضی آن بود که مولانا عبد اللطیف
که معمار شیخ قدس سره بود گفت شبی در نانوا خانهٔ زاویه بودم یکی بمن خبر کرد که درین شب
شیخ قدس سره از خانه قدم مبارک بیرون نهاد و روان شد من نیز بیرون آمدم و شب
مهتاب رخشان بود در عقب شیخ قدس سره روان شدم دیدم که شیخ فرد و وحید
بخانهٔ مرحوم داشتم میرود که یکی از اقارب شیخ بود و در جنب مدرسهٔ مرحوم رکن الدین محمد

خواجه میرفت و دست افشان میکرد خرامان میرفت شعر فرش زیر قدمش عرش سان
عرش برای قدمش دل افشان ؛ چون با خواصش فرمود که من در عقب می آیم فرمود که این کیست
گفتم که عبد اللطیف فرمود عبد اللطیف میدانی که در چه ذوقم گفتم که شیخ میداند فرمود که در آن
ذوقم که اکنون ده هزار مرید صاحب کمال دارم که من از ایشان ایمن شده ام و پشت بدیوار
باز داده که ایشان مقام خوف و خطر قطع کرده اند و بمقام امن الا ان اولیاء الله لا خوف
علیهم و لا هم یحزنون رسیده اند شعر عالمی دست رجا در دامن این پیر حاج ؛ زان سبب دارند
کز خوف و خطر ایمن شوند ؛ تا درین وادی که ره خون خوار و وادی جان رباست ؛ در پناه
سایهٔ این راه در ایمن شوند حکایت همچنان شیخ صدر الدین گفت که از شیخ قدس سره شنیدم
که ده هزار مرید دارم که من از ایشان ایمن شده ام و واصل شده اند شعر در عالم خوف ره
بریده ؛ در منزل امن آرمیده ؛ و اگر مریدی در مقام حسین بن منصور حلاج رحمه الله بماند
و چنان سخن گستاخ و اندازه ضعف و عجز استاده باشد که وی را نتوانند از آن مقام بیرون آورد
و مرا چندان مریدان از آن هستند که ایشان را از خطرات آن مقام بیرون آورده ام بعون الله تعالی
و بروایت دیگری چنین فرموده است که چندینی از مریدان دارم که ایشان را از شطحیه
از آن مقام بیرون آورده ام و خاموش گردانیده شعر در تصرف گاه دست قدرتش
نطق روح ناطقه ابکم شده حکایت شیخ صدر الدین گفت شیخ قدس سره فرمود که در دیه ترآب
کرمرود چهار مرید دارم که ایشان را بزنجیر نور بسته ام و مقید کرده که اگر یکی از ایشان را بگشایم
عالمی را بشوراند شعر اندرین سلسله عیش دل دیوانه خوشست ؛ عاقلان لذت این واقعه کمتر دانند
حکایت شیخ صدر الدین گفت که شیخ را قدس سره هزار خلیفه بود از خلفای بزرگ
مثل مولانا عز الدین مراغی و حاجی محمد ادمان و شرف گرد و پیره حسین تقسنی و بابا رمراعی
و پیره یوسف کاکزندی و امثال ایشان که هر یکی را بسی از خلفای کوچک در تحویل
بودند که شیخ قدس الله سره ایشان را اجازهٔ استخلاف داده بود و خلیفه کرده

در تحویل ایشان درآورده و هر یکی از ایشان مریدان بسیار بودند و همچنان شعب خلفای
بزرگ و مریدان بسیار ایشان خلفای خلفا و مریدان ایشان کثرت ایشان بجایی رسید
که حد و حصر مریدان شیخ قدس سره بمضمون لا یعلم عددهم الا الله انجامید شعر جوشش
جیش وی از در کیوان بگذشت :. ضبطش از ضابطهٔ قدرت انسان بگذشت حکایت
شیخ صدرالدین ادام الله برکته روایت کرد از مولانا نجم الدین عبدالسلم در وقتی که از
حیات ظاهری شیخ قدس سره بسی سال باقی بود که او روایت کرد از سید الخلفا مولانا عز
الدین مراغی رحمه الله که او گفت شیخ را قدس سره دوبار هزار هزار و ششصد مرید هست بار گفت پرسیدم
از مولانا عز الدین رحمة الله علیه که حصر از کجا معلوم است گفت از پیش آن کس معلوم دارم
که بهمه کس فرو میرسد شعر لوح محفوظ دل صاحب دل هید اند :. حد آن علم که از صفحهٔ دل میخوانم
حکایت شیخ صدرالدین ادام الله برکته گفت که چون زمان شیخ قدس سره زمان جمعیت و امن
و فراغ و خصب بوده در اطراف بلاد هر جا که مریدان شیخ قدس سره بودند از آواز ذکر ذاکران
مشاهد و صحراها و دیهها مملو بودند و کثرت تردد مریدان و طالبان که بحضرت شیخ قدس سره تردد
میکردند قیاس نتوان کرد لیکن شمه از حصر و قیاس این است که مولانا عبدالملک پسر مولانا شمس الدین
پرنقی که از ولایت اردبیل است گفت مردمان مرید و طالبان را که با من یک راه مخصوص بر
پرنق بحضرت شیخ قدس سره تردد میکردند که این او یکی از راههای تبریز و مراغه است و
امثال این راهها باردبیل از هر طرفی با ولایت و اطراف دیگر بسیار است تعداد مردم کردم
در سه ماه سیزده هزار مرید باین یک راه بحضرت شیخ قدس سره آمده بودند و شرف حضور دریافته
در رفته حکایت شیخ صدرالدین گفت که از مرحوم سعید خواجه محیی الدین طیب الله تربته و از
سید جمال الدین اصفهانی و سید شرف الدین دیره استحق با قلانی شنیدم رحمهم الله که
گفتند بوقتی که شیخ قدس سره بارحی رفته بود چون بولایت ترغای میرسید که قریب
چهارصد پاره دیه بود چندان جماعت انبوه از ولایت خفاتو و نغاتو وجج دربار دسلدوز

در

در ولایت ترغای بحضرت شیخ رسیدند که غبار مرکب آنجماعت چنان بعنان آسمان
کشید که قرصهٔ آفتاب رخشان پنهان شد و مردم را از ازدحام خلایق مجال سیر نماند بیت
آن جمع چو ستاره حصر در مرکز قطب :. سیاره نمای ثابته سیر شدند :. و وجود مبارک
شیخ را قدس سره از غلبه و کشاکش خلایق زحمت میرسید سه کس از امرای بزرگ که از حوالی نشینان
آن طرف بودند سلطانشاه نامی و دو امیر دیگر با غلبه از نوکران خود بضرب چوب و چماق
وجود مبارک شیخ را از اصطدام خلایق نگاه میداشت و مردم را منع میکردند و فایده نداشت
شعر پروانه جان ما کی اندیشد :. اندر نظر جمال شمع از سوزی :. و چون تزاحم مردم بتوبه
کردن بالغ می شد آن هر سه امیر با نوکران بغلبه بایستادند و شیخ را قدس سره بر تلی بردند
تا بر آنجا بایستاد یکی از آن امرا با نوکران فوجی را از مردم می آوردند قریب پانصد ششصد
آدمی کما بیش و ایشان مجموع بتوبه کردن سلسله میگرفتند و چون شیخ الفاظ توبه می گفت
چند کس بلند آواز آن کلمات را بآواز بلند می گفتند تا آنجماعت که سلسله گرفته می
بودند می شنیدند و می گفتند و یکی دیگر از آن امرا در پیش شیخ قا میبود و آن فوج را می برد
و یکی دیگر از آن امرا امیر پاینده و از آن تل بطرفی دیگر فرو میکرد و نگاه میداشت
تا باز معاودت نکنند و شیخ قدس سره فوج فوج را همچنین توبه و تلقین میداد راویان مذکور
گفتند که آن روز تخمینا عدد حصر آن جماعت کرده بودیم که توبه کرده بودند بحسب قبایل
شصت هزار یا هشتاد هزار آدمی آن روز توبه کرده بودند و چون شیخ قا در آن سفر مراحل
و قبایل آن قوم میگذشت جماعت سفرها و گاو و گوسفند در پیش می آوردند و شیخ قا
نظری میکرد و باز بر آن مردم به تبرک قسمت میداد و سید شرف الدین سرابی و سید
جمال الدین اصفهانی رحمهما الله بر سفرها نصب فرموده که قسمت دهند و در هر نیم راه
سفره پیش از رسیدن شیخ قا بر راه کشیده و پیراینده میبودند و انواع نعمتها
از اطراف بر سر و گردن گرفته آورده و چون نظر مبارک شیخ بر آن می افتاد و مردم

تبرک قسمت میکردند هم زاویان مذکور گفتند که در یک روز عدد حصر کردیم هزار گوسفند
بریان و مطبوخ در پیش او آورده بودند بغیر از خام و بغیر از مرغها و دیگر اطعمه از انواع ماکولات
و مشروبات و حلاوی در آن میان یکی از نوکران امیر مرحوم امیر چوپان چون این
احوال دید متحیر شد و گفت که پادشاه ابوسعید بچندین محصل شدید و تشدید عنیف بده شبانه
روز این مقدار نعمت نتواند حاصل کردن که این اصحاب ارادت از چندین فرسنگ را
می آیند و این چیزها بر سر گرفته می آرند پس پادشاهی اینست که شیخ قدس الله سره دارد شعر
در شب تقدیر فراشان انوار هدی :. شمع شاهی در سرای فقر او افروختند :. حله بافان
قدر در کارگاه کاف و نون :. این طراز سلطنت بر خرقهٔ او دوختند حکایت شیخ صدر الدین
گفت بوقتی که شیخ قدس الله سره بدیه دارورگر مرو که یکی از مریدستان شیخ است
بدعوت میبردند چون بدیه مندشین رسید که قریب نیم فرسنگی اردبیل است مولانا عز الدین
مراغی رحمة الله علیه از مراغه برسید و از دانشمندان اردبیل مولانا شمس الدین محمد زرگر رحمة الله
علیه در خدمت شیخ بود ولیکن احیانا در باطنش دغدغه از کار مختلج میبود و شیخ قه آن شب منزل
بدیه حوره شیران ولایت اردبیل فرمود روز دیگر منزل دور تا سنقرآباد گرمرود براند
مولانا را زرگر را سودای از کار باطنی بر دماغ آمد و با خود در دل بیندیشید که چنین منزل دور
کردن چه فایده که ما را گرسنگی خواهد بودن ناگاه جماعتی در رسیدند و انواع نعمتها گوناگون در
پیش آوردند شیخ قه روی مبارک با مولانا زرگر کرد و گفت مولانا تشویش چرا میکشی هر که
با پیران باشد او را تشویش گرسنگی نباید کشید شعر هر که بر خوان صفا با دل او مهمانست
نعمت ظاهری و باطنش بر خوانست :. و چون در گرمرود رسید از جمع سوار و پیاده
قریب پنج شش هزار آدمی در رکاب مبارک شیخ قدس سره روان بودند چون شیخ
قه از نشاه رود عبور کرد ایلاپسیان :. قومی سوندکیان و قومی ساوجیان که صحرا
نشینان آن طرف بودند و اصحاب ارادت شیخ بودند همچو اشتر مست دوان بیخود

که خبر

که خبر از پا و سر نداشتند بزیارت می آمدند و از غایت ازدحام مجال تقبیل رکاب و قدم مبارک
شیخ نداشتند و خلایق از کثرت موج در هم میزدند و بسی مردم را پای سپر میکردند انجماعت
اتراک مردم را بچوب و چماق در میکردند و بسی مردم را سر و روی شکسته و مجروح میشد مولانا
زرگر چون این معنی بدید متحیر شد و با خود فکر کرد که اگر تقدیرا کسی را از اینها معلوم شود که مرا
شایبهٔ انکار در اندرون هست ایشان را از منع و دفع من چه در بایست باشد و چه فکر باشد
آن شایبهٔ انکارش از دل بیرون رفت و بسی مردم بودند که در میان پای و شکم اسبان
خود را در انداختندی تا عاقبت پیش رکاب مرکب شیخ سر بر کردندی و رکاب ببوسیدندی
بیت پای بر سر می نهادندی ز بهر پای بوس :. تا بوقت فرصتی زدندی دستی در رکاب
از آن جمله جوانی بود سخت جسیم مقدد هر چند که سعی میکرد که دست بوسی دریابد مجال نمی
یافت عاقبت چون طاقتش برسید از روی زمین بر جست بر مرکب شیخ قدس سره
و قفای گریبان جامهٔ شیخ بگرفت و زیارت شیخ دریافت مردم قصد ضرب وی کردند
شیخ اشارت فرمود که دست از وی باز دارید و آسیبی بوی مرسانید شعر گاه باشد
که تشنهٔ بی جان :. جان ببازد ز بهر شربت آب :. چون ندارد مجال نوشیدن :.
افکند جان خویش در غرقاب :. چون امیر علی خزانجی از نواب امیر شیخ حسن جلایری بود
این معنی بدید که مردم خود را بی اختیار بر شیخ می انداختند با نوکران خود شمشیرها برکشیدند
و مردم را دور میکردند و فایده نمیداشت و عاشقان جان باز پاک از شمشیر نمیداشتند
و سر و روی ایشان بر شمشیر می آمد و مجروح میشد و عاقبت رکاب و پای مرکب شیخ قدس
سره می بوسیدند قرار نمی گرفتند و چون شیخ قه بدیه دارورگر رسید و در زاویهٔ پیر محمد
دارورگر رحمة الله علیه نزول فرمود جماعت غلبه قصد زیارت کردند و از سر اشتیاق بجد
قصد دخول زاویه میکردند امیر علی خزانجی بر در نشست برسم نواب و منع مردم میکرد
جماعت طالبان عاشق را طاقت برسید روی آوردند و آغاز کردند که آخر این

بوی

دری شیخ حسن است این در شیخ و امیر علی را با اتباع او در زیر پای نهادند و روی مدبر زاویه آوردند و در زاویه برکندند و قصد کردند که در زاویه روند شیخ قدس سره چون آن ازدحام و غوغا دید که تحمل ایشان ده اران زاویه نکند ناچار بر پای خواست و فرمود که این جماعت آن میخواهند که زیارت کنند و تفرین شنوید یا آنکه زیارت دریابند و دعا شنوند گفتند از برای خدا زیارت و دعا فرمود پس بیرون روید تا من بر بام آیم تا همه مرا ببینند و من همه را دعا کنم آن جماعت برحسب اشارت شیخ بیرون رفتند و شیخ با قرب پنجاه کس کالبدر بین النجوم بر بام رفت و چندانکه مد بصر بود خلایق ایستادند و از هر طرف دیوار زاویه و محوطه نا پشته که محاذی دیه است تمامت پر از مردم بود و در همه کرموج میزدند پس جماعت را نظر بجمال خورشید آسای ماه لقای شیخ قدس سره درآمد فریاد و نعرهٔ شوق از جان همه بدرآمد و چون جمعی خواستند که توبه کنند از کثرت و غلبه چاره جز آن نبود که دستارها برهم بستند و از بام فرو گذاشتند و بعضی مردم گوشهٔ آن دستار بگرفتند و طوراً بعد طورٍ سلسله بگرفتند تا آن نهای جماعت و مجموع مردم باین صفت بهم مسلسل شده سلسله بگرفتند و چون شیخ کلمات توبه میگفت آن پنجاه کس بر بام بودند با واز بلند باز میگفتند و جماعت همچنان طوراً بعد طورٍ باواز بلند میگفتند تا بهمه میرسید و آن روز قریب بیست هزار کس توبه کردند و تلقین گرفتند و چون شیخ قدس سره از سر بام بر همه نظر فرمود های و هوی در طالبان افتاد و در وجد رفتند

شعر یار چون پرده از آن روی انداز د ∴ ای عاشق جان بازکه جان در بازد ∴ شیخ فرمود تا خوانندگان آغاز کردند و شورش و غلبه عظیمی بر خواست که از غبار اقدام ایشان روی هوا گرفته شد

فصل سیم در ذکر بعضی از خلفای عالی شیخ صفی الدین قدس سره العزیز چون آفتاب عالمتاب ارشاد و خلافت سلطان الاصفیا سطح غبرا امور آثار و اشرقت الارض بنور ربها ساخت روز بروز این آفتاب درجهٔ ارتفاع مییافت و مریدان این سلسله غلبه از انوار تقوی و پرهیزکاری و ورع و زهادت گذاری صحایف زمانرا

مرزین میداشتند و مشارق و مغارب را از زیور ارشاد محلی می ساختند و از اطراف و اکناف خلایق بدین قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات می شتافتند و مردم ایشان بحصول اقران داشت و سلطان الاصفیا در هر که نشاء قابلیت و ارادت دیدی او را منظور انظار کیمیا اثر ساخته روی دلش باوج علیین رسانیدی و اگر قابلیت این معنی در صحایف حالش مشاهده میفرمودی دست رد بر سینه اش می نهادی بعضی اقالیم از حضور ظاهری آنحضرت مهتدی میشدی و بعضی بوسایط ارباب ارادت و طالبان تا آنکه مملکت ارشاد و خلافت در زیر خاتم فرمان روای او درآمد و قبل ازین بعضی از وقایع و سوانح احوال منتسبان این دودمان هدایت ایکان مذکور شد خصوصاً در فصلی که در باب قدم و بجانب مردم مذکور شد بیت روی او را اقش اگر جولی بیابی کام از آنک ∴ همچو روی دلبران مجموعه صد آرزو داشت

حکایت شیخ صدرالدین ادام الله برکته گفت که سید الخلفا پیره حسن سقسی رحمة الله علیه از خلفای کبار شیخ قدس سره بود و صیت شهرت او در اطراف و اکناف انتشار یافته بود و ابتدای حال او آن بود که در واقعه شیخ را قدس سره بدید که او را جذب میکرد و توبه و تلقین میداد اما نمی دانست که این چه کس است روز دیگر این سخن را با ابراهیم حنار اردبیلی که آنجا ساکن بود باز گفت چنین کسی را در خواب دیده ام که مرا بکلی جذب کرده و توبه و تلقین داد

شعر با خیالی با جمالی عشق بازی کرده ام ∴ دولت روز وصالی در خیال آورده ام ∴ و حلیه آنکس تمام بگفت ابراهیم حنار چون بشنید گفت آنکس که تو میگویی شیخ صفی الدین اردبیلی است چون پیره حسن را شوق گریبان جان گرفته بود قدم طلب در وادی وصال نهاد و خود را بار دبیل رسانید و چون بخدمت شیخ رسید همان صورت که در واقعه دیده بود دید دیده را بمشاهدهٔ آن منور ساخت پس فی الحال توبه و تلقین گرفت و بکار مشغول شد

شعر تنگ بر گلگون همت اندر آن میدان کشید ∴ گوی دولت در طلب اندر خم چوگان کشید ∴ روزی پیره حسن رحمة الله علیه واقعه بر شیخ قدس سره عرضه کرد شیخ فرمود که پیره حسن کم نسبت

بسیادت داری پیره حسن گفت بلی شیخ فرمود چرا تا اکنون نگفتی گفت از برای آنکه چون شیخ
غرهٔ سادات بمبالغه میفرماید ترسیدم که بمن نیز بدان عزت نظر فرماید کار بر من بگشاید و من میخواهم که
مسکین باشم تا از نظر شیخ بمسکنت بحظی برسم شعر آشیان سلطنت آن مرد سازد کیمیا ⁘ کاشیان
مسکنت را صدرگاه خویش کرد ⁘ اتفاقا پیره حسن نوبتی نظر کرد بعضی مردم را دید که شیخ قدس سره
باشغال ظاهری دنیوی مشغول کردانیده بود چون ایشانرا ملازم آستانهٔ شیخ میدید ازین
معنی فتوری در عقیدهٔ او ظهور یافت شیخ قد این معنی را در وی تفرس نموده فرمود که پیره حسن را
بصحبت پیره عز الدین رحمة الله علیه برد و بسیاری از طالبان را شیخ بحضور او فرمودی پیره حسن
چون بحضور پیره عز الدین رسید پیره عز الدین در وی فتوری دید فرمود که در هر کاری سریست و از
عقب هر طلسم گنجی باشد اگر کسی در طلب گنج باشد اگر بظاهر طلسمی بیند از آن طلسم از گنج
دست مدار جمعی که پیوسته در خلوت ریاضت و مشقت معتکف اند بمنزلهٔ گنج پیوسته اند
و گروهی که متقلدان مهمات دنیوی اند بمنزلهٔ طلسم و انجماعت باعث فراغت آن گروه اند
تا این مردم در آن امور خوض نمایند آن فرقه از روی فراغ بال در زاویهٔ
اعتکاف نتوانند نشست چون پیره حسن این سخن بشنید درونش از آن فتور بیارامید
و بجد تمام بکار اشتغال نمود و کار بر وی بگشود و آخر الامر از سر علو رتبت خلافت اردوی
آن پادشاه بدو قرار یافت و در آن اردو چندین هزار آدمی مرید و تاج پوش
تابع او شدند و روی ارادت بوی آوردند شعر سروران پایه بخشش در اقلیم هدی ⁘
ملک گیران جهان و کشور بخت دل اند ⁘ از شعاع آفتاب عکس نورش همچو ماه ⁘ نور بخش در
مدار خطهٔ آب و گل اند حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت که امیر چوپان در
زمانی که امیر الامرا ایران زمین بود و مجموع عساکر مملکت ایران زمین در تحت فرمان او
بود از شیخ قدس سره پرسید که شیخ لشکر ما بیشتر باشد یا مرید شیخ قدس سره فرمود مریدمن
بیشتر باشد و اگر قسمت کنند در مقابلهٔ یک ترک از لشکر شما صد کس از مریدمن

باشد

باشد امیر چوپان گفت راست میگویی از برای آنکه از آب آمویه تا حدود مصر و از سواحل هرموز
تا باب الابواب که اقصی حدود این مملکت است و من کردیده ام مریدان شیخ را دیده ام
که بحلیه و زی شیخ متحلی و متزین اند و آوازهٔ ذکر در آن اطراف انداخته اند بیت در جهان از اثر
فر تو انوار هدی ⁘ همچو خورشید جهانگیر عیان می بینم ⁘ آفتاب نظرت سایهٔ الطاف خدا
نور حق است که بر اهل جهان می بینم حکایت شیخ صدر الدین گفت که احمد مداح گفت که در عنفوان
شباب از سلماس که مسقط رأس من بود بحضرت شیخ قد آمدم و بی سابقهٔ جاذبهٔ اعتقاد و
آورده بودم و محاذی شیخ قد بایستادم و در شیخ نظر میکردم شیخ قدس سره بمن نظری
فرمود و گفت چیزی میتوانی خواندن و من امّی بودم و هیچ میندانستم و نخوانده بودم گفتم
چیزی نخوانده ام و حال الشیخ فکرم بجایی رسید که صد و چهار قصیده در مدح شیخ قد بگفتم
و ما دام که شیخ در حیات بود مرفه الحال و فارغ البال در خدمت شیخ می بودم چون شیخ بعالم
باقی رسید در جهان نهادم و بحکم تقادیر ازلی بهرموز رسیدم و در آنجا سراسیمه میکردیدم
و کیسهٔ امال من از درهم و دینار خالی بود تا روزی خبری بشنودم که کشتی بساحل دریا رسیده
است و مردم بهوس تفرج بلب دریا میرفتند من در آن میان بکنار دریا رفتم و دفع تموّج
اند و بتفرج آن گروه میکردم که از میان لجهٔ دریا بکنار ساحل آمده بودند اتفاقا در میان آن
جمع تجار جماعتی دیدم که طلعت خوش و هیأت دلکش داشتند و در زیّ و صورت صوفیان
و مریدان شیخ قد بودند چون از مشرب شوق خود در ایشان ذوقی یافتم پیش ایشان رفتم
و سلام کردم شعر در آن آئینهٔ روحی جمال آرزو دیدم ⁘ دلم را زندگی شد بوکه از جان
زنگ و بو دیدم ⁘ فهم ایشان از زبان من و فهم من از لغت ایشان قاصر بود ترجمانی در میان
ایشان بود که صنوف لغات و خطوط میدانست بوی اشاره کردند که تا سطری چند بنوشت
هر یکی بخطی و لغتی مختلف و بمن نمود که ازین لغات و خطوط کدام میدانی گفتم فارسی آن
ترجمانی گفت اکنون چه گویی من پرسیدم که این جماعت از کجا می آیند گفت از آن سوی

که او گفت با مولانا عز الدین مراغی در حضرت شیخ بودیم و بکلمات طیبات مشغول بود در اثنای
آن فرمود این لفظه که ای جماعت خلفا بخواجه صدر الدین دعا کنید که بخت شیخ زاهد رحمة الله علیه
و بخت من ترک زاده برده بود و او بقوت بازوی خود از برای خود بگرفت و بر همه غالب شد
پرسیدیم از شیخ که آن ترک زاده کجاست و کیست فرمود که از اینجا تا آنجا که اوست اگر با این
اسبان قوی شما برانید شب و روز بیازده ماه توانید رسید حکایت پیره بهاء الدین جبار
روایت کرد از سید النقبا سید حسن بوقتی که باردبیل بزیارت شیخ قدس سره آمده بود گفت
در سلطانیه در ضیافتی بودیم جماعت حاجیان آنجا حاضر بودند گفتند ما در طواف کعبه هفت
کس خطایی دیدیم که طواف کعبه میکردند که در سیمای ایشان نور تصوف متلالی بود و چون
فارغ شدند از اعمال حج و متحلل شدند دیدیم که خرقه و زی صوفیان دارند از ایشان پرسیدیم
که این زی و هیئات از کجا اخذ کرده اید و خرقه از دست که پوشیده اید و توبه بدست که کرده
اید گفتند ما مریدان شیخ صفی الدین اردبیلی ایم قدس سره پرسیدیم که شما شیخ را کجا دریافتید گفتند ما
بحضرت شیخ باردبیل نرسیده ایم و از طرف خطاییم لیکن ما هفتاد کس شیخ را قدس سره در واقعه دیدیم و بدست
او توبه کردیم و تلقین گرفتیم شعر ما بجواب این دولت بیدار خود را دیده ایم ؛ ما بجان این آر
زوی جان و دل بخریده ایم ؛ و چون ما را واقعه واقع میشود و مشکلی پیش می آید شیخ را می
بینیم که می آید و حل مشکلات ما میفرماید و در زمان پادشاه ابو سعید ایلچی از خطا پیش پادشاه
ابو سعید آمد مکتوب آن جماعت بحضرت شیخ قدس سره آورد که آن جماعت نوشته بودند و
استعانت و همت خواسته بودند که در آن دیار کفر با اهل کفر محاربه و غزا میکنیم از برای
دین پس شیخ قدس سره طالبان اشارت فرمود که از برای ایشان دعا کنید که مقام سخت است و آب
در چشم مبارک بگردانید و رقت فرمود نظم التفات نرگس سیراب اوست ؛ جان عاشق را
همه کاری بآب ؛ غمزه اش در یک کرشمه وقت نار ؛ از دار صوب خطا چین صواب
حکایت ادیب ابراهیم کلخورانی روایت میکند از محمد بن بایان ترک که او گفت مرا همیشه آرزو بود

سراندیب رسیده ام چه مقدار مسافت باشد گفت وقتی بدو سال می آمدیم اکنون بسه سال
آمده ایم گفتیم اینها چه طایفه اند گفت اینها صوفیانند گفتم مریدان کیستند گفت مریدان
شیخ صفی الدین اردبیلی قدس سره گفتم اینها باردبیل رسیده اند ترجمان از ایشان پرسید گفتند نه باردبیل
نرسیده ایم اما از ولایت ما کسی باردبیل بدیه کلخوران رسیده است و مرید شیخ صفی الدین
شده و مدتی در حضرت او بخلوه نشسته شیخ قدس سره او را اجازه توبه داده و اکنون در آن ولایت
ما بارشاد و تربیت اقلیم کبیر شده و قریب پنجاه هزار مرید دارد و در علو رتبت پادشاه
نشان شده بوضعی که اگر خواهد نصب و عزل پادشاه کنند و ما از مریدان آنکسیم احمد مداح
گفت چون این سخن از ایشان شنیدم گفتم من از اردبیلم و مداح شیخ صفی الدین و صد و چهار
قصیده در مدح شیخ گفته ام چون نام شیخ و کیفیت اخلاص و اختصاص من با حضرت شیخ قدس سره
شنیدند از سر اعتقاد چشمهاء من می بوسیدند و تحترمی مینمودند که باین دیده طلعت که شیخ را دیده
و بحضرت او رسیده و من از احوال شیخ و عظمت او سخنها میگفتم و داستانها میخواندم و ایشان
گوش بدان گشاده و هوش بدان داده بودند پس التماس کردند که از آن مدایح که از برای
شیخ گفته یکی بخوانم بخواندم و بترجمان اشارت کردند که بنوشت و معنیش از برای ایشان بازگفت
و ایشان هفتاد کس بودند هر یکی دیناری بمن دادند تا هفتاد اشرفی سه مثقالی و من از دست
بکلی خلاص شدم و عظیم خوش حال شدم بعد از آن گفتند که تو بدینجا چون رسیدی و قطع
این مسافت بعید بکدام زاد و راحله نمودی من سر بزیر انداختم و سرشک حسرت و اندوه
از دیده ها باریدم و از رحلت شیخ قدس سره خبر دادم ایشان بنیاد گریه و زاری و بیقراری کردند
که سالها امیدوار بودیم که از ما کسی او را دریابد و بخدمت او سرافراز گردد اکنون بکلیه ناامید
گشتیم پس احمد مداح این حال و احوال خود را نظم کرده بود که اثر فراق و فاقه رفته و دست
امید از اطراف کوتاه گشته بودم و فرومانده که عنایت من که کند تا باز ولایت شیخ مرا از آن
عنا بغنا رساند حکایت پیره احمد بریقی گرمرودی روایت کرد از مولانا اسمعیل رحمة الله علیه

در بغداد هوس دیدن او کردم و ببغداد رفتم و مدتی آنجا بودم و وقت مراجعت جوانی بصری
مرافق من شد روزی آن جوان از من پرسید که مقام تو کجاست گفتم ناحیت اردبیل چون
نام اردبیل شنید بیخود شد گفتم حال چیست گفت آرزو دارم که آنجا رسم و حضور شیخ را قدّه
دریابم که در دنیا پیش ازین آرزوئی ندارم گفتم شیخ را دیده گفت نه امّا آنچه من دیده‌ام چون
آرزومند نباشم که من در کشتی بودم صرصر حادثه برخاست که کشتی را پاره پاره کرد من بر
سر چوب پاره افتادم و چند روز در آن تموّج دریا باد مرا می‌برد تا بجزیره انداخت برخاستم
و در جزیره رفتم و میگردیدم شخصی را دیدم محرابی از سنگ بریده و در آن محراب نشسته
چون نظرش بر من آمد تعجّب کرد و گفت چه کسی و اینجا چگونه افتادی گفتم در کشتی بودم و من
بر سر چوبی چهار شبانه روزست که مانده‌ام و تموّج دریا مرا اینجا انداخت مرا پیش خود خواند
و برجست و سفره پیش آورد من احوال او پرسیدم گفت اینجا هیچ آبادانی نیست
درین جزیره من بودم و برادرم او برحمت حق پیوست اکنون تو آئی پیش من اینجا باشی
گفتم بلی روزی چند با وی بسر بردم و طاعت میکردم تا روز بر خواست و نان
گرم پیش آورد تعجّب کردم که درچنین مقامی نان گرم چون توان آورد پرسیدم که از
کجا آوردی گفت از زاویهٔ شیخ ما پرسیدم که شیخ تو کیست گفت شیخ صفی الدّین اردبیلی
قدّس سرّه تعجّب من زیاده شد که این نان گرم است و زاویهٔ شیخ در طرف دیگر نان گرم
اینجا چگونه توان آورد گفت جنیان آورند فرمود در هفت روز یکبار بیارند چون این بشنیدم
اشتیاق حضرت شیخ قدّس سرّه در جانم مرتسم شد و گفتم بیت غرقهٔ انعام لطف ایزدیست
برّ و بحر از دعوت ارشاد او ٭ با خود میگفتم چه بود اگرم ازینجا خلاصی بودی باشد که حضرت شیخ
قدّس سرّه را دریابمی و عیال و اطفال خود را نیز که ببصره اند بدیدمی درین معنی همه روزه می
گریستم تا روزی پرسید که از کجائی گفتم از بصره گفت آرزومی آن داری که آنجا روی
گفتم بلی گفت صبر کن چون روزی چند بگذشت روزی بادبان کشتی در دریا پیدا شد برخاست

وبکنار

وبکنار دریا آمد و یک یک را از ایشان بنام خطاب کرد و گفت این بار مرا با خود ببرید ایشان
قبول کردند و مرا در کشتی نشاندند و ببصره رسانیدند اکنون اهل و عیال خود را دیدم و آرزوی
لقای حضرت شیخ دارم و میخواهم که این سعادت دریابم سه روز همراه و مرافق آن صاحب
ارادت موافق بودم روز چهارم حسب صحبتش دست مرض بگرفت و بیچاره و بیمار شد
چون همراهانم در رنگ میکردند ضرورت شد که او را بگذاشتم و بیامدم ندانستم که حالش بچه رسید
حکایت ادیب ابراهیم کلخورانی روایت کرد از پیره ابراهیم بن زریان که او گفت
از نجم الدّین سرابی شنیدم که نوبتی با سیّد شرف الدّین سرابی در حضرت شیخ بودیم
قدّس سرّه در دیه الغراز ولایت اردبیل و در باغچه چادر زده بودند و شیخ قدّه در چادر بود
و اصحاب غلبه در حضرت شیخ بودند ناگاه از طرف قبله هفت کبوتر پیدا شدند و بیامدند
و بر دیوار باغ بنشستند شیخ قدّس سرّه را چون نظر مبارک بر ایشان آمد اشارت کرد تا
چادر را خالی کردند مجموع مردم بیرون رفتند و از دور بایستادند آن کبوتران یک یک
در چادر در آمدند و ساعتی در حضرت شیخ قدّه می بودند و بیرون می آمدند و بر آن دیوار می
نشستند تا هر هفت برین طریق در چادر در رفتند و بیرون آمدند و بر دیوار نشستند آنگاه
برخواستند و بهمان راه باز رفتند جماعت ازین معنی متعجّب شدند سیّد شرف الدّین رحمة الله
علیه از شیخ قدّه سؤال کرد که جماعت ازین حال متعجّب اند سرّ این حال چیست شیخ قدّه فرمود که ایشان
خلوتیان ما اند و از طرف هندوستان می آیند آمدند و واقعه گفتند و از نو تلقین گرفتند و رفتند
شعر بر سر کویش که جای آشیان اولیاست ٭ طایران قدس را بینی گشاده بالها ٭
هر یکی میدان سپاری هر یکی جولان نمای ٭ هر یکی را رازها و هر یکی را حالها ٭ آنگاه
فرمود سیّد چه عجب میکنی که چندین هزار مرید در برّ و بحر است عدد ایشان را حق تعالی داند
شعر ای گرفته آتش سودای تو ٭ در سراپای جهان از خشک و تر ٭ سوز عشقت آب و
آتش را قرار ٭ داده اندر جان اهل بحر و بر ٭ حکایت ملک الخلفا پیره بدر الدّین روایت کرد که

محمد سوزن‌گر سرابی گفت در وقتی که بدست شیخ قدّه توبه نکرده بودم لیکن بملاحظهٔ حضور مبارکش
مستعد شده بودم تبرکستان رفتم بشهر بارخ گفت روزی بکنار آبی وضو میساختم شخصی را دیدم
که بیامد و سلام کردم ازو پرسیدم که چه کسی گفت یکی از مریدان شیخ صفی الدین قدّس سرّه
گفتم شیخ را دیده گفت نه اما شیخ من شیخ را دیده است و ترا طلب میکند برخواستم و به
پیش وی رفتم مردی خوشی را از مریدان شیخ نجم الدین کبری بود حالی که مرا بدید نعره
بزد و در پای من افتاد و پای من ببوسید آنگه چشم مرا ببوسید و گفت این کس روی
شیخ مرا دیده است شعر نور چشم و جان و دل افزاید این :. دیده کان نور معنی دیده است
پس گفت من از مریدان شیخ نجم الدین ام شیخ نجم الدین را در اوایل حال در خواب دیدم
ازوی التماس کردم که در عالم آب و گل کسی میخواهم که مرا صراط مستقیم نماید بیت
آفتاب اقتدا میبایدم :. ماهتاب اهتدا میبایدم :. شیخ نجم الدین در خواب شیخ را قدّس
سرّه بمن نمود و مرا بدو سپرد و من بدست او توبه کردم و تلقین گرفتم و همچنان اجازهٔ توبه
دادن نیز بداد و بامداد این صورت حال با جمعی مصاحبان خود باز گفتم که شیخ صفی الدین
اردبیلی است که در واقعه بدست مبارکش توبه کردم و حالش چنان شده بود که بهر حالی
و قصبه که ویرا عادت شدی شیخ را دیدی قدّس سرّه که ویرا تربیت کردی و ارشاد
فرمودی پس گفت حالی شیخ را دیدم فرمود که یکی از آن کسان که دیده است بر کنار
آب وضو میسازد او را دریاب و او را صد کس مرید بود و از آنجا عزیمت خطای کردم
چون مراجعت کردم پانصد مرید داشت و نیز بدست او توبه کردم و از آنجا بسلطانیه
آمدم و ابن محمد بعد از دو ماه بهوس او هرچه داشت بر اقربای خود صرف کرده وداع
عیال و اطفال کرد و برفت و تا سال تالیف کتاب باز نیامده بود شعر چار رکن و شش
جهات از پرتوی نور زهدی :. شعلهٔ انوار ازین نور زهد ایست میزند باب دوازدهم
در کرامات مریدان شیخ صفی الدین قدّه مفصل بدو فصل فصل اول در ذکر بعضی از

خلفای

از خلفای عظام او که هریک از نور آفتاب ارشاد تربیت او ماهتاب جهانتاب بوده اند
و در بیان کرامات بینات ید بیضا نموده اند بیت جهانی ماه در ماهست از آن خورشید رحمانی
زمانه نور در نور است از آن مهتاب روحانی :. زهی بحر محیط حق گویا هست فیض او :. که موج
یکی زانهاست بحری زآب حیوانی و منهم الشیخ الکامل و القطب المکمل صاحب الآیات
الباهره و جامع الکرامات الطاهره فرید بحر الارشاد و مرشد العباد من خواص العباد قدوة
الاقطاب و زبدة ارباب الالباب شمس الحق و الملة و الدین الزاهد علیه من رحمة الله ازکاها
و اصفاها و من رضوانه و مغفرته اعلاها و اوفاها حکایت شیخ صدر الدین نوبتی در گرم کوه
که مسکن و خانه و زاویه و مرقد منور حاجی شمس الدین رحمة الله علیه در آنجاست بودیم وقت
مراجعت بمشایعت ما تا بلب آب آمده بود و تودیع میکرد و ما در کشتی می نشستیم و او بر کنار
آب ایستاده بود ناگاه آتشی عظیم در خانهاء آنجا که از نی ساخته اند افتاد و شعلهٔ آن بعنان
هوا کشید و خانها میسوخت و نی در هوا با شعلهٔ آتش میرفت و نزدیک بود که آتش
در خانها و زاویه افتد و بیم بود که تمامت گرم کوه سوخته گردد جماعت بفریاد و استمداد
بحضور حاجی شمس الدین آمدند و زاری میکردند و مدد میخواستند حاجی شمس الدین روی
مبارک باطراف آسمان گردانید و لب مبارک بنفس قبول می جنبانید و از سر خلوص دل
پاک رازی که غیر را بر آن اطلاع نبود بر حضرت عزّت فرمود علی الفور آتش که چون کوه
افروخته و زبانه کشیده بود فرو مرد و منطفی شد و مردم از آن احتراق خلاصی یافتند بیت
شعلهٔ نار چه باشد بر آن نور گران :. پرتو از مطلع انوار تجلّی آید :. کی رسد دست سمومی ز
خزان شاخی را :. کز شرف در کنف سایه طوبی آید حکایت امیر شیخ علی گفت که پدر من مسعود
را که از جملهٔ خواص پادشاه ابوسعید بود با اسند که از اکابر و حکام گستاسفی بود و تعصب قوی بود
و اسند بدست پدرم گرفتار شد حاجی شمس الدین رحمة الله علیه پیش پدرم در باب خلاص
اسند بشفاعت آمد و شفیع شد پدرم را با او معرفتی نبود و او را نمیشناخت چون بنشست

پدرم پرسید که چه کسی گفت فرزند شیخ زاهد قاید پدرم اعزاز کرد و گفت بچه کار تشریف داده
گفت بشفاعت اسد آمده ام پدرم شفاعت قبول نکرد و بخشونت جواب باز داد و حاجی
شمس الدین رحمة الله علیه گفت خداش برهانت برخواست و برفت و اسد در دست موکلان
پدرم محبوس بود و شب او را باحتیاط هرچه تمامتر نگاه میداشتند چنانکه پایهایش بزنجیر
کرده بودند و پای دیگر بر رکاب اسب بیرون کشیده بودند و شب او را در میان جمعی
می نشاندند و ایشان گرد وی می‌نشستند تا بروز چراغ میسوختند و نمی خفتند و او را نگاه می
داشتند تا روزی او را در حبس نیافتند و آن زنجیر و آلات قید او همه آنجا افتاده بود از کیفیت
خلاص متحیر و متعجب شدند و با وجود غایت احتیاط چگونه مستخلص شد و درین حال همه سرگردان
شدند تا ناگاه شب بیگاه کسی بدر ما آمد و دست بر در زد پدرم گفت چه کس باشد و توهمی عظیم بر
وی غالب شد که سخت بیگاه بود و ترسید که حادثهٔ واقع شده باشد چون احتیاط کردیم اسد
بود که تنها آمده بود و چند هزار دینار زر در پیش کرده بیاید و عذر خویش آورد و تمهید
ملاطفتی کرد که آن تعصب از میان برخیزد و مرتفع گردد و آن تعصب از میان برخواست
و آن عداوت بمحبت و آن معادات بموالات مبدل شد آنگاه پدرم گفت در کیفیت خلاص
تو مردم سخت متعجب اند حل این حال میباید کرد اسد گفت چون حضرت حاجی شمس الدین
رحمة الله علیه شفاعت کرد و موثر نشد و من در آن ضجرت متفکر بودم تا شبی نگاه کردم
حاجی شمس الدین را دیدم بیامد و از دور بایستاد و اشارت کرد که بیا گفتم چون بیایم که
پایم بزنجیر مسلسل است فرمود باک نیست بیا چون برخواستم دیدم که زنجیر و رکاب
از پایم جدا شده است گفتم چون اینها مرا نگاه میدارند چون توانم آمد باز فرمود که بیا و غم
مخور روان شدم و از آن موکلان هیچکس را خبر نبود پیش حاجی شمس الدین رفتم فرمود
بکجا میخواهی که بروی گفتم بخانهٔ خود و حال آنکه مسافتی در میان بود دست من بگرفت و یکدو
قدم بنهاد و من در اثر او نگاه میکردم خود را بر در خانه فرستاده و او روان شد و برفت

بیت

بیت هر که ز دوست بدامان چنین رحمت محض ۞ از عذاب دو جهان در دو جهان یافت خلاص
وانکه بند دل او عشق چنین بود دل بند بیست ۞ دلش از بند همه چیز بجان یافت خلاص حکایت
شیخ صدرالدین ادام الله برکته گفت نوبتی هاشم را که از امرای گشتاسفی بود و در دیه جوبانیان
با لشکر قوی شبیخون بر گرم کوه برد که سلطان در آنجا می بود تا وی را بگیرد و سلطان از
طرف دیگر بیرون رفت شعر در شب تیره کون لبان شهاب ۞ تیغ آتش نمای رخشان بود
هاشم را توهم آمد که سلطان در خانهٔ حاجی شمس الدین رحمة الله علیه رفته و متحصن شده باشد در
خانهٔ حاجی شمس الدین آمد و فرزند طفل او شیخ زاده معین را بگرفتند و جامها بیرون کردند
و ببردند و لالای او را برنجانیدند معین الدین پیش پدر آمد رحمة الله علیه و شکایت کرد که مرا و لالای
مرا بردند و جامهای مرا ببردند حاجی شمس الدین رحمة الله علیه فرمود با غم نیست اگر ایشان
ترا بردند خدای تعالی ایشان را ببرد چون هاشم را معلوم شد که سلطان آنجا نیست از آنجا
بازگردید و در ناو نشست و روان شد چون مقدار دو فرسنگی برفت ناگاه سلطان
از آنطرف دیگر با لشکر محکم در رسید و حرب در پیوست شعر آتشین پیکان برق آسا
ز خون بر روی آب ۞ چهره زنگار گون بحر در گلگون گرفت ۞ هاشم را بگرفتند و بکشتند
و سرش از کنار ناو در آویختند و آن نوکرانش که معین الدین و لالای او را رنجانیده بودند
بتمامت بکشتند و سرهای ایشان را بر کنار ناو بستند و باز گردیدند و نزدیک خانهٔ حاجی
شمس الدین علیه الرحمة آن سرها را از ناو در آویخته برفتند حکایت شیخ صدرالدین
ادام الله برکته گفت شبی بشب نشین در خدمت حاجی شمس الدین رحمة الله علیه در گرم
کوه نشسته بودیم و جلوس بطول انجامید و شب بیگاه گردید چنانکه من از بسیاری
نشستن خسته شدم با خود در دل گفتم که خالو برخیزد و برود که من خسته شدم علی الفور فرمود
بلی بسیار نشستیم و خسته شدیم برخاست و در خانه رفت شعر ز انعکاس پرتوی آیینه
دلهای پاک ۞ روی دینار است نور و جان عالم روشن است حکایت حاجی محمد شاه الملکوی

گفت که در خدمت حاجی شمس الدین رحمة الله علیه جمعی نشسته بودیم شخصی گلستان نام آنجا نشسته بود دیگر از خنده بیامد حاجی شمس الدین رحمة الله علیه پرسید که او چه گریست گفتند او را گلستان گویند گفت نه او گلستان نیست او گورستانست چه جای خنده است درینجا سخن خدا و رسول میرود او چه دید که خندید اتفاقا هم در آن نزدیکی ابراهیم نامی و دعوی رفاقت آغاز کرد از دست او بر دو باز گریخت و آنجا بر دو عیالش تمام بمردند و آثارش نماند

بیت دل چو دم از ادب ادیبی ابی رد ∴ بیش او ترک ادب جان بخطر اندازد ∴ ناوک دل نهانی چه کند قصد بجان ∴ جان مسکین چه کند گر نه سپر اندازد ∴

ومنهم لطیف المنور والعفیف المطهر قدس سماء الولایة ودرة دار الهدایة نور الدوحة الصفویة ونور الملة المصطفویة سلالة سلطان المشایخ والعارفین خواجه محیی الملة والدین روح الله روحه العزیز

حکایت مولانا فقیه علی کرمرودی گفت با پدرم مولانا تاج الدین حسن و برادرم مولانا موسی رحمهم الله بوقتی که مرحوم سعید خواجه محیی الدین نور الله رمسه وعطر نفسه رسیده بود به حضرت شیخ قدس سره العزیز رفتیم شیخ قدس اشارت فرمود تا خلوت ما هر سه پیش مرقد منور خواجه محیی الدین دیدیم جامه دانشمندانه پوشیده و سر با سمان بر داشته و از حضرت حق تعالی درخواستی میکرد پرسیدم فرزند چه میکنی و از حق تعالی چه میخواهی گفت با مهمانان خود را از حق تعالی درمیخواهم

ومنهم الشیخ من ابویه وصنوه من طرفیه فائق الاعمم وصاحب الکشف العدم المجرد الفرید الموحد الوحید صلاح الدین رشید روح الله نفسه وطیب رمسه جماعت اهل و عیال را دست افتراق بر روی نهاده بود و مجرد وار بلطف من فتیه وغلبه و دبدبه قوی تربیت و ارشاد بنیاد کرده و در شام نیز از دحام عظیم یافته و بقدم بشام رفتی از زمین و باز آمدی و بطالبان مشغول میشدی و بغیر از شیخ قدس اقارب و حال وعیال و اولاد او کسی دیگر او را ندیدا تا پنج نماز بقدم بیامدی و با شیخ قدس سره بگذاردی و هر وقتی و بغیر از شیخ قدس کسی رجال او واقف نبودی

شعر مانند خیالش قدمی بود نهانی ∴

کان

کان سیر قدم ندید خرد دیده جان

حکایت مولانا جمال الدین نعمان اصفهانی رحمة الله علیه گفت چون در خدمت شیخ قدس نماز میگذاردم چنان می ایستادم در صف دوم که روی محاذی پشت مبارک شیخ میبود و هر نوبت که در نماز میبودم شخصی را میدیدم سفید محاسن بلند بالا در پهلوی شیخ قدس نماز میگذارد و چون سلام باز میداد او را نمیدیدم و مدتی دراز درین نیاز بودم که دامن وی بگیرم و چون از نماز فارغ میشد وی را نمیدیدم عاقبت صورت حال با شیخ قدس سره بگفتم فرمود بلی برادرم صلاح الدین رشید است که در هر نماز بقدم بیاید وبا من نماز بگذارد و باز بقدم برود احوال او از ابتدا تا انتها بشرح و بسط در فصل هفتم از باب مسطور است

ومنهم صاحب المقامات العالیة والکرامات العلیة صنو الشیخ واخوه من ابویه ومقبول القلوب لدیه خواجه فخر الدین یوسف برد الله مضجعه ونور مهبطه

حکایت شیخ صدر الدین ادام الله گفت عم من خواجه فخر الدین یوسف رحمة الله علیه برادر شیخ قدس بعد از آنکه در شبانکاره مدتی حکومت کرده بود و از آنجا باردبیل آمد احوال و اوضاع شیخ قدس و طالبان گرم رو و دور ریاضت ایشان بدید تعجب میکرد اما اعتقادی نمی آورد و اخلاصی نمی نمود که بر نعرهٔ اصحاب و شوق و ذوق ایشان ضحک مینمودی شعر دلی باید چو صبح از صدق روشن ∴ کسی کو آن ندارد زان ندارد ∴ چون این معنی از و مکرر شد و بسمع مبارک شیخ قدس رسید از سر غیرت فرمود او نابیناست نمی بیند صبر باید عاقبت غشای بچشم او فرود آمد و تا آخر عمر او بر نخواست لیکن جاذبهٔ توفیق حبیب ارادتش بگرفت و او را در حلقه سلسلهٔ طالبان کشید توبه کرد و بکار مشغول کارش عالی و مرتبه اش بلند شد شعر در میان انجمن شد ارجمند ∴ از کرامات و مقامات بلند ∴ عرصهٔ حسی منزل پست کرد ∴ عالم قدسی دل بدست کرد ∴ و از سر معامله خود اشعار متین در مقامات عالی میگفت و صاحب کشف گشت چنانکه داشتی رحمة الله علیه که مدتی پیش نماز شیخ میکرد روزی خواجه فخر الدین یوسف گفت در نماز بچه فکر بچه مشغول بودی که شیطان را دیدم که در نماز با تو بازی میکرد

او چون این سخن بشنید گفت وقتی که مرید اینچنین بپسندد شیخ چگونه نپسندد ترک بی‌نمازی کرد شعر
درین صحرا که باید قدم صافی ز هر گردی :. که شرط این توجه نیست الا دامن افشانی :. و خواجه
فخر الدین رحمة الله علیه بریاضت قوی و خلوت مشغول می‌بود تا روزی که بیست و ششم ماه رمضان
بود و بخلوت نشسته بود نماز پیشین بسر بجماعت بگذارد و در حجره که بر بسیار زاویه است و در زاویه
سر انگاه میکرد بایستاد و روی با جماعت کرد و گفت شعر هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود
کجاست یار که با ما سر سفر دارد :. ملک السادات سید امیر احمد رحمة الله علیه پدر سید
زین الدین از بیرون زاویه در گوشه ایستاده بود در جواب گفت من لس خواجه فخر الدین
یوسف رحمة الله از آنجا در خلوت خود رفت و در بست شعر از در عشق قدم در حرم وصل
نهاد :. ره جان تا بسراپرده جانان بگشاد :. و نماز عصر و مغرب بیرون نیامد خبر بشیخ قدس سره
رسانیدند که خواجه فخر الدین یوسف در خلوت است و نماز عصر و مغرب بیرون نیامد و احوال معلوم
نیست و دست بر در میزنند جواب نمیدهد و در نمی‌گشاید شیخ قدس فرمود که در خلوت بر کنند
و احوال معلوم کنند در خلوت بر کندند دیدند که پای در دامن پیچیده و مراقب نشسته
و جان پاک تسلیم کرده شعر عاشقان جان و جهان چون بصالت بدهند :. که ببوی هوس هر دو
جهان نستانند :. چون شب وصل تو در خلوة جان دست دهد :. در تکاه خیالات دل و جان افشانند
وی را بر داشتند و بخانه بردند و بسبب توهم نقص دم اطبا را جمع کردند چون اطبا انگشت
بر نبض وی نهادند از هیجان دلش شریان وی را حرکتی محسوس میشد گفتند زنده است شیخ قدس
سره از خلوت بیرون آمد و بر بالین وی رفت چون آن سخن اطبا بشنید که زنده است و سکته شده
بانگ بر ایشان زد که خاموش باشید که مرگ زنده دلان چنین باشد و این حرکت از هیجان
دل زنده اوست که بحیات رسیده است بیت هر دلی کاب حیاتی خورد ز ینبان زندگی :.
تازه باشد جان او را دمبدم آب حیات :. آنگاه بفرمود تا بتجهیز وی مشغول شدند چون بر
مغتسل نهادند از دل او حرکتی میدیدند که ضربان او میخواست که بدن او را در حرکت آرد غسال دست

از غسل

از غسل او باز کشید شیخ قدس فرمود که بگذارید که مرگ عاشقان چنین باشد پس تجهیزش کردند
بر قد منورش سپردند شعر عاشقان در مردن خود زندگیها یافتند :. عاشقان را زیست مردن کان
حیات دیگرست :. غیر ازین جان دادن و موت و حیات جسم و جان :. ما و رای جمله ایشان را
صفات دیگرست و منهم الزاهد الکامل العابد العامل صاحب الکرامات و المقامات خواجه
افضل سرابی رحمة الله علیه بیت آنکه بر عنوان عزت هست نامش جای دارد :. و آنکه در محراب رتبت
این پایه دارد حکایت خواجه عبد الملک گفت از اسمعیل اوجانی شنیدم که نوبتی در خانه خواجه
افضل رحمة الله علیه ضیق موتی بود خرجی اندک گفتم خواجه چون دعای شما مستجابست چرا از حق
تعالی در نمیخواهی تا شما را وسعت حال معیشت باشد خواجه افضل رحمة الله چون این بشنید گفت
شتلکه بیا یعنی دست و پای اسمعیل فلج گونه بود و مرا در چاه خانه برد و دلو در چاه کرد آنچه چون
بر کشید تمامت پر از زر سرخ و سفید دیدم و جواهر باز گفت شتلکه بیا و به بین و بهر دو کف
از آن بر داشت و بمن نمود و باز مجموع را در چاه ریخت و گفت ما را نظر باین نیست ما از
حق تعالی چیز دیگر میخواهیم بیت هر که را روی صفا با عالم معنی بود :. التفاتش کی بزینت صورت
دنیا بود :. زان زنند اندر تجرد پشت پا بر هر دو کون :. تا تجلی رو نشان با حضرت مولی بود
حکایت خواجه شرف الدین سیرابی گفت نوبتی خواجه افضل رحمة الله علیه پیش دیه احمد
آباد ولایت سراب با جمعی میرفت و جماعت مردم می‌آمدند و زیارت میکردند شخصی
بر پهلو خفته بود پیش نیامد و زیارت و سلامی نکرد و خواجه افضل با و نظر کرد در آن حال و
گفت او را بتب نشست در حال تبش بگرفت و تا مدت سی سال دیگر بعد از آن در دنیا بود
و هر روزش تب میگرفت و از تب خالی نبود تا بآخر رسید شعر ای رنیبک عقلی نشاید
سرگران بودن بجهل :. با چنین گردن کشان و سروران ملک و دین :. تا ز آسیب
سموم باد آتش بار قهر :. آنچنان بی ادب رو در خاک باید شد چنین :. و منهم الکامل المکین و
الواصل الی الیقین صاحب القرآن فی مقامه و قدره و فائق الاقران بهیجان قلبه و

صدر به جالس نشیند تمکین پیر عز الدین احله الله محل رضوانه واسکنه بحبوحة جنانه خوشش و طاب
طاب سینه او از مشاهیر کرامات و اضحه اوست که صف در صف اصناف مردم می
شنیدند و از طاب طاب سینه او حق حق مؤدی میشد شعر دل آن سینه چو اسرار برونق
میکفت :: مظهر آیت حق بود از آن حق میکفت حکایت خواجه عبد الملک عبد الله کفت
والد من پیره عز الدین رحمة الله علیه در سمان شهره موقان بود بر سر تخته نشسته که آنرا
بزبان ایشان تم کویند و جمعی مردم در پیش او بر آن تخته نشسته کوزه آب چون خواست
آب بخورد و کوزه از دست بنهاد حال آن کوزه از آن تخته فرو افتاد محمد بختیاران محموداباد
نشسته بود پیره عز الدین کفت من امتحان میکنم با شیخ صفی الدین قدس اگر آن کوزه نشکسته
باشد شیخ صفی الدین بحقیقت پیره عز الدین کفت بروید و کوزه بالا آرید که شیخ صفی
الدین شیخی بحق است و کوزه نشکسته است چون کوزه بالا آوردند درست بود و هیچ
شکستی نداشت محمد بختیاران کفت صدقنا معلوم شد که شیخ صفی الدین شیخی بحق
است بیت ما بدان عهد درستیم که در روز الست :: جان ما در عدم آباد وجود ما بست ::
دل درستیم بر آن عهد درین مرکز خاک :: یک سر مویم از آن ریزه خاکم نشکست :: پیره
عز الدین رحمه الله کفت کوزه خود درستست اما وای بر صاحب کوزه این کوزه درست
آمد اما شیخ حال فرمود که عز الدین این تخته بر سر تو خواهد فرود آمد این بکفت و جماعت
را کفت برخیزید و بروید که شیخ اشارت چنین فرمود که شما از ینجا فرو روید و من اینجا
نشینم محمد بختیاران کفت چه لازم است خود را در معرض تلف نهادن اگر شیخ راست
کفته است برخیز و از ینجا بزیر آی تا که فرود آید ترا نیز زحمت نباشد پیره عز الدین کفت
از فرمان استاد که موافق خواست حق تعالی باشد کذشتن دلیل بطالی باشد شما بزیر
روید من می نشینم تا حکم حق تعالی چیست چنانکه مبالغه کردند فایده نداشت و جواب میداد
که شیخ فرموده قضای در راه است و از قضا حق نتوان کریختن آن جماعت چاره ندیدند

بناچار

بناچار همه فرو آمدند و پیره عز الدین رحمه الله تنها بر آنجا بماند چون یکساعت بر آمد طراق طراقی
در آن تخته افتاد تمامت سقف و اطرافش فرو ریخت و پیره عز الدین را فرو کرفت جماعت
بدویدند و او را از میان آن صاصه بیرون کشیدند آسیب رسیده و متالم شده و کوفته و خسته
سه شبانه روز از درد سینه بفریاد میبود و دمی آسود و از خود میرفت و باز بخود می آمد
بحالتی که مردم قطع امید کردند بعد از آن شیخ قدس سره را در واقعه دید فرمود پیره عز الدین در
زحمتی کفت بلی کفت تشویش مکش خدا مدد کند و صحت فرستد اما سبب صحت آنست که
خاکستر کرم بر آنجا بندی که درد میکند سه روز همچنان خاکستر کرم ببست صحت کلی شد چنانکه
هیچ المی نماند بعد از آن چون بار دیل آمد بحضرت شیخ قدس سره رسید بیشتر از آنکه
او سخن کوید شیخ قدس فرمود که عز الدین در راه امتحانها باشد و مردمی باید که ثابت قدم باشد
لیبلوکم ایکم احسن عملا شعر نیک کردی کز قضا مکریختی :: که کسی از قضا نتواند کریختن وآن خاکستر
نیک بود زحمت زایل کرد حکایت خواجه عبد الله کفت نوبتی غریبی کلاه دوز اردبیلی
دعوتی کرد و پدرم پیره عز الدین را رحمة الله علیه بخانه برد سفره پیش آورد پیره عز الدین دست
بسفره او نکرد غریب از ین معنی در وحشت افتاد و مبالغه میکرد که دست دراز کند و پیره
عز الدین دست پیش نمیکرد عاقبت چون مبالغه بغایت انجامید دست غریب بکرفت و بر آن
طعام نهاد و مشت او بکرفت چنانکه از طعام پر شد پس کفت برخیز و بیرون رو و ببین که در ینجا
چیست بیرون رفت و دست بکشاد و نظر کرد دید که مشتش تمام پر خونست باز آمد و در
دست و پای پیره عز الدین افتاد و عذر خواست پس کفت خرج بهای این طعام از بهای کلاهی
کرده ام که بعوانی فروخته بودم شعر آن دلی کو احتما اندر ریاضت خانه کرد :: از همه چیزی
طیش در حمایت آورد :: کر مذاق نفس خواهد زهر قهری بهر او :: لطف الهامش تریاکی عنایت
آورد حکایت جلیس المشایخ حاجی عماد الدین روایت کرد از پیره بهار الدین صابون فروش
که او کفت نوبتی پیره عز الدین رحمه الله علیه بطلب کسی فرستاد تا بصحبت او آید آنکس اجابت

نکرد و گفت عذری دارم چون سخن به پیره عز الدین رسید که آنکس گفت عذری دارم گفت او را
عذر است در حال او را عذر زنان پیدا شد چنانکه پیره بهاء الدین گفت من جامه او را از خون عذر
شستم شعر پیش شیران دم ز خرگوشی زدن ∴ اینچنین نرماده آثارش کند حکایت پیره
فضل الله گفت من در اردبیل بودم پیره عز الدین رحمة الله علیه در بهاشهره بود شبی پیش از
صبح اتفاق حمام افتاد چون در مسلخ حمام رفتم زن حمامی را دیدم که در آمد و حمالی داشت چون
نظر در آمد و شب بود حمام خالی بود گفتم تو نیز در حمام در آی گفت شاید من در حمام رفتم او در عقب
من در آمد و بکنار حوض نشست من دست دراز کردم که بر اندام وی نهم ناگاه یک طپانچه
بر روی من آمد و بیفتادم و خون از دهان و گوش و بینی من روان شد و بیخود شدم بیفتادم
در آن بیخودی پیره عز الدین را دیدم که میرزی بطریق قصابان در میان بسته و سنگی که کارد
بر آن سایند تا تیز شود از میان آویخته و کاردی در دست مرا بگرفت و مجموع اعضای من از
همدیگر جدا کرد چنانکه تصور کردم که مرده ام چون وقت صبح شد مردم در حمام آمدند و مرا
در خون دیدند افتاده پرسیدند گفتند یکی را در حمام کشته اند من از آواز ایشان و آواز در
حمام که بگشادند باخود آمدم در ساعت از حمام بیرون آمدم و بهمان شهره روان شدیم چون
آنجا رسیدم خبر به پیره عز الدین دادند که فضل الله از اردبیل آمد پیره عز الدین گفت او را
بار نیست مجالش مدهید که در آید سه شبانروز بارم ندادند و من در مجاور نشستم و همه شب
احیا میکردم شب سیوم بار گفت گفتم اگر شیخ زاهد و شیخ صفی الدین قربی بدرگاه حق
داشته اند پیره عز الدین مرا بخواهد و بخشد در زمان یکی بیامد و مرا به پیش پیره عز الدین خواند
پس گفت آن بی منت که کردی شیخ زاهد و شیخ صفی الدین را شفیع می آری اگر دست
طریقت شیخ صفی الدین بکام نمی رسیدند در فسق می افتادی و اعمال و احوال خود بر بادی
دادی حکایت پیره فضل الله گفت در بهاشهره بخدمت پیره عز الدین رحمة الله علیه بودم و از
آنجا عزم قراباغ کردم پیره عز الدین گفت بقراباغ مرو نشنیدم و برفتم و تبم بگرفت مع هذا

بقراباغ

بقراباغ رفتم و مهمی که داشتم بساختم و دو قالب پیخ کنگی بخریدم و در میان بستم و عزم بهاشهره
کردم بیامدم عرابه دیدم از صاحبش پرسیدم که بهاشهره میروی گفت بلی گفتم مرا با خود ببر
گفت بر نشین چون بر نشستم عرابچی دست در میان من کرد تا مرا بر نشاند دستش بر آن
قالبها افتاد دید دانست که سبیکه زر است که در میان دارم مرا بر عرابه نشانده روان
شد و مرا از راه بگردانید بقصد من و طمع سبیکه زر و من در تب عظیم بودم و از غایت صعوبت
تب بیخود شدم ناگاه پیره عز الدین را دیدم رحمة الله که گفت فضل حاضر باش که عرابچی قصد تو
کرده دیدارد که قالبهای پیخ سبیکه زر است رود ترا او بنما تا بر بی گفتم تو این سخن به آن سبب
میگوئی که من سخن تو نشنیدم و بقراباغ آمدم تا سه بار او میگفت و من در جواب میدادم
بعد از سه بار گفت خانه خراب دریاب که عرابچی ترا خواهد کشت چشم باز کردم و نگاه کردم دیدم
که عرابچی را کاردی در دست و قصد کشتن من کرده من از بیم جان دست کردم و آن قالبها
پیخ است نه سبیکه زر مرا از عرابه فرو انداخت و چوب برکشید و بسیاری بزد و در آن صحرا رها
کرد و برفت من بعد از مشقت و زحمت بسیار بهاشهره آمدم حالی که پیره عز الدین را نظر
در آمد بخندید و گفت ترا نگفتم که بقراباغ مرو نشنیدی تا دیدی آنچه دیدی اگر یک لحظه دیگر
همت شیخ قدس الله سره بفریاد تو نمی رسید عرابچی ترا میکشت شعر رهی در مکرمت برهان
ساطع ∴ دلیل حق از این برهان قاطع ∴ که وقت آنکه سر بر میرفت بر باد ∴ کند از دست گیری خسته
یاد حکایت پیره فضل الله گفت در بهاشهره شخصی قوچی از برای پیره عز الدین رحمة الله علیه با خود
افتاده بود شنیدم که می میگفت قوچ بزن و باری دیگر همچنان میگفت سیم بار گفت ای
قوچ چنانش بزن که برنخیزد چون نزدیک روز شد مرا گفت برو آنجا که قوچ بسته یکی آمده بود
که قوچ را بزند و قوچ را اشارت کردم که بزن قوچ آهسته زد دوم باره همچنان و در وی میرفت
و سیم بار گفتم چنانش بزن که برنخیزد اکنون چنانش زده است که بیخود افتاده است
برو و بیدارش کن تا بخود آمد و آن قوچ را بوی ده که با من عتاب و خطاب رفت که از برای قوچی آدمی را

میکشی برفتم دیدم که یکی آنجا افتاده است و بیخود شده دست بر آن شخص نهادم با خود آمد چون مرا
بدید برخاست و بگریخت من پیش پیره عزالدین آمدم گفت چه کردی گفتم بخود آمد و بگریخت
گفت برو و او را بخوان و قوچ تسلیم او کن گفتم کجا باشد گفت بفلان خمارخانه چون نگاه کنی او را
بدانی آنجا رفتم و او را باز یافتم و وی را بردم بحسب اشارت و قوچ را تسلیم وی کردم بیت
هر که اندر مذبح معنی کند قربان نفس :: نفسها را هم کشد هم فدیها زین سان دهد حکایت
پیره بدرالدین نساج گفت روزی جماعت نیکو منظر و سیرت بخدمت پیره عزالدین رحمه الله
رسیدند پیره عزالدین دست کرد و از زیر قالی که بر آنجا نشسته بود مشتی خاک برداشت و
بمن داد و گفت برو ترتیب نیک جهت مهمانان بکن چون بیرون آمدم گفتم خاک را کجا برم
باز گفتم که از حکمتی خالی نباشد در میزر بستم و با خود گفتم من زر دارم خرج کنم آنگه از پیره عزالدین
بستانم چون ببازار رفتم گفتم یکبار ببینم که حال چیست چون میزر بگشادم آن خاک زر شده
بود و سکه تازه داشت آنچه مایحتاج بود بخریدم و زر هنوز بسیاری باقی بود قصد کردم که دیگر
خرج کنم آواز پیره عزالدین رحمة الله علیه رسید که گفت اسراف مکن بس باشد از بازار باز
آمدم و مهمانان را سفره کشیدم و مهمانان برفتند پیره عزالدین گفت از آن زر بقدر باید خرج
کردن و من از برای آن بانگ بر تو زدم اکنون باقی چیست آنچه باقی بود بوی نمودم گفت برو از آن
تو باشد و پیره بدرالدین آن زر را نگاه داشت تا حین وفات خود و تکفین و تجهیز پیره بدرالدین از آن
کردند بیت هر کسی کو خاک بیز بهر آن در میکند :: ریزهای خاک را از کیمیا زر میکند :: و آنکسی کو
سر برین خاک در غربت نهاد :: خاک پای خویش را کونین افسر میکند حکایت نوبتی پیره بهاءالدین
صابون فروش از برای پیره عزالدین رحمه الله دعوتی کرد و بخانه آتش برد و عیالش بترتیب
آتش و طعام مشغول بود در خاطرش بگردید که پیره عزالدین آمده است و ما را زحمت میرسد
که ترتیبی میباید کرد این چه درویشی باشد و دیگ را بدیگیر گرفته در تنور می نهاد و از
دستش در تنور افتاد و بر آتش ریخت و از آتش بخاری لهب آمیز بر آمد و دستهای وی

ازمرفق

از مرفق تا انگشت بسوخت و مجروح شد و پوست دستهاش فرو افتاد و گوشت سرخ بماند چنانکه
پیره بهاءالدین آن پوست در گورستان دفن کرد بیت هر که با این آب حیوان می نیامیخت
انچنین از آتش حرمان بسوخت :: پیره بهاءالدین چون اینحال بدید پریشان شد عظیم بهر نوع
که بود ترتیبی بکرد چون سفره در آورد پیره عزالدین وی را پیش خود خواند و گفت پیره بهاءالدین
گفت ملالتی هست پیره عزالدین گفت اهل خانه تو در آن ساعت که دیگ در تنور می نهاد
در حق درویشان فکرها ناصواب کرد لاجرم هر دو دستش سوخته شد چون دعوت تمام
و خانه خالی شد پیره بهاءالدین دستهای زن بحال خود دید که هیچ پوست نداشت و امکان دارد
و مرهم نهادن نیز نداشت و بنود تا چار چوبی بربالین و چوبی برپایین زمین فرو زد و چادر
بر سر آن کشید و ده روز در چنان زحمتی بود که در عبارت نیاید تا شبی اصحاب پیره
عزالدین در خدمتش احیا میکردند و ذکر میگفتند اما ذکر آنچنان نمیگفتند که ذوقی پیدا شود پیره
عزالدین گفت چونست که ذکر خوش نمیگویند پیره یعقوب دباغ که از جمله اصحاب او بود بر
خاست و گفت پیره بهاءالدین اینجا نیست که بمصیبت زن مشغول است کسی نیست که ذکر
خوش بگوید پیره عزالدین گفت بلی ببلای زن گرفتار است پیره یعقوب در ساعت برخاست
و دستها بر زمین نهاد و باعتذار گفت پیره بهاءالدین مرد نیکوست او را ببخش و دعا
کن که دست زنش خوش شود پیره عزالدین گفت ولایت شیخ صفی الدین از آن بزرگتر است
که از اینها بشود پیره یعقوب گفت اکنون چنان میباید که نشان زحمتش نماند گفت از ولایت
شیخ صفی الدین نشان زحمتش هیچ نباشد چون بامداد شد پیره بهاءالدین پیش زن رفت
که تا احوالش بداند دید که در خوابست بیدارش کرد دست را بجنبانید گفت مرا چرا بیدار کردی
پیره عزالدین را دیدم که بیامد و بادبر دست من انداخت در ساعت خوش شد و اکنون
خوش است بر دست آن زن نگاه کردم نه زخم بود و نه نشان مجموع خوش شده بود پیره
بهاءالدین ازین شادی حالی پیش پیره عزالدین آمد حالی که او را بدید گفت بهاءالدین اهل

خانزات خوش شد بگو تا دیگر در حق درویشان فکر بد نکند جماعت عورات اقارب واحباب
می آمدند و دست او را میبوسیدند هیچ نشانی نمانده شعر گر هوای دل عشاق بدو زخ گذرد
از سر شک شررش چشمه حیوان آید، ور صبا نیز دمی از دم عشاق زند، در تن مرده زبوی
نفسش جان آید حکایت پیره عزالدین رحمة الله علیه بطرف بروع بود در خشک سال عظیم که
مدتی بگذشت یکقطره بر زمین نمی آید و غلات در معرض تلف افتاد و روزی در خلوت تکیه
کرده بود و پیره فرخ و محمد نامی از دیه علیجوق هر دو ایستاده بودند محمد گفت نزدیکست که از این
خشکی و گرمی مجموع غلات سوخته شود اگر سر شیخ دوست میداری دعا کن تا حق تعالی
بارانی بدهد پیره عزالدین گفت اگر من دعا کنم ببارد محمد گفت درین هیچ شکی نیست پیره عزالدین
همچنانکه تکیه کرده بود سر بر داشت و گفت الهی بارانی نیکو بده در حال آنکه در آن زمان یک
ذره ابر در آسمان نبود در حال که این دعا بکرد در زمان بفرمان حق تعالی ابر در آمد و باران
عظیم باریدن گرفت چون باران آغاز شد پیره عزالدین را خواب افتاد و چنانکه تکیه کرده بود حالی بروی
پیدا شد و پیره فرخ و محمد ایستاده بودند هیبتی بر ایشان افتاد که نه مجال نشستن داشتند و نه
مجال رفتن و بر جای خود بایستادند و چندان باران بارید که در خانه میچکید از آن قطرات
چند بر سینه پیره عزالدین آمد از آن حال باز آمد سر بر آسمان داشت و گفت الهی من گفتم جهة
غلات باران بفرست که خلق محتاجند آخر نگفتم که بر سر من بارد در ساعت آن باران که میریخت
باز ایستاد چنانکه یکقطره باران بر زمین نمی آمد شعر جدا ز روی کرد و سیراب میکرد بلطف
خشک سالی عالمی از قطره زان آبرو، وی خوشا آن پرتو رخسار کز آثار او، کشف عین عیم گردد
از فروغ روی او، چون چنان دیدند محمد گفت از برای خدا مرا اجازت ده که بروم پیره
عزالدین گفت چرا گفت از تو میترسم مبادا که چیزی واقع که خطا باشد پیره عزالدین گفت
مترس که از درویشان کاری بیفرمان حق صادر نشود شعر آنکس که دم از رضا و تسلیم
بی امر رضا کی تواند دم زد حکایت خواجه عبدالله گفت نوبتی پیره عزالدین رحمة الله علیه در

ومقدار نیم گز فرجه درمیان
مرد و بود و دران زیلوها نظر
کرد زیلوها بهم
رسیدند

خانه اخی بود که از جمله مصاحبان او بود اخی گفت از ین قالی که درین خانه است بر حشم که پهنای تنگ
دارد و تمام خانه نمی پوشاند و پیره عزالدین رحمة الله علیه در سر وقتی بود از آن سر وقت خواننده
بیاور تا چیزی بگوید اخی خواننده حاضر کرد و چیزی میگفت و پیره عزالدین را وقت خوش بود چه
بر خاست پایش بکنار زر بلو در آمد که بهم یکدیگر دور بودند و بهم میرسیدند و آن مقام خالی
پوشیده شد و کنارها ایشان از بهم در گذشت شعر آن قدم گر صدق باشد در مقام انبساط
در قدمگاهش چه باشد نشر و طی این بساط حکایت پیره زکریا گفت کمال موزه دوز اردبیلی را
اسپی بود در سماشهره موقان گم شده بود و مدت دو ماه گذشته و هیچ وجه اثری پیدا نشد
روزی پیش پیره عزالدین رحمة الله علیه آمد و گفت از برای دیریست که اسپم گم شده است
پیره عزالدین گفت من الجنجی توام چه دانم که کجاست گفت نه از برای خدا تدبیر پیدا شدن او بکرد
و الحاح و مبالغه کرد پیره عزالدین سر مراقبت بجیب فرو برد بس سر بر آورد و گفت برو فلان
دره اسب تو ایستاده است و چرا میکند برو و بیار کمال در حال روان شد و بان دره رفت
اسب را دید که چرا میکند بگرفت و بیاورد بیت پیر دیده که شد کحل از عین عیان، مکشوف بود
بر وجفاهای نهان، در آیینه پاک مشخص بینند، اشکال خفاهای سراپای جهان حکایت پیره زکریا
روایت کرد از اخی سلطانشاه حدادار دبیلی که او گفت چون پیره عزالدین در سماشهره موقان
برحمت حق تعالی پیوست و او را باردبیل می آوردیم در شب در گریوه موقان می آمدیم شب
تاریک بود و مردم سخت برحمت می آمدند و نزدیک بود که راه غلط شود ناگاه انوار هیچو شمع
و عود پیدا و متشعشع شد چنانکه اطراف گریوه روشن شد و مردم در آن روشنایی آن نور
در وجد رفتند و تا بسر گریوه دران روشنایی بیامدند و مکاری چهارپای که بران بار کرده
بودند از دیه سان و لایت اردبیل چون آن سراسیمه و آشفته شد و دران آشفتگی نماند تا آخر عمر
شعر مه رها دید از هلال برج دین آن شیفته، مست و شیدا مانده ایم در خیال آن هلال،
پیره فرخ خواننده گفت یونس مه بر پیره عزالدین رحمة الله علیه گفت چون در شب تاریک مرقد او

برکان در آمدند و تمامت دیه بگرویدند و خانه بخانه هرچه میبافتند تاراج میکردند و بربام پیره یوسف
رفتند و در زاویه او نگاه میکردند و او را نمیدیدند **شعر** هر کرا پردهٔ عزت پوشیده چشم
نامحرم اغیار ندید و در جنب زاویهٔ باغچه بود پیره یوسف را در آنجا قریب ده عدد کندوی عسل بود
آن کندوها را بیافتند قصد کردند که عسل آن بیرون کنند و یک دو کندو را باز کردند که عسل
بیرون گیرند زنبوران چنان بریشان غلبه کردند و در روی و چشم و اعضای و جامهای ایشان
رفتند و نیش میزدند که مجموع آن لشکر از ده بیرون گریختند و یک کس را از ایشان مجال قدرت
و توقف نماند و دیه خالی شد ما باز آمدیم و متفکر و مشوش بودیم که پیره یوسف را ملالت و آسیب
رسیده باشد پیره یوسف را دیدیم همچنان مراقب نشسته و هیچ خبر از آمد شد ایشان ندارد **شعر**
در خلوت خاصی که نگنجد غیری مشغول تو با غیر کجا پردازد **حکایت** پیره علیسی گفت بار دیگر
لشکر انبوه بر دیه کاوزن آمد و میخواستند که دیه را تاراج کنند جماعت دیه بحکم ضرورت
بمنع بایستادند لشکر دست بسلاح کردند و تیرباران کردند در اثنا این حال پیره یوسف قصد
کرد که تنها بیرون رود و پیش آن لشکر جماعت اهل و عیالش در پیش آمدند و دامنش بگرفتند که در
معرض این هلاکت مرو نشنید عاقبت چاره نبود تنها بیرون رفت متوجه آن لشکر شد
جماعت لشکریان چون وی را دیدند مجموع خود را از اسب فرو انداختند و در پای او می
افتادند و انگشت زنهار بر می آوردند و استغفار میکردند و تمامت باز میگردیدند پیره
یوسف با ایشان گفت چه میخواهید گفتند اکنون هیچ مگر چیز خوردنی پس اشارت کرد تا جماعت
دیه ما حضر راست کردند و بیاوردند و آن لشکر بخوردند و باز گردیدند **حکایت** ضیاء الدین
فرج الله فرزند پیره یوسف روایت کرد که نوبتی پدرم پیره یوسف رحمة الله علیه از دهی
مراجعت کرده بود و در راه می آمد بخانه نارسیده تنها بود جمعی از حرامیان بوی رسیدند
چون وی را تنها یافتند قصد کردند که اسب و جامه وی بستانند و بزرگ ایشان شمس حرامی نام بود
در پیش آمد و قصد کرد که گوید از اسب فرود آی در حال زبانش بسته شد و از اسب فرو افتاد

چون میخواست که او را پیاده دارند آن حال بروی باز گردید **بیت** با سواران سر میدان هر که گردن
کشی کند بستم لاجرم حال خود چنین بیند خوار و بدحال و خاکسار و دژم دیگر حرامیان چون
اینحال میدیدند سخت بترسیدند و از سر اعتقاد از قصد پیره یوسف نادم گشتند و شمس حرامی
را بر آن خاک خواری و بدحالی زبان بسته و اعضا خسته بگذاشتند و برفتند و من نجا برأسه فقد
ربح **شعر** هر که زین مهلکه سر خود را نجات وقت فرصت داد و دید از نو حیات چون بخانه
رفتند و احوال باز گفتند شمس حرامی را مادر و پدر پیر بودند بر خواستند و زاری کنان پیش
پیره یوسف آمدند و تضرع میکردند پیره یوسف آب روی شیخ صفی الدین قدس سره را بحضرت
عزت شفیع ساخت و او را درخواست آواز هاتفی شنید که طناب عمرش گسسته است و چاره
نیست اما ایمانش بخشیدیم در حال باز زبانش گشاده شد و کلمه شهادت بگفت و جان تسلیم کرد **بیت**
هر که او گردن کشی با اینچنین سرور کند جان در خطر اندازد و ناچار سر در سر کند **حکایت** هم ضیاء
الدین فرج الله گفت در زمان پدرم پیره یوسف رحمة الله علیه مسعود نامی بود مرد بدکار
عیار پیشه که مردم آن نواحی از دست و زبان و قول و فعل او در عذاب بودند روزی با اصحاب
خود بر سبیل تعنت که میخواهم بروم و ببینم که این پیره یوسف از برای مردم چه میگوید
برخواست و بزاویه پیره یوسف با اصحاب خود نشسته بودند اول قدم که مسعود در زاویه
نهاد و چشمش بر پیره یوسف افتاد نعره بزد و بیهوش بیفتاد چون بهوش باز آمد در قدم
پیره یوسف افتاد و توبه کرد و پیره یوسف بیمن نظر شیخ قدس سره نظری در کار مسعود کرد
از نماز پیشین تا نماز عصر تبدیل حالش شد و از حضیض دنائت باوج رفعت رسید **شعر**
چون شد دل هر کسی درین کوی مراد تا حکم ازل نصیب هر کس چه نهاد تا قفل سعادتی گرازد
بر دل تا راه سعادتی بروی که گشاد **حکایت** همچنان ضیاء الدین فرج الله روایت
کرد که پیره یوسف را رحمة الله علیه در ولایت هشترود بدیه دستاتق بردند و در دستاتق
مولانا جبرئیل طالب علمی بود و طالب علمان بسیار بتحصیل علم پیش وی مشغول بودند مولانا

جبرئیل منکر اهل تصوف میبودند و با این عداوت بمبالغه می ورزیدند شعر در تصرفگاه نفس اندر زمام
رای شیطان گشته در راه آتش اعام مولانا جبرئیل با صحاب و طلبه خود گفت باتفاق پیش پیره
یوسف رویم و سه مسئله از وی سوال کنیم اگر جواب بر وفق صواب نه دهد خلاص یابد و اگر جواب نتواند
داد هم در آن مجلس بر وی خلافت کنیم تا دیگر مردم بر سر خود جمع نکند مولانا بیاید با طلبه و بر در
زاویه بایستاد و باز خواست خادمی برفت و به پیره یوسف رحمة الله علیه خبر داد که مولانا
جبرئیل آمده بوده ایستاده است و استجازه دخول میکند پیره یوسف گفت در آید چون مولانا
در آمد و سلام کرد پیره یوسف بر پای خواست و استقبال نمود مولانا جبرئیل گفت بی
دهشت دست در دست پیره یوسف نهاد و مصالحه کرد اما چون دست پیره یوسف بگرفت
رنگ مولانا جبرئیل زرد گشت و از پای در افتاد و بیهوش شد شعر مرد باید که قدم ثابت و با
صدق نهد قدم نیست کجا وین سر میدان ز کجا بعد از ساعتی بخود می چون بخود آمد برخاست
و توبه کرد شعر هر که از جام صفا این صاف خورد از سعادت روی با انصاف کرد چون از
مجلس بیرون رفتند طالب علمان بوی گفتند مولانا تراچه شد که هنوز سوال ناکرده و جواب
ناشنیده توبه کردی با وجود آن همه لاف میزدی مولانا گفت چون دست در دست پیره یوسف
نهادم نظر کردم بالای سر پیره یوسف بر دیوار هر سه مسئله را فکر کرده بودم دیدم نوشته
و جوابش نیز نوشته مشهی توفیقم گفت حفظت شیئا و غابت عنک اشیاء یقینم شد که حق با
ایشانست و جمع علم بی عمل بی فایده است و صالش بمقام بزرگ رسید و گفت هر کس که
قدم برین صراط مستقیم نهاد ایمانش در خلل است شعر صلا آنرا که در دل شوق و دینست
که راه راست با ایمان چنین است حکایت پیره عیسی گوید نوبتی پیره یوسف مرا با خود ببرد
که در این کوه مقامی سازد خالی و خلوتی در کوه بلند و مدتی در آنجا بسر ببرد اتفاقا لشکری
بیامد و حوالی دیه و آن نواحی را فرو گرفت جمعی او را دیدند که در آن خلوت تنها نشسته بود قصد
کردند که تا رخت و جامه که دارد ببرند و در خلوت رفتند و چون دست دراز کردند دستشان

همچنان خشک بماند و بی حرکت شد و فریاد از ایشان بر آمد و برعبی هر چه تمامتر از آنجا باز گردیدند
و برفتند چون روی از آنجا بگردانیدند و قدری برفتند و باز دستهاشان بحال اول باز آمد
و منهم البارع التقی الورع النقی محارب الشیطان الباغی پیره بابار المراغی رحمة الله علیه
حکایت حاجی عماد الدین گفت حاکمی در مراغه یکی را گرفته بود و بناحق می رنجانید پیره بابار مراغی
رحمة الله علیه بشفاعت پیش آن حاکم رفت و شفاعت کرد قبول نکرد و گفت تو برو و شیخی
خود کن اما تو نیز از خود به بینی و از آنجا بیرون آمد و روان شد و هنوز بخانه نرسیده بود
که آن حاکم را وجع شکم پیدا شد و شکم بدرد آمد و فریاد آغاز کرد و در اضطراب و تقلقل افتاد
و جمعی پیش پیره بابا آمدند و فریاد میکردند پیره بابا گفت من حکیم نیستم شیخ کار کرد و اختیار
از دست رفت و حال آن حاکم در آن حال بمرد شعر هر که با شیردلان راه دلیری گیرد دلش
از غم بسگی نیست که سیری گیرد حکایت مولانا عبد الجبار رودلانی گفت در مراغه پیره بابار
رحمة الله علیه وقت آن بادمی داد هم و طالب پیش وی آمدند و از وی چیزی خواستند چون در
حال چیزی حاضر نداشت که بایشان دهد در جواب ایشان گفت مرا نه وقفست و نه ادرار
یعنی وقف دارم و نه ادرار چون از اصطلاح لغوی قصوری داشت زان دو طالب علم
یکی بتحریت و استهزا گفت هان خلیفه دیدی و اصطلاحش شنیدی وقف و ادرار را و
ادرار میگوید و بخندید و آن دیگر هیچ نگفت و برخواستند و برفتند چون یک لحظه بر آمد
پیره بابا گفت مولانا عبد الجبار دلم میلرزد عجبا اگر بدان طالب علم که استهزا کرد خطا
نرفته باشد برخیز تا برویم و برو نماز کنیم و من ازین معنی متعجب شدم عاقبت برخواستیم
و در عقب ایشان بمدرسه رفتیم دیدیم که آن طالب علم مستهزی مرده و بتجهیز وی مشغول
شدیم و بر وی نماز کردیم و دفن کردیم شعر در سر از خیره سری باد حماقتها داشت لاجرم
در سر آن باد سرش رفت بباد حکایت پیره زکریا گفت نوبتی پیره بابار مراغی رحمة الله علیه در
اردبیل شب در محله میگذشت سگی بر وی بانگ کرد و بر وی تاخت طیره شد و بسگ

کفت تو نیز مرده و صاحبت نیز حالی سگ بیفتاد و بمرد در حال صاحبش نیز در خانه بمرد شعر اندرین
وادی که بیم صولت پرستان :: خون کند قلب الاسد عوا کجا سگ را چه شان ومنهم الصافی المتجلی
الوافی المتحلی ذخیرة السر و سفینة السکینة ذو القدر الجلی و المقام الجری پیره محمد الداروری
رحمة الله علیه حکایت پیره فضل و جمعی روایت کردند که نوبتی سیلی عظیم برودخانه میانج بیامد
چنانکه مجال عبور منقطع شد و مردم مضطر شدند و آب از کنار پل راه کرده بود و پل معطل
ماند و جماعتی به پیره محمد داروری گفتند رحمة الله علیه که آب میباید گردانید چنانکه در میان
رودخانه رود و در زیر پل باشد و اصلاح کنار رودخانه کردن تا مردم را عبور بر پل باشد پیره
محمد گفت بلی از همت شیخ صفی الدین قدس سره سدی بدین نسق باید بستن و بکنار
آب رفت و موزه از پای برکند و در آب رفت و موضع سدی می نمود که از اینجا تا آنجا
باید بستن و فصل بهار بود و سیل عظیم و وقت سد بستن تا به فصل تابستان که آب کم
شود امکان آن باشد و چون این موضع سد و اجرای آب نمود که چنین میباید از آنجا بازگرد
همان شب آب قوت کرد و انباشته که بمرور روزگار رجاب میان پل و مجرای آب شده
بود که یک دو هزار آدمی بایستی که مدتی آنرا بردارند از میان برداشت و آب در زیر
پل روان شد و مردم را راه گذار آسان شد و احتیاج نشد که مردم زحمت کشید شعر
هرکه دارد آب خوار از جوی او :: انکه در رابست اندر کوی او حکایت پیره فضل گفت که
پدرم پیره محمد رحمة الله بعد از وفات شیخ صفی الدین قدس سره بخدمت شیخ صدر الدین
ادام الله برکته آمد و بخلوت بنشست در مراجعت بخانه با جمعی از طالبان بدیه کیازکرد
رسید و سکان آن مجموع کرجیان بودند چون آنجا رسید در آن حالت بشرب خمر مشغول
بودند چون آن جماعت را بدیدند آهنگ ایشان کردند و در آن میان جرکین نامی بود دست
بد و این طالبان چون بدیدند فکر کردند که چون مست است و بیخبر و بی دین ممکن که حرکت
نامناسب ازو در وجود آید مجموع بگریختند و پیره محمد تنها بماند از اسب فرود آمد و بر راه تنها

بایستاد

بایستاد چون جرکین در رسید نظرش بر پیره محمد رحمة الله علیه آمد بتواضع تمام از دور بایستاد پیره
محمد گفت با آن حدت چرا آمدی چرا باز ایستادی جرکین گفت از برای خدا میخواهم که زیارت
کنم الا آنکه دهانم ناپاکست پیره محمد گفت بیا غم نیست جرکین بیامد و زیارت کرد طالبان باز آمدند
و در میان ایشان پیره امیر نامی بود مردی کارکرده پیره محمد گفت جرکین کافر مست است محال
چرا دادی گفت روزی باشد که حق تعالی توفیق اسلام دهد و ترا الحوت نمی باید کرد عاقبت آن گبر
امیر را خذلان گریبان گرفت و حال از نسق بگردید و در حرام افتاد و آن جماعت کرجیان به
تمامت مسلمان شدند و نیک حال گشتند و اکنون از ایشان و اولاد ایشان بسیاری ذاکر
و صاحب واقعه و در اسلام نیکو حال و مجد اند ومنهم المتیقظ الزاهد المتقین العابد موشح الرای
الفقیری پیره احمد کشهیری رحمة الله علیه از جمله کرامات ظاهره او در فصل دوم در باب لطف و
عنف حکایتی مسطور است حکایت از مشاهیر آنست که پیره احمد کشهیری رحمة الله علیه روزی
در دیه ورزقان براهی میرفت و بر راه گل بود سواری در میان آب و گل اسب میتاخت
گفتند آهسته بر تا قطرات گل بجامه پیره احمد نرسد آن سوار التفات نکرد و اسب بدوانید
قطره چند گل بجامه پیره احمد چکید بر آن سوار متغیر شد و برگذشت آن سوار یک دو گام نرفت
در حال از اسب فرو افتاد و سرش بگل فرو شد و هلاک گشت شعر بر مرکب توسن غرور ار نی
ننشست :: هیچ احمق بی ادب بجو دینی مست :: گر زاید سری ز یاد پا بر خاک :: قهرش
نزد و گردن عمرش بشکست ومنهم الصاحب الکامل و التمکین و المتیقظ الزاهد ذو الیقین سید
الخلفاء الراشدین پیره یوسف ایلادیقی رحمة الله علیه حکایت مولانا نجم الدین گوید که روزی
پیره یوسف در زوایه او بنماز بود چون پیره یوسف سلام باز داد یکی را پیش خواند و گفت
برو با برادرزاده من بگو که گله گوسفندان ما را از آن کوه بدین طرف باز آرند ایشان تعلل کردند
آن شب حرامیان بیامدند و آن گوسفندان را ببردند گفت نه امشب گفتم که گوسفند را بیارند
و بر ما ازین بیشتر نبود که گفتم شما را شعر من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم تو خواه از سخنم پند

گیر و خواه مگیر فصل دوم در ذکر کرامات بعضی از خلفای نامدار و سایر مریدان شیخ صفی الدین
قدس سره که هر یک صاحب ولایت از عمان معانی و آیتی از سبع المعانی بوده اند شعر هر یکی از معدن
او لعل کانی بوده اند :. هر یکی درج گهرهای معانی بوده اند و منهم صاحب الیقین و التمکین مولانا
نجم الدین اقیمونی رحمة الله علیه حکایت مولانا شمس الدین روایت کرد از رشید الخلفا پیر محمد
ادمان رحمة الله علیه که او گفت در وقتی که در حضرت شیخ قدس سره از بغداد عزیمت خروج
کردیم مولانا نجم الدین مرضی داشت حالة الخروج شیخ قدس الله سره مرا طلب فرمود گفت
ما امروز از بغداد بیرون میرویم مولانا نجم الدین اگر می بیاید گفتم شیخ حاکمست فرمود
تو اینجا توقف کن و فردا او را بخدا بسپار و در عقب ما بیا مولانا نجم الدین را در آن حال مرض
بگذاشت و وداع فرمود و روان شد من پیش مولانا نجم الدین بماندم داو را مرضی بود
از امارات موت بر وی هیچ علامت ظاهر نبود متردد شدم که شیخ قدس سره فرمود که فردااش
بخدا بسپار معنی این چیست و مرد خوش است آن شب یکی از خادمان خود پیش وی بگذاشتم
و من بخلوت خود در رفتم بامداد پیش وی رفتم و باری با خود ببردم داو را خوش یافتم و بعضی
از آن نار بخورد چون برخواستم و بیرون آمدم در پی من نعره بزد باز گردیدم علی الفور
گفت الله و جان پاک تسلیم کرد معلوم شد که آنچه شیخ فرمود بخداش بسپار مرادش نقل
او بجوار رحمت الهی بود بواجبات تجهیز مشغول شدیم و چون در لحدش نهادیم بصریح آواز
شنیدیم سه نوبت که مرحبا یا ولی الله مرحبا یا ولی الله شعر ای خوش دمی که جانان زینسان کند
ندائی :. گر جان حجاب نبود در خلوت صفائی :. جانی چه قدر دارد تا در وصالش :. بر خاک
او فشانم از بهر مرحبائی و منهم صاحب الصدر السلیم و الفضل الجسیم کرده ابراهیم رحمة الله
علیه که جوش سینه او که سفینه رموز سرّ ربانی بود هر کسی می شنود از کرامات ظاهره
او بود و از آن کسانی که جوشش سینه ایشان محبوس مردم بود یکی دیگر او بود بیت
دل و دست چو با عشق در آغوش زدی :. ز آتش شوق دل عاشق او جوش زدی حکایت

از مشاهیر کرامات واضحه اوست که چون از وی التماس کردند و سوگند دادند که مرغ خود در آواز آورد
چشم بر هم نهادی و دهان بگشادی و زبان درستی از اندرون وی بمجری حنجره آوازها بانواع سازها
بیرون می آمدی که بر هزار دستان سبق گرفتی و اصحاب جلابی دق استماع کردندی شعر
شهر طاوس دل را ز نوری باشد بریب :. عندلیب عشق را سازی بود دلبین دلفریب حکایت
آورده اند که پیره ابراهیم کرد در دیه ورزقان گرمرود در صابون خانه با یکی شرکت داشت چون
از آن رز پیش او آوردندی او بکنار آبی نشستی و پای خود در آب کردی و زرنیک از بد جدا
کردی آنچه بد بودی در آب انداختی پرسیدند که چرا چنین میکنی گفت هر چه از برای من نشاید
بر دیگری روا ندارم مصرع مپسند بکس آنچه بخود نپسندی و منهم محارب الشیطان اخی پیره
احمد رداس اردبیلی رحمه الله علیه که دایم باحیای لیالی علی التوالی قیام نمودی و همه شب گاه
گرد ذاکران و گاه گرد محلها و گاه گرد مقابر میگردی ذکر میگفتی و پیوسته از کسب حلال خود
از بادام مقشر معقلی و غیره داشتی و از برای قوت دماغ ذاکران با ایشان میدادی و همچنان
اگر در شب فقیری و بی نوائی و ضعیفی در مساجد و خرابها خفته یافتی نصیبی از آن چنان بوی
دادی که وی را نمی شناختی چون شب به نیمه رسیدی بر هر دروازه بانگ نمازی دادی و
گفتی در خبری شنیده ام که چون موذن بانگ نماز گوید فرشتگان عذاب دست از
تعذیب اموات باز دارند شعر خوش بود دست و زبانی کو بقدر دستگاه :. زنده را و
مرده را راحت رسانی میکند حکایت از مشاهیر حکایاتست که چون پیره احمد برحمت حق رسید
شیخ قدس سره قدمی چند جنازه او را برداشت و تا مقابر هندشین که قریب نیم فرسنگ
اردبیل است به تشییع جنازه او پیاده رفت و چون وی را دفن کردند و خاک هنوز تمام راست
نکرده بودند شیخ را وقتی شد و در آن وقت ناگاه یکی از طالبان شیخ که صاحب کشف بود
نعره بزد و فریاد برآورد که احمد را بردند شیخ قدس سره بانگ بر وی زد و گفت خموش
باش شعر بازی که گشاید پر محبوس قفص کرده :. جانی که بود زنده در گور کجا گنجد و منهم

صاحب الحال پیره کمال رحمة الله علیه که مشهور بود بکمال دیوانه گاه بودی که در صحرا افتادی سراسیمه
دیوانه صفت میکردیدی حکایت پیره زکریا گفت نوبتی همچنان در کوه افتاده بود در جانب
شیدان که کریوه گیلان است وشب در آنکوه بماند و سرما بود وجامه او در اردبیل بود در خانه
مقفل با مادر ما درش آن خانه را در بگشاد جامه وی را نیافت احتیاط کرد هیچ راه منفذی نیافت
و در ها بسته متعجب شد و فروماند که حال جامه چو بوده باشد بعد از یک روز چون کمال باز آمد دیدند که
آن جامه پوشیده بود مادرش تعجب کرد و گفت این جامه اینجا بود و از اینجا نایافت شد پیش تو چگونه
افتاد پیره کمال گفت ای مادر ما را راهی دیگر هست که در بسته حجاب نباشد شعر ای عقل تنگ
میدان میدان که هست در عشق .. دیوانگان او را بیرون ز عقل حالی .. این شش دری تردد
بگشای تا بیابی .. در کوی عشق بیرون از شش جهة مجالی و منهم العابد المؤید پیره احمد استاد
رحمة الله علیه که وحوش صحرا بوی مستانس بودند و او عادة داشت که بدیشان نمک میداد
ملک قباد ذکر مرودی گفت نوبتی عزیمت پیره احمد کردیم وجمعی برفتیم شب در آمد و ما در تنگنای
میان دو دیوار رسیدیم زمستان بود و زمین یخ گرفته بود و در آن تنگنای آب هست
گفتند بلی گفت آن جماعت را رحمت خواهد رسید بیت چون دیده بکحل نور کرد پر نور ..
احوال کجا برو بماند مستور .. وچون بحضورش رسیدیم علیشاه نام بابا بود پیره احمد در وی نظر
کرد و گفت ازین شخص بوی الحاد می آید و در ملحدستان خواهد مرد عاقبت ان علیشاه برفت و در
ملحدستان وفات یافت بیت آینه او ز عکس انوار صفا .. شد جان جهان نماز اسرار وجود
در نور ز ظلمت خبری روشن داد .. کز روز امیدش شب خندان بنمود و منهم خاص المعبود پیره
محمود نخجوانی رحمة الله علیه حکایت حاجی حافظ المیتولی گفت با جمعی از طالبان در خدمت مولانا
ناصر الدین بودیم از مولانا شمس الدین کیلانی طیب الله رمسه شکایت کرد که اظهار انکار در
حق شیخ قدس سره میکند و زبان غیبت در حق صوفیان دراز میکند و هر یک ازین نمط سخن
نقل میکردند پیره محمود چون این بشنود ناگاه از آن میان برخواست و گرمی چند بکرد با آن مردم

بسر دل

بسر دل شیخ صفی الدین که مولانا شمس الدین صید شیخ است و در دام اوست و ده روز دیگر
باقیست که وی سر و پا برهنه برخیزد و بخدمت شیخ رود جماعت چون این سخن بشنیدند تا
تاریخ آن روز نوشتند روز دهم مولانا شمس رحمة الله پیش مولانا ناصر الدین فرستاد که مرا
بیش ازین طاقت نماند بخدمت شیخ رفتم باید که شما نیز متعاقب بیایید شعر ز انعکاس تجلی نور
خاطر او .. بسی ضمیر آینه نقش بند قضاست .. که حرف دفتر اشکال خیر امکان .. نماید از ورقش
روشن و مبین و راست و منهم زین الاقران پیره سلیمان قانی رحمة الله علیه حکایت اخی امیر
علی گفت با پیره سلیمان بسلطانیه رفتیم شب دوم که در سلطانیه نزول رفته بود هر دو سر یک
بنجه نهاده بخفتیم در خواب دیدم که چهار سوار از روی نقاب بسته بیامدند و پیره سلیمان را گفت
در ربودند من فریاد کردم که پیره سلیمان را بردند و دست در روز زدم در بنجال فریاد کنان
از خواب در آمد پیره سلیمان گفت ترا چه بود و این فریاد چیست گفت چنین خوابی دیدم گفت
سفر پیش که مرا خواهند برد در رو رخته شد و سه روز رخته بود و درین سه روز مجموع امرا و
اکابر شهر بعیادت وی آمدند و او هیچ سخن نمی گفت چون خالی شد گفتم پیره سلیمان خدا را
بیاد دار و چیزی بگو بعد از زمانی چشم بگشاد و گفت ای یار بیا و زدم وضو بساخت و دو
رکعت نماز گذارد پس ای امیر علی شیخ استاده است و من چشم از شیخ باز نمیتوانم گرفتن
و گفت کیرم که این خلق نمیدانند تو نیز نمیدانی و چنین میگویی و می پنداری که من
نمیدانم که غافل هستم این بگفت و ایمان آورد و تسلیم شده جان بجانان سپرد شعر
شاهدان پرده ز رخسار چو دور اندازند .. عاشقان در نظرش جان و جهان خوش بازند ..
وچون تجهیزش میکردیم پیره بدر الدین گفت غسال را دست در محاسن او سخت شد
او چشم باز کرد غسال سخت بترسید و هیبتی تمام بروی نشست وی را دلیری دادم و او
بوسه بر پای پیره سلیمان داد پس دست روان شد و کار تمام پس مجموع اکابر سلطانیه
از صلحا و امرا و اهالی شهر جمع شدند و بتعظیم تمام وی را برداشتند ملک الخلفا پیره بدر الدین

زید برکته گفت آن ساعت و آن روز روز خوش و آفتاب درخشان بود و هیچ غیمی نبود و راه
پرغبار بود نظر کردیم دیدیم که بر جنازه بران جمع که تشییع جنازه کرده بودند باران نرم میبارید
و بر هیچ جای دیگر نمیبارید و مردم همه این میدیدند پس خوانندگان این غزل آغاز کردند
شعر آب زنید راه را هان که نگار میرسید: مژده دهید باغ را بوی بهار میرسد: رسید از
ره رضوان و از کلاله حور: هوای آب زن لطف از سلاله نور: زخاک تا اثر گرد راه بر خیز
فشاند ابر عنایت سرشک جام طهور: و اکنون مزار او عمارت پذیرفته و ملجأ و دهر عمارت
که کنند چون نگاه کنند هر چوبی و کاشی بطرفی افتاده باشد شعر در سرای نور چون در
ساخت او: این حجاب خاک دور انداخت او: و منهم ذوی الجلال بیره کمال حرمیان رحمة الله علیه
حکایت بیره یحیی کرمرودی گفت در زمانی که هنوز دست ارادت در سلسله توبه نزده
بودم در خواب دیدم که شیخ قدس سره مرا توبه و تلقین داد و قلبه مویم بمقراض بر داشت بعد از آن
چون بعزیمت توبه بحضرت شیخ قدس سره رسیدم ملک السادات سید شرف الدین سرائی برد الله
مضجعه دستم بگرفت و بحضرت شیخ برد که توبه کنم و گفت شیخ یحیی را توبه بده و مویش بردار
شیخ قدس سره فرمود ما او را آن شب توبه داده و موی بر داشته ایم شعر بود آن شب روز بار از
قبول: جان او را کو خیال دوست دید: اما آن شب خواب دیدم صبحی بمسجد بنماز رفتم بیره کمال
حالی که مرا بدید گفت یحیی توبات مبارک باد گفتم چه توبه گفت امشب شیخ آمد و ترا توبه داد
و مویت بر داشت گفتم چون میدانی گفت او را پیش من بود آنگاه پیش تو آمد بیت هر که را
دیده بدین آینه روح رسید: سر جان در نظر آینه روح بدید: و منهم العابد المجرد بیره محمد راویه
رحمة الله علیه حکایت نوبتی متوجه اردبیل شدند شب منزل ایشان در عموقین گرمرود بخانه ابراهیم
نامی اتفاق افتاد پس ویرا طفلی پس ضعیف در کنار مادر بود و مادرش را پستان خشک شده
بود و آن طفل از بی قوتی ضعیف و بی قوت شده بود ابراهیم گفت ای صوفیان دعا کنید که این
عورت را از برای این طفل شیر بشود که شش فرزند ما را در وجود آمده است و از سبب بی

سیری همه بعدم پیوسته و مرده اند بیره محمد گفت اگر توبه کند شیرش پیدا شود آن عورت این
سخن بشنید و توبه کرد چون شب از خواب در آمد و بشوهر گفت برخیز که از دولت این اولیا که در
خانه ما اند چندان شیر در پستان من آمد که کودک شیر خورد و از پستان روان شده است و میرود بیت
هر که مانند حواری نفس عیسی یافت: از دم او همگی آب حیات روان و منهم الاورع الاعبد
بیره احمد اردبیلی رحمة الله علیه که غسم مؤلف بود و شدت ریاضت بمرتبه رسانیده بود که
در ده روز یک قطره آب بیش نخوردی و افطار به مثقال طعام کردی و در ریعان شباب
بجوار رحمت رحمان رسید و نفس آخرش با های لا اله الا الله بر آمد شعر آن دلی کو شیر از کشت
رحمت میخورد: از شراب و نان بنای دنی جو ید فطام: و آنکه میباید سحوری در شب قدر وصال
باشد با نگاه قدر وصال دوست باشد با صیام حکایت عدول روایت کرده اند که بر مزار
بیره احمد رحمه الله علیه رفته بودند بعد از هفت سال که او بر حمت رسیده بود از مرقد او آواز
ذکر بصریح شنیدند که بر می آمد و منهم الذاکر المؤید خالو احمد از ولایت اردبیل جاگرده ابراهیم
رحمه الله علیه که چون خفته بودی از سینه او آواز یاهو بر آمدی حکایت از مشاهیر است که
چون خالو احمد متوفی شد ویرا در صدیقه ده که قریب فرسنگی از اردبیل است دفن کردند
چون در صباح مردم بر تربت او بگذشتند آواز ذکر از تربت او بشنیدندی بر سبیل
و بدان راه نتوانستندی آمد و شد کردن شعر از جهان عشق تو ام در دل و جان جای گرفت
که بر زیر لحدم نام تو آید بزبان و منهم زبدة الآل الطاهرین سید جمال الدین الاصفهانی
رحمة الله علیه حکایت شیخ صدر الدین ادام الله برکته گفت نوبتی با سید جمال الدین بخبار تنور
خبار خانه زاویه متبرکه بودیم و تنور را تابیده بودند که نان در بندند و لهب آتش عظیم هنوز
زبانه میزد و با وی بمناظره بودم دست بر زدم و دستار وی با کلاهی که بر سر داشت
و شیخ قدس سره بر سر وی نهاده بود در تنور آن آتش سوزان افتاد چنانکه کلاه بر جمرهای آتش
و چون تنور عمیق بود و از قدر قامتی بیشتر و کسی را قدرت و مجال آن نه که دست برد و دستار

برآرد تا کفجه و قلاب آهنین آوردن توقفی بشد و چون کفجه بیاوردند و کلاه و دستار برکشیدند
یک تار از کلاه و دستار او سوخته نشده بود بلکه رنگ نیز از وضع خود نگردانیده بود شعر
هر کجا آثار نور او بود ٭ کی کند آثار نار آنجا گذر ٭ چون شعار نور رحمت با مؤمن است ٭ حبذا آن را
که این باشد شعار ومنهم العالم الوحید مولانا عبد الحمید السرکانی که شیخ قدس سره بلفظ
مبارک وی را الفقیه صوفی مدح فرموده است حکایت از مشاهیر حکایات است که مولانا عبد الحمید
در ده سرکان میبود در آنجا جمعی از مریدان خواجه محمد بن خواجه کججی بودند و جمعی از توبه کاران
شیخ قدس سره میبودند و چون در بعضی از طوایف کججیان فتوری و قصوری در رعایت
و سیرت و طریقت و محافظت سنت و شریعت و عدم احتراز از محارم میبود و مولانا
عبد الحمید بر ایشان امر معروف و نهی منکر میکرد و بدین واسطه تعصب در میان ایشان مستمر
شد اتفاقا نوبتی این خواجه محمد را به ده سرکان بدعوت آوردند و جماعت مریدان وی دعوت
و جمعیتها آغاز کردند و از زجری که مولانا عبد الحمید بر ایشان میکرد با خواجه محمد رحمة الله علیه
شکایت کردند خواجه محمد گفت باری مولانا عبد الحمید را بمن بنمایید تا وی را ببینم و مولانا عبد الحمید
پیش وی نرفت او برخواست و پیش مولانا رفت و با وی سخن در پیوست که سبب زجر
توابع من چیست مولانا عبد الحمید گفت خواجه بزرگ رحمه الله مردی بزرگوار و از اولیای حق
بوده است اما چون بعضی را می بینم که خلاف سنت و شریعت میکنند و تارک جمعه و جماعات
بلکه تارک صلوة میباشند ناچار بر ایشان امر معروف و نهی منکر واجب میشود خواجه محمد
چون این سخن بر نهج صدق و حق دید ملزم شد و انصاف داد و قبول الحق من صفاء القلوب و العصور
ایشان معترف شد الحق احق ان یتبع پس خوانندگان چیزی خواندن آغاز کردند و چون مولانا
عبد الحمید در وجد گرم شد دستار از سر خود برداشت و بالا انداخت دستار بر روی سقف
بماند چنانکه کلام بسقف نارسیده معلق بماند جماعت کججیان موافقت در رفع عمایم بکردند
بلکه ضحک و افسوس آغاز کردند که دستارش بر سقف و سر برهنه بماند و از برای فرو گرفتن

دستار

دستار نردبان و یا نیزه باید و این نیز نوعی از استخفاف باشد پس چون صحبت آخر شد و مولانا
سر برهنه نشسته بود ناگاه آن دستار از سقف فرو آمد و هموار بر سر مولانا آمد و بر رسم معهود
بر سرش نشست مردم چون این حال دیدند اعتقاد آوردند و های و هوی و صلوات دادن در
صوفیان افتاد و شور و شغب برخواست خواجه محمد چون این معنی بدید معتقد و معتذر شد و از مخالفت
بموافقت مبدل گشت و جماعت بتمام اعتقاد آوردند شعر فرو نیارند درویشان کلاه همت
بکونین و بسلطانی چو سر بر آسمان دارند ٭ اسیران کمند او سپر بر عرش میجویند ٭ کله داران کوی
او کله بر آسمان دارند ومنهم عدیم التشبیه العدیل بیره اسمعیل از دهلی که تا آخر زمان شیخ
قدس سره در حق او فرموده است که او از اولیای خداست در زمان صدر نشین سریر ارشاد
شیخ صدر الدین دام الله برکته جماعت اصفهان التماس پس او را خلیفه بدانجا کردند که در آن
نواحی روانه کردند و بمشایعت او تا مزرعه رفتن که نیم فرسنگ از دهلی باشد قدم مبارک
رنجه فرمود حاله التودیع بیره اسمعیل تودیعی کرد که دیگر وی را آیات رجوع نخواهند بود و روانه شد
چون آنجا رسید جماعت انبوه استقبال کرده و او را بدیه زمان بردند و آنجا نزول کردند
و مرضی بر وی طاری شد و بجوار رحمت رسید و هنوز مردم از وی بصحبت و مجالست محظوظ
نشده بودند و او را بدانسته و نیک ندیده بودند پس او را در باغی دفن کردند که قریب سیل آبی
بود و جای کار زیری بخشیده بود جماعت آن نواحی از مرقد او نوری میدیدند که بر می
آمد اعتقادی عظیم آوردند و از آن مشاهده نور دل آنجماعت بعقیده صافیه روشن شد
بیت آیتی روشن بود از خاک او ایزد بخلق ٭ بهر آن روشن دلان چون نور موسی از شجر
و چون دو سه سال برآمد که در آن مقام که مدفون بود و مزار او در ممر سیل افتاد و سیل بر آن مو
قبر رسید خلیل کاوشی از مصاحبان او با جماعتی از وی به زمان وی را بخواب دیدند که گفت مرا
بجای دیگر نقل کنید پس جماعت اتفاق کردند که او را بجای دیگر نقل کنند جمعی کثیر جمع شدند
و پیش قبر او گرد شدند حالی که وی را از حفره بر آوردند آب در حفره آمد و چون تابوت او را

حفره نهادند سرش بگشادند وی را دیدند بعد از دو سه سال وفات تازه روی و عرق بر
رخسار نشسته بود تبرک فوج فوج می آمدند و زیارت میکردند و چون جمعی دیگر از مردم بیامدند
و حکایت نضارت وجه او بشنیدند که بهر زبان که در دهان خلق افتاده بود تعجب نمودند و باز
سر تابوت بگشودند پیره اسمعیل را در تابوت ندیدند و تابوت خالی بود شعر عاشقان را
اندر آن خلوت سرای جلوه گاه :: از برای دیدهٔ اغیار باشد پردها :: حالتی عجب بمردم
فرو آمد و این معنی شهرتی یافت پس دم متحیر شدند و فرو ماندند که تابوت خالی را بمقام
دیگر نقل کردن چه فایده و تا آخر روز درین تحیر و تعجب ماندند عاقبت بار دیگر سر تابوت بگشادند
پیره اسمعیل را در تابوت یافتند و تصور کردند که بر مثال کسیست که از جائی آمده فریاد از
نهاد ایشان برآمد دماغ را تماشش بجای دیگر نقل کردند و مزاری ساختند شعر آمد شد عاشقان
بکوی جانان :: از منزل عقل و وهم بیرون باشد :: ادراک و تعقل و بصر کی داند :: کین راه نهان
بپای جان چون باشد و منهم عدیم المثال حاجی رحمة الله علیه مردی بود حبشی و از برای شیخ قدس
موذنی میکرد و دائم الخلوة میبود و با هیچکس اختلاط نمیکرد بلکه تنها در خلوة میبود و اندک در خلوة
گشاده میداشت تا اگر کسی خواستی که پیش وی آید که وقت وی بشوراند حاضر بودی چون
واقف شدی که کسی می آید بتغافل کلهٔ کفتی که آنکس را مجال دخول نبودی شعر هر کرا مونس
خیال یار شد :: از همه خلق جهان بیزار شد حکایت چون حاجی بلال متوفی شد لب بخنده
گشاده بود و انگشت سبحه بر داشته چنانکه ممکن نبود با دیگر اصابع ضم کردن شعر آنکه او زین
زندگی جانی بیافت :: کار او در جان و جان در کار شد :: جسم و جان او حیاتی تازه دید
آن خیالش باز بازار شد و منهم صاحب الایقان پیره محمد بدلان که مردی پسندیده حال بود
شیخ صدر الدین روزی وی پیره محمد گفت چون تو با حضرت روی من ترا جای دیگر رها نکنم
بلکه در جوار حظیرهٔ متبرکهٔ شیخ قدس سره آرم از این نوید پیره محمد عظیم خرم و مستبشر شد و
مدتی برین آمد اتفاقا شیخ صدر الدین ادام الله برکته بزیارت شیخ زاهد قدس روحه

بسیار رود

بسیار رود در رفته بود پیره محمد بدلان بحضور مبارک او ادام الله برکته رفت بیت دیدار آن منظر
قدسی و از آن نور حضور :: در دل و دیده دو نور راز نظر نور دو نور :: و آن تقبل که شیخ صدر الدین
کرده بود که وی را در جوار حظیره جای کنند و دفن فرمایند بیاد آورد و استدعای آن مقام کرد
و گفت که باردبیل خواهم رفتن اما باردبیل نخواهم رسید باید که از برای خدای تعالی
را از میانه راه بگذرم باردبیل فرمائی بمقام معلوم و ضعفی بروی طاری شد و از آنجا متوجه
اردبیل روانه شد و در میان کریوهٔ گیلان در اثنا در برحمت رسید شیخ صدر الدین
پسر پیره محمد او را با لباس سهابی را فرستاد تا وی را باردبیل رسانیدند و در جنب حاجی نخجوانی
در ذیل مزار پیره عز الدین رحمة الله علیه مرقد پس ساختند و دفن کردند شعر آرزوی کان
بجان میخواستی :: جان بداد اندر ره مقصود و دید و منهم العابد القدوسی پیره محمد موسی
رحمة الله علیه شابجی بود و مقیم جانکوه گیلان اصفهبد بود حکایت پیره بابا شابه گرانی
گیلانی گفت شخصی ابراهیم نام خواست که با پیره محمد امتحان کند ماکیانی از همسایهٔ خود که
بر بیضه نشانده بودند بدزدید نزد پیره محمد را بدعوت آورد و از آن ماکیان بریان کرد و در کاسه
نهاد و طعام بر سر او کرد چنانکه مرغ در زیر طعام پنهان بود و پیش پیره محمد آورد از سر امتحان
که او میداند یا نه با دیگر جانها چون بر در خانه آورد و پیره محمد نظر کرد مجال نداد که آن خانزاد خانه
آورند و گفت آنجا بیرون بنهید و پیش من میارید و آن جماعت آن را از بیرون بخوردند در معده
ایشان قی از گرفت و استفراغ کردند چون این حال بدیدند حال بر ایشان بگردید و در دست
و پای پیره محمد افتادند پیره محمد گفت چون این جماعت با راده آمده بودند روا نبود که حرام در
اندرون ایشان بماند اما دست بمحاسن کرد و گفت پرورده شیخ باشم اگر جزای این
نیاید قضا را آن جماعت که این کار کرده بودند با اصل و نسب منقطع شدند و کسی که از ایشان
در حساب آید نماند حکایت هم پیره بابا گفت پل دراز بنهای ملک برتن و دخانه در گیلان
بود که بر آنجا پیاده بدشواری گذشتی پیره محمد موسی چون سوار آنجا رسید باطراف نظر

کردی اگر کسی اندیدی همچنان با اسب سوار از آن پل گذشتی اتفاقاً روزی شخصی حاضر بوده و
از و غافل همچنان سوار بر آن پل بگذشت آن شخص چون آن حال بدید در پیش آمد و از سر اعتقاد زیارت
میکرد و پیره محمد میدانست که او حاضر بوده است وی را سوگند داد که افشای این حال مکن شعر هر که نهد
پای برین راه براست ❊ راست بود در قدمش هر چه خواست ❊ و منهم السالک الساوی پیره
علی دال الکرمادی رحمة الله علیه حکایت پیره برنیقی گفت برادرم پیره عوضشاه در صحن خانه
چشم بگشاد و بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم صلوات میداد گفت حالی پیغمبر را ع دیدم که بیامد و شیخ ع همراه وی
شیخ پیش من آمد و گفت اماتنی که از آن تو پیش ماست آن عبادت و ریاضات و حالات
درین حالت آخرین بتو باز می سپارم تا با آخرت بری این بگفت و کلمه شهادت بگفت و برحمت
رسید شعر هزاران جان فدای آن قدم باد ❊ که وقت جان سپردن آورد یاد ❊
خوشا آن بیمارانی که جانند ❊ که جان اندر قدمهاش فشانند و منهم صاحب الوجد پیره محمد
معروف بگرد لرمن دشتی گیلان اصفهبدی رحمة الله علیه حکایت اخی جبرئیل برادر او گفت
خوانندگان دیه ما از برای برادرم پیره محمد گرد چیزی می گفتند او را ذوقی و وجدی شد آنگاه
اضطراب و رعشه عظیم برو غالب شد دستش بگرفتم نوعی میکردم که آن حالت از و ساکن
گردد قدری سبک شد و این قدر مجال یافت که بمن گفت که مرا نگاه دار که آخر من است
و شیخ قدس سره بمن گفته است که وفات من در وجد خواهد بود و باز آن ذوق و وجد بروی غالب گردید وی را
در خانه دیگر بردم و او در آن اضطراب وجد و تقلقل ذوق جان تسلیم کرد شعر در کوی صفا
عشق مجازی نبود ❊ جز دادن جان دست درازی نبود ❊ بازی مشمر حالت مستان زنهار
جان دادن عاشقان ببازی نبود و منهم ذو النظر الابلج ایرج رحمة الله علیه که پادشاه
زاده گیلان پسر اصفهبد محمد بود و دست توفیق او را در زمره متصوفه کشید و در سلک ایشان
منخرط گردانید حکایت اخی جبرئیل کرمین دشتی گفت در گیلان روزی با ایرج در عبور بر قبر
کهن سید ایشد ایرج ساعتی قدم باز گرفت و بیش قدم باز گرفت و پیش آن قبر بایستاد و متفکر

شد

شد پرسیدم از وی که این چه گور است گفت اینکس که درین گور است نوحه گر بوده است که پیوسته
شیون گری عادة داشته است از مردمان پیر دیرینه سوال کردند بیشتران بودند که معلوم نداشتند
عاقبت بعضی را از پیران که معلوم بود گفتند اینکس زنی بود صالحه نام که دایم نوحه گری کردی
راز پوشیده ارواح را ❊ جا در کشف غطا بگشوده اند ❊ سر این مستور غیبی دیده اند ❊ راز دانانی
که محرم بوده اند و منهم صاحب النفس الانفس محمد چرکس رحمة الله علیه حکایت سید الخلفا پیره
بدر الدین گفت در سلطانیه خواجه حسن شتربان از مریدان شیخ بود و او را بنده محمد چرکس نام
که هم از مریدان شیخ بود و غیر از زبان چرکس زبانی دیگر نمیدانست زنی چرکس اصلی بودی و او نیز
که زبان وی میدانست سخن با وی میگفت و ترجمان او میبود و پیوسته بحق تعالی مشغول بود
حالش بجایی رسید که گاو جفت میراند چون وقت نماز در آمدی و او بنماز مشغول شدی گاو خود
آمدی و میرفتی و زمین شخم میزدی بی گرفتن و راندن کسی شعر هر که کرد نفس توسن را رام او شد
کار او کرد همه در کام او حکایت هم پیره بدر الدین گفت محمد چرکس نوبتی براه میرفت چهار
سوار وی را بگرفتند و جامها از تن او برکشیدند و تاراج کردند و پای بر زمین زدند که اسبان
بزنند هر چهار اسب ایشان از رفتار دست و پا خشک شد و بر جا خود بماندند و مجال گام
زدن نداشتند عاقبت جامه و آلات که از و بتاراج گرفته بودند با چیزی چند از آن خود پیش او نهادند
و بنهادند و عذر میخواستند او گفت نه آنچه از آن منست جدا بنهید و آنچه از آن شماست بردارید
از آن وی بنهادند و آن خود برداشتند و پای اسبان ایشان روان شد و برفتند شعر
هر که او بر مرکب دل شد سوار ❊ خویش را از نازبالش گوش دار ❊ و منهم صاحب مرتبه همراز اخی
شهاب الدین شیرازی رحمة الله علیه حکایت از مشاهیر است بروایات که نوبتی پیره عز الدین
رحمة الله علیه با ملک شاه قصاب و حاجی علیشاه کوتلان اردبیلی از مشاهیر مجموع آباد میرفتند
و پیره عز الدین در اثنای سخن با ایشان گفت که اخی شهاب از جمله مریدان پسندیده شیخ صفی
الدین است صاحب کار و معامله است ایشان باتفاق جواب دادند که ما دو سه امتحان بکنیم اگر

آنچه ما بگوییم او بجای آرد او کار کرده باشد پیره عزالدین گفت چون ما میرویم اخی شهاب استقبال
کند قصاب گفت اگر اخی شهاب با خبر باشد ما را سه ده ملادی دهد و سنده پلاو پیش از دیلیان
متعارف باشد حاجی علیشاه گفت اگر اخی شهاب کار کرده باشد عسل پلاو بیاورد و پیش من
بنهد و بگوید که این خواسته بودی بخور چون نزدیک محمودآباد رسیدند اخی شهاب را دیدند
که سوار می آید همدیگر را پرسش کردند رو با پیره عزالدین کرد و گفت چندین زحمت مرا
چرا دادی از بامداد گفتی که شهاب استقبال کند مرا در گرم و سرد سرگردان کردی تو
ویرآمدی و چون بخانه رفتند پلاو بیاورد و روی با ملکشاه کرد و گفت خانه خراب تو از پیلی
دهنده پلاو خواستی بخور و کاسه عسل بیاورد و در پیش حاجی علیشاه نهاد و بوی گفت آن
عسل با پلاو بخور که در راه چنین خواسته بودی **بیت** دل روشنان که روشنی از نور دیده اند
رخشنده چون شهاب همه نور دیده اند **حکایت** باری دیگر پیره عزالدین و پیره خضر اشری
و عوضشاه مقربان بمحمودآباد میرفتند پیره عزالدین مدح اخی شهاب میکرد پیره خضر و عوض
شاه گفتند که اخی شهاب مردم را دشنام سخت میدهد کار کرده چگونه باشد پیره عزالدین
گفت ما امتحان کنیم تا شما بدانید که اخی شهاب چگونه مردیست پیره عزالدین گفت چون
آنجا رسم از برای ما انگور بیارد پیره خضر گفت از برای من خربزه بیارد عوضشاه گفت از برای
من عسل بیارد چون بخانه اخی شهاب نزول کردند علی الفور از برای پیره عزالدین رحمة الله علیه انگور بیاورد
و از برای عوضشاه عسل بیاورد و در پیش ایشان نهاد و بیرون رفت بعد از زمان بسیار بیاید
و روزی با پیره خضر کرد و گفت خانه خراب تو همیشه مرا زحمت میدهی درین فصل خزان از برای
تو خربزه از کجا بیارم که بدست نمی آید **شعر** هر که از دل خبری یافت ز دل با خبر است ،، در دل
آینه اش از همه دلها خبر است **خاتمه** در بیان احوال بعضی از فرزندان عالیشان حضرت
شیخ قدس سره بعضی وقایع ایشان بدانکه سلطان شیخ صفی الدین اسحق را قدس سره از حلیله
جلیله اش تاج العفایف والمخدرات فاطمه خاتون بنت سلطان شیخ زاهد روح الله روحه پسر بود

یکی

یکی سلطان خواجه صدرالدین موسی ادامت برکته که خلیفه و قایم مقام آنحضرت بود و سجاده و ارشاد و تربیت
خلق را جد نامدار و والد عالیمقدار او تفویض به و کرامات و خوارق صادره از آنحضرت اکثر من ان
تحصی و اظهر من ان تخفی است و برخی از آن در اوراق سابقه سمت تحریر یافت و دیگری خواجه شرف الدین
عیسی که در علوم ظاهری فرید عصر و فرید دهر بود و دیگری خواجه ابوسعید که مجذوب بود و چنان مشهور است
که با جنیان الفت و موانست داشت و یکی از ایشان را در حبالهٔ زوجیت خود در آورده بود و از او فرزندان
حاصل کرده چنانکه یکنوبت فرزندان خود را به برادرزادهٔ خود خواجه جمال الدین جنید نموده خواجه جمال
الدین جنید را بخاطر گذشته که آیا والدهٔ این فرزندان باینده ایشان صاحب جمال بوده باشد در حال خواجه
ابوسعید گفته بزبان اردبیلی که ای فرزند مادر ایشان صاحب جمال تر است سلطان
خواجه صدرالدین موسی را ادامت برکته چهار پسر بود و چند دختر افضل و اکمل ایشان
و جانشین والد بزرگوار خود در ارشاد و تربیت خلق سلطان خواجه علی بود علیه الرحمة
والرضوان و کرامات و مقامات آنحضرت بسیار است از آنجمله آنکه بعد از مراجعت از
زیارت بیت المقدس توطن نمود و میفرمود که در آثار واقع شده که در بهشت و در دوزخ
درین مقام شریف خواهد بود و سوری که درین آیت کریمه اشارت بآن واقع شده که فضرب
بینهم بسور له باب باطنه فیه الرحمة و ظاهره من قبله العذاب عبارت از سور این شهر
است و لهذا یکی از دیوارهای این شهر مسمی است بباب الرحمة و عمر من بآخر
رسیده و میخواهم که اینجا مدفون باشم تا روز قیامت ساکن باب الجنة و باب
النار باشم و ذریت و دوستان خود را شفاعت نموده از در بهشت در آورم و
نگذارم که ایشان را به دوزخ برند و راقم این حروف ابوالفتح الحسینی در سفر حج که از
فایض الانوار بهر آنحضرت را در آن مقام شریف زیارت نموده بحمد الله والمنة
و پسری دیگر خواجه شهاب الدین محمود دیگری خواجه جمال الدین جنید و دیگری عبد
الحسین و سلطان خواجه علی را علیه الرحمة سه پسر بود و یک دختر اعلم و ارشاد ایشان

وقایم مقام والد بزرگوار خود در ارشاد و تربیت خلق سلطان خواجه شیخ شاه ابراهیم
بود که در علوم ظاهری علامهٔ زمان و یگانهٔ دوران بود و دیگری سید جعفر و دیگری
سید عبدالرحمن و سلطان خواجه شیخ شاه را شش پسر بود و چند دختر افضل و اعلم
ایشان و قایم مقام والد بزرگوار خود در ارشاد و دعوت خلق سلطان جنید بود
که جامع علوم ظاهری و باطنی بود و پسری دیگر خواجه شیخ ابوسعید بود و دیگری
خواجه سید احمد و دیگری خواجه بایزید و دیگری سید جمال الدین و دیگری سید کمال
الدین و سلطان جنید راعه سه پسر بود و سه دختر افضل و اکمل ایشان و قایم
مقام مقام والد بزرگوار خود در ارشاد و تربیت خلق سلطان حیدر بود و پسر دیگر
خواجه محمد و دیگری سید جمشید و کرامات و خوارق عادات منسوب بسلطان حیدر
و والد بزرگوار او بسیار است از آنجمله آنکه مشهور است که یکنوبت سلطان جنید
سواره میرفت ناگاه دید که شخصی مسلح و یراق بسته در پس اسب آنحضرت سوار است
آنحضرت پرسید که چه کسی گفت منم پسر تو حیدر فرمود که از کدام زوجه گفت که از
خدیجه بیگم دختر ساره خاتون از طایفهٔ بایندر فرمود سر خود در پیش کن تا ترا ببینم
گفت که تو مرا نخواهی دید بعد از آن غایب شد بعد از مدتی حسن بیگ بایندر
قبل از اوان سلطنت قصد ملازمت آنحضرت نموده بخاطر گذرانید که اگر سلطان جنید
در دعوی شیخی صادق است و نزد حق تعالی قدر و منزلتی دارد با من سه کار خواهد کرد
یکی آنکه قصهٔ اصحاب کهف را با من تقریر خواهد کرد دیگر آنکه قالیچهٔ بمن شفقت خواهد
نمود دیگر آنکه شمشیر بر میان خواهد بست پس چون بشرف صحبت آنحضرت مشرف
شد آنحضرت شروع در حقایق و معارف نموده قصهٔ اصحاب کهف را با حسن بیگ بوجهی
تقریر فرمود و بعد از آن قالیچه باو شفقت نمود و در آخر مجلس شمشیری که با خود داشت
بر میان او بست و فرمود که حسن شمشیر خود بر میان تو بستم فاما چنان نکنی که بر تو باز

کردد

کردد حسن بیگ سر در قدم آنحضرت نهاده قبول کرد و بیرون رفت پس بقوت شمشیر آن
حضرت ولایت حسن کیف و بعضی از حدود دیار بکر را تسخیر نموده بمرتبهٔ سلطنت و
پادشاهی رسید پس ملازمت آنحضرت رفته سر در قدم آنحضرت نهاد
و گفت التماس دارم که همشیرهٔ بزرگ مرا بکنیزکی قبول کنی و در سلک خدمتکاران
حرم در آوری آنحضرت فرمود که از همشیرهای تو قبول نمیکنم مگر خدیجه دختر ساره
خاتون را حسن بیگ گفت که خدیجه دختر ساره خاتون همشیرهٔ یک مادری و یک
پدری منست فاما کوچک است آنحضرت فرمود که من او را میخواهم فرمود پس حسن
بیگ خدیجه را بالطریق نذر بخدمت سلطان جنید فرستاد و آنحضرت او را در
عقد خود در آورد تا آنکه حامله شد بسلطان حیدر و سلطان جنید را قبل از تولد سلطان
حیدر سفر ضروری پیش آمد و در آن سفر شربت شهادت چشید فاما در حین وداع
خدیجه بیگم دهان مبارک بر دهان او نهاده فرمود که من درین سفر شهید خواهم شد و فرزند
خود حیدر را نخواهم دید بتو وصیت میکنم که چون حیدر من متولد شود مرتبهٔ شیخی و ارشاد
مرا بدو تفویض کنی بعد از شهادهٔ آنحضرت سلطان حیدر متولد شد و عالم را بنور
ارشاد و تربیت منور گردانید تا آنکه او نیز مثل والد بزرگوار خود ببال شهادت بجانب
ریاض جنت پرواز نمود و در حین توجه بآن سفر که بطلب خون والد عالیقدر خود میرفت
هرچند مولانا شیخی که از جمله مریدان سلطان جنید بود و سلطان حیدر او را بابای
گفت مبالغه مینمود که رفتن باین سفر مصلحت نیست سلطان حیدر میفرمود که بابا چکنیم
که سه ماهیست که بی سر میگردم و آنحضرت را پانزده پسر بود و پانزده دختر و اسن
ایشان و جانشین والد بزرگوار خود شاه سلطان علی بود و او بواسطهٔ ظهور عداوت
و مخالفت از اولاد حسن بیگ بایندر مرتبهٔ ارشاد و تربیت خلق را بارشد و اکمل برادران
عالیشان خود اعنی حضرت شهنشاه جمجاه و سلطان سلاطین سپاه علیین بارگاه سلطان

شاه اسمعیل تغمده الله بغفرانه واسکنه فرادیس جنانه تفویض نموده خود بدست انجاعت شهید شد
و معنی کلام معجز نظام سلطان چند ع که بحسن بیک باید رگفته بود که چنین چنان نکنی که شمشیر
من بتو باز گردد چنانکه سابقا مذکور شد اینجا ظاهر گشت و از حضرت سلطان شاه اسمعیل نیز
در مبادی احوال کرامات و خوارق عادات منقولست و کرامتی ازین ظاهر تر چه تواند بود
که در صغر سن با معدودی چند از ولایت گیلان بیرون آمد و با وجود فساد زمان و استیلای
مخالفان توکل بر نصرت الهی و اعانت رسالت پناهی و ائمه معصومین ص نموده مار
از روزگار ظلمه و کفره آن زمان برآورده باندک فرصتی ولایات آذربیجان و شیروان
و دیاربکر و عراق عرب و عجم و فارس و خراسان را از ظلم و فساد اهل بغی و عناد پاک
گردانید و بر سر منابر خطبه مدایح و مناقب ائمه معصومین و اهل بیت طیبین و طاهرین خواند بعد
هفتصد هشتصد سال که مذهب حق امامیه مخفی بود و اظهار و اعلاء آن نموده ترویج و تشیید
قواعد آن فرمود و لعن و طعن اعداء اهل بیت را در میان عالمیان مشهور و معروف
گردانید و نیز ظاهر چنانست که آنحضرت مظهر این حدیث نبوی بود که در بعضی روایات وارد
شد که اِنَّ لَنا کَنزاً فی طالقان الّا مِن ذَهَبٍ وَلا فِضَّةٍ بَل اِثنَی عَشَرَ اَلفَ رَجُلٍ یَقُودُهُم شابٌّ
مِن بَنی هاشِمٍ عَلی بَغلَةٍ شَهباءَ وَعَلی رَأسِهِ عِصابَةٌ حَمراءُ کَاَنّی اَنظُرُ اِلَیهِ یَعبُرُ الفُراتَ شِعارُهُم
اَللهُ اَللهُ فَاِذا ظَهَرَ فَسارِعوا اِلَیهِ وَلَو حَبواً عَلَی الثَّلجِ یعنی بدرستی که ما را گنجی است در طالقان
نه از طلا و نه از نقره بلکه دوازده هزار مرد که سردار ایشان جوانی باشد از سادات
بنی هاشم که بر استر سیاهی سوار باشد و بر سر او تاجی سرخ باشد گویا نظر میکنم بسوی
او که میگذرد از آب فرات و ذکر ایشان در وقت محاربه و غیر آن کلمه الله الله پس هر گاه
این جوان ظاهر شود پس بشتابید بسوی او و اگرچه بطریق خزیدن کودکان باشد بر
بالای برف صدق رسول الله و در کرامت و علو منزلت آنحضرت همین نکته کافیست و چون
آن حضرت بجوار رحمت حق تعالی انتقال فرمود چهار پسر و پنج دختر از آنحضرت ماند اعلم و افضل و اولی

سال ۱۳۴۸ خورشیدی بازبینی شد

شد ایشان

شد ایشان و قایم مقام و جانشین والد ماند تا مدار خود در ارشاد و تربیت خلق پادشاه زمان
و خاقان دوران اعنی حضرت شاه دین پناه مؤید من عند الله و شهنشاه انجم سپاه
خورشید اشتباه ظل الله علی العالمین و خلیفه خلیفة الله فی الارضین المستغنی من الله
الغنی القوی ابو المظفر سلطان شاه طهماسب الحسینی الموسوی خلد الله ایام سلطنته
و معدلته الی آخر الدوران و اوصل زمان دولته الی زمان ظهور صاحب الزمان علیه
و علی آبائه الکرام و مکارم و مناقب آنحضرت بر عالمیان پوشیده و پنهان نیست از
آنجمله آنکه در عنفوان شباب با وجود رتبه سلطنت و خلافت و کمال قدرت و شوکت
و تهیؤ اسباب عیش و عشرت و تیسر انواع لذت و شهوت از جمیع کبایر توبه و انابت فرموده
و تقوی و طهارت را بطریق اجداد امجاد خود اختیار نموده و در باب کرامت و ارتفاع
قدر و منزلت آن حضرت نیز این نکته کافیست که آنحضرت حافظ و حامی دین قویم و صراط
مستقیم است و ناصر و معین کافه مومنین و ملجا و معاد شیعه امیر المومنین صلوات
الله علیه و اولاده الطیبین الطاهرین **شعر** الهی تو این شاه درویش دوست ** که آسایش خلق در ظل او
ست بسی بر سر خلق پاینده دار ** بتوفیق طاعت دلش زنده دار ** و از اتفاقات حسنه
و چون فاتحه و خاتمه این کتاب مستطاب بعد از اصطلاح و انتخاب آنست که افتتاح و اختتام آن بنام نامی و اسم
سامی حضرت نواب کامیاب واقع شد فجاء
بحمد الله مختوم ختامه مسک و فی ذلک فلیتنافس المتنافسون
و تم ذلک فی شهر صفر

باز بینی شد
۱۳۷۱ش

هو الواقف الحافظ

خدا لم یزل و لا یزالی را چه طور می توان حمد و ثنا کرد ... [illegible]

[illegible]

سال ۱۳۲۸ خورشیدی
بمیز ... شد [illegible]